پیامبر



زین العابدین رهنما

~~11479~~
113583

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

S. No. 1787
G.n.
1700

113583

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

زین العابدین رهنما

جلد اول

پیامبر

پگاه

چاپ بیستم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

چاپهای کتاب پیامبر

چاپ اول	در دمشق	سال ۱۳۱۶
چاپ دوم	»	» ۱۳۱۷
چاپ سوم	»	» ۱۳۱۸
چاپ چهارم	در تهران کتابفروشی زوار	» ۱۳۲۰
چاپ پنجم	»	» ۱۳۲۰
چاپ ششم	»	» ۱۳۲۱
چاپ هفتم	»	» ۱۳۲۲
چاپ هشتم	»	» ۱۳۲۵
چاپ نهم	»	» ۱۳۲۷
چاپ دهم	»	» ۱۳۲۹
چاپ یازدهم	»	» ۱۳۳۰
چاپ دوازدهم	»	» ۱۳۳۱
چاپ سیزدهم	»	» ۱۳۳۴
چاپ چهاردهم	»	» ۱۳۳۶
چاپ پانزدهم	»	» ۱۳۳۷
چاپ شانزدهم	»	» ۱۳۳۸
چاپ هفدهم	»	» ۱۳۴۱
چاپ هجدهم	»	» ۱۳۴۳
چاپ نوزدهم	» بقطع جیبی	» ۱۳۴۵
چاپ بیستم	»	» ۱۳۴۸

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 97899
Date 27.12.72

حق انحصار طبع برای مؤلف در تاریخ ۱۹۳۵ تحت شمارهٔ ۲۷۷۸ در ادارهٔ حمایت آثار ادبی وصنعتی وموسیقی در بیروت (لبنان) ثبت وضبط گردیده است.

ونیز حق انحصار طبع ترجمهٔ پیامبر بفرانسه برای کتابخانه La Colombe درسال ۱۹۵۷ درپاریس دراداره حمایت آثار ادبی ثبت وضبط گردیده است.

وحق انحصار طبع ترجمهٔ انگلیسی برای ال ول ساتن سال ۱۹۶۴

یادداشت ناشر

کتاب پیامبر

و نظر نویسندگان و مستشرقین بزرگ

از آغاز نخستین چاپ کتاب پیامبر در دمشق تا بامروز که چاپ بیستم این کتاب انتشار می‌یابد تقریظها و مقالات بسیاری راجع بآن در مطبوعات خارجی و داخلی انتشار یافته است .

این کتاب ازلحاظ هنر نویسندگی وقدرت تحریر نه‌تنها درایران‌موردتحسین واقع شد ومحبوبیت پیداکرد بلکه توجه نویسندگان وشعرای خارجی را نیز بخود جلب کرد . واگرمابخواهیم همهٔ مقالات وتقریظهای راجع باین کتاب را در این‌جا ذکر کنیم صفحات بسیارطولانی راتشکیل می‌دهد. لهذا درمیان همه‌نویسندگان‌خارجی فقط تقریظ سه‌نویسنده ومستشرق بزرگ ویک‌شاعر نامی ومحبوب و دوتن ازنویسندگان بزرگ خودمان و تقریظ یکی ازمهمترین روزنامه‌های عربی را درذیل نام می‌بریم .

زیرا اگر بخواهم آنچه‌که راجع باین‌کتاب درجراید ومجلات خارجی نوشته‌شده دراینجا بیاوریم باید درست یك مجلد بقطر همین‌کتاب اختصاص به‌آن مقالات‌وآن‌تقریظها بدهیم وبازهم‌گنجایش نخواهدداشت .

۱ـ هانری ماسه مستشرق‌معروف‌فرانسه والول ساتن* استاد ادبیات فارسی‌دردانشگاه ادنبورگ .

(*) P.L. Elwell – Sutton

۲ـ دکتر رضا توفیق دانشمند بزرگ ترك .
۳ـ سعید عقل شاعر نامی معاصر لبنان .
۴ـ مرحوم سعید نفیسی استاد دانشگاه ودکتر مهدی پرهام .
۵ـ خلاصه‌یی ازمقالهٔ روزنامهٔ عربی «الکلام»

مقالهٔ استادهانری ماسه‌را درمقدمهٔ ترجمه فرانسه این کتاب که درپاریس[1] به‌بهترین صورتی چاپ شده و مقالهٔ استاد « الول ساتن » در مقدمه ترجمه انگلیسی[2] پیامبر که درپاکستان چاپ شده ودرکتابخانهٔ زوار وبعضی ازکتابفروشی‌های کتب‌خارجی موجوداست میتوانید مطالعه‌کنید .

مقالهٔ سعید عقل ومقالهٔ دکتر رضا توفیق را بامختصری از شرح حال وی و تقریظ مرحوم استاد سعید نفیسی وآقای دکتر مهدی پرهام وترجمه مقالهٔ روزنامه«الکلام»راذیلا نشر می‌دهیم .

دکتر رضا توفیق وآثار ادبی وفلسفی برجسته ومهم معظم‌له در عالم مطبوعات آمریکا واروپا وشرق معروف ومشهور است . مقاله‌یی راجع باین کتاب نوشته‌اند بزبان فرانسه در مجلهٔ «فنیسیا»[3] انتشار یافت که ماترجمهٔ آن راکه قدرت و توانائی نویسنده از خلال سطور آن پیداست ذیلا نشرمی‌دهیم .

برای‌اینکه‌خوانندگان محترم برشرح حال این‌مرد بزرگ آگاه شوند ترجمهٔ قسمتی از مقاله‌یی راکه یکی از نویسندگان مجلهٔ « فنیسیا » در مقدمهٔ مقالهٔ ایشان نشرداده بنظر خوانندگان می‌رسانیم .

متن مقاله مجله فنیسیا درچاپ چهاردهم‌وچاپهای پیش از آن بطبع رسیده است .

***

نقش دکتر رضا توفیق در ادبیات ایران

این حقیقت راهم باید گفت‌که ادوارد براون نویسندهٔ مشهور تاریخ ادبیات ایران این تألیف خودرا بکمك دکتر رضا توفیق انجام داد وبیش از ده‌ها نامه‌که بزبان فارسی وانشای مخصوص خودش‌که به‌دکتر نوشته بود نزد وی‌دیده می‌شد . دراین نامه‌ها ازمعظم‌له تقاضاکرده بود که در بارهٔ بعضی ازشعرای فارسی‌که نام‌آنان‌را درنامهٔ خود معین می‌کرد دکتر تحقیق‌کند و مقاله‌یی برای ادوارد براون بفرستد . تمام این نامه‌ها بخط فارسی ادواردبراون نزد دکتر رضا توفیق موجود بود .

1– Le Prophète. Préface de Henri Massé La Colombe (Edition de Vieux Colombier) 5, Rue Rousselet – Paris.

2– Payamber (The Messenger) Sh. Muhammad Ashraf. Kashmiri Bazar – Lahore (Pakistan)

3– Phenicia

ترجمهٔ شرح حال استاد رضا توفیق [1]

زیبایی خلیج جونیه که گویی دوبازوی بشریت را بسوی عالم لایتناهی دراز کرده‌است اشخاص مختلفی را بآن شهر کوچك کشانیده ومهاجرانی را بطرف خود جلب کرده که گویا آسایش وآرزوی خویش را درآن دورنمای بی‌نظیر می‌یابند .

خیلی نزدیك بطبیعت، خانهٔ کوچکی، در کمر کوه، دوپنجرهٔ خود راکه مقنعهٔسبزی از تاك بسر کشیده بسوی دریای بیکران وآسمانی بی‌پایان بازکرده است .

دراین آسایشگاه ساکت وآرام که جز خروش امواج، سروصدایی نیست در یك پسین نیمروز عطرآگین باخشنودی ومسرت ، دیداراستاد رضا توفیق برای ما دست داد .

سرسفید وی اززیرهالهٔروشنایی، پنداشتی نیروومحبت می‌فشاند. هرسروصدای بیهوده وبی‌فایده درآستانهٔ آن‌خانهٔ‌کوچك وکلبهٔ حقیر آن مرد سالخورده، که در روشنائی چراغی کار می کند ، بسکوت تبدیل میشود او دارای قامتی است رسا ولاغر، گیسوانی بلند تا پس گردن ومحاسن نقره فام وبراق وشبیه ریش‌کشیشان بسیار بلند، با انگشتانی نازك وسفید مثل عاج وچشمانی چون دوشعلهٔ آتش که می‌درخشد .

پیشانی بلند اوکه مخصوص مردمان متفکر است ازگذشت زمانه حکایت می کند .این مرد هفتادساله دوجنبهٔ تربیت جسمی و روحی را باهم آمیخته است وزور آزمایی را مانند فلاسفهٔ یونان باستان دوست می‌دارد لهذا هربامداد باهالتر بازی می کند .

اقامتگاه روح افزا وباسلیقه‌اش حاوی عکسهای بیشمار وهدایا ویادگارهای بسیاری است که‌خیلی عزیز وزیبا ونفیس می‌باشد از جمله نیمرخ سلطان عبدالحمید که مخبر مجلهٔ ایلوستراسیون با اجازهٔ دکتر، از او عکس برداشته و دستخطهایی از مشاهیر عالم مانند « لردبالفورد» وپرفسور «ادواردبراون» وغیرهم درآنجادیده می‌شود . چیزی که بیش‌ازهمه توجه‌مرابسوی خود جلب‌کرد نگاه دلپذیر وجذاب «آنادونوای» [2] بود که دکترباوی‌راجع بشعر وجمال سروسرّ و رازونیازی داشت.

۱– بقلم اورور در مجله فنیسیا چاپ بیروت

۲– Anna de Noailles شاعر ونویسنده بزرگ فرانسه

روزهفتم ژانویه ۱۹۳۵ دکتررضا توفیق مردی هفتادساله شد هفتادسالی که مشحون پیش آمدها و اوضاع مهمی بـود و افتخارات زیادی در ایام انقلاب وجنبش ترکیه نصیب وی ساخت .

استاد، شاعر، نویسنده، فیلسوف، بالاخره عزلت‌گزین این‌خانهٔ محقرکه آشیانهٔ تفکر اوست ، اعتدال زندگانی پرازحوادث وپیکار خود را طوری نگاهداشت‌که بتواند موانع‌را ازپیش‌پای خود برداشته محصول فکر خویش را پرورش دهد وشخصیت خود را آشکارسازد ونیروی جسمی خود راکه از اجداد، پدران ومادران مستقل وقوی بنیه ومغرور کوهستانی خودبه‌ارث برده بودبخوبی‌حفظ کند.

حیاتی مانند زندگانی استادرضا توفیق سرچشمه ومنبع دانش و فرهنگ است وجنبهٔ مهم‌ومفید آن مطالعهٔ شرح حال وزندگانی مردمان قوی‌الاراده است تا با تطبیق روحیات خویش بتوان دربرابر مشکلات وموانع مقاومت‌کرد و طریق مبارزهٔ حیات را با تفکر و شخصیت پیمود .

چه‌بسیار حوادث مهم وتأثرات عمیقی‌که برای این روح آزادهٔ بیهمتا پیش‌آمد .

چه‌بسیار بواعث وانگیزه‌هایی‌که‌وی‌را عاشق تحصیل صنعت وشعر ومطالعه نمود واین ذوق سرشار رادر وی پدیدار ساخت وچه‌پیش‌آمدها واوضاعی‌که می‌خواست وی را ازراهی که درپیش‌گرفته منحرف سازد.

دراینجا نویسندهٔ مقاله شرح زندگی دکتر را ازطفولیت وتحصیل ومبارزه‌های سیاسی مهم وتبعید او بخارج همه را بتفصیل نوشته است‌که در چاپهای پیش بطبع رسید ودر اینجا حذف می‌کنیم .

یکی از پیش‌آمدهای مهم نخستین سفرش برای دیدن پایتخت یا شهر اسلامبول بود که باچشمان خود بدبختی‌های ناشی از جنگ روس وترك و مهاجرت آوارگان فلك زده ودرمانده «روم‌ایلی»رامی‌دیدکه نتیجهٔ‌آن تشویش‌افکار عمومی‌وسقوط سلطان عبدالعزیز بود. او این‌ها را بچشم خود دید بخویشتن آمد و در اندیشه و امکان حصول یك دموکراسی وزندگانی بهتری تفکر نمود.درکالیپولی اقامت‌کرد ودرآنجا سرگرم مطالعه طبیعت‌گردید ودرآنجا الهامات شعری و فلسفی نصیب وی‌شد وبرای خوشی وسعادت ایام طفولیت خـود بهترین اشعار را سرود .

از آنچه‌گذشت معمای زندگی این شخص‌که منتهی بیك عقب نشینی طولانی گردید از زبان خود او برای ما حکایت‌گردید، زندگانی این مرد دانشمند بسیار حـوس انگیز و قابل توجه است چه اوشخصیتی است با حرارت ، هوشمند ، صاحب ارادهٔ قوی ونیروی فوق‌العاده .

فعالیت‌های سیاسی وی‌که فوق‌العاده قابل توجه واهمیت‌است دراین مختصر نمی‌گنجد معهذا دراین‌جا مختصری از شرح زندگانی این شاعر فیلسوف دانشمند را بیان می‌کنم .

***

پدردکتر رضا توفیق محمد توفیق افندی در سال ۱۸۹۲ در کالیپولی بدرود حیات

گفته وقریب پانزده‌سال سمت مدعی‌العمومی پادشاهی راداشته اجداد پدرش ازاهالی شمالی آلبانی ومادرش بانوئی چرکس از ایل «شیاپزیخ» بوده‌است .

دکتر رضا درتاریخ هفتم ژانویه سال ۱۸۶۹ درشهر مصطفی پاشا که فعلا درتصرف بلغارستانست متولد و پدرش در آن ناحیه سمت قائم مقامی « فرمانداری » را داشته است وتا۶ ماه قبل ازشروع جنگ روس وترك دراین منصب باقی بوده‌است .

برای اولین مرتبه دکتر باپدر خود به‌اسلامبول رفته وبدستورپدر درمدرسه«آلیانس اسرائیلیت» وارد ودرظرف سه‌سال‌ونیم زبان فرانسه واسپانیولی را بخوبی‌آموخت دراوایل سال ۱۸۷۹ پدرش مدعی‌العموم شهر «ازمید» واقع در «نیکومدی» رومانی گردید و در آن ناحیهٔ خرم ولی آغشته بمرداب و مالاریا اقامت‌گزیده ودر همانجا مادر عزیزش‌که بانوئی زیبا وخوش‌اندام بوده درسن ۲۹ سالگی وفات‌کرده‌است .

تأثر شدیدی‌که، حالت احتضار ، در روح آن جوان دوازده‌ساله ایجادنمودنشانه‌یی ازبدبختی درچهره‌وپیشانی‌فرزندگذاشته‌که‌غیرقابل‌وصف‌وفراموش نشدنی‌است وهرگزدوده نخواهد شد زیرا سایهٔ مرگ را برای اولین باراین جوان در چهرهٔ مادر خود دیده است لهذا در آن هنگام شاعر هیچوقت نتوانسته منظره خسوف ماه راتماشا کند وبیاد خاطرهٔ الم‌انگیز ساعت احتضار مادر نیفتد .

برای تصور این‌خاطره اندوهناك و حزین‌که هنوزآثارش در چهره فرزند هویداست باید موسیقی‌دان‌شد تاتأثیر آنرا احساس‌کرد زیرا کلمات از عهدهٔ بیان سوزوگداز آن برنخواهد آمد ولی شاید رایحهٔ تأثر و حسرتی راکه پیوسته تازه‌تر می گردد از اشعار خاصه مراثی ونوحه سرائی رقت انگیز شاعر استشمام نمود .

دکتر رضا توفیق زیر سایهٔ پدرباکمال خود به‌تحصیل پرداخت وذوق سرشاری‌برای تحصیل فلسفهٔ شرق بدست آورد واین ذوق ازهنگام طفولیت روز افزون شد وازقرار معلوم مایهٔ شاعری دروی نتیجهٔ تأثراتی است‌که درکودکی برای شاعر ، رخ‌داده و به این پایه رسیده است

مدعی‌العموم پدر دکتر با اینکه مردی خردمند وفاضل بوده دارای ذوق تعلیمی بوده ولی‌قدرت سرودن حتی یك بیت شعر را نداشته است بنابراین دکتر رضا شاعری راازناحیهٔ پدر بمیراث نبرده ومادر بیسواد وجوانمرگ‌او نیز تأثیری در روحیات‌فرزند نکرده‌است.

این طفل‌را درسن‌پانزده‌سالگی به‌اسلامبول‌روانه‌کردند وی رادرمحلهٔ «گالاتا» بمدرسه ملکیه بعنوان شاگرد شبانه‌روزی سپردند واو درآن مدرسه بتحصیلات خود در رشته‌ادبیات و فلسفه پرداخت و غالباً رتبهٔ شاگرد اولی را احراز کرده بود تا اینکه در سال ۱۸۸۸ بدرجه شاعری و فلسفه نائل شد لکن مرگ ناگهانی پدر تحصیل ویرا مدتی متوقف ساخت وباکمال عجله بگالیپولی بازگشت تاکار زندگانی خانواده خود را مرتب سازد وبا اینکه خود ۲۰ سال عمر نداشت بتربیت سه برادرخود همت‌گماشت‌یکسال‌بعدبفکر تحصیل طب افتاد ودر دانشکده طب اسلامبول ثبت نام نمود تازه دیپلمه وقصد خروج از اسلامبول را داشت که ویرا مأمور حفظ‌الصحه شهر «کامادان» کردند وبآنسوی‌عزیمت‌نمود

همینکه به‌داردانل رسید تلگرافی باوخبردادندکه اعلیحضرت سلطان عبدالحمید مایل است که وی دراسلامبول با سمت عضویت هیأت طبی ومفتش گمرکات مشغول کار شود واو تصدی این مقام را تاسال ۱۹۰۸ درعهده داشت .

ازآن سال ببعد سیاست جانشین علم گردید ویرا سوار اسب مشغول سخنرانی برای مردم می‌دیدند مدتی بعد حکمران اسلامبول انتظاماتی رادرآن شهر برقرارکرد وبالاخره بفرمان پادشاه به «ییلدیز کیوسك» احضار ومأمور تشریفات سلام رسمی گردید .

پس‌ازچندی دکتربا سمت نمایندگی از شهر «آدرنه» در گـود سیاست با رقبا وارد مبارزه شد و رقبا تصمیم بنابودی وی گرفتند ولی با کمك و دوستی پرفسور «آندرسون » معلم رابرت‌کالج وپرفسور«اورمیسوان» دکتراز مرگ نجات یافت.

اینك ترجمهٔ مقاله دکتر رضا توفیق

راجع بکتاب پیامبر

از بیست سال باینطرف سبك جدیدی در دنیای ادبیات تاریخی به قلم چند نویسندهٔ عالیقدر وتوانا بوجود آمده که یك نمایش وتصویری است ازحیات حقیقی بارنجها ومسرتهای آن که باصطلاح «درام» مینامند؛ نمایش یك عصر پر حادثه‌یی است از تاریخ که ازماوراء شخصیت بزرگی دیده می‌شود که خود او عامل آن حوادث بوده است. یکچنین اثری منظرهٔ زندهٔ عصری است که نویسنده درآن دقت کرده وآنرا دریك قالب متسع شدهٔ «شرح حال» جای داده است. شرح حال این مردمان بزرگ است که درصحنهٔ دنیا بسان یك عامل و فاعل قضا وقدر ظهور کرده‌اند. بنابراین چنین اثری یك کتاب تاریخ خشك ومعمولی مدرسه‌یی نیست ومن اعتراف میکنم که برای نامیدن آن درزحمت هستم. این اثر تحقیقاً یك رومان تاریخی بشکل کتاب «Que Vadis» اثر سینکوویچ [1] یا «آخرین روزهای پمپه‌ای» تألیف «لرد لیتون» [2] نیست و همچنین نظیر اثر مشهور «پلوتارك» [3] که شرحال بزرگان است و یاتاریخ افسانه‌یی اثر «هرودوت» [4] یا «تاسیت» [5] نمیباشد و همچنین شباهتی به اثر «مومسن» [6] که براساس ابنیه و آثار تاریخی صرف متکی شده ندارد. این کتاب بنوعی نگارش یافته که کمابیش بهمهٔ آن‌ها شباهت دارد زیرا حوادث تاریخی را مواد نگارش گرفته وآنها را بطوری مورد استفاده قرارداده است که بتواند بقیافهٔ آن مرد بزرگ نابغه، برجستگی شایسته رابدهد. خلاصه درتألیف چنین اثر ادبی، صنعت بیش ازعلم بمعنی خاص، دخیل شده است. بشما یاد آوری نمایم که تاریخ یك علم حقیقی نیست بدین معنی که علم صحیحی نیست که روی مبادی عقلائی، اثری یا مقداری قرارگرفته باشد مانند منطق وریاضیات ویامانند علومی که روی تجربیات حسی قائم شده باشد. تاریخ، تحقیق علمی

۱– Sienkiewiez
۲– Les derniers Jours de Pompei. Par: Lord Lytton
۳– Plutarque
۴– Herodote
۵– Tacite
۶– Mommsen.

اتفاقات اجتماعی است برای تعیین مناسبات تشابهی آن‌ها در فضا وروابطه‌های تعاقبی آن درزمان وتعقیب علل وقوع آنها ، تا اینکه بتوان گذشته را تفسیروآتیه را پیش‌بینی نمود.

طبعاً این اسلوب تحقیقی بهیچوجه نمی‌تواند بطور منطقی بافکرو ارادهٔ فوق‌العاده‌یی تطبیق کند که در کارهای بشری دخیل شده و تمام آن‌ها را بطرف یك نقطه یایك تصمیم قبلی هدایت کند . درآنجا دیگر علم را دخالتی نیست وامانقدیر که یك ارادهٔ عالی راکه ،خدا، خواسته است ، دربرمی گیرد ، بهیچوجه نمی‌تواند یك مسأله یایك عنوان تحقیقی برای تاریخ قراربگیرد ، چه‌آن که تاریخ بیش از یك منظره فهرستی کمابیش صحیح از تکامل اجتماعی بشریت نیست ،که‌آن نیز ازلحاظ ترکیب آن مورد بحث واقع شده است .

ولی مؤلف ونویسنده یك اثر صنعتی وادبی بهیچ وجه مجبور نیست خود را مقید به‌اسلوب علمی بکند وازراه استدلال ببعضی ازحقایق عمومی برسدویا تمام آنچه‌که عقلائی نیست ردکند . نویسنده صنعتی‌وادبی باالقاء والهام شروع وباتر کیت وتألیف‌ختم میکند.چنین نویسنده‌یی هرگز نمی‌ترسد ازاینکه‌درمیان اتفاقات تاریخی بطوربرجسته قسمتهای‌معجزه‌یی رانشان دهد، آن‌ها رابیك ارادهٔ عالی نسبت دهد یا به تقدیر که در واقع هردو یکی است ومامردم نیز مایلیم که تقدیر را بصحیح یابغلط علت‌ومعنی وهدف‌ویاتکامل زندگی اجتماعی - ازروی روش تاریخ - بدانیم .

بنابراین وقتی که‌میخواهند شخصیت حیرت‌آور شخص فوق‌العاده‌یی را بطور برجسته از خلال کارهایش نشان دهند بطرف ادبیات حماسی می‌روند و اگر برای حماسه معجزه ضروری است درزندگی ودرکارهای مرد بزرگ وحقیقی همیشه چیزهای معجزه آسا وجود دارد . چنین شخصیتی است‌که می‌تواند جریان وروش تاریخ را ببهترین‌طرزی یعنی‌بوسیلهٔ یك انقلاب پرایمان ، عوض‌کند . بوسیلهٔ ایمان کامل وآهنین خودش بیك کمال مطلوب ، بوسیلهٔ اطمینان خم‌نشدنی که‌بخودش وبه‌بعثتش‌دارد ، بوسیلهٔ شوق عقیده‌آورومسری‌درنفوس، همان شوق وایمانی که بآن شخصیت عالی وحی می‌کند و وجودش از آن پراست و بالاخره بوسیله همان ارادهٔ آمرانه و غیرقابل مقاومتش‌که از صفات برجستهٔ اخلاقی اوست ، موفق می‌آید انقلابی را در دنیا ، یاالاقل در دنیای خودش ، بوجود آورد و عصر جدیدی را درتاریخ بگشاید .

اینگونه شخصیتها رانمیتوان ازحوادث تاریخی‌که مهر تصمیم واثر اراده‌شان‌را دارد درهیچ جاوبهیچ نوع تفکیك کرد .

پیامبران بزرگ مؤسسان مذاهب را باید درصف اول این نوع نابغه‌ها جای داد وبعدازآن‌ها فاتحان بزرگ . آن‌ها شایستگی دارندکه موضوع‌ادبیات‌حماسی واقع‌بشوند.

در میان معاصران ، «امیل‌لودویك»[۱] در شاهکارهای ادبی خود ازقبیل «فرزندآدم» ، «ناپلئون» [۲] «گوته» [۳] ، «بیسمارك» [۴] و غیره دراین سبك‌داد سخن داده . یك‌نویسندهٔ

۱– Emile Ludwig
۲– Napoléon
۳– Goethe
۴– Bismark

دیگر عصر چنگیزخان را دوباره زنده کرده ومن باعلاقهٔ زیادی آنرا خواندم ، این قبیل آثار شاهکارهای ادبی حماسه بشمار می‌آیند .

ازمدتی پیش دانشمندان بزرگ وعلامه‌های عالیقدر ازکتابهای تاریخی راجع بشرح زندگی «بودا»[1] ، «ساکیامونی»[2] «زردشت» و «محمد» پیامبر اسلام وراجع بزندگی مسیح نوشته‌اند. این کتاب‌ها تحقیقات بسیار حساسی هستندکه مستند به‌آثار تاریخی وازهمه جهت تحقیقی می‌باشند ودرآن‌ها موضوع باکمال بیطرفی وبافکروتحقیقات علمی بحث‌شده‌است . کتاب نویسندهٔ مشهور عرب حسین هیکل راجع بمحمد ازآن قبیل است .اینهاکتب‌تاریخی صرف هستندکه من نمیخواهم راجع بآن‌ها دراینجا بحث‌کنم . آنها را ستایش میکنم ولی بطور دیگر .

دراین مقاله میخواهم عقیدهٔ خود را راجع بکتاب قابل ستایش یك نویسندهٔ مشهور ایران امروزی آقای‌زین‌العابدین رهنماکه اخیراً نوشته است برای خوانندگان‌خودبگویم. این کتاب یك اثر حماسی باعظمتی است‌که بنام پر افتخار محمد پیامبر تقدیم شده است ونویسنده از بعثت خیره‌کنندهٔ صاحب آن الهام گرفته‌است .

اگرمن‌چنداشارهٔ قبلی کرده‌ام فقط برای‌آن بودکه‌بخوانندگان بگویم برای چه و چگونه این قبیل آثار را دوست دارم و چرا ترجیح می‌دهم که این کتابها را آثار هنری وادبی بخوانم تا نام دیگر بآن دهم . اگر یك نویسنده‌کتابی‌راجع بمحمد باآخرین‌اصول تحقیق وتدقیق می‌نوشت بنظر من ازیك اثر زیبای هنری وادبی که باقوت نوشته شده‌باشد گرانبهاتر نمی‌شد .

من بربیشتر خوانندگان این اثر گرانبها برتری ورجحان‌دارم‌که مؤلف را شخصاً می‌شناسم وباندازهٔ‌کافی زبان پرموسیقی راکه در آن‌آقای رهنما نوشته است میدانم. درنسخهٔ اصلی‌کتاب لذت‌خواندن صفحات زیبایی‌راپیداکردم‌که مناظر رنگارنگ‌وباعظمت‌امپراتوری ایران را مجسم میکرد .

آقای رهنما ، این‌نویسندهٔ حساس و توانا ، ادب وتحقق را دراین اثر توأماً بوجود آورده ، سبکی دارد که در هر موضوع ، با تنوع افکار و امواج احساسات او وفق می‌دهد و درهرمرحله همان رنگ را می‌گیرد . یك نویسندهٔ صاحب سبك مانند ویولونیست کارکرده وتوانایی می‌باشد بهمین دلیل است‌که خواندن‌کتاب اوآن همه لذت‌بخش‌می‌باشد، قدرت نویسندگی وشخصیت را بیشتر در دیدگان خود واجد است.هرچه راکه می‌بیند با کمال قوت وسهولت وصحت باهمان رنگهای خودش دوباره مجسم می‌کند بطوریکه خواننده با ایشان همه چیزرا می‌بیند . برای زنده‌کردن‌گذشته چنین قدرت تجسم اشیاء وحوادث ضرورت دارد ، بدین جهت خواننده می‌تواند تمام مناظری‌که ایشان شرح داده‌اند برنگ خودش مانند مناظریك فیلم رنگین مشاهده‌کند. آقای رهنما دارای موهبت نویسندگی‌است.

۱–Bouddha

۲–Sakya–Mouni

تصورات زنده وبیدار باهیجان های روحی که تقریباً تمام وجود وقوای او را می‌لرزاند واجد است؛ حتی این حالت هنگام سخن گویی ومذاکره درچیزهاییکه مورد علاقه‌اش می‌باشد دیده می‌شود. می‌توانم بگویم که اونقاش خلق‌شده‌است. چه مناظرعالی وزیبایی: برنگهای جذاب که‌ما دراین‌کتاب می‌بینیم.

منظرهٔ زنده وزیبای روز پذیرایی باعظمت جشن ساسانی را بخوانید. این شرقاست باتمام عظمت افسانه‌وش وافتخارات نورانیش، قرأت این صفحات طوری درمن مؤثر افتادکه خودرا درآن جشن حاضردیدم ولی بغتةً اشعار جان‌سوز خاقانی بخاطرم آمد و با حس دردناکی متوجه خرابی امروزآن شدم و تامدتی روحم درچنگال رنج و درد آن بود.

تااینجا مؤلف را مانند یك نقاش‌نشان دادم‌ولی درفصول دیگرمؤلف را مانند شاعری دردناك می‌یابم.

فصول هشتم و نهم را بخوانید؛ درآنجا داستان تأثرآور جدایی تازه عروس‌آمنه با عبدالله، مادر وپدر پیامبررا می‌یابید. این فصول توانایی شاعرو حساسیت نویسنده را بهتر ازهرتوصیفی نشان می‌دهد. آقای رهنما چند قیافه را نشان داده‌است که باکمال دقت نگارش یافته، اینهاکسانی هستند که دربین شخصیتهای بزرگ این حماسه می‌درخشند. درتمام قسمتها، شکل اشخاصی که باین دقت وظرافت شرح داده است ازکتابهای کسانی گرفته‌شده که از خیلی نزدیك آنها را دیده و شناخته‌اند؛ مثلا آمنه که یکدختر جوان عرب بتمام معنی‌است با چشمهای سیاه‌که بقول نویسنده «حیاوحجب ازآنها میریخت» نجیب وشایستهٔ مقامش، زنی‌که با تمام احساس واز تمام قلب دوست می‌دارد، محجوب ومحبوب وآنقدر معصوم بودکه نمی‌دانست‌و نمی‌توانست‌چگونه‌این‌خوشبختی‌راکه‌عبدالمطلب‌درانتخاب‌وترجیح او برسایرزنهابوی داده تحمل‌کند، این خوشبختی از روحش بتمام وجودش لبریز شده بود و علاقه و محبتی اسیرکننده‌که قلب همه را تکان می‌داد دراطراف خود بوجودآورده بود.

ولی تقدیر سرسخت، قلب این دختـرجوان را کـه آنقـدر ملایم وحساس بود بـایستی بسختی و قساوت بشکند. اوبیش‌از چند روز نمی‌بایست باشوهری‌که پرستش می‌کرد زیست کند وشوهرش نمی‌بایست پسرش محمد را ببیند.

عبدالله چندروز بعداز عروسیش با آمنه، خودرا حاضرمی‌کردکـه با کاروان دمشق برود. وقتیکه خداحافظیهای خودرا بـازنش بعمل آورده و راه خودرا پیش‌گرفت، آمنه ساکت ومتأثر بادیدگانی‌که حجابی ازاشك روی‌آنرا گرفته بود، کاروان راکه ازیك هالهٔ گرد وغبار پوشیده شده و باکمال‌آهستگی باقدمهای مرتب و سنگین‌کم‌کم در افق صحرای خشك گم می‌شد، تعقیب‌کرد، درهمانحال‌آمنه فشار غیرقابل وصفی را روی‌گلویش احساس کرد، وحس قبل‌الوقوع، بدبختی‌آتیه‌اش را باوگوشزد نمود.

چیزی مانند صدای قلبی باو می‌گفت‌که: «دیگر شوهرخودرا نخواهـدديد» عبدالله می‌بایست از دمشق برنگردد.

نمی‌خواهم باملاحظات‌قبلی خود لذت خوانندهٔ عزیز را کم یا ناقص‌کنم زیرا می‌دانم هرخواننده‌یی، با علاقهٔ کامل این داستان را، که با سبکی بس مؤثر نوشته شده، خواهد

خواند . من خود این فصول را باهیجان ورغبتی تمام خواندم وپس‌از اینکه دیدم چگونه آمنه ، که شوهرش مرده بود ، خبررا با نجابت وشرافت ، باحالتی‌آرام وساکت درمقابل تقدیردریافت‌کرد ونگذاشت هیچ اثری ازآن بخارج از وجود خود تراوش‌کند وفقط‌آمنه را ما یکمرتبه بـرسرقبر عبدالله و پس‌از آن درچنگال مـرگ درنزدیکی او می‌یـابیم . مدتهای زیاد بی‌اختیار درفکر فرو رفتم وچشمهای خود را بخورشیدکه در مقابلم در شرف غروب بود دوخته بودم .

ازخود یکبار دیگرپرسش‌کردم که‌آیا بهتر، صدیقتر وقابل قبولتر نیست‌که ما تمام این مرگها ، محرومیتها واین اتفاقات‌تاریخی غیرقابل انکاررا بوسیلهٔ حکمت الهیه وقدرت مطلقه بدانیم ، الوهیتی‌کـه قبلا سرنوشت وتقدیر پرافتخار و معجزه‌آسای یتیم کـوچك را تعیین‌کرده وبمحمد با وجود تمـام سختیها وخطرهاییکه می‌توانستند هـرآن اورا محو و نابود بکنند ، اجازه می‌دهد چهل سال بعد تنهـا در مقابل همه بعثت مقدس خود را اعلام دارد ، از دسته‌هـا وقبایل مختلف عرب ـ که بـرای اینکه بتوانند زندگی‌کنند یکدیگررا می‌کشتند ـ یکی‌ازنجیب‌ترین ملل فاتح دنیا را بوجودآورد ، ملتی‌که توانسته است با آنچه که خود داشته تمدن زیبا وعلوم معتبری را خلق‌کند وتمام این‌ها را بکمال مطلوب وفکر بلند پیامبرخود ـ که می‌خواستند محوش‌کنند ـ مدیون است .

درفصل بیستم خواهید دید چگونه برای اولین بار ، که محمد دمشق را دید و هنوز خردسال بود ، درمعاشرت و ارتباط بامحیطی واقع شدکه ازهرحیث با محیط فکری‌خودش فرق داشت . مؤلف اینجا دیگریك نویسنده معرفةالنفسی است . برای ما نبوغ مذهبی‌این طفل تعجب‌آور وبی‌اندازه فکوررا نشان می‌دهدکه تمام مراحل تکامل را برای‌آن طی‌کرد تابحالت جذبه پرشوق خودبرسد،جذبه‌یی‌که کشف وعیان آن‌تمام علوم‌رامحو وتحت‌الشعاع خود قرار میدهد ، هرگونه اطلاع ومعرفتی را بی‌ارج می‌سازد وبوسیلهٔ الهام به ادراك هم‌آهنگی‌اصلی تمام‌گیتی‌که مانند حقیقت برجسته‌یی است می‌رسد. این‌همین هم‌آهنگی عالم است‌که سقراط [1] دیده بود و تمام الوارهای منطق خودرا برای اثبات صانع بروی همان فرضیه قرارداده بود . این همان هم‌آهنگی عالم است که افلاطون [2] از آن سخن میراند ووجود خدای یگانه وخالق سازندهٔ گیتی را لازم می‌شمرد، در این وقت است‌که‌گیتی نـام هم‌آهنگی ـ که عکس درآمیختگی وتشویش است ـ بخود می‌گیرد .

درفصل بیست وپنجم عروسی پیامبر با خدیجهٔ کبری رابخوانید تابدانید چقدر این زن نجیب وشریف دربعثت و در روح محمدامین تأثیرکرده‌است .

من نمی‌خواهم همانطورکه‌گفتم لذتی‌راکه خواننده ازاین اثرتاریخی و ادبی‌خواهد برد ناقص‌کنم ، ولی دراینجا ترجمهٔ قسمتی‌از فصل هفدهم را باز می‌گویم . مؤلف محترم داستان مرگ‌آمنه وحالت محمد را شرح می‌دهدکه هنوز طفل بود و درمقابل خود نقـاب

---

1 - Socrate

2 - platon.

آهنین ، موحش و مرموز مرگ را دیدکه چگونه برای نخستین بار قیافهٔ آرام ، شریف و محبوب مادرش را که اینقدر دوست می‌داشت تاریك کرد .

دراینجا رشتهٔ سخن را بمؤلف می‌دهم :

« یکشب که محمد هنوزنخوابیده بود صدای آهستهٔ مادررا شنیدکه گفت : «عبدالله !»

« محمد ازجای خود پرید وگفت : مادرچه می‌خواهی ؟

« آمنه با صدای اندوهگین خود جواب داد : ــ هیچ تو راحت کن . من هر چه «بخواهم با خود دارم ، در دل دارم .

« محمد چشمها را بست ، دوباره آهسته بازکرد . دیدگان را به جدولهای سقف و «وگوش را به‌آمنه دوخت .

« نزدیك صبح شدآمنه بسختی نفس می‌کشید، تقلا می‌کرد و کلماتی روی لبانش تکان « خورد . « ام ایمن » بیدارشد ، بالای سرش آمد.دید چشمهایش گردش خفیف روبپائین « پیداکرد ، سیاهی چشمش درپلك پایین‌آن غرق شد ومژه‌هایش باآهستگی روی هم نشست .

« امایمن تکانش داد ، جوابی نشنید از اتاق بیرون جست . میان سپیدهٔ صبح دوید ؛ « گله‌های گوسفند و بزرا که گرد وخاکی درکوچه پدیدآورده بودند به‌شکافت ، بطرف « خانهٔ همان‌کاهنه که سراغش راگرفته‌بود ، دوان دوان رفت . وقتیکه برگشت ، از دم در « اتاق محمد را دیدکه دستهارا بشکل عمود بدو طرف بالش مادر نهاده و بچهره‌اش خیره « شده‌است . بصدای پای آنهامحمد صورتش را بدر اتاق برگرداند . امایمن برق اشکهای « محمد راکه درچشمش پرشده بود دید. محمد دوباره چشمهارا بصورت مادر دوخت‌قطره-« های اشك ازگونه‌هایش لغزید وبه‌رخسارهٔ آمنه افتاد. یکمرتبه تمام بدن‌آمنه لرزید . « بدنش تهی ماند .

« پشت سر امایمن ، راهبه‌یی با موهای خاکستری و ژولیده ، با حدقهٔ اتساع یافته « که سیاهی مردمك‌آن مانندگلوله پشمی‌بود که روی‌آب افتاده‌باشد ،ورود کرد، بربالین « آمنه نشست ، محمد را از روی سینهٔ آمنه دورکرد ، به‌روی‌آمنه خم شد . تپشی که «در دل‌داشت همه بدن وصدای او را می‌لرزاند . باصدای گره خورده گفت :

« ــ بشوهرش خبرکنید !

« امایمن جوابداد ــ شوهرش مرده وجسد اوخیلی ازاینجا دور نیست .

« زن‌کاهنه دیوانه‌وار پرسید : شوهرش!.. که بود ؟ کجاست؟

« امایمن گفت: عبدالله پسرعبدالمطلب.

« زن مزبور بقوت یك دیوانه محمد را پیش کشید : صورتش را میان دو کف دست «گرفت و درچشمهای اوخیره شد . دیدگان محمد و او بهم دوخته شد. هردو قطرهٔ اشکی « درگوشهٔ چشم داشتند ناگهان خندهٔ راهبه ترکید. درهمان دقیقه‌یی‌که اتاق ازصدای خندهٔ « او پرشده بود بلافاصله نعرهٔ گریه‌اش بلند شد وقطرات اشك‌بسان فراردیوانه برصورتش « دوید .

محمد و ام‌ایمن هر کدام دهشت زده در گوشه‌یی ایستاده باو می‌نگریستند.

***

– آیا این فاطمهٔ خثعمیه بود ؟»

در اینجا دیگر سخن خود را پایان می‌دهم و بشما خوانندگان عزیز یادآور می‌شوم که هیجان وحیات برروی این کتاب بال گشوده ومی‌لرزد.

چه فیلم زیبایی یکنفر متخصص می‌توانست از این تاریخ راست و معجزه‌نما بوجود آورد!

دکتر رضا توفیق

جونیه – شاطی‌الخسروانی – لبنان ۱۹۳۵

بقلم استاد سعید عقل[1]

ترجمه از مجلة المجالس

مورخ ۱۴ نوامبر ۱۹۵۷

پیامبر رهنما

اولین دوست لبنان وسفیر ایران در کشورما، آن دل پرشور وآن قلم توانا وسحرانگیز زین العابدین رهنما یاتنها «رهنما» کدام لبنانی است که این نام زیبا ومحبوب را نشناخته وبخاطر نداشته باشد.

دیروز از کتابخانه «ویوکولومبیه»[2] درپاریس ترجمه کتاب پیامبر را بزبان فرانسه دریافت کردم و درساعات لذت بخشی که قابل توصیف نیست آن را خواندم.

دراطراف پیامبر اسلام خروارها مرکب ریخته شده و باز هم ریخته خواهد شد ولی کتاب رهنما نکهت مخصوصی دارد. درشرح حال رسول، این کتاب چیزهای تازه برایمان آورده ونخستین باراست که قلم در جلوه دادن انسانیت دریك مرد دین چنین سهم برجسته‌یی پیدا می‌کند.

رهنما ازتمام زندگی محمد، بیشتریك قسمت راموردبحث قرارداده ویك جنبه ازهزاران جنبهٔ اورا برشته تحریر آورده وآن قلب پاك محمداست. قلب محمد که بهترین قسمتهای وجوداوست واز همین جزو تمام وجود او را نشان داده‌است. این جزئی که برآن کل پرتوافشانی می‌کند.

قلم رهنما چقدر خلاق و چه حیات‌بخش است برای اینکه نور خود را از آسمانها می‌گیرد و درزمین ما پرتوافکن می‌سازد.

برهرمسلمانی لازم است که پیامبرخود رااز کتاب رهنما بشناسد. دراین کتاب شرح

۱ــ برجسته‌ترین شاعر رمزی بلند پایه ونویسندهٔ معاصر لبنان صاحب‌شاهکارهای نظم ونثر ازقبیل: **کادموس ــ عشتروت ــ (رندلا)** وغیره.

۲ــVieux Colombier

حال و رفتار اورا به‌بهترین طرز در می‌یابد و به‌نیکوترین وجه برجزئیات و خصوصیات زندگی او پی می‌برد ؛ زندگی وحیاتی که سرمنشاء آن همه اعمال بزرگ وافکار درخشنده بوده است .

ونیز برهرمسیحی لازم است که با محمد در پیامبررهنما آشنایی پیداکند . این نویسنده‌یی که داستان سرایی‌وتفکرو صوفی‌منشی وشاعری را دریك قالب ریخته وگردن‌بندی رابدست مادداه که تمدن شرق را به‌پاره‌یی ازنیازمندیهایش پیوسته‌کرده است آن نیازمندیها عبارت از آشنایی بقلب محمد است .

ادب شرقی حماسی وهیجان‌انگیز وبلند پایه است وکتاب رهنما سهمی بزرگ ازآن دارد که بنظرمن اساس پیدایش یك مدرسه است . مدرسه‌یی که ادب ونگارش رابهمان سهل و سادگی نخستین برمی‌گرداند . همان سهل وسادگی که هم ممتنع و دشوار است و هم با طراوت وجذاب .

چقدر روح پیامبر بدانسان که رهنما آن راکشف‌کرده‌با هنروفن رهنما آمیزش‌داشته است . هردوی‌آنها هدیهٔ آسمانی و هر دوی‌آنها دلپذیر است.

پیامبردرکتب غربی و درشرح حال‌هایی‌که درشرق نگارش یافته مردی جنگجو و ومبارز بنظر جلوه می‌کند ولی درکتاب رهنما پیامبر مردی است که برادری بشری را برقرار می‌سازد. درآنجا عظمت است و دراینجا علوآسمانی وکمال بشری.

هرفصلی ازکتاب رهنما را باید چندبار خواند زیرا بایك قلم ظریف پاریسی‌نگارش یافته و پایه‌های سازمان این‌کتاب‌که هرفصل آن خود یك سازمان رفیع ومجللی است ، با فکر وخیال بلندی ، بدون اینکه بتوان یکی را بردیگری ترجیح داد ، بالا رفته است .

در متن فرانسه آن خیال میکنم سعی شده است که میان منطق فرانسه که زاییده فکر دکارت[1] است با شادابی و خوبی زبان فارسی که دخترگلزارهای زیبای بیکران ایران‌است ترکیبی بوجودآید .دراینجاست‌که شعرو ادب‌فارسی بامنطق فرانسوی هم‌آغوش گردیده است.

کلمه وجمله نزد رهنما مانندگل ودسته‌گل زیباست‌که شخصیت بزرگ پیامبررنگ‌-آمیزی وبوی خوش را بوی الهام وعطاکرده‌است؛ همان شخصیت دوست داشتنی‌که باتجدید دائم خواننده را با مهربانی و خوبی بسوی خود میکشد نه با زور وشمشیر.

من ازفردا، ازآینده، جلونمی‌افتم‌ولی بطورتأکید می گویم که‌این‌کتاب درآینده عصر بشری بمنزلهٔ حادثه است‌که افراد غیرمسلمان درآن شریك وسهیم خواهندشد .

این را هم باید بدانیم‌که درپایان مقدمه‌کتاب درکنار اسم رهنما کلمه بیروت هم‌دیده می‌شود . چقدر مایه سرافرازی ماست‌که این قلم با وفای نسبت به‌لبنان ، از ما یادکرده و به‌خوانندگان خود گفته است‌که هنگام نگارش‌آن‌نسیمی ازشهرما پیشانی‌متفکر اورا نوازش داده‌است وتأثیر بسزائی درجلوه دادن این ناحیه درخشان ازجانب محمد داشته‌است .

وفردا هنگامی که روح هنری رهنمایی با روح میلیونها مسلمان بغلغلهٔ الله‌اکبر

1- Des Carte

برمی‌خیزد وپرده از روی گنجینه‌های پراز مهر وعاطفه‌که جزصوفیان ونویسندگان کسی‌از آن آگاه نیست برمیدارد برای ما هم دراینجا،درلبنان ، موجب فخر ومباهات خواهدشد.

یك زمزمه تاریخی‌است‌که محمد به‌بیروت آمد . آیــا برای همین است‌که رهنما نیز باینجا آمد تا در زیر سایه درختان صنوبر لبنان آثار و انوار محمد را جستجو کند . چه لبنان باهمهٔ‌آسمان و زمین پراز ماه وستاره وپراز جویها وچشمه سارهایش درشرح هریك ازبزرگواریهای محمد با چشم دل وجذبه عشق نگران است .

بیروت نوامبر ۱۹۵۷

سعید عقل

بقلم استاد سعید نفیسی

اثری پایدار

درجهان هنر دشوارترین کارها نشان دادن زیبایی‌های خارق‌العاده است . دشوارتر ازآن درادب ، نمودن سیماهای مردانیست که دستگاه‌آفرینش ایشان را هزاران بار ازمردم عادی بالاتر ووالاتر ساخته باشد . نویسنده‌یی که می‌خواهد چنین سیمایی را رسم کند درست مانند کسیست که بخواهد از دریایی واوقیانوسی قطره‌یی را برگزیند ـ چه بکند؟ چه بگوید ؟ چسان بگوید ؟ تاچه اندازه بگوید ؟

کسی‌که بکشوری دور دست سفرنکرده است چون دربرابر نقشه جغرافیا می‌ایستد بنظرش پیمودن‌آن راه ورسیدن بآن مقصد بسیارآسان وبسیارکوتاه است اما همینکه براه افتاد ونخستین گامها را برداشت می‌بیند که‌بدان آسانی‌که وی پنداشته بوده نیست و درهر گام‌که برمی‌دارد بربیم وهراس او می‌افزاید‌که مبادا بسرمنزل موعود نرسد .

درجهان ادب نویسنده‌یی‌که می‌خواهد خصال وصفات وبزرگیهای مرد بسیار بزرگی را دردفتری گردآورد وچنان‌آنرا بهم‌بفشردکه در صحایفی معدودبپایان برسد وخوانندگان مجال پیمودن آنرا داشته باشند باید بسیار دلیر وتوانا باشد وگرنه هرگز بمقصود نخواهد رسید و در نیمه راه ازپای درخواهدآمد .

روزی‌آگاه شدم دوست بهترین روزهای جوانی من زین‌العابدین رهنما نخستین‌جلد کتاب پیامبررا انتشار داده‌است بیتابی ونگرانی خاصی درخویشتن دیدم ، کتابهای بسیار بچند زبان دراین زمینه خوانده بودم . ناگفته نگذارم‌که هیچ یك را نپسندیده بودم زیرا که دراین زمینه‌ها من عقایدی راکه از تقلید و تعبد برخاسته است نمی‌پسندم و در پی عقایدی می‌گردم‌که از راه تعقل و استدلال فراهم شده‌باشد . آیا باطن اسلام هم همین‌دستور حکیمانه را نداده است ؟

سرانجام‌آنچه بارها جسته ونیافته بودم درکتاب دوست خود رهنما یافتم . کوشیده‌ام

همیشه از انتشار کتابها و اقبالی که کم و بیش مردم درست اندیش زیبایی‌پسند درباره آنچه نوشته و چاپ می‌شود دارند آگاه باشم و آنرا عبرتی و ارشادی برای پیشهٔ نویسندگی خود قرار دهم. اقبال عظیمی که مردم کشورهای مختلف جهان باین کتاب کرده‌اند خود بهترین دلیل پسندیده بودن این کتابست. راستی هم که جای مهمی را درجهان ادب پر کرده است. پیداست چگونه مردم درانتظار آن بوده‌اند. تاکنون پانزده چاپ[1] از متن فارسی آن انتشار یافته است و این سرنوشتی است که تا امروز هیچ یك از کتابهای ما نداشته است و مشکل می‌بینم که کتاب دیگری بدین پایه و مایه برسد.

بچند زبان درباره آن بحث کرده و تقریظ نوشته‌اند و ترجمه‌ای از آن بزبان فرانسه انتشار یافته‌است[2] و کمتر کتابی ازمعاصران ماهست که بدینگونه رواج یافته باشد.

پسند مردم جهان قاعدهٔ مسلم منطقی و ریاضی دارد. جهانیان کتابی را می‌پسندند که راهی در برابرشان گشاده باشد، درباره کتابی سخن می‌گویند که راهبر ایشان بسوی حقایق باشد، نه آنکه ایشان راگمراه کند. کتاب درجهان بسیاراست و در روزگار ما روزی نیست که چندکتاب تازه ازچاپ بیرون نیاید. ظاهرآراسته و بیان فریبنده میتواند روزی چند گروهی تازه‌پسند را بشبهه اندازد و رونقی ناپایدار و زودگذر برای کتابی فراهم کنداما چه‌بساکتابهاکه چون دولت مستعجل خوش می‌درخشندو نمی‌پایند. دراین میان تنها هرچند سال یکبار کتابی ببازار می‌آیدکه تا هست و مردم هستند نه‌تنها از رواج آن نمی‌کاهد بلکه روزبروز به‌رونق آن می‌فزاید.

کتاب پیامبر رهنماچنانکه مردم کشورهای مختلف نشان داده‌انداز اینگونه کتابهاست. دراین کتاب توانایی نویسندهٔ زبردست یکی ازوسیع‌ترین و دلپذیرترین موضوع‌های تاریخ وادب را بعهده گرفته است. بسیارنویسندگان هستندکه در جعل ووضع موضوعی زبردستند اما دشوارتر ازاین، در نویسندگی چیزی نیست که آنچه راکه همه یا بسیاری از مردم گفته‌اند بگوید وبهترازدیگران بگوید. رهنما در«پیامبر» این هنرنمایی راکرده است و درزبان فارسی وادب‌ایران‌اثری پایدار گذاشته است که هرچه روزگار بر آن بگذردداستوارتر خواهد شد.

تهران ۱۹ شهریورماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

۱ــ واکنون چاپ بیستم آن است

۲ــ ترجمه انگلیسی آن نیز درپاکستان انتشار یافت.

نوشتهٔ : دکتر مهدی پرهام

نقل از روزنامه بامشاد شماره ۳۵

روح جامعه و کتاب پیامبر

اظهار نظر بر آثار استادان فن کاری مشکل است، چون این آثار نیاز بمعرفی وتقریظ ندارند، درواقع خودمعرف خودهستند. از طرفی انتقاد وعیب گیری بر آنهایکنوع بی‌هنری وخام طبعی است بالنتیجه انسان بلاتکلیف می‌ماند که چه کند، پیامبر تألیف استاد زین‌العابدین رهنما پیش‌کسوت نویسندگان متجدد، ازهمین نوع آثار است.

اثری که هفده‌مرتبه تجدیدچاپ گردیده واکنون‌هیجدهمین چاپ آن منتشر می گردد. معلوم می‌شود «روح جامعه» آن‌راپذیرفته وتجلیل کرده است ؛ تجلیلی که روح جامعه‌ازیك اثرکند ازهر تعریف و تقریظی بهتر وگویاتر است. روح جامعه بخلاف‌افراد جامعه در قضاوت اشتباه‌نمی کند، آنچه‌مردم می‌خواهند می‌پذیرد، نه‌فریب‌می‌دهد ونه‌فریب می‌خورد.

اگر هزاران اغواگر واعجوبه چون (گوبلز) جمع‌شوند وغول بی‌شاخ ودمی چون (هیتلر) را بخواهند مسیح عصر جلوه دهند دیر یازود روح جامعه پردهٔ تبلیغات را عقب می‌زند وحقیقت غیرانسانی طرف را نشان می‌دهند. حنجره مبلغین هیتلر پاره می‌شود و(ماین‌کامف) اوفراموش می‌شود ولی انجیل بی‌سروصدا ، میلیونها نسخه هر سال ، منتشر می گردد. دراعصاروقرون‌مختلف حکومتهای‌جابر رهبران خودراتاآستانه‌الوهیت بالا برده‌اند ولی‌روح جامعه‌آنهاراحتی بغلامی قبول نکرده و هاضمهٔ زمان بتدریج تحلیلشان برده‌است.

روح جامعه از ضعف های فردفرد جامعه خالیست ولی قدرت همگان را یکجا جمع دارد . نمی‌ترسد . مقام ومرتبت برای اوواهمه‌انگیز نیست . سازش‌کاری نمی کند . صریح وبیرحم است. تحمل وبردباری وحشتناك دارد. اگرسکوت‌کند دلیل رضایتش نیست، دارد ازخشم پرمی‌شود تابموقع منفجر گردد .

آنچه بزور خوردش دهندبرمی گرداند . ویامثل یك انسان محبوس اعتصاب خوراك می‌کند. اگرلاطائلات نویسندیی‌لاف زن ویاوه‌گوراامانند کتاب (ماین‌کامف) بخطزربنویسند وبنوعی خاص برمردم تحمیل‌کنند روح جامعه آن‌را پس می‌فرستد ونمی‌پذیرد . مثل‌غذای

بزور خورده شده که برمی گردد، مردم آنرا ازخود دور می کنند و راحت می‌شوند. اگر بزور توسل نشود چنین کتابی سالها پشت شیشهٔ کتابفروشان می‌ماند وخریداری پیدانمی کند. اما اگر تمکن وثروت نویسنده آنقدر باشد که چنین اثری را رایگان بمردم دهدمردم آن را می گیرند ولی نمی‌خوانند واز اوراقش باقتضای شغل وکارخود استفادهٔ دیگر می کنند. این سرنوشت کتابیست که روح جامعه آنرا نپذیرد. اما چنانچه روح جامعه اثری را قبول کرد، هیچ قدرت حاکمی نمی‌تواند خواست آنرا نفی کند . اگر ازچاپ کتاب در چاپخانه های رسمی ممانعت بعمل آمد در مطابع گمنام وزیرزمین های مخفی بطبع خواهد رسید . اگر براینهاهم دست نیافتند مردم خودشان نسخه برمیدارند و بین یکدیگر پخش می کنند. ممکن نیست بشود بازور برای همیشه خواست ومطلوب روح جامعه را نفی کرد .

کتابهایی که بقلم «ورکور» (نام مستعار نویسنده انقلابی هنگام اشغال فرانسه درجنگ دوم) ازطرف نهضت مقاومت ملی منتشر می‌شد «گشتاپو» قادر نبود ازنشر آن‌ها جلوگیری کند .

کتاب پیامبر که هفده مرتبه چاپ‌شده وهر تجدید چاپ مصادف با دوران تحولی از سیاست واقتصاد وادب ماست بوضوح نشان می‌دهد که روح جامعه هردفعه مشتاق‌تر ازدفعهٔ پیش این کتاب را طلبیده است . اگرچاپهای مختلف همه دریك دوره یکنواختی و سکون سیاسی بود ، چندان جای تعجب نبود وشاید چنین تعبیر می‌شد که روح جامعه آگاهی بنوع دیگر از آثار فکری بشری ندارد وبرآنچه آگاه‌است ودرنشرش آزاد، جالبترینش راانتخاب کرده است؛ ولی ازسال ۱۳۱۶ تاریخ اولین چاپ کتاب پیامبر تاسال ۱۳۴۱ تاریخ هفدهمین چاپ، جامعه ماباامواج گوناگون سیاسی برخورد داشته، بمناسبتی آثاری از اندیشه های فکری بشری را باخود آورده است. مثلا درتاریخ ربع قرن اخیرما، دوران کوتاهی است که تمایلات سوسیالیستی بعللی رواج داشته ومسألهٔ روز بوده‌است وطبعاً ادبیات هم ،رنگ سیاست روز را گرفته بود. درآنروزها برکتبی که بنحوی بمذهب مربوط می گشتند مارك فناتیسم می‌خورد ومؤلفینش فناتیك قلمداد می‌رفتند وبرای جوانان تحریم می‌شد . عجیب است که چاپ هشتم کتاب پیامبر درست دراوج رواج این تمایلات یعنی سال ۱۳۲۵ صورت گرفته‌است وناشر براثر شم کسبی خودیقین داشته که کتاب بفروش خواهد رفت وگرنه درچنین موقعیکه مطالب کتب دیالکتیکی علامت روشنفکری وتجدد بوده بچاپ هشتم پیامبر دست نمی‌زده‌است . این یکی ازآن مواقع است که روشنفکران چپ‌رو ، نه ازترس پلیس، بلکه براثر شدت وفشار تفتیش عقاید مسلکی (انگیزیسیون) وترس از خوردن مارك (مرتجع) مخفیانه بمطالعه این کتاب دست میزده‌اند وبهرحال آنرا خریداری می کرده‌اند وناشرهم روی همین حساب بچاپ آن دست زده است. ازاین دورهٔ کوتاه که بگذریم ببینیم چرا در سایر ادوار این ربع قرن اخیر اینطور روح جامعهٔ ما کتاب پیامبررا مشتاقانه خواسته است؟ جوابش کاملاروشن است : چون دوره‌ای نبوده‌است که درآن گردانندگان طبقات مختلف توانسته باشند محتوی کتاب پیامبررا بنحوی تخطئه کنند بلکه همهٔ وقت اکثریت اعم ازعامی وروشنفکر گوشه‌ای از آرمان وایده‌آل خودرا درآن دیده‌اند . فی‌المثل اگر گروهی آرزومند مشاهده غلبه حق

برباطل بوده‌اند خواندن فصلی که پیغمبر(ص) از مدینه بمکه مراجعت میکند ولبیك‌اللهم لبیك لاشریك‌لك لبیك گویان بزیارت خانه خدا می‌رود ومشرکان سر تسلیم بآستانه اسلام فرود می‌آورند، آن‌ها را تسکین می‌داده است. وانگهی شرح‌حال قهرمانی چون علی (ع) ومشرکی سفاك چون ابوسفیان و چکیده تقوی وعصمتی چون فاطمه زهرا و سلیقه‌یی نترس وخونخوار چون هند ومدبری‌هوشمند چون سلمان‌پارسی وهمچنین داستانی شورانگیزچون داستان عشق فاطمه وعبدالله که ابداً عشق تن‌بتن نبوده وهمینکه جرثومهٔ ملکوتی از عبدالله جدا می‌شود عشق سوزان فاطمه هم خاموش می گردد . یا داستان عشق خاموش نشدنی خود پیغمبر (ص) بابانوئی حادثه‌آفرین چون‌عایشه و حکایت آن‌زن روسبی که باکفش‌خود آب بسگی رنجور می‌خوراند درحالی‌که دیگران بادلو آب‌ازچاه برمی‌داشتند و بسگ اعتنائی نمی‌کردند ونظر بلند وخطابخش‌پیغمبر (ص) که‌روسبی راآمرزیده می‌داند، وبالاخره‌آگاهی به رازسقوط کشوری که عوام فریبی مغان روحانی وظلم وستم حاکمان جبار وهرزه درایی صاحبان مکنت آن را بسراشیبی زوال کشانده بود و فروریختن بساطش حتمی می‌نمود و سرانجام دانایی ووقوف براصولی چون برابری و برادری و برتری نداشتن فردی برفرد دیگرجز بافزونی تقوی وپاکدامنی ، ذم‌مال اندوزی و تعیین راه تعدیل ثروت و ستودن نیروی اجتماع ومشاوره، تقبیح فردپرستی وبت‌ستایی، این درهاییست که‌کتاب پیامبر بروی هرطبقه وهرصاحب مسلکی گشوده است وهرکسی انعکاس ازآهنگ نهانی دل خودرادرآن می‌شنود، نه‌فقط روح جامعهٔ ما این اثر راپذیرفته وتأئیدکرده‌است‌بلکه مستشرقین وجامعه شناسان خارج ازمرز مانیزاحساس کرده‌اند که روح جامعهٔ آن‌هانیزاین اثرراخواهدپذیرفت بهمین دلیل درسال ۱۳۳۶ مؤسسه(کولومب) بامقدمه فاضلانه‌ای از پرفسورهانری ماسه آن را بزبان فرانسه برگردانده ومنتشرکرده‌است واخیراً آقای الول‌ساتن شرقشناس عالیقدر انگلیسی آن را به انگلیسی فوق‌العاده سلیس ترجمه نموده و هزاران نسخه ازآن با چاپ خوب انتشار یافته .

این اثر بقدری شورانگیزوزنده‌است که‌یقیناً دیریازوداستودیوهای بزرگ فیلم‌برداری آنرا بصورت سناریویی برجسته روی پردهٔ سینما خواهند آورد ودنیای سرمایه‌داری که‌دارد به اقتضای زمان تعدیل می‌شود خواهد فهمید که ۱۴ قرن پیش محمد براساس چه ایدئولوژی وفلسفه‌یی دلها وسرزمینها رافتح نموده است .

دکتر مهدی پرهام

تهران ـ ۱۳۴۳/۸/۲۲

مقدمه

«بگو : «ای محمد» من بشما نمی‌گویم
«گنجینه‌های خدا را دارم
«نمی‌گویم برغیب آگاهم
«وبشما نمی‌گویم که فرشته هستم، بلکه پیروی
«نمی‌کنم جز ازآنچه بمن وحی می‌شود .
«بگو : آیاکور وبینایکسان هستند وآیا شما
«فکر نمی‌کنید؟»

«قرآن کریم»

موقعی که ازتهران حرکت کردم روحاً وجسماً خسته بودم . پانزده سال نگارش روزانه وروزنامه نگاری ، باخوبی‌ها وبدیهای آن ، ومشاغل دیگر البته خسته‌کننده بود . بدین‌جهت از روزنامه ایران که آن‌همه برای تعالی وترقی آن کوشیده وآنرا مانند بهترین روزنامه‌تقدیم جامعه کرده بودم، بواسطهٔ تجاوزات حکومت وقت صرفنظر کردم و ترجیح دادم ایامی‌چند برای افکارواحساسات خود دورازکشورومیهن زیست کنم،افکار واحساساتی که‌مانند هواآزاد باشد ، برای روح خواننده‌روشنایی‌معنوی بوجود آورد ؛ باقلب وروان مردم ارتباط داشته باشد وازاین رهگذر، بحیات چندروزه یکنوع صفاوآرامش‌وجدان بدهد. افکارواحساساتی که دیگر قابل تعبیر نباشد وصدمه‌ای بتمام حیات وزندگی وزحمات چندسالهٔ شخص واردنیاورد و یك مرتبه اساس وبنیاد یك‌زندگی را ازپی‌آن فرونریزد. درهرصورت بگذریم : سیاست‌را برای سیاستمداران گذاشته وخودبگوشه‌ای‌رفته‌ایم ، ولی‌همان احساسات وعلاقه‌ای که‌بمنافع عالیه میهن عزیز داشته‌ایم ، هنوزدر دل داریم وآن راذخیرهٔ ایامی‌دیگر کرده‌ایم که‌زمانه خود حقیقت را روشن کند .

بالجمله وقتی ازتهران حرکت کردم ، خواستم موضوعی را مورد نگارش قرار دهم

که از هر گونه سیاستی دور باشد. حیات محمد (ص) را دوست داشتم و بدان مشغول شدم.

***

کتابی که در دسترس شما گذاشته می‌شود، تاریخ یك ظلمت ونور و سرگذشت یك شب طولانی است که بیك صبح روشن تبدیل می‌شود.

تاریخ حیات یك مرد فوق‌العاده است که عهده‌دار ساختمان کشتی گردید که میلیاردها بشر را، درقرنهای متمادی، درآن جای‌داد و آن را درامواج دریای زمانه که رو بهم میریخت راه برد وهم اکنون ما شاهدهمان «فلك» - کشتی - هستیم که هنوز در دریای زمانه شناور و بر بیرق آن کلمه «لااله‌الاالله‌ومحمداً‌رسول‌الله» دراهتزاز است.

همه کس از محمد (ص) خبری شنیده و از اسلام او چیزی می‌داند. میلیونها بشر کتاب آسمانی اورا خوانده‌وکمابیش‌ازسخنان‌اوعقایدی اتخاذ کرده‌اند، آنها که به پیامبری او ایمان آوردند وکسانی که به‌پیشوایی اجتماعی اومعتقدشدند، افرادی که اورا یکنفرمدبر خوانده وکسانی که علیه او اندیشه‌هایی گرفته‌اند، همه مایلند دریك کتاب جامع‌عصر اورا همانطور که بوده ببینند؛ جامعهٔ اورا تماشا کنند، مردم را بالباسهایشان و بـاعاداتشان و افکارشان وباطبقات اجتماعیشان درمدنظر بیاورند، صلح وجنگشان، عروسی‌وشادمانیشان، بچه وبزرگشان را ببینند. ببینند‌دنیادرآن عصر، بدست چه‌اشخاص ودرچه‌وضعیت بود؟ ببینند مکه چه‌بود؟ ازچه نوع‌مردمی‌تشکیل شده‌بود؟ کارآنها، اخلاق وعقاید ومبادی آنهاازچه قرار بود؟ چگونه زیست می‌کرده‌اند ودر تحت چه قواعد و تشکیلاتی امور خود را اداره می‌نمودند؟ افکارآنهابچه‌چیزهاتوجه داشته ورنگ‌ادبیاتشان‌از چه قرار بوده؟ زن‌ومردشان، عشقها وتشبیهاتشان، مثل‌ها وحکمتهایشان چه بوده است؟

تمام اینهارا نه‌بطور حکایت، بلکه درضمن جریان حیات آنها وبطور مشاهده دریك کتاب جمع کردن، نیازمند مطالعهٔ بسیار ومراجعه بکتابهای گوناگون است.

خواندن تاریخ قسمتی ازیك‌عصر کافی نیست که آن‌عصررا باتمام‌مناظر و حوادث و مردمش بهمان شکلی که بوده‌اند، درمقابل چشم ما مجسم بدارد. بلکه باید طرز افکار، گوناگونی عادات، شیوه‌های‌بهره‌برداری رنگ،عشقهاوادبیات خلاصه روال زندگی‌آنهارا نه بصورت تاریخ نویسی بلکه بطرزی‌که درخود وقایع دیده شود، نشان داد و پس از آن تقسیمات، آنهارا طوری‌قرار دادکه خواننده همه‌چیزرا جای‌خودش ببیند، تاآن عصری‌که موردنظر اوست بتواند تماشاکند ودرآن داوری نماید.

یك‌کتاب، عبارت ازهمان حروف الفباست. چیزی بیشتر نیست ولی تااین حروف را درکلمه وهر کلمه‌را در جمله وهرجمله‌برجای خود نگذاریم، آن کتاب بوجود نیاید.

تاریخ یك‌عصری هم‌الفبای خودش را دارد. الفبای آن عبارت از طبقات‌مردمش،زن ومرد، ثروتمند وفقیر، رئیس ومرئوس، پس‌ازآن افکار وعقاید، منافع، عشق وشهوت، خرافات وافسانه‌ها، افتخارات وسرافکندگیها وکلیه عوامل گوناگون ظاهری و بـاطنی آنهاست. همهٔ‌اینها راباید جای‌خود ودر مظاهرخود گذاشت، تا توانست آن جامعه راحیات نوبخشید. اگر مختصر پس‌وپیش یازیاده‌ونقصانی دراین قسمت واقع‌شود، آن جامعه حقیقی

نخواهد بود ویك‌پردهٔ خیالی است .

بعداز این مرحله،سرگذشت دقیق نشوونمای آن شخصی که مورد بحث‌وهدف ومقصود است می‌رسد . دراین قسمت باز محتاج‌همان کاوشها وتدقیقات‌هستیم از شکل آن‌شخص گرفته تا حالات روحی او باید مورد دقت قرارگیرد .

***

دراین‌کتاب از حوادث قبل‌از تولد محمد تا روز بعثتش وتمام عواملی‌که از دور و نزدیك درنشو ونمای او تأثیرداشته ، از الهاماتی‌که او از جامعه‌گرفته یا وحی‌هایی‌که از فوق‌الطبیعه بقلبش نشسته واز لطمات معنوی که دریتیمی و درمرگ مادر و جد دیده ، از زندگی خصوصی او و ریاضتی‌که برای رشد نبوغ خویشتن داشته ، از عروسیش با خدیجه وازگفتار و رفتارش بامردم واز عقایدی‌که دراطراف او و قبل‌از بعثتش درمکه پیدا شده واز آمد وشد اسرارانگیزش با یك‌کوه و اقامت اودرآنجا روزها وهفته‌ها ، همه وهمه بجزئیات ـ وبقدر امکان ـ و با همان شکل وطرزی‌که بوده ،ثبت شده‌است .

آنچه دراین‌کتاب نوشته شده ، همه ازصحیح‌ترین مدارك وکتابهای تاریخی عرب است‌که مورد اعتماد مورخان غربی نیز می‌باشد . منابع ومراجع تاریخی این‌کتاب را جداگانه نوشته‌ایم . مذاکرات وگفته‌های پیامبر یا از قرآن اتخاذ شده یا ازحدیث و در دست‌آخر ازکاملترین‌کتابهای سیره . اشخاص نامبرده دراین‌کتاب ، همه تاریخی و شرح حال و وضعیت‌آنها دقیقاً ازکتب معتبراتخاذ شده‌است،حتی درتشبیهات‌ادبی این‌کتاب سعی شده‌است رنگ محیط و زمان را داشته باشد.فی‌المثل آنجاکه وصف شتر یا اسب یا بهار و یاشب است همه از اشعار مشهور جاهلیت ویا اشعار دورهٔ آغاز اسلام اتخاذ شده‌است.

دراین‌کتاب افسانه وتاریخ هردو هست، افسانه را با جملهٔ ــ خدا داناتراست ــ از تاریخ جدا کرده‌ایم ، ولی نوشتن‌آن را لازم شمردیم.

دراینجا لازم است چندکلمه از افسانه بحث‌کنیم .

افسانه‌ها همیشه سایهٔ تاریخ هستند وگاهی ما ازآنها بیش‌ازتاریخ بهره‌مند می‌شویم. افسانه ، اشکال وصور و نقوش روح و دل و تفکرات یك قومی را بما نشان می‌دهد . در صورتی‌که تاریخ فقط حوادث وقوع یافته وخشك‌آنها را بما می‌گوید . ماگفتیم افسانه سایهٔ تاریخ است ، ولی اگرکمی دقیق‌تر شویم، می‌بینیم بالاتر ازآن است. افسانه سایهٔ روح یك ملت‌است باجلوه‌گریهای عقاید وادراکشان و تاریخ، سایهٔ ناقص اعمال وحوادث آنهاست. افسانه صفحهٔ قلوب وتخیلات قومی‌را بروی ما بازمی‌کند وتاریخ‌کارهای راست و دروغ آنها را بما می‌گوید .

این افسانه دو اصطلاح جداگانه دارد . اگرراجع بزندگی افرادی باشدکه داعیهٔ آسمانی ندارند ، همین نام افسانه را بروی خود نگاه می‌دارد و اگر مربوط به‌انبیاء و بزرگان شد ، اصطلاح‌آن عوض می‌شود ونام معجزه یاکرامت را بخود می‌گیرد .

معجزه وکرامت چیست ؟

چیزی‌است‌که از امور عادی بالاتر باشد. اگراز عدسی دین‌آن را نگاه‌کنیم ، باید

بگوئیم کارهائی است که خدا توانائی آن را بشخصی میدهد و بهمه کس نمی‌دهد و نام او را پیامبر میگذاریم . اگر از عدسی علم‌النفس نگاه کنیم ، کارهای بزرگی است که سرچشمهٔ آن درحالات نفس و روح آن مردمان بزرگ قرار گرفته و نامشان داهیه می‌شود.

یك دلاوری بی‌نظیر، یك تقوای بیهمتا ، یك ایمان واعتقاد نمونه ، یك پاکیزگی قلب وفکر خیره کننده ، اینها همه جزو امورفوق‌العاده است که همه‌کس نمی‌تواند واجد آن‌شود. چرا نمی‌تواند ؟

دلایل زیادی داردکه شرح آن دراین مقدمه نگنجد .

قدری موضوع را پایین تر آورده در مورد نابغه‌هائی که داعیهٔ آسمانی نداشتند گفتگو کنیم .

حرفهای سقراط وفداکاری او، لئونارد دووینچی ودهای عمومی او، اثرهای شکسپیر وهاملت او، هوگو وقوت تخیل واستعمال «فعل» او، بتهوون وسمفونی نهم اوکه بخوشحالی و دوستی بشری تقدیم شده همهٔ اینها ازحیث هنر ادب بی‌نظیرند .

ازجنبه مذهبی ، تمام صفات واخلاق بزرگان دین بی‌نظیرند . غالباً اینها در مقابل تجاوز اقویا وظلم پادشاهان ستمگر و درمقابل عادات پلید هیأت حاکمه ظهور کرده‌اند . مقاومتی که آنها در مقابل حملات عصرخود داشته واز خود گذشتگیی که در راه مقاصد الهی وآسمانی‌بروز داده‌اند، بی‌همتا واز توان مردم بیرون بوده‌است . بنابراین ، مورخان که در نوشتن بیوگرافی وتاریخ ظهور مردمان بزرگ ، ازذکر کارهای فوق‌العادهٔ آنها ، که طبیعیون و مادیون‌نام افسانه بآن داده والهیون نام معجزه وکرامات، صرفنظر کرده‌اند، دچار اشتباه بزرگی شده‌اند . زیرا وقتیکه ما سرگذشت یك مرد فوق‌العاده را می‌نویسیم باید لااقل‌یك قسمت ازکارهای فوق‌العاده‌که درآن‌تاریخ بوی نسبت داده شده است بنویسیم، تابتوانیم نوع تعقل وداوری مردم عصرخودش را نسبت باو بفهمیم.

چرا شما یك قسمت ازحوادث راجع‌بزندگی محمد(ص) را بنام تاریخ قبول می‌کنید ویك قسمت را بنام افسانه رد میکنید ؟

می‌گویید غریب است و باقوانین علمی عصرحاضر، همان قوانینی که معلوم نیست پایهٔ آنها تا چه درجه استحکام دارد ، مغایراست .

مگرتولد عیسی بدون پدر وشفا دادن پیسها بادست مالیدن بر آنها و راه رفتن او روی دریا شگفتی ندارد ؟ مگرداستان موسی‌از اول تا باَخروحکایت زرتشت و «بودا» پراز این عجایب نیست؟ یا مگراز اینها شماکمترمی‌توانید چیزهایی‌بفهمید تا کارهای عادی‌آنها؟

باید برای نوشتن هرتاریخ ، خود را در همان عصر، میان همان قوم ، در تاروپود همان عادات وتأثرات روحی ومعنوی‌آنها فرض‌کرد ، نه فرض‌کرد ، بلکه خود را درآنجا و درآن محیط گذارد ،آنوقت مردم را دید ، عاداتشان را سنجید،افکارشان،افسانه‌هایشان ، ظلمها وتجاوزات اجتماعیشان ، خرافاتشان ، شعرشان ، وهمشان ، خیالشان ، منطقشان ، حیات خانوادگی وبیابانی‌شان ، داخلی وخارجیشان حتی‌تفألات وچیزهای سعد ونحسشان را دید ، سپس نعره وصیحهٔ پیشوایان مذهبیشان که‌گوش‌آنها را تکان داد شنید ، آنوقت چیزی نوشت وحتی‌المقدور سعی‌کرد همان عصروهمان وضعیت را بوجودآورد .

لازم می‌دانم که با تمام معجزه‌ها و کراماتی که بحضرت رسول(ص) نسبت داده‌اند و ما بهمان علل فوق‌الذکر قسمتی از آنرا ذکر کردیم، این حقیقت را نیز که قرآن بزبان پیامبرش و درباره پیامبرش گفته، تکرار کنیم:

« بگومن بشری هستم مانند شما، فقط بمن وحی می‌شود. پروردگارشما خدای »
« یگانه است وهرکس خواهان دیدار پروردگار خود باشد، بایدکارهای شایسته و نیکو »
« انجام دهد و درپرستش خدای یگانه، شریکی قرار ندهد. »[1]

محمد راستگو وحقیقت پرور، آنچه راکه تحقیقاً دربارهٔ خود می گوید همین است و درشصت وشش آیه‌یی که بطورعموم راجع به‌وحی والهام سخن می گوید، دربارهٔ خودهمین حقیقت را تکرار می‌کند و تصریح می‌کند که: «من نه‌گنجینه‌های خدا را دارم، نه غیب « می گویم و نه می گویم فرشته‌ام بلکه پیروی نمی‌کنم جز آنچه بمن وحی می‌شود. »[2]

ولی گفته‌های دیگرمعاصران او وپیروانش نیز درزمان تاریخ خودش راجع بکارهای خارق‌العادهٔ او هست که بعقیدهٔ ماآنها نیز باید برنگ خودش و درزمان خودش نوشته شود. واگرما همهٔ آنها را ننوشته‌ایم وفقط قسمت خیلی کمی را گفته‌ایم، برای آن بودکه روال فصول ومطالب اقتضای ذکرآنهارا نکرد ولی حقاً باید ازآن گفتگو می کردیم. همانا بود که افکارعرب آن دوره ومردم مجاورآن سرزمین راشدیداً درتسخیرخود گرفت وتأثیربسیاری درگرویدن آنها بآیین محمدی نمود.

وجود محمد، باآن مکارم‌اخلاقی‌اولا، قرآن اوکه فصاحتی فوق ادبیات دارد ثانیاً، رفتار او ثالثاً (که این دو قسمت آخری در دومجلد بعدی این کتاب شرح داده میشود) بزرگترین معجزهٔ عصر خودش‌بود.

یك نکتهٔ دیگر هم بایدگفته شود وآن تأثیر سخنان‌پیامبر است. محمدوقتیکه دهان بگفتار باز می‌کرد، درلحن او ونفس گرم او و جملات او اثری بوده که تا اعماق روح شنوندگان نفوذ می‌کرده است. وقتیکه ازبهشت برایشان سخن می گفته، درنظر آنهابهشتی بانهرهای جاری وسایه‌های خنك آن جلوه گر می‌شد، هنگامیکه‌ازنورالهی حرف می‌زده، نواری سپید از آسمانها بزمین درنظر آنها پرتوافکن می‌شد و بهمین جهت است‌که قرآن اوکه بگفتهٔ بعضی مرکب از ۶۲۱۹ آیه است، آنهمه تأثیر داشته‌وبنسبت هرآیهٔ آن بیش ازهزاران نفر پیروپیدا کرده است.

این تأثیر گفته‌های او، یك‌قسمت مربوط بروح پاك ومنطق نیرومند اوبوده وقسمتی مربوط بسابقهٔ صداقت وراست گویی‌که همه در او سراغ داشتند.

برای مثال واقعهٔ ذیل را یادآوری میکنیم:

روزی پیامبر با اصحابش درمسجد نشسته بود، عربی باشتر وارد مسجدشد. شترش را همانجا خواباند وبدستش بند (عقال) بست و خودش بسوی جمعیتی که پیرامون محمد نشسته بودندآمدوگفت:

ـ کدام ازشما محمد است؟

---

۱ و ۲ـ قرآن شریف

یکی ازآنها پیامبر را نشان داد و گفت :
ـهمین مرد روشن‌رو که بآن عرب تکیه داده است .
عرب مزبور خطاب بمحمد گفت :ـ ای‌فرزند عبدالمطلب ؟
محمد (ص) جوابداد : چه‌میخواهی ؟
عرب گفت ـسؤالی از تو دارم .
محمد جوابداد : سؤالت را بکن.
عرب گفت ـ ترابصاحب مردم وصاحب پیشینیان سوگند میدهم : آیا «الله» ترابرای مردم فرستاده ؟
محمد جواب داد ـ خدا می‌داندآری .
عرب بازگفت ـ ترابه‌الله‌قسم ، آیا اوبتو فرمان‌دادکه‌این ماه‌را از سال‌روزه‌بداریم؟
محمدباز جوابداد ـ خدا می‌داند آری .
عرب گفت ـترابه‌الله‌قسم ،آیا او بتو امردادکه خمس وزکوة وصدقه رااز‌ثروتمندان بگیری ومیان فقرا تقسیم‌کنی ؟
محمد گفت :خدا می‌داند آری .
عرب مزبور گفت :
ـ گوش کن محمد ! من‌تنها‌نیستم وپشت‌سرمن قوم‌وقبیلهٔ‌من‌هستند . همه بتو‌می گرویم وایمان می‌آوریم .
دراین گفتگوی ساده ودرآن سه‌کلمهٔ مختصر محمد چه بودکه آن‌عرب وهزاران‌تن مانند او ، واز‌او فهمیده‌تر را بعبادت خدای یگانه وترک‌عادات نکوهیده ودادن مال خود بفقرا کشانید ؟
این‌همان تأثیرکلمه‌یی است‌که ما ازآن گفتگوکردیم .

***

این کتاب‌مرکب از سه قسمت است :
جلداول ـ پیش از تولد محمد تابعثت .
حلددوم ـ از بعثت تاهجرت .
جلدسوم ـ ازهجرت تارحلت .
علاوه برآن لازم دانستیم دوتابلو جداگانه درآغاز مجلد اول قراردهیم تا تاریخچه ودورنمایی ازوضعیت دنیا درآن عصر بنظر خواننده برسد . لازم می‌دانم این نکته را هم یادآورشوم که‌چون تفصیل حفر زمزم‌بعد ازآن دوتابلو آمده ، نبایدتصورکردکه‌تمام‌حوادث دو تابلو اول پیش ازحفر زمزم‌وقوع یافته ، بلکه برای آن است که خواننده نمونه‌یی اززندگی آن دوملت بزرگ راببیند .
در آن عصر ایران وروم ، قویترین ومتمدن‌ترین کشورها بودند ، هرکدام آداب وقوانین وتشکیلاتی داشتندکه‌می‌توان گفت ـ لااقل درظاهرـ کاملترین‌ومحکم‌ترین تشکیلات را دارابودند درصورتیکه عرب حجاز درآن عصر چه‌ظاهراً وچه باطناً در منتهای جهالت وفلاکت زیست می‌کرد وغرق دریای عادات شوم‌وپلید بود ، در اینصورت و با این مقایسه

برای خوانندهٔ این کتاب بهتر روشن می‌شود که محمد در میان آن قوم جاهل از یکطرف ودرمقابل آن کشورهای متمدن وتوانا ازطرف دیگر ، چه‌مأموریت بزرگی‌انجام‌دادوچگونه صدای او ازکوچکترین شهرهای دنیا بلحن قرآن بگوش عالم رسید ودرهمه‌جا ، پیروانی بدان سرعت پیداکرد .

حقیقت امر این است که این عرب حجاز نبود که دنیا را گرفت . این مبدأ محمد وافکار اوبود که فتح کرد واین فتح را تا بامروز هم پایدار داشته است .

درخاتمه از فضلا و دانشمندان محترم تمنا دارم ، اگر سهوواشتباهی در این کتاب بیابند لطفاً بخود اینجانب تذکر دهندکه در موقع تجدید چاپ ، اصلاح شود زیرا همیشه انسان قرین فراموشی واشتباه است .

ز. رهنما

بیروت ۲ تیرماه ۱۳۱۶

دورنمای دوکشوری که دنیا رادردست داشتند :

منظرهٔ اول

بارگاه انوشروان

«زاییده شدم درزمان پادشاه دادگستر»[1]

جشن ساسانی دربارگاه انوشروان در طاق‌کسری جانب شرقی تسپون برگزار است . «سواران جاویدان» یادگار دورهٔ هخامنشی ، از مسافت بسیار دور ،دوسوی خیابانی‌که منتهی بکاخ سلطنتی می‌شود ، ایستاده‌اند؛ کلاه‌خودهای پولادین لبه‌دارکه فقط دیدگانشان رانمایان می‌سازد برسر ، جوشن‌های آهنین‌که همه بدن را تاتهیگاه پوشانده ببر ، هرکدام سپری‌کوچك وگرد روی بازوی چپشان ، نیزهٔ سنگین بدست ، شمشیری حمایل کرده و تیرکمانی بپهلو دارند . پس از آنها پیاده نظام صف کشیده ودنبالهٔ آن بدرون‌کاخ می‌آید .

درشهر تسپون‌که عربها بدان مداین میگفتند ، همان شهری‌که بگفتهٔ بعضی ، ازهفت شهر بوجود آمده بود ، در میان مردم آن ، غلغلهٔ شادمانی بر پاست . همه از سلام شاهنشاه‌گفتگو می‌کنند .

طبقات عالی و ممتاز کشور بانیم تنه‌های بلند خود ،که یك قسمت جلو آن باز است ، وآستین‌های تامچ بسته ، باشلوارهای گشادکه تاروی‌کفش‌را پوشانده ، آهسته،

۱ــ سخن منسوب به پیامبر- والبته ازموضوعات‌است !

از میان صفوف لشکریان بدرون کاخ می‌روند. تماشاچیان، بزرگ وکوچك، با جامه‌های نو وزنها بازینت‌های خود، پشت دیوار سربازان ایستاده و همهمه‌یی دزدانه میانشان حکمفرماست.

این کاخ و متعلقات آن مساحتی را به پهنای سیصدگز و درازای چهارصد گز پوشانده است. دراین مساحت چند ساختمان مهم وباشکوه دیده می‌شود. در فاصلهٔ صدگز در شرق طاق، عمارتی وجود دارد و درسمت جنوب طاق ساختمان دیگری‌که بعدها معروف بحریم‌کسری شد.

باغ بزرگ‌کاخ با درختان بلند وخرم، گلهای رنگارنگ باغچه‌ها، وحوضهای مرمری‌که ازمیان‌آن فواره‌ها بآسمان جستن می‌کند، زینت یافته است. هوای لطیف آن، بوی نرگس را، چون «رایحهٔ جوانی»، درآنجا متموج ساخته‌وتکبروشادمانی را باهم درآیندگان بوجود می‌آورد. کاخ‌کسری یا «تخت خسرو» نمای شش اشکوبی داشت وباعظمت وابهتی میان باغ قرارگرفته بود. این‌کاخ، که قسمتی ازآن، بدستور خود انوشروان ساخته شده بود[1]، از مرمر سپید و در دوسوی آن، طاق بیضی‌شکل قرار داشت. نمای این ساختمان بسوی شرق و ارتفاعش بیست وهشت‌گز واندی بود. پهنای[2] طاق ۳۵گز بود. این‌طاق‌که بدان «ایوان» نیز می‌گفتند، ازآجر ساخته‌شده بودکه درازیش نیم ذرع وپهنایش یك‌وجت بود. این ساختمان دارای ۱۲ ستون مرمر، هریك به بلندی ۴۵گزونیم. حجاری وتزییناتی‌که درسنگهای سپید پیشانی‌کاخ دیده می‌شد، نظرواردان را از درختها و گلهای باغ می‌ربود و بخود متوجه می‌ساخت.

درفش‌کاویانی‌که معمولا درمیدان‌های‌جنگ برافراشته میشد امروز بطوراستثناء دراین جشن وسلام شاهانه دیده میشدکه مانند طلسم قوت برفراز کاخ نصب‌شدو نخستین چیزی بودکه بچشم آیندگان می‌خورد. شعاع تند خورشید، گوهرهای درشت‌گرانبهای

۱ــ مروج‌الذهب مسعودی ـ تاریخ مشیرالدوله.

۲ــ Seventh Monarchy. By G. Rawlinson و هرجا که دراین‌کتاب نام رالنسون برده میشود مقصود همین‌کتاب است. این‌کتاب عرض طاق را ۲۵/۸۰ مترمینویسد وارتفاع ستونها را ۴۵/۱۲ متر.

آن را بدرخشندگی درآورده و رنگهای سپید و سرخ وسبز خیره کننده‌یی از آن پرتوافکن ساخته بود . باد بآسانی نمی‌توانست با دامنهٔ آن که بدرازی پنج گزونیم وبپهنای سه گزونیم بود بازی‌کند .

هر وقت این بیرق برافراشته می‌شد شعور ملی ایرانیان بیدار میشد و صفحه‌یی ازداوری وبررسی دراوضاع گذشته وحال رابروی مردم ایران باز می‌کرد .

پیش‌بند یك آهنگر ایرانی البته شایستگی آن را دارد که سجده‌گاه ملی ایرانیان ازدهقان تاشاه بشود ودرپیشاپیش‌اردوهای ایران ، برتارك کاخهای باعظمت و بالای سرپادشاهان قرار بگیرد . البته سزاوار است که خوش‌شگون و کامیابی‌بخش وپیروزی ده شمرده شود زیرا صاحب آن در برابر نیروی ستمگار وبیدادگر بتنهایی قیام‌کرد وباشورشی آنرا سرنگون ساخت وحقوق ملی ایران را بازستاند . این بیرق درهرجنگی برای ایرانیان پیروزی می‌آورد ودر پایان‌هرفتحی یك قطعه‌گوهر درشت برآن افزوده میشد .[۱] بدینگونه این بیرق‌گوهر یکتای آزادی‌وشاهکارسده‌های‌پیروزی ایران شمرده می‌شد .

میهمانان سلطنتی‌کم‌کم واردکاخ شدند وبسوی‌تالاربزرگ آن رفتند ؛ این‌تالار در وسط‌کاخ قرارگرفته بود . از یکصد وپانزده [۲] پنجرهٔ بالای آن روشنی می‌گرفت ، دارای شاه‌نشینهای‌گوناگون بودکه دیوارهای درونی وطاقهای آن بالوحه‌های‌سیمین وزرین پوشیده‌ ومنبت‌کاری شده‌بود درسقف برجستهٔ آن ، ستاره‌هایی ازطلا درخشان بود . ستارگان را بدان‌گونه ترتیب داده بودند که حرکت سیارات را میان صور دوازده‌گانهٔ منطقة‌البروج نشان میداد [۳]. صورت درخت زندگانی که طاووسان بر آن

۱ـ جواهرات واشیاء گرانبهای‌این‌بیرق بی‌همتا رابه ۱،۲۰۰،۰۰۰ درهم یا(۳۰،۰۰۰ پوند) تخمین‌کرده‌اند .

۲ـ در کتاب ایران باستان تألیف مشیرالدوله ۱۱۵ پنجره و کریستنسن درکتاب ایران درزمان ساسانیان ۱۵۰ روزنه بقطر ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر ذکر میکند .

۳ـ داولنسون .

نشسته‌اند وگلی شگفت‌انگیز در بالای آن دیده می‌شد[۱] ؛ نقشهای غنچه وگل وحیوانات بارنگ آمیزی زیبا وزنده دریك طرف دیوار ، ودرطرف دیگر تصویر خسروکه سوار براسب زرددرنگ بودوجامهٔ سبز بیرداشت وتصاویرومُعرّق (موزائیك)[۲] بچشم می‌خورد.

در یکی از بزرگترین تالارهای این کاخ قالی سپید بزرگی دیده می‌شد که صنعتگران ماهر ایرانی بویژه برای کاخ شاهنشاهی بافته بودند ؛ این قالی که بنام (بهارستان کسری) نامیده می‌شد دارای یکصد وپنجاه ذراع طول وهفتاد ذراع عرض و تمام تاروپود آن زربفت و جواهرنشان بود . متن و حاشیهٔ آن بوستان وگلستانی را نشان می‌داد ، با درختها وانواع گلهای رنگارنگش . ولی برگ درختهاهمه اززمرد وشکوفه‌ها از مروارید وغنچه‌هارا از یاقوت قرمز ولاجوردی وجواهرات دیگرساخته بودند . تلؤلؤ ودرخشندگی فلزات وانعکاس آن درلوحه‌های سیمین وزرین دیوارها ، باروشنایی‌که از پنجره‌های بالا بدرون بارگاه می‌افتاد ، موجی متحرك بسان حرکت ارواح در آن نمایان می‌ساخت .

این همان قالی بودکه هنگام پیروزی اعراب ، بدستور خلیفه آنرا تکه تکه نمودند ودرمیان سپاهیان تقسیم‌گردید . یك‌قطعه آن به بیست‌هزار درهم فروش‌رفت وارزش مجموع اشیاء گرانبهاکه از این‌کاخ ربوده شد ـ بجزاشیاء صنعتی وپنج یك‌غنائم که بمدینه فرستادند ـ بقدری بودکه بهرتن از قشون سعد مبلغ ۱۲۰۰۰ درهم (۳۱۲ لیره استرلینگ) رسید وشمارهٔ سپاهیان سعد ۶۰،۰۰۰ نفر بود[۳] وپس ازهمین پیشامد است‌که دوشاعر بزرگ شرق یکی عرب درمائهٔ سوم هجری و دیگری ایرانی در مائهٔ ششم وقتیکه برای تسلیت رنجهای خود بزیارت‌خرابه‌های این‌کاخ آمدند تکان‌شدیدی درروح خود احساس‌کردند وناله‌های خویش را در دو شاهکار ادبی سرودند .

بُحتُری بنام «ایوان‌کسری» چنین‌گفت:

شایسته است باشکهای خود باین‌کاخ‌کمك دهم ،

۱و۲ـ کریستنسن

۳ـ راولنسون مجموع غنایم اعراب را ازمداین‌باستثنای اشیاء صنعتی‌به ۲۵،۲۰۰،۰۰۰ لیره‌استرلینگ تخمین زده است .

اشکهایی که ذخیرهٔ بهترین عشقهای خود کرده بودم[۱].

و خاقانی قصیدهٔ نامور خودرا بنام «ایوان مدائن» سرود :

بر دیدهٔ من خندی کاینجا زچه می‌گرید ؟

خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان !

ونیز رباعی حکیم مشهور عمرخیام درگوشها بانگ عبرت آورخودراهمیشه دارد:

آن قصرکه بر چرخ همی زدپهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که برکنگره‌اش فاخته‌یی — بنشسته ومیگفت که : کوکوکوکو ؟

شمعدانهای زرین، قندیل‌های گوهرین، مجسمه‌های گوناگون که درمیان آنها یك‌شتر تمام نقره ویك اسب طلا بازین و برگ سیمین که بجواهر مرصع شده زینت تالار قصر بود .

درآخر تالار پرده‌یی باحاشیهٔ مروارید آویزان بود ، بفاصله ده‌ذراع پس‌ازپرده ازطرف راست بزرگ فرماندار (وزیر بزرگ)، دریك‌بذ (وزیر دربار) ووزراء دیگر ایستاده بودند ، ده ذراع پائین ترموبذان، بعد از آنها هیربذان هیربذ ، پس از آن سپهبدان وفرماندهان‌لشکر وشاه‌بانان (رئیس مستحفظان) ،گوشهاوچشمهای شاه(رئیس پلیس‌مخفی) ونجبای‌مملکت‌هریك بالباس‌مخصوص‌موافق رتبه‌های‌خویش‌ایستاده بودند.

وقتی‌که خرم‌باش (پرده‌دار مخصوص شاه) پرده را پس میکشید صدای مأموری که بالای تالار بودبدین‌کلمات بلند شد :

ــ زبانتان را نگاه‌دارید چه‌شما درحضور شاهنشاه هستید !

همه تعظیم‌کنان یك زانو بزمین زدند .

انوشروان[۲] روی تخت سلطنتی چهارپایه‌که هر پایهٔ آن از یك یاقوت بزرگ[۳] تشکیل شده‌بود نمودار گردید .

۱ـ فلهاان‌اعینها بدموع موقفات علی‌الصبابة حبس .

۲ـ انوشك روان : روح‌جاودان .

۳ـ راولنسون .

این‌شخص رئیس مطلق‌کشور خود وقسمتی از دنیا بود . تنها سرچشمهٔ قانون و عزت‌واحترام مردم بود. کسی بودکه خطایش هرگز نامبرده نمی‌شد، وتنهاکسی بودکه خوشی واندوهش سهم تمام مملکت می‌شد .

جامهٔ سپید زربفت ومروارید‌نشان بیرداشت ، باشلواری آسمانی‌که همان لباس درخشندهٔ پادشاان «مد» بود ، گوشواره‌های طلای او که ستارهٔ سپیدی درمیان آنها می‌درخشید ، یاره وزنجیردست وکمربند طلای اوکه برنگ زرین ترنج عصایش بود، ریش‌کوتاه ومخروطی اوکه بسان ابریشم درصورت سپید و پاکش برق می‌زد، قیافهٔ او را با ابهت‌تر و محبوبتر ساخته بود . الماسهای درشت تخت و تاج او با سایر جواهر برنگهای‌سبزوقرمز ولاجوردی میدرخشید ، بالای سرش‌گرزن‌طلا ، مخصوص‌پادشاهان ساسانی‌که سی من‌وزن داشت[1] ، با زنجیرهائی زرین بسقف تالارآویزان‌بود؛ زنجیرها چنان نازك بودندکه از دور بدشواری دیده میشدند[2] .

این همان تاج اشکانیان‌بودکه درابتدامرصع بمروارید بود واردشیر اول‌ساسانی بسرگذارد ولی شاپور اول تاج را بعلاوه مروارید باگوهرهای‌گرانبهای دیگر مرصع کرد و روی تاج هم کرهٔ کوچکی نصب نمود شاپور دوم کره را برداشت وسه رشته مرواریدهای درشت‌اندرآن نهاد. بهرام‌گورویزدگرد دوم‌کره‌کوچك‌رابالا برده ونشانهٔ آفتاب را نیز بمیان آن قرار دادند وسپس هلال ماه را برآن افزودند بطوریکه نصف کره درهلال واقع شد . بهرام چهارم و خسرواول انوشروان دادگر یك ستاره‌هم برآن افزودند وبدینگونه برسر او میدرخشید .

گرزی‌که برسرش ترنجی از زربود وهمه جواهرنشان ، دردست داشت،پشت‌سر او یکنفر خواجه مگس پران را روی سر شاه حرکت میداد .

این جایگاه بزرگ تخت سلطنتی باستونهای سیمین تزیین شده ودرمیان هریك ازستونها پردهٔ زربفتی آویزان بود سقف برجستهٔ بلند آن اجرام‌فلکی را از خورشید

۱ـ راولنسون ۹۱ کیلومینویسد .

۲ـ راولنسون .

وماه وستاره‌ها باتلؤلؤشان نشان میداد[1] قندیلهای کره‌ای که ازبلور واز مواد معدنی درخشان ساخته بودند بارتفاعهای گوناگون آویزان بود .

موبذان موبذپس از درود ونیایش اهورا مزدا باصدایی که از صمیم قلب اوبلند میشدگفت :

ـ انوشك بویذ. اوکامك رسی[2].

سپس به‌نیایش زندگانی شاه پرداخت . بویژه از پیروزیهایی که با فرماندهی انوشروان درجنگ باروم نصیب لشکریان ایران‌گردید وپس ازسالهای دراز به چنین صلح آبرومندی‌کشانده شد سپاسگزاری‌کرد درپایان چنین سخن‌گفت :

ـ جهان ، از فرۀ ایزدی نوآمد ودستهای بدی بسته شد، جهان بفرمان‌شاه‌آمد وازکژی‌وتاری برست .

سپاهبذ مغرب[3] وضعیت پرآسایش اسیران روم راکه بفرمان‌خسرو درشهرنوساز «به‌ازآندیو[4] خسرو» جای داده بودند درگزارش مفصلی بعرض رسانید .

این‌شهر بسان‌انطاکیه‌که‌عروس‌شهرهای آسیای غربی بود ساخته شده وانوشروان پس ازتسخیرآن به«سلوکیه»که بندر این شهر بود رفت ودر دریای لاجوردی‌مدیترانه آب‌تنی‌کرد و خستگی خود را در دریای بیکران فرو ریخت . سپس محرابی موافق آئین زرتشت درآنجا بساخت ومراسم قربانی وشکراهورا مزدا را بجا آورد . خسرو شیفتۀ زیبائی انطاکیه شد وخواست نمونۀ آنرا درکشور خود داشته باشد ، فرمان‌داد که شهری مانندآن درنزدیکی تسپون بسازند واسیرانی‌که درجنگ باروم‌گرفته‌بودند درآن سکونت دهند تا از دوری میهنشان دلتنگ ورنجور نباشند .

پرتو خشنودی ازگفته‌های سپاهبذ برچهرۀ شاهنشاه پدید آمد .

انوشروان دهان بگفتار بازکرد. گویی‌هماندم کرکس مرگ برسرحضار نشست. همه نفسهای خود را دزدیده می‌کشیدند . بنظر نمی‌آمد که اینها زنده باشند گویی

۱ـ راولنسون .
۲ـ جاویدان باشید ـ بکام برسید .
۳و۴ـ کریستنسن وفردوسی .

مجسمه‌هایی از سنگ شده بودند که دو سوی تالار نهاده و تنهاگاه‌گاهی چشمهایشان حرکت داشت.

انوشروان چنین گفت: – پاك یزدان یارماست و گیرندهٔ دست ما، بشکرانهٔ اهورامزدا تمام کارداران و لشکریان و پیشکاران ما باید همیشه رفتاری مهرآمیز و دادگسترانه بامردم ایران زمین، وآنهاکه ازکشورهای بیگانه آوردیم، داشته‌باشند. مردم ایران شهر[۱] بدانندکه بارگاه مابروزوبشب برهرکس‌گشاده‌وگوش ما برای‌شنیدن گفتهٔ هر دادخواهی بازاست. اگر بخواب یابیداری، بچوگان یا به‌نخجیرگاه باشیم واگر درخوشی و یابیماری راه مردم برما بازاست، مباداکسی با دلی دردمند بخسبدکه از درد ورنج او برمن گزند آید وآفرینندهٔ روشنایی ازمن بازپرسد. آنگاه‌دلم‌روشن استکه رنج ستمدیدگان بگلسم. پیشکاران من‌دستور بزرگ زرتشت را پیوسته شیوهٔ زندگی خودداشته باشند. منش نیك، گفتار نیك‌وکردار نیك‌تا لشکراهریمن همیشه در ناتوانی خودبماند.[۲]

سرها درمقابل شاهنشاه فرود آمد.

خرم‌باش اشاره باستاد موسیقی‌کرد بیدرنگ سلام ساسانیان زده شد.

آندم‌که آیین سلام برهم خورد و مردم از کاخ بیرون می‌رفتند رامشگران و خنیاگران در محوطهٔ باغ با نی وعود وچنگ وسرنا مشغول نواختن آهنگ نوی شدندکه موسیقی دانهای شاهنشاهی لحنهای آنرا تازه ساخته بودند و اشعاری بدین مضمون میخواندند:

دوشها ازکوپال وکمرها ازخنجر بیاسود،

آواز رامشگران جای‌چکاچك شمشیرراگرفت

کسی را با شاه جهاندار ما تاب مقاومت‌نی؛

از هرسو وهرکشور باژوساوتقدیمش می‌کنند

---

۱ – درمتون قدیم، بویژه شاهنامه مملکت و کشور را شهر می‌گفتند چنانکه فردوسی فرماید: ترابانوی «شهر ایران» کنم.

۲ – شاهنامه

ایـران بهشت خـرمی شـده خاکش عنبـر و خشتش زر شده
مردم بـه ایران رو نهـاده‌اند اینسرزمین ازرنج گفتگوآسوده‌است
باران بهنگام خود بر برگها باریده زمین جامهٔ رنگارنگ پوشیده
رودها لبالب ، زمین‌هـا سبز وخرم وگلها به‌پالیز چون‌پروین نقش‌بسته‌اند

هنگامیکه کارداران و لشکریان و دیگر طبقات از کاخ بیرون رفتند ، هر چند تن با یکدیگر سخن می‌گفتند و از رادمردی ونبوغ انوشروان و دادودهش وی گفتگو می‌کردند .

☆☆☆

اکنون برویم بمیان مردم و طبقات اجتماعی ایران و از نزدیك بنگریم‌که چه نظامات وچه مقرراتی برآنها حکومت داشته ووضع زندگی آنها چگونه بوده است.

درآن دوره مالکان وموبذان[1] دوطبقهٔ ممتازهٔ‌کشور بودند یکی برنیازمندیهای مردم چیره شده بود ، دیگری برعقاید وافکارشان ، دردست یکی دنیای مردم بودودر دست دیگری آخرتشان . روزیکه این دو طبقهٔ پرنفوذ ومؤثرکشور به دشمنی مزدك و «نهضت او» قیام‌کردند وبانبردهای خونین موفق آمدندکه مزدك رئیس این جنبش بزرگ ، وکواذ پادشاه اصلاح طلبی که طرفدار وی شده بود دستگیر کنند اولی را بزندان فرستادند و در سرنوشت کواذ کنگاش کردند. گروهی بسرکردگی کنارنگ کشنسب داد[2] طرفدارکشتن وی‌شدند ولی این‌فکر درمجلس مشورتی‌که ازطبقات‌عالیهٔ کشور تشکیل‌گردیده بود در اقلیت افتاد ومجلس رأی دادکه‌شاه‌را درزندان انوشبرد[3] (قلعهٔ فراموشی) زندانی کنند . این قلعه جایگاه متهمان سیاسی و کسانی بود که از حیث فکر در جامعهٔ آن روز ایـران پیشرو و مترقی بودند و بدین سبب خطرناك بشمار می‌آمدند .

« کواذ » درآن قلعه افتاد. مجلس اشراف ونجبا ، زاماسب ، برادر کواذ را بر

۱ــ موبد از «مغ‌پت» پهلوی است وهمزه ندارد .

۲و۳ــ کریستنسن .

تخت شاهنشاهی نشاند. بدینسان فتنهٔ بزرگ مزدکی را بظاهر آرام کردند وآرامش را برصورت آراستهٔ جامعه ــ ونه بردلهای تپیده ورمیدهٔ مردم ــ مستقر ساختند. چون مردم روا یا ناروا، بآئین مزدك تمایل داشتند، این تغییرات عظیم، باآنهمه چابکی و چالاکی، باز نتوانست، آن اندیشه وحب را، از فکر ودل مردم، بویژه دهاتیان و دهگانان براندازد. همه باز ازآن آیین سخن می‌گفتند وبه گفته‌های آن مرد دنیا سنجیده، تجربت افتاده دل باخته بودند. طرفداران جدی مزدك، خواه برای رهایی خود از جور وستم دوطبقهٔ ممتاز وخواه برای عقیده‌یی که به‌مزدك داشتند، برای نجات رئیس خود تهیه‌ها دیدند ونقشه‌ها کشیدند.

ولی کواذ[1] که پادشاه بود وطرفدارانش بمقام وقدرت او بیشتر علاقمند بودند تا بخود او، آندم که تاج وتخت ازدستش برفت آن دوستان زروسیم نیزراه خود را در پیش گرفتند وبجانشین او پیوستند. **این رسم و آیین روزگار است فرمانروایان در روز بدبختی کمتر دوستان وفادار دارند.**

از آن پس، دیگر کسی اسم «کواذ» رانبرد. فقط خواهر او[2] بودکه نمیتوانست زندگی را بی‌وی ببیند؛ او تنها کسی بود که بسراغ برادر زندانی خود می‌رفت و در این اندیشه‌که ویرا چگونه رهایی دهد. **ولی خواهر پادشاه هم آن روزی که از این عنوان خود بیفتد از خـواهر یك رعیت ناتوانتر وبیچاره‌تر می‌شود.** باهمهٔ اینها، روزی دراندیشه شد که اگر همه چیز از دستش رفته آن نیرویی کـه خدا بشکل زیبایی بوی بخشیده، هنوز باقی است. این نیروی پیروزگر را می‌تواند مؤثرترین وسیلهٔ نجات برادر قرار دهد. کوتوال محبس را که شیفتهٔ زیبایی او شده بود فریب داد. از درمهربانی ودلربایی باوی درآمدکلمه‌هایی که دلواله اورا بفریبد بزبان آورد. بدینگونه توانست ساعتها پیش برادر درقلعه بماند. کوتوال هم باین دلخوش بود که بابودن او درقلعه، فرصت بیشتری برای عشقبازی است.

۱ــ همان «قباد» است.

۲- راولنسون

این بانوی پر تدبیر وقتیکه عاشق خود را بخوبی شیفتهٔ بیقرار ساخت و روح وی را بدست گرفت شبی را برای دیدار مفصل او معین کرد. کوتوال ساعت شماری برای آن شب کرد. آن شب که فرارسید خواهر کواذ[1] بزندان آمد و به بهانه اینکه اول دیداری از برادر بکند بنزد او رفت. لباسهای خود را به برادر پوشاند وطوری او را آرایش کرد که کمتر کسی توانست او را از خواهرش که مدتها باهمان لباس بزندان رفت وآمد میکرد تمیز دهد. کواذ شباهت زیادی بخواهر داشت. او را بجلو انداخت وخود بدنبال وی از زندان بدرقلعه روان شد واو را بیرون قلعه بسوارانی سپرد که زیر نظر سیاوش اسب یدك برایش آماده کرده بودند.

کواذ بااسب تیزپای‌خودراه صحرارا‌پیش‌گرفت وخواهرش‌بجای‌او بزندان رفت.

شاید از پیش ــ درهمان ایام زندان ــ وشاید درهمان روزی که کواذ با اسب تیز پای خود بآغوش آزادی می‌رفت نقشهٔ اعادهٔ سلطنت خود راکشید.

« خاقان هفتالیان مانند یکدوست دیرین اورا خواهد پذیرفت و بوی کمك خواهد کرد » این فکررا کرد همان راه را پیش گرفت.

شب را به روستایی رسید، خستگی‌خود و اسبش بازشان داشت که راه خودرا پیش گیرند کواذ درخانهٔ دهقانی بماند. **دهقانان ایران‌مهمان نوازهستند.** ازاو پذیرائی کردند. دختر زیبای کدخدا در چشمهای کواذ زیبایی عشق را دید. پدرش هم که پیرمردی پرتجربه وقیافه شناس ماهری بود درصورت مهمان خود یك نجیب زاده راتماشا کرد، وقتیکه ازشورش‌تازه ایران که‌منتهی بخلع کواذ وگرفتاری مزدك‌گردید گفتگویی میان کواذ وروستایی بمیان آمد، پادشاه ناشناس دراعماق دل این دهاتی علاقه به کواذ را احساس کرد.

کواذ از عشق دختر ومهرپدر، فال‌نیکی برای‌کار آیندهٔ خود برداشت. دختر را ازپدر خواستگاری‌کرد. **قبل ازآنکه پدر عقیدهٔ قطعی خودرا بگوید، دختر چون بزرگ بود، و دختران ایرانی می‌توانستند شوی خویشتن راخود**

---

[1] ــ راولنسون

برگزینند ، کواذ را انتخاب کرد وخودرا بوی سپرد[۱].

آن روزی که کواذ از آن دیه حرکت کرد ، انگشتر الماسی به همسر خود داد وبوی چنین گفت :

«آن خدابی که مراپیش توفرستاد واین همسری رادرخانهٔ تو فراهم‌آورد، یکبار دیگر مرابسوی توخواهدکشاند .یقین دارم من وتودرآن‌بارشادمانتر ازامروزخواهیم بود وبدان‌که من آن همه نیکی‌ها و مهربانیهای تو وخانواده‌ات را فراموش نخواهم کرد ، نام حقیقی من‌که تاکنون از شما پنهان داشته بودم‌کواذ است» .

کواذ همینکه کلمهٔ آخری را همانطورسواره‌به‌همسرش،که پای اسب اوایستاده وبه‌پدر زنش‌که داخل درگاه خانه ایستاده بودگفت به‌اسب تیزپای خودکه هردم تکان می‌خورد ودراتمام سخن صاحبش بیقراری وبیتابی می‌نمود رکاب‌کشید . اسب ،مانند آهو ، خیزی‌گرفت وپرید .

پدر و دختر ، با فریادی از شوق ، از درگاه خانه بدنبال اسب کواذ دویدند . پیرمرد بزمین خورد ولی دخترچند قدمی بدنبال‌اسب درمیان‌گرد وخاکی‌که پراکنده شده بود دوید تاازچشم او ناپدید شد .

خانوادهٔ کوچك روستائی آن شب را برخلاف عادت خود تا پاسی ازشب بیدار ماندند واز«کواذ» ومهربانیهای اوگفتگو می‌کردند .

☆☆☆

برگردیم بعقب وببینیم برای چه جنبش مزدکی درایران پیدا شد ؟ جنبشی‌که موجب سقوط یك پادشاه وسبب‌کشتار وانقلابی‌عظیم درمیان مردم‌گردید .

حیات اجتماعی ایران در دورهٔ ساسانیان بردو رکن ، مالکیت و نسب خانواده قرار گرفته بود. امتیاز آنان به«جامه وراه‌گستر وبستان وسرای وزن وخدمتکار» بود! خسروانی کلاه وزرینه کفش ، علامت اشرافیت بزرگ محسوب میشد . این دو طبقه دارای امتیازات بسیار بودند. اموال‌آنها وخاندان آنها درحفظ وحمایت دولت قرار

۱ ـ راولنسون .

داشت وخودشان نیز همیشه مورد احترام واقع بودند . برسایر مردم برتری داشتند و حتی گاهی از خدمت لشکری هم معاف می‌شدند . درمقابل آنها اکثریت مردم وتودهٔ رعیت درفشار ورنج بسر می‌بردند . مجبور بودند تمام عمر درقریه خود باشند مگر وقتیکه گروه آنها پیاده‌از پی‌سپاه بجنگ می‌رفتند درآنوقت اگرکشته می‌شدند مانند مورچگانی زیرپا رفته بودند واگر پیروزمی‌آمدند پاداشی بآنها داده‌نمی‌شد و باج و ساو، بهرهٔ سران می‌گردید. اینها محکوم بودند کاربیمزد انجام دهند! وبازهم مجبور بودند گاه به دولت وگاه باشراف‌مالك وگاه بهردو باج بدهند .

اشراف خودرا صاحب اختیارجان مردم ورعایا می‌دانستند. وضع دهگانان در برابر اشراف ملاك بهیچوجه بابردگان فرقی نداشت[1]. علاوه برآن امتیاز برجسته‌یی هم از جهت حقوق اجتماعی میان مرده‌ان شهری و روستاییان ورعایا موجود بود.

مردم درطبقات اجتماعی همیشه درجای خود ثابت بودند. هیچ‌کس حق‌نداشت ازطبقه‌یی بطبقه دیگر برود، رعیت برای همیشه رعیت واشراف زاده پیوسته اشراف بود، زیرابرعیت‌گفته بودندکه خدا آنرا خواسته است! بدین جهت‌کسی نمی‌توانست وحق نداشت پیشهٔ خود را رها کند وبحرفهٔ بالاتری مشغول شود . این داستانی که فردوسی راجع به انوشروان نقل می‌کند، رنگ تندی‌است از آن آیین که برطبقات اجتماعی وقت فرمانروایی داشت واستثنای آن نیز خیلی کم بود ! داستان فردوسی چنین است :

روزی انوشروان نیازمند تنخواه گردید . کفشگری داوطلب شد آنرا بدهد بشرط آنکه پسرش را جزو دبیران بپذیرد. خسرو این تقاضای سادهٔ اورا ردکرد و گفت : « **فردا که فرزند ما بر تخت می‌نشیند دبیری پیروزبخت وی را لازم است** » !

همین امتیازهم درزناشویی آن عصر بود. گوناگونی‌همسر رواج داشت هرکس چندان که توانایی او اجازه میداد زن می‌گرفت ، زنها بدوطبقه تقسیم شده بودند :

۱ــ کریستنسن

« **پادشاهی زن** » که زنی سوگلی محسوب می‌شد و دارای حقوق کامله بود ولی «چاکر زن» از زنان اسیر بود که بدست مرد افتاده بود. فرزندان «پادشاهی زن» خواه پسر یادختر، تازمان بلوغ تاروز زناشویی درخانهٔ می‌ماندند ولی فرزندان « چاکر زن » فقط پسرانشان درخانوادهٔ پدری پذیرفته می‌شدند وازدخترانشان کسی خبر نمی‌گرفت.

این امتیازات وطبقه بندی اجتماعی مانند خنجری بودکه در نهان، قلب تودهٔ مردم را مجروح نگاهداشته بود و وقتیکه کواذ از جنگ « خازار » پیروزمندانه بازگشت بااینکه اوضاع ظاهری کشور کمترین علامتی از یك تموج باطنی اجتماع نشان نمیداد ولی جراحت قلب مردم کارخود را میکرد وهمه بدنبال فرصت بودند ، این حالی است که همیشه مقدمهٔ سقوط هیئت حاکمه است .

ایران درچنین وضعیتی بود که مردی بنام مزدك از استخر طلوع کرد ، با داعیهٔ الهی وبعنوان مصلح مذهب زرتشت . عقاید وآیین او نزدیکی بسیار بعقاید و کیش مانی داشت. گفته های او بسرعت شگفت آوری درسراسر کشورپخش شد . دل ناراضی‌واندیشهٔ مردم بسوی صاحب این‌آیین گروید .پیروان بسیاری برایش پیداشد. موبذان موبذ وطبقات اشراف به‌سستی‌گراییداین‌مصلح پشمینه پوش باتودهٔ مردم‌بسیار مهربان بود وچنان نفوذ وشهرتی را درسراسر ایران پیدا کرد که همه درعلت آن حیران ماندند. کواذ، آن پادشاه توانا نیز باو گروید . گفتند برای پیش آمد معجز نمایی[۱] بودکه درآتشکده‌ازاو دید وگفتند برای‌آن بودکه سخن‌وآیین او رابرای بهبود وضع مردم وضعیف ساختن طبقات ممتازه ، سودمند یافت . اما گرویدن تودهٔ مردم به مزدك برای آن بود که بیاری وکمك آنها ، برضد طبقات اشراف وموبذان اظهارات تند وبی‌باکانه کرد[۲] و گفتند که عقیده اشتراکی همو بود که گفت :

۱ـ بستان‌السیاحه ۵۲۸ ـ راولنسون ۳۴۴

۲ـ کریستنسن در کتاب ایران درزمان ساسانیان می‌نویسد: شریعت مزدکی درآغاز بدون شك جنبه دینی داشته ومؤسس‌آن‌شخصی بودعاشق اصلاحات وطالب حال مردم وبهیچوجه افکار او مشوب بغرض نبوده .

« خداوند زروسیم بهرآن آفرید که مردم از آن بهره‌مند شوند نه‌آنکه در یکجاجمع شود. آنکه ثروت دارد باید بفقرا بدهد وآنانرا از بدبختی برهاند ، اگر از این وظیفه خودداری کند اهرمنی باشدکه باید براو شورید ومال را از او گرفت ودرمیان مردم تقسیم کرد تاهمه یکسان شوند » .

وبعضی نیز این گفته را بوی نسبت دادند که :

زن ومال ، اساس اختلاف وبدبختیهای آدمی است وتا این‌دو از این وضعیت اختصاصی بیرون نیاید اصلاح وبهروزی حال بشر امکان پذیر نخواهد بود . بیشتر جنگ وکشتار مردم برسر این دوچیز است .

این گفته را قویاً بوی نسبت دادند . ولی تعجب است‌که چنین عقیده وپنداری ازجانب مردی اظهار شود که خود شخصاً زاهد وپرهیزکار ودور ازشهوت بود وهمیشه تأکید وتکرار می‌کرد که: «نجات آدمی دراین است که راه زهد پیش گیرد . وعلاقه خود را از مادیات بطور مطلق کم کند وبامور معنوی متوجه سازد» .

او نیز آزار رساندن بـه جانداران وکشتن پرندگان و چهارپایان و خوردن گوشت وچربی را ، مانند مانی ، حرام کرد وآنهارا سبب ناپاکی روح وقساوت دلها دانست. همواره به پیروان خود دستور میداد که فقط نباتات ، تخم مرغ، پنیر وشیر بخورند تاآزاری به‌زنده وجانداری نرسد . بدینجهت بود که بعضی معتقد شدند این تهمت‌اشتراك زن را روحانیون واشراف دشمن وی، باو زدند .

مزدك نسبت باصل عالم این عقیده را داشت‌که :

« جهان از نور وظلمت تشکیل یافته ، یکی خیر ودیگری شرّ است ، حرکات ظلمت از روی اراده وعلم قبلی‌نیست بلکه قسری وجبری است ولی‌حرکت نور ارادی است وبدینجهت برظلمت چیره خواهد شد ، عالم مادی هم مخلوقی از این دواصل قدیم است . مقصد وهـدف نهائی ، نجات ذرات نوراست از ذرات ظلمت کـه بهم آمیختـه‌انـد » .

اما راجع بخدا چنین تصور کرده بود: «وجود مطلقی که در حضورش چهارقوه است: تمیز - فهم - حفظ - سرور - این چهار قوه امور عالم را بوسائطی اداره می‌کند وهمین چهار قوه درهرانسانی موجود است».

تاریخ نویسان برآنند: کواذ برای انجام اصلاحات نظری مزدك که بیشتر برضد طبقات ممتازه بود، بوی متمایل گشت وبدین جهت مورد دسیسه وتوطئه آنها واقع شد وتخت وتاج خود را از دست داد، تا بالاخره سیاوش و خواهر او جانش را نجات دادند.

مزدك‌هم‌که بزندان‌افتاده بودمدت بسیاری درزندان نپایید؛ تاطرفدارانش‌هجوم آوردند و درهای زندان را شکستند و او را نجات دادند.

☆☆☆

وقتیکه کواذ بنزد خاقان هفتالیان رسید او را همراه ساخت که سپاه سی‌هزار نفری دراختیار وی گذارد وذدر مقابل این کمك باو وعده کرد که همه ساله خراجی بوی دهد. باچنین قشونی بایران بازگشت. خوشبختانه فراموش نکرده بود که، در روزگار بدبختی، همسری در روستاگزیده است وهمان‌وقت آنرا برای خود بفال نیك گرفته بود. درنخستین جنبش لشکری خود درایران، بدانجا شتافت وهمسر خود را باشادمانی درآغوش گرفت.

زنش باو چنین گفت:

- توبمن الماسی دادی ومن درعوض برای توپسری آوردم‌که‌نام تورا درخشنده وجاوید نگاه بدارد. اکنون تو نامی برای چنین پسری برگزین.

کواذ نام اورا انوشروان، انوشك روان گذارد، وآنهارا به همراه خود بمرکز وپایتخت شاهنشاهی برد.

شگون دیگر این پسر همان بود که زاماسب قوایی برای نبرد با کواذ با او نفرستاد وبنفع برادر از تاج وتخت خود دست کشید.

وقتیکه کواذ دوباره زمام کشور را بدست گرفت برآن شدکه درمیان فرزندان خود انوشروان را جانشین خود سازد. آنروزیکه درهشتاد ودومین پلهٔ عمرش بدرود

زندگانی گفت، ماهبذ «بزرگ فرماندار» بنابر وصیت کواذ، انوشروان را، برغم ضدیت دوبرادر دیگر که خودرا برای سلطنت شایسته‌تر میدانستند، برتخت شاهی نشاند.

کواذ اشتباه نکرده بود. دورهٔ سلطنت این فرزندش بزرگترین ودرخشنده‌ترین دوره‌های تاریخ ساسانیان بشمار رفت ولقب دادگستری بخود گرفت.

این لقب دادگستر، خواه برای اصلاحاتی بود که انجام داد، یابرای ریشه‌کن ساختن مخالفان، یا بسبب کارهای دیگر وی از قبیل خراب نکردن خانهٔ پیرزن که جلو قصرش بود وکاشتن درخت تود درجلو خانهٔ آن مرد رومی‌که جزو اسرای دیگر درشهر (به از آندیو خسرو) جای داده بودند، ویا برای زنگ عدالت‌که درکاخ خود آویزان کرده بود ویا، به افسانه های دیگر، بهرحال این صفت براو بماند.

گذشت سالها وسده‌ها نه‌توانست آنرا بزداید ونه پنهان بسازد.

منظرهٔ دوم

دربار ژوستینین

«ای سلیمان ! من ترا مغلوب ساختم !»

« ژوستینین »

ـ دورا ! ـ دورا ! ـ دورا !

مردم فریاد زنان کف می‌زدند ... دختری نمکین، سیاه چشم وباریك اندام ؛ سطلی برسر داشت، وجامه‌یی ژنده ببر بدنبال خواهر بزرگتر بصحنهٔ تئاتر قسطنطنیه ورود کرد .

همهمه‌یی برای ورود او در تماشاچیان افتاد . زمان مناسبی بودکه این دختر ، در این شهر، نامور شده بود وزیبائی بی‌مانند او بسرزبانها افتاده بود . جوانها برای دیدن او وتماشای شوخ چشمی وغمزه‌هایش درتئاتر ازدحام‌میکردند . هرکس‌کوشش داشت بافریادهای‌تحسین آمیز وشادی‌خیز خود ، نام او وا بلندتر بزبان آورد تاصدای خود را بوی برساند .

چگونه چنین شد ؟

روزی‌که پدر او ، اکاسیوس[1] ،نگهبان خرسها[2] ، فوت‌کرد سه دختر باقی گذاشت.

1– Ocacious

۲ـ کتاب انحطاط وسقوط امپراطوری‌روم تألیف گیبون .

بزرگترین آنها هفت سالش بود. تئودورا دختر میانهٔ او بود. این خانوادهٔ کوچک در دوره‌یی به‌بدبختی وفلاکت افتادند. بطوری‌که مادرشان، روزی، بناچاری آنهارا برداشت، باهمان جامهٔ ژنده وکهنه بصحنه تئاتر قسطنطنیه آورد و همانجا رهایشان کرد و در همان حال‌که دخترهایش ازدستش واشکهایش، به‌دنبالشان از دیدگانش، میگریختند سر بآسمان کرد وچنین گفت :

– خدایا ! تو خودت دلهایی برانگیزکه باین یتیمان رحم وشفقت کنند وآنان را از چنگال خشك وزبر ناداری وبیچارگی رهایی بخشد .

درمیان دسته بازیگران این صحنه سبزپوشها بابی‌اعتنایی ونفرت وآبی پوشها بامهربانی وشفقت آنها را پذیرفتند بطوریکه رفتار هردو دسته درحافظهٔ کودکانهٔ این دوشیزگان برای همیشه باقی ماند .

تئودورا ، نه می‌رقصید ، ونه آواز می‌خواند ونه نی می‌زد. خدمتش درصحنهٔ تئاتر باتقلید درآوردن‌آغاز شده‌بود وزبردستی ماهرانه‌یی دراین‌کارنشان می‌داد . لپ خود را باد می‌کرد وبا مشت روی‌آن می‌نواخت هوایی‌که از دهانش بیرون می‌جست هربار یکنوع صدایی داشت‌که قهقههٔ تماشاچیان را بلند می‌کرد. **مردم دوست‌دارند بخندند، بیشتر دوست دارند کسی آنها را بخنداند.** تئودورا شهرت خود را از کودکی بدانگونه آغاز کرد. وقتیکه بزرگ شد،گل جوانیش آب ورنگی بسیار زیبا بخود گرفت، دلهارا ربود .

چهره‌اش اندکی پریده رنگ، صورتش اطیف واعضایش متناسب شد . هرگونه احساس وتأثری درچشمان زنده وپرذکاوتش خوانده می‌شد .

☆☆☆

– دورا ؟

– تئودورا ؟

همان روزهای نخست تئودورای‌عفیف وباحجب وحیا در عتبهٔ صحنهٔ تئاتر دفن شد و «دورای» فتان وشوخ چشم ودلباز دروجود او زنده گردید .

تئودورای اندوهگین ورسده از بدبختی ، که در خانهٔ مادر جز ناله و کلمات پژمرده چیزی نمی‌شنید ، بوجودی تبدیل یافت که از هرسو کلمات گرم وزندهٔ عشق بگوشش می‌خورد و آغوشهای گشادهٔ عطرآگین برویش گشوده می‌شد . اندام زیبا و باریك وتن لطیف او بدست اعیان زادگان ببهای گران خریداری می‌شد . بیش از صد لبان پرحرارت، بوسه‌های آتشین خود را روی گلو وسینهٔ حریری‌اوگذاشتند وسر مست لذتهای او شدند .

دورا معشوقهٔ همه شد، ستاره‌ها هرشب اورا بایکدسته ازجوانان‌می‌دیدند،ولی شب چهاردهٔ ماه قمری اختصاص بیك نفر پیدا کرد. آن جوان زیبا که دورا هم‌او را دوست میداشت در یکی از همان شبها که در دامان «اسه‌بولوس»[1] نشسته و نور ماه که معبود «دورا» بود از گلوگاه سفیدش بآغاز شکاف دوپستانش لغزیده و رنگ ماه با رنگ سینه‌اش آمیخته ویگرنگ شده بود ، دورا باگل مریمی کـه در دست داشت بگونهٔ محبوبش زد وگفت :

ـ دوست دارم بمن دورا بگویی ؛ آیا این کلمه برای چنین شبی قشنگتر نیست ؟

از آن ببعد همه باو « دورا » گفتند وهمین نام آهنگدار بیشتر برجاذبیت او افزود . دورا همیشه باهمان وضع ولباس ژنده وموهای پریشان روز اول خود وارد صحنه می‌شد . همین رفتار او برجاذبیت او افزوده بود . وآنوقت که در صحنهٔ تئاتر بدن عریان خود را نشان می‌داد، وهمه فریاد میزدند که از اعقاب « ونوس » است ، هیچگونه ناراحتی از این لختی خود احساس نمی‌کرد. ولی شگفتی دراین است که آندم که وصف برهنگی اورا درشعر میسرودند اثری برروح او می‌گذاشتندکه رنگ پشت گلی گونه‌هایش را تندتر میساخت وهمه میگفتند هنوز پردهٔ نازکی از عفاف و حجب کلمه در روح او باقی است .

پس از مدتها که برمیل‌ولذات پایتخت حکمروایی‌کرد با «اسه‌بولوس» به‌افریقا

1– Ecebulos

رفت ولی مدت زیادی نتوانست باوی بسر برد ، ناگهان او را ترك گفت وزندگی در اسکندریه راکه با بدبختی وپریشانی توأم بود، برهمزیستی باوی ترجیح داد. ازآنجا به قسطنطنیه برگشت. شهرهای سر راهش باآغوش‌کامیابی، این فرشتهٔ قبرسی را بغل گرفتند.

درتمام این کامروائیهای خود ، تنها از یك چیز بیم داشت وهمه گونه احتیاط خود را در این راه بخرج میداد ولی سرانجام ، یکی از صبحهای بهاری احساس‌کرد که آن خطر بدو رو آورد.

احساس کرد که آبستن شده است !..

دلش روا ندانست که نوزادش را بزمین افکند وبا آرامشی پس‌از مدتی آنرا بدنیا تحویل داد ویك تن براین نوع مردمان افزود.

پدرش که شاید عربی بود از سیاه چشمهای حجاز وبرای تجارت بکشورهای روم شرقی آمده بود ، بچه را با خود بعربستان برد کـه درپیش خود نگاهداری و تربیت کند. این مرد سیاه چرده وشجاع عرب، سرپوش ازاین راز خود برنداشت مگر دربالین مرگ‌که کلماتش‌مانند دیگرقوایش به پایان رسیده بودوهمانگونه‌که هرکس قبل از مرگ کلمه‌یی بزبان می‌آورد ودیگر برای همیشه خاموش می‌شود، او نیزاین واژه‌هارا خطاب بفرزندش گفت :

ــ تو ای پسر، زادهٔ یك ملکهٔ عالی‌شأن هستی و مادرت رابشناس!

آری درآنوقت «دورا»ی بازیگر تئاتر در وجود این فتنه زیبای قبرسی مرده بود و «تئودورا»ی سنگین وبا وقار روم شرقی در قالب او بنام ملکهٔ روم زنده شده بود !..

جوان بنا به وصیت پدرش راه قسطنطنیه را پیش گرفت و یك راست به کاخ سلطنتی رفت، بحضور تئودورای ملکه پذیرفته شد. ولی دیگر از آنجا بیرون نیامد وکسی او را ندید !.. ونتوانست خبری از او بگیرد ...

آری تئودورا چنین ملکه شده بود :

☆☆☆

ژوستن اول[۱] که سابقاً یکنفر چوپان وپس ازآن یك سرباز و وقتی‌هم بریاست نگهبانان امپراتوری رسید این مقام را وسیلهٔ بدست آوردن‌لباس‌ارغوانی امپراتورهای روم قرار داد و در ۵۱۸ میلادی با یك دسیسه - **که غالباً اساس‌بدست آوردن اینگونه مقامات‌است - خویشتن را بسلطنت روم رسانید !**

این پادشاه سواد خواندن و نوشتن نداشت. فرامین خود را با یك مهر چوبی که چهارحروف اول اسمش درآن کنده شده بود امضاء می‌کرد ولی بجبران بیسوادی خود درتربیت برادرزاده‌اش «ژوستینین»[۲] کوشید . دانش وپایهٔ فرهنگ او را بجایی رسانید که بمقام مشاوری او نائل آمد وتقریباً زمامدار معنوی روم شرقی شد .

ژوستینین که تاریخ مملکت خود و حوادث گذشتهٔ آن را غالباً می‌خواند ، آرزو می‌کرد کشور روم را بقدرت و عظمت دوره‌های سابق امپراتورهای بزرگ آن برساند وممالکی راکه روم قدیم تاحدود دواقیانوس درتصرف داشت باز ستاند . روح او پیوسته بدنبال ستاره‌های درخشان دورهٔ افتخارات روم اوج میگرفت واین قطعهٔ ادبی روتیلیوس ناماتیانوس[۳] راکه تحت عنوان « شهر جاودان » سروده بود هنگام بلندپروازی روح خود بلندبلند می‌خواند :

« ای روم ! ای ملکهٔ معظم دنیا که همه چیز جهان از آن تواست ، به نیایش من گوش فرا ده !

« ای روم! که درآسمان پرستاره جای خود را بازکرده‌ای .

« ای مادر مردان دلاور وخدایان بزرگ‌که عبادتگاههایشان، مارا به «المپ» نزدیك میسازد .

« تو، ای روم بزرگ برای ملل مختلف،میهن یگانه بوجود آوردی .

« تو، مردمان مغلوب را دعوت کردی که از قوانینت بهره‌مند شوند .

۱–Justin First

۲– Justinian

۳– Rutilius namatianus درسال ۴۱۶ میلادی سروده شده است . (قرون وسطی تألیف آلبر ماله) .

« دنیا زیر حمایت تو شهر واحد شد.

« ای روم ! جراحات خود را بشوی.

« پیروس که چندین بار پیروز شد درمقابل تو فرار کرد.

« هانیبال عاقبت بر پیروزیهای خود گریست.

« ای روم ! اگر چه یکه و تنها باشی باز درمقابل قیچی قضا و قدر بیمناك مشو !

« تو همانقدر زیست خواهی کرد که کرهٔ ارض بماند.

« همانقدر که آسمان ستارگان را درخود نگاهدارد.

« بدبختیهای تو، سبب رستاخیز نوین تو میشود.

« تو ای روم ! جراحات خود را بشوی وبرخیز !..

ژوستینین دراحساساتش شدیدبود. عشق تندی‌همیشه دروجودش لهیب‌خوشرنگی داشت. چشمهایش درجستجوی‌کسی بود که بتواند به جوش وخروش او پاسخ دهد و وجود اورا تکمیل کند واین تکامل را از راه دل وعشق می‌دانست ونه از راه پندار.

☆☆☆

«تئودورا» به قسطنطنیه بازگشته بود.اما دگرگونیهایی در وجودش پدیدآمده بود. الهامی درخواب وخیال یافته بود که وی را بعظمت مبهمی مژده می‌داد.

دریك خانهٔ کوچك و انزوای مطلق ، زندگی پرعفاف و پاکیزه‌ای آغاز کرده بود وبدین سبب فقیر ونادار شده‌بود ومردم کمتر برای تقوا وپرهیزکاری بکسی پول میدهند. ناچار باصنعت پشم ریسی رفع نیازمندی خودرا میکرد وجواب‌رد بجوانانی می‌داد که هردم بازبسراغش می‌آمدند.

او دیگر شبهارا فقط درآغوش سردافکار وخیالات خود درتابش ماه میگذراند ونه درآغوش گرم دیگران.

قرن ششم بشریت قرنی بود که ارواح نابغه بازمین ما بیشتر آمد ورفت پیدا کرده بودند. قرون عمر بشری گاهی آبستن فرزندانی بزرگ می‌شودکه ژنی ودهای

ابدی درآنها حلول میکند . یکی از آنها در روح این دختر تجلی کرد . زیبایی و نبوغ او که دست بدست خوشبختی نهانی وی داده بود روزی شعاع پرقوت خود را به دیده ودل‌جوانی انداخت‌که داستان بس درازی پیدا کرد. عشق تئودورا مانند تبی هذیان آور وجود او را فراگرفت ؛ شبهای بسیار بافکر او درمقابل ستارگان بسحر رسانید، وساعتهای طولانی که بنظرش از چند ثانیه هم کوتاهتر می‌آمد باوگذراند . ولی تئودورای آزموده وتجربه یافته در پرهیزکاری وخودداری ازغذایی‌که اختصاص بجوانی وطبعهای تنددارد آنقدردرمقابل ژوستینین پافشاری‌کردکه همین پس‌اندازی وتأخیرهای محجوبانه بیشتر او را فریفت و مجذوب ساخت . تا روزی که آنرا بوی باغنج و دلالی عطا نمود تمام روح وارادهٔ ژوستینین را دراختیار خود گرفت .

ژوستینین از آن روز بیشتر احساس کرد که نه تنها وجودش دربند عشق او گرفتار آمده بلکه بفهم و درایت بلند او نیز بسیار نیازمند است.

این عشق اول او بود وآنرا بدانگونه عزیز شمرد که خزانه‌ها را نثار قدمش ساخت ، ولی مال و دارایی چیزی بگوش تئودورا نمی‌خواند؛ روح او بارتفاعات بلندتری درپرواز بود.

سرانجام ژوستینین تصمیم گرفت او را بهمسری رسمی خود درآورد. این میل قلبی او بموانع محکمی برخورد . قوانین روم ازدواج یك سناتور را بازنی که پیشهٔ پست داشته و شرافتش لکه‌دار شده ، منع می‌نمود . « اوفه‌میا »[۱] ملکهٔ روم با اخلاق روستایی خشنش قبول نکردزن بدنامی رابرای برادرزادهٔ خودبرگزیند.«ویژیلانتیا»[۲] مادر ژوستینین هم که زن موهوم پرستی بود با اینکه بهوش فوق‌العادهٔ تئودورا معتقد وبزیبایی او مجذوب بود معذلك بدین ازدواج تن درنداد .

ژوستینین صبر کرد تا ملکه فوت کرد . به اشکهای مادرهم وقعی نگذاشت .

1– Ophemia
2– Vigilantia

او نیز زیر بار اندوه خود درهم شکست رنج خود را دیگر از این عروسی احساس نکرد !

نه آنرا دید و نه چیزی از آن شنید ....

هنگامیکه «پاتریارش» قسطنطنیه درسال ۵۲۷میلادی تاج را بسر ژوستینین امپراتور گذاشت ، تاجی‌هم‌بفرق تئودورا ، ملکه روم شرقی‌نهاد. همهٔ آن احتراماتی که‌دربارهٔ خانوادهٔ سلطنت‌وملکه‌های آن‌معمول‌می‌دارند، نه‌جاه طلبی تئودورارا تسکین داد و نه علاقهٔ مفرط ژوستینین‌را نسبت‌به اوسیراب کرد. امپراتور فرمان دادکه سوگند وفاداری ازطرف تمام حکام بنـام‌خودش واو توأماً یادکنند . تمام کشیشها ، قضات ، سرکردگان فاتح وشهریاران درپیشگاه همین‌زن که‌در گذشتهٔ نزدیك درمقابـل چشم همه درتئاتر بازی‌کرده‌بود بسجده افتادند! واین‌رسم روزگاراست.

باری‌این‌زن یابعلت شرمساری وخجالت‌ازگذشتهٔ خود یابعلل دیگر، غالباً ازجلو احترامات چاکرانهٔ مردم وازمقابل روشنایی پایتخت فرارمی‌کرد . ایام‌خودرا درکاخها وباغچه‌های فرح‌بخش‌کنار بوسفور می‌گذراند. ودرهمانجا مشهورترین‌و باعظمت‌ترین شخصیتهای حکومت را دراطاقهای پذیرائی عمارتش نگاه می‌داشت. تاکی اجازه‌دهد تاقدمهای اورا ببوسند؟ اینها‌ازیکطرف تکبرپرسکوت ملکه‌رامی‌دیدند وازطرف‌دیگر بیاد جلافت وسبکی یك مسخرهٔ‌تئاتر می‌افتادند ولی هیچگاه جرأت‌اظهارآنرا نداشتند زیراجاسوسهای ملکه درهر شهر وهرخانه‌یی درکمین بودند . هرکلمه وهرگونه‌رفتار وحتی هر نگاهی‌راکه‌نسبت بملکهٔ عظیم‌الشأن خود توهین‌آورتشخیص می‌دادند مورد بازجویی‌قرارداده وگناهکاران را ازهرطبقه بودند درزندان خصوصی اوکه زیر قصـرش بود می‌انداختند . هیچ‌عدالتی‌قادرنبود آنهارا از شکنجه وعذابی‌که در حضور یکنفر زن مراقب انجام می‌گرفت نجات‌دهد ویا آنهارارهائی‌بخشد .

این‌گفتهٔ اوهمیشه سرگل خاطره‌ها بود :

«اگرکسی دراجرای اوامرمن کمترین‌کوتاهی کند قسم بذات‌خدافرمان می دهم پوست از بدنش جداکنند».

درجوار این شدت و بیرحمی او یك سلسله یادگارهایی هم که نمونهٔ عالی از مزایای برجستهٔ انسانیت است درتاریخ روم ازاو باقی ماند، بیشترسازمانهای خیریه عصر ژوستینین مخلوق عشق وعاطفهٔاو به بینوایان بود و برفرق مؤسسات خیریه نام اومی درخشید، بدستور او بینوایان را ازخیابانها و فاحشه‌هارا ازخانه‌های عمومی جمع آوری کردند و وسایل زندگی آنهارا درکاخی فراهم آوردند .

ژوستینین درمقابل خواست‌های او تسلیم و بیتاب وتوان بود. گفتیم علاوه برعشقی که به‌او داشت ، خودرا نسبت بوجوداو نیازمند می‌دانست. احساس می کردزندگی خودش بی‌وی پاینده نمی‌شود وتنها دیدگان تیزبین وقلب پرمحبت اونگاهبان تاج وتخت او و خوشیها ولذات عمراو خواهد بود. خلاصه هم بدو عشق سرد نشدنی داشت وهم عقیده وایمان استوارو پایدار .

☆ ☆ ☆

قسطنطنیه ازروم قدیم عادات نکوهیده‌اش‌را نگاهداری کردبوده. همان دسته‌بندی سابق درمیدانهای اسب دوانی رواج داشت، بازی عرابه دوانی درزمان او باوج خودرسیده بود . این عرابه دوانی درابتدابیش ازدوعرابه نبودکه‌رانندهٔ یکی از آنها سپیدپوش ورانندهٔ دیگری قرمزپوش بود، ولی کم کم این‌عرابه‌ها به‌یکصدعدد رسید و رنگهای آنهانیز بچهار رنگ بالغ آمد . هریك ازآن‌رنگها نمونه‌یی ازیك جلوهٔطبیعت در چهارفصل بود؛ رنگ‌قرمز علامت‌حرارت تابستان؛ رنگ‌آبی رنگ‌یادگارسایه‌های پائیـز ؛ رنگ سپید علامت برفهای زمستان، ورنگ سبز علامت سرسبزی وشادمانی بهار بود .

مردم روم باعشق وشوری همه امیدهایشان‌را برنگهای این‌عرابه‌دوانها دوخته بودند وحتی «کالیگولا »[۱] و «نرون»[۲] و «ویتیلیوس»[۳] و دیگر زمامداران روم‌نیزدراین

1– Caligula
۲– Neron
۳– Vitilius

بازی واین دسته‌بندی انبازشده بودند. شخصا به‌جایگاه اسبهای‌خود می‌رفتند وبه آنها سرکشی می‌کردند، عرابه‌دوانهای خودرا تحسین وتشویق وحریفان‌را تنبیه‌می‌نمودند. کشمکش این‌رنگها پیوسته دراعیاد وجشنهای رسمی همگانی پدیدمی‌آمد.

این دیوانگی دریکی ازاین‌جشنها باوج‌خود رسید. سبزپوشها با سلاحی که زیر لباس پنهان‌کرده بودند بدشمنان‌آبی‌پوش‌خودحمله‌کردند وچندین هزارنفر آنهارا کشتند. این‌نبرد دیوانه‌وار بسان شعله‌آتش از پایتخت‌بشهرها وولایات‌شرقی سرایت کرد ودشمنی راحتی میان دوستان وبرادران برانگیخت. زنهاهم که‌بندرت وارداین کشمکش می‌شدند، بنابرعادت عمومی، دراین نبرد شرکت می‌کردند. گاهی باتمایلات شوهران خود مخالفت می‌کردند وزمانی بافکردلدادگان‌خویش درطرفداری یکدسته هم‌آهنگی می‌نمودند. همهٔ قوانین حتی قوانین الهی دراین کشاکش‌زیرپا افتاد ولی بزودی آبی‌پوشها بواسطه حمایت عالیهٔ مقام سلطنت قوت یافتند و انتقام خود را از سبزپوشها گرفتند. جوانهای قسطنطنیه لباس آبی راکه‌لباس‌بی‌نظمی وشرارت‌جوانی بود شعار خود ساختند. جامه‌های مخصوص و وحشیانه‌یی می‌پوشیدند. باموهای بلند، آستین‌های بسته وپیراهنهای گشاد، گامهای‌بلند وآوای خشن‌وزنگدار، خنجرهای دوتیغهٔ خودرا بکمر می‌بستند وشبها بطور اجتماع راه می‌افتادند. سبزپوشهارا آزار می‌دادند، گاهی آنان‌رامی‌کشتند وگاهی‌مالشان‌را می‌بردند. رفته‌رفته خانه‌های‌خصوصی افراد مورد حمله قرارگرفت، کلیساها و قربانگاهها باقتل و جنایت آلوده‌شد. قانون ناتوان وبی‌زبان افتادوشرارت و زورآزمائی‌فردی وشخصی جای آنراگرفت، دادگاهها، پنجهٔ قانون‌را ازگلوی‌گناهکاران بناچاری برداشتند و بحلقوم بیگناهان گذاشتند. ژوستینین ناگزیر دراین‌اندیشه شدکه‌بدین هرج ومرج پایان دهد.

دریکی ازجشنهای ۱۳ ژانویه ۵۳۲ که میدان ارابه‌رانی با جمعیت انبوهی پرشده بود یکصد ارابه که بهرکدام اسبهای تناوربسته‌بودند ویکنفررانده داخل هر ارابه ویکنفر دیگر برگردهٔاسب میانی‌نشته بود واردمیدان‌ارابه‌دوانی‌شدند. باعلامتی که از طرف قاضی داده شد این‌اسبهای دیوانه مانندآتشی که بدهان باددرخرمنی افتد

ومانند برقی که درآسمان خطوط سریعی ترسیم کند جهیدند .

لرزه‌یی در زمین ، زیر پای اسبها ، وهیجانی در دل تماشاچیان پدید آمد . طرفداران هریك ازاین دو دسته می‌خواستند تاج برگ را که علامت پیروزیشان بود بدست آورند. این تاج ، نصیب هرکدام می‌شد نه‌تنها خودش و خانواده‌اش سرافراز می‌گشت بلکه شهرآنها وطرفداران آنهاهم ازاین افتخار سهمی می‌بردند واین پیروزی وسرافرازی در سرودهای ملی وغنائی روم سروده می‌شد؛ سرودهائیکه پایداریش در مقابل زمانه ازمجسمه‌های مرمری و برنجی وتاج وتخت سلاطین بیشتراست. در میان همان هیاهو کـه گاهی سبزپوشها و زمانی آبی پوشها جلو می‌افتادند، صدای فحش و ناسزای طرفداران دو دسته بیکدیگر بلند شد . ژوستینین باملکه و موکبش خیلی کوشش‌کردند سکوت پروقارخود رانگاهدارند ولی ممکن نشد وهیاهو آرام نگرفت ناگهان ژوستینین برافروخته برخاست چنان کـه نیم تنهٔ سپید ونیم چکمهٔ قرمزش را همه دیدند. فریاد برآورد :

ـ ساکت باشید بـد زبانهای گستاخ ، ای یهودیها ، ای سامارینتها وشما ای مانیکنها!

این کلمات «ژوستینین» که فریاد گره خورده وبدن لرزان اوسرداده می‌شد ، مانند صاعقه درگوشها صدا کرد ولی سبزپوشها که دردها و زخمهایشان از تجاوزات آبی‌پوشها لبریز شده بود فریاد برآوردند :

ـ ای سزار ! ما بدبختیم، بیگناهیم. هردم مورداهانت و تحقیریم ، ما جرأت نمی‌کنیم حتی درخیابان‌ها راه رویم، هرکس ازرنگ‌مانفرت دارد. پس بگذار بمیریم. ای امپراتور ... بگذار جان بدهیم ...

کلمات دیگر آنها درهمهمه وبگومگوهای مردم محو ونامفهوم شد .

این تضرع سبزپوشها درگوش امپراتور برافروخته تأثیر نکرد. کلمات خشن و تند و پرفحش او که پی‌درپی تکرار می‌کرد از عظمت ملوکانه‌اش درنظرها کاست و رنگ‌ارغوانی‌لباس اورا درنظرها خون‌آلودجلوه‌گرساخت. سبزپوشها و عدهٔ زیادی‌از

مردم از جای خود برخاستند و با دست و با مشت اشاره بدامپراتور کردند. واین مرتبه کلماتی تند و برنده برضدش بزبان آوردند :

- امپراتوری که عدالت را بزبان می‌آورد وای‌ازمردمش دریغ‌می‌کند لیاقت پیروی و اطاعت را ندارد .

-- تو ای امپراتور بی‌ادب، پدرت ترا بانامهای خفت‌آور بوجود آورد.

اینگونه جمله‌هایی که علامت خشم مردم بود بسیار برزبان‌ها آمد. درمقابل این فریادها وتوهینها حمله‌هایی ازطرف مأموران دولت وآبی پوشها برضد آنها آغاز گردید. زدو خورد بشدت درگرفت ، سبزپوشها بخیابانها سرازیر شدند و مبارزه در کوچه‌ها وخیابانها توسعه یافت. حکومت، هفت نفر از طرفین را دستگیر کرد ودستور کشتن آنها را داد. آنهارا درشهر گردانید، وبطرف «پرا» که میدان اعدام بود برد. چهار نفر آنها را سر بریدند ، دونفر آنها را، یکی سبز پوش و دیگری آبی پوش بدار آویختند در همان حال طناب پاره شد وآنها بزمین افتادند. این پیش‌آمد بنظر مردم یکنوع عنایت وتوجه آسمانی تلقی شدکه هردو دسته‌را بیشتر به‌هیجان آورد. آن کشمکش و زدوخورد شخصی را درمقابل دشمن سوم که حکومت بود کنار گذاشتند و دوست غائب مشترك خود را که آسمان باشد پشتیبان خویش دانستند . زنان وپیرمردان نیز که عنایات خدایی را موافق دانستند درمعرکه شرکت کردند و یکمرتبه فریاد زنان بعمارت پلیس ریختند. آنجا را آتش زدند . افسران وقسمتی از قوای حکومت هم که از وضع ناراضی بودند بآنها پیوستند. مردم به زندانها ریختند وزندانیان را آزاد کردند. آنها نیزباآتش انتقامی‌که درسینه ودل داشتند بشورشیان پیوستند وشعلهٔ انقلاب بتمام شهرزبانه‌کشید. قوای انتظامی‌که برای‌سرکوبی شورشیان آمده بود باجمیعت مردم که پیوسته روبفزونی بود روبرو شد.مردم بنام خدا وعدالت علیه آن قوه جنگیدند، کودکان بحمایت پدران ومادران خود ازپنجره‌ها وپشت بامها سنگ بسوی نظامیانی‌انداختند که مشغول آتش زدن خانه‌ها بودند.

شورشیان یك قسمت مهم شهررا تصرف کردند. کلیساها، ابنیه وحجاریهای شهر

را خرد وخراب نمودند. یك خزانهٔ عظیم طلا ونقره در آتش ذوب شد. پنج شبانه روز قسطنطنیه طعمهٔ انقلاب گردید. حکومت ، سنا، هیأت قضاوت ، تمام سازمانهای حکومتی درمخاطره افتادند. بیم وترس برهمه وبر ژوستینین بیش از همه چیره شد.

پنج شبانه روز صدای شورشیان بااین کلمه ولوله‌یی درقسطنطنیه انداخته بود:

ـ نیکا!. نیکا![1]

رفته رفته قسمتی از دولتیان ونیروی انتظامی هم بمردم پیوست وژوستینین خود را درمخاطره دید.

روز پنجم دستور دادکشتیها را پائین پله‌های کاخ بیزانس که به‌دریا منتهی‌میشد آماده کنند. او تصمیم کرد که شهررا ترك گوید و عائله‌اش را باهرچه درخزانه‌اش داشت به نقطهٔ امن وامانی دور از پایتخت ببرد جلسه‌ای از سرکردگان وبزرگان روم باحضور بلیزاریوس[2] تشکیل داد. موضوع مشورت آنها فرار خاندان سلطنتی ازمیان این آتش بود.

تئودورا درکاخ خوداز این امرآگهی یافت زیرا این تصمیم خود را ژوستینین باونگفته بود ناگهان ازکاخ اختصاصی خودباین جلسه ورودکرد. درمقابل ژوستینین، که باحترام او برخاسته بود ایستاده گفت:

ـ سزار! اگرفرار یگانه وسیلهٔ حفظ وحراست حیات توومن باشد بازمنفورش میدارم. مگر تو نمیدانی مرگ شرط اول تولد ماست. مگر تو نمیدانی آنان که حکمرانی و سلطنت می‌کنند پس از آنکه آنرا از دست دادند بهتراست که زنده نمانند.

---

۱ ـ پیروزی ـ پیروزی

۲ ـ Belisarius صمیمی‌ترین سرکردگان ژوستینین بود ؛کسی بودکه چندین بار تخت و تاج وحتی‌جان اورا ازخطر نجات‌داد ولی‌بالاخره زهرناسپاسی وبی‌وفائی‌اورا چشید. ژوستینین‌اورا زندانی‌کرد ؛ دارائی‌وی‌راگرفت‌که نان‌خودراگدائی کند وبعضی نوشتندکه اورا کورهم کردهمین‌پیشامدهاموضوع سوزناك‌ترین رومانها(رمان‌مارمونتل) وعبرت‌آورترین‌تابلوها (تابلو داوید)گردید.

ــ سزار! گوش کن، وشما ای سرکردگان روم بدانید که من از خدا میخواهم هیچوقت ، بدون تاج ولباس ارغوانی نباشم ، زنده نمانم واگر بنام ملکه بمن سلام داده نشود ازخدا میخواهم که روشنایی حیات را از چشمهایم باز ستاند .

تو ای سزار، اگر تصمیم بفرار گرفته‌ای، برو! دریای آزاد درمقابل توگسترده است وکلید خزانه‌هایت در دست تو است ، کشتیها بفرمانت حاضرند ولی بدان که من با تو نخواهم آمد. من این پند قدیمی را دوست دارم و اساس زندگی خویشتن قرار داده‌ام: **« تخت سلطنتی بهترین قبر ولباس ارغوانی زیباترین کفن است» .**

سزار! تو بترس از اینکه میل بزندگی تو را بمرگ توهین‌آمیز بکشاند .

برافروختگی سیما، لرزانی صدا ، قوت وحرارت آتشین قلب این زن ، بدلها شجاعت وبفکرها اراده داد همان ساعت ژوستینین به بلیزاریوس دستور دادکه باقوای اندك خود بیك شهر آتش‌بار و بیك قوم قیام کرده حمله برد . همان روز متجاوز از سی‌هزار جسد مرده زمینهای قسطنطنیه را برنگ گلگون فرش کرد. اینسان ، فرار به پیروزی منتهی شد وآن دریای خروشان اجتماع آرامش یافت .

☆ ☆ ☆

برای کوشش بیمانندی که ژوستینین درکارهای وطنش نشان داد این عبارت را در باره‌اش گفتند : **« امپراتوری که نمیخوابد » .**

او پیروزیهای بسیار در درون وبرون کشور خود بدست آورد . در داخل ، روبروی تحریکات ونزاعهای مذهبی، درخارج، درجنگهای افریقا وایتالیا که همگی آنها بدست «بلیزاریوس» انجام گرفت .

ژوستینین اگر چه خودنما ، بدگمان وشبهه ناك و در جمع‌آوری مال حریص وبی‌باك ودر روابطش ناسپاس وبی‌وفا بود ولی معذلك دارای مزایایی بود از درایت عالی وتربیت برجسته‌که توانست خدمات حقیقی نسبت‌به‌روم انجام‌دهد وقوانین مهمی وضع کند که هنوز همانها در میان ملل متمدن امروز متداول است ؛ او سازمانها و

عمارات باشکوه وراهها وقلاع مستحکمی بوجود آورد ویکی ازبزرگترین دوره‌های تاریخی را درطومار زمانه برای روم ثبت کرد .

کلیسای معروف ایاصوفیه[1] (درایت خدائی) که از یادگارهای برجستهٔ اوست هنوز درمقابل چشم زمانه می‌درخشد و همان است که «پروکوپ»[2] بدینگونه وصفش میکند :

« این اثر دهشت آور ، گویی روی سنگ وآجر قرار نگرفته بلکه بازنجیر طلا از فراز آسمانها آویزان شده است» .

وهمین کلیسا بود که ژوستینین در روز افتتاحش از عظمت و زیبائی آن خیره شد و گفت :

« شکوه وجلال خدا راست که مرا لایق اتمام چنین بنایی کرد. ای سلیمان ! من ترا مغلوب ساختم» .

او هرگز خیال نمیکردکه روزی برپیشانی این کلیسای باشکوه وبی نظیر کلمهٔ «الله» و «محمد» درخشیدن بگیرد .

☆☆☆

بعد از آن مقاومت دلاورانه تئودورا بود که قدرت ژوستینین گسترش یافت و بزرگان کشورهای بیگانه ببارگاه اومی‌آمدند. یکی ازآنها آمدن نمایندگان«آوار» بود .

همهٔ اهالی شهر برای تماشا بیرون ریختند وتمام طبقات مردم ازخانه‌های خود بدر آمدند . خیابانهای قسطنطنیه از جمیعت لبریز شد . و بالاخانه های عمارتها و روی پشتبامها و سردرب خانه‌ها از مردم سیاه گشته بود . قسمتی نیز بسوی بیرون شهر می‌رفتند .

۱ـ این کلیسای باعظمت بدستور ژوستینین تحت‌نظر معمار یونانی و بوسیلهٔ ۱۰،۰۰۰ عمله درمدت پنجسال باتمام رسید .

۲ـ Procope

یك چیز در دنیا کهنه نمی‌شود. از قدیم تا بامروز از جوانی تا به پیری باقی است و آن اشتیاق مردم بدیدن چیزهای تازه است اهالی قسطنطنیه از چندی پیش آگاه شده بودند که نمایندگان آوار برای زیارت امپراتور باین شهر می‌آیند بدین سبب مردم برای دیدن آنها از خانه بیرون ریخته بودند.

نمایندگان مزبور باموهای بلند خود که طره کرده و بروبانی بسته و به پشت سرانداخته بودند؛ باهمان لباس «هونها» بشهر ورود کردند بطرف کاخ امپراتور رفتند. قصر مقدس که محل سکنای امپراتور بود از بهترین قصور وبزرگترین آنها بشمار می‌آمد. امپراتور در روزهای عید و ایام پذیرائی روی صفه‌ای نمایان میشد که زیر یك گنبد طلائی قرار داشت وبراورنگی که بازر و گوهر می‌درخشید جلوس می‌کرد.

«کورپیوس»[1] این قصر را هنگام شرفیابی[2] نمایندگان آوار بدینگونه شرح می دهد:

«هنگامیکه شاهزادهٔ مهربان باجامه ارغوانی، روی سریر بلند سلطنتی نمایان گردید نخستین مأمور دربار خبر داد که فرستادگان آوار تمنا دارند پاهای مقدس پادشاه رؤف را زیارت کنند، امپراتور بایك کلمه که مانند روحش پراز لطف بود اجازه ورود داد. نمایندگان مزبور از دیدن رواقها و تالارها ومستحفظین بلند بالا دهشت زده شدند. گاهی سپرهای طلا را نگاه میکردند، زمانی زوبینهای زرین را که نوك آنها روی کلاه خودهای طلائی ومنگوله‌های شقایقی برق میزد. از دیدار نیزه‌های کوتاه وتك تیزوتیرهای وحشت‌آورکه بالای سرشان قرار داشت می‌لرزیدند. بنظرشان می‌آمدکه قصوررومیها یك آسمان دیگری‌است ولی همینکه پرده برکشیده شد و درهایی‌که باطاقهای درونی قصر بازمی‌شد گشوده گردید وتالارهای سقف طلائی باتمام شعاع خود درخشیدن گرفت «آوارتارژیت» دیدگان را بسر سزار دوخت. دید که تاج مقدس برفرقش میدرخشد سه مرتبه خم شد و بسجده افتاد؛ آوارهای

[1] - Corpius
[2] - آلبرماله این شرفیابی رابحضور ژوستینین می‌نویسد وگیبون‌بحضور ژوستن.

دیگرهم باهمان ترس و اضطراب مانند رئیس خـود بسجده افتادند پیشانی خود را بفرشها میمالیدند وگیسوان بلند خویش‌را بروی زمین‌گسترده بودند. شاهزادهٔمهربان فرمان داد که از زمین برخیزند» .

☆☆☆

اکنون از میان آن بحبوحهٔ شکوه و جلال واز میان خزانه های طلا و ثروت وازمیان آن قدرت وکشورگشائی وآن درخشندگیهای مادی که بشررا بهوس خدایی می‌اندازد، بیرون بیائیم .

ازآن‌کشورهای زیبا، آن اراضی سبز وخرم ازمیان آن مناظر دلفریب طبیعت و رودخانه‌های مالامال آنها بگذریم، آن محیط جلال وعظمت را که مخلوق وهم و حقارت بشری است ترك بگوئیم، سوریه راهم‌که بازنقطهٔ تابش همان مدنیت وهمان عظمت وسرزمین افسانه‌ها وتاریخ‌ها است پشت سرگذاریم ، راه نزدیك سواحل بحر احمر را پیش بگیریم وبه کشور شنزار ، بکوههای سیاه و زرد وکدر وبنقاطی کـه حتی خارهم سبزی خود را از دست داده وفقط گاهگاه شرنگهایی تلخ‌تر از زهر در آن دیده می‌شود، بآن نقاط سوزان که بادهای سام وآتش‌خیزآن انسان و حیوان را خفه می‌کند، نباتات را خشك و حیات را ضعیف و مرگ را تیز پنجه می‌سازد، بدان سرزمین ورود کنیم .

برویم درمیان اقوام وقبایلی جاهل وتند خو،که مانند تیرعریان وبسان سوسمار از میان صحرا چابك می‌گذرند ، بمانیم وببینیم چه باعث شد ودر تحت چه تعلیماتی بود که این قوم دنیارا بنام نوی، بنام اسلام، گرفت ؟

بعجله از میان کوههای هولناك و آن اراضی خشك بگذریم ، از میان همان کوههائیکه صدای یك جوان قهقههٔ جنیان و غولها را درگوش‌آدمی زنده میکند .

برویم ، بگذریم و بمرکز حجاز ورودکنیم .

برویم و مقدمات یك ظهور شگفت‌آور تاریخی راتماشا کنیم که باقیام ونهضت

اسرارانگیز خود برتمام آن شکوه و درخشندگیهای آن‌دو تمدن ، روم و ایران ، پیروز شد .

بروِیم و مدتی در میان قوم وقبایلی بمانیم که اگر کم‌بودهایی دارد افتخارات تاریخی هم که مربوط بشهامت و آزاد منشی صحرایی‌آنهاست دارا می‌باشد .

بروِیم و به مکه ورود کنیم .

۱

مردی که کارش شگفت‌آورتر از چهره‌اش بود

واین کتابی است خجسته که فرود آوردیم .
کتابی که تصدیق کنندهٔ کتابهایی است که پیشتر ازاین نازل شده است . تا ، توای محمد ، بیمناك سازی « مادرشهرها » و آنهایی‌راکه اطراف‌آن‌هستند .
آنها که بحیات دیگر ایمان دارند باین کتاب ایمان می‌آورند و همانا برنماز خود و برگزاری آن‌دراوقات‌معینه مراقب ومواظبند .

قرآن کریم — ۶ — ۹۲

هواروشن شد و پگاه ، پرتو شیری رنگ خودرا برآسمان مکه مانند حریری سپید که بر پارچهٔ سیاهی افتد ، پدیدار ساخت ، روشنایی صبح کم‌کم پایین‌آمد و دامن خود را روی کوههای اطراف شهر گسترد . این‌کوهها ازهمه سو پیش‌آمده‌اند و بتنگی «مادرشهرها» را درآغوش گرفته‌اند .کوه ابوقبیس‌که از همهٔ آنها بلندتراست درطرف مشرق شهر مانند گنبدی گرد بر پا وچنان است که اگر از پایین تیری ببالا اندازند بسرآن می‌خورد .[۱]

شهر مکه که مجموع مساحت‌آن درحدود دویست هزار گز مربع است در فراخنای دامن این کوهها ، درگودی افتاده و سایهٔ خفیف و نازك شب را هنوزکاملا

---

۱ ـ سفرنامه ناصر خسرو علوی .

رها نکرده است . در خارج شهر چوپانهای عرب بدنبال گله‌های خود از دامنهٔ کوهها از راههای گوناگون بالا می‌روند . چوب درازخودرا روی شانهٔ خود تکیه داده‌اند و گاه بگاه صدایی می‌کنند که بگوش آن حیوانات آشناست :

ـ عه !.. عه !..

گوسپندها ، آرام وسربزیر روبکوه می‌روند، بزها بروی قطعات سنگ جست وخیز می‌کنند و همدیگر را دنبال می‌نمایند . این رمه‌ها براه طائف می‌روند که خنک‌ترین نقاط حجاز وخرم‌ترین قطعات آن است و در ۱۵۴۵ گز بلندی واقع است[۱] گله‌ها از یکسو بالا می‌روند واز شهر دور می‌شوند و روشنایی صبح از طرف دیگر پایین می‌آید و بشهر نزدیك می‌شود .

مردم مکه که با خروج پرندگان از لانه‌های خود بجنبش وحرکت می‌آیند، در بازار بزرگ ،که از جنوب سوی شمال‌کشیده و بدان «سوق العطارین» می‌گویند برفت و آمد خود آغاز کرده‌اند . جلو هر شیرفروشی چندتن برای چاشت صبحانهٔ خود ایستاده‌اند . این شیرفروشان گندم گون ، از پشت بخار سپید دیگهای جوشان و کف‌آلود شیر ، بمشتریان خویش نگاه می‌کنند و کاسه‌های سوفالی پرشیر را بآنها می‌دهند ، عده‌ای بسوی «مسجد الحرام» روانند و بزیارت بتهای رنگین جامهٔ خود می‌شتابند تا حاجات خودرا از آنها بخواهند و صبح خویشتن را با دیدار امیدبخش آنها خوش و روشن بسازند .

مسجدالحرام در میان شهرمکه بدرازی افتاده ، طولش از مغرب بمشرق‌است. خانهٔ کعبه ، وسط صحن بزرگ وشنزاری قراردارد . اینجا خانهٔ خدا و خانهٔ «هبل» است . این خانهٔ مربع مستطیل، طولش ازشمال بجنوب ودرضلع شرقی‌آن سنگی‌سیاه اندراست به‌درازی یك‌دست‌وچهارانگشت‌وبعرض‌هشت‌انگشت. نامش «حجرالاسود» است.

۱ ـ لامنس مرتفع‌ترین نقاط طائف را ۲۰۰۰ متر و مرأت‌الحرمین ارتفاع طائف را ۱۵۴۵ متر می‌نویسد.

روبروی حجرالاسود ، دو بت بنام «اساف» و «نائله»[1] دیده می‌شوند .

تاریخچه این دوبت را چنین می گفتند : مردی بنام اساف فرزند سهیل و زنی باسم نائله دختر ذئب داستان عشقشان بالا گرفت . روزی درون کعبه بی‌اختیار یکدیگر را درآغوش گرفتند وبوسیدند ، چون بوسهٔ آنها از راه شهوت بودهمانگاه سنگ شدند. مردم این دومجسمه را به نمونهٔ انتقام الهی نگاهداری کردند. کم‌کم همانهـا را پرستش نمودند و فکر دنبالهٔ آنرا از یاد بردند . در حقیقت عشقبازی آنها را دوست داشتند وآخرالامر همان‌را پرستش‌کردند !

هنگامیکـه سپیدهٔ صبح دامان نقره‌فام خود را کاملا روی شهرگسترد ، مردی در صحن کعبه میان «اساف» و «نائله» راه می‌رفت وبزمین نگاه می کرد .

کلنگی در دست وکودکی بدنبال داشت . روی شنهای نرم وخرمانـی آنجا ، جز یکرشتهٔ سیاه مورچگان بی‌سرو صدا که در حرکت بودنـد ، چیز دیگر دیده نمی‌شد . اینها، بآرامی ، بسوراخ خود می‌رفتند. شاید ازآتش خورشیدکه می‌خواست طلوع‌کند فرار می‌نمودند .

مرد مزبور[2] چهار شانه ، خوش سیما و اندکی چاق ، در سیمایش‌گرچه پرتو جوانی هنوز نمایان و چین وچروکی بهیچوجه درآن دیده نمی‌شد، با اینهمه ، تمام موهای سرش سپید[3] بود . دیدگان کنجکاوش بزمین و قدمهـای آهسته‌اش بدنبال نگاهش بجلو و عقب می‌رفت .

ناگهان صدای بال کلاغی‌که در نزدیکی وی روی پاهای قرمزش بزمین‌نشست نظر او را جلب کرد . کلاغ ، جست و خیزکنان . بسوراخ مورچگان نزدیك شد . چنگك ارغوانی رنگك خودرا پی درپی بدانجا زد[4].

۱ ـ سیرهٔ ابن هشام ـ حیات‌العرب تألیف پرسوال ـ حیات محمد تألیف مویر .

۲ ـ کشاف زمخشری .

۳ ـ حیات سیدالعرب تألیف باسلامه

۴ ـ طبقات ابن‌سعد .

مرد مزبور بسویش دوید . کلاغ خیزی گرفت ، دوسه بار روی زمین جست وخیز نمود وبالاخره به آسمان پرید ، کلنگ مرد بجایگاه تك کلاغ بزمین فرود آمد. دوسه‌بار همین‌کار راکرد. ضربه‌های پیاپی او رملهارا پراکنده وباطراف فراری می‌نمود. طفل باو کمك می‌کرد وبا دستهای کوچك خود شنهای لرزان را پس‌میزد ، مقداری از زمین گود شد و رفته رفته زمین سخت عرصهٔ کلنگ اوگردید.

مردم پابرهنه، که از نزدیك و دور می‌گذشتند ، هرکدام لحظه‌ای می‌ایستادند وباومی‌نگریستند. ولی او، نه‌چنان‌سرگرم‌کار خود بود که توجهی بآنان کند.

آفتاب درآمد وحرارت « جهنم » از میان شنها بلند شد واین مرد پیوسته کار می‌کردوگاهگاه باانگشت سبابه ، به پیشانی خود، از چپ براست می‌کشید وقطرات عرق را از سرانگشتان خود بزمین می‌ریخت، سپس نگاهی بآسمان می‌انداخت و ، دوباره به کاویدن می‌پرداخت.

سه مرتبه خورشید مکه برخاست وفرو نشست واین مرد سه روز از بامداد تا شامگاه بکار کندن زمین سرگرم بود. رفتارش زبانزد تمام اهل مکه شد .

همه می‌پرسیدند که عبدالمطلب، رئیس قریش، بچه مقصود گودالی می‌کند ؟ او دختری ندارد که برای رهایی از ننگ زندگیش زنده بگور کند ؛ هبل فقط یك پسر بیشتر بوی نداده است .

برخی می‌گفتند : شاید گنجینه‌یی از پدران خود سراغ گرفته ودر جستجوی آن برآمده است. هرکس چیزی می‌گفت.

مردم، روزها برسرکار اوکه، رفته رفته پیشرفت نموده وگودالی عمیق بوجـود آورده بود گرد می‌آمدند وشبها درخانه های خود ازکار او سخن می‌گفتند.

آخرین روزی‌که عبدالمطلب ، درگودال، مشغول کندن بود وپسرش خاکهارا درزنبیلهای«خوص»، بافته شده از برگ‌درخت‌خرما، بالامی‌کشید، مردم‌بیش‌از همه‌روز اجتماع کرده بودند .

یکی از تماشاچیان گفت :

ـ ای عبدالمطلب؛ تو خوشبخت می بودی، اگرخدا بیش از یك پسربتو داده بود. لااقل او دراین کار یاریت می‌کرد وخزانهٔ گمشده‌ات را زودتر بدستت می‌داد.

عبدالمطلب کلمه‌یی نیافت باوجواب دهد. فقط توانست باخداچنین سخن گوید:

ـ پروردگارا! اگرده پسر بمن عطا کنی بهترین آنها رادر راه‌تو قربانی میکنم[1].

افراد جمیعت لبخندی زدند وگفتند: ده پسر! برای‌کسیکه بیش ازیکی ندارد!

عبدالمطلب کلنگ خود را این‌بار قویتر بزمین می‌زد. ناگهان صدای فلز بلند شد وقطعات ریز سنگ از نوك کلنگ او پرید. ضربت دوم وسوم خاکها و شنها را پراکنده کرد ومجسمه‌یی پدید آورد.

ـ پدر ! طلا !.. طلا !..

حارث ، پسرش ، این را گفت وسر را تاکمر داخل گودال کرد. عبدالمطلب یك مجسمهٔ طلایی آهو[2] که شاخ آنرا در دست راست خودگرفته بود، از میان‌خاکها بیرون کشید. نگاه تندی بدان کرد وبا بی‌اعتنایی توی زنبیل خود که طنابش بالای گودال در دست حارث بود انداخت.

همهمه‌یی در مردم پیچید. این مرتبه همهٔ تماشاچیان از وضع تماشاچیگری بیرون آمدند وبه کودك کمك کردند. دست آنها بسوی طناب دراز شده بود، ولی عبدالمطلب، بدون اینکه نگاه دومی بزنبیل افکند، که چگونه لرزان وباشتاب بالا می‌رود، دوباره مشغول کندن گودال شد.

مردم دورمجسمدآهو ازدحام‌کردند. بدان دست می‌مالیدند ویکدیگر را برای دیدن وگرفتن آن، پس می‌زدند.

دوباره کلنگ عبدالمطلب صدا کرد. یك مجسمهٔ دیگر طلائی، وپس‌از آن،

---

۱ ـ سیرهٔ ابن‌هشام

۲ ـ طبقات ابن‌سعد

یکی پشت سر دیگر، هفت شمشیر وپنج زره بیرون آورد.

مردم بسر چاه ازدحام کردند .

یکی گفت : اینجا خزانه است .

دیگری گفت : این خزانه از زمین ما بیرون آمده است .

سومی سهم خود وقبیله‌اش را از گنج مطالبه می‌کرد.

چهارمی فریاد میزد :

ـ ای عبدالمطلب!ـ دیگر درپی چه می‌گردی؟ آیا اینها برای توکافی نیست؟

عبدالمطلب بالحن آمرانه گفت : نه، اینها نبود آنچه را که سه شب پی‌درپی درخواب بمن گفتند .

و دوباره بکندن گودال پرداخت. این مرتبه پاره سنگی، کلنگ اورا باجهش برقی‌پس‌زد وتکان محکمی ببازویش داد. عبدالمطلب، تخته سنگ بزرگی را که زیر شنها بسختی جاگرفته بود بانوك کلنگ تکان داد وقتی که کنارهٔ سنگ را بزحمت از زیر خاك بیرون کشید ، صدای ریزش شن در آب بلند شد و چاهی درسه‌گز ونیمی زیر آن نمودار گردید[1] . برق لرزان آب بدیدگان تشنهٔ عبدالمطلب وتماشاچیان پرتو افکند . دایره‌های پیاپی حرکت آب که از افتادن سنگ ریزه‌ها پدیدار شده بود کم‌کم ناپدید شد. آب، عکس او و دیگران را درخود گرفت .

« آب! چاه! چشمه! این مال تو نیست. از آن ماست! »

اینها کلماتی بود کـه بی‌اختیار و درهم برهم از دهان جمعیت ازدحام کننده خارج میشد .

یکی از قریشیها جلو آمد وگفت : ای عبدالمطلب ، این اراضی مال ماست و اموال درآمده باید تقسیم شود .

دیگری گفت : این چشمه متعلق به پدرما اسماعیل است .

۱ـ صفرنامه ناصرخسرو علوی .

مردم فریاد زدندکه تمام اینها باید تقسیم شود ولی تقسیم‌کننده‌که خواهد بود ؟

صدائی گفت :

ـ تقسیم کننده، هبل است .

جمعیت، عبدالمطلب‌را بطرف کعبه برد. درآنجا از او خواستندکه اموال پیدا شده را برسم خودشان تقسیم کنند .

عبدالمطلب شش تیرکوتاه بی‌تك که دوتای آن برنگ زرد ودوتا برنگ سیاه و دوتا برنگ سپید بود ازمأمور قرعه‌که پهلوی هبل ایستاده بود وباو «صاحب‌الازلام» میگفتند گرفت وآنهارا درکیسه ریخت وگفت :

ـ زرد برای کعبه ـ سیاه برای من وسفید برای قریش .

مأمور ازلام، بااحترام، جلوهبل ایستاد وگفت :

ـ اشتیاق دانستن ارادهٔ تو، درتقسیم اموالی‌که عبدالمطلب از اراضی توبیرون آورده ، او وقریش را بحضورت کشانید ، تقسیم کنندهٔ حقیقی تو هستی وهرآنچه تو اراده کنی بااین ازلام برآنها بنما.

سپس دست درکیسه برد و ازلام را بیرون‌کشید. بهترین آنها ـ آهوهای طلارا خود هبل برداشت. اسلحه بنام عبدالمطلب افتاد، نام قریش درون کیسه ماند .

عبدالمطلب فریاد زد : من سهم خود را نیز بکعبه وامی‌گذارم که‌با این سپرها وشمشیرها دری محکم برآن بسازند وآهوان طلارا برای در دولنگهٔ آن بکار برند. این چاه هم مال خانهٔ خدا وزیارت کنندگان او باشد .

عبدالمطلب یکبار دیگر وظیفهٔ « سقایت » ـ آب دادن ـ حجاج را که از عمویش مطلب بارث برده بود بخوبی انجام داد و امانت خود زاکه درکار « رفاده » ـ جمع‌آوری پول از حجاج وتقسیم آنها بفقرا ـ نشان داده بود تکمیل کرد .

وقتیکه مردم این کرم وبخشش را دیدند بیشتر به عبدالمطلب گرویدند .

یکی از تماشاچیان فریاد زد: عبدالمطلب کریم است.

دومی گفت: ــ بی‌جهت نیست که باو «فیاض» میگویند .

سومی اظهار داشت: ــ او غذا دهندهٔ پرندگان آسمانی است همیشه از خوراك خود سهمی برای پرندگان وحیوانات روی کوه می‌گذارد .

این چاه درمیان عرب معروف بچاه زمزم شد، تاریخچه آن، آمیزه‌ای است از حقیقت وافسانه .

۲

چاه زمزم

گفتند اورا بسوزانید واگر مردمان‌کاری هستید خدایان خودرا یاری‌کنید. گفتیم ای آتش سرد شو وبرابراهیم راحت باش.

قرآن سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۶۸ـ۶۹

ابراهیم‌که باوخلیل‌الله می‌گویند پدری داشت بنام تارح یاعاذر[۱] ـ وخدا داناتر است. عاذر یکی از افسران مقرب بارگاه نمرود پادشاه بابل بشمار می‌رفت. این پادشاه افسانه‌ای کلده وآشور؛ سطوت وبیم خود را در دلها استوار ساخته بود وباو «جبار روی زمین»[۲] می‌گفتند او اول کسی بود که حکومت زور واستبداد پرقساوت را درجهان ابداع کرد.[۳]

دماغ درشت وورم‌کردهٔ او، چشمهای‌گرد بی‌فروغ وخشك‌او، درصورت‌کوچکش که‌لکه‌های نفام‌داشت قیافهٔ جغدرا درچهرهٔ اومی‌نمود. تجاوزوستمکاری بی‌اندازه‌اش، پرده‌ای بود که صورت مکروهش را از نظر بابلیها پنهان میداشت.

قصر بزرگ او که دیوارش با لوحه‌های گرانبها بالا رفته وسنگهای قیمتی که برکنگره‌اش میدرخشید برعظمت او وحقارت قومش‌می‌افزود. هنگامیکه ازکاخ خود

---

۱ ـ یاآذر، درمتون فارسی.

۲ ـ تورات سفرپیدایش ۱۰ ـ ۸

۳ ـ دایرةالمعارف بریتانیکا.

خارج می‌شد باموکبی از سواران بی‌باك که اسبهای خود را بایراقهای طلائی زینت داده بودند، حرکت می‌کرد. درپیشانی دواسب عرابهٔ شخصیش دوالماس درشت مانند دوستاره می‌درخشید. نعلهای نقره‌ای آنها برقی بچشمهامی‌زد. مردم، آن‌قسمتی که مجال فرار از جلواین سیل تندرو نداشتند، تعظیم کنان سرهارا روبزمین نگاه می‌داشتند تا موکب این «شکارچی جبار»[۱] بگذرد. قوای او برهمه چیز غلبه داشت. فکر خوب یا بد او فرمان فنا یا خوشبختی افراد بود. ارادهٔ او کلید تقدیر بود. همه سعی داشتند سرنوشت خود را باچند کلمه‌یی دهان بد شکل او روشن بدارند. خوشگل‌ترین دختران کلده وآشور زینت تالار متلولو شب‌های عیش وکامرانی او بودند.

مردم ازهر اقدامی برای درهم شکستن چنگال ستمگری او بیم داشتند جز راهی که از دل بسوی خدا باز بود، ولی این راه راهم نمرود بظاهر بسته بود.

افسانه نویسان شرقی می‌نویسند: وقتی اندیشهٔ تصرف آسمانها بدماغش خطور کرد. بخیال جنگ باخدا افتاد. درباریان چاپلوس و دانشمندان مزدور بارگاه او اندیشه‌یی برای صعودش بآسمانها نمودند. چهار بچه عقاب را از لانهٔ مادرش بیرون کشیدند وبا گوشت وشراب پرورش دادند. وقتیکه بالهای پهن وپرقوت آنها بمنتهای بلندی رسید. چند روزی آنهارا گرسنه نگاه داشتند. سپس تختی آوردند، هرگوشهٔ آنرا بیك ران عقاب بستند، بالای سر نشیمنگاه نمرود یك ران گوسفند بمیله‌ای آویزان کردند، نمرود بایکی از خواص خود درآن نشست. بند از عقابها گشودند. پرندگان گرسنه، بعشق خوردن‌گوشت، خیز برداشته وبآسمان اوج گرفتند. بدینگونه تخت او را بالا بردند. هرچه بالاتر می‌رفتند، دانشمند درباری، گزارش مشاهدات خود را درآسمان بوی عرضه میداشت. باو می‌گفت که کوهها را درحرکت می‌بینند. باو میگفت: دریای بزرگی زمین را احاطه کرده وزمین مانند قایق‌کوچکی میان آن قرار گرفته است. آنقدر بالا رفتند تابمحیط ظلمت رسیدند. هرسه را بیم برداشت.

---

۱ - توران سفرپیدایش.

وبرای بازگشت خود میله‌ای راکه ران گوسفند برآن آویزان بود برگرداندند وزیر چنگال عقاب قرار دادند. بدینسان تخت نمرود دوباره بزمین باز گشت[1].

این همان پادشاهی است که افسانهٔ دیگری پیرامون تولد وتربیتش، درادبیات شرقی دیده میشود.

حق، بعزرائیل روزی گفت:

« هنگام گرفتن جانهای مردم برکه بیشتر ترا رحم آمد؟»

« عزرائیل جواب داد: روزی امر دادی کشتی را در موجی بشکنم و جان »
« یکایك نشستگان آنرا بگیرم، بغیراز مادر وطفلی».

« گشتی را شکستم و سرنشینان آنرا غرق کردم وآن مادر و طفل را روی »
« تخته‌یی نگاه داشتم. موجها آنرا بساحل بردند».

« درآن هنگام باز گفتی: جان مادر را بگیر وکودك را تنها بگذار».

« وقتی که کودك را از مادرش جدا کردم وجسد مرده او را در مقابل‌طفلك »
« گذاشتم، حرکات طفل ومکیدن پستانهای مادر مرده‌اش دلم را پرسوز کرد. واین »
« دردناك ترین امرتو بود که اجرا کردم».

« خدا گفت: ولی سرگذشت آنرا تو ندانستی. همان طفلك را در بیشه‌ای »
« پرسوسن وگل وریحان رهبری کردم که درختهای پرمیوه وچشمه‌های‌آب شیرین »
« وزلال داشت. هزاران مرغ خوش‌نوا، درآن باغ، نواها داشتند. بسترش‌را برگ »
« گل نسترن قرار دادم. خورشید را گفتم: او را مگز. باد را آهسته‌براو وزیدم، »
« ابر را گفتم، براو مبار، برق را فرمان دادم که وی را مسوزان. همانگونه که »
« مادر او را مهرآموختم، پلنگی که نوزادگان تازه آورده بودگفتم وی‌را شیردهد »
« و او را مانند بچه‌های خود عزیزشمرد. آن حیوان‌او را خدمت‌کرد ونگاهبانیش »
« نمود طفلك بزرگ شد. پستان‌را پس زد. پریان را برای‌گذاشتن یك حرف ودو »
« حرف برزبانش مأمورساختم تاشیوهٔ گفتن را بیاموخت. نام او نمرود شد. اینها را »

---

۱ - مروج الذهب.

« کردم تا لطف مرا بی‌واسطه ببیند و هیچ عذری برایش باقی نماند . ولی شکر او »
« این بود که بندهٔ خوب مرا بگناه پرستش من، در آتش افکند و گرد تکبر و نخوت »
« چنان بردلش نشست که راه دلهای مردم را بسوی‌من بست. دعوی خدایی‌کرد و »
« خیال تصرف آسمانهارا در دماغ‌خام خود پروراند » .

« نفس انسانی گرگ درنده‌ایست که همیشه باید سلسله‌ای بر گردنش باشد.»[1]

مردم کلده و آشورکارهای فوق‌العاده را از نمرود بیشتر می‌شنیدند تا ببینند . درآن عصر همه بت‌پرست بودند . نمرود هم که دارای همه چیز بود ، جزخدایی ، خواست همان را نیز داشته باشد . خودرا خدا خواند متملقین او زودتر از خودش ادعای ویرا پذیرفتند و خدایش نامیدند .

در آنروز منجمان و رمالها پرنفوذترین و محترمترین اشخاص بودند. جوانها وقتیکه عاشق‌می‌شدند؛ زنها، وقتیکه فرزندانشان بیمارمی‌گشتند؛ سوداگران، وقتیکه سرمایه‌شان بخطرمی‌افتاد؛ بیماران، دل‌شکستگان و‌محنت زدگان، طالبان جاه و مقام ومردم ازهمه قبیل درخانهٔ آنهاگرد می‌آمدند وهمه چیز خودرا ازآنان می‌خواستند زیراآنها را روزنه‌ای بعالم‌مجهول می‌دانستند. عالمی‌که با آنها مهربانتر ازعالم معلوم بود! دیدگان را بلبهای‌منجمان می‌دوختند ، تاببینند تقدیر و سرنوشتشان بچه شکلی جلوه‌گری می‌کند .

نمرود هم در میان همان دریای اندیشه ها شناور بود . او یك نفر ستاره‌شناس مخصوص داشت که عصای دستش بود . روزی همان منجم سراسیمه بحضورش دوید و گفت : حرکات ستارگان نشان می‌دهد بزودی فرزندی بدنیا آید که عظمت و توانایی تورا درهم شکنند .

نمرود همانروز هزاران فرزند نوزاد را بکشت . دستور داد زنان و مردان کشورش ازاین پس بهمدیگر نزدیکی نکنند . در میان هرخانه جاسوسی گماشت . عاذر زن خود «اوشا» را دوست می‌داشت . این زن بزیبایی و لطافت سپیدهٔ صبح بود

۱ ـ مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی

و مانند الهه هندو که همین نام را داشت ، جذاب بود[۱] . او مفتش را فریب داد . شبی را تا بصبح در آغوش شوهر خود ماند ، زن عاذر آبستن شد . ابراهیم رازائید . عاذر از نمرود بیمناك بود . طفل را بیرون از شهر برد و در غاری پنهان داشت . ابراهیم با سرعتی بیگمان بزرگ شد ، گفتند میشها می‌آمدند و او را شیر می‌دادند، برای اینکه خدا باو نظر داشت و خدا داناتر است. ابراهیم بزرگ شد، راه رفتن را آموخت. یکمرتبه راه بیرون را پیش گرفت . از غار بدر شد .

شب تاریك آمد ولی در آسمان ستاره ها درخشیدن گرفتند . بیابان تاریك اورا پس زد . آسمان متلولو ، ویرا پذیرفت در زمین تاریکی محض دید. درآسمان شمع ستاره ها . ازاین دور شد و بدان نزدیك گردید . عشق خداپرستی با شعاع ستارگان بدلش نشست . فکری بدماغش زد : «برای این کائنات ، سازنده‌ایست . خیال کرد ستاره‌هائیکه در کهکشان فلك گله بگله دورهم نشسته‌اند ، سازندهٔ این جهان هستند . بیکی ازآنها متوجه شد وگفت : اینست خدای من».

ولی ستاره غروب کرد . ابراهیم باخود گفت :

«نه ، این پروردگاری نیست که باید پرستش کنم»[۲] .

ماه قشنگ برآمد. پشت پردهٔ توری و نازك ابرها می‌دوید . انوار خود را از لابه‌لای آن بزمین می‌ریخت . «او زیباتر ، مهربانتر و زنده دل‌تر است» . ابراهیم چنین فکرکرد و بخود گفت : ـ این است : پروردگارمن ! از آنها بزرگتر و ازآنها روشنتر است .

ماه هم غروب کرد .

وقتیکه خورشید بزرگ طلوع کرد ابراهیم گفت :

ـ نه ، این یکی از همه بزرگتر است . آفرینندهٔ همه ، اوست .

---

۱ ـ Usha در ارباب انواع نزد هندیان الههٔ سپیدهٔ صبح بود که عاشق آفتاب بشمار می‌آمد .

۲ ـ قرآن سورهٔ ۶ ازآیه ۸۶ به‌بعد .

هنگامیکه آفتاب نیز به تنّورخود فرو رفت، ابراهیم یقین کرد این نیزخدایی نیست که در پی اوست. بسوی خالق یکتای زمین و آسمانها متوجه شد.

مادرش که گاهگاه بسراغ وی می‌آمد بیرون ازغارش دید. اورا باخودبه‌بابل برد. به‌نمرود معرفیش کرد. گفت:

- این پسر پیش از دم زدن غیبگو بدنیا آمد.

نمرود باور کرد.

سطوت نمرود که چشم همه را خیره کرده بود، درمقابل چشم بیابانی‌ابراهیم جلوه‌یی نکرد. ابراهیم اندیشید این قیافهٔ زشت هم - مثل بتهای دیگر - نمی‌تواند آفرینندهٔ جهان باشد. این چرخ و فلك را آفریننده و پروردگاری است بزرگتر و تواناتر. بستایش او دم زد، پردهٔ ترس و واهمه‌را در محیط بابل درید. اول پدرش را، سپس، مردم‌را بترك بت پرستی خواند. بتها را شکست و غوغایی در شهر راه انداخت.

وزراء و کارگزاران خدای بابل، اورا پیش شاه بردند.

نمرود بتندی‌گفت: این چه‌کاری بود که تو کردی و بتهارا شکستی.

ابراهیم گفت: شکستم زیرا بت‌پرست نیستم و خداپرستم.

نمرود گفت: خدای توکیست؟ [1]

ابراهیم جوابداد: - کسی است‌که زندگی و مرگرا می‌دهد.

نمرود باشدت گفت: دهندهٔ هردو، منم.

نمرود خشمگین آواز داد دو زندانی و بندی را بیاورند.

بیدرنگ دو ژنده‌پوش تیره‌بخت را به حضورش آوردند.

نمرود گفت: یکی را بکشید و دیگری را رها کنید.

برفور سر یکی را بریدند و جلو تختش نهادند، و دروازه قصر را، بروی دیگری بازگزاردند که دوان دوان و دل دل زنان گریخت!

۱ - قرآن سورهٔ ۲ آیه ۲۶۰ وسوره ۲۱ آیه ۵۲

نمرود گفت : ـ ابراهیم ! دیدی ؟

ابراهیم جواب‌داد: آری دیدم ولی خدای من ، خورشید را از خاور بیرون می‌آورد تو اگر خدا هستی از باختر‌ش بدر آر .[۱]

نمرود برآشفت . فرمان داد ابراهیم را بزندان افکنند .

ابراهیم را بزندان بردند . او زنجیر آهنین زندان را تحمل کرد .

ولی نمرود زنجیر اندیشهٔ او را طاقت نیاورد . دستور داد ابراهیم را در آتش افکنند تا از این دغدغه و نگرانی که جانش را می‌خورد آسوده شود .[۲] مأموران آتش‌افروز بارهای هیزم آوردند و چون تپه‌ای رویهم در میدان ریختند آتش میان آنها افکندند. آتش پرصدا مانند افعی گرسنه میان هیزمها دوید . فروغ آذر رنگ آن بصورت مردم پرتوافکند. دستهای ابراهیم را باطناب بستند و درآتش‌انداختند.

صدای ضجه و غریو و وحشت مردم بلند شد . شعله های زبانه‌کش ، ابراهیم را درآغوش گرفت . دود غلیظ ، اورا از دیدگان همه ناپدید ساخت . ابراهیم دردل آتش‌فرو رفت . و درآن حال بهشت را با پرندگان آبی وطلایی و جویهای‌لاجوردی و سبز آن تماشا کرد .

در میان شعله‌های فراری آتش فرشتهٔ آسمانی را دید .

فرشته بوی گفت ، ابراهیم آیا نیازی داری ؟

ابراهیم پاسخ داد : بتو ؟ نه.

فرشته گفت : بخدا چطور ؟

ابراهیم گفت : خدا درچنین حالی خودمرا می‌بیند وگفتگوهای دل‌ونیازهای ناگفتهٔ مرا می‌شنود .

مردم تماشاچی دراضطراب و نگرانی ماندند . ولی چیزی نگذشت‌که‌ابراهیم از سوی دیگر آتش بیرون آمد ، فریاد شادمانی از دل مردم برخاست .

۱ ـ سوره ۲ آیه ۲۶۰

۲ ـ سوه ۲۱ آیه ۶۸

« خدا آتش را بر ابراهیم سرد کرد و فرمان داد که اورا نسوزاند ، فقط بوی نور دهد . »[1]

گفتند در آنروز تمام آتشهای روی زمین سرد شد . خاموش شد. مرد.

نمرود در اعماق دل ، ترس مبهم و احترام بسیار به ابراهیم پیدا کرد . از در آشتی با وی در آمد .

ابراهیم را نوازش کرد و با خانواده‌اش و با هر آنکه به آیین او گرویده بودند ، از بابل بیرون کرد . ابراهیم بسوی سوریه و فلسطین رهسپار گردید . از آنجا بمصر رفت . گل سپید زیبایی ساره ، زن ابراهیم ، دل مصری‌های سبزه را ربود .فرعون سرآمد دلباختگان اوشد. او را ببارگاه خود طلبید . با او گفت‌وشنید. خندید و نوشید . نشئه و مستی شراب ، سرانگشتان فرعون را به‌سینه و پستان‌سپید ساره نزدیك کرد،همانگاه دستش خشك شد ، مثل‌چوب و مانند یك‌استخوان. قصرش تکان سختی خورد و فرعون برخود لرزید .

ساره خوشحال و فرعون بیمناك شد . فرعون از ساره خواست دعایی بدرگاه خدا برد که دستش شفا یابد . ساره دعا کرد . دست فرعون شفا یافت و بیماری دل او دوبار باز گشت . بار دیگردست به‌ساره دراز کرد همان معجزهٔ خدایی را دید .

فرعون باز به‌ساره گفت این بار دعا کن اگر خوب شدم تو را آزاد می کنم . ساره پذیرفت .

فرعون هم بوعدهٔ خود وفا کرد . ساره را با احترام و عطایایی آزاد ساخت . دختر جوانی هم بنام هاجر بوی هدیه کرد .

ساره شادمان شد و چه بسا رنجها که در شادمانیها پنهان است .

ابراهیم بفلسطین‌بازگشت **زن زیبا، دارایی فراوان وراه روشنی درپیش داشت .لیك هرچه شخص دارد بازبدنبال چیزهایی می‌رود که ندارد،همانها نزدش عزیزتراست .**

---

۱ ـ قرآن

ابراهیم دردمند شد که چرا فرزندی ندارد . اما به‌ساره همان روز زناشویی قول داده بود برایش رقیبی نیاورد .

ساره دلش بر ابراهیم هشتاد و شش‌ساله سوخت . هاجر ، کنیز مصری خود را بوی داد مطمئن بود که فرزندی از او نمی‌شود ، اما هاجر آبستن شد . اسمعیل را بدنیا آورد .

شعلهٔ شادمانی و حسد ، یکی بر ابراهیم و دیگری بر هاجر افتاد . ساره رشك تندی برد .

خدا به ابراهیم فرمان داد دل ساره را نشکند . ابراهیم چاره در این دید که هاجر و اسمعیل را از جلو دیدگان او دور سازد . آنها را با خود به‌عربستان برد . از عالم بالا بدلش وحی آمد که آنها را بجای معینی ببرد بهمان نقطه برد .

ابراهیم از دیدار کوههای سیاه و شکافدار و اراضی خشك آن وحشت کرد. ترسید آنهارا درآنجا بگذارد. همانگاه اعتماد به‌یزدان پاك دردلش راه یافت. اسمعیل شیرخوار را باهاجرو یك خیك خرما و یك مشك آب درآنجا گذاشت، و به هاجر چنین گفت:

« من ترا با فرزندت به امید خدا همینجا می گذارم . »[۱]

هاجر خود را در آغوش وی افکند ،گریست و گفت :

ـ یك زن بینوا ! و یك فرزند خردسال را در این گوشهٔ تنهایی چگونه می گذاری ؟

ابراهیم جواب داد : ـ تنها نیستی ، خدا را داری .

ابراهیم این حرف را گفت و رفت . هاجر و اسمعیل در یك بیابان خشك و خالی ماندند .

هاجر اسمعیل را تنگ در آغوش گرفت . دیدگان را بست تا شاید نوری که ابراهیم در دلش روشن کرده بود ببیند .

بادهای تند و ریگهای سوزان ، جسم و جان هر دو آنها را ملتهب ساخت .

۱ ـ قرآن

زبانشان مانند یکقطعه چرم شد .

هاجر به نا امیدی راهی را که میان تپه‌ها بود در پیش گرفت . از فرزندش دور شد . به دنبال آب ، بر فراز نزدیکترین کوه ، کوه «صفا» رفت. به اطراف نگاه کرد نه آبی یافت و نه آدمی .

پایین آمد و بطرف کوه « مروه » رفت . از بالای‌آن بیابان رانگریست. جز تخته سنگهای سیاه چیزی ندید . هفت[۱] مرتبه این کار را کرد آخرین بار از بالای همین کوه صدایی شنید . سراسیمه بسوی فرزندش دوید .

فرشته‌یی پهلوی اسمعیل آمده بود و به فرمان خدا بالش‌رابه زمین زده بود، آبی در آنجا نمایان ساخته بود ـ و خدا داناتر است ـ مادر وطفل از آن نوشیدند . سپس هاجر با خاك و سنگ دور چشمه را بالا آورد .

نام آن چاه زمزم شد . هزاران سال مردم و شترها از آن نوشیدند چندین بار این چاه، از دیدگان‌مردم پنهان‌شدولی سرانجام خدا آنرا بدست‌عبدالمطلب‌چنانکه دیدیم نمایان ساخت .

۱ ـ این عمل‌هنوز هم بنام سعی‌بین صفا ومروه یکی ازآداب حج بشمار میرود .

۳

آیا اشکهای زمین افتاده را خدا بصورت چشمه‌یی درآورد؟

«پروردگارا ! من فرزند خودرا ، به فرمان تو در
«یك بیابان خشك و خالی ، نزدیك خانه تو سرا
«دادم تا تو را عبادت‌کنند . توخود دلهایی را
«برانگیز که بسوی آنهاشتابندو به آنان‌مهربانی کنند.
«ازخزانهٔ خود رزق وروزی آنهارا برسان تاشکر
«نعمت گویند!»
«خدایا ؛ تو بر آنچه که ماپنهان و آشکار
«داریم برهردو توآگاهی، چیزی‌نیست که درآسمان
«وزمین برتو پنهان باشد .»

قرآن سورهٔ ۱۴ ـ ۳۷

برگردیم بقهقری وبسالها وقرونی که درظلمت عـدم افتاده و از آنها جز مشتی افسانه وجزسایه‌ای از تاریخ چیزی دیگرباقی نمانده است.

برگردیم و دورهٔ نشوونمای عقاید عرب وتغییرات شگفت‌آورآن راببینیم .

دین اول عربها چه بود وچه شد بت پرستی‌جای خدا پرستی وهبل‌جای‌ابراهیم راگرفت ؟

وقتیکه ابراهیم[۱] ، هاجرزن مصری خودرا بااسمعیل نخستین پسرش، برای‌خاطر ساره ، به فرمان خدا ، درمیان‌کوههای سیاه،روی تپه قرمز،گذاشت ورفت‌درآن‌حال سر بآسمان‌کرد وچنین‌گفت :

---

۱ ـ ششهزار سال قبل‌از مسیح . (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان)

« پروردگارا. من فرزند خود را، به‌فرمان تو دربیابان خشك وخالی ، نزدیك
« خانه تو مسکن دادم تا تورا عبادت کنند. پس دل‌هائی را برانگیز که بسوی آنان
« شتابند وبآنان مهربانی‌کنند. ازخزانه خودروزی آنهارا برسان تاشکرنعمت گویند.
« خدایا توبرآنچه که ماپنهان وآشکار داریم برهردو ، تو آگاهی چیزی نیست که‌در
« آسمان وزمین برتو پنهان باشد» .[۱]

ابراهیم این کلمات را از صمیم قلب خود گفت وبادیدگان اشك آلود پشت به خانوادهٔ خودکرد ورفت.

اشکهای زمین افتاده او را خدا بصورت چشمه‌ای ، با بـال فرشته ، زیرپای اسمعیل در آورد. برای همین است که آب آن طعم اشك دارد .

آن روزی کـه چشمهٔ آب زیر پای طفلك جوشیدن گرفت ، هاجر آنرا نشانه روشنایی‌کار خود دید. وقتیکه ازآب آن نوشید وبصورت پرحرارت خود زد روشنایی دلش نیز افزون شد.

چیزی نگذشت که دونفر از دور نمایان شدند. اینها جویندگان آب بودند.[۱] از قافله عمالقه جلو افتاده بودند که چاه آب پیدا کنند . این قافله ، در راه خود بطرف «تهامه» ، آبشان تمام شده بود. آندو نفر از دور پرندگانی دیدندکه به‌دامنه کوهی نشست وبرخاست می‌کنند. این را علامت خوبی برای وجود آب می‌دانستند.

پرندگان زودتر از انسان اسرارطبیعت را می‌یابند. خط حرکت آنها را تعقیب کردندتا بسرچشمه‌آبی‌که هاجرواسمعیل درکنارآن نشسته بودند رسیدند. بآنها‌گفتند:

کیستید ودرآنجا چه می‌کنید ؟ این چشمه‌آب ازآن‌کیست ؟

هاجر سرگذشت خود را برای آنها گفت وگفت که: چگونه خدا چشمهٔ آبی برای این کودك نمایان ساخت .

آن دو نفر ، در دل ، تعظیم و احترامی نسبت باین مادر و فرزند یافتند . از هاجر اجازه خواستند که بروند وقبیله خود را بیاورند .

---

۲ - مروج‌الذهب ج ۳ صفحه ۹۲ .

هاجر خواستهٔ آنهارا پذیرفت .آن‌دو، باخوشحالی بسراغ رفقایشان رفتند و بشارت یافتن آب را بآنها دادند. افراد کاروان همینکه بدین نقطه آمدند وروشنایی پیامبرانه‌یی که بدانجا تابیده بود دیدند، چادرهای خود را پهلوی آنها زدند .

هاجر بدینگونه هم‌آب یافت وهم همزبان .

☆☆☆

اسمعیل میان قبیلهٔ عمالقه بزرگ شد. هفت‌ساله بودپدرش آمدکه او را قربانی کند. قربانی برای خدایان از قدیم میان فنیقیها ، مصریها ، رومیها وکارتاژها وقبایل عرب حجاز رواج داشت .

ابراهیم درخواب دید باید پسرش را برای خدای بزرگ قربانی کند.[۱] خواب پیامبران رویای صادق است وبمنزلهٔ وحی. خدا میخواست عقیده او را آزمایش کند وقوت ایمان او را بسنجد.

ابراهیم دست فرزند خود را گرفت وبطرف کوه برد پای سنگی خواباند. کارد برهنه را بگلوی نازکش نزدیك ساخت . نگاه پرمهر اسمعیل دست پدر را لرزاند . همان دم شیطان دردلش وسوسه کردکه از فرمان خدا سرپیچی‌کند. ابراهیم لحظه‌ای درنگ کرد ولی گوشش به فرمان خدا آماده‌تر بود . وسوسه شیطان را از خود دور کرد دوباره دست به چاقو برد. بازهم مهر پدری براوچیره شد بار سوم عزم‌کرد فرمان الهی را اجرا کند . همینکه تیغ را بگلوی پسر آشنا کرد ، سیل اشك از دیدگان خود وطفلش جاری شد . فرشتگان آسمانی هم از حجره‌های آسمانی خود سر برون کرده وباوی گریستند. وخدا داناتر است .

ابراهیم کارد را بگلوی‌فرزند خود فشار داد . ناگهان فرشته‌ای روبرویش پدید آمد قوچی بدست داشت .

فرشته بوی چنین‌گفت : ـ این قوچ را بجای اسمعیل بفرمان خدا قربانی‌کن. ابراهیم طفل را از زمین بلند کرد به سوی جمرهٔ عقبه رفت . در آنجاسیمای

۱ـ قرآن سوره ۳۷ آیه ۱۰۲

شیطان را دید . هفت سنگ ریز باو پرتاب کرد . شیطان از نظرش ناپدید شد . دوباره او را در «جمره وسطی» دید . همان کار راکرد و دوباره شیطان ناپدیدشد. بار سوم در «جمره کبری» شیطان را دید این بار هم هفت سنگ بوی انداخت و شیطان بکلی ناپدید گشت [۱] .

☆☆☆

ابراهیم ، اسمعیل را به امر خدا نزد مادرش برد و صحیح و سالم بوی تسلیم کرد .

اسمعیل بزرگ شد . مادرش مرد . پیرمردهای عمالقه اندیشیدند که اگر اسمعیل از اینجا برود چشمهٔ آب خشك میشود . فکر کردند او را در میان خود نگاهدارند دختر قشنگی از میان قبیلهٔ خود بر گزیدند و دل اسمعیل را برشته‌های بلند گیسوان او بستند . در شب عروسی او شادمانی‌ها و رقصها کردند .

یکسال پس از عروسی اسمعیل، ابراهیم بدیدارش آمد . ساره باو سپرده بود، نباید ازچهارپای خودپیاده شود . ابراهیم به در چادر اسمعیل آمد . زنش پاسخ‌داد: اسمعیل بشکار رفته است .

ابراهیم گفت ــ من نمی‌توانم پیاده‌شوم . آیا میتوانی غذایی بمن دهی ؟

زن گفت ــ چیزی ندارم . مگر نمیدانی که این سر زمین ،خشك‌وخالیست.

ابراهیم دوباره گفت ــ آیا شیر هم نداری ؟ آب هم نداری؟!

زن گفت ــ گوسفندهای شیری ما شیری در پستان ندارند .

ابراهیم گفت : هنگامیکه شویت باز آمد ، بوی بگو مردی چنین و چنان بسراغ تو آمد و گفت : درگاه خانه‌ات را عوض کن .

اسمعیل هنگام مراجعت، برپیام پدرآگهی یافت و اندیشهٔ او را فهمید. زنش

---

۱ ــ «رمی جمره» سنگ‌انداختن به‌شیطان‌اکنون هم‌درآداب، حج رایج‌است وروز قربانی راهم ، هنوز مسلمانان بنام «عیداضحی» می‌گیرند .

را طلاق گفت و از آن وقت طلاق در میان عرب رواج یافت .

☆☆☆

خبر خوشبختی عمالقه و آسایش آنها بگوش دو قبیله دیگر رسید که در قحطی افتاده بودند . آنها فرزندان جرهم و قطور بودندآمدند و پهلوی عمالقه جای گرفتند . جرهم با رئیسشان «مضاض» درقسمت بالای مکه و قطور با رئیسشان «سمیدغ» در قسمت پایین، چادرهای خود را برافراشتند .

رعله دختر « مضاض » خوشگلترین زنان آنها بود. اسمعیل دلش را باو داد . و او را بزناشویی گرفت و در میان قبیلهٔ آنها ماند .

سال بعد باز هم هوای فرزند بسر ابراهیم افتاد . ساره همان شرط را دوباره با وی کرد . ابراهیم بمکه آمد . به سرای اسمعیل رفت. زنی زیبا ، جوان و بلندبالا با گیسوان سیاه و چشمهای آهووش باستقبالش شتافت . شیر و گوشت پخته و خرما برایش آورد . ابراهیم گفت :

خدا برکتو خیر خود را در سرزمین شما باین سه چیز عطا کناد .

رعله با مهربانی از ابراهیم درخواست کرد تا پیاده شود و سروصورتش را، از گرد و غبار سفر، پاك کند . ابراهیم برای پیمانی که به‌ساره داده بود ، قبول نکرد. رعله سنگی آورد . ابتدا درطرف راست ابراهیم، پس از آن، طرف چپ او گذاشت، ابراهیم بنوبت پایش را روی آن نهاد و رعله بدینسان پاهایش را شستشو داد . سرو صورتش را پاك کرد و موهایش را شانه زد . و برای همین مهربانی او ابراهیم بفرزندش پیام فرستاد که درگاه خانهٔ او هم خوب و هم زیباست و از آن نگاهداری کند و خدا داناتر است

☆☆☆

اسمعیل سی ساله شد [۱] . ابراهیم آمد و بوی مژده داد که وحی الهی بر او نازل شد و خدا او را معمور ساختن خانه‌ای کرده بسان همان خانه‌که

۱ ـ مروج الذهب ج ۳ صفحه ۹۸

در آسمان است و فرشتگان بدورش طواف می‌کنند . آدم ابوالبشر یکبار این خانه را از روی گرده و شکل همان خانه آسمانی ساخت و همه ساله از کوه آدم ــ در سر اندیب ــ می آمد و دور آن طواف می‌کرد . هنگامیکه طوفان بزرگ به روی زمین شکست، فرشتگان، کعبه را بآسمان بردندوفقط پایه‌های آن در زمین باقی‌ماند و خدا داناتر است .

ابراهیم با فرزندش مشغول کندن‌زمین و جستجوی پایه‌های خانه خدا در زیر زمین شد . بقدر یك قامت کندند . پی و پایه‌هایی را که آدم گذاشته بود یافتند و خدا داناتر است . سنگهای کوه را بریدند و روی همان پایه‌ها چیدند . بنایی ساختند بدرازی سی‌گز و به پهنای بیست و دو و بارتفاع نه ذراع ، اسمعیل بدستور پدرش ، درجستجوی سنگی برآمد که در نقطهٔ آغاز طواف نصب کند .

هنگامیکه پای کوه مشغول کاوش بود ، مردی سپید مو ونورانی در مقابل او پدید آمد . سنگی سپید مانند سپیدهٔ صبح در دستش بود . آنرا بوی داد و گفت :

ــ اینست آنچه‌که درجستجویش بودی این‌را بگیر ونصب‌کن .

اسمعیل گفت : ــ تو کیستی؟

مرد نورانی جواب داد : فرشته‌ام و به فرمان خدا این سنگ راآورده‌ام .

اسمعیل آنرا گرفت . باخوشحالی بسوی پدر شتافت و داستان‌آنرا گفت .

ابراهیم آنرا بوسید . صورت خودرا بدان مالید و نصبش کرد .

این همان سنگ « حجرالاسود » است که یکروز از سپیدی می درخشید و امروز نیز از سیاهی . گفتند چندین بار آتش گرفت و رنگش سیاه شد . و گفتند که‌چندان اشخاص گناهکارپشت بدان مالیدند سیاه شد و رنگ گناه آنها را بخود گرفت « خدا در روز قیامت آنرا خواهد فرستاد در حالی که چشمهایی دارد که می‌بیند و زبانی دارد که سخن می‌گوید . او شهادت می‌دهد بر اعمال آنها که آن را تماس کرده‌اند »[۱]

---

۱ ــ حدیث نبوی تاریخ الخمین جلداول صفحه ۱۰۰

دیوار خانه خدا بالا آمد . ابراهیم سنگی زیر پا نهاد که قسمت بالا را بسازد . این سنگ هنوز در کعبه باقی است و نامش مقام ابراهیم است . میگویند جای پای او هنوز در این سنگ نمایان است و خدا داناتر است .

وقتیکه بنای خانه تمام شد و ابراهیم در آنرا سوی مشرق نهاد ، فرشته‌یی از آسمان فرود آمد و تمام آداب حج را بوی‌آموخت . امروز همانها کمابیش در میان مسلمانان متداول است . سپس ابراهیم روی کوه ابوقبیس رفت و صدای او بدین کلمات در دره پیچید :

ـ ای اقوام و ملل بشتابید بزیارت خانه خدا .

صدها هزار بندگان خدا صدای او را شنیدند . زیارت کنندگان کعبه همه ساله بدانجاشتافتندو فریاد می‌زدند:

لبیك ؟ اللهم لبیك : اینك ما ، ای خدای جهان ، اینك ما .

ابراهیم عبری پیش ساره رفت و اسمعیل عرب میان عربها ماند . و خدا داناتر است .

قرنها ازآن گذشت. مکه مرگ و زندگانیها ، نشو و نماها وپست وبلندیهای گوناگون اشخاص و قبایل را دید .

نظر و مالك و فهر سلسله اول قریش بەمکەآمدند . برای نخستین بار بجای سیاه چادر ، خانه‌هایی از سنگ و گل در اطراف کعبه ساختند . نفوس مکه زیاد شد . اطراف خانه خدا دیگر جای خالی باقی نماند .

ولی‌همه می‌خواستند همسایه خانهٔ خدا باشند.چاره‌ای اندیشیدند. هرخانواده قطعه سنگی از کعبه بخانه خود، که دورتر از کعبه بود، برد. آن سنگ را میان خانه نصب کرد . دورش طواف نمود . رفته‌رفته خود این سنگها مورد پرستش واقع شدند. اسمعیل خدا را پرستش‌کرد، فرزندان اسمعیل قطعه سنگهارا پرستیدند .

بت پرستی بدینگونه میان آنها رواج یافت .

جرهمیها فراموش کردند که در جوار خانه خدا هستند . واز یاد بردند که‌در

درآنجا هرکس به‌کار ناشایست دست زند منقرض می‌شود. پنج نفر آنها طمع باسباب گرانبهایی نمودند که از طرف مؤمنان بخانه خدا هدیه شده بود. تصمیم گرفتند دستبردی بآن زنند. وارد خزانهٔ کعبه شدند. یکی از آنها بناگهانی همانجا افتاد و مرد. بقیه فرار کردند.

سلسلهٔ دوم جرهمیها که درمکه باز توانا شده بودند بتمام آن بدکاریها دست زدند. رئیسشان دانست که عاقبت هولناکی درکمین آنهاست. دوآهوی طلا و زره و شمشیرهائیکه درخزانه بود درنقطه‌ای پنهان کرد که در زیر آن چاه زمزم مدتی بود پرشده بود.

ریشهٔ بت پرستی که از بردن سنگهای کعبه به قبایل در دماغ عربها چنگ انداخته بود گسترش یافت. عمروبن لحی[1] هم دنبال آنرا گرفت. وقتیکه ازسفر شام بازگشت درمواب درناحیهٔ بلقاء، مردم را دید که بت‌هایی می‌پرستند. باوگفتند: «اینها نمونه‌وتقلید خدایانند. تنشان آسمانی وشکلشان انسانیست. هنگام خشکسالی بآنان توسل‌می‌جوئیم. آنهاپیش خدا واسطه‌شده آب برای‌مامی‌فرستند. هنگام جنگ، پیروزی را از آنها می‌خواهیم».

عمرو درخواست کرد یکی از آنهارا بوی بدهند. هبل را باو دادند. وقتیکه به‌مکه بازگشت این مهمان راهمراه خود آورد. او را درخانه خدا منزل داد. مردم را بدیدنش فرستاد. بپذیرایی از او تشویقشان کرد. بآنها گفت «این مهمان واسطهٔ نیازهای شما نزد خدا خواهد شد. درخشکسالی بشما آب میدهد ودرجنگ پیروزی نصیبتان میسازد».

مردم این واسطهٔ مشکل‌گشارا پذیرفتند. اورا دوست داشتند وپرستش کردند، هدیه وتحفه برایش آوردند. خدای ابراهیم‌که صاحب خانه بود فراموش شد. خدای عمرو که مهمان بود درمقابل چشم همه باقی ماند.

---

۱ ـ مروج الذهب جلد سوم صفحه ۴۶ وجلد چهارم صفحه ۱۱۴ این شخص از عائله جرهم بود که حفاظت مکه راعهده‌دار بوده.

هبـل پیر مشکل گشا شد . صاحب «ید بیضاء» شد. جامه‌هـای زرد و قرمز به‌برش کردند . سروصورتش عطر وزعفران مالی شد . هبل حرف نمی‌زد ولی برای اینکه نیت دل او را بدانند تیرهای بی‌تك ساختند. روی آن کلمات « آری » « نه » « مال شماست » « خونبهای جنگ » « آب » وغیره نوشتند .

هرکس می‌خواست چاهی بکند، خونبهایی بدهد، بجنگی برود، تجارتی کند، قربانی در راه خدا بدهد، پیش هبل می‌رفت وبواسطهٔ مأمور ازلام جواب دل هبل را، باآن تیرها، از زبان سنگ شدهٔ او بیرون می‌کشید .

هبل ، بت بزرگ شد ولی هرقبیله هم برای خود بتهای محلی پیدا کردند وبه پرستش آنها مشغول شدند .

۴

آنجا که همه گریستند عبدالله خندید

هبل توانا ومجرب که همهٔ نذرهای مؤمنان را می‌پذیرفت. به‌عبدالمطلب هم با نذری‌که‌کرد ده‌پسر داد. این خزانهٔ پسران برافتخارات دیگرعبدالمطلب افزود. وقتیکه بصحن کعبه می‌آمد، ده پسر جوان او که بدنبالش بودند، هالهٔ سرافرازی و تکبر براو می‌افکندند، چشمها بسویش دوخته می‌شد. اوکسی بودکه تیر دعایش‌برای یافتن ده پسر باجابت رسیده و موقع وفای بعهد او نیزرسیده بود. وفای بعهد یکی از صفات و سجایای جدانشدنی عرب است. در شعرو نثر و در گفتار زمینی و آسمانی بدان توصیه شده است. علاوه برآن حسودان عبدالمطلب که می‌خواستند یکی از پسران او کم شود، بوکالت از بتها مطالبه قربانی را می‌کردند.

عبدالمطلب‌گاهی که فکر می‌کرد دل از یکی بر کنده و مهر او را در دیگری یا در تمام نه پسر دیگر خود جای دهد، هنگام انتخاب عاجز می‌ماند. احساس می‌کرد هر گل بوی جداگانه و مخصوص دارد. نمی‌توانست یکی را از میان آنها برای قربانی برگزیند.

ولی هبل پیر طعمه خود را می‌خواست. عبدالمطلب یك شب تا صبح نخوابید همهٔ آن ده پسررا روبروی چشم‌آورد سبك و سنگین کرد راه‌حلی بنظرش رسید این بود قرعه میان آنها بکشد و انتخاب را بنظرهبل واگذارد. زنهای عبدالمطلب‌دانسته

بودند امشب آخرین شب حیات یکی از فرزندان آنهاست همهٔ شب را با شوی خود بیدار مانده بودند تمام عجز و التماس شبانهٔ آنها بیفایده بود آنگاه که صبح شد و زنان عبدالمطلب فرزندان خود را پیرامون شوی خود آماده رفتن به‌کعبه دیدند، آنان را در آغوش گرفتند وبسینهٔ خود فشار میدادند گوئی می‌خواستند روح آنهارا را از قالبشان بیرون کشند و پیش خود نگاه دارند و قالب بیجان آنها را تسلیم عبدالمطلب بکنند.

عبدالمطلب از این رستاخیز عشق و عاطفه مادری متأثر شد. ترسید از این وضعیت وی را ازانجام عهد ونذری که سکه شرافت مرد میدانست، باز دارد. بفرزندان خود چنین گفت:

ــ پسران من! روزی که خواب دیدم مأمور حفر چاه زمزم شدم و فقط از میان شما حارث را داشتم، همان روزی که قریش طعنهٔ کم فرزندی بمن زد، با خدای خود پیمان بستم که اگر ده پسر بمن داد یکی از آنها را قربانی کنم. اکنون وقت وفای آن رسیده است. جملگی شما، مانند عبدالله پیش من عزیز هستید. برویم بحضور هبل که او بهترین انتخاب کننده است.

عبدالمطلب با فرزندانش حرکت کرد. زنان او، دست از آغوش پسران خود بر نمی‌داشتند.

سمراء زن اول عبدالمطلب گریه کنان دامان شوی خود را گرفت و گفت:

ــ عبدالمطلب! بدبختی من از روز نذر تو شروع شد. من و تو با حارث زندگی آرامی داشتیم. از آن ساعتی که‌تو برای ردطعنهٔ قریش بفکر فزونی فرزند افتادی وبتدریج زن‌گرفتی روزگارهمهٔ ما رامانندشب تاریك ساختی.

عبدالمطلب! حارث را نزد من بگذار. او قبل از عهد و نذر تو در دنیای ما جای داشت، روشنایی زندگی را از دیدگان او مگیر.

نتیله (خوشگلترین زنان عبدالمطلب) با گریه گفت: عبدالمطلب به عباس رحم کن... بجای عباس مرا قربانی کن... او جوان است او کمتر از من از

زندگی لذت برده است . . او . . .

عبدالمطلب (با صدای گره‌دار) جواب داد ـ بنذر خود باید وفا کنم. یکی را باید قربانی کنم . انتخاب آن بدست من و تو نیست .

فاطمه دامان عبدالله وابوطالب راسخت دردست گرفته بود. دخترهای او هم که پیرامون آنان بودندهر کدام چیزی می‌گفتند. آنها نیزازعبدالمطلب همان رامی‌خواستند که زنان دیگر او.

هاله فریاد میزد: من پسر خود را نخواهم داد.

عبدالمطلب که مدتی، در مقابل ابرام و اصرار زنها ساکت و اندیشمندایستاده بود سرانجام چنین گفت:

خدا ازرفتارشماخشمگین خواهد شد . اینهارا خودش داده و هرکدام را «او» بخواهد می‌گیرد. . آنوقت خطاب بده پسر خودکه ردیف یکدیگر ایستاده بودند چنین گفت:

فرزاندان عزیزم، آیا شما از نذر وپیمان من درمقابل خدا سرپیچی می‌کنید؟

عبدالله دامان خودرا ازدست مادرکشید .جلوپدر رفت وگفت:

ما، درفرمان توهستیم. هرکدام مارا بخواهی قربانی کن.

عبدالمطلب نگاه پرمهری بوی افکندکه با نگاه بسایر فرزندانش فرق بسیار داشت وگفت :

ـخداهرچه بخواهد همان خواهد شدآیااین خواستهٔ او با خواستهٔ دل من‌وفق می‌دهد؟

این‌را گفت‌و باپسران‌خود ومادران‌آنها بسوی‌کعبه روان شد.جمعیت بدنبال‌آنها کم‌کم زیادمی‌شد

✡ ✡ ✡

هبل ، همان خدای عقیقی [1] مکه‌ییها ، که در اطاق‌کعبه نشسته بود ، ریش

---

۱ ـ تاریخ عرب : کوسن دو پرسوال جلد اول ص ۳۲۴

بلندی داشت. دست راستش شکسته بود و بجای آن، یك دست طلایی، که پیروان باوفایش برای اوساخته بودند، برق می‌زد پارچه‌های رنگارنگ برنگهای تند بسرو شانه‌اش انداخته بود. به‌پایش سکه های رومی وساسانی، که‌صورت صلاطینشان روی آنها برق می‌زد آویزان. بود، هبل به فضا نگاه میکرد، زیر پایش، خزانه‌اش بودکه از هدایای مردم پر بود. در طرف راستش ،کیسه ابریشمی قرمز آویزان بود که تیرهای «ازلام» رادر آن‌جای داده‌بودند .

عبدالمطلب درمقابل هبل باحترام ایستاد. زنهای او ، هرکدام گوشهٔ پیراهن فرزندان خودراگرفته بودند.

مأمور «ازلام» پهلوی‌کیسهٔ هبل‌ایستاده اونام‌یکایك فرزندان عبدالمطلب راروی برگهایی نوشته بودکه درکیسه انداخت. جمعیت، اطاق راپرکرده بودو تمام نیروی مردم درچشمشان قرار گرفته بود.

سکوت اسرار انگیزآنجا راصدای مامور «ازلام» چنین شکست :

-ای‌هبل! درمیان پسران عبدالمطلب خودت یکی را انتخاب‌کن.

این راگفت وکیسه راتکان دادو دهانه نیم‌بسته‌کیسه راجلوعبدالمطلب گرفت عبدالمطلب‌یکی را بیرون کشید[1] و باصدای لرزان چنین خواند:

ـ عبدالله .

هبل اشتباه نکرده بود. بهترین وعزیزترین فرزندان اورا برگزیده بود . عبدالله بلند بالابود. چشمهای سیاه و مژه‌های برگشته‌یی در چهره سبزه خود داشت. دلاوری وقوت اراده ازچهره‌اش می بارید.

عبدالمطلب قدمهای خودرابزور کشید دست عبدالله راگرفت وبسوی قربانگاه که‌نزدیك دوبت‌اساف‌ونائله درصحن کعبه‌بود ، برد. دست‌اومیلرزید ولی‌جوانش‌قدمهای محکم‌برمی‌داشت زنها‌بدنبالشان‌ویله‌کنان‌می‌آمدند. قطره‌خونی ازلب مادرش، که‌آنرا از شدت تألم‌گزیده بود، بچانه‌اش می‌غلطید . ولی عبدالله‌که بقربانگاه خودرسید

1ـ ابن هشام صفحه ۹۸

تبسمی برلب داشت ورنگ چهره‌اش بسان دیروزش زنده وپر نشاط بود. عبدالمطلب خنجر خودرا ازغلاف بیرون کشید. ناخن شست خودرا محکم به تیغه آن زد صدای فولاد شامی ازآن بلند شد.

وقتیکه عبدالله «کفیه و عقال» خود را از سر برداشت وسر برهنهٔ خود را در اختیار پدر گذاشت گیسوان مشکی او باطراف گردن وصورتش فرو ریخت.

از چند روز قبل درمکه انتشار یافته بودکه عبدالمطلب خوشگلترین پسران خود را قربانی خواهد کرد. مردم برای تماشا آمده بودند. پیرمردان قبیله عبوس بودند وجوانان اندیشناك وعصبانی.

غریو وغرنگ زنها بلند بود. عده‌ای هم آهسته می‌گریستند. بچه‌های پابرهنهٔ عربها، عروسکهای خود را بالای سرخود گرفته بودند که آنها نیز تماشا کنند.

عبدالمطلب خنجر خودرا بگلوی عبدالله نهاد. برقی ازآن باپرتو تبسم عبدالله بدیدگان همه خورد.

ناگهان پیرمردی فریاد برآورد:

ای عبدالمطلب! دست نگهدار. سرمشق بدی درکشتن پسر بمردم مده. خدایان، دخترانی بماداده‌اند که زنده بگور کنیم وخانه را از ننگ وجودشان پاك نماییم ولی پسر، ثروت ماست ومایهٔ افتخار ما.

عبدالمطلب بالحن اندوهناکی گفت: چه کنم؟ وچه می‌توانم بکنم؟ آنچه از آن پروردگار است چگونه باو پس ندهم؟ آیا شایسته است پیمان خود را بشکنم؟

همان پیرمرد دوباره گفت:

– برو پیش زن غیبگو، او از خواست های هبل آگاهتر است هرچه او گفت بکن!

عبدالمطلب خنجر خود را درغلاف نهاد. مادر عبدالله، که بزانو درآمده بود، برخاست. صدای «مرحبا! مرحبا!» ازمردم بلند شد. مأمورازلام هم که درهرقرعه‌کشی صددرهم ویك شتر مزد کار می‌گرفت برای تجدید قرعه‌کشی شادمان می‌نمود.

عبدالله درتمام این گفتگوها همانطور که درقربانگاه نشسته ومنتظر تصمیم پدر بود، باسنگ ریزه‌هاییکه دردست داشت بازی می‌کرد وآنهارا بالاوپائین می‌انداخت. او حیات را دوست می‌داشت. مرگ راهم دوست می‌داشت. گفتند شجاعت او بالاتر از هردو اینهاست.

۞ ۞ ۞

عبدالمطلب ازپیش زن غیبگو بازگشت. سایهٔ حزنی برچهره‌اش افتاده بود.

هبل دست ازگریبان عبدالله برنداشته بودومی‌خواست رنگ‌خون او ودست وپا زدنش‌را درچنگال مرگ تماشاکند. می‌خواست به‌بیند. چگونه مژه‌های سیاه برگشته‌اش رویهم می‌خوابد وروشنایی دیدگانش چگونه خاموش می‌شود. شاید پیش بینی از آیندهٔ زندگی فرزند او داشت که برضد بتها وبت پرستیها قیام می‌کند وشاید ازتبسم پرشجاعت وبی‌اعتنایش بمرگ، کینه‌ای در دل گرفته بود.

زن غیبگو گفته بود: نذر هبل را باید انجام داد وگرنه خشم او ممکن است نه پسر دیگر تورا نیز ازدستت بگیرد. ولی میان شتر وعبدالله قرعه بکش تاده‌بار صد شتر بخدایان بده. هربار ده‌شتر. شاید جوان تو زندگی کند. اگر بار دهم باز قرعه بنام عبدالله افتاد دیگر چاره نیست و او را قربانی کن.

صد شتر برای امت صحرا ثروت بسیاری بود. اجرت کار یکمرد در تمام سال بیش‌از دوشتر نبود. شتر برای آنها جامه بود وخوراك، خانه بود، وچهارپا. گهواره بود وتابوت. ازپشم تاپشکل آن مورد استفاده بود. درجنگ ودرصلح بدرد می‌خورد. گرانبهاترین چیزهای محیط خود بود؛ بار می‌برد، خوار می‌خورد، سود می‌داد.

روزیکه عبدالله دوباره به‌کعبه‌آمد تافتوای جدید غیبگو را اجراء کند، صد شتر به درکعبه آورده بود. مردم بیش از پیش درخانه هبل ازدحام کردند. هبل در اطاق تخته‌ای‌خودمی‌لرزید وبقیهٔ جمعیت ازاطاق لبریزشده به صحن‌کعبه ریخته بود. خانه‌های مکه خالی شده‌بود وحتی زنان شیرده‌هم بچه‌های شیرخوار خود را، آورده ومانند بچه‌های بز خویش، درعبا پیچیده، به پشت انداخته بودند.

تشریفات بمانند سابق اجراء شد . مأمور ازلام ، این بار ، خودش دست در کیسه برد . تمام سرها به پیش کشیده شد. صدای خشن او بدین کلمه بلند شد :

ـ عبدالله . . .

همهمهٔ مردم مانند صدای چوبهایی که آتش میان آنها افتد برخاست .

باز عبدالمطلب دست درکیسه برد دوباره خاموشی برجمعیت افتاد . هیچگاه ازدحام عربها چنین خاموشی پر اندیشه بخود ندیده بود .

دوباره عبدالمطلب ورقه‌ای از کیسه در آورد و مأمور ازلام چنین خواند :

ـ عبدالله .

این بار همهمه و بگومگوی‌مردم بیشتر و بلندتر شد .

تا شش بار قرعه کشیده شد و پیوسته نام عبدالله ازبن کیسه بیرون آمد .

وقتیکه‌بار هفتم نام عبدالله خوانده شد همهمهٔ اعتراض‌آمیز و پرخاشجو ازدهان تماشاچیان‌شنیده شد . اما خود عبدالله‌که قدم بقدم بمرگ نزدیك میشد کوچکترین دگرگونی در قیافه‌اش پیدا نشده بود، همان تبسم برلب داشت و همانطور با ریگهای جلوش بازی می‌کرد .

یکی از افرادقریش‌گفت: بیچاره عبدالمطلب‌که تاکنون بایـد هفتادشتر بدهد .

دومی گفت : عبدالله حیف است . از همه اینهازیباتر است .

دیگری باحرارت‌اظهارداشت:ـ وازهمه جوانتراست. مگر۲۵سال[1] داشته‌باشد.

مأمور ازلام باز خواند :

ـ عبدالله .

یکی ازتماشاچیان فریاد زد :

ـ هبل نمی‌خواهد این پسرزنده بماند.

دیگری گفت:ـ دراین « امر » رازی نهفته است .

زنی فریاد برآورد : ـ کیسه را درست تکان دهید .

مأمور ازلام نظر تندی باو افکند و دوباره چنین خواند :

۱ـ تاریخ عرب پرسوال صفحه ۲۸۱

ـ عبدالله .

صداهای گوناگون از میان جمعیت برخاست و پی در پی می‌گفتند : نه بار شد . . . نه بار شد ! . . . بس است .

جوانها فریاد زدند : نخوانید .

چندتن پیرزن فریاد برآوردند : بخوانید، هبل ازشما داناتر است .

عبدالله جای خود ایستاده بود و نگاه بی اعتنایی بجمعیت داشت . دختری بلند بالا روبروی او ایستاده وچشمهای سیاه پراضطرابش را بصورت‌عبدالله دوخته‌بود. تور حریر مشکی بسر داشت که تا نیمه صورت تا طرفین بناگوش او افتاده بود ، دنبالهٔ آن روی سینه‌اش آمده و از زیر آن، برجستگی خفیف دوپستانش با تنفس تندی حرکت داشت . با دست راست سینهٔ خود را گرفته بود که قلبش را در جای خود نگاهدارد . او باکنیز خود آمده بود که مرگ را در قیافهٔ عبدالله تماشا کند ولی بجای مرگ عشق را در صورت او دید . در مقابل فریاد پیره‌زنها او هم فریاد برآورد :

ـ دست نگاهدارید ! . نخوانید . . .

مأمور ازلام ، دستش در کیسه ماند و متحیّر ایستاد .

عبدالمطلب با صدای لرزان گفت : بخوان . . .

وقتیکه مأمور ازلام ، بار دهم قرعه را کشید و صدای او بکلمه (شتر) بلند شد صدای هلهلهٔ زنان و شادی مردان ، کعبه را فراگرفت.

افراد جمعیت با فشاری که بیکدیگر می‌آوردند عبدالله را بیرون بردند. عبدالله قدمهای محکم بر می‌داشت هبل می‌لرزید.عبدالله همینکه وارد صحن‌کعبه شد و مردم او را زنده دیدند ، کمر یکدیگر راگرفته « هوسه‌کنان » پای کوبان‌اشعاری بالبداهه راجع به نجات عبدالله و شادمانی خودشان می‌خواندند . زنان پیاپی هلهله می‌کشیدند .

هبل دراطاقش تنها ماند . مأمور ازلام ، کیسه را سرجای خود آویخت و در

صورت هبل، نگاه عمیقی کرد. زیر لب گفت :

هبل خشمگین است، من قیافهٔ او را می‌شناسم ، هنگام غضب دانه‌های ریشش سیخ می‌شود گویی خون از آنها می‌چکد .

مردان عبدالمطلب به صد شتری که راه آمد و شد درکعبه را بسته بودند ، حمله آوردند و نیزه‌های خود را به‌گلوگاه آنهافرو بردند. خون آنها فوارەزنان زمین و دیوار را رنگین کرد. شترها پشت سر همدیگر بزمین افتادند تاعبدالله از روی‌کشته آنها بگذرد. درهماندم صدای گرم وجذاب زنی بلند شد که این واژه‌هارا گفت :

ـ چقدر آرزومند بودم من این شترهارا برای او قربانی کنم .

عبدالله وعبدالمطلب براثر آن صدا صورت را به عقب برگرداندند .

این فاطمهٔ خثعمیه بودکه بار دیگر فرصتی بدست آورد که تمام صورت عبدالله را به‌بیند .

عبدالله از این سخاوت واین نفوذ چشمهای فاطمه، رنگی پشت گلی بصورتش افتاد وچیزی دردلش فرو ریخت .

۵

فاطمه در عبدالله چه دیده بود؟

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تراست.
(جلال‌الدین رومی)

فاطمه خثعمیه، در مکه، نزد دو طبقه شهرت داشت.

جوانان از زیبایی او گفتگو می‌کردند؛ پیران از ثروت و دارایی او سخن می‌گفتند. جوانان خود او را می‌خواستند و پیران صدقه و احسانش را.

فاطمه تنها زیست می‌کرد. دوازده ساله بود که پدرش در یکی از جنگهای قبیله‌ای کشته شد. هفده سال داشت که مادرش پهلوی شوی خود خوابید. فاطمه ماند با دارایی فراوان.

فاطمه، از حیث دیگر هم نامور بود. کاهنه و اختر شناس[1] بود. پیش‌گوییهایی از عمر اشخاص می‌کرد. این دانش، یا این کهانت را از پیرزن اسرارانگیزی که در عکاظ مشهور بود و با فاطمه بسیار رفت و آمد داشت، آموخته بود، شوق بسیار او در این رشته، اطلاع و تخصصش را بیشتر کرده بود. بیشتر آنهایی را که در قبایل عرب بدین سمت شهرت داشتند او دیده بود و دانش آنها را بوسیله بذل و بخشش فراوان، فرا گرفته بود. مع‌ذلک هر وقت خبر میبافت کاهنهٔ جدیدی پیدا شده بسراغش می‌رفت.

۱ـ بلوغ الارب جلد سوم صفحه ۳۰۵

جوانان قریش ، کوشش بسیار کرده بودند تا او را بربایند . اما همه ناامید گشته بودند و سرانجام معتقد شده بودند که این زن ، چون از پنهانیها آگاه است و با پنهانیها در ارتباط می‌باشد در انتظارکسی است که می‌خواهد با وی زندگی کند .

در میان دوستانش ، دونفر را ، از بچه‌گی ، بیش از همه دوست می داشت . یکی خدیجه دختر خویلد بود که به او گفته بود تو شوهری در طالع داری که بزرگواریش از یك امیر و پادشاه بیشتر است .

خدیجه او را دوست میداشت و همیشه با این پیش‌گویی او می‌اندیشید. روزی هم گفتهٔ اورا به پسرعمویش ورقه‌که او نیزطالع شناس زبردستی بودگفت و اوهم‌گفتهٔ فاطمه را تأییدکرد .

دومی حلیمه بود . حلیمه هر وقت به‌مکه می‌آمد پیش او می‌رفت .

فاطمه خیلی پاکدل و پرهیزگار بود . روزی که دوستانش این اخلاق او را ستایش می‌کردندگفت :

ـ من از این رفتار خود بیمناکم . زیرا کسیکه هیچ گناهی مرتکب نشود دوعاقبت بیش ندارد . یا پیامبر می‌شود و یا ، روزی ، ایـن زنجیر طلایی تقوی را پاره می‌کند و تمام‌گناهان را بجبران روزهای‌گذشته مرتکب می‌شود. من‌چون لیاقت پیامبری‌را ندارم، از سرنوشت دوم خود بیمناکم .

روز دیگر به همدم و محرم خود لیلی که در خصوص ازدواج باوی گفتگو می‌کرد جواب داد : سرنوشت بزرگی در طالع من است . شوی بزرگی تا در خانه‌من می‌آید ، اگر موفق شدم او را بگیرم بمقصود خـود رسیده‌ام وگرنه نمیدانم چـه خواهم شد .

فاطمه درهر دوبارکه عبدالله را برای قرعه آوردند ، درکعبه حاضر شد ابتدا جنجالی که پیرامون این جوان پیدا شده بود نظر او را جلب کرد. آمد مثل همه مرگ‌را درچهرهٔاو تماشاکند ولی بجای مرگ‌عشق‌را درصورت‌اودید. باعشقی که تاجی از شجاعت داشت. مهر عبدالله در تمام وجود او نشست . احساس کرد حیاتش رنگ

دیگری بخود گرفت . همان روز قربانی ، که آن چند کلمه را به عبدالله گفت همان روز، انعکاس حرارت عشق خود را در گونه‌های او دید ، و همان روز ، به لیلی ، محرم اسرار خود از این عشق ناگهانی خویش سخن راند .

چند روز از قربانی گذشت . با اشتیاق شدیدی که فاطمه برای دیدار عبدالله نشان می‌داد او بنزدش نیامد . حزنی بسان ابردودی رنگ بردلش نشست که گاهی آنرا برای لیلی شرح می‌داد وقتی بااشعارخود بیانش می‌کرد.

روزی لیلی بقصد دیدارفاطمه آمد که او را از این خیال و عشق بی سرانجام منصرف کند و عبدالله را از نظرش بیندازد . وقتیکه ازجنبه‌های ضعیف عبدالله برایش گفت فاطمه اینگونه جوابش داد :

ـ لیلی ، او خواب دیدگان من است ، آب گوار و خنك گلوی من است . او دین من است. من چگونه برایت شرح دهم . او همه چیزمن است . نوری است که بزندگیم پرتو لطیف خود را انداخته، نسیمی است که بروح من طراوت داده ، تبسمش از شفق بیابان قشنگتر است.عشق او در دل من از قطرهٔ صبحانه بروی گل، زیباتر است .

لیلی گفت : بشرطیکه او هم تو را دوست داشته باشد. شاید . . .

فاطمه با تأثر جوابش داد : ـ می‌دانم آمنه را برای او نامزد کرده‌اند ولی او اگر یکبار بنزد من بیاید و رنگ آمیزی عشق خود و گلستانی که در قلب من آفریده ببیند خودش هم از تماشای آن لذت خواهد برد . شاید مال من شود. شاید مال هردو ما شود . من قبول می‌کنم ...

لیلی گفت : فاطمه ، تو خوشگل‌هستی . تو همه چیز داری . جوانان رعنای قریش آرزوی همسری تو را دارند عبدالله نباشد بهتر از او هست .

فاطمه جواب داد : بهتر از او ؟ ایکاش در چشم من میبودی تا زیبایی او را می دیدی . چگونه قلبم را نشانت دهم‌تا رنگ آمیزی عشق اورابه بینی ؟ آرزو می کردم در فکر من می‌توانستی ورود کنی تا نقش هیجان آور شجاعت ومردانگی

او را تماشا کنی . لبخندی‌که در مقابل مرگ روی‌لبان خود داشت و من بچشم خود دیدم به یقین خداهم نخواست آنرا از صفحه کاینات محو کند ، حتی مرگ... مرگ هم از ربودن‌او بیم کرد . فهمیدی لیلای عزیز من .

لیلی گفت : ولی من مطلع شده‌ام عبدالمطلب کار زناشویی اورا باآمنه دختر وهب تمام‌کرده . شاید شب عروسی آنهانزدیك باشد دراینصورت توچرا دراین عشق بی‌سرانجام خود پافشاری می‌کنی ؟

فاطمه‌گفت:ـ آیا تومی‌توانی امشب، پیام‌مرا بوی‌رسانی‌واورا بخانهٔ من‌بیاوری؟ من همانروز قربانی، که اوازچنگال مرگ ، دلاورانه بیرون آمد از اوقول گرفتم‌که بدیدارم‌آید مردان دلاور وشریف پای بندگفتار خودهستند. من‌می‌دانم اوخواهدآمد ولی توکوشش کن امشب اورا ببینی فقط باوبگو چشمهای فاطمه درانتظار تواست.

لیلی این درخواست‌را پذیرفت ورفت .

فاطمه هم باطاق خواب خود روانه شد . پیراهن بلند خودرا پوشید . موهای شبرنگ خودراکه درسه رشته بافته‌بود ، بازکرد ومانند موج شب تابزانو ریخت. در مقابل‌آیینه‌کوچکی ایستاد وبخود نگاه‌کرد .

فکرمی‌کردکه آیا عبدالله این‌قیافه رادوست خواهدداشت ؟

٦

لهیب تند طلایی در پی نور سپید

رازی که برخلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
حافظ

عبدالله به وعدهٔ خود وفاکرد. بخانهٔ فاطمه آمد.

فاطمه جامهٔ ابریشمی، کار شام، به‌تن داشت. اندام متناسب باریك او دریك پیراهن بلند، وچشمهای پرسودای سیاهش درصورت نمکینش، جلوه‌دلربایی داشت‌که عبدالله نتوانست دل‌خودرا ازجاذبیت زیبایی اورهایی بخشد.

آدمی دردل رمزی دارد، نامش‌عشق‌است؛ ظهور وبروز این «رمز» یااین «راز نهفته» درمقابل آیینه‌ای است‌که زیبایی نام دارد.

وقتیکه‌این مقابله‌پیداشد، آنهم‌بوجودمی‌آید. مامی‌توانیم‌ازعشق خود جلوگیری کنیم ولی‌نمی‌توانیم هنگام مقابله‌آن ازظهورش جلوگیری نماییم؛ آیینه‌را ازمقابل‌نور بردارید صفحهٔ‌آن تاریك‌می‌ماند. درمقابل‌آن بگذارید شعاعی‌ازآن‌پرتوافکن‌می‌شود عشق همان شعاع پرتوافکن شده است. گاهی‌زندگانی یکنفر وگاهی‌حیات یکقرن را روشن می‌کند. ولی هرکس نور مخصوص خودرا دارد. انعکاس آن بدلها بمقدار ظرفیت آنهاست.

فاطمه کوشش‌کرده بود جذابیت وزیبایی خودرا باتمام مظاهرش درمقابل چشم

عبدالله جلوه دهد . عبدالله بی‌خبر ازهمه‌جا، خودرا برای مقاومت بااین دام‌ابریشمی عشق حاضر نکرده بود.

فاطمه، پس ازخوش‌آمدی‌که به‌عبدالله گفت نخستین جمله‌اش چنین بود :

ـ ای بهترین قریش ! دعوت من از تو ، اگر بخاطرت باشد، همان روزی بود که تواز مرگ نجات یافتی . روزی‌که همه برای حیات تونگران بودند جزخودت .

عبدالله‌که ، در آن روز پرهیجان ، در مقابل بسیاری از این گفتگوها قـرار گرفته بود ، یکمرتبه جاذبیت دیدگانیکه درآن هیاهو بچشمش افتاده بود به یادش آمد .

فاطمه دوباره گفت : ـ به‌یادت‌آمد ؟

عبدالله‌گفت : ـ بسان خوابی ...

فاطمه باحرارتی‌گفت : خوابی‌که اکنون تعبیرشده وجود خارجی پیش تو پیدا کرده ولی پیش‌من، ازهمان روز، وجود پیداکرده بود. همان‌روز بودکه آتشی‌در روح خود احساس‌کردم .

دراین‌هنگام‌گردش‌خون، بصورت فاطمه،آشکارا، دیده شد. اوچشمهارا بزمین انداخت . این‌حجب وحیای‌بی‌کلمه، بیشتردرعبدالله‌اثرکرد. فاطمه مقداری‌از زلفهای خودراکه روی پیشانیش ریخته بود پس زد . گویی این تارهای مو به افکار او فشار می‌داد وگفت :

ـ عبدالله ! چراچیزی‌که دردل من‌پنهان‌است وخدا برآن‌آگاه، من‌نهفته‌گذارم ویاکژمژ بگویم . من‌ازآن روزنخست،که عبدالمطلب ترا بابرادرانت‌به‌کعبه آورد ، شاهد رفتار توبودم . دروجود تودوچیز دیدم؛عشق‌را دیدم وشجاعت را .

آن لبخندی‌که برلبهای تو، روبروی مرگ،نقش بسته بود .

آن شجاعتی‌که درمرد محك مردانگی است وزن شیفته ودلباختهٔ‌آن است، در من‌هم، مثل‌هرانسان زنده دلی، اثرنهاد، درفکرم عقیده ودردلم مهرتو رابوجودآورد. نوری درپیشانی تووعشقی درقلب خود توأماً دیدم. فکر کردم بزیر سایه همسری تو

درآیم . باتوزیست کنم وخودرا بتوبسپارم . فکر کردم اینها را خودم بتو بگویم واز همان لبهایی که مظهرشجاعت تو می باشد پاسخ بشنوم. بگو!... اکنون حرف بزن!...

(فاطمه درچشمهای عبدالله باشیفتگی نگاه کرد) .

عبدالله که درمعرض هجوم عشق و ستایش شده بود و دیدگانش پرتو زیبایی فاطمه را بدلش انداخته بود بی‌اختیار گفت:

ـ صدای لرزان و آهنگ صدیق تو تأثیری درروح من دارد . میل دارم از آنچه این رفتار پرمهر تو درمن القا می کند پیروی کنم ولی...

فاطمه بیدرنگ گفت :ـ ولی چه ؟

عبدالله جواب داد :ـ ولی چگونه ممکن است .

فاطمه بالحن پرقوتی جوابداد : همانگونه که یکدختر شوهر می کند ویك جوان همسر می گیرد . تو بیا درزندگی من، قلب من ومال من، هردورا در دست خودبگیر و اداره کن . بیرون مکه گله های گوسفند وشتر من بیابان راسیاه کرده است . طلا و نقرهٔ من که احساسات گوناگون سوداگران مکه را تحریك کرده همه را توبگیر وتمام آنهارا ازآن خود بدان، بگیروهرطورمی خواهی بمصرف برسان. من دختری هستم تنها، توبرای من همه چیز باش وهمه چیز مرا هم برای خودنگاهدار .

عبدالله باتردید وتأثرجوابداد :ـ فهمیدم ولی مقصود من این بودکه اکنون برای چنین کاری بسیار دیراست .

فاطمه گفت :ـ چرا دیراست ؟ ...

عبدالله باصدای آهسته جوابداد :ـ برای اینکه کسی دیگر درزندگی من پیدا شده وچشمی درانتظار من است .

فاطمه بانگرانی وباپریدگی رنگ جوابداد:ـ آمنه را می گویی ؟

عبدالله گفت : ـ آری .

فاطمه باقوتی گفت :ـ عروسی توبااو هنوز سر نگرفته .

عبدالله جواب داد ـ نه .

فاطمه باشتابزدگی گفت :ـ توبااوخوشبختی؟ هرچه می خواهی نزداو می یابی ؟

عبدالله جواب داد:ـ آری .

فاطمه بازگفت :ـ ثروت هم‌دارد ؟

عبدالله باقوت جواب داد : ـ این چیزی نیست که مرد چشم بدان داشته باشد.

فاطمه پس‌از اندکی تفکر گفت : ـ بنظر تو، عشق آتشین یکدختر نجدی ؛ قلب حساس وکبدشعله‌ور یك‌دوشیزهٔ حجازی رادارد ؟

عبدالله جواب‌داد :ـ آنچه می‌خواهی اودارد .

فاطمه‌که دیگر رفته رفته مغلوب شده بود گفت :ـ آیا تو با من خوش و شادمان نیستی ؟

عبدالله بزیرلب جواب دارد : چرا.

فاطمه به‌عبدالله نزدیك‌شد. جلوش زانو بزمین‌زد. دست‌اورا دردست لرزان‌خود نگاه داشت . بچشمهای عبدالله خیره‌شد .

صفحهٔ پشت فاطمه ازموهای افشانش تابزمین سیاه‌شد .

فاطمه باحرارت والتهابی دست‌عبدالله راگرفت وگفت :ـ گوش‌کن عبدالله، تمام وجود من ندای عشق تراسرمیدهد ، توخواب دیدگان منی، توغذای‌منی وآب گوارا وخنك‌گلوی منی، توامیدمنی، دین‌من ، وحامل رازهای دل‌منی ، لرزه‌ای‌که در دستم می‌یابی تپش‌قلب من‌است. قلبی‌که دراین لحظه بایك‌کلمهٔ دهان‌توزنده‌ویانابود می‌شود. عبدالله زندگانی‌مرا حفظ‌کن، من‌آرزوی چنین‌خلوتی‌را داشتم .

وناگهان دستهای خودرا بگردن‌عبدالله پیچید وبازوهای لخت‌او حرارت‌بناگوش عبدالله راحس‌کرد وگفت :

عبدالله‌شب عروسیت‌را بمن‌بده ... نخستین پسرت‌را درمن بوجودآر ... عبدالله درخون‌تویك سحری‌است ... رازی درآن‌نهفته‌است‌که درپیشانیت نورآن نمایان‌است من‌آنرا می‌بینم ومی‌خواهم .

فاطمه‌که باآتش درونی خودمی‌سوخت یکمرتبه لبهایش‌را روی لبهای عبدالله گذارد وباقی کلماتش رادردهان‌او ریخت. می‌خواست عشق‌را باحرارت لبهاونفس‌خود

دراعماق روح عبدالله بدمد .

عبدالله لرزید ... بی‌اختیار فاطمه‌را پس زد و گفت :

ـ فاطمه ، من نمی‌توانم گناه کنم .. گناهی که خدا بینای آن است . تو بر من حلال نیستی[۱] ...

فاطمه ، مانند گل پایمال شده ، بکناری افتاد . بزحمت این کلمات را توانست بگوید: من می‌دانم تو همان تقوای پدرت را داری... ولی من می‌خواهم زن تو باشم، زن تو... هردو مارا نگاهدار . آیا با این هم موافقت نمی‌کنی؟ این را هم نمی‌خواهی ؟

عبدالله باعلاقه‌یی جواب داد : چگونه ممکن است نخواهم ؟ ولی در وضعیت دشواری هستم مجالی بمن ده که فکر کنم .

لحظه‌ای هردو ساکت شدند .

فاطمه مثل اینکه با آخرین قوهٔ خود در این نبرد عشق تلاش می کند گفت: عبدالله این را بدان، عشقی را که من نسبت بتو دارم آمنه ندارد ، اگر دارد بقدر عشق من تابان و درخشان نیست . من عشق و عقیده توأماً بتو دارم . چیز دیگری من در تو سراغ دارم که آمنه ندارد . عبدالله! در طالع تو ستاره‌ای است . این ستاره فرزند است. من آنرا طالبم تو آمنه را داشته باش ، من هم می‌پذیرم این عادت عرب است ولی شب اول عشق و عروسی خودت را بمن بده. آمنه‌را، برای اینکه پدرت عبدالمطلب برای تو انتخاب کرده نگاهدار و مراهم ...

عبدالله به‌پنجرهٔ اطاق نگران بود و در اندیشه‌یی غرق شده بود. فاطمه دوباره با همان اصرار گفت : هرچه فکر می‌کنی بگو، آیا مرا دوست داری ؟

عبدالله جواب داد : ـ تو از زنهایی نیستی که مرد بتواند رد کند . در چشمهای سحرآور تو اثری است ناگفتنی ولی بگذار بروم بیرون از محیط تو فکر کنم. دوباره پیش تو می‌آیم. امیدوارم نتایج فکر من بیشتر مرا بتو نزدیك بسازد . این آرزو را من نیز مانند تو دارم .

فاطمه گفت: مطمئن باشم که تو برمیگردی ؟

۱ ـ تاریخ الخمین جلد اول صفحه ۲۰۸

عبدالله باقوت جواب داد :ـ آری .

وقتیکه عبدالله از خانهٔ فاطمه بیرون رفت این صدای فاطمه تا مدتی درگوش عبدالله طنین خودرا داشت :

ـ بروکه چشمهای من، درانتظار تواست !...

۷

سرّ تقدیر جای خود را عوض نمی کند

حکمت حق درقضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدیگر
جمله اجزای جهان‌زان حکم‌پیش
جفت‌جفت وعاشقان جفت خویش
(جلال‌الدین رومی)

آنروز که‌عبدالمطلب بادادن‌صدشترحیات عبدالله‌را خرید؛ همان‌روزاورا باخود بمنزل‌وهب برد. ازخانهٔ خدابخانه‌عشق‌رفت. خواست تلخترین‌احساسات چندروزخودرا باشیرین‌ترین کارها جبران‌کند. خواست‌عبدالله رابامحکمترین طناب بزندگی‌ببندد؛ هما نطورکه «ستارگان به قبهٔ فلك بسته شده‌اند».

بخانهٔ وهب‌رفت. آمنه رابرای عبدالله خواستگاری کرد. وهب و خانوادهٔ او بشرافت وسخاوت نامور بودندوآمنه بحجب و حیاکه از مژه‌های سیاهش می‌ریخت. و فردای آن روز مجلس عقد وزناشویی برپاشد.

وقتیکه آمنه‌آمد وپهلوی پدرش نشست مردمك چشم‌اوراکسی ندید. سربزیر داشت ورنگ پشت‌گلی بگونه‌هایش تابشی داده بود.

عبدالمطلب‌گفت :ـ پسرمن، ازیك خانوادهٔ قدیمی‌است‌که به‌اصالت معروفند شمشیر واسب، دشب‌وکوه، شجاعت وقوت همه اورامی‌شناسند.

وهب گفت : ـ دخترمن، درتقوی بی‌لك‌است، مانند ستاره پاك است.

عبدالمطلب دوباره گفت ـ پسر من برای مهر هشت شتر می‌آورد و شب عروسی را من معین می‌کنم .

بدینگونه عبدالمطلب آمنه را برای عبدالله نامزد کرد و این خبر در مکه پیچید.

عبدالله آنروز را دیرتر از منزل آمنه خارج شد و فردا زودتر به خانهٔ آمنه باز آمد. وقتیکه از منزل آمنه دیرتر ازدی بیرون رفت، آگاه نشد زنی پیرامون خانهٔ وی در کمین است . سر را بزیر انداخته بود و در آفتاب سوزان مکه و کوچه‌های داغ آن بسرعت راه می‌رفت . زن مزبور که او را دنبال داشت مانند تیری که از کمان بجهد بسویش پرید. معلوم نشد چه باو گفت که ویرا باخود برد و بخانهٔ فاطمه وارد کرد و خودش رفت. و ما شاهد گفتگوی آنان شدیم .

☆ ☆ ☆

برای عبدالله ، آن دیدار ناگهانی ، آن سخنها ، آنهمه مهربانیها که از فاطمه دید، همگی تازگی داشت . زیرا لیلی آنروزی که عبدالله را بمنزل فاطمه برد چیزی از موضوع ملاقات و علاقهٔ فاطمه بوی نگفت و مجال تفکر و اندیشهٔ قبلی باو نداد.

عبدالله آندم که از خانهٔ فاطمه بیرون آمد در تمام طول راه این فکرها را کرد: فاطمه دیدگان مؤثر دارد ؛ رفتارش جذاب ، حرفهایش منطقی و همه بسود او ، ثروت و دارایی او کافی است زندگی او و آمنه را بخوبی اداره کند و همهٔ آنها را در کامیابی جای دهد .

ولی همان‌دم درمقابل این افکار یك سلسله اندیشه‌های دیگر برایش پیداشد: او در دل گفت که آمنه چه خواهد گفت ؟ چه احساسی پیدا خواهد کرد ؟

به یقین در روزگار جوانی اندوهگین می‌شود، قلب طفلانه ومعصومش مجروح می‌گردد .

دوباره باخود می‌گفت : این کار را همه کرده‌اند . عادت عرب است . ابراهیم خلیل‌الله هم این کار را کرد. رؤسای قریش و جوانان آنها نیز هر یك زنان متعدد دارند. عبدالله بدینسان بار سنگینی، از افکار متضاد، در دماغ خود کشید. از همانجا

بی‌اختیار دوباره بخانهٔ آمنه رفت. آمنه که از بازگشت سریع او خشنود شده بود، باصداقت و عشق ساده باستقبالش شتافت. سخنانی که بین دو تازه‌همسر گفت‌وشنود می‌شود میان آنها ردوبدل شد. این دو نفر از احساسات و عشق خود، و از سعادت آتیهٔ خویش سخنها گفتند. چندین بار بفکر عبدالله آمد که از پیشنهاد فاطمه چیزی به آمنه بگوید ولی در هر بار دلش اجازه نداد.

سرانجام عبدالله از مسافرت خود بشام که قرار بود با کاروان برود سخن بمیان آورد.

آمنه گفت: ـ ایندم از طرف قریش آمده بودند که حرکت کاروان پیش افتاده است، می‌گفتند عبدالله باید خود را آماده کند.

عبدالله گفت: ـ آری می‌دانم.

آمنه گفت: آیا تو خواهی رفت؟

عبدالله جواب داد: ـ اگر با این کاروان نروم باید یکسال دیگر صبر کنم و با کاروان دوم بروم، عقیدهٔ تو چیست؟

چشمهای آمنه بزمین دوخته شد. سایهٔ حزنی بصورتش افتاد.

عبدالله گفت: غمگین شدی آمنه؟ سفر که چیز عادی است. آسایش زندگی میوهٔ دشواریهای عمر است، آنچه برای آدمی می‌ماند نتیجهٔ سعی و کوشش اوست.

آمنه همانطور که چشم بزمین دوخته بود گفت: ـ مگر نمی‌توان بدون سفر آنرا یافت.

عبدالله که این سفر را، برای نجات خود از این عشق پرنفوذ فاطمه که رفته رفته می‌خواست دردل او راهی بازکند، یگانه راه تشخیص داده بود گفت: ـ چرا، ولی این سفر من شاید برای تو هم مفیدتر باشد.

آمنه بدون اینکه سر را بلند کند گفت: ـ پس چرا من از آن بیمناکم. خیال می‌کنم بهرشکلی شده تو بمانی بهتر است.

عبدالله که وسوسهٔ گفته‌های فاطمه را دردل و فکر داشت دوباره گفت: ـ بهرشکلی؟

آمنه گفت: ــ آری.

عبدالله درفکر عمیقی فرورفت. شاید سخنان فاطمه و واگذاری تمام جمال و مالش را باز بیاد آورد.

یکمرتبه گویی دوباره تصمیم قطعی خود را گرفت و بالحن جازم به آمنه گفت:

ــ نه. من خیال می کنم این سفر، هم برای خودم وهم برای تو، بهتراست. نمی‌دانی انسان چه چیزها درکمین دارد.

دراین هنگام صدای درخانه باصدای عبدالمطلب که آمنه رامی‌خواند بلندشد. عبدالمطلب آمده بود عروسی آنهارا پیش اندازد تاعبدالله بتواندبا کاروان حرکت کند.

آنروز وآن شب جشن مفصلی درخانهٔ عبدالمطلب گرفته شد. بزرگان قریش و سران مکه هم درآن شرکت کردند، چند شتر برای غذای مهمانان کشته شد.

رقصهای عربی که بآن (دبك) می گفتند، انجام گرفت، مردان کمر یکدیگر را گرفته ونیم‌دایره‌یی مثل نعل تشکیل دادند، یکنفر درمقابل آنها نی لبك میزد و آنها با آهنگ آن میرقصیدند. آن مرداولی که سرحلقه بود شعرهایی می‌سرود. دف ودنبك و آواز، آن روز را به نصف شب پیوست وعروسی درمیان هلهله و شادمانی انجام گرفت ولی گفتندکه درهمان شب خانواده‌های بسیار، محزون ومصیبت زده شدند. وگفتندکه درهمان شب دویست دختر باکره بواسطهٔ عشق به عبدالله ازحسادت ونا امیدی جان سپردند و خدادانا تر است.

☆☆☆

فردای شب عروسی، عبدالله بقصد رفتن بکاروان، ازمنزل آمنه خارج شد، بیادش آمد که به فاطمه قول مراجعت داده و بی‌اختیار براه خانه فاطمه پیچید.

وقتیکه بمنزل فاطمه ورود کرد، شب زودتر از وی آمده بود.

فاطمه با آغوش گشوده و با خوش آمد گرمی اورا پذیرفت. او را به اتاقی که برایش آماده کرده بود، برد. چراغهای برنجی قلمزده کارشام، اتاق رابا الوان ارغوانی اثاثیه آنجا روشن کرده بود.

عبدالله، باکوشش کلماتی ازمغز خود بیرون می کشید و به‌جمله‌های پرحرارت‌و آتشین فاطمه پاسخ می‌داد. بالاخره چنین گفت:

ـ من فکرهای خودرا کردم و چون بتو قول داده بودم آمدم.

فاطمه که‌از آغاز درطرز ورود، دربرخورد اوودرتمام رفتار عبدالله کنجکاوشده بود، آندم‌که چهرهٔ اورا در روشنایی اتاق خود دید، بیفروغی و خاموشی مطلقی در چهرهٔ او نشانه‌کرد. عشق فاطمه مانند کبوتری مجروح، در دلش پـرپـرزد. عبدالله ملتفت حال اونشد. هردوساکت ماندند . سرانجام، فاطمه توانست فشار گلوی خود را فرودهد. و این‌کلمات را بگوید:

ـ می‌دانم عبدالله... همان رادرقیافهٔ توهم‌دیدم. من زنی‌هستم‌که بصداقت‌زیست می‌کنم. دیدار دیروز تو باامروز فرق‌بسیار داشت. عبدالله تواز اینجارفتی چه‌کردی؟ آن نوری‌که‌در قیافهٔ توبودچه‌شد؟ آنرا به‌که‌دادی؟ ،من آنرا خواهان بودم. ایکاش امروز نمی‌آمدی و این قیافهٔ بی‌نور ورنگ پریده‌ات رانمی‌دیدم وباخیال آن دلخوش می‌ماندم... گاهی‌دیدن حقیقت چقدر تلخ‌است... آن لهیب وحرارتی‌که ازتمام وجود تو برمی‌خاست ومن‌بخوبی آنرا حس می کردم‌کو؟ چه‌شد؟ همه چیزپیش تومرده. همهٔ روشنایی‌های توخاموش شده، همه‌چیزرفته. کلماتی‌که می گویی مانند جسدمرده‌یی‌است که تازه روح از بدنش پریده باشد.

بیچاره‌من!... بیچاره من!...

حنجرهٔ فاطمه‌نتوانست بیش‌ازاین، آهنگ‌پرحرارت وکلمات داغ دل اورابیرون دهد. دهانش‌خشك‌شدو بجای‌آن‌پردهٔ نازك‌توری‌ازاشك‌درحدقهٔ چشمش‌کشیده شد. رقت وعاطفهٔ‌شدیدی‌روح‌عبدالله‌رافراگرفت‌وبازحمت‌این کلمات‌راگفت:ـ فاطمه! من ترادوست خواهم‌داشت محبت تورا بسان‌یك برادردردل نگاه می‌دارم. خداا ینطورخواسته‌بود، چه می‌توان‌کرد؟ خداخودش‌می‌داندکه‌من بتوعلاقه‌ای‌پیداکردم که‌اگرآمنهٔ‌شریف درافق‌حیات من پیدا نشده بود توبجای او می بودی ولی **سرّ تقدیر جای خودرا عوض نمی کند**. تغییر نمی‌دهد. اگرمن بتوعلاقه‌یی نمی‌داشتم دراین وقت‌تنگ که بایدباقافله قریش بروم

بسراعت، نمی‌آمدم . . .

فاطمه برخاست و باتأثر شدیدی گفت :

ــ عبدالله! برخیزو برو!... برو!...امیدوارم این سفروانی زندگی تو بخیر باشد. کسی چه می‌دانست، اگر آنچه‌را که‌من‌خواسته‌بودم، انجام داده بودی شایدعواقبی که تو ومن درآتیهٔ عمر پیدا می‌کردیم دگرگونه می‌شد ولی‌همان‌گونه‌است که توگفتی: کسی نمی‌تواند قضا وقدر را عوض‌کند وآن را تغییردهد . تقدیرعلم خدا است و درنقش ثابت عمر کاینات ، این نقش‌کشیده شده است وباید صورت‌گیرد . صورت مجردش در دانش الهی‌بوده وصورت مرکبش‌درعالم وجود مادی‌ما جلوه‌گیرمی‌شود.آنجامعنااست واینجانقش وصورت ورنگ‌آمیزی .

فاطمه دراینجا درنگ حزن خیزی‌کرد ودوباره گفت :

ــ عبدالله ! برو!... بسلامت برو...آنچه بایدبشود خواهدشد وبودنی بیگمان خواهد بود .

برو، ای‌جوان خوب وباشهامت... برو!آنچه باید بشودخواهدشد وبودنی بیگمان خواهد بود، برو، ای‌جوان خوب وباشهامت... برو ! .

عبدالله برخاست کلمه‌یی نیافت که‌درجواب‌او بگوید‌سررا بزیر انداخت تاقطره‌های اشکی‌که مانند فرار دیوانه ازچشمهای فاطمه سرازیر می‌شد نه‌بیند .

ازاتاق خارج‌شد وبسوی درخانه رفت .

فاطمه ارتعاش سایهٔ اورا روی لنگه‌های درخانه دید . اتاق خالی ماند .

دنیابنظر فاطمه خالی ماند. بغضی‌که بشدت گلویش‌را فشارمی‌داد ترکید .

خودرا روی‌تختی‌که برای‌عبدالله آماده کرده بود انداخت.آنجارا بوکردو نفسی ازته دل‌کشید .

قطرات اشك سوزان اوهرچه تندتر فرومی‌ریخت تنفس ویرا آسانتر میساخت.

۸

یك شبح گویا

کاروان مکه مانند امواج دریا بحرکت درآمد. شترها با قدمهای آهسته وسرهای کشیده، براه افتادند. حرکتی شبیه به تنفس انسان داشتند. بدرقه‌کنندگان کاروان: تجار مادرها، بچه‌ها وسگها بدنبال کاروان می‌دویدند. صدای گریه، خنده وفریادهایی که نام بعضی از مسافرین را بزبان می‌آورد درهم آمیخته شد. سواران بعضی بعقب نگاه می‌کردند، چفیه و عبای خودرا باهتزاز می‌آوردند؛ برخی خورجینهای ترك اسب و شترخودرا درست می‌کردند؛ نان‌ساج وخرما ویك نوع شیرینی که باآرد وخرما درست می‌کنند درآن جابجا می‌نمودند.

عبدالله روی زین اسب خود پیچید و بعقب نگاه‌کرد. اسب سپیدش بسان اطلس، در روشنایی صبح می‌رقصید. چشمهای درشتش به اطراف می‌چرخید، دهنهٔ آهنین را که به‌علف وکف آلوده بود، می‌جوید که آزاد شود. گاهی بندآنرا باسر ازدست عبدالله می‌کشید که چهارنعل برود. فرفرمی‌کرد. بجلومی‌جست. بعقب برمی‌گشت. روی‌دست برمی‌خاست. شرابه‌های آویزان زین و برگ آن‌که بارشته‌های آبی وزرد بافته شده ومنگله‌های ارغوانی درمنتها الیه آنها بود پایین وبالا، بجلو وبعقب می‌افتاد. دم بلند خودرا مانندکژدم بالا نگاه داشته بودکه باموهای آن، نسیم صبحانه بازی می‌کرد و مانند پفك دریامی‌برد.

آمنه، تنها، روی تپهٔ بلندی نشسته بود و بقافله نگاه می کرد، قافله دورمی شد. بصدای زنگهای شترو آواز عربی که برای شترها «حداء» می خواند گوش می داد. آمنه آن کلمات را با آنها چنین تکرار می کرد.

«هایدا!.. هایدا!،.. هایدا!.. ای شترمن، اززحمت و بارسنگین خودمرنج! مارا بسلامت، زودتر بچاههای آب برسان!»

شترهای عرب، آهنگ «حداء» رادوست دارند. بوسیلهٔ این آهنگ، که باقدمهای آنهاجور می آید، راههای دور و دراز می پیمایند، به آهستگی و تأنی راه خودرا می روند بدون اینکه حتی خاری بخورند یا آبی بنوشند.

هرقطعه شعر «حداء» بطول یك نفس وهر نفسی بطول یك قدم شتر است.

عبدالمطلب که دلتنگیش ازدوری عبدالله کمتر از آمنه نبود، بزنهای خود، مخصوصاً به‌سمراء، سپرده بودکه مراقب حال آمنه باشند.

آمنه ازسمراء می پرسید: راه‌شام چگونه است؟ آیا چاه‌آب درراه فراوان یافت می‌شود؟ آیاواقعاً یکماه طول می کشد تاکاروان درخت‌های زیتون شام را ببینند؟

همه‌شب باخاطرات عبدالله می خوابید وبانام اوبیدارمی‌شد. درقیافهٔ عبدالمطلب دقیق می‌شد تاببیندکجای صورتش شبیه پسرش است.

عصرها بخارج مکه می آمدبه تپه‌ها وافق‌خالی نگاه می کرد. کاروان را درخیال خود، می دیدکه درطریق بازگشت است با بارهای سنگین ابریشم وفلزومصنوعات دمشق... خیلی‌سنگین و بسیارآهسته می آید. می‌شنید که بازخوانندهٔ عرب باآهنگ «حداء» می خواند: «هایدا!.. هایدا!،. هایدا!.. ای شترمن اززحمت و بارسنگین خودمرنج».

فکرمی کرد: وقتیکه عبدالله وارد می‌شود اول کلمه‌اش به‌او چه خواهد بود؟ و خودش نخستین بارچشمهای‌سیاهش را ببوسد یادست لطیفش‌را؟ آیالباس آبی و نقطه‌دار سفیدش‌را برکندیاپیراهن قهوه‌ای بلندش‌را؟ برای راحتی او ازمشقت سفرچه بگوید؟

یکشب آمنه خوابش نبرد. تاریکی‌شب فشاربروحش داد. احساس کرد زندگی برسینه‌اش سنگینی می کند. سالهای‌خالی عمرراجلو خوددید. سالهایی درازتر ازراه

شام. خیالاتش همرنگ شبش شد، چنگ بروح آرامش زد. پناهگاهی جز «الله» نیافت ودست بدامان اوشد .

یك صبح زود، که عربها به آن «فجر صادق» میگویند، موقعی که روشنایی صبح بیرون پنجره ایستاده وهنوز داخل نشده بود، آمنه بنا بمعمول بیدارشد. لمعۀ متحرکی درسایۀ لاجوردی اتاق دید. روی آرنج دست خود تکیه داد. دوباره بدقت بدان نگریست. شکی بسان ابر، شیری رنگ، وانبوه، بسویش آمد. نبض آمنه لحظه‌ای بانفسش ایستاد. دیدگانش بدنبال آن تابالای خوابگاهش چرخید .

صدایی شنید که چنین گفت :ــ آمنه ...

این صدا به بلندی پچ‌پچ وبه‌نرمی ابریشم بود ودوباره گفت :

ــ آمنه ...

دل آمنه توافتاد ؛ تکان ناگهانی خورد .

صدا دوباره گفت : هیچ می‌دانی وجود دیگری درتو پیداشده ؟

آمنه بشتابزدگی گفت :ــ وجود دیگر ؟

بازهمان صداگفت :ــ آری تومادر شده‌ای وبهترین پسررا می‌آوری .

آمنه ازخوابگاهش پرید. چنگی میان شبح زد. یکمشت هوا ازمیان انگشتانش گذرکرد . صورت رابطرف پنجره چرخاند.ــ آسمان شیری رنگ رادید .

نسیم خنك صبحانه باسپیدۀ صبح داخل اتاق شده بود .

۹

دل راستگوتر از فکر است

ازصبح زود درمکه صدای طبل بلند شد. دکانهای بازار بزرگ مکه بسته شد. کوچه‌ها وخانه‌ها خالی وسوادجمعیت بیرون آمد. مردم بالباسهای سرخ وزرد نوین خود روی تپه‌ها گله بگله، گردآمدند. زنها باچشم‌های سرمه‌کشیده وخلخال‌های نقره‌ای جرنگ جرنگ‌کنان، دست بچه‌های خودرا دردست گرفته وازدست‌فروشان، نان خرمایی می‌خریدند.

جای‌دیگر، شعرا، قصاید خودرا در میان حلقه‌یی ازمرد وزن می‌خواندند. دورتر ازآنها عده‌ای گرداگرد دستهٔ خنیاگران ایستاده یکنفر باآهنگ نی‌می‌خواند و ودختری دوشیزه بهوای دف می‌رقصید. دورتر ازآنها چندنفری پیرامن دف زنی جمع شده بودند.

امروز روز عید مکه‌ییها بود که مصادف باروز ورود کاروان تجارتی دمشق شده بود.

گاه‌بگاه مردم، به‌افق خالی‌شام نگاه می‌کردند، ازصبح، دهلزنها مژدهٔ آمدن کاروان راداده بودند وتمام‌شهررا بیرون‌کشیده بودند. تاعصرمردم انتظار کشیدند. هنوز یك نیزه به غروب‌آفتاب مانده بودکه در خط راه میان‌کوهها غباری پدیدآمد؛ سپس نقطه‌های مبهمی، پس ازآن چین‌وشکنی متحرك و بتدریج تمام‌کاروان پدیدار شد.

شترهای سنگین بار، بدنبال شتر پیشوایی می‌آمدند که زنگوله‌یی بگردن داشت وغرق منگله‌های رنگارنگ وزینت‌های خود بود. سردرشت پرموو گندم‌گون خودرا باهستگی می‌جنبانید وچشمهای سیاهش باتکبر باطراف می‌نگریست.

دلنگ ... دلنگ ... دلنگ ... این صدای طنین‌انداز زنگولهٔ شتر پیشوا باآهنگ قدمهای همه شترها جور می‌آمد.

مردم بجنبش درآمدند وبسوی کاروان رفتند.

پسران عبدالمطلب سوار اسبهای طلایی وسپید خود بتاخت بسوی کاروان شتافتند. آمنه نتوانست سرجای خود سرپا بایستد. نتوانست جلو برود ونتوانست حتی نفسی بکشد. مچ دست خودرا فشارداد. بطوریکه دست بند کجیش درگوشت دستش فرورفت. مراقب اسبهای دیگر پسران عبدالمطلب بودکه شعاع آفتاب، برقی از آنها پرتوافکن ساخته بود. دیدکه آنها بقافله رسیدند و باسواران آمیزه شدند وپس از چنددقیقه چهارنعل برگشتند.

ـ این عبدالله است که با برادرانش برمی‌گردد.

وقتیکه آمنه این جمله‌را بدل خود گفت دلش جوابی باونداد، فقط بسان کبوتری درسینه‌اش پرپر زد.

آری، دل راستگوتر ازفکر است.

عبدالله درمیان کاروان نبود.

۱۰

کجا بود ؟

در آسمان بجویی چومه در آب بتابد ...
در آب چو نکه در آیی به آسمان بگریزد...
زلامکانش بجویی نشان دهد بمکانت..
چو درمکانش بجویی بلامکان بگریزد...
دیوان شمس ، مولانا

عبدالمطلب روی فرشی که ازموی بز بافته شده بود نشسته وپسرانش گرداگرد او وزنهایش روبرویش بودند .

نتیله می گفت ـ عبدالمطلب نگران مباش! عبدالله شفاخواهد یافت. خویشان تو در یثرب ازاو پرستاری می کنند . «براق» سفید وقشنگ بدانسان که اورا ازمکه برد دوباره بازیکنان اورا بسوی تو می آورد .

عبدالمطلب دهان قفل شدهٔ خودرا گشود . حارث رامخاطب ساخت. همان پسری که سایهٔ جوانی عمرش بود وخاکهارا ازچاه زمزم بیرون کشیده بود. بدوچنین گفت :

ـ ای حارث! تو برو... به یثرب برووازبرادرت پذیرایی کن واورا همراه بیاور. کاری کن که مرگ بداند اوتنها نیست . بداندکه برادران شجاع دارد و بداندکه نه یتیم است ونه بیکس تاجان اورا بگیرد وجسدش رادرزیر خاك پنهان کند .

حارث همان روز روی هیون تیزروخودکه مانندپنبه بدهان باد می رفت راه یثرب راپیش گرفت .

ذلولش مشتی پوست واستخوان بود سرش کوچك، ساقهای پایش بسان پای گوزن باریك وموی تنك براق آن مانندا بریشم نرم بود. درهوا مثل پری شناور، ومنگله‌های قرمزش درپرواز بود . حارث میان زین چوبی آن، جای گرفته ودستش پیش کوههٔ زین را محکم داشت. شمشیر منحنیش، به‌پهلویش تاب می خورد صورت خودرا، درمقابل بادهای سوزان باپارچه فیروزه‌یی که خالهای سپیددرشت تازیردیدگانش پیچیده بود، تنها چشم‌های نافذش بیرون مانده بودوبراه خود، درصحرا، خیره شده بود. گاه بگاه ترکهٔ باریك انار را بگردن ذلول آشنا میساخت، هماندم تمام وجودحیوان می لرزید. حتی برای خوردن غذاهم توقف نمی کرد. این کلمات پدر پیوسته بخاطرش بود. «کاری کن که مرگ بداند برادران شجاع دارد.» هروقت گرسنه میشد، مشتی ازنانهایی که باخرما پخته ومادرش فاطمه درخورجین ذلولش گذارده بود، وسپس مشك آب را بیرون می کشید چند جرعهٔ ازآن می نوشید ولی شترش نیازی به‌آب نداشت تاده روز می توانست تشنگی راتحمل کند وخوراك خودرا ازبته‌های بیابانی بگیرد .

شب قیرگون فرارسید واوپیوسته راه‌خودرا می‌پیمودآ ندم‌که به‌نیمه‌هایش‌رسید برسنگینی اوافزود . بیش‌ازخود برذلولش دل بسوخت. باهمان چوب نازك، بگردنش مالید وباصدای خسته‌اش گفت: بخ !.. بخ!..

حیوان ازسر سرازیرشد. دوزانو نشست. حارث پیاده‌شد . سرش‌را روی گردن ذلول ، که بزمین‌درازکرده بود، نهاد، نخوابید، بلکه چرتی زد . ذلول گردن خودرا بستی نگاهداشته بودکه‌حارث بیدار نشود ولی‌پیش‌ازاینکه سپیدهٔ‌صبح سرازافق‌بیرون کشد وپرندگان ازلانه‌های خودبیرون جهند، ذلول تندپا سوارخودرا، بشتاب زدگی، بآغوش صبح می برد .

غذاواستراحت‌حارث، درطول‌چند شبانه‌روزراه، هنگام‌حرکتش‌بود. اونمی خواست دقیقه‌ای را از دست بدهد . ذلول اوهم، پویان و روان ، خوراك خودرا از خارهای بیابان می‌قاپید .

هشت‌بار حارث تماشاچی غروب وطلوع آفتاب بیابان‌شد ، روزهشتم درختهای

خرمای یثرب را دید . ذلول اولاغرترشده ،گرد و عبار انبوهی روی موهایش داشت که با عرق خمیر شده بود . مشك آب حارث تهی شده بود . بخاطرش آمد چگونه آبهای یثرب با سرگین رمه آلوده می‌باشد و رنگ زعفرانی دارد وحتی شایدذلول محبوبش نیز نتواند از آن بیاشامد. همینکه به«قباء»رسید بدرون کشتزارهای درخشان وزمردین آن رفت. جوی آبی لاغرمیان،مانند ماری، ازمیان مزرعه می گذشت. فلاح عرب بادستگاهی مشغول آبیاری باغ بود که عربها بآن «ناعور»می گفتند، این دستگاه عبارت ازیك چرخ فلکهٔ بزرگ چوبی بود که خیکچه‌هایی مانند چندقوطی کبریت پشت سرهم قرار داشت وبچاه سرازیرمی شد ، گاوی لاغرومطیع که بفلکه«ناعور» بسته شده بودباآهنگ عربی که برایش آواز می‌خواند دردایره دولاب می‌چرخید. خیکچه‌ها پراز آب ازبالای فلکهٔ بزرگ ازچاه بالامی آمد ودرحوضچه‌ای می‌ریخت. ازطرف دیگر خالی ودوباره بچاه سرازیرمی گشت .

حارث حیوان تشنه خودرا آب مفصلی داد. خودش نیزبادو دستش آب نوشید . سروصورتش راتروتازه کرد . پای درخت خرماوالمید .

مردپیری که بیل بدوش داشت درآنجامشغول پسانیدن بود. بکارهای حارث خیره شده بود. سرانجام جلوآمد وگفت :

ـ توازمکه می آیی ؟

حارث جواب داد :ـ آری ،

فلاح دوباره گفت :ـ که هستی ؟

حارث پاسخ داد:ـ پسرعبدالمطلب .

فلاح سری تکان دادوگفت :ـ آمده‌ای ازعبدالله سراغ بگیری؟

فکری کرد وباتأملی دوباره گفت : اودیگر منزل داییهایش بنونجار نیست .

حارث باعجله پرسید :ـ ازکجا می‌دانی؟ پس کجاست؟آیا به‌مکه برگشته؟

فلاح باتأنی گفت :ـ نه .

حارث بااصرار پرسید :ـ پس کجارفته ؟

پیرمرد لحظه‌یی مکث کرد ودوباره گفت :

-- بیا، عبدالله خیلی ازاینجادور نیست. -- وراه افتاد.

پیرمرد فلاح جلوافتاد. حارث، ریسمان شترخودراگرفت وبدنبال اوروان گردید. هرسه ازمیان مزرعه‌ها گذشتند.

گلهای سیاه وسپید باقلابوی خوش خودرا درهواپخش کرده بود.

این سه‌نفر بجادهٔ یثرب که درختانی دراطرافش بود، روان گشتند. بسوی قطعه زمینی پیچیدند که خاکهای آن هنوز تروتازه بود. سنگ سپیدی میان آن گذاشته بودند.

پیرمرد فلاح باانگشت خود اشاره به آن خاك تازه کرد و گفت: -- عبدالله اینجا آرمیده ...

خدانخواست این جوان رشیدافتخارکشته شدن درجنگ‌راما نند دیگر برادران عرب خودپیداکند ... اودربستر بیماری مرد... وبدمرد ...

حارث بی‌اختیار زانوبه زمین زدوزمام شتررا روی ساق دست‌راستش انداخت. چنگ بزرگی میان خاکهاکردکه از لابلای انگشتایش گذر نمود. شاید می‌خواست برادرش را ازحلقوم مرگ درآورد وازدل‌خاك بیرون‌کشد.

ذلول او نیزکه ریسمان مهارش‌کوتاه شده بود، بزانودر آمد و روبروی قبر دوزانو نشست ...

حارث به‌گفتاری آغازکرد که‌کلمات آن بدشواری تشخیص داده می‌شد. شاید پیام پدرش را به‌برادر می‌داد.

چند نفرفلاح گرداگرد اوایستاده بودند.

۱۱

نوری که محمد را پیامبر می‌کند فاطمه را چه کرد؟

از در دل چونکه عشق آید برون
عقل رخت خویش اندازد برون
مولانا جلال‌الدین بلخی

تنگها از شراب خرما و انگور پر بود. می روشن در پیاله‌های کوچك بدل چینی و جامهای طلایی در شعاع شمعهای کافوری اتاق فاطمه می‌لرزید. یکدختر سیاه‌که مادرش زرخرید مرالخثعمی پدرفاطمه‌بود، بچابکی مشغول خدمت بود. پیراهن بلند سپیدی پوشیده‌بود. عسل‌وسرشیر وپسته سوریه هرکدام درظرفهای برنجی قلمزنی‌شده شامی دریك سینی بزرگ نقره‌یی جاداشت.

فاطمه، موهای بلند شبرنگ خودرا، درسه‌رشته‌کلفت، بافته وپیراهن‌شنگرف خالداری پوشیده بود؛ خالهای درشتش بشکل‌دل بود، مشك زلفهایش، با بوی‌شراب دهانش آمیزه شده‌بود.

لیلی، باموهای سپید، پهلوی اوروی نهالی، از تافته زرد، نشسته باانگشت سبابه پسته‌هارا پس‌وپیش می‌کرد.

لیلی می‌گفت:- فاطمه، هرشب؟. همه‌شب می‌گساری؟ شب نشینی؟ ستارگان ازضیافت‌توخسته نمی‌شوندآنها بشب نشینی خوگرفته‌اند ولی‌تو... تونمی‌توانی اینهمه شب زنده‌داری بکنی. چشمان‌قشنگ تو، بنیه وتوانایی تووحتی شهرت خانوادگی تو،

همه ازدستت‌می‌رود. همسایه‌ها کم کم از در و پنجرهٔ خود بخانهٔ تو نگاه می کنند. برا ین آمد وشد خانهٔ توآگاه شده‌اند . چیزها می گویند .

فاطمه باکمال بی‌قیدی جوابداد: هرچه‌می‌خواهند بگویند. شراب و خوشگذرانی جزو زندگی من‌شده است ومرا از چنگال رنجهایم می‌رهاند . رنجهایی‌که شبانگاه هولناکتر وغم‌انگیزتر می‌شوند. اگرخدا شب رانیافریده بود چه‌خوب بود .

لیلی بالحن پرعلاقه ودلسوزی گفت :ـ توبخودت رحم‌نمی کنی ؟

فاطمه بادرشتی جوابداد :ـ رحم‌بمن، همین است‌که فراموش‌کنم. فراموشی‌را برای خود ، بهرگونه‌باشد، فراهم‌آورم. دیوانگی را برای‌آن دوست‌دارم‌که فراموشی می‌دهد. مرگ راهم‌باز بدان سبب دوست‌دارم. ولی‌اکنون‌که هنوز نه‌این‌آمده ونه‌آن، اینچنین آنرا برای خود بوجود می‌آورم .

لیلی باتبسمی‌گفت :ـ درمیان اینهمه جوانان قریش‌که بخانهٔ توراه یافته‌اند و دارند خوش نامیت‌را درزیرعتبهٔ خانه‌ات دفن‌می‌کنند، آیاکسی راهم دوست می‌داری؟

فاطمه بلندبلند وباتلخی خندید .

لیلی گفت : آری؟ دوست می‌داری ؟

فاطمه باحسرتی جوابداد : ایکاش . ولی دلی که دیگر دوست بدارد پیش من نیست .

لیلی باتعجب گفت :ـ هنوزپیش عبدالله است ؟

فاطمه باهیجان وجذبه‌یی گفت :ـ اورا بیش ازچشمهای خوددوست دارم . من خیال می‌کردم پس‌ازاینکه نوری‌که درچهره‌اش بود و پرید دیگراورا دوست نخواهم داشت. ولی این‌شبهای جنون‌آور بمن‌فهماند که اگرهم بمیرد بازدوستش دارم .

اشك درچشمهای فاطمه پدیدآمد . فوری چشمها را بست، یابرای آنکه لیلی آن‌را نبیند یابرای اینکه قطرات گرم آنراکه آنهمه عزیز می‌شمرد در حدقه چشم خود نگاهدارد . ولی‌باز دوقطرهٔ فراری‌آنها مانند دومروارید برگونه‌هایش غلتیدند.

لیلی باپریشانی‌گفت: فاطمه !... فاطمه!...

فاطمه جوابی نداد وآهسته این‌شعررا زمزمه‌کرد :

«ابری درآسمان پدیدآمد .

«دنبالهٔ آن باریزش باران، مانند پردهٔ توری ،

«بزمین کشیده شد .

«من این ابررا مانند شعله نوری دیدم ،

«مثل فجر اطرافش را روشن کرده بود .

«برآن شدم برای‌سربلندی خود بدان پیوندم .

«ولی همه‌کس نمی‌تواند از زدن سنگ، جرقه برانگیزاند .

. . . .

« چه چیزگرانبها وباعظمتی که‌آمنه ربود،

«ربود وندانست عظمت‌آن‌تاچه پایه است»

لیلی‌گفت :ـ فاطمه، عبدالله‌کسی بودکه درصفحهٔ زندگی توجای نگرفت توهم فراموششِ‌کن .

فاطمه باآهستگی جوابداد :ـ آری درصفحهٔ زندگی من‌نه‌نشست !.. ولی‌ایکاش ازدلم نیزبرخاسته بود...

چشمهای فاطمه‌که‌به‌پنجره دوخته شده‌بودبیحرکت‌ماند. حزن‌مانند سایهٔ سربی‌ـ رنگ پایان‌روز ، روی چهره‌اش افتاد .

لیلی‌گفت :ـ عزیزم، خداراخوش‌نیاید تواینگونه خودرا پژمرده بسازی .

فاطمه ازجای خودپرید وباشدت گفت : چه‌گفتی ؟ ...ـ خدا؟ مگر خدایی هم هست ؟ .. خدایی‌که درخوب وبدکارهای ما دخالت‌کند مگروجود دارد؟ اگر خدایی می‌بود زندگی‌مرامی‌دید واگر برهمه چیزآگاه می‌بوداین‌ضربت‌را بقلبم‌وارد نمی‌کرد !

لیلی‌گفت :ـ فاطمه.. فاطمه .. چه می‌گویی ؟. این چه سخنان ناروایی‌است؟

فاطمه‌باهمان شدت‌گفت :ـ چه می‌گویم؟!...اینها قطعه‌های بریده‌بریدهٔ دل‌من

است که باکلمه خارج می‌شود .

دخترك سیاه خدمتکار دوپیاله شراب آلبالورنگ درسینی نقره‌آورد . فاطمه به لیلی تعارف کرد .

لیلی با بی‌میلی گفت: استخوانهایم آنقدرسرد است که این چیزها گرمش نمی‌کند توهم اینقدر منوش .

فاطمه گفت : من ننوشم ؟! من حتی‌عوض توهم می‌نوشم. وقتیکه لب خودرا بلب پیاله می‌گذارم چیزی در آن می‌ریزم: وآن غم‌وغصه‌های من‌است. چیزی‌هم ازآن‌می‌گیرم وآن غصه‌هایی است که دوباره باجرعه‌های تلخ وزعفرانی شراب آهسته آهسته بگلویم سرازیر می‌شود تابجای خودبازگردد . آنوقت رنجهای تصفیه شدهٔ خودرا بهتر تحمل می‌کنم . رنجهاییکه باشراب آمیخته نشود نیشهای زننده دارد مانندخار مغیلان . تو اگر خوشی مراخواهانی، بگذاردردورنج‌من کم باشد،چنان‌که آنراحس نکنم یاکمترحس کنم . بگذار بنوشم،منعم مکن .

فاطمه اینهاراگفت وپیالهٔ خودرا تابه‌ته سرکشید . قطره‌یی ازآن مانند یاقوت روی لبش می‌درخشید .

لیلی گفت : ـ توکه ازحالا می‌نوشی وقتی‌دوستانت آمدند چه می‌کنی ؟

فاطمه بالبخند اندوهگینی جوابداد: آنوقت هم‌می‌نوشم، بازهم می‌نوشم، تاوقتی که نتوانم بنشینم و کنیزانم مرا بخوابگاهم ببرند . ایکاش یکی از این خوابهایم بی‌پایان می‌شد .

لیلی بالحن تسلی بخشی گفت : چرا وبچه جهت اینگونه ناامیدی ؟

فاطمه گفت : بااین ناامیدی ، بازگویی ستاره‌ای درافق خالی‌عمرخود می‌بینم، دور وبسیارکوچك... همین رؤیا وهمین تلوتلو خفیف وشاید خیالی‌است که مرابحیات پیوند زده... اگرآنرا نبینم خیال‌می‌کنم راحت‌تر شوم. «یأس یکی‌ازدو راحت‌است».

لیلی باقوتی‌گفت : فاطمه، توهمه‌چیزداری. دارایی‌بسیار، زیبایی بی‌همتا، اینها کلید زندگی‌است . هرجور دلت می‌خواهد زیست‌کن واین خیالات رابخود...

صدای کوبیدن درخانهٔ فاطمه بلندشد وسگ زرد اوبنای غوعوراگذاشت.

لیلی برخاست.

فاطمه دامن عبای اوراگرفت وگفت:

بنشین! ای یادگار مادرعزیزمن، بنشین! اگرلحظه‌ای از دردهای من فرسوده و اندوهگین شدی، تحمل کن. چقدر احتیاج بگرمی محبت دارم وچگونه آنرا ندارم. چقدر امشب دلتنگم وچقدر مایل هستم توپیش من بمانی..

اگرمادرم زنده می‌بود چگونه مرا درگرمی محبت وعشقش حفظ می‌کرد!

لیلی گفت:ـ دریغ ندارم. ولی دوستان توآمدند. توباآنها شادمانتری.

فاطمه باحزنی که ازکلماتش می‌ریخت جوابداد: امشب نه.ـ آن، شادمانیهای ساختگی راهم دیگرندارم ـ در درون خود بیم ونگرانی مبهمی احساس می‌کنم. ازهر چیزترس دارم، اززمین ... ازآسمان... حتی ازمستی... یك ترس ونگرانی ناگفتنی، برای همین است که می‌خواهم توپیش من بمانی.

آیا نمی‌توانی ساعتی چند درسایهٔ حزن من زیست کنی؟

فاطمه لحظه‌ای ساکت ماند ودرآن حال پنجهٔ خودرا وسط زلفهای خود فروبرد وآنرامانند شانه‌ای ازمیان زلفهای خویش بیرون کشید. دوباره باصدای آهسته گفت:

افسوس که هر کس باید رنج خودرا بدوش کشد، ثروت نمی‌تواند از آن نجاتش دهد.

. . . .

☆☆☆

وقتیکه جوانان قریش آمدند، لیلی رفته بود؛ وعده کرده بودبازگردد.

مدتی نگذشت که ازخانهٔ فاطمه صدای نی ودف وصدای آواز بلندشد. همهمه‌یی مسرت‌آمیز دراتاق فاطمه پیچید.

ابریقهای شراب کم کم خالی شدودلها پیاپی ازشادی وخرسندی آکنده گردید. جوانان

قریش درفاصله هرآهنگ‌ورنگ، به‌فاطمه نزدیک می‌شدند ؛کوشش می کردند در دل او بهرحیله راهی بیابند. ولی‌فاطمه نتوانست شادکامی وخوشحالی رادرگفتگوی‌جوانان ودرساز وآواز رامشگران بیابد. خنده‌های ساختگی اودوامی نداشت. هنوزتمام نشده بریده‌می‌شد ، مقهور حالت‌روحیهٔ اومیگردید . دیدگانش بنقطه‌ای خیره می گشت . سرانجام ازآن نی‌زن عرب‌که مشهوربود آهورا درصحرا باآهنگ نی‌خود رام‌می‌کند، خواست بتنهایی برایش نی‌بزند وآهنگ «ای مهمان بیابان !» رابخواند .

همه بجای‌خود نشستند . نوبت‌آن رسیده بودکه شراب ونشاط وشادمانی راکه رنگ ارغوانی داشت ازآنهاباز ستاندوحزن واندوه وتاریکی دلهارادوباره بخودشان باز دهد .

نالهٔ‌نی بلندشد. حزن‌بارنگ پریدهٔ‌خود، ازچشمها بصورتها، بچشمها، بقیافه‌ها، بفضای‌اتاق ، روی‌چراغها . بدایره‌دفی که‌آن‌کنار افتاده بود ، بروی تنگهای تمام‌شده وبچند جرعه‌ای‌که بسان درد ته‌آن جامها باقیمانده بود ، بال‌زنان نشست . پیاله‌های نیمهٔ‌شراب هم‌که اینجاپراکنده وپریشان افتاده بودمثل اینکه ذرات نشاط‌آن خوابیده ویامرده‌اند ، آنهاهم ازاین‌حزن ، سهمی گرفته بودند ، شایدسهمی بیشترودردناکتر. حزن شراب بهمان قدرشدیدداست‌که نشاط‌آن. هرچه بیشترآهنگ غلطان نی‌دراتاق می‌پیچید بیشتر همه‌را دل‌شکسته می‌کرد .

درهمان حال‌دوباره صدای در خانه وصدای سگ فاطمه توأماً بلندشد . یکی ازجوانان قریش که باشوخیهای خود همیشه محفل فاطمه را گرم نگاه می‌داشت و او رادلشاد وخندان می نمود ونقل شب‌نشینی‌های اوبود ورودکرد .

نخستین پرسش جوانان ازاو این بود :

ـ چرا دیرآمدی ؟

جوان قریش جوابداد : یکی‌از دوستانم ازیثرب آمده بود .

فاطمه بانگرانی‌گفت : که بود ؟

قرشی جوابداد : حارث .

فاطمه باشتابزدگی گفت ـ پسر عبدالمطلب ؟

قرشی جوابداد: ـ آری .

چشمهای فاطمه‌که تاآنوقت بصورت مخاطبش بودبدیوار افتاد . مثل اینکه جای دوری راتماشا کند . دیدگانش بیحرکت ایستاد . پس‌ازلحظه‌ای دوباره‌گفت :

ـ ازبرادرش عبدالله چه‌خبر داشت ؟

قرشی باسهل انگاری‌گفت :ـ وقتی رسیدکه اورا بخاك سپرده بودند و...

فاطمه یکمرتبه ازجای خودخیزی‌گرفت وجلواوایستاد . باپریشانی‌گفت :

چی ؟ .. مرد ؟.. عبدالله ؟ ..

قرشی باپریشانی وکلمات بریده بریده گفت : نمیدانم .. شاید ..

لرزه‌یی درموهای سرفاطمه پدیدآمد . رنگش بسان‌گچ شد و‌مردمك چشمش ازحدقه بیرون جست مانند چشم‌آهوی محتضر بیحرکت ایستاد . قلب خودرا گرفت وبدیوار تکیه‌کرد .

جوانها بااضطراب بسویش دویدند . هرکدام باکلمات مختصر و باحرکتی بااو سخن‌گفتند . فاطمه جوابی‌نداد. فقط توانست بااشاره به‌آنها بفهماندکه ازروبرویش پس بروند . همه‌از اطرافش دورشدند .

☆☆☆

فاطمه نفس عمیقی‌کشید ، زانوهایش مثل فنرتاشد ، بی‌اختیار بزمین نشست . باتبسم اندوهگین نگاه ممتدی باطراف خودکرد . قیافه‌ها، همه، شکفته شد ، فاطمه یکان‌یکان نگاه‌کرد .

ناگهان صدای‌قهقههٔ اودرفضا ترکید، سه‌مرتبه پشت سرهم قهقههٔ او این محیط وحشت‌زده راپاره‌کرد ، جوانها خوشحال‌نزدیك اوشدند ، ولی‌چین وشکن قیافهٔ‌فاطمه دوباره درصورتش نمایان‌شد وآنان راسرجای خودبرگرداند، فاطمه شقیقه‌های‌خودرا درمیان دوکف دست‌گرفت. دیدگانرا برزمین دوخت . انگشتان سپیداو میان‌زلفهای سیاهش ناپدید شدند .

ناگهان دودسته زلفهای کنده شده‌اش ، دردستهایش به‌لرزه درآمدند ، فاطمه آنهارا جلوچشم خودگرفت،مدتی خیره‌خیره بآنها نگریست. یك‌مرتبه بغض‌اوترکید و بلندبلندگریست . «نعرهٔاومثل‌آب درمیان اتاق پخش‌شد» .

کنیزها بدرون اتاق دویدند.مهمانان ، رامشگران وخوانندگان اسباب وابزار خودرا جمع‌کرده باجوان قرشی رنگ‌پریده ازاتاق بیرون جستند .

دم درخانه بالیلی روبرو شدندکه بوعدهٔ خود وفاکرده و برگشته بود . همگی متفقاً بوی‌گفتند :

ـ زودبروکه فاطمه دیوانه شد !

☆☆☆

فاطمه روی‌تشك گستردهٔ خودبی‌اختیار نشست ، حالتی شبیه به بیهوشی ، ولی دیدگانی باز وبیحرکت ...

نفس‌شمعهادرشمعدانهای اتاق بشماره‌افتاده وشعله‌شان باینطرف‌وآنطرف‌خم‌می‌شد. درسایه وروشن اتاق، گویی‌شبحهایی زنده‌شده بودند، شبحهایی سنگین و بدشکل‌که بسان‌کاروان جن‌دنبال هم‌آمدو رفت داشتند . درفضا، تکرار آهنگ ترجیح بندهای شبهای صحرایی بگوش‌می‌خورد. کلماتی‌پرازعشق وسوداشنیده می‌شدولیك این‌کلمات جامه‌های سیاه عزا برتن‌داشتند . صدای‌بال زدن عقابهاوپرندگان حریص وگرسنه‌که روی طعمه‌ای بیفتند ؛ شکلهای آلوده بگل‌ولای ؛ شترهای درنده ومست‌که بارهای خودراواژگون‌کرده وباقدبلندشان درهواجست‌وخیزمی‌کردند،گربه‌های‌سیاه ودرنده‌ای که باسبیلهای کشیده وخدنگ شده وباچنگال خون‌آلود خود بهمه جا وبه همه‌کس حمله می‌آوردند ، تمام‌اینها دریك‌دود سیاه‌که اتاق را پرکرده بود گله‌بگله در چشم فاطمه دیده می‌شدند . درآن لحظه ودرآن حال‌درمیان اشکال‌عجیب‌وغریب وصداهای گوناگون‌گاهی‌هم‌صورت تخته‌ای جوانانی دیده می‌شدکه تبسم محزون‌ومرده اشیاء را روی‌لبان خودداشتند .گویی‌کلماتی‌گاه‌بگاه ازلب بیرون‌میریزند ، کلماتی یك شکل ویکنواخت ولی‌همه نامفهوم .

درمیان این‌طوفان خیالات‌وگردباد واهمه‌یی، همه این شکلکهای گوناگون که جابجا دیده می‌شدندگویی‌کوشش داشتند تقلیدی اززندگی وازهمه چیزدرآورند.

اتاق‌کوچك فاطمه دنیای بزرگ از تقلید وادای زننده حیات شده‌بود! دنیای بی‌فایده وابلهانه ماننـدخود زندگی! مانندخود مرگ ومانندهمه‌چیز این‌حیات.مانند این چرخ‌وفلك واین قبهٔ نیلگون که‌بالای سرماقرارگرفته ومانند«زمانه»که درتاریکی فضا وکاینات می‌چرخد.. می‌چرخد.. وبرای همیشه می‌چرخد!.. می‌چرخد تایك پایان وهدف نامعلوم!..

فاطمه را بخوابگاهش بردند وکتاب حزن‌انگیزآن شب‌او بسته شد.

✩ ✩ ✩

چندروز بعدکه دوستان فاطمه بسراغش‌آمدند، اورا نیافتند.

اوازمکه رفته بود. رمه‌های‌گوسفندش رابفقرا بخشیده بود. ازدارایی خود تنها یك «ذلول»[1] وهمان سگ زرد رابرداشته وخارج شده بود..

بعضی‌گفتند تارك دنیاشده وجمعی‌گفتند دیوانه شده‌بود!

بیش‌ازاین کسی ازفاطمه خبری‌نیافت‌کسی‌هم ندانست بکجا رفت وچه‌شد.

شاید اونیزهمین را می‌خواست.

۱ــ شتر تیزروراگویند.

۱۲

خدا از خانهٔ خود دفاع می کند

آیا ندیدی خدای تو با یاران پیل چه کرد؟ آیا حیلهٔ آنها را باطل نساخت؟
پرندگان ابابیل را بر آنها فرستاد که سنگهایی از گل برویشان اندازند و آنها را مانند برگهای خرد شده نابود کرد.

قرآن — سورهٔ ۱۰۵

مکیان در صحن کعبه اجتماع کرده بودند. زنان سر خود را با پارچهٔ سیاه پیچیده و فقط صورت را باز گذارده بودند، بدنبال مردهای خود در حرکت بودند. بعضی بچه‌های خود را بدوش گرفته و عده‌یی هم بستگان خود را در آن ازدحام گم کرده و در جستجویشان فریاد می کشیدند.

همهمهٔ جمعیت مانند دوده در فضا بالا میرفت، جوانان کمر یکدیگر را گرفته بودند پا بزمین می کوبیدند. حماسه کنان اشعاری می خواندند. زنان برایشان هلهله می کشیدند و آنان را تشجیع می کردند.

هر تازه واردی که به کعبه داخل می شد موج جمعیت بسویش می شتافت، از او پرسشهایی می کرد.

عبدالمطلب و سایر بزرگان قریش در «دارالندوه» که قصر جدشان بود گرد آمده

وکشمکش داشتند.

این قصر که «قصی بن کلاب» آنرا ساخته بود، مرکز تمام حوادث وکارهای مهم مکه بود. رؤسای قریش همیشه دراینجا اجتماع می‌کردند وهرگونه مشورت خودرا درآنجا انجام می‌دادند. تقسیم خدمات ووظایف مکه، تقسیم غنائمی که درجنگ بدست می‌آوردند، اعلان جنگها وصلحها وخلاصه هرکار مهمی درآنجا مطرح و مذاکره می‌شد. حتی هر دختری که بسن بلوغ ورشد می‌رسید درهمانجا حاضر می‌شدو پیراهن بلوغ خودرا می‌پوشید و بقبیله و خانهٔ خود باز می‌گشت. بدینگونه از دنیای خودبه دنیای عشق و عروسی ورود می‌کرد.

آن روزهم سران قریش ازصبح درآنجا اجتماع کردند ومکیان شتاب‌زده منتظر تصمیم آنها بودند.

عدهٔ زیادی فریاد می‌زدند «می‌جنگیم». چندنفرمی‌گفتند «قوای ماکافی نیست» همهمه وفریادگریهٔ بچه‌هاکه‌به دنبال مادرهایشان می‌دویدند وصدای عده‌یی که بدنبال آنها می‌گشتند بلندبود.

درآن هنگام عربی ازخارج شهرآمد وشترخودرا بدرکعبه بست و بدرون کعبه شد. از بیرون کعبه مردم بدنبال اوبودند. جمعیت هم از داخل باستقبالش شتافتند هرکس پرسشی ازاو می‌کرد.

عرب بیابانی با صدای بلندگفت: ــ اردوی جرار ابرهه به «مغمس» رسیده، تمام بیابان راسیاه‌کرده، افراد قشون اومانند پرستوك تاریك، و مانند خاك «عجاج» هولناك وبسان سوسمار چابك هستند...

یکی ازپیرزنها ازمیان جمعیت گفت: میگویند، جن همراه دارند.

عرب بیابانی جوابداد: چهارپایان عجیبی دارند. پای آنها بقدر یك ستون و بدنشان ببزرگی کعبه است. دماغشان تابزمین کشیده میشود؛ مثل مار درازش می‌کنند

ومانندپوست لوله‌اش‌کرده وبالا می‌کشند . دور بزرگترین سنگ می‌اندازند وآن را بلند می‌کنند .

یکی ازمیان جمعیت گفت ـ غول است !

دومی فریاد برآورد : جن است !

یکنفر پرسید :ـ اردوی‌آنهاچقدر است ؟

عرب بیابانی جوابداد : ـ بیابان راسیاه‌کرده است .

بازیکی ازمیان جمعیت فریاد برآورد : باما چکار دارند ؟ ماجوانی از قوم و قبیلهٔ آنهانکشته‌ایم وشتری ازآنان نبرده‌ایم .

عرب بیابانی‌گفت :ـ یکنفربکنانه این‌آتش رابرای ماروشن‌کرد .

عرب مزبور بطرف «دارالندوه» حرکت‌کرد .

مردم اورا نگاهداشتند .

یکی‌گفت :ـ هبل‌بتو خیردهد. بازهم برای‌مابگو. ماراآگاه ساز .

دومی‌گفت :ـ بگوچگونه مردکنانه‌ای این‌آتش راروشن‌کرد .

جمعیت فریاد برآورد : ـ بگو! بگو !..

سرها بدورعرب نامبرده‌کشیده شد. دهانها بازماند تاکلماتی‌که ازدهان اوخارج می‌شود مثل‌خرما به‌بلعند .

همان عرب بیابانی باکلمات شمرده دوباره‌گفت : ـ ابرهه وقتیکه یمن رافتح کرد مردم رادیدکه دسته‌دسته به‌مکه می‌روند. پرسید «برای‌چه می‌روند ؟» .

جواب دادند «برای زیارت خانهٔ‌خدا» .

سؤال‌کرد «آن خانه‌را ازچه ساخته‌اند !»

گفتند «ازگل وسنگ » .

ابرهه دستورداد‌کلیسایی درصنعای یمن‌بسازندکه بجای‌گل وسنگ تمامش از مرمرسپید وقرمز وسیاه وزرد باشد، نام‌آنرا «قالیس» نهاد. بمردم دستورداد بزیارت

آن بروند. یکنفر ازقبایل کنانه برای انتقام خانهٔخدا به «صنعاء» رفت کاری کرد که ابرهه خشمناك شد.

یکی پرسید :ـ چه‌کرد؟

عرب بیابانی جوابداد :ـ دربارهٔ این کاراوحرفهای گوناگون شنیده‌ام. یکی گفت «درمحراب آن کثافت کرد.» دیگری گفت «چوب وتختهٔ فراوانی که در آنجا بود آتش زد وکلیسارا باهمه زیبایش طعمه آتش ساخت». این کار، ابرهه را چنان خشمناك ساخت که سوگند یادنمود بیاید وکعبه راخراب کند.

عرب بیابانی ، بطرف دارالندوه رفت وحرفهای او دهان بدهان در میان تمام جمعیت می‌چرخید...

ناگهان صدای نعل اسبهای یکعده سوارعجول، ازخارج صحن کعبه شنیده‌شد. سواران مزبور به‌درکعبه پیاده شدند ودوباره توجه مردم را جلب‌کردند. یکدسته از قشون ابرهه‌که ازسیاهی برق‌می‌زدندبدرون‌صحن کعبه ریختند.

همان‌حرکت وهمان موج جمعیت و همان همهمه درمردم ، این مرتبه بیشتر پیداشد ، جمعیت بطرف آنها مانند رملهای صحرا غلطید.

جوانها دست بشمشیرهای خودبردند ، چندنفر پیرمرد جلودویدند. آندم‌که رئیس‌آنها، حناطه‌گفت‌که پیامی برای رئیس‌قریش از ابرهه آورده‌ام ، مردم‌کوچه‌یی میان خودبازکردند واورا بطرف دارالندوه بردند. درآنجا عبدالمطلب رانشان‌دادند.

حناطه بالحن فرماندهی به‌عبدالمطلب گفت: تورئیس اینجا هستی؟

عبدالمطلب جواب داد : من‌خادم این‌خانه هستم.

حناطه بازگفت :ـ ابرهه[1] مرا مأمور ساخته بشمابگویم، اردوی او بامردم

۱ـ سردارسپاه‌حبشه‌که برضدنایب‌سلطنت آنجا قیام کرداوراکشت وجای‌اونشست ونجاشی امپراتور حبشه‌ناچارشد وی را برسمیت بشناسد. درکتیبه‌های تاریخی‌شهرصنعاخودرا باکلمات و صفات اغراق‌آمیزی نامبرده است.

واموال آنها کاری ندارد . اردو بشهرورود می کند تا این خانه‌را باخاك یکسان کند اگر مردم دست بسلاح نبرند در امان هستند اگر بیکنفر از قشون وی پرخاش کنند، همهٔ بومیان را قتل‌عام می کنیم .

عبدالمطلب باکلمات شمرده گفت :ـ ما نمی‌خواهیم بجنگیم. نیرویی نداریم که بالشکروی برابری کند. اما اینکه او می خواهد این خانه را خراب کند، باید بداند که این خانه خدا ودوستدار خدا ابراهیم است ! اگر بخواهد خودش آنرا در مقابل قوای ابرهه حفظ می کند وگرنه دفاع ما بی نتیجه است .

حناطه عبدالمطلب را باخود به‌اردو برد. قریشیها خواستند اورا ازرفتن باز دارند . عبدالمطلب بآنها اطمینان داد که خدا حافظ اوست.

✩ ✩ ✩

وقتیکه پیلبان ابرهه عبدالمطلب را بحضور ابرهه بردبیك طرف عبای عبدالمطلب شاخه خاری آویزان بود که بزمین می کشید وباچنین وضع بی‌اعتنایی براو ورودکرد.

ابرهه کوتاه قد وچاق روی تخت نشسته بود .

پیلبان عرض احترامی کرد واشاره به عبدالمطلب گفت :

این شخص، شریفترین قریش و بزرگترین آنهاست. درخانهٔ اوهمیشه برای مردم بازاست وغذای سفرهٔ اوحتی روی کوهها، برای پرندگان وحیوانات گذاشته می‌شودهمه اورا دوست دارند وبوی احترام می گذارند .

ابرهه جای خودرا ترك کرد . بسوی عبدالمطلب آمد باا‌و روی زمین نشست . به پیلبانش گفت :

ـ به‌این مردبگو چه می‌خواهی برایت انجام دهم :

عبدالمطلب فکری‌کرد وگفت ـ تقاضا دارم دویست شتر مراکه سربازان تو ربوده‌اند پس بدهند .

چروکهای صورت ابرهه نمایان شد .

ابرهه باحالت تحقیر بمترجمش گفت :

ـ باین شخص بگو، من از قیافهٔ تو، و از آنچه از تو برایم گفته بودند خشنود بودم و ترا قابل ستایش می‌دانستم. آندم که سخن گفتی، در نظرم کوچك جلوه کردی زیرا انتظار داشتم نخستین خواهش تو این باشد که خانه خدای شما و پرستشگاهتان را خراب نکنم تو بجای آن کار شخصی خودرا بمیان کشیدی.

عبدالمطلب باز باهمان وقار واطمینان جواب داد :ـ چون می‌دانم این خانه را صاحبی است واوخودش ازآن حمایت می‌کند سخنی درآن باره نگفتم.

همراهان ابرهه که یقین کردند اکنون فرمان قتل عبدالمطلب را خواهند شنید این جمله را از ابرهه خشمناك شنیدند.

ـ خدای توچگونه مرا ازخرابی آن خانه بازمی‌دارد؟

عبدالمطلب درحالیکه دیدگان را بزمین دوخته بود جواب داد: تو و من هردو خواهیم دید، این تو و آنهم خانهٔ خدا.

ابرهه که ازاین لحن پروقار وقوی عبدالمطلب برآشته بود باصدی بلندگفت: شترهای این مردرا پس بدهید واردو بطرف مکه حرکت کند، تانشانش دهم که خدای او نمی‌تواند ازقوای من جلوگیری کند.

☆ ☆ ☆

عبدالمطلب بسوی مکه بازگشت. خبر هجوم اردو بـه مکه مـانند آتشی جوش و خروشی در مردم آورد. مکه‌ییها اسباب و بقچه‌های خود را روی شترها انداحتند و بطرف کوه‌های اطراف روان شدند. پسران و دختران ریسمان شتران خودرا گرفته، بخط زنجیر می‌رفتند. پیرها برای آخرین دیدار هبل ووداع با او در کعبه گرد شدند.

عبدالمطلب پس ازطوافی که بدور کعبه کرد ومردم بدنبالش بودند، حلقهٔ آهنین درکعبه راگرفت وتکانی داد چنانکه آهوان طلایی که خودش اززیر خاك درآورده و در آنجا نصب کرده بود به درخانهٔ خدا لرزیدند.

عبدالمطلب بافروتنی وتواضعی گفت :

ـ خدایا! یك آفریده ناتوان توازخانه ودارایی خوددفاع می کند، آیا توآفریدگار توانا ازخانهٔ خود دفاع نمی کنی ومی گذاری صلیب بیگانگان برما غلبه کنند ؟

آخرین دسته جمعیت هم باعبدالمطلب خارج شدند. بطرف کوههای سیاه اطراف مکه رفتند ومکه درقبال اردوی یمن بی مدافع افتاد . اردوی سیاه ابرهه که می گفتند شصت هزار نفراست بسوی مکه حرکت کرد . رئیس آنها سوارپیل سپید بود. بالای سرش سایه بانی قرارداشت . ده پیل دیگررا سرکردگانش سوار بودند . در مقابل آنها نیروی مقاومت کننده ای نبود، تنها گاه بگاه سوسمارانی اززیرسنگها وبته های خار بیرون می آمدند وفرارمی کردند ، هوا ابری بود ، افراد اردوی ابرهه شادمان بودندکه از تابش آفتاب مصون مانده اند. ابرهه درفکرخودنقشهٔ ورودبه مکه راطرح می کرد. گرچه جاسوسهای او خبرداده بودندکه اهالی شهررا تخلیه کرده اند ، معهذا از عربهای نترس و بی پروا بیمناك بود .

آندم که اردو به مکه نزدیك شدوگفتند قسمتی ازپیش سواران اواز دروازه ای که بعدها بنام باب الفیل زبانزد شد واردمکه شدندناگهان ازگوشه افق ابرزردی پدیدآمد این ابربالارفت وبالاتر رفت به وسط آسمان که رسید رنگش تندتر شد . رنگ خون پیداکرد. عربها بآن آشنایی داشتندکه درپناه سنگهای بریده کوه پناه بردند. اردوی یمن جلوآمد ولی آن ابرسرخ فام زودتر باستقبالشان شتافت؛ ازنیمه آسمان بقسمت دیگرافق سرازیرگردید . شن وخاکهای زرد درآسمان می غلطید ودردهانه بادمی دوید . بادتند وقوی صحرا بسراغ آنهاآمده بود. همان بادی که عربها عجاجش می نامند .

ناگهان پیل سپید پرتکبرابرهه که نامش «محمود» بودبزانودرآمد. ودوزانو بزمین نشست . باد ازروبرویش می آمد ودرسینداش قرارگرفته بود. پیلبان باکژك خودبسرش نواخت . نهیب زدکه برخیزد، برخاست . افسران ابرهه دوروبر پیل ریختند ، نیزه و میلهای آهنین خودرا دربدنش فروبردند . پیل نجنبید ولی آندم که سراورا بطرف یمن

برگرداندند، پیل برخاست وچندقدمی رفت وپیلبان‌دوباره‌سراورا بسوی‌مکه‌برگرداند وبراه مکه‌اش برد. بادبسختی ازطرف مکه می‌آمد پیل‌چند قدمی بیشتر نرفت‌که باز نقش برزمین شد.لشکریان ابرهه دوباره ، دورپیل جمع شدند وباحربه‌های خود باو می‌زدند . پیل‌همانگونه مثل‌یك لاشهٔ بزرگ نهنگ تکان نمی‌خورد .

این‌کار سه بارتکرار شد .

سرانجام انیس پیلبان ابرهه باتعجب‌گفت : ـ پیل بطرف مکه نمی‌رود .

ابرهه بانگرانی پرسید چه‌شده ؟

پیلبان جوابداد : نمی‌دانم .

یکی ازهمراهان ابرهه‌گفت :ـ درمکه نیروی نامرئی است .

دومی اظهارداشت : این‌اراضی فسون وطلسمی دارد .

سومی‌گفت : می‌گویند خانه خدا درآنجاست .

پرندگان‌آسمانی ازجلوطوفان‌فرار می‌کردند وازآسمان‌لشکرابرهه می‌گذشتند طوفان قرمزمانند پوششی روی‌سپاهیان او افتاد . همهمه وصداهای اسب ونعرهٔ‌سیاهها وشترها درهم‌آمیخته بود .

ابرهه ازپیل‌پائین‌آمد، یك فرمانده سوارکاران اوبعجله بسویش دوید روبروی او ازاسب خودفروجست وگفت :

عدهٔ من‌مریض شده‌اند وبصورتشان دانه‌های سرخ درآمده .

ابرهه‌گفت :ـ همانها درصورت تودیده نمی‌شود .

دیگری‌ازسرکردگان‌قشون رسید. اونیزهمین راگفت. باد تندوخونین سپاهیان رافراگرفت . افراد اردومانند علفهایی‌که زیرداس بریزندبزمین می‌افتادند، روی‌لباس وشمشیرخود می‌غلطیدند وناله می‌کردند .

یکدسته پرستوك بالای‌اردو دیده شدند .

سنگهای سیاه‌بدرشتی‌نخود باریدن‌گرفت، گفتندهریك‌ازپرستوك‌هاسه‌دانه‌سنگ دوبچنگال ویك بمنقار داشته وبرلشکریان ابرهه می‌ریختند . بادبسر و صورتشان و

وحشت واضطراب بدلهایشان چنگ زد. صدای ضجه افرادباصدای شتروشیهٔ اسب، بیابان را فراگرفت. عده‌ای ازلشکریان پشت به‌مکه وبه بادکردند وبسرعت دویدن اسبهای تیزپای خود،فرارکردند.

افراد پیاده، آنهاکه توانایی از زانویشان نرفته بود، بدنبال سواران دویدند، قسمتی بزمین ریختند وقسمتی افتان وخیزان رفتند. ناگهان برقی درآن تاریکی جهید که آسمان وزمین رافراگرفت. صدای رعدمیان کوهها ترکید. باران تندی باریدن گرفت. رگبار، تند وتندتر شد چیزی نگذشت که سیلی ازکوهها بسوی جاده سرازیر گشت وآنهایی راکه بزمین افتاده بودند درگل ولای بیالود وباخود برد.

ابرهه درپیشانیش جراحتی یافت وازآن خون می‌ریخت. برای یافتن پناهگاه به زیرتخته سنگ کوهی رفت. به‌عربی که درشکاف کوه، درپناه قطعه سنگی، ایستاده بود روآورد، ازاوپرسید:

ـ راه یمن ازکدام طرف است؟

ـ عرب مزبورکه نامش نفیل بودجواب داد:

ـ کجا می‌خواهی فرارکنی؟چشم خداهمه‌جاهست، بالای سرت‌هست،دراطرافت هست، هرکجابروی چشم خداهست وتورا می‌بیند!

گفتند درهمین سال بودکه محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم قدم بدنیای مانهاد[1]

1ـ سال ۵۷۰ میلادی

۱۳

آنچه راکه انوشروان در خواب و بیداری دید

روانهای روشن به بیند بخواب
همه بودنیها چو آتش در آب
فردوسی

انوشروان از سلام صبح وچوگان بازی عصرخود خسته شده بود. شبانگاه زودتر بخوابگاه خویش رفت. پرده‌های حریراتاقش اورا از نظرحرمش پنهان کرد. تختخواب فیروزه نشان که تشکهایش باپرقوی مازندران در حریر سپید پرشده بود اندام ورزیدهٔ اورا دربر گرفت. پهلوی تخت‌خوابش، روی میز جواهرنشان، یك آهوی زرین قرار داشت.

درشکم این آهو کتاب «جاودان خردهوشنگ» که درچهارصد برگ نوشته شده بود، نهفته بود. این کتاب راانوشروان بسیاردوست می‌داشت وآنراعزیزتراز تاج کیانی می‌دانست.

آن شب راهم مانند همه شب بخشی ازآن بخواند وبخواب رفت.

چراغها خاموش شد؛ تنهاچند شمع درشمعدان‌های فیروزه‌ای می‌سوخت. کاخ شاهنشاهی هم بااو بخواب رفت. خاموشی مطلق همه‌جارا فراگرفت. ماه دنیا را در انوار نرم خودپیچید.

شبگردها ونگاهبانان باقدمهای آهسته در باغ حرکت می‌کردند. سایهٔ آنها روی مرمرهای برف وش تکان می‌خورد ــ گلهای سپید رازقی وشب بوهم بخواب رفته

بودند و بوی‌خوش‌خودرا مانند تنفس آرام یك کبوتر در باغ منتشرمی کردند . درخت‌های بید و تبریزی وشمشاد با نور نقره‌یی ماه سنگین شده بیحرکت ایستاده بودند. زیرآنها تاریکی انبوه بوجود آمده بودفقط نقطه‌های کوچك سپید که از لابه‌لای برگها بزمین افتاده بودگاهی حرکت داشت مثل اینکه دراستخری منعکس شده باشد. جوی‌های لاجوردی باغ که‌از کاشی فرش‌شده بودآب را بعجله‌و بیصدا ازخود می گذراند. صدای‌خفیف جریان آب جویبارها ازصدای تنفس یك بچه هم‌آرامتر بود .

انوشروان برتحت خواب نغزخود آرمیده بود . گویی روحش بالای سر او در حرکت است .

روز، تاج کیانی برسرداشت وشب‌خوابهای هولناك مغزش را درتصرف. گاه‌بگاه چین وشکنی درابرو وپیشانیش پدید می‌آمدکه حرکت‌آرام ومنظم تنفس اورامشوش می‌ساخت، کلماتی ازلبان‌او میپرید وهمانجا می‌افتاد .

ناگهان صدایی شبیه بصدای طبل‌جنگ درآن‌سکوت شبانه، این‌فضای‌آرام را لرزاند ؛ زمین در زیر سقوط قطعه‌های سنگ مرمرکه ازکاخ جدا شده بودند لرزید صدای دویدن‌افراد وصدای‌فریاد نگاهبانان درهم‌آمیخت، زنهای‌قصر باجامه‌های‌شب، لرزان ووحشت زده‌بسوی خوابگاه انوشروان دویدند .

چراغهای‌کاخ همه‌روشن‌شد .

انوشروان ازخواب جهید. روی‌تخت‌خواب خودنیم‌خیزی کرد. گوش داد واین صدا راشنید :

ـ شکست !؛ ایوان شکست! ...

این صدا ازهمه‌جا بلند شد.

انوشروان ازاتاقش بیرون دوید. بسوی‌باغ وایوان شتافت . زنها و افراد حرم بدنبالش بودند «اوفدمیا» زن‌نصرانی ومحبوب اوباپیراهن خواب‌ابریشمی برنگ‌آبی آسمان‌که زینت‌آن نقشی مانند لکه‌های ابر بود و به‌آن « ابر نیك بختی » می گفتند

جلوشاهنشاه دوید . دو دست خودرا بهم چسباند ودرمقابل انوشروان زانو بزمین زد و گفت :

ـ خسروکامران بسوی ایوان نروید شکسته است .

انوشروان پاسخی نداد . بدنبال چراغی که پیشاپیش اومی بردند حرکت کرد ، پای‌دیواری‌ایستادکه‌چهارده‌پنجره‌ازقصرسقوط کرده‌وخردشده بودبدقت به‌آنها نگریست.. . سپس بزیرطاق درآمد ، ببالای‌سرخود ، بشکاف عمیقی‌که درسقف ایوان بوجودآمده بودخیره شد. شکاف مانند دایره شمشیر بسرتاسر طاق نشسته وماننددتمساح دهان باز کرده بود. همراهان وی نیزچشمها رابشکاف سقف‌دوخته بودند. قیافه‌هانگران، لبها مهرشده ودردلها تفأل بد شور می‌زد . سخنانی‌که در لبهایشان پنهان شده بود هرگز به‌زبان نیامد .

ستاره‌ها ، مانند شمع ، آخرین پل‌پل خودرا زده ناپدیدشدند . ماه بیرنگ در طلوع صبح روشن غرق شد .

بزرگمهر حکیم بعادت‌همیشه‌نمایان شد.سرفروآورد وپیش‌آمدو بافروتنی‌گفت: گیتی ازشاه تهی‌مباد .

انوشروان‌گفت :ـ خردمند بزرگمهر نگاه‌کن! دیشب چه‌شبی بود! دوشگفتی یکی برکاخ من‌دیگری درخواب من‌رونمود. قصررا تومی بینی اکنون از خواب خود آگهت می‌سازم :

«خواب دیدم‌خورشیددرتاریکی‌شب برآمد ازنردبان چهل‌پله‌ای‌که سر به‌کیوان کشیده بود بالارفت. خورشید ازطرف حجاز بود. همه‌جارا روشن‌کرد . جزکاخ‌من‌که درتاریکی ماند. من‌از تاریکی‌آن بیمناك شده بودم‌که ناگهان صدای شکست ایوان مرا ازخواب پراند .»

بزرگمهر بالحن‌پرصداقت‌خودگفت :ـ خسروکامران، این‌خواب برای‌ایرانشهر خوب نیست .

انوشروان پاسخ داد: ـ من‌نیزهمانگونه پندارم این‌شکست ایوان دنبالهٔ همان

خوابی‌است که در بیداری بمن نشان دادند.

بزرگمهر باکلمات شمرده گفت: ـ شهریارا چنین است که پنداشته‌اید، آنچه اندر خواب دیدید خروش همان است که در بیداری یافتید.

انوشروان باشتابزدگی پرسید: مقصود ازخورشید حجازچیست؟

بزرگمهر گفت: ـ طلوع مردی است ازمیان تازیان. مردی‌که تواناییش ازیك پادشاه بیشتر ودانشش از یك حکیم فزونتر است. روشنایی او دانش خدا داده است واژه‌های او برجهان می‌تابد. دین پیشینیان را مانند برگهای درخت زرد و لرزناك می‌سازد. مذهب زرتشت بزرگ را که در بارگاه شاهنشاهی ایران روشن بود خاموش می‌کند.

انوشروان گفت: وشکست ایوان!.

بزرگمهر باتأمل گفت: ـ شهریارا! شکسته شدن ایوان آوازی است‌که آن خردمند زمادر بزاد، باشدکه چهل‌سال‌دیگر خبری ازاوآید.

لحظه‌ای سکوت برهمه چیره شد.

بزرگمهر بهمانحال‌که دیدگانش رابزمین دوخته بود باکلمات شمرده وصدای آهسته دوباره گفت:

ـ شاهنشاه پیروزگرنوان مباد! که دستور جهان را دگرگونه نتوان ساخت. بودنی بیگمان‌خواهدبود. زمانه اژدهایی است تیزچنگ‌که اگربرشد بمردی ودانش ازچنگ‌آن رهایی نتوان یافت.[۱]

۱ـ شاهنامه فردوسی

۱۴

پیدا شدن نوری که هنوز تابان است

زقاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل ودانش ، که مردراه رسید
حافظ

تنها دلخوشی آمنه پس‌ازمرگ عبدالله فرزندی بودکه گاهی حرکت او را در خود احساس می‌کرد. مثل‌جوجه نك‌می‌زد، مانندبزرگ درمی‌کوبید! این جنبش آمنه را دلشاد داشته، بود، لبخندمی‌زد ومنتظرش‌می‌شد .

همه روزکه ازخواب برمی‌خاست‌گوش بزنگ ودرانتظار حرکت اوبود . وقتیکه راه می‌رفت به آرامی قدم برمی‌داشت ، جره سفالی را بااحتیاط بلند می‌کرد، آرزو می‌کرد طفل‌او پسرباشد. یك عبدالله کوچك باشد ، این‌فکر سرچشمهٔ شادمانیهای اوبود .

ماهها‌گذشت . اوحساب هرماه وروزرا برانگشتان خود نگاه‌داشته بود.روزی چندبار بدین محاسبهٔ خود رسیدگی می‌نمود . برای دیدار فرزندش بیقرار بود . او در وجودش بودولی می‌خواست باز ازآن بخود نزدیکتر بشود .

چگونه ؟

آرزو می‌کرد پهلوی او، درداماناو وزیرپستان خودش آرمیده باشد . آیاآنوقت نزدیکتر می‌شد. حس‌می‌کرد چشمهایش درجستجوی‌اوست. وبدنش

تماس اورا می‌خواهد وشامه‌اش بوی‌وی را می‌جوید . فکر می‌کرد کافی نیست که تنها وجودش را درخود احساس کند . بشرآنچه راکه دوست داردگاهی باجملگی حواس خودخواهان آن می‌شود. می‌خواهد همه احساسات خودرا در تماس بااوقراردهد وهمه رشته‌هایی که ازروح اوجداشده وبموجودات این دنیا بسته‌است به‌اوپیوسته بسازد .

یك روز دوشنبه درفجر صادق، مقارن همان ساعتی که آن حوادث افسانه‌وش در قصرشاهنشاه ایران‌رو داد ودل بزرگترین امپراتورهای زمین‌را به تپش درآورد، درهمان ساعت که‌آمنه دراطاق محقرخودآرمیده بود،دردی راکه درانتظارش بود احساس‌کرد. این درد، رفته‌رفته شدید وشدیدترشد . آمنه‌در رختخواب خود نشست، در همانحال مشاهدکردکه ستارگان بمنزل اوفرود می‌آیند . ستاره‌های آبی بادنباله‌های ارغوانی وطلایی به‌پشتبام اومی‌ریزند– وخدا داناتراست– رنگ‌آمیزی وپرواز ستارگان تمام وجودآمنه راجذب‌کرد. ازاین تماشا بوجدآمد .

ناگهان زنهای نورانی‌را بنظرآوردکه اطراف بالینش نشستند . فکرکرد زنان قریشند ولی متحیر بود چگونه خبر یافته‌اندکه او نوزادی‌بدنیا می‌دهد. صدایی بسان زمزمهٔ فرشتگان وپچپچهٔ‌ارواح ازمیان‌آنها بلند شد . یکی گفت: من‌آسیه زن فرعون هستم . دیگری گفت : من‌مریم دخترعمرانم. آمنه‌برروی‌آنها تبسمی‌کرد .

ناگهان‌کبوتری‌سپید با نك زمردین وبالهای یاقوتی‌جست وخیزکنان نزدیکش آمد. پرهای خودراکه ازابریشم نرمتر بود به‌پهلویش مالید . دردی‌که دراوبود آرام گرفت. پسری‌بدنیاآورد . سرش درمقابل آفریدگار بسجده ودستهایش روبآسمان‌بود. ابری مانند پشم بره ، مجعد ، شناکنان بوی نزدیك شد. دوربچه پیچید . صدای‌بال کبوترانی بگوش‌آمنه خورد .

سپس این‌کلمات راشنید :

«مابه پسرتو خلق‌آدم ، معرفت شیث ، شجاعت نوح ، خصلت ابراهیم ، زبان اسمعیل، رضای‌اسحق، فصاحت صالح، حکمت‌لوط ، مژدگانی یعقوب، تحمل موسی،

طاعت یونس، صبر ایوب ، جهاد یوشع، صدای داود، حب دانیال ، وقار الیاس، عظمت یحیی وزهد عیسی را عطا کردیم .»

آمنه که دیدگانش بدنبال فرزندش بود سه فرشته را بنظر آورد که در دست یکی ابریق نقره ودر دست دومین طشت زمردین ودر دست سومین حریر سپید بود- وخدادانا تر است-. این فرشتگان هفت مرتبه طفل را شستند بین دو کتفش مهرزدند . اورا درمیان حریر پیچیدند وروی بالهای خود گرفتند واز نظر ناپدید شدند. آمنه فریادی زد.

ام عثمان که دراطاق دیگر خوابیده بود ازخواب جست وبسوی آمنه دوید. پسر نورانی درپهلوی وی دید .

✩ ✩ ✩

این همان شب بود که افسانه نویسان ایرانی خبر دادند که انوشروان آن خواب را دید و فردایش چابك سواری به مداین آمد و به انوشروان خبر داد که آتشکده آذرگشسب که هزارسال روشن بود خاموش شد . آتش آن سردشد ومرد .

وهمان شب بود که یك یهودی در یثرب برفراز قلعهٔ خودشان رفت وفریاد برآورد: «این ستاره احمداست. ستاره پیامبر جدیداست.» ویهودیهای یثرب که پای قلعه ایستاده بودند بسراغ غیبگو ودانشمند خود دویدند .

وهمان شب بود که یکعرب بیابانی باریشهای سپید و قامتی بلند که مهار شترش را در دست داشت ، وارد مکه شد واین اشعاررا می‌خواند :

«دیشب مکه درخواب بود و ندیدکه در آسمانش چه نور افشانی و چه ستاره بارانی شد !..»

«مثل این بودکه ستارگان ازجای خودکنده شده بودند. ماه که آنهمه بالا بالا بود چگونه پایین آمد. ستاره‌ها که آنهمه دور بودند چگونه تا بدرون خانه‌های مکه فرود آمدند !؟ درآسمانها چه خبروچه خبر درزمین بود؟ اینهارا ما در بیابان دیدیم.

آری، اسراری که در بیابان هست درشهرها نیست وشهرنشینان ازآن بی‌خبرند؟ مکه یپها ازآهنگ آن عرب طرب یافته اطرافش جمع‌شده بودند وباا‌و می‌آمدند.

عرب بیابانی دوباره آواز خودرا ازسر گرفت .

«دیشب چه خبر بود ؟ مکه درخواب بود وندیدکه درآسمانش چه نور افشانی وچه ستاره بارانی شده بود!»

«چه بسارازهایی که درطبیعت نهفته وگاه بگاه خودی نشان می دهد. آنهم نه بهرکس!..»

«مکه دیشب گل باران شده بود ولی گلهایش همه ستاره بود !»

☆ ☆ ☆

هنوز هوا روشن نشده بودکه ام‌عثمان بسوی خانه عبدالمطلب دوید وتمام محله را ازوجود این فرزند نورانی آگاه کرد .

هفت روزکه ازولادت فرزند آمنه گذشت، عبدالمطلب بزرگان قریش رادعوت کرد .کباب وعسل وماست برای نهار آنها تهیه دید .

سه شترهم برای فقرا کشت. یکی برای فقرای شهر. دیگری برای فقرای مکه وسومی رادستور دادکه برای پرندگان وحیوانات بالای کوه بگذارند .

فقرای مکه در خانهٔ او اجتماع کردندکه سهم خود را بگیرند نی زنها بادستهٔ آوازخوان ودفهای زنگوله دارخود؛ می‌زدند ومی خواندندوشادمانی می کردند. انتظار داشتندکه آنهارا بداخل خانه بخوانند .

بزرگان سالخوردهٔ قریش واشراف مکه که درخانهٔ عبدالمطلب وبرسفرهٔ او بودند، دست به ریش خود می کشیدند وازغذای او تمجید می کردند .

یکی ازسران قریش پرسید : نام این پسرچه خواهد بود ؟

عبدالمطلب گفت : محمد . (مفتخرشده) .

قریشی مزبور گفت : ــ چرا نامی بوی داده‌ای که میان عرب مرسوم نیست .

عبدالمطلب جوابداد:ــ برای آنکه اوهم نظیری نخواهد داشت وبدان امیدهستم که درآسمان وزمین عزیز ومفتخر شود .

گفتندهمان روز موی سر نوزاد را تراشیدند وبنا بعادت قریش هموزن آن ، زر میان بینوایان ومستمندان تقسیم کردند .

۱۵

در صحرا

ای مادر باران ببار برما
ترکن تو عبای شبان ما
نغمه‌های محلی

عربهای بیابانی (بدوها) که خانه‌شان پشت‌شترشان بودپیوسته تغییرمکان می‌دادند سالی چندبار هم به «بلدالامین» می‌آمدند. سیاه چادرهای خودراکه از موی بز بافته بودند وباشترشان‌مهمترین سرمایه‌شان‌بود درخارج‌مکه برپا می‌کردندوخودشان بداخل شهر می‌رفتند. شیر، روغن، کره، پوست‌های بزوگوسفند، پشمهای شتروبز؛ آهو و بندرت‌پرندگان صحرایی‌که شکارکرده‌بودند در بازار می‌فروختند ودرعوض پارچه‌های کارشام، پارچه‌های تندررنگ برای‌زنهایشان، ظروف‌مسی! شمشیروزره، انگشتروگردن‌بند، النگو وخلخال از آنها خریداری می‌کردند. گاهی همین دادوستد را دست فروشان وعمال وتاجرهای‌مکه‌که بچادرهای‌آنها می‌آمدند انجام‌می‌دادند وزنان‌آنها نوزادگان بزرگان قریش وثروتمندان مکه را می‌گرفتند وباخود بصحرا می‌بردند. درآن هوای آزاد پرورش می‌دادند. شیرمی‌دادند وهمینکه دوساله می‌شدندآنهارا برای‌اقوامشان می‌آوردند. قبایل ده‌گانه قریش واشراف وبرجستگان مکه‌که فرزندان خودرا پس‌از تولد به‌زنان‌این‌قبایل می‌سپردند برای‌این عمل‌خود علل‌وجهات معقولی ازقبیل‌اصالت تربیت وپیوندی‌عشیرتی وقبیله‌ای‌که سبب قوت می‌شد ذکرمی‌کردند.

عرب بیابانی در زندگانی اجتماعی خود، تابع مقررات قبیلهٔ خود بود. زیرا هرگونه کمك ومساعدت‌را ازقبیله خود می‌گرفت ودرزندگی فردی وخصوصی‌خود تابع عادتهای خودبودکه‌یکی‌ازآنهاخوگرفتن باتشنگی‌وگرسنگی بود. آنهاشکم وکمرخودرا بسختی می‌بستند وگاهی‌سنگی بشکم خودمی‌بستندکه گرسنگی راحس نکنند ومثلی معروف دربارهٔ‌آنها بودکه: عرب‌بیابانی ازگرسنگی نمی‌میردوتاسی‌روز می‌تواندباآب تنهازندگی‌کند. آنهاگرسنگی خودرا به‌انواع واقسام‌فریب می‌دادند وصدای آنرادر وجود خودخاموش می‌کردند ومی‌گفتند یك‌عرب بیابانی ازسیری ممکن است بمیرد ونه ازگرسنگی.

آخرین بارکه (بدوی‌ها) به‌مکه‌آمدند افرادی ازقبیلهٔ«بنوسعد» نیزدرمیان‌آنان بودند. قبیله‌ای‌که بشجاعت وفصاحت معروف بود. پاکترین لهجه وصحیحترین لغات راداشت. همان لهجه ولغاتی‌که بعدها «الله»آنرا برگزیدکه باقوم‌عرب باآن لهجه و زبان سخن‌گوید و قرآن رابهمان زبان ولهجه نازل‌کند. آمنه مانند دگرزنان مکه نوزادش را برداشت. بچادرآنهابرد. بزنهای‌آنها عرضه داشت. ازآنجاکه طفلش‌پدر نداشت هیچکس اورانپذیرفت. عربها درپذیرش‌کودکان بیشتر چشمداشت به پدرآنها داشتندکه ازوی بهره‌ور شوند.

عربهای بنوسعد تمام خرید وفروش‌های خودرا انجام دادند وزنان‌آنهاهرکدام پسری ازعایله‌های ثروتمند مکه، برای‌پرستاری برداشت. فقط حلیمه طفلی‌نیافت و ازهمه‌جا ناامید شد. روزحرکت قبیله فرارسید. چون‌دستش تهی‌مانده‌بود بیاد محمد یتیم افتاد. باشتابزدگی بسراغ‌آمنه‌رفت وطفل راگرفت.

بدوی‌ها بخانه‌های خود، صحرا، بازگشتند. هرکدام شعاعی از شادمانی در دل وکالایی درخرجین داشتند.

حلیمه دریك منزل‌خانه خود بشوهرش گفت:

تومی‌دانی که شیرپستان من‌خیلی‌کم شده‌بود ـ آنقدر نبودکه حتی‌فرزند نوزاد

خودم راسیر کند ولی‌ازروزحرکت ازمکه‌احساس‌کردم پستانهایم دارد پرمی‌شوداکنون می‌بینم رگ‌کرده وشیرازآن می‌آیدگمان نمی‌کنی که این‌فراوانی شیراز برکت وجود این‌کودك یتیم است. شوهرش سری‌تکان داد وگفت : این برکت به‌یقین ازوجود این کودك است .

☆ ☆ ☆

حلیمه به‌قبیله خود «بنوسعد» بازگشت .

قبیلهٔ بنوسعد دوسال پیش ازاین تاریخ درصحرا دچار قحطی شدند . صحرای خشك وآسمان زفت ، فلاکت افرادقبیله رابیشتر ساخت. جوالهای‌جو وآذوقهٔ‌آنهادر هرچادر ته‌کشید . آتش‌تنورآنهاکه صحرا را هرشامگاهی روشن وطلایی می‌ساخت؛ به‌یك منظرهٔ خاموش واندوهباری تبدیل یافت . در اجاقهایی که باچند قطعه سنگ بالا می‌آوردند وروی یك ورقه‌آهن نازك ، نان‌ساج خودرا می‌پختند دیگر بیشتر از چندگل‌آتش دیده نمی‌شد و مانند غروب خورشید در میان ابرهای خاکستری فروغ مرده‌یی داشت .

وقتیکه زنان برای‌پختن نان‌بسراغ کیسه‌های آرد جومی‌رفتند هر اندازه مشت خودراکوچکتر می‌گرفتند بازبنظرشان زیادمی‌آمد . انگشتهای خودرا از یکدیگر بازنگاه می‌داشتند وقسمتی ازآن را ازلای‌انگشتها سرجای خود می‌ریختند. معذلك هر روز خیال می‌کردند آردشان بیش از معمول کم شده و «جنها» آنرا برای بچه‌های گرسنهٔ خود برده‌اند .

هنگام غذا پدرومادرها فقط‌گوشهٔ‌نان‌راکنده وتمام رابرای‌بچه‌های‌گرسنهٔ خود می‌گذاشتند، بچه‌هایی‌که می‌خواستندباچشم‌خود نان‌را بخورند وسریك خرمای‌خشك باهم نزاع می‌کردند. نوباوگان‌آنهاهم بعلت‌خشکی پستان مادرها سربار سفرهٔ‌بزرگها می‌شدند . خرمای جویده بدهان‌آنها می‌گذاردند .

غروبها رمه‌ازصحرا باز می‌گشت. یك‌طفل ژنده پوش مثل سگ سوخته بیابانی که مشتی پوست واستخوان‌است مانند نی‌سیاه وخشك، بدنبال‌آنها می‌جنبید. پستانهای

گردآلود شترها ومیشها بالاجسته بود و مانند صورت پیره زنهای صاحبشان چروکیده بود، زیراگیاههای صحرا حتی خارهایشان خشك‌شده‌ومرده بودند. بادهای‌تندگرسنه، بسان افراد این‌قبیله، شاخه‌های‌آن‌را قاپ زده وبرده بودند. آندم‌که‌گله ازدورنمایان می‌شد تمام‌عربها باستقبال‌آن می‌شتافتند بااین اندیشه وامیدکه شاید امروز خودرا به ازدیروز ببینند وپستانهای چهارپایان راسنگینتر بیابندولی‌هرروزشان بدتر ازدیروزشان بود. بااینکه باچشمهای تیزبین خودیکایك‌گله‌را ازدورموشکافی‌می‌کردند. بازوقتیکه پسرك‌چوپان نزدیك‌می‌شد پرسشهایی‌ازچگونگی صحراوگیاههای آن ازوی‌می‌کردند ولی‌جوابی جزاین نمی‌شنیدند :

– هیچ چیز درصحرا نبود ، حتی‌خار برای شترها .

روزبروز ازعدهٔ گله‌ها ورمه‌کاسته می‌شد . شترها، میشها واسبها از بی‌خوراکی بزمین می‌افتادند ، بناچاری آنهارا می‌کشتند گوشت و استخوان آنهارا هرچه بیشتر برای‌روزهای بعدپس‌اندازمی‌کردند بیشترگندیده می‌شد باهمهٔ اینها بازغذای‌گوارای آنها بشمار می‌آمد بطوریکه برسرهر تکهٔ‌آن کشمکش ونزاع برپا می‌شد .

یك روزهنگام غروب، افراد قبیله در اطراف پیرزن‌کهن‌سالی گردآمدند. پیر زن‌نگو، یك‌مشت پوست‌واستخوان‌باانبوهی‌موی‌سپید پیچ‌درپیچ که‌بطرف بالاقدکشیده بود، با چشمهای خشك وگودافتاده ، با دماغ تیرکشیده‌ای‌که روی لبش تك‌زده بود و قسمت زیاد صورتش راتشکیل داده بود . این‌زن دوك‌خودرا فرمی‌داد ونخ می‌تابید. شایدبرای جوانان قبیله جامهٔ مرگ می‌بافت !

هریك‌ازافراد قبیله پرسشی ازاو می‌کرد وازپایان این‌خشکسالی جویامی‌شد. مردم‌خیال می‌کردند این‌مشتری قدیمی وکهنه‌کار دنیا بیش ازآنها برکار زمانه وقوف وآگاهی دارد .

پیرزن بسخنان‌وپرسشهای‌آنها گوش می‌داد لیك‌جوابی به‌هیچ یك‌نمی‌داد. تنها به‌نگاهی اکتفا می‌کرد ودوباره به‌کارخود مشغول می‌شد . امامردم بازدوباره وسه باره

ازاوپرسش می‌کردند وباز ازاوپاسخی نمی‌شنیدند .

سرانجام‌پیرزن‌دست‌خشك‌وپراستخوان‌خودرا بسوی غروبگاه خورشیدکه درتنور مسی خود داشت فرومی‌رفت درازکرد وگفت :

«ـ اینرا می‌بینید؟ ایکاش دیگرطلوع نکند! این‌دشمن جان‌ماست ،گیاهها را می‌سوزاند.درختهاراخشك می‌کند. حیوانات‌ما رامی‌کشد.دشمن‌را بر‌ماچیره‌می‌سازد.»

سپس متوجه نیم‌حلقهٔ باریك ماه‌شدکه تازه درآسمان نمودار شده و بسان نیمه خلخال سیمین و باریك دخترهای عرب ، پرتو خفیفی انداخته بود ، مدتی بآن نگاه کرد وگفت :

«ولی این‌ماه قشنگ ... تمام‌نعمتها، خوشیها وآسایش‌های ماازاوست . اوآب را ازدریاها میمکد . برای‌ما جمع‌آوری می‌کند . درمشك‌های سپید ابرپر می‌کند. روی بیابان وپای درختها می‌پاشد . صحرا را سرسبز و چهارپایان رافربه می‌کند. او مارا دوست دارد . اوبما مهربان است برای‌همین است‌که خورشید از ازل بااو دشمن بوده است . موهای‌آتشین خودرا بشکل تیربسوی اوپرتاب‌کرد وچشم چپ‌اورا نابینا ساخت . بمادعاکنید . بمادرباران نیایش‌کنید .»

گروهی‌که دوراوگردآمده‌بودند بدستور وی سه‌تیرچوب‌آوردند وبشکل‌آدمك درست‌کردندکه بدون سربود ولی‌باگردن بلند. جامه‌ای برآن پوشاند یکدختر باکره آنرا بلندکرد وجمعیت اطرافش را گرفت . پیرزن شروع بخواندن اشعاری نمودکه بیت اول‌آن را جمعیت چنین تکرار می‌کرد :

ای‌مادر باران ببار برما ترکن توعبای شبان ما .

باقطرات پاك ولطیف خود .

توبده تسکین تشنگی ما .

کودکان‌ازاین سخنان‌می‌خندیدند، ولی‌پیران‌آهسته‌آهسته اشکهای خودراپاك می‌کردند .

☆ ☆ ☆

دوسال از این ماجرای سخت گذشت . نوبت بهروزی و خوشی فرا رسید .

همین قبیله در نزدیکی طایف چادرهای خودرا دردامنهٔ تپه‌ها افراشتند ، میان آنها خرگاه بزرگ قبیله بود .

فرشهای داخل خرگاه همه‌دستباف و برنگهای زرد وسیاه وقرمز و بفاصلهٔ هرچند قدم درداخل چادریك رحل‌شترکه ازچوب بود روی‌فرش گذارده و وسط فرو رفتهٔ‌آن چندبالش پوستی پراز پشم نهاده بودند . این چادر بزرگ جایگاه مهمانان و زیارت کنندگان شیخ قبیله بود. دروسط چادر، چاله ای‌کنده بودندکه درآن سرگین گاو و گوسفندوگاهی بته‌های‌صحرایی‌می‌سوخت‌ومهمان‌هاراازبادسوزندهٔ‌صحراهنگام شب‌حفظ می‌کرد وقهوه تلخ‌آنهارا درظروف مسین‌گرم نگاه می‌داشت .

یکطرف‌خرگاه مشکی ازپوست بزبچهارچوب‌یك ذراعی‌بسته‌بودندکه پرازآب بود وسرآن‌مانند حوض معلقی‌باز‌بود.کنارآن جامهایی‌ازپوست‌که دهانه‌اش راباچوب انارگردکرده‌بودندآویزان بود.پیرامون‌این‌خرگاه‌بمسافتهای مختلفی‌چادرهای‌کوچکی بودکه باد بادامنه‌های‌آن بازی می‌کرد وهرکدام‌آن، بجای سرای خانوادهای‌آن قبیله بود. دراین سیاه چادر جوالهای‌آذوقه مانند شکم اشخاص فربه برآمده وبسوی پایین نشست‌کرده‌بود. بچه‌های‌آنهاکه مانند پشمی‌درپارچه‌های کوچك‌ومتعدد پیچیده وبسته شده بودند درگهواره‌ای‌که وسط چادر بدوطناب آویزان بود تکان می‌خوردند . فقط سرشان بیرون بود. خرمهرهٔ‌آبی لچك‌آنها باچشمهای سیاهشان‌که مثل‌موش صحرایی حرکت داشت برق می‌زد ومادران‌آنها گهواره‌را تکان می‌دادند و برایشان این لالایی آهنگدار رامی‌خواندند :

«به‌به، پسرمن، بزرگ می‌شوی، سوارشتر تیزپا می‌شوی ؛

«جنگ می‌کنی وبرایم باج وساو وغنایم می‌آوری .

«ای‌خواب ، بالای سرکودکم بچرخ و بچرخ ،

«براو فرود آ وبنشین .

«ای خواب بالای سر کودکم بچرخ وبچرخ»

☆☆☆

شترها و میشهای قبیله چاق وچله ، پستانهایشان بسان مشك پر آب آویزان و سنگینی آنها برحمتشان انداخته بود. ضمره پسر حلیمه هرغروبگاهی که باگله ازصحرا بازمی‌گشت عالباً یك بره یابچهٔ بزکه دربیابان زاییده شده بود روی‌کول خودمی‌آورد دودست آن حیوان ازشانهٔ راست ودوپای چپش ازشانهٔ چپ ضمره آویزان بودکه دستهای کوچولوی ضمره هردودست باریك ونرم آنرادریك مشت خود ودوپای آنرا در مشتی دیگرگرفته بود. حیوانك بع‌بع‌کنان بهترین مژدهٔ سبزی وخرمی چراگاه رامی‌آورد. پسرك شادمان بودوهمه را خوشحال می‌ساخت .

حلیمه می‌دوید . آن را ازپسرش می‌گرفت ، روی زانوی خود نگاه می‌داشت نوازشش می‌کردپوزش را می‌بوسید . صورت خودرا به‌پوزآن می‌مالید. سپس رهایش می‌نمود. حیوانك جست وخیزکنان بسوی مادرش می‌دوید. حلیمه هم‌بسراغ دوشیدن پستان‌های پرشیرمادرها می‌شتافت وقتی‌که باانگشت‌های شست وسبابه خودپستان را بطرف پایین می‌کشیدمانند دوش پرقوتی شیرازآن بیرون می‌جهید .

روزی حلیمه چنان‌که مشغول دوشیدن شیربود بشویش حارث که بالای سرش ایستاده بود چنین‌گفت :

ــ تــو درشگفت نیستی‌که چگونه اینهمه شیروآنهمه برکت در حیوانات ما و دربیابان ما پیدا شده ؟ یادت هست دوسال پیش ، ازگرسنگی نالان بودیم وبرای یك قطره باران دعا میکردیم تو پنداری‌که این خوشبختی و این بهروزی ازکجاست ؟ من می‌گویم اثروجود همین یتیمی است‌که ما پرستاری می‌کنیم. ازوقتیکه ایــن طفل میان ماآمده تاکنون‌که دوسال می‌گذرد همه چیزما از هــمان ساعت اول برکت پیدا کرد ودیگریك روزبد ندیده‌ایم .

خود طفل هم بیش از بچه‌های دو سه ساله رشدکرده است ازآنها جابکترمی‌دود ومانندآن‌هاکژمژ زبان ندارد .

حارث‌گفت :ـ ولی افسوس‌که ناچاریم همین روزها او را بمادرش برگردانیم . زیرا مدتی است اورا ازشیر گرفته‌ای .

حلیمه باعشق وعلاقه‌ای جوابداد : ـ نه اورا نمیدهم،آب وهوای مکه بمزاج اوسازگارنیست. اورا علیل می‌کند .

حارث‌گفت :ـ پس تو بشهربرو ، بمادرش بگوکه بهتراست بازچندی پیش ما بماند. اگراوقبول‌کند !

حلیمه با اطمینانی‌گفت: ـ من این‌کاررا می‌کنم. اورا قانع می‌سازم.

☆☆☆

حلیمه بوعدهٔ خود وفاکرد. به‌مکه رفت واجازهٔ اوراگرفت . محمد پیش‌آنها بازچندی ماند. هرماهی چند روزاورا به‌مکه می‌بردند ودوباره باخود می‌آوردند. این طفل سرچشمهٔ خوشی تمام قبیله شد وهمه او را مایهٔ برکت خود می‌دانستند . بیش ازبچه‌های خود دوستش داشتند و از او مراقبت می‌کردند. باو خرما ونانی‌که باخرما ساخته بودند فراوان می‌دادند .

محمد چهارساله شد. بیش ازحد معمول رشد ونموکرد .

دریکی از روزهایی‌که ضمره برادرهمشیرش مثل همیشه رمه را جلو انداخت که بصحرا ببرد، محمد بسوی حلیمه دوید ودستهایش را بگردن اوآویخت وگفت :

ـ من می‌خواهم باضمره بروم .

حلیمه همانطور که خم شده و صورتش را بصورت طفلك محبوب می‌مالید جواب داد :

ـ تو دوست داری با اوباشی ؟

محمدگفت ـ خیلی دوست دارم باگله توی صحرا باشم .

حلیمه اورا بطرف چادربرد. سرمه بچشمش‌کشید. روغن بصورتش مالید.آندم

که تمام شد محمد سررا از زیردست حلیمه درآورد . خواست خیزی بگیرد وبسوی ضمره بدود ولی حلیمه سخت اورانگاه داشت، درآغوشش گرفت وگفت : صبرکن !

بندی‌که عقیق‌یمانی دروسطش آویزان بودوازدست بقچهٔ خود بیرون‌کشیده‌بود، بگردن محمدآویزان‌کرد. محمدچانه خود را توی‌گردنش فروبرد بطوری‌که غبغبی پیداکرد. سعی‌کرد عقیق راکه زیرچانه‌اش بود ببیند وگفت :

ـ این چیست ؟

حلیمه با مهربانی‌گفت : ـ حرزاست .

محمد دوباره‌گفت : ـ برای چه خوبست ؟

حلیمه با مهربانی ورأفتی جوابداد : ـ برای اینکه ترا ازچشم بد حفظ‌کند ، ای نورچشم من ..

محمد بندرا بایك تکان پاره‌کرد وگفت :

ـ من‌کسی دارم‌که حفظم‌کند .

این راگفت و عقیق را بچابکی در دست حلیمه‌گذارد و بسوی‌گوسپندها که پیشاپیش ضمره می‌رفتند دوید. باد باگیسوان بلندش بازی می‌کرد و خودش با چوبی که دردست داشت .

حلیمه تا مدتی چشم‌را بدنبال او دوخت. سپس بسوی‌آسیای سنگی‌کوچك‌خود رفت ومشغول‌آردکردن شد .

حارث به تیمارمادیان طلایی خود پرداخته بود. مادیان‌آبستن بود وبه‌کرهٔ‌آن امیدها داشت. زیرا با بهترین اسب شجره‌دارجفت‌گیری‌کرد .

حلیمه همان روز،گفتگوی خودش را با محمد برای حارث بازگوکرده بود.

هنوزآفتاب بلند بودکه ضمره دوان دوان برگشت وفریاد می‌زد .!

ـ مادر بچهٔ قرشی‌راکشتند ...

حلیمه سراسیمه بسوی او دوید وگفت :

ـ چه‌گفتی ؟

ضمره پیاپی فریاد میزد: ـ محمد ... محمد ... برادرم را .. کشتند ..

حلیمه با اضطراب گفت :ـ کجا ؟ .. چی ..

ضمره جوابداد : بالای تپه .

حلیمه جیغ می‌کشید . حارث دوان دوان ازپشت چاه درآمد وشانه‌های ضمره را تکان داد وگفت :

ـ بچه حرف بزن چه... شد ؟ ...

ضمره دل دل زنان می‌گفت : ـ وقتیکه ما روی تپه بودیم . دونفر سپید پوش آمدند محمد را خواباندند . یکی از آنها خنجر خود راکشید پهلوی او را درید . نمی‌دانم آنها از دل‌اوچه می‌خواستند ... من‌فرارکردم . دوان‌دوان‌آمدم بشمابگویم.

آندم‌که ضمره این راگفت ، حارث وحلیمه بسوی تپه دویدند و او هم بدنبال آن‌ها پر گرفت . ضمره نتوانست بپای آنها برسد . حارث برگشت ، او را روی شانهٔ خود انداخت و بخطی‌که ضمره نشان می‌داد دوان رفت و همگی از نظر ناپدید شدند .

وقتیکه این جمع پریشان به‌بالای تپه رسیدند محمد را در آنجا خندان‌دیدند که بآسمان نگاه می‌کرد .

حارث پرسید ـ محمد چه بود ؟ چه‌کسی بتو تعرض‌کرد ؟

محمد ـ ... (سکوت)

حلیمه‌گفت : ـ راز شگفت آوری است .

حارث دنبالهٔ حرف او را گرفت وگفت : ـ ممکن است جنی شده باشد، شاید افسون شده باشد .

حلیمه با اطمینان گفت : ـ جنها و ارواح پلید از روح پاك این طفل دورند ببین وجود او منشأ چه‌خیر وبرکتی برای ما شده ، چه بگویم ؟ .. فاطمهٔ خثعمیه که دانشش مثل این آفتاب می‌درخشید همیشه می‌گفت دردل هرکس نقطهٔ سیاه‌گناه‌است.

هرکس را که خدا دوست بدارد آن نقطه را بیرون می‌آورد . «الله» محمد را خیلی دوست دارد .

حارث گفت : ـ گوش کن حلیمه ، من این سخنها را نمی‌فهمم ، باید این طفل را بمادرش پس بدهی . بطور حتم جنها باو دست یافته‌اند و یا سحری در اطرافش کرده‌اند .

حلیمه زیر لب گفت : نه ـ او بزرگتر از آن است .

محمد به همهٔ این گفتگوها گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد .

حلیمه و حارث محمد را بچادر خود بردند .

این زن و شوهر ، آن‌شب را تامدتی ، از طفل قرشی سخن می‌گفتند . حلیمه نتوانست شوهر خود را قانع کند . حارث بیم داشت که اگر پیش‌آمد بدی برای طفل رخ دهد بآن مرد بزرگ قریش چه پاسخ دهد . بالاخره حلیمه صبح آنروز به ناچاری محمد را برداشت و راه مکه را پیش گرفت . همهٔ قبیله از خبر رفتن این طفل اندوهگین شدند و هنگام بردنش در اطراف او گرد آمدند . یکی باو خرما می‌داد ، دیگری نان و سرشیر برایش آورده بود . افراد قبیله ایستادند تا آنها از نظر ناپدید شدند. پیرمردی که درمیان آنها بود گفت :

«شاید دشمنان و رقیبان این قبیله این کار را کردند که چشمهٔ خیر و برکت را در قبیلهٔ ما کور کنند و ما را هم بروزگار سیاه خود بیندازند .»

حلیمه که تا آخرین دقیقه کوشش داشت طفل را نگاهدارد این فکر بخاطرش رسید که او را نزد کاهنه فالگیری که در سر راهش بود ببرد .

حلیمه بنزد او رسید. محمد را به او نشان داد کاهنه ازعمر کودك، از پدر و مادر او و ازخصوصیات زندگی او بسیار پرسش کرد .حلیمه آنچه می‌دانست گفت و آخرین پیشامد او را هم برایش حکایت کرد .

کاهنه کتابی گشود . گردن پر پوست چروکیدهٔ خود را روی آن تا کرد . مدتی بیحرکت ماند . ناگهان سر را بلند کرد و با نظر تندی بصورت طفل خیره شد و فریادی برآورد :

ـ ای فرزندان عرب ! .. بترسید ازپیشامدی که برایتان درشرف تکوین است. این طفل را بکشید[1] .. اگر او زنده بماند همهٔ خدایان شمارا مسخره خواهدکرد. همهٔ آنها را واژگون خواهد ساخت . بکشید اورا بکشید ! .

عربهای بیابانی ، که مطبوعترین آواها بگوششان نغمهٔ کشتن است ، بر اثر این صدا گرد آمدند . حلیمه هراسان طفل را بسینهٔ خود چسباند ، و بسوی مکه برگشود .

محمد بدامان پرنوازش مادر وبحمایت وتوجه عمویش ابوطالب بازگشت و در آنجا باز به‌گله‌داری گوسفندان وبزان در بیابان و در دل صحرایی که آنهمه دوست می‌داشت مشغول‌گردید ؛ دربیابان غذای او شیر بود با ریشهٔ بعضی ازگیاهان و بیشتر از آنها ، غذایش خودداری و امساك بود .

۱ـ درتاریخ‌الخمیس جلد اول صفحه ۲۵۵ موضوع بصورت اعجاز آورده شده. همچنین درسیرهٔ ابن هشام Histoire d'Arab. Par : Caussin de Perceval

۱۶

با این افق تیره نگاه کن

قشون ابرهه‌که‌بطور مبهم وافسانه‌وار در نزدیکی مکه دچار بلای آسمانی‌شد، قسمتی از آنها هلاك شدند وباقیماندهٔ آن به‌حبشه فرارکرد، چیزهایی درمیان مردم نهادوچیزهایی بهمراه برد.

آنچه باقی‌گذارد افسانه‌هایی بودکه دراطراف این شکست درفکر عربها ریشه دواند وعقاید آن‌ها را بخانهٔ خدا محکمترکرد؛ آنچه‌که همراه برد حس انتقام و درندگی وکینه‌توزی بودکه در دل یکایك افراد این سپاه باقی ماند و زمامداران آن می‌خواستند هرطور شده انتقام خود را از سپید پوستان بگیرند و جبران شکست خود را بنمایند، یا لااقل آثار آن را درافکار مردم حوزهٔ حکمرانی خود بزدایند، بدین جهت پس ازمرگ ابرهه پسرش بیشتر رویهٔ شدت راکه‌مظهر قدرت‌نمایی‌حیوانی است، اتخاذکرد. وهر شدتی لامحاله ازظلم وتجاوز خالی نمی‌ماند.

یمنی‌های سپیدپوست ازهدف این‌تجاوزواقع‌شدند وپیوسته برای نجات خوداز چنگال آن‌هاکنگاش می‌کردند.

سیف‌بن ذی‌یزن آن شاهزاده حمیری به‌انتقام اینکه ابرهه زنش «ریحانه» را از دستش‌گرفته بود سردستهٔ نهضت سپید پوستها شد. او در زمان خود ابرهه، یمن را

ترك گفت و برای درخواست کمك بدربار قیصر روم شتافت[1] . قیصر ، به‌بهانهٔ اینکه حبشیها همکیش اوهستندجواب رد داد . سیف ازکمك او مأیوس شد ولی ازفکرخود ناامید نگشت. نزد نعمان امیر حیره رفت و ازوی تقاضاکرد کمك شاهنشاه ایران را برایش جلب کند .

نعمان بوی جواب داد : همه ساله یکبار اذن ورود بر شاهنشاه ایران دارم و بسبب لطف وعنایتی که بمن دارد امسال ترا باخود می‌برم وحمایت عالیه او را برای تو درخواست می‌کنم .

نعمان بوعدهٔ خود وفاکرد وسیف را بحضور شاه برد .

سیف از زیباییهای کاخ شاهنشاه حیرت زده شد. استدعاکرد یمن راضمیمهٔ کشور شاهنشاهی کند تا آن سرزمین نیز از نیروی او بهره‌مند گردد و مردم از ستمگری بیگانگان بیاسایند .

شاهنشاه گفت : این بیگانگان که هستند ؟ حبشیها یا سندیها ؟ .

سیف جواب‌داد : ــ حبشیها .

شاهنشاه باتکبر و بی‌اعتنایی گفت : ــ کشور توخیلی دور و بسیار فقیر است بیك امیدکوچك نتوان قشون ایران را در صحراها ونقاط دوردست به‌جنگ فرستاد . شاه بیش‌از آن مجال گفتگو به‌سیف نداد فقط دستورداد که‌ده‌هزاردرهم‌ازخزانهٔ ملوکانه بوی عطاکنند .

همان دم غلامان کیسه‌های سنگین سکه‌های‌ساسانی راکه در سینی نهاده‌و بالای سرخود نگاهداشته بودند آوردند . سیف اجازه مرخصی گرفت وخارج شد . غلامان نیز بدنبال اوکیسه‌ها را بردند . نوکران وپیش‌خدمتان پیرامون او جمع شدند.سیف کیسه‌ها را یکی یکی خالی کرد و سکه‌ها را میان نوکران و پیش خدمتان تقسیم نمود وگفت: من که فکرم‌وامیدم تهی گشته بهتراست که‌جیبم نیزازسکه‌های‌شاه‌تهی بماند.

وقتی که این کار اورا « چشم‌ها وگوشهای شاه» « بخاکپایش » ! معروض داشتند سیف را احضارکرد وبوی چنین گفت :

۱ــ مروج الذهب . تاریخ عرب تألیف‌کوسن دوپرسوال

تو عطایای مارا سبك شمردی و آن راکه من بتودادم میان نوکران تقسیم کردی؟

سیف که مأیوس شده بود وازجان دست شسته ، چنین گفت :

ـ من بدرگاه شاهنشاه برای آن نیامده بودم که بخششهای پولی شاهانه رابرای خود گدایی کنم . آمده بودم حمایت شاهنشاه رابرای ملتم درخواست کنم . طلاونقره دروطنم بسیار است. آنچه نیست عدالت است اگرتو آن‌را داری بمن‌عطاکن .

شاه بجای خشم بوی مهربانی کرد . دستور دادکه درکار او بیاندیشند[۱] .

یکی از مشاوران دربار بعرض شاه رسانید که افراد بسیار زندانی در زندان داریم ! آن‌ها را می‌توانیم با این شاهزاده حمیری بجنگ حبشه بفرستیم اگر کشته شدند بمجازات خود رسیده‌اند و اگر پیروز آمدند که سر زمین تازه‌ای بر کشور شاهنشاهی افزوده‌اند وافتخاری بیشتر برافتخارات ملوکانه سرزبان‌ها زده‌اند .

شاه این‌فکررا پسندید. فرمان‌داد همه زندانیان را بیرون‌آورند وبسرکردگی وهریز باهشت‌کشتی از راه دجله بسوی حبشه روانه دارند . دوکشتی آن‌ها درطوفان دریا غرق شد . باقیمانده آن‌هاآندم‌که بساحل رسیدند عربهای آن نقطه باسقبالشان شتافتند .

وهریز دستور دادکشتی‌که آن‌ها را آورده بود بسوزانند تا همه افراد ایرانی بدانند هیچگونه امیدی بدنبال سر ندارند یا باید جلو بروند تا به‌صنعاء ورودکنند ویا جان بدهند .

وقتی‌که نیروی وهریز بااردوی صدهزار نفری پسرابرهه روبروگردیدودریکی از جنگهای آن‌ها پسر وهریزگشته شد شوری در میان قشون بوجود آمد . وهریز

۱ـ موضوع التجای سیف را به‌کسری همه تاریخ نویسندگان معتبر ازقبیل‌ابن‌هشام ، ابن‌خلدون ومروج‌الذهب نوشته‌اند . ولی مروج‌الذهب معتقد است‌که بواسطهٔ جنگهای ایران باروم‌کسری نتوانست به‌سیف‌عملاکمك‌کند وبوعده خود وفانماید تا این‌که سیف مردوفرزندش سعدیکرب آمد وبه‌شاه ایران‌گفت قول همراهی شما به‌پدر من ارثی است که بمن رسیده است وباید بدان‌عمل‌کنید . آن‌وقت‌کسری بندیها وزندانیان‌را با وهریزفرستادوتعجب است‌بااینهمه ادعای عدالت آن‌همه زندانی چرا درکشور بود ؟!

بعربهایی که همراهش بودند گفت پادشاه حبشه را در اردوی دشمن بمن نشان دهید . باو گفتند : آن کسی که سوار فیل است وتاجی بسر دارد ویك یاقوت درشت بین دوابروی او می‌درخشد این پادشاه حبشه است . روز دیگراورا نشان دادند که سوار اسبی بود. روز سوم وقتی که پادشاه حبشه مرکوب‌خود را بقاطری عوض کرده بود ، وهریز فریاد کرد چه مرکوب پستی ! این خود فال بدی است برای انقراض سلطنتش .

به افسران خود گفت : من تیری بسوی او می‌اندازم اگر دیدید که افسران و نزدیکانش گرداگرد او جمع شدند بدانید تیر به نشان خورده است و همانَدم بآن‌ها حمله آورید .

وهریز تیرانداز توانا وماهری بود . در جنگهای آن عصر پیروزی مدیون تیراندازان ماهر بود . وهریز کمان‌خودراگرفت وهدف خود رانشانه‌کرد . این کمانی بودکه جز اوکسی نمیتوانست بکشد . تیر درست زیر یاقوت نشست ودوچشم مسروق را بیکدیگر دوخت ، مسروق پس افتاد و بی‌درنگ یکدنیا بی‌نظمی و اغتشاش در میان قشون حبشه پدید آمد . قوای ایران به‌آنان حمله بردند و در آن جنگ سی هزار نفر حبشی کشته شد وخدا داناتر است .

پس از این پیروزی قطعی ، وهریز بطرف صنعاء پیش رفت .

این شهر بزرگی بود ولی دروازهٔ آن‌کوتاه بود . وقتی‌که قوای ایران و عرب خواستند بشهر ورود کنند ، فرمانده ایرانی نخواست بیرق ملی را برای بردن بشهر خم‌کند فرمان داد دروازه را خراب‌کردند .

وهریز پس ازپیروزی قطعی بشاهنشاه چنین‌گزارش داد :

ـ با ارادهٔ شاه ، یمن فتح شد ولی این‌کشور عرب است .

شاه بوی پاسخ داد :

ـ سیف را در آن‌جا بگمار وخود برگرد .

☆☆☆

این خبر به‌مکه‌یها رسید. اهالی مکه این پیروزی وشکست را دلیل‌دیگری

بر معجزه و کرامات خانه هبل گرفتند . بزرگان و اشراف و شعرای مکه برای گفتن شادباش به‌سیف ، به‌یمن آمدند .

عبدالمطلب وامیة بن‌عبد شمس وخویلد بن‌اسد وهفت‌تن‌دیگر از بزرگان قریش سران برجسته این هیئت بودند . وقتی‌که در قصر غمدان بحضور سیف رسیدند او را درجامهٔ سبز یافتندکه یکی را برکرده و دیگری را بخود پیچیده بود . بوی عنبر جامه‌هایش ونافهٔ مشك‌که بفرق خود داشت فضای تالار را خوشبوساخته بود.شمشیری برزانو نهاده وسرکردگانش درسمت راست وچپ او جای‌گرفته بودند .

سیف مهمانان حجاز را با احترام پذیرفت . او نیز قسمتی از این موفقیت را مدیون‌کعبه وخدای آن می‌دانست .

عبدالمطلب بالهجهٔ فصیح خود چنین‌گفت :

« ملکا ! خدای قادر و توانا بتو مقامی بس بلند ، مقامی سخت منیع و شامخ عطا فرمود . اقتدار ترا مانند درختی‌که ریشه‌های نیرومند پیداکند پا برجا ساخت درختی‌که شاخه‌هایش تاروی حاصل خیزترین وبهترین نقاط‌کشیده شده است ..»

سپس‌گفتار خود را چنین پایان داد :

« ما اهل حرم خانهٔ خدا هستیم و خادمان خانهٔ او ــ آن خدایی‌که ترا برای رفع مصایبی برگزید ، مصایبی‌که بر دوش ما هم سنگینی می‌کرد ، ما را نیز برای عرض تبریك بسوی توگسیل داشت .

کلمات عبدالمطلب مانندگوهرهای درخشان بفکر سیف نشست وبیشتر دل‌اورا بسوی حجاز متوجه کرد ازیك «پیدایش نزدیکی» باوی سخن راند .

وقتی‌که عبدالمطلب به‌مکه بازگشت اهالی باستقبال وی شتافتند واسب‌های‌عربی یکباردیگرجولانگاهی‌درمقابل جمعیت یافتند. صحن کعبه‌را برای‌پذیرایی اوزینت‌داده بودند. چراغهای‌کعبه راکه مطابق ذوق بادیه نشینان واطفال خردسال رنگارنگ‌بود در میان حباب‌های برنجی‌کارشام روشن کرده بودند . پارچهٔ حریر ابریشمی سیاه‌که سیف توسط عبدالمطلب برای‌کعبه فرستاده بود ،گرداگردکعبه پوشاندند واین کلمات

باحروف برجسته درآن خوانده می‌شد :

«هدیه بخانه خدا از طرف سیف‌بن‌ذی‌یزن فروتن ، پادشاه حمیر ویمن ودرهم شکنندهٔ حبشه وروم ، » .

عادت ملوك عرب از « دورهٔ جاهلیت » همین بود که برای کعبه همه ساله هدایایی بفرستند .

نعمان‌بن منذرملك عراق نیز هرسال مجموعه‌ای گرانبها ازصنایع ایران وهند ومروارید‌های بحرین می‌فرستاد .

کعبه در آن عصر میان قوم‌عرب مقدسترین نقطه بشمار می‌آمد و از اطراف ، نذرونیازها نثارش می‌شد . آن‌سال رونق بیشتر یافت ودل مردم گرمتر شد و با عقیدهٔ بیشتری بدورش طواف‌کردند . ودرباره‌اش چنین می‌گفتند :

« صاحب این‌خانه از هجوم حبشی‌ها جلوگیری‌کرده وآن‌ها را نابود ساخت.» این‌جمله زمزمهٔ دل وفکرهرعربی شده بود .

بتهای‌گوناگون باجامه‌های‌رنگارنگ‌که بیش ازسیصد دانه بدیوارکعبه‌آویزان بود ، هبل عقیقی با آن ریش پرابهت خود هرکدام نورچراغها را برنگ خودشان منعکس می‌کردند . بخورگیاههای خوشبو درفضا پخش بود .

سیل جمعیت‌که امسال ببازار عکاظ آمده بود پس از انجام کارهای خود بسوی مکه سرازیر شده ودسته دسته بزیارت آن شتافته بودند . هرکدام حاجتی از صاحب خانه وواسطهٔ بزرگ آن ، هبل ، داشتند .

مردم مکه و زیارت کنندگان‌که از مراجعت عبدالمطلب آگاه شده بودند می‌خواستندکه او ازاخبار یمن ومسافرت خود برایشان چیزهایی بگوید جمعیت در فضای صحن‌کعبه اجتماع‌کرد و چشمها متوجه منبری‌شدکه برای او گذارده بودند . عبدالمطلب باتاجی از موهای سپید از پله‌های آن بالارفت . نخستین کلمه‌اش راجع بزوال سیه‌روزگاری عرب وطلوع سعادتی بودکه در وجود شخصیتی عالی ظهور خواهد کرد واکنون دردامان تقدیر رشد ونمو خود را دارد .

وقتی که عبدالمطلب ازمنبر پایین آمد زمزمـه‌ای درمیان مردم افتاد . همه گفتند عبدالمطلب بزرگ قریش مانند دیگرمردان نامی بظهور پیامبری اشاره می کند . به یقین دراین سفرخود چیز تازه‌ای شنیده است .

مردم بدوراو جمع شده وهرکس پرسشی دراین خصوص ازاو می کرد ومقصوداو را ازاین جملهٔ آخرخطابه‌اش می‌پرسید .

مدتها بودکه‌گوش مردم بدین‌گفتگوها وبه مژده ظهور پیامبری آشنا شده بـود. این توجه مردم یك‌باردیگردرمکه باوج خودرسید وآن‌وقتی بود که ابوسفیان بادوستش امیة بن‌ابی‌الصلت شاعرمشهورطایف به‌شام رفتند .

این‌شخص با اینکه بت‌پرست بود معذلك روزیکه ازسفر بازگشت او نیزشرحی راجع بظهورپیامبری ازمیان عرب، که شنیده بود، حکایت‌کرد. ابوسفیان صاحب بیرق عقاب بود ، یکی از قشنگترین خانه‌های مکه مال او بـود ، مردم «قصرابوسفیانش» می‌نامیدند. درخانه‌اش فضای بزرگی بودکه‌اطرافش ستون‌هایی ازسنگ داشت. ومردم آن را مرمرمی‌پنداشتند بهترین مجسمه‌ها وبتهارا درخانه داشت، بردرخانه‌اش‌همیشه جوانان شجاع عرب هریك بالباس بلند وشمشیرمنحنی وخنجرهای سنگ نشان دیده می‌شدند. آن روزی‌که ابوسفیان ازسفرشام بازگشت نخست به‌کعبه رفت .

مردم مکه ازتمام طبقات بدیدارش شتافتند. شاید بیش‌ازهزارمرتبه ازاشخاص تازه وارد این جمله را شنید :

ـ عم صباحاً یا امیه.[1]

بهمهٔ آن‌ها بامهربانی پاسخ‌داد. ازاخبارسفرخودکه‌آن همه عرب‌هاتشنه‌اش‌بودند گفت: ازمهربانی پادشاه غسانی‌که سوارانی به استقبال اوفرستاد و ازقصر«صرخ‌الغدیر» که برای وی اختصاص‌داده بودند چیزهاگفت. این همان قصری بود که حارث بن‌جبله پدر منذرملك غسانی برای مهمانان بزرگ‌خودآماده‌کرده بود.

ابوسفیان اززیبایی شام وازآسایش ورفاه مردم‌آن ووفورنعمت‌آنجا چیزهاگفت

۱ ــ زندگی صبح تو شیرین باد ــ ای امیه.

ولی قسمتی که از همه بیشتر جلب نظر عربها را کرد حکایتی بود که از پیر مرد راهب نصرانی شنیده بود . نام این شخص «بصری» بود و مردم حوران و بلقاء به دانش و علم او معتقد بودند.

ابوسفیان گفت :ـ وقتیکه با اشتیاق زیاد بدیدار این پیرمرد با عظمت رفتم از من پرسشهایی کرد ؛ ازحجازوبت پرستی آن ، از زندگی طبقات آن ، از وضعیت مردم و عادت آن‌ها و از حالات مردم قریش از اینها هرکدام پرسشی کرد و همه را جواب دادم . از جواب‌های من گاهی ناراضی و متأثر می‌شد و زمانی نور تبسم در پیشانیش پدید می‌آمد .

درپایان صحبت من ، این پیرمرد باوقار باانگشت لرزان خود اشاره براه مکه کرد وباصدایی پرهیجان این کلمات راگفت :

ـ ای ابوسفیان، باین افق تیره نگاه کن، باین توده‌های شن وگرد وغبارطلایی که بآسمان بلند شده ... ازآنجا ... از آنجاکه تو میآیی وکاروان آن سالی یك بار بطرف ما می‌شتابد . . ازمیان همان صحراهای سوزان وشنهای آتشین که هرسال کوه و دشت جدیدی با وزش باد بوجود می‌آورد . . . از همانجا شخصی ظهور خواهد کردکه بت پرستی و این جهالت کور کورانه را از میان شما برمی‌اندازد . . . شخصی بزرگ...

صدایش لرزید و دوباره گفت : بزرگ ... بزرگتراز معمول ... با یك مشعلی ازدانش ... یك دانش الهی ... بایك مأموریت فوق‌العاده ... مأموریت آسمانی ...

☆ ☆ ☆

وقتی‌که ابوسفیان این حکایت را با آب وتاب نقل کرد گفته‌های او غلغله‌ای در میان مردم برپاساخت .

فردای آن روز بازهم مردم حکایت دوست مکه ، کلماتی ازبحیرا در بصری و سطیح بن‌مازن که در بلقاء سکنی داشت نقل می کردند. سطیح کاهن معروفی بود. مرکز مراجعهٔ اعراب و ملوك آن‌ها بود. همیشه درد یرخود با فصاحتی که می گفتند از قس بن

ساعده بیشتراست برای مردم وعظ می‌کرد. گفته‌های اومانند شنهای نرم بادآور بهمه‌جا وبهرخانه وکاشانه‌یی می‌رفت. قسمتی‌ازمردم امیدهای خودرا به دنبالهٔ این ظهور بستند وبرخی هم‌گرفتن انتقام خودرا ازستمکاران وپول‌داران مکه به روز ظهورآن مردی‌که درانتظارش بودند وابستند.

خورشید و ستارگان حجاز در میان این بیم و امید و ایـن انتظارهای مردم طلوع می‌کرد ...

امید به فردا .

و انتظار غیبی ازآسمان ...

۱۷

یادگار چند قطره اشک

محمد نزد مادرش در مکه ماند. انس زیادی به عبدالمطلب نیای خود پیدا کرده بود. اوهمه روزه به صحن کعبه می‌آمد. درآنجا در سایهٔ دیوار کعبه، حصیری که ازشاخهٔ درخت خرما بافته شده بود وبرایش گسترده بودند روی‌آن می‌نشست.

پسران او ازابوطالب وعبدالعزه وعباس وتمام فرزندان واقوامش دورتر ازجایگاه او، جلوس و بطورنیم دایره می‌نشستند و غالباً رؤسا و اشراف مکه هم در مجلس او حضور می‌یافتند. عبدالمطلب پس از واقعهٔ «یاران فیل» بیش از پیش اهمیت یافته بود.

محمد نیز همه روزه آنجا می‌آمد. با بزرگان می‌نشست و بسخنانشان گوش فرا میداد.

روزی محمد ازدایرهٔ پسران عبدالمطلب جدا شد. جلوآمد. پهلوی جدش‌روی حصیر نشست. این رفتاراوخلاف عادت ومعمول بود. پسران عبدالمطلب خواستند او را بلندکنند ولی عبدالمطلب اجازه نداد. دستش را روی شانهٔ طفل گذاشت و گفت: «بگذارید بنشیند. اوبزرگی آیندهٔ خودرا پیش‌بینی کرده است.»

محمد بشش سالگی رسید. اندامش بیش‌ازآن نشانش می‌داد وسخنانش باسخنان همسالانش فرق بسیارداشت. با بچه‌ها بازی می‌کرد ولی خیلی‌کم، وحرف می‌زد ولی

بسیار اندك. کلماتش شمرده و باتأمل بود.

روزی آمنه ازعبدالمطلب اجازه خواست که او را به یثرب ببرد واز بنوالنجار، خویشان مادری خویش، دیداری کند.

عبدالمطلب باآنکه انس زیادی به‌محمد داشت ناچار بموافقت شد.

آمنه محمد را برداشت با ام‌ایمن ودوشتر به‌یثرب رفتند.

دریثرب محمد با پسرعموهایش‌وانسیه دختر بچهٔ‌کوچك یثربی بازی می‌کرد و چون برای نخستین بار جویها وبرکه‌های نسبةً بزرگ دیده بود باسایرکودکان درآنها آب‌تنی می‌کرد.[1] درخانه پیوندان مادریش کبوترهایی رنگارنگ؛ سپیدوسیاه،طوسی وقهوه‌ای داشتند. که پروازمی‌دادند. محمد دوست داشت آنها را در آسمان به‌بیند، دوست‌داشت برق بالهای کبوتران راکه‌درشعاع آفتاب‌مانندشمشیرچرخ می‌خوردند تماشا کند، ازلمعهٔ آن وسبکی‌روحشان‌لذت می‌برد. تبسم نازکی روی لبهای‌اومی‌نشست. وقتی‌که‌کبوتران پایین می‌آمدند وبه‌پشتبامها نزدیك‌می‌شدند به‌نك آنها وپای‌قرمزشان نگاه می‌کرد و هنگامیکه باسوت زدن بچه‌ها دوباره دسته‌جمعی بالا می‌رفتند بصدای بالهایشان که مانند شلاق مویی در هوا صدا می‌کرد مجذوب می‌شد. هر چه بالاتر می‌رفتند محمد خوشحالتر بنظر می‌آمد.

یك‌روز آمنه محمد را برسرقبر عبدالله برد. خودش نشست ومحمد را درآنجا رهاکرد.

محمدکه نگران حال مادر بود پرسید: چرا اشك در دیدگان تولبالب شده؟

آمنه نتوانست جوابی بدهد تنها وقتی‌که اشکهایش روی قبر چکیدند، راه گلویش باز شد وچنین‌گفت:

ــ اینجا آسایشگاه پدر توست... او مرد بدون اینکه ترا دیده باشد..اکنون چشمهای او رنگ خاك شده وجوانی اورنگ هوا را بخودگرفته ... چقدر چشمهایم تشنهٔ دیدار اوست!

آمنه با صدای گره خورده این‌کلمات را گفت و مانند آبی‌که در جلوی سدی

۱ــ طبقات ابن‌سعد.

بالا آید و از راهی که پیدا شده یکمرتبه سرازیر گردد بغض گلوگیرش بصدای بلند ترکید.

محمد بادست کوچکش اشکهای غلطان مادر را پاك کرد وگفت :

مادر ! دیدگان تو دوباره او را خواهد دید. با اشك آنرا نابینا مساز. من هم او را خواهم دید.

☆ ☆ ☆

آمنه ومحمد یکماه درمدینه ماندند.

عبدالمطلب بیش ازآن نتوانست جای خالی محمد را پیش خود ببیند تقاضای مراجعت آنها راکرد.

در بین راه در نقطه‌ای که ابواء خوانده می‌شد آمنه بیمار وبستری شد.

بعضی گفتند بواسطهٔ گریه زیادی بودکه برسرقبر شوهرش کرد عده‌ای گفتندکه در رگ اجداد او شاید خون بنوعذری است که عشقشان با مرگشان بیان می‌شود. عشق درآنها آنقدر قوی ظهور می‌کندکه جانشان را می‌گیرد همان قبیله‌ای که این شعررا دربارهٔ افراد آن گفته‌اند :

« اگر یکنفر بنوعذری از عشق جان بدر برد قسم بخدا که او یك بنوعذری درست نیست. »

محمد همه لحظات ناخوشی مادر رادید. دیدکه روز بروز حال او بد می‌شود. با ام‌ایمن از او پرستاری طفلانه می‌کرد. ام‌ایمن چندبار بسراغ کاهنه وپزشکی رفت که درآنجا مشهور بود. او را نیافت و نا امید برگشت. گفتند روزها بکوه «ابواء» می‌رود ودرآنجا عبادتگاهی دارد. بعضی می‌گفتند علمش خوب است وبرخی می‌گفتند عقلش ضعیف است. آمنه چند روز از جای خود برنخاست. ام‌ایمن و محمد بالای سرش بودند. همه روزه نوارآفتاب تند بداخل اطاق کوچك بدیدن آمنه می‌آمد و مگسها وز وزکنان به نقاط سایه‌دار آن جمع می‌شدند. چیزی دیگر درآنجا دیده نمی‌شد.

ام ایمن به‌درمانهایی که خود یاد داشت ، پرداخت . روی پیشانی او که بداغی سنگهای «حره» اطراف یثرب بود پارچه‌های تر می نهاد. چیزی نمی گذشت که آن پارچه بسان چرم خشك می‌شد و محمد کاسهٔ آب را دردست داشت. رگ و ریشه‌های علف بیابانی را دم‌کرده بخورد اودادند، تأثیر نکرد . آمنه دیگر کاسهٔ دوارا پس می‌زد. دست محمد را می‌گرفت و اورا بسوی خود می‌کشید. موهای اورا می‌بوسید. می بویید و سرمیان آنها می‌برد. نفس عمیقی می‌کشید و محمدرا بسینهٔ خود وروی قلب خود می‌چسباند، قلبش تکان می‌خورد و مانند زنگ صدا می‌کرد. آمنه می گفت :

ـ ام ایمن، این ازهردوایی برایم بهتراست .

محمد تسلیم بود وخودرا دراختیار مادر می‌گذاشت . شبها نزدیك بستر مادر می‌خوابید که دستهای او بسروصورتش برسد. تا مدتی بامادر بیدار می‌ماند وچشمهارا بسقف «جدوعی» اطاق می‌دوخت تاخوابش ببرد .

یکشب که محمد تا دوثلث شب هنوز نخوابیده بود صدای آهستهٔ مادررا شنید که گفت: «عبدالله!» .

محمد ازجای خود پرید وگفت : ـ مادرچه می‌خواهی ؟

آمنه باصدای اندوهگین خودجوابداد :ـ هیچ، توراحت کن. من هرچه بخواهم باخود دارم ، دردل دارم .

محمد چشمها را بست ولی دوباره آهسته بازکرد . چشمها را بسقف وگوش را به‌آمنه دوخت .

صبح نزدیك شد . آمنه بسختی نفس می‌کشید، تقلا می‌کرد وواژه‌هایی روی لبانش تکان می‌خورد، ام‌ایمن بیدار شد ، بالای سرش آمد. چشمهایش رادیدکه گردش خفیف رو به پایین پیداکرد وسیاهی چشمش درپلك پایین دیدگانش غرق شد، مژه‌هایش هم باآهستگی رویهم نشست .

ام‌ایمن تکانش داد. جوابی نشنید. سراسیمه ازاطاق بیرون جست . میان سپیده صبح دوید. گله‌های گوسفند وبزرا، که گرد و غباری درکوچه پدیدآورده بودند، شکافت.

بسوی خانهٔ همان‌کاهنه،که سراغش راگرفته بود، دوان دوان رفت. وقتیکه برگشت، ازدم دراطاق، محمد را دیدکه دستها را بطور عمودی بدوطرف بالش مادرگذاشته و بچهره‌اش خیره‌گشته است. بصدای پای‌آنها، محمد صورتش را بدر اطاق چرخاند، ام‌ایمن برق اشکهای محمد راکهٔ درچشمش پرشده بود دید. محمد دوباره چشمها را بصورت مادر انداخت. چند قطره اشك ازگونه‌هایش لغزید و برخسارهٔ آمنه افتاد. یکمرتبه تمام بدن‌آمنه لرزید.

بدنش خالی ماند.

روح وجانش پرید.

پشت سر ام‌ایمن راهبه‌ای باموهای‌آمیزه وآشفته، ورودکرد. این زن حالت غیرعادی داشت؛ حدقهٔ اتساع یافته چشمهایش درقیافهٔ زیبای فرسوده‌اش ازرنج بزرگ ویا عشق‌کامیاب نشده‌ای حکایت می‌کرد. سیاهی مردمك چشمش مانندگلوله پشمی‌بود که روی‌آب افتاده باشد.

آن زن با چنین وضعی بربالین آمنه نشست. محمد را از روی سینهٔ آمنه دورکرد. بروی آمنه خم شد. تپشی‌که در دل داشت همه بدن و صدای اورامی‌لرزاند. گفت:

ــ بشوهرش خبرکنید.

ام ایمن جوابداد: ــ شوهرش مرده وجسد او خیلی ازاینجا دورنیست.

زن‌کاهنه دیوانه وارپرسید: شوهرش!..که بود.!

ام ایمن‌گفت: ــ عبدالله پسرعبدالمطلب.

زن مزبور بقوت یك دیوانه محمد را پیش‌کشید. صورتش را درمیان دوکف دست خود گرفت وبه چشمهای سیاه اوخیره شد. دیدگان محمد و او مدتی بهم دوخته شدند.

هردو آنها، قطرهٔ اشکی درگوشهٔ چشم داشتند. قطره‌های اشك ناکامی که در

جوار یکدیگر قرار گرفته بودند !. ناگهان خندهٔ راهبه ترکید . در همان لحظه که اطاق از خندهٔ او پرشده بود بلافاصله نعرهٔ گریه‌اش بلند شد وقطرات اشك مثل فرار دیوانه برصورتش دوید.

محمد و ام ایمن هرکدام دهشت زده درگوشه‌ای ایستاده باومی‌نگریستند ...

این زن که بود؟

آیا، فاطمه خثعمیه بود ؟..

۱۸

یك لطمهٔ دیگر بروح محمد

نوزادان دنیای ماوقتی چشم بزندگی باز می‌کنند دو روشنایی می‌بینند، پدر و مادر، دومی را پیش‌ازاولی وگاهی بیش‌از اولی دوست دارند. در روشنایی مهرآن‌ها، که زاییده فکر بقا وهستی است، زیست‌می‌کنند. وقتیکه‌بزرگ شدند و به‌رشد رسیدند روشنایی معشوقه ، یاهمسر، همه روشنایی‌ها را تحت‌الشعاع می‌گیرد ، باعشق آتشین بسوی آن‌ها میروند.

اما هنگام پیری، همان روشنایی اول را، این مرتبه درقالب فرزندان خود ، دوباره می‌بینند و دیگرعشق و علاقه‌ها را ازیاد می‌برند . برمی‌گردند بدورهٔ طفولیت وهمان غریزه‌های نخستین که تکیه بدیگران است .

محمد روشنایی راکه پدر نامیده می‌شود درحیات خود ندید. یکمرتبه وجود او را درپیکری احساس کرد که قبر نام داشت . مادرش باو گفت : او درمیان این خاکهاست. چشم را بدیگری دوخت ورشتهٔ عشق خود را یکتاب‌کرد وبوجودی بست که مادر نام داشت . وقتی این رشته‌هم بریده شد و وقتی آن نورهم از مقابل چشمش پرید افق زندگی او بکلی خالی ماند .

درتمام راه ام‌ایمن بامحمد از عبدالمطلب سخن می‌گفت .

روزی که به‌مکه ورود کردند محمد خود را بدامان نیای خود انداخت. دیگر از او جدا نمی‌شد وهرجا او می‌رفت بدنبالش بود. می‌ترسید که اگر تنهایش بگذارد مرگ، اوراهم‌دریابد. همیشه پهلوی او می‌خوابید وروزها، اوجلو نیای خویش غذا می‌گذاشت. جایگاه خوابش‌را اورفت‌ورو می‌کرد وگاهی نیز خودش‌جای اومی‌خوابید. عبدالمطلب هم عشق گمشدهٔ عبدالله را در وجود محمد یافته بود. معصومیت کودکانه و یتیمی این طفل رنگ آن را قویتر وآمیخته بعاطفهٔ شدید وعشق عمیق کرده بود.

عبدالمطلب، بقولی به‌یکصدو ده‌سالگی عمرخود رسید. یك روز ازخوابگاهش برنخاست وروزهای بعد ازآن‌هم دربستر بیماری ماند.

محمد بجای کاسهٔ غذا کاسهٔ دوارا که زن‌های عبدالمطلب آماده می‌کردند می‌آورد وباو می‌داد.

روزی عبدالمطلب باهمان حال بیماری به‌شوخی به محمد گفت: آیا تو از این کاسه نمی‌نوشی؟

محمد آندم کاسهٔ دوا را بلب گذاشت ابرو وچهره را درهم کشید. عبدالمطلب تبسم‌کنان کاسه راگرفت و دوا را نوشید. محمد را بوسید وگفت:

ـ شیرینی بوسهٔ توهرتلخی را ازدهان من می‌زداید.

عبدالمطلب بایك حس قبل‌الوقوع، که گاهی برای هرکس پیدامی‌شود وآتیه را صریحتر از حال می‌خواند، فرزندش ابوطالب را خواست باو چنین‌گفت:

ـ مرگ مرا به‌نیستی ومحمد مرا بهستی می‌کشاند بدن من درچنگال مرگ افتاده وقلب من در وجود محمد باقی مانده. اگر بدانم ومطمئن شوم ازاو نگاهداری خواهی کرد این ساعت واپسین را به‌نرمی وخوشی می‌گذرانم.

سپس دختران خود را خواند وچنین گفت:

ـ من از پیش شما بافکری آرام می‌روم. شما بعادت عرب اشعار وکلمات سیاه عزا بدرقه راه من خواهید ساخت ولی درآن وقت نه دیگر من می‌شنوم ونه‌شعله‌های حزن شمارا می‌بینم.

من می‌خواهم پس‌از مرگم کسی چشم های شمارا اشك آلود نبیند . شعله‌های دل خود را باهر کلمه‌ای که بتواند آن‌ها را دربرگیرد اکنون بسویم روانه کنید تادر مقابل سردی مرگ، که وجودم را احاطه کرده ،آخرین گرمی حیات وحرارت عشق را احساس کنم.

شش دختر او هرکدام حزن خود را درشعری سرودند. زیرا احساسات آن‌ها بقدری لطیف بود که نثر نمی‌توانست آن‌ها را دربرگیرد .

صفیه بالبداهه گفت:

«اگر مردی برای مجد وافتخار کهن خود،

«ممکن بود همیشه زنده بماند پدرمن برای مجد ،

«وافتخاراتش تاابد زندگی میکرد.

«ولی افسوس‌که راهی برای بقاء ابدی، نیست .»

✩ ✩ ✩

عاتکه چشمهای خود را مخاطب ساخت وچنین گفت :

«ای چشمهای من! بااشکهای خود در آخرشب؛

«سخاوت نشان دهید وبخل نکنید،

«اشکهایی که باید برمردی والاگهر نثار شود؛

«مردی که در روزگار سخت، توانا وبردبار بود وچهره عبوس نمی‌کرد ،

«همیشه درپی کارنیك بود وپیوسته بعهد خویش وفا می‌نمود.»

✩ ✩ ✩

امیمه متوجه مقام پدر درقبیله قریش شد وگفت :

«افسوس که شبان عشیره از میان میرود!

«کسی که آب دهندهٔ حجاج ودفاع کنندهٔ مجد وافتخار است.

«کسیکه خانه‌اش برای همه، درسالهاییکه،

«آسمان از بارندگی بخل می‌گیرد، پناهگاه مهربانی است».

☆ ☆ ☆

« برد» از اصل پدرو «اروی» از حیاء فطری اووکمال مطلوب بلندش درزندگی و « ام حکیم » از بخششهای او که بسان باران رحمت ، پس از خشکسالی بود ، اشعاری سرودند .

ابوطالب محمد را ازمحیط گریه و اشك بیرون کشید ودرآفتاب خارج بردکه مرگی راکه او ، هنگام فوت مادر، یکبارشاهدش بود دوباره نبیند ولی ناگهان محمد ازدست او فرارکرد و وارد اطاق شد. راه‌خود را ازمیان دختران عبدالمطلب که دور بالین او جمع شده بودند بازکرد. درمقابل جسد نیای خود زانو بزمین زد. روح این طفل گویی در دیدگان سیاهش حبس شده وپرپرزنان می‌خواست آزاد شود.

این منظرهٔ رفتار طفل مانند خنجری تمام بندهای شکیبایی و خودداری زنان و دختران عبدالمطلب را برید . نوحه سرایی آن‌ها را بیك دنیا ضجه و ویله تبدیل کرد .

ولی عبدالمطلب دیدگان را روی هم نهاد و دیگرآن‌ها را نه شنید ونه دید .

مرغ روحش برفرازکوههای مکه پروازکرد ، و برای محمد دیگردلخوشی و امیدی باقی نماند جزعمویش ابوطالب که وسیلهٔ پرورش جسم و خور و پوشاك او بود و جزصحرای پهناور و ستارگان با تلوتلوکه صحنهٔ پهناورمطالعه واندیشه‌های او بود .

☆ ☆ ☆

محمد برای ابوطالب سه چیز شد : پسر، یادگار برادر ، کتاب ، عواطف و احساسات پدر، برای همین بودکه محمد راهیچ وقت ازخود دورنمی‌کرد .

اینجاکمی بیشتردرزندگی محمد دقیق شویم وجزییات‌آن را به بینیم .

در ماههای حرام وقتیکه زیارت‌کنندگان از تمام عربستان، به‌مکه می‌آمدند محمد میان‌آن‌ها می‌رفت . باآن‌ها گفتگو می‌کرد ، ازآن‌ها پرسشهایی می‌نمود . در کعبه می‌ایستاد . بسبعهٔ معلقه[1] که با حروف طلایی روی پارچه‌های سپید مصری نوشته

۱ــ هفت چکامه از بهترین شعرای دورهٔ جاهلیت .

شده ودرچهار چوب زرد بردرکعبه‌آویزان بود نگاه می‌کرد .

یکنفرآنها را بـلند بلند می‌خواند محمدگوش می‌داد، گاهی کلمات دشوارآن را ازمردم پهلوی خود می‌پرسید .

ابوطالب ، محمد را با خود به بازارهای عمومی عرب ، مانند عکاظ ومجنه و ذی‌المجاز، می‌برد. محمد بدرون موج جمعیت می‌رفت ، طرز معاشرت وداد وستد و طرززندگی آن‌ها را می‌دید. بقصاید وغزلیاتی که درآنجا می‌خواندندآشنا می‌شد و از همه چیزپرسشهایی می‌کرد.

یکسال ابوطالب تصمیم‌کرد برای تجارت با کاروان قریش بشام برود . محمد درآن وقت دوازده سال داشت فکرکرداورا درمکه بگذارد، زیرا اودیگرمی‌توانست ازخود مراقبت نماید .

روز حرکت‌کاروان رسید محمد با عائلهٔ ابوطالب به بدرقهٔ او رفتند.

ابوطالب آن دم‌که‌گریه وتأثرشدید محمد ﷺ را دیدگفت :

ــ بخدا ترا همراه می‌برم وازخود دورت نمی‌سازم .

وقتی که‌کاروان قریش حرکت‌کرد محمد ﷺ سوار شتربود و دستهٔ زین شتر را محکم‌گرفته بود .

۱۹

آنچه بحیرا گفت

پگاه تازه سرازافق بیرون‌کشیده وهنوز پردهٔ قیرگون شب راکاملاپس نزده بود که قافله براه افتاد . عرب تیزچشمی‌که برشترپیشاپیش سواربود رهبرکاروان خـوانده میشد. شب باستاره‌های سحابی وجدی‌وروز بانشانه‌هایی‌که درکوهها وددرنگ خاکها درخاطرداشت ، پیش می‌رفت .

کاروان دراستقامت شمال‌شرقی میان‌کوههای‌آتشفشانی، راه خودرا پیش‌گرفت. آنان‌که برای نخستین باربدین مسافرت آمده بودندکوشش داشتند پردهٔ نفام سحر را با چشمهای‌کنجکاو خود سوراخ‌کنند وچشم انداز راهی راکه درتاریکی محوشده بود به بینند. به بینند بکجا میروند ورنگ این دنیای جدید چگونه است .

کاروان سنگین بود. سه هزار شتربا بارهای پوست وپشم ، سکه‌های ساسانی و رومی وسیصد سوار مسلح ازشجاعترین افراد عرب‌که نگاهبان‌کاروان بودند .

نسیم ملایم صبحانه نوازشی بصورتها و نشاطی بدلها می‌داد ، روشنایی مشرق در ابرهای بالای افق رفته رفته رنگ برنگ شده و بالاخره بصورت مسهای‌گداخته درآمده بود .

قسمت بیشترعربها توجهی بدان نداشتند ولی همانطورکه فضا از هـوا خالی نمی‌ماند دل نیزازعشق‌وزیبادوستی‌تهی نمی‌ماند. برخی‌هم درمیان قافله‌بودندکه‌زیبایی

افق را می‌دیدند وبدوستان خود نشان می‌دادند.

قافله تمام روزرا در میان تنگهٔ کوهها راه رفت، غروبگاه‌در نقطه‌ای که چاه‌آبی بود منزل کرد. داد و فریاد مسافران، با صدای شترهاکه عربها سرگرم نشاندن آنها شده وبدستشان طناب می‌بستند وشیههٔ اسبهایی‌که غذای خودرا می‌خواستند، باصدای کوبیدن میخهای چوبین چادرها که پایژه‌های خیمه را بدان می‌بستند در هم‌آمیخته بود، عربها خارها و بته‌های صحرایی راکه مانند همهٔ‌گیاهان عربستان یکنوع بوی خوش ومطبوعی داردوبیشتر برنگ تیرهٔ خاك‌آن سرزمین است، زیرساجهای آهنین‌خود افروخته بودند. درجای دیگرقطعات‌گوشت شتردرآب جوشان دیگها تکان میخوردند وشعله‌های زبانه‌کش بته‌ها و خارها باینطرف وآنطرف بدهانهٔ باد می‌لرزیدند و مانند زبان چند شقهٔ مار از زیر اجاقها سربرون می‌کردند. این‌آتشهای افروخته‌گله به‌گله بیابان را روشن ساخته و تاریکی را که برروی آنها سنگینی کرده بود پاره پاره می‌کرد.

عربهاکه خوراك چهارپایان‌خودرا برخوراك خویشتن مقدم می‌دارند، نواله‌های درشت را، بدرشتی شرنگ که از نخاله آرد و هستهٔ خرما ترکیب می‌کنند بدهان شترهای دوزانو نشستهٔ خود می‌گذاشتند؛ دهان‌آنها مانند چرخی‌که دورمتناوب بزند حرکت می‌کرد.

نوبت‌آن رسیده‌که افراد قافله قطعات درشت‌گوشتهای ناپخته شتررا از دیگها درآورند ودرسینیهای بزرگ مسین بریزند وبالقمه‌های بزرگ که پنج شش دانهٔ‌آن سیرشان میکرد مشغول خوردن بشوند.

ستاره‌ها بدانگونه چشمك میزدندکه‌گویی هزاران مروارید غلطان، درشت و ریزدرطاسی نصب‌کرده وآنرا واژگون نگاهداشته‌اند.

سکوت مطلق بیابان‌که بواسطهٔ همهمه مهمانان تازه رسیده صحرا اندکی پاره شده بود، دوباره برقرارشد. آرامش صحرا، که به‌کوههای دور وتپه‌ها فرارکرده بود،

بازپایین آمد ونزدیک‌شد. نزدیک‌ترشد وبمیان قافله‌آمد وبچادرها ورودکرد. تاریکی براجاقها و سکوت بردهانها افتاد . همه بآغوش آرامش شبانه رفتند زیرا رهبر کاروان خبرداده بودکه راه فردای آنها سنگین است. تنها چند سیاهی و شبح متحرک گرداگرد قافله درحرکت بودند وپاسبانی می‌کردند .

وقتیکه ماه بیستم شب ربیع اول طلوع کرد ونقره‌های ذوب شده خود را روی بیابان ریخت کسی جزالاههٔ‌صحرا نبودکه بوی خیرمقدم‌گوید. ماه‌کمرنگ بالا می‌آمد واین کاروان خفته را تماشا می‌کرد .

فردای آنروز قافله درراه وادی لیمون پیش رفت بامشکهای پرآب‌که از منزل شب خود برداشته بودند . طرفین این وادی‌کوههای بلندی نهاده ، هرچند جلوتر می‌رفتند این دو سلسله غولهای خفته بهم نزدیکترمی‌شدند وکاروان دراین کوههای سیاه مانند سلسلهٔ مورچگان درحرکت بود. قافله‌کوشش داشت ازاین نقطهٔ‌آتش خیز زودتر بگذرد. نورآفتاب بیشتربه لهیب‌آتش می‌ماند تا بنور، هرچه از یك پیچ و خم می‌گذشتند راه مارپیچ دیگری میان‌کوهها باز می‌شد و شترها مانند رشتهٔ مورچگان یا درآن سرازیرمی‌شدند یا برآن بالامیرفتند .

چندین روز راه‌کاروان در میان همین‌کوهها بود. گاهی سنگهای سپید وزمانی سنگهای آتشفشانی پدیدمی‌آمد. تنها وقتیکه‌کاروان به سی فرسنگی شمال شرقی‌مکه رسید رنگ طبیعت دگرگونه شد وقافله ازآن دالان سرگشوده بیرون‌آمد . در سمت راست قافله‌کوهها تمام شد واراضی‌شنی برنگ شترهای زرد پدیدارگردید. این‌حدود نجدبودکه شروع می‌شد وقافله با چشم انداز پهناوری روبرو می‌گردید. نورچشمهای فرسودهٔ عربهاکه تاآنوقت درمیان دودیوارکوه محصورگشته بود ، دراین جلگهٔ‌پهناور مانندآب زلالی پخش شد وبغروبگاه خورشید پیوست. این سینی مسین‌گداخته پشت چند قطعه ابرفرو می‌رفت و رنگ نقره فامی برکنگره‌های تیز وبرید بریدهٔ ابرها باقی می‌گذاشت .

خوشحالی دیدار جلگه برای کاروان بسیار طول نکشید . دوباره بدرهٔ تنگی رسیدندکه عرض آن بیش از چندکیلومتر نبود. صدا میان آن بدانگونه منعکس می‌شد که‌گویی گروه «بهتر ازما» پشت پاره سنگهای سیاه آن پنهان شده و بهرندایی جواب می‌دهند. سقوط یك سنگ ، غرش رعد و صدای حیوانهای وحشی ، قهقهه جن وغول را بگوشها می‌زد. بعقیدهٔ عرب‌ها جن‌ها یعنی نادیده‌ها دراین کوه سرادارند. سخنان بیخ‌گوشی آنها وصدای خندهٔ رعب‌آورآنها ؛ سوت زدن آنهاکه باصدای بادهای شدید بگوش میرسید، اشکال گوناگون واشباع آنها ، درسایه شکافهای کوه؛ چشمهای گردشان وپاهای سم دارشان ؛ برقهایی‌که از مژه‌هایشان جستن می‌کرد، درشب ودرنقاط تاریك بنظرآنها جلوه‌گری می‌نمود؛ گاهی ریزه سنگهایی بقافله پرتاب می‌کردند و زمانی دست چارپایان را لغزانده وسرازیرشان می‌ساختندکاروانیان اینطورفکرمی‌کردند! و خدا داناتراست .

درهمانجا بودکه قافله باچند پلنگ‌کوچك وگربه‌های وحشی سیاه‌که دردامنهٔ کوه پناهنده شده بودند تصادف نمود. عربها خیال می‌کردند همان جنها هستندکه‌این بار، بدین شکل درآمده‌اند، زیرا معتقد بودندکه جن بهرشکلی درمی‌آید بویژه به شکل‌گربه ، اینها ازجای خودتکان نمی‌خوردند وبادیدگان غضبناك باین همه‌طعمه‌ای که می‌گذشت می‌نگریستند. تنها وقتیکه با سنگ‌وشمشیر بسویشان حمله می‌بردندآن حیوانات راه خود را با تأنی در لابه‌لای پاره سنگهای بزرگ پیش‌گرفته و از نظر ناپدید می‌شدند .

و نیز درهمانجا بودکه چند نفربدوی (عربهای بادیه) بدنبال سوسماری‌کلان دویده وسریك مارسیاه ودرشتی راکه لای سنگ خفته بودکوبیدند ودم‌آن را مانند شلاقی بدست‌گرفته بمیان‌قافله‌آوردند وبالاشهٔ چند سوسماری‌که شکارکرده بودندخوراك بامزه‌ای برای شام خود تهیه دیدند .

کاروان پس از عبور از « **خنق** » وورود به « **وادی الفحایر** »که در آغازآن « **جبل الشم** » واقع‌است راه خود راکه همیشه بطرف شمال بود تغییرداد وبسمت‌چپ

پیچید . راه « **وادی الخمد** » را پیش گرفت و از آنجا بـه « **وادی الحره** » یثرب ورود کرد .

افراد قافله پس از دوازده روز، برای نخستین باردرختان خرما و رنگ زمردین مزرعه‌های یثرب را دیدند . خرمای این شهردرتنوع خود بقدری شهرت داشت کـه می‌گفتند دهها نوع خرما دارد سنگهای سیاه وآتشین آن وبادهای سام آنجا زبـانزد همه بود. این باد هروقت برمی‌خاست عربها دهان خودرا می‌بستند که ریه و قلب آنها را نسوزاند وفقط ببردن وسوزندان پوست صورتشان اکتفاکنند .

هنگامیکه کاروان به یثرب ورود کرد و سیاه چادرهای خـود را بیرون شهر برافراشت خط سیاهی ازمردم شهر تا به آنجا کشیده شد. یثربیها هرکدام متاعی برای فروش آورده ویهودیان بنی‌قریضه وبنی‌النظیر هم سپروشمشیر برای مردان و دستبند وگوشواره و «خزامه» برای زنان آورده بودند .گاهی احساسات جنگجویی جوانان را تحریك وزمانی عاطفهٔ پیران را برای خرید سوقات برمی‌انگیختندوفرآورده‌های خودرا باآهنگ شعر به مردم نشان می‌دادند .

در زندگی مردم یثرب ورود کاروان بزرگترین حادثهٔ سال بشمار می‌رفت و مانندآمدن باران، که هردوسه سالی یکبار وآنهم چند دقیقه می‌آمد، عزیزبود. بیشتر پولداران شهر یثرب که یهودی بودند نقشه‌های اقتصادی خودرا دراطراف آن می‌کشیدند. بامتنفذین قریش همیشه روابط عمیق برقرارمی‌ساختند وآن را بدردکارهای تجارتی خود می‌زدند .

کاروان پس ازچند روز توقف واستراحت در « **یثرب** » بسوی « **شام** » حرکت کرد و راهی که از میان « **حرهٔ بنی‌قریضه** » می‌گـذرد پیش گرفت و بسوی شرقی « **جبل احد** » وبراه « **وادی العقیق** » افتاد و « **خیبر** »آن نقطهٔ درخشنده‌و پرثروت، با درختان خرما وسنگهای زمخت وسیاهش نمایان‌گردید .

افراد قافله دوباره ازعربی که برای شترها حداء می‌خواند ، اشعاری شنیدند . این اشعار از بهترین قصایدی بود که در بارهٔ شتر سروده شده و مدتها بـه در کعبه

در قاب طلایی آویزان بود و بیشتر مردم و شاید خود محمد نیز آنرا در حافظهٔ خود داشت :

«من ابرهای غم و اندوه خود را ،
« بسواری تیزپای خود ،
« پراکنده می‌کنم ،
« شتری که با نشاط ،
« شب وروز راه می‌پیماید ،
« شتری که نمی‌لغزد
« واستخوانهایش بسان الوار تابوت محکم است .
« باترکه براهی میرانمش
« که براثرپای قافله
« بشکل پارچهٔ راه راه درآمده است .
« شتری که با نجیبترین شترتیزروهمسری می‌کند .
«دست و پای خودرا چنان پی‌هم میگذاردکه یکسان بنظرمی‌آید .
« آنقدر باهوش است که بصدای ساربانش فوری برمی‌گردد .
« و دم خویش را حایل خود وشترنرقرار می‌دهد .
« شتری که‌گویی دوبال کرکس سپید ،
« درطرفین دمش قرارگرفته .
« وتك آنها بمیان غضروفش فرورفته است »

شترها وعربها ازاین اشعار وازآهنگ خوانندهٔآن لذتی می‌برند .

مناظراین قسمت از راه‌گوناگونترشده بود. اراضی وسیع ، کوه‌های رسوبی که پایه‌های آنرا باد وشن‌خورده بود ودربدنهٔ خالی آن صورتهایی به اشکال‌گوناگون باقی گذاشته بود .

در « **حجر** » یا « **مداین صالح** »کوههایی دیده شدندکه میان آنها را سوراخ کرده و اطاق ساخته بودند ، روی مدخل آنها پرندگانی حجاری کرده بودند . مردم قافله بتماشای کوه دیگری رفتندکه دهان بازکرده بود و می گفتند شترصالح میان آن رفت و ناپدید شد . اینجا بلاد « **ثمودیها** » بود. نژادیکه خیلی پیش حتی قبل از ابراهیم در همین نقاط سکنی داشته ودرگرداب تاریك وژرف عصور وقرون بکلی غرق شده استواکنون جزاثرویادگارخموشی که درآن سنگها دیده میشود وجزمشتی افسانه درخاطره‌هاکه استحکام ومقاومتش درمقابل زمانه‌کمترازکوهها نیست چیزی دیگر از آن باقی نمانده است.

روزهاییکه‌کاروان راه سنگینی درپیش نداشت و زودترازغروب آفتاب ، برلب چاه یاچشمه‌ای می‌رسیدپیرمردان پس‌ازخوردن غذا، درزیرآسمان صاف صحرانشسته، خزانه‌های افسانه وحکایات خودرا می‌گشودند. مردم بدور آنهاگرد می‌آمدند. عبا را بدور بدن خود«کفیه» را درزیر«عقال» بسروبه بناگوش و چانهٔ خود پیچیده چشم‌های کوچك و سیاه خودرا باگونه‌های سوخته بیرون می‌گذاشتند ، بدون چشمك زدن بسخنان آنان‌گوش فرا می‌دادند. این بهترین شب‌گذرانی وتفریح شامگاه آنها بود.

عرب بیابانی بخرما وحکایت بقدری مجذوب است‌که‌گاهی خودش هم نمی‌داند کدام یك را بیشتردوست دارد. ولی بسیار دیده شده است‌که یك مشت خرما را برای شنیدن یك حکایت فداکرده است .

پیرمردان‌گاهی بمناسبت نقاطراه داستانهایی می‌گفتند وزمانی ازجنهای‌بیابانی وکارهایشان‌که خود دیده یا ازپدران خود شنیده بودند ووقتی هم ازدسته‌های دزدکه در این راهها بمردم دستبرد می‌زدند و از جنها خطرناکتر بودند، سخن‌می‌گفتند .

آن شبی‌که قافله به بلاد ثمودیها رسید ، عربهاگرداگرد پیرمردی حلقه زدند که داستان این اراضی را برای‌آنها می‌گفت. ریش‌جوگندمین پیرمرد وحرکات دست اوکه‌آستین بلندش‌بسان‌کیسهٔ سفید زیرمچ دستش‌آویزان بود ودندان‌های سفیدش‌که علامت ساده خوری و یا کم خوری‌آنها بود، در پرتوآتش افروخته ، لمعه‌ای به چشم

می‌زد. شنوندگان او سرها را پیش‌کشیده بودند. شعلهٔ آتش، رنگی پشت گلی بصورت‌هایشان منعکس‌کرده بود. از بالای سرآنها شترها دو زانو نشسته نیز سرکشیده بودند وخوراك خودرا نشخوارمی‌کردند وگوش می‌دادند، آنها نیزگویا، مانند عربها، عشقی به افسانه وحکایت داشتند.

پیرمرد چنین می‌گفت:

ـ این نقطهٔ سیاه واین‌کوههای بریده بریده وسوراخ شده، که میان‌آن‌اطاقها و دخمه‌هایی کنده‌اند. سابقاً **جایگاه قوم ثمود** بودکه پیروی ازگفته‌های پرفصاحت **صالح**، پیامبرخود، نکردند و با اینکه او معجزهٔ‌آسمانی خود را نشان داد و قطعه سنگی را بیك شترتبدیل‌کرد، بازقومش متنبه نشده و همان شتر را کشتندکه بیدرنگ نعرهٔ هولناکی ازآسمان شنیدند، آن صدا دراین‌کوه پیچید، همه را لرزاند وتمام‌قوم ثمودرا هلاك‌کرد. این سنگهای خشمگین وغضبناك مجسمهٔ‌آنها و یادگارنافرمانیشان می‌باشد.

محمد جوان درسخنان او بهمان قدرت دقت می‌کردکه درمناظرخوب و بد راه ودرعادات وافکار عربها.

فردای‌آن روزکه‌کاروان ازاین اراضی بلاخیزثمود خارج شد. مردم احساس کردند به پایان رنج وزحمت خود رسیده‌اند. صحرایی وسیع باتپه‌های رمل، فرشهایی زمردین‌که باران بهاری جلایی بدان داده بود وبته‌هایی‌که برای خوشحالی‌عربهاسبز کرده بود. قارچها و «کمه»‌های بیابانی که غذای خوبی برای قافله بود، موشهای صحرایی‌که مانند جهش برق فرارمی‌کردند واشتهای بیابانیان را برمی‌انگیختندوآن حیوانات زودترازفکرسوء قصدآنها فرار می‌کردند، همهٔ اینها خوشحالی و شامادنی به افراد قافله می‌داد.

برفرازتپه‌ها وردرامنهٔ‌کوهها، گاهی‌آهوهای شکم سپید وچشم سیاه پدیدمی‌آمد باشاخهای سیاه برگشته‌که پوز خود را میان بته‌های«اراك» فرو می‌بردند و میوهٔ آنرا

می‌خوردند. گاهی تك تك ووقتی گله‌گله با بچه‌های کوچك که بدنبال داشتند، گاهی‌دور وزمانی نزدیك ، بعضی بمجرد دیدار قافله فرارمی‌نمودند و برخی همانجا، کنار راه بی‌اعتنا ایستاده بودند. چشمهای سرمه‌کشیده‌شان ، مانند دختران حجازی که تا بیرون حدقه‌شان را سیاه می‌کنند، بسوی کاروان دوخته وباگوش‌های تیز و بالاجسته وگردن کشیده به‌قافله‌نگران بودند وهردم آمادگی‌فرارداشتند. گوئی تبسمی‌روی لبهای‌غنچه‌ای خود داشتند، وخطی‌سیاه ازروی دماغ تا لب بالایشان درمیان موهای زردشان‌کشیده شده بود .

دندانهایشان‌بسان‌گل‌یاسمن درمیان لثه‌های سیاهشان‌می‌درخشید وشعاع آفتاب مانند بالاپوش طلایی روی پشتشان افتاده بود ، آندم که افراد کاروان بسوی آنها می‌دویدند ، این ملکه‌های صحرا رمیده ، جست و خیزکنان سینهٔ سپید خود را در شعاع آفتاب نشان می‌دادند و با نشاط و سرمستی خیزهای بلند می‌گرفتند و فرار می‌کردند .

قافله بکشور « **آرام** » رسید . دراین اراضی هرروز چیز تازه‌ای می‌دید : مناظرسبز نخلستانها ، آبادیهای پی درپی که‌کشیش‌های آن بردرصومعه‌ها ایستاده بودند زیباییهای گوناگون که در طبیعت می‌دیدند و افسانه‌های دلچسبی که از پیرمردان خود می‌شنیدند .

وقتیکه قافله به « **دومة الجندل** »، آن نقطه خرم و سبز وخرمایستان رسید ، چند روزی درآنجا توقف کرد .

این نقطه ، مدخل سوریه و محل تلاقی سه راه تجارتی بود : شام ، کوفه و مدینه . اینجا یکی از ده بازاری بودکه همه ساله عربها ، بدون ترس خونریزی وغارت بدانجا میآمدند. افرادکاروان به تماشای قلعهٔ « **مارد** »که دراین واحه بود رفته و نیزبرای بتی که در محلهٔ نصاری قرارداشت شیرترشیدهٔ شتررا بردند !.

این بت ویا این خدای جنگجوکه بنام « **واد** » خوانده می‌شد، بسیاراهمیت داشت. مردی بود بلندبالا، ازمردم معمولی بلندتر، لباس روو زیرین آن بیدنش باسنگ

حجاری شده،شمشیری بکمرش آویزان،یك تیروکمان روی شانه‌اش ونیزه‌ای بدستش بودکه برآن بیرقی قرارداشت،مردم دسته بدسته بزیارت اومی‌شتافتند محمدجوان هم بدیدار او بـرفت وازمشاهدهٔ آن ، احساس مبهمی آمیخته بتأثـرونفرت وسخریه دراو بوجود آمد.

این همان بتی بودکه محمدپس از بعثتش **خالدبن ولید**، فرمانده جنگجوومعروف اسلامی را،مأمورشکستن آن کرد وخالدبـا مقاوت شدید **عائله عبدود** روبروگردید و سرانجام برآنها غلبه یافت واین خدای جنگجورا ازپا درافکند.

کاروان، به راه میان **دومة الجندل وعمان** افتاد ودر **بطن الغول** درنقطهٔ شمالی **مـدوره** برملهای رنگارنگی تصادف نمودکه برنگ خرده آهن وخرده طلاونقره بود گویی دستی این شنهارا رنگ کرده بود.یك نقطهٔ بیابان سبززمردین،جای دیگرسپید مانندکافور،یك جا زرد خردهٔ طلایی!جای دیگرسیاه براق بسان سنگ سماق،ودرنقاط دیگر برنگ آبی مثل فیروزه وقرمزمانندیـاقوت بود.ازهمین شنها بودکه۱۴قرن بعد ، نوکرهـای عبدالحمیدسلطان وخلیفه ترك ، مقدارزیـادی ازآن را برای کاخ معروف « **ییلدیز** »آوردند وهریك ازخیابانهای آن را ازیك رنگ آن فرش کردند.

قافله ازآن نقاط که گذشت،ازدورمناظرخرم ودشتهای زمردین نمایان گردیدکه برسرشان پوش خونین، بسان دیبای گلی،ازگلهای شقایق قرارداشت،مزارعی که سپنجها میان آن بود.این جهان طاوس گون برای مسافران کاروان بخصوص برای روح هوشمند محمدتازگی داشت . بـرای نخستین بار روح شعله ور اوبـا دنیای دیگرآشنا می‌شد. جهانی تـازه مقابل خود می‌دید.مردمی گوناگون کـه عاداتشان گونـاگونترازلباسشان و افسانه‌هایشان رنگارنگتر ازمناظرطبیعیشان بود.محمد باهمان خردسالی نگاه ژرف خود را بمیان اشیاء وموجودات می‌انداخت.

اشخاصی هستندکه گویی قسمتی ازعمرخودرا درجهان دیگرگذرانده وبـاقیماندهٔ زندگی خویشتن را برای ما ودنیای ما آورده‌اند . ما جوانی آنها را می‌بینیم وافکار

بزرگشان را با خردسالیشان متناسب نمی‌یابیم ولی اینها عمر خودرا جای دیگر داشته‌اند، درعالمی دیگر عالمی که ما نمی‌بینیم ونمی‌توانیم از لفاف ضخیم وپردهٔ انبوه این وجود ستبر مادی بتماشایش بپردازیم.

بزرگان ونابغه‌های دنیا چنین بوده‌اند. یك قطره شبنم بروی یك برگ در اندیشه آنها دریای تفکرشان را به‌موج پرانی می‌آورد ویك شعله وبرق آسمانی درافق، دنیایی از نور وروشنایی درروحشان جلوه‌گر می‌سازد؛ فکرشان مانند هوا بهمه جا میرود و درهمه چیز نفوذ می‌کند.

کاروان به « **پترا** » رسید. افراد کنجکاو ودانش‌دوست بتماشای آن بنای خیره کننده‌ای که درکوه کنده بودند شتافته، « **ژرارش** » و « **عمان** » را باصحنهٔ بزرگ تئاتر آن که ساخته وپرداختهٔ دست‌توانای رومیها بود تماشا کردند.

بالاخره کنگره‌های شهر « **بصری** » که یادگار عظمت دوره روم بود پدید آمد.

این شهر یکی ازمهمترین نقاط تجارتی آن عصر بود. دریك فرسنگی آن دردهکدهٔ کوچکی، جنب یك کلیسا، ترسایی گوشه‌گیری گزیده بود. وجوداو دراین نقطه، اهمیت وعظمتی بدان دهکده داده بود.

مردم ازراههای دور می‌آمدند تا اوصلیب طلایی خودرا بصورتشان بمالد. از اوپرسشهایی می‌کردند. معروف بدانش بود. می‌گفتند حتی از آن نیز چیزی بیشتر داشت. ازاسراری گفتگو می‌کرد که کس بر آن آگاه نبود. می‌گفتند این مرد باعالم بالا وباارواح آسمانی درارتباط است. پیرمردی بود هشتادساله که نوری برنگ موهای سپید سرش بچهره داشت لباس بلند کشیشی او برنگ سیاه وچشمهای لاجوردی او برنگ آسمان بود. عده‌ای بر آن بودند که مردمك چشم اوازشدت مشاهده آسمان آن رنگ را بخود گرفته است. برخی می‌پنداشتند این راهب نصرانی آیینه‌ای دارد که رموز جهان را در آن می‌بیند وازحرکت ستارگان وطالع اشخاص برسرنوشتشان آگهی می‌یابد. بعضی می‌گفتند کتابی درخانواده آنها ازپدرانش باقی مانده که همیشه بدست فرزند بزرگتر رسیده و

همه دانش اوازآن است.این راهب درهمهٔ سوریه ناموربود.هروقت قافلهٔ مکه ازآنجا عبورمی‌کرد مردم‌آن بدیدار وی می‌شتافتند ،گاهی بدین نعمت نائل می‌شدند،وزمانی حسرت ملاقات اورا باخود می‌بردند.اسم این شخص سرجیوس بحیرا[1] بود .

روزی‌که قافله قریش بی‌بصری نزدیك می‌شد این زاهدگوشه‌گیردرمقابل‌پنجرهٔ خانهٔخودکه به‌فضای خالی صحرا بازبود ، بسان مجسمه‌ای ایستاده وبه بیابان نگـاه می‌کرد. بیابان همیشه صفحهٔ مطالعهٔ وی بود . این مرتبه هم درمقابل پنجره ایستاده بود، بکاروان‌وبه‌تکه‌های‌ابرکه بسان‌شیر بریده‌بریده‌بالای‌سرقافله‌درحرکت بود به‌نوبت می‌نگریست ، ناگهان این مجسمه بحرکت درآمد . بسوی تختخواب خودرفت . از زیربالش خودبسته‌ای‌که دورش پارچهٔ زربفتی بود بیرون‌کشید.کتابی‌کهنه ازمیان آن درآورد. بعجله‌ورق زد. چشم رابه‌یك صفحهٔ‌آن دوخت.صدای‌نوکرشامی اوکه‌پیراهن ابریشمی راه راهش بزمین می‌کشید تکانی بوی داد.

نوکرچنین‌گفت :ـ کاروان قریش این‌بارسنگینترازهرباراست.

بحیرا همانطورکه سردرکتاب داشت‌گفت:ـ دیدم ومیدانم. سنگینترازآنچه‌تو پنداشته‌ای. برو! برای‌سران آن‌غذایی آماده‌کن.

مدت زیادی نگذشت تاقافله به‌بصری ورودکرد.

بحیرا ازاطاق خود بزیرآمد ودرخانهٔ خود ، جلوی روسای مکه‌که بدیـداراو آمده بودند ایستاد.آنها بصلیب اومی‌نگریستند وچشم‌بحیرا میان قافله‌گردش‌می‌کرد. سپس خطاب بجمعیت قریش‌گفت:

ـ ای‌بزرگان قریش، امروزهمگی مهمان من‌هستید . دوستان دیگرخـود را هم بخوانید.

سران قریش بتدریج بداخل خانهٔ راهب‌آمدند.

بحیراگفت: دیگرکسی نمانده ؟...

1– Sirgius Bahira

ابوطالب پاسخ داد: - همگی اینجا هستند فقط جوانی نیامده که ازحیث سن کوچکترین افراد قافله است.

بحیرا جوابداد: - اوراهم صداکنید.

ابوطالب وهمراهانش بدنبال اشارهٔ بحیرا به محمدمتوجه شدند اودرزیر درخت زیتون تنها ایستاده بود...

ابوطالب محمدرا خواند. محمد مانندانیکه ازفراز به نشیب آید باقدمهای تند پیش آمد، بحیرا بسراپای اودقیق بود. وقتیکه محمد روبروی اوایستاد. نخستین گفتار راهب بااوچنین بود:

- نزدیك بیا! باتوسخن دارم.

محمدرا ازمیان جمعیت کنارکشید. ابوطالب سوم آنها شد. چشمهای دیگران آنان را ازنظردورنداشت. آنروزسخنانی گوناگون بین آنهاگفت وشنودشدکه بعدها دهان بدهان نقل گردید. قسمتی ازآن که نقل شد بدین قرار بود:

بحیرا خطاب به محمدگفت: - پرسشی ازتودارم وترابه «لات» و «عزّی» قسم می‌دهم که جواب درست بدهی.

محمد پاسخ داد: - ناپسندترین چیزها بنظرمن این دواست.

بحیرا! - ترابه الله قسم که راست بگویی.

محمد - من همیشه راست می‌گویم. سؤالت رابگو!

بحیرا - چه‌چیزرا بیشتردوست داری؟

محمد - تنهایی.

بحیرا - درمیان چشم‌اندازهاکدام را بیشتردوست داری؟

محمد - آسمان ... ستاره‌ها ...

بحیرا - چه‌فکرمی‌کنی؟

محمد سکوت می‌کند وبحیرا به‌پیشانی اونگاه می‌کند مثل اینکه کتابی را می‌خواند.

بحیرا ـ چه‌وقت وباچه فکری می‌خوابی؟

محمد ـ هنگامیکه بانگاه ممتد بستارگان، آنها را درددامان خود یاخودم را بالا پیش آنها می‌یابم.

بحیرا ـ آیا خواب بسیارمی‌بینی؟

محمد ـ آری وهمان رابعدها دربیداری هم می‌بینم.

بحیرا ـ مثلاچه خوابی ؟

محمد ـ (سکوت)

بحیرا ـ ... (سکوت).

بحیرا ـ ممکن است پشت رابمن‌کنی شانه‌هایت راببینم ؟

محمد (بدون اینکه تکانی بخورد) ـ خودت بیا وببین !

بحیرا همینکه چشمش بعلامتی‌که مانند سیب درگردهٔ محمد بود افتاد زیرلب گفت : «همان است».

ابوطالب پرسید : چیست ؟

بحیرا ـ علامتی است‌که‌کتابهای ما نشانی‌آنرا داده‌اند .

ابوطالب ـ چه‌علامتی ؟

بحیرا ـ توبگواین جوان‌کیست؟

ابوطالب ـ فرزند من است !

بحیرا ـ نه، پدراین جوان نباید زنده‌باشد.

ابوطالب ـ توازکجا دانستی؟آری برادرزادهٔ من است.

بحیرا ـ آتیهٔ این‌جوان‌بسیارمهم‌است.اگرآنچه‌رامن‌دراودیدم‌دیگران ببینند و بفهمند اورانابود خواهند ساخت. اورا ازدست قوم یهود حفظ‌کن.

ابوطالب ـ اومگرچه‌خواهدکرد؟ یهود با اوچه‌کاری خواهند داشت ؟

بحیرا ـ درچشمهای اونفوذ یك‌پیامبرودرپشت اونشانه وعلامتش است.

ابوطالب ـ ازکجاچنین پیش‌بینی را می‌کنی ؟

بحیرا - ازخیلی چیزها ...

بحیرا فکری کرد وسپس زیرلب گفت: ازابری که برسرش سایه افکنده بود.

بازچندلحظه فکرکرد ودوباره گفت: ازکتبی که‌خوانده‌ام... ازجرقه‌های‌روحی اوکه ازکلماتش بیرون جهید ... ازهمه چیز... ازهمه چیز! ...

✩ ✩ ✩

گفتند که‌آن روزمحمد هم ازبحیرا پرسشهایی کردکه بیشتر برشگفتی اوافزود و خدادانا تراست. همان‌روزعصر که‌کاروان ازآنجاحرکت‌کرد. گفتگوی این سه‌نفر نقل حرفهای‌کاروان شد وهمه به‌محمد بچشم دیگر ، چشمی‌که پرازاحترام وستایش بود نگاه می‌کردند وهرکس چیزی می‌گفت .

قافله‌که مرکب ازخط زنجیری شترهابود از**بصری** ، آن شهرپرغلغله، واز آبادیهای متصل به‌آن، ازجلوکلیساها ودیرهاگذشت . صدای «**حداء**»عرب باصدای زنگ ناقوس‌کلیساها و آهنگ دسته جمعی‌کشیشها مخلوط شده بود . افراد قافله و شترهای اندیشمند آنها میان سرزمین خود و این سرزمینهای نوین فرق برجسته‌ای می‌دیدند . آن خانه‌های محقر و این ابنیهٔ باشکوه ، آن آرامش وکمی نفوس واین ازدحام وجمعیت، آن لباسهای زبروخشن واین جامه‌های ابریشمین‌ونرم، آن صحرای داغ وسوزان واین اراضی سبزوخنك‌که زیبائی طبیعت درآن بازیبائی فن وهنرمخلوط شده بود، آن بادهای سام شن‌خیز بیابان و این لطافت هوا ، آنجا و اینجا ومقایسهٔ تفاوت فاحش میان آنها بنظرافراد، بطوربرجسته‌ای، نمایان می‌شد.

کلیساها ودیرها، معبدهای نصاری ویهود در **پترا**، در**عمان** و**حوران** ودرتمام این نواحی تا دمشق درهایش بروی مهمانان مکه وحجازبازبود. تزیینات‌کلیساهای آنها ؛ چراغها و شمعها و بخورهاییکه درفضای آن روشن ومنتشربود ، صورتهای مختلف‌که یکی ازآنها صورت **مریم** و **مسیح** بودکه درقاب زیبائی جای‌داده بودند ، جملگی اینها افکار وعقایدی‌آمیخته بیك حب مبهمی ازخداپرستی در افرادکاروان بوجود می‌آورد.

افراد قافله با یکمشت افکار و تخیلات گوناگون از این مشاهدات به آرامگاه شبانهٔ خود در دمشق رفتند.

گاه بگاه گفته‌های بحیرا هم برقی بفکر آنها می‌زد ...

☆☆☆

دمشق یکی از شهرهای باعظمت بود که از حیث مناظر زیبا بقول تاریخ نویسان یکی از چهار بهشت روی زمین بشمار می‌آمد. می گفتند **«فرشتگان رحمان بالهای خودرا بر آن گشوده‌اند».**

این شهر سالی یکبار کاروان حجاز و مکه را در خود می‌دید، محصول صنایع ظریف خودرا به افراد آن می‌فروخت و عشق آنهارا باچشمهای سیاه دختران خود غنج و دلالشان می‌خرید.

بزرگترین شعرای عرب سرچشمهٔ الهام خودرا از این شهر گرفته بود. امرؤالقیس آن شاعر دختردوست عرب بدین شهر آمد و نابغهٔ ذبیانی بمناظر همین شهر شیفته شد. حسان بن ثابت در زیر سایهٔ درختان بید و زیتون آن! نبوغ شعری خویش را پرورش داد، شعر اوصفای آبهای شیرین و گوارای «فیجه» را یافت. خندهٔ طبیعت که در باغهای اطراف شام بیشتر در فصل بهار نقش می بست، پرتوی بشعر حسان افکند.

این شهر میان باغها و مزارع سبز و خرم قرارداشت ؛ مساحتی بیش از بیست کیلو متررا سبز نگاهداشته بود و زمینهای پرآب و درخت‌های زیتون آن تاچندین فرسنگ پسته‌ای رنگ بود. فصل بهارش معروف بود و هنوز هم معروف است.

گلها مانند پروانه‌های رنگارنگ بشاخه‌های درختان آن نشسته و عطر آنها یکنوع مستی بهوای متموج آنجا داده بود.

مردم عاشق مزاج ، پرطرب و خوشحال دمشق برای زیارت این دربار گلبار طبیعت بیرون می آمدند، در باغهای اطراف شهر، بزیر درختان، روی چمنها و علفهای بوستانها ، پای جویبارها که از رودخانه **«بردی»** جدا شده و آب آن به وفور رو بهم

می‌غلطید. اینجاوآنجا نشسته بودند. دردل عشق داشتند ودر تنگهاشراب. می‌خواندند، می‌نوشیدند، می‌رقصیدند، عود می‌زدند وبدینگونه عمری بطرب و نشاط می‌گذراندند.

درحیات مردم دمشق یك فکرحاکم بود: عشق وکامیابی از لذات وخوشیهای حیات. شبها باطلوع ماه، زنها با مردهایشان، جوانها با معشوقه‌هایشان. بچه‌ها با مادرهایشان دست دردست یکدیگر بدیدارماه بیرون می‌آمدند.

دختران وپسران دمشقی، عشقهای رنگارنگ خودراکه درفصل بهار باعطر گلها بیدارمی‌شد، شبها درنورماه شستشوداده واین پروانه‌های لطیف خیالی رادرآن فضای نورانی ماهتاب پروازمی‌دادندکه بالهایشان تواناترشودوبدین کارخودنامی چنین می‌گذاردند: «نتقمر»[1]

نغمهٔ فتان طرب واین وسوسهٔ لطیف دل همه شب ازنقاط شام شنیده می‌شدو یك محیط پرهیجان وپرعشقی درآنجا بوجود می‌آورد.

هرکس «خواسته‌ای» داشت، آنرا با جان ودل می‌خواست و دوست می‌داشت، دوست می‌داشت و عشق می‌شد، عاشق می‌شد ونغمه‌سرایی می‌کرد برای همین بودکه می‌گفتند شعر وعشق درشهردمشق‌وبرکناردرختان بیدجویبارش هم آغوش شده‌اند.

خوش‌گذرانی «عیاشی» مانند هوا بودکه درخانهٔ فقیروغنی ورود می‌کرد، هر یك بقدرطاقت وهوسرانی دل خود ازآن سهمی می‌گرفت.

مجلس عیش‌شبهای **جبله** دراین‌شهرمشهوربود. وقتیکه چراغهای تالارپذیرایی این پادشاه غسانی روشن می‌شد و زیباییهای خیره‌کنندهٔ آن بتلولودرمی‌آمد، **جبله** برکرسی خاتم‌کاری خود می‌نشست، بغلامهایی‌که پشت سرش صف‌کشیده بودند اشاره می‌کرد، هماندم خوانها وسینی‌های بزرگ برسرپیشخدمتان جوان‌که جامه‌های راه راه ابریشمین به تن داشتند وارد می‌شدند. جامهای طلا را جلو شاه می‌گذاشتند.

۱- مهتابی می‌شویم.

و جامهای نقره را روبروی مهمانان وشعرا . همیشه شاعری مانند حسان بن ثابت در مجلس شاه بود. بهترین شراب که ازانگورهای درشت شام گرفته بودند درپیاله‌ها لبریز می‌شد .

جبله آندم که اشارهٔ دوم را می کرد ده دختر باریك اندام مهیج شامی تاروی شکاف پستانها عریان ، باسینهٔ برجسته یکدست روبه آسمان و یك دست عمودی روبه جبله وارد تالارمی شدند. این دخترهادارای چشم‌های سیاه بودند پیراهن‌های پرموج ابریشمین پشت گلی برنگ گونه‌هایشان به‌تن داشتند موهای سیاهتروبلندترازشب برشانه‌یشان ریخته بود وغالباً تاکپلشان می‌رسید. پنجنفرطرف دست راست امیرو پنجنفردرطرف چپ اومی نشستند. دوباره دستهٔ دیگری ازدخترها، زیباترازاولیها باجامه‌های حریر سپیدکه‌گویی قطعه‌ای ازبدن آنهاست ، می‌آمدند و درطرفین جبله جلودخترهای نخستین می نشستند. رقاصه‌ای باکمربند طلاوجواهرنشان ورود می‌کرد. کبوتری‌سپید مانند تاج برفرق موهای سیاه خودداشت . دردودستش دوجام بزرگ دریکی مشك و عنبر، دردیگری گلاب بود. پس‌ازفروتنی‌که بشاه می‌کرد باسرحرکتی آهسته به‌کبوتر می‌داد. کبوتربال زنان دردست راست اومیان جام گلاب می نشست. پرپرمیزد وبالهای خودرا درآن غوطه‌ورمی‌ساخت سپس آنرا بمیان جام دیگرگذارده درمشك وعنبر شستشویش‌می‌کرد وپروازش می‌داد. کبوترپرپرزنان بطرف جبله می‌آمد وبرتاج او می نشست.درهمانحال دختران آوازه خوان، هم آهنگ شده بهترین نغمه‌ها واشعاررا می‌خواندند، صدای عود ودف بانغمهٔ آنها بلند می‌شد. آن بیست دختر باکره‌هم برقص می‌پرداختند . بازوان سپیدشان بسان بال‌کبوتران درفضای اطاق بحرکت می‌آمد و موج وشهوت وشادمانی ولذت درذرات هوای تالارپخش می‌شد.

ذوق وعشق مردم شام حتی درصنایع وکارهای دستی ابریشمین وقلمزنیهای ممتازودرساختمانهایی‌که نمونه وتقلیدی ازفن معماری بیزانطی وایرانی بود دیده می‌شد. قصرهای قشنگ آنجا « **المشتی** » و«**قصرالابیض**» وسایرقصورغسانیها، قصور «**آل جفنه**» درمحله «**سکاء**» و« **قصرالشعراء** » درقریه «**داریا**»که لانهٔ شعروادب

آن عصر بود ـ تمام اینها مظاهری ازعلاقه وعشق مردم شام نسبت بزیبایی وصنعت و هنر بود.

همین ذوق وشوق وعشق وجنون وقشنگی درزمین وآسمان ومستی درهوا و دردلهای افراد آن بودکه همه راعاشق این شهرساخته بود.

✩✩✩

وقتیکه کاروان وارداین شهرشد شعاع آفتاب ازکوه «**قاسیون**» بالا می‌رفت تا به‌آسمان برسد .

۲۰

یك چشم بود

قابیل را به اعماق زمین و محمد را بسدرةالمنتهی کشاند

محمد وقتی‌که برای نخستین باردرختهای زیتون وجویهای پرآب شام رادید. وقتیکه‌زندگی‌اولین شهرپرجمعیت که نظیرآن درعربستان نبود مصادف‌چشمانش شد صفحهٔ پاك وذهن وقلب اوازجهان پرنعمت خدا وازتنوع حیات نقوشی ثابت در خودگرفت. درطرززندگی مردم آنجا، درعادات وآداب آنها، درطرزعبادت مسیحیها، درتمام آنها دقیق شد وهریك ازآن‌ها بمنزلهٔ شعاعی بودکه راه اورا به‌مبدأ الوهیت روشن می‌ساخت.

محمدامی بود. به‌یقین سوادخواندن ونوشتن نداشت[1] ودرس‌هم نخوانده‌بود. فکرو ذهنش هیچگونه روشنایی ازعلوم کتابی‌وقرائتی متداول عصرخود نگرفته‌بود. حیاتش درصحرا مانندآهوی تیزهوش گذشته‌ودرآن‌هواتربیت‌شده بود. دروسش عبارت ازمعلومات وتجربیات خودش بودکه‌ریشهٔ آن‌هادرمناظرومشاهدات وآداب‌وعادات بشری‌وتفکردرطرز تشکیلات آسمانی وستاره‌هاجای گرفته بود. مانند‌درخت بی‌نیازی بودکه‌محتاج هیچگونه پیوندنبود بسان کتابی که‌سطورآن‌راقلم‌ابدیت نگارش‌داده‌باشدقلمی که‌به‌اسرارورموزهمه چیزآگاهی دارد.

محمد درکوچه‌های شام راه می‌رفت، گرچه می‌گویند به‌دمشق ورود نکرد وتا

۱ـ وماکنت‌تتلوا من‌قبله من‌کتاب ولاتخطه بیمینك اذاً لارتاب‌المبطلون ـ قرآن(سورهٔ ۲۹ آیه ۴۷).

«**قریه قدم**» که آخرشام است بیشتر نرسید ولی فکرسلیم کمترآن رامی‌پذیرد.

محمد درهمه چیزکنجکاو ودقیق بود، ازبیم لغزش خود درمقابل هرمنظرهٔ هوس‌انگیزی ایمن بود، ازهمان آغاززندگی ندای عظمت خود را شنیده وارتباط خویش را با جهان بالا حس‌کرده بود.

حس‌کرده بودکه ساختمان‌کشتی را بعهده می‌گیردکه میلیاردها بشر را درآن جای دهد وقرن‌های متمادی درامواج دریای زمانه‌که روی هم می‌ریزد راه ببرد.

محمد درکناررودخانه « **بردی** » راه می‌رفت وبه نغمه‌آب‌های عجول آن‌که میان سنگها می‌غلطیدگوش می‌داد. روحش درارتباط مستقیم باحقایق اشیاء قرار می‌گرفت، مانند نقاشی بودکه‌ازروی مناظرطبیعت تابلویی بسازد. معلمش‌دهای‌خودش بودکه نوروپرتوی ازدهای بزرگ‌کاینات داشت. کتاب‌های درسش صفحات نوشته شده طبیعت وصدا وآواهای‌ناشنیدنی آن بود؛ صدا وآواهایی که او می‌شنید اوودیگران نمی‌شنیدند.

محمد دراین مدرسه‌که درش بروی همه‌کس بازنیست، و با این‌کتاب‌که درش جزانبیاء ومعدودی ازنابغه‌هاوبزرگان‌دیگرکسی قادر بمطالعهٔآن نیست، تربیت شده ودرس خوانده بود. استادی ازنوع بشرنداشت.

او با طبیعت حرف میزد وبا ستاره‌هاگفتگومی‌کرد. جوابی‌که ازآن‌ها می‌شنید نقش لوح سینه و فکرخود می‌ساخت. به منارده‌های صومعهٔ « **ماریوحنا** »[1]که سربه آسمان افراشته بودند تا زمزمهٔ فرشتگان را بشنوند، با اندیشه ژرفی نگاه می‌کرد و دراین تصورات خود اوج می‌گرفت.

گاهی درمیان باغستان‌های اطراف شام لهیب و شعلهٔ پردودآتش را می‌دیدکه بومیان درختان خودرا برای تهیهٔ ذغال می‌سوزاندند. این نور، برقی به‌اندیشهٔ‌محمد می‌زد و ازآن یك نوع حکمت‌ها و فلسفه‌هایی در تشکیل روح معنوی بشریت و سوزاندن حشو وزوایدآن و صاف و پاك‌کردن‌گوهر روح آدمی می‌گرفت. همان‌ها ذخیره بیان این حقیقت می‌شدکه:

1 – St. John

«انسان بسان هیزمی است که آنچه جسم وشهوت مادیش بسوزد پرتوروحش قویتر ودامنه دارتر می‌شود. همه می‌میرند و نابود می‌شوند ولی خوشبخت آن‌هاکه با اشعهٔ قشنگ معنوی ، این دنیا را وداع گویند و روشنایی گوهرشان تا مدت‌های بسیار باقی بماند.»

محمد بکوه‌های مرتفع اطراف شهربالا می‌رفت ، شهروهمهٔ چشم اندازآن را درهستی واحد می‌دید. افکارش اورادورتر می‌برد. تصورمی کردآن طرف این شهر ،زمین متصل باین سوریه ، اینجا وآنجا ، بالاوپایین، فضایی که ستاره‌ها درآن معلق هستند همهٔ آنچه که جهان وکائنات نامیده میشوند دریك لفافی پیچیده شده‌اندکه « **هستی** » و « **وجود** » نام دارند.

این « **وجود** » و « **هستی** » همه را احاطه‌کرده و برهمه نور افکنده است و آن سوی ستارگان هم موجوداتی باید باشندکه باز بهمان جامهٔ حیات آراسته‌شده‌اند. همه اینها را خالق‌وآفریننده‌ای باید. از اینجا به رازآفریدگار پی‌میبرد به **رازآن هستی بزرگ** که برهمهٔ کاینات پرتوافکنده وبر**هستی** که درگذشته بوده و در آینده نیزخواهد بود. ازاین افکارچنین نتیجه میگرفت که **هستی** تغییرناپذیراست و**هستی** عوض نمی‌شود ولی موضوعات مادی که **هستی** و نور برآن‌ها تابیده می‌شود تغییر می‌کنند. آنها می‌روند و دستهٔ دیگرمی‌آیند وباز « **هستی و وجود** » سرجای خود هست ومانند نوری اشعهٔ خودرا برآن‌ها نیزپرتوافکن می‌سازد .

دیروز در صحرا یك توده رمل بود « **وجود** » و « **هستی** » برآن می‌تابید، امروز جایش را عوض‌کرده یا ذراتش پخش شده ، همان «**وجود**» و «**هستی**» برجای آن افتاده. دیروزدرختی‌میوه می‌داد، امروز هیزم شده وطعمهٔ آتش‌گشته، دودشده بهوا رفته، ولی «**هستی**» سرجای خود باقی مانده است . این «**هستی**» روزی بردرخت ، روز دیگر برهیزم‌آن. بعدازآن برآتش ودود می‌تابد. وبه هرچیزامروزی یا جانشین هرچیز دیروزی همان اثر «**وجود**» و «**هستی**» را می‌دهد و همان نور پراثرخود را برآن پرتوافکن می‌سازد .

محمد راه می‌رفت و برقسمتهای بلندکوه می نشست. دوست داشت هرچه ممکن است اززمین جدا شود و به‌آسمان نزدیك گردد؛ فکرمی کرد نظام‌کاینات واین «**وجود**» و «**هستی**» با دامن سپید وسیاهش که شب وروز نام دارد براساس « راستی و درستی » قرارگرفته است.

ستاره‌ها باوضعیت مخصوص‌خود بنام«ثوابت» و«سیارات» درآسمان‌جاگرفته‌اند. نباتات با یك نشو ونمای منظم وثابتی رشد می کنند، درختها بصداقت‌آب را بریشه و شاخه‌های خود می‌رسانند . خورشید براستی نور و حرارت بکاینات می‌دهد و حرکت این کاینات ونشوونمای‌آن همه وهمه اساسش براستی ودرستی است.

فکر می کرد یك لحظه دروغ و تخلف در نظام کاینات همهٔ این تشکیلات را برهم می‌زند . درختها خشك می‌شوند ، ستارگان سقوط می کنند ، همه چیز درهم می‌ریزد .

محمد فکرمی‌کردکه یك‌چشم‌بینایی ازکهکشان فلك برتمام موجودات افتاده و همه را نگاه می کند ، نگران است تا به بیند چه اشخاص و چه چیزها ازاین‌قانون عمومی صداقت وحقیقت وحب خیردورمی‌شوند .

رفته رفته بدین حقیقت‌پی‌می‌بردکه پایهٔ تشکیلات زمین وآسمان وستارگان و انسان برصداقت وحقیقت ونیکوکاری نهاده شده وچشمی هم ناظرآن است . یکمرتبه متوجه شدکه‌**آن چشم** را دید. به نقطه دیگرنگاه‌کرد باز **همان چشم** را دید . به آسمان بالای سر، میان‌کوه‌ها، لای درختها، درذرات‌آبشارها، هرجانظرکردیك **چشم** دید. دروجود هرچیز وبرفرق هرمنظر**چشمی** عیان دیدکه نگاه می کرد و در دل هر ذره‌اش **چشمی** دید نگران است[1] بسان همان **چشم بزرگ** آسمانی .

محمد یکمرتبه برخود لرزید. فکرکرد چگونه‌این مردم مشغول بخودا ینهمه **چشمی** که درطبیعت وبرفرق هرموجودی ازنبات و جمادوانسان قرارگرفته نمی بینند[2]

۱– دل هرذره راکه بشکافی آفتابیش درمیان بینی (هاتف اصفهانی)

۲– کتاب‌النبی. تألیف خلیل جبران‌خلیل

با خود اندیشید چگونه چشم ستمگر حال ووضع ستمدیده را نمی‌بیند و چشم ثروتمند وضع فقیران وبینوایان را ...

او روزی به‌کلیسا رفت. منظرهٔ صلیب مسیح را دریك صفحه نقاشی شده دید که از جای میخی که بکف دستهایش به صلیب کوبیده بودند خون جاری است. این منظره تأثیر تندی دراو کرد. فکر کرد این مرد بزرگ کیست؟ جز **چشمی** که بحمایت ضعفاء وبیچارگان بازشده بود. فکر کرد پیامبران بمنزلهٔ **یك چشم بزرگ** آسمانی هستند که از طرف خدا درمیان خلق گشوده می‌شوند. چشمهای نهفته در طبیعت را می‌بینند و به اصلاح حال ضعفا برضد ستمگران وبرضد خدایان دروغین زمینی، که شهوت‌رانانی بیش نیستند، قیام می‌کنند. فکر کرد آن روزی که این مرد بزرگ، مریم مجدلیه را ازچنگال مردم‌آزارجو نجات داد وبه‌آنها گفت:

«نخست کسی باو سنگ بزند که‌گناهی نکرده باشد» چگونه مچ همهٔ مدعیان «ناکرده‌گناه» را بازکرد. پس‌ازآن باآن عفو وبخشایش کریمانه چگونه اورا ازراه بد براه خوب وبه راه خداکشاند.

بذر و تخم این افکار بطور مبهم در دماغ محمد پاشیده شد. دماغ مستعد او آنها را درخود پذیرفت. این افکار دردل و فکراو به رشد ونمو پرداخت تاچه‌روزی سبزشوند وباورگردند.

تجار قریش با سود هنگفت وجیبهای سنگین ازشام برگشتند. محمد با یك مشت افکار واندیشه‌های ژرف.

اولیها پایه‌هایی برای خانه‌های خود می‌ساختند اما محمد پایه‌هایی برای دنیای نوین خود؛ دنیاییکه برعمل خیروبرکمك به مستمندان وبیچارگان که درهمه قرآن بنام (الناس)آمده وبرنیروی ایستادگی و مقاومت برضد ستمگران قرارگرفته باشد؛ دنیایی‌که باید براستی وبا احساسات پاکیزه درآن زیست‌کرد، نه بافریبکاری و دروغگویی ودنیایی‌که هرکس از روزی وخوشبختی خود باید سهمی به بینوایان

بدهد و هر ثروتمندی بخشی از ثروت خود را بمستمندان و بیچارگان عطاکند تا آن تساوی و برابری که شایسته آدمی است درمیان افراد بشر برقرار واستوارشود. افرادبشری که قوم و ملت واحد هستند و باید قوم و ملت واحد بمانند و این تفرقه‌ها و تفاوتهای ساختگی که مخلوق ثروت و فقر و عجب و فروتنی افراد آدمی است از میان برود و وحدت انسانی را به این «کثرتها» وتفرقه‌ها وجداییها ودشمنیها مبدل نسازد[1] ـ محمد باچنین اندیشه‌های الهامی خود بشهرجدید ورودکرد.

---

۱ ـ کان‌الناس امة واحده. قرآن

۲۱

شب من بپایان نمی‌رسد

دراطراف مکه سه بازار تجارتی مهم بودکه همه ساله عربها در چهار ماهی که جنگ وخونریزی برایشان حرام بود وبه شمشیرهای خود مجال استراحت می‌دادند درآنجا اجتماع می‌کردند.

درماه شوال به عکاظ، که نقطه‌یی پراز درخت خرما بود در جایی‌که «**اثیدا**» نامیده می‌شد، می‌آمدند. برای اول ذیعقده به بازار دوم خودکه «**مجنه**» و نزدیك «**مرالظهران**» بود می‌رفتند. بیست روز ذی‌القعده را درآنجا توقف می‌کردندپس‌از آن به بازار «**ذوالمجاز**» می‌آمدندکه پشت «**عرفه**»واقع بود وتا روزهای حج در آنجا می‌ماندند وسپس به مکه سرازیر می‌شدند.

عکاظ از همهٔ آنها مهمتر بود. تا **طائف** یکشب وتا **مکه** دوشب راه **داشت**. قریه‌کوچکی بود دریك جلگه وسیع که نهری میان‌آن جاری بود، ومحبوب عرب‌شده بود. درهمین نقطهٔ الهام‌آور بودکه **قس‌بن ساعده ایادی** خطیب عرب خطبهٔ مشهور خودرا ایرادکرد ودرهمین‌جابودکه قصاید هفتگانه ـ یا دهگانه ـ عرب برای‌نخستین بار خوانده شد و گویندگان آن‌ها بزرگترین شعرای جاهلیت بشمار آمدند. و سرگل آن شعرا امری‌القیس که بنا بگفته عایشه محمد دلبسته اشعار او بود و تمام‌قصیدهٔ بزرگ اورا ازبر داشت.

سالی یکبارموج جمعیت ازتمام نقاط عربستان بسان‌شنهای بیابان بسوی عکاظ حرکت می‌کرد. جنگ جویان حجاز ونجد می‌آمدند، روسای بزرگ قبایل‌هرکدام با افراد برجسته قبیله وبیرق مخصوص خود می‌آمدند، تجار بامال‌التجاره وکیسه‌های پرازطلا ونقره وبا سودای سودصد درصد ازنقاط دور ونزدیك آهسته‌وسنگین‌می‌آمدند. **عکاظ** بواسطهٔ جنگهای متوالی روم وایران رونق بیشتری‌گرفته بود ومرکزمهمترین نقاط شرق افریقا وسوریه ورومانی شده وازهند وایران هم مال‌التجاره‌هایی بدانجا می‌آمد. گوسفند، شتر، اسب، حبوبات، کتان‌وپارچه‌های‌ابریشمین، شمشیر، سپرهای‌شام، چرم‌های مراکش، پارچه‌های سبك موصل درنقاط مختلف بازار دیده‌می‌شد.

کالاها از همه‌سو درتحت مراقبت سواران‌شجاع برای فروش بدانجا فرستاده می‌شد. افراد عشایریا برای خرید وفروش، یابرای تماشا وخوش‌گذرانی ویا برای دیدن مردم‌قبایل می‌آمدند. دخترها وپسرها برای یافتن‌محبوبه ومحبوبهایی‌که بتواند حرارت عشق‌آتشین‌آن‌ها را پاسخ‌گوید بدانجا ورود می‌کردند. فالگیرها، غیبگوها، منجمها، کاهنها، علما و پیرزن‌ها، آن‌هاییکه بخت‌ها را می‌بستند و یا باز می‌کردند، آنهاییکه روی‌نخها فوت می‌کردندوطرف راسحروافسون می‌نمودند، همگی درآنجاگرد می‌آمدند و هرکس چنگال وقلاب خودرا میان این جمعیت می‌انداخت وصید خودرا می‌گرفت.

عکاظ برای عرب‌یك نمایشگاه‌بزرگی بود ازحیث تجارت وادب وتمام مظاهر روحی واخلاقی‌آن‌ها.

☆☆☆

دریکی ازسالها، بیش ازهمه سال جمعیت بسیاری ازتمام نقاط جزیرة‌العرب بسوی عکاظ آمد.

روزاول شوال هزاران سوارشجاع، که بامرگ مثل توپ بازی می‌کردند، بر زبراسبهای هشیار وحساس خوددر راه عکاظ پدید آمدند، سوارانی‌که مجد وشرف را

درمقابل خود داشتند ولی‌وسیلهٔ حفظ آن‌راکه اسلحهٔ خودشان باشد به‌پاس احترام، عادات وآدابی‌که برای عکاظ‌مقرر بودکنار می‌گذاشتند.

عکاظ جایی بودکه زدو خورد وجنگ درآن ممنوع بود، نخست برای این که مزرعه‌یی بود ، علاوه برتجارت ، که بذر شعروحکمت وادب درآن، همه ساله ، پاشیده می‌شد . دوم بسبب آن‌که **عکاظ** نزدیك طائف بودکه جایگاه‌الاهه عزیزو محبوب «اللات» بشمار می‌آمد. این دخترملکوتی بسیارخوش‌سلیقه می‌نمودکه‌بهترین نقاط حجازرا برای آرامگاه خود اختیارکرده بود.

طائف دردرهٔ حاصلخیزی قرارداشت. آبهای خنك وگوارا وهوای لطیف آن پناهگاه عربهای‌گرمازدهٔ حجازبود. طائف‌چون مقرآن‌الاهه بود، جنگ وخونریزی مانند مکه درآن نیزممنوع بود. هیچکس حتی حیوانی را هم درآنجا شکارنمی‌کرد وحتی بریدن بعضی درختان هم درآنجامجازنبود.

همه درسایهٔ این الاههٔ رقیق‌القلب وروف درآسایش بودند چنان‌که ماهی‌های بعضی ازرودحانه‌های‌سوریه وحیواناتی‌که دراطراف‌معبدالاهه سوری «**هیه‌راپولیس**» همین احترام ومصونیت راداشتند.

این بت یااین الاهه مقدس‌که محترم‌ترین بت‌های حجازبشمارمی‌آمد ودر کتابهای « **صفائی** »بیش ازشصت بارازآن‌گفتگوشده چه‌بود؟

سنگی سپید وچهارگوشه. تاریخ بیش ازاین بمانمی‌گوید. درزیرآن‌گودالی بود بنام «**غبغب**» که خزانهٔ آن‌الاهه رادرآن‌جای داده بودند، خزانه‌یی ازجامه‌های گرانبها، جواهر، طلاونقره وبخوروعطور. این سنگ سپید را مقرآن دختر ملکوتی می‌دانستند وبرغم عادتی‌که برضد دخترها وزن‌ها داشتند بدان بیش ازهربت دیگر احترام می‌گذاردند.

☆☆☆

سواران دردشت **عکاظ** پراکنده شدند چادرهای خویش را برپاکردند وقبه‌ای

هم‌که ازچوب‌گل سرخ بود وپارچه سبزی برآن‌کشیده بودند بـرای **نابغه ذبیانی** و دیگرشعرای عرب اختصاص دادند. نام شعرای موسم رابـا حروف طلایی رنگ بـر اطراف‌آن نوشتند! چنان برجسته‌که ازدوردیدگان‌را بخود جلب می‌کرد. درنزدیکی آن، چادری بزرگ مخصوص روسای قریش برافراشتند. ابوطالب آن فرزند مهربان عبدالمطلب ، ورقه‌بن نوفل حکیم عرب‌که نابینایی چشمش وسپیدی موهای سرش از رنج روزگارحکایت می‌کرد،ابوسفیان‌بن حرب‌آن‌جوان طرب‌دوست، امیة‌بن‌ابی‌الصلت آن‌مردی‌که درجستجوی نبوغ ودهای خویش‌بود وامیدبسیارداشت‌که عقاب‌سرافرازی برسراو بنشیند وهمچنین سایربزرگان قریش دراین چـادربودند. پهلوی آنهـا سیاه چـادرهای دیگر برای اشراف **«غسان»** و **«لخم»** و **«حمیر»** و سایر قبایل عرب زدند.

بدینگونه آن قریهٔ آرام و ساکت **عکاظ** بیك دنیای پرغلغله تبدیل یافت‌کـه شعروادب ، عشق وهـوس ، حکمت وخرافـات ، درآن مانند هر اجتماع بزرگـی ، موج میزد.

وقتی‌که نابغهٔ ذبیانی سوار «ذلول» زیبایش‌که منگوله‌های رنگارنگ وزین و برگ قشنگ داشت واردشد حزنی‌که بآرامـی حـرکت شترش از سروصورت او فرو میریخت برقیافه‌اش سایه افکنده‌بود؛ شعرای یمن ونجد وحجازوعراق‌آن را دیدند و بسوی وی شتافتند.

نابغه درب چادرخودشتررا خواباند. سعی داشت چهرهٔ خود رابدوستان‌خویش خندان وبشاش جلوه دهد ولی قلب اوبهیچوجه یاریش نکرد.

نابغه مانند بیشترشعرا فقیرو بدبخت نبـود ، همیشه درظرفهای گرانبها کـه از عطایای **نعمان** وسایرملوك عرب بود غذا می‌خورد. جامه‌اش از پارچه‌های ابریشمی بود. پیوسته ازملوك‌عرب پولهایی می‌گرفت وبین شعرای دوست‌خودتقسیم‌می‌کرد.سال پیش، پنجهزار دینارازپادشاه حیره‌گرفت ودرهمین عکاظ بین شعرا تقسیم نمود. نابغه

همیشه خندان وبشاش بود، خنده وبشاشتی که خوشبختی وبهروزی زندگانی بوی داده بود وشادمانی که ازاعماق‌دل اوبلند می‌شد. هیچوقت‌حزنی برقیافهٔاوسایه نمی‌انداخت. بااین سابقه بودکه رفقایش اندوه امروزاورا درصورتش نشانه‌کردند وعلت آن راازهمدیگرپرسیدند. بعضی ازدوستان محرمش‌گفتند غمناکی ودلتنگی امروزاومربوط بعشق ناگهانی وی‌است که‌بزن نعمان‌بن‌منذرپادشاه حیره پیداکرده. همان پادشاهی که همیشه اورا ندیم خودداشت ودرقصر «خورنق» خود منزلش داده بود. درهمانجابود که روزی‌ناگهان متجرده، ــزن **نعمان** ـ رادیدوچشمهای جذاب اودل‌بلهوس شاعررا ربود وبالبداهه این شعرراگفت:

«نصیف ازسراوافتاد، نه‌ازروی قصد واراده،

«آن رابادست خودگرفت وبادست دیگرصورت راپوشاند،

«با دستی‌که حنابسته بود، گویی سرانگشتانش،

«ماننده‌گلی بودکه تازه شکوفه بسته باشد.

«نگاهی ازروی نیاز بتوکردکه انجام ندادی.

«نگاهی‌که بیماربعیادت‌کنندهٔ خود می‌کند.»

بدینسان، نابغه نتوانست عشق خودرا دردل نگاه دارد.

گل آتش، حرارت خودرا باطراف منتشر می‌کند هرکس بآن نزدیکتراست زودترآن را حس می‌کند.

منخل دوست صمیمی **نابغه** بود. این بیقراری رادراوحس کرد واین شعر را هم از وی شنید:

نابغه بوی‌گفت چگونه شیفتهٔ این زن شده‌است. قیافهٔ جذاب وبدن لطیف او را برایش توصیف‌کرد. ازغنج ودلالی که برای پوشاندن روی خود نشان دادبرایش گفت وگفت‌که درهمان وقت‌تبسم دلربا ومهربانانه‌یی هم درروی‌لبهای قشنگ اونقش بست. شاید« **متجرده** » بقلب واحساس شاعربیش ازتاج شاه شیفته شد و«نصیف» را

عمداً ازسرافکنده بود تا همان علاقه‌یی که خوددردل به‌شاعـر داشت درقلب شاعرنیز بوجود آورد.

ازآن روزبه بعد شاعربیشتربه تنهایی وقت می گذراند وشبها چراغ اطاق اوتا پاسی ازشب روشن می‌ماند. گویی‌متجرده نیزبفکرنابغه می‌خوابید، سیمای اودرمقابل چشمش واشعاراوزمزمهٔ نهانی ونهایی دلش، درپایان همه شب، بود.

برودت وسردی متجرده راپادشاه حیره ازیکطرف وگرمی دل شاعررا نسبت‌به متجرده، **منخل** دوست صمیمی شاعرازطرف دیگر، احساس‌کرد. لبان حسود **منخل** بفکربدگمان **نعمان** نزدیك شد.

روزی‌که نعمان بامنخل، ازهردری، سخن می گفت منخل شعرنابغه راخواند و آن‌گمان بدی‌که دردل نعمان بیدارشده بود مانند آتشی، زبانه‌کش ساخت.

منخل بدوگفت:

ـ تاکسی این حقیقت را خود ندیده باشد، نتواند چنین وصف دقیقی‌کند.

نعمان هنگام شنیدن این‌گفته منخل، بـزحمت آب دهان خشك شدهٔ خـود را بلعید.

عشق‌ورزی بزن دیگر، درآن تاریخ، آن هم بزن یك پادشاه عرب مجازاتی کمترازمرگ نداشت.

نعمان فکرمی‌کردکه قیصرروم **امرؤالقیس** را بجرم عشقش بدختر هفده‌ساله خودش «**سیلویا**» باجامهٔ زربفت زهرآگین مسموم‌کرد.

غیظ وغضب اوباچنین فکری تسکین نمی‌یافت. گاهی به‌خنجرمرصع خودکه بکمرداشت نگاه می‌کرد، آن‌را بیرون می‌کشید و با ناخن خودتیغه آن را بصدا می‌آورد دراین وقت‌غضب خودرا راضی تروخشنودترمی‌یافت.

نابغه مجال ندادکه نه‌این صورت‌گیرد ونه‌آن، ازبدگمانی نعمان‌که دررفتارش

می‌دید ــ بخیانت دوستش پی برد ــ . به‌ناگهانی قصر خورنق را ترك گفت و بحجاز فرار کرد .

شعرای عکاظ که این‌حکایت را ازپیش شنیده بودند برای اندوه وحزنی که در چهرهٔ دوست خود می‌دیدند هیچگاه وی را تنها نمی‌گذاشتند.

همان روز ، هنگام غروب آفتاب ، وقتی‌که نابغه برای جستجوی هلال شب اول شوال بنقطهٔ مرتفعی رفت ، هلال پاکیزه ولاغر درگوشهٔ آسمان مانند نیم طوق مروارید گردن بند **متجرده** در آسمان نقش بست . این منظره دریای خاطرات و احساسات نابغه را بتموج درآورد.

☆☆☆

در روزهای اول شوال ملاقاتهای افراد قبایل بایکدیگر آغاز شد. ازدحامی درچادرهای‌روسای قبایل‌دیده‌می‌شد. خریدوفروش بطرزهای‌گوناگون انجام می‌گرفت. فروشنده بخریدار می‌گفت این سنگ ریز را پرتاب کن ، بهرجامه ولباسی که افتاد آن را بیك درهم بتو می‌فروشم.

یا می‌گفت « سنگ تو بهریك از چارپایان این رمه بخورد همان را بتو باین قیمت واگذار می‌کنم. »

یالباس تاشده وپیچیده‌یی‌که درتاریکی می‌فروختند وفقط خریدار آن‌را لمس می‌کرد ومی‌خرید .

یا فروش میوهٔ درخت برای چند سال آینده‌که بیع‌مجهول ومال غیرمعلوم بود.

یا فروش بچهٔ تودلی گوسفند وشتر قبل از تولدش .

مردم بدینگونه سرگرم دادوستد ومعاملات خود شدند .

این طرز خرید وفروش بضرر همه بود ولی یك عادت عمومی بود .

جمعیت روزها را باین نوع دادوستدها و دید وبازدیدها می‌گذراند . وعصرها هنگام غروب آفتاب قبل از غذا وگاهی بعداز آن درماهتاب آوازه خوانی ، رقص ،

دف و نی ودنبك قسمت خوش‌گذرانی آن‌ها را تشکیل می‌داد.

هرقبیله درمقابل چادر رئیس خود فضایی داشت که افراد قبیله رقص «دبك» خود را درآنجا انجام می‌دادند.

روزی هم برای شنیدن قصاید واشعار اختصاص یافته بود. عربها همانطور که برای زرو سیم، خیمه وخرگاه، شتر و اسب، شمشیر وسپر ارزش واهمیت بسیار قایل هستند، برای سخن وشعرهم ارزش فوق‌العاده می‌نهادند. هیچ هنری جزآن نداشتند و همهٔ هنرهای زیبا، هنر زبان وهنرکلمه را می‌پسندیدند وبدنبالش بودند، یکی از شعرای عرب می‌گوید:

شاهینی نیرومند ازآسمان بلند بسوی من فرود آمد وبا چنگال پرقدرت‌خود سینه‌ام را شکافت وشعر وشاعری را بودیعت برای من درآن نهاد.

مردم در چادر نابغه اجتماع کردند. درآن زمان افرادی بودند که حافظه فوق‌العاده نیرومند داشتند ویك قصیده مفصل پنجاه بیتی را باسه بار خواندن حفظ می‌کردند ودفعهٔ چهارم آن‌را ازبرمی‌خواندند اینان لهجه پاك وگیراوصدای‌زنگ دار وذوق شعر وادب وآهنگ موثر داشتند. اینك نمونه‌هایی ازآن اشعار:

« دلبستهٔ اوشدم،
« بی‌آنکه خودخواسته باشم،
« زیرا باقبیله‌اش درجنگ هستم.
« بصاحب خانه قسم،
« که چنین کار وآرزویی
« سهل وآسان نیست.
« گویی باچشمهای بچه‌آهویی بمن نگاه می‌کرد،
« بچه آهویی درشت‌که یگانه باشد نه دوقلو.
« عطری‌که ازلبهای اومی‌آمد،
« بوی مشکی بود؛

«که سوداگران برای فروش می‌آوردند».

جوانان وقتی که این اشعار را شنیدند هر کدام در دل اشاره‌یی بمحبوبهٔ خود می‌کردند و از عنتره گویندهٔ آن، کـه جوان سیاه چرده و مادرش زن حبشی بنام زبیبه بود ستایش فراوان می‌نمودند. می‌گفتند نه تنها شعرش ازهمه شعرا بهتراست بلکه شجاعت اوهم ازآتش مشهورتر وعشقش به **عبلی** از خورشید تندتر است.

جوانان دیگر حسان‌بن ثابت را برای این شعرش دوست داشتند:

« شراب را درمیخانه‌نوشیدم؛

« شرابی‌زرد وزلال،

« که تیزی فلفل داشت.

« ساقی پاکیزه، شراب‌کشته شده بمن‌داد.

« خدا تورا بکشد، تو شرابی بمن ده‌که کشته نشده باشد.

« هردو آنها تقطیر شده‌اند؛

« یکی از ابرو دیگری ازانگور

« ولی تو جامی ازآن بده‌که پیوندگاهم راست کند،

« جامی‌که شراب درآن برقصد وبلرزه درآید؛

« بسان رقص شتری که سوارش آنرا باشتاب می‌راند».

دخترها بیشترشعر **«خنساء» دخترعمر** راوردزبانهاقرارداده بودند. می‌خواستند بپدران خود بفهمانند که آنها نیز میل دارند خودشان شوهر خود را انتخاب کنند.

این همان زن عربی بودکه بواسطهٔ مرگ عزیزانش بزرگترین شاعرعرب شد.

« تو مرا بزناشویی با«درید» مجبور می‌کنی،

« درصورتیکه من رئیس‌آل بدر را

« که بخواستاریم‌آمده بود ردکردم.

« خدا نخواهدکه مرد پشت‌کوتاه ولنگ درازی همسرمن شود،

« مردی که پنجه‌های دستش کوتاه

« وخودش ازقبیلهٔ **«جشم‌بن بکر»** است.

« مردی که اگر برای مهمان تازه وارد خود، مشتی خرما بیاورد،

« بخود می‌بالد وبدین بخشش افتخارمی‌کند»!

شعرای دیگرهم در آنجا اشعار خود را خواندند که مردم کمتر از آنها گفتگو کردند.

☆☆☆

این بازار تجارتی مهم یکروز نقطهٔ عبادتگاه‌کوچکی بود. سابقاً تجارت‌آخر را درآنجا باطوافی پیرامون چند سنگ مقدس که درآنجا بود انجام میدادند سپس مثل هرنقطه عبادتگاه تبدیل بنقطه تجارت شد.

ما نمایشگاه ادب وتجارت‌را باهم دراین بازاردیدیم. اکنون مناظر نبردهایی که درآنجا رخ داد ببینیم.

برای اینکه روح عرب‌آنروزرا تماشاکنیم وبه‌بینیم برسرچه‌چیزها خونریزی می‌کردند و چه شد که در سالهای بعد این بازار شعر و ادب و تجارت بمیدان جنگ خونین تبدیل گردید وزنجیرهایی‌که برای سلامت آن نقطه کشیده شده بود درهم شکست، بیفایده نیست که دراینجا کمی بیشتر کنجکار شویم.

شناسایی روح اجتماعی یك قوم مبدأ شناسایی تاریخ وحوادث مهم آن است.

دراین بازار سه پیش آمد کوچك ویك جنگ بزرگ رو داد. دراین جنگ بودکه محمد وابوطالب وبزرگان قریش شرکت‌کردند. وما بترتیب این‌سه‌حادثه ویك جنگ را ذکر می‌کنیم.

دریکی از روزهای اول بازار میان شعرایی که اشعار می‌خواندند، بدربن معشر از قبیلهٔ غفار این اشعار را خواند:

«ما فرزندان مدرکة‌بن خندف هستیم.

« نیزهٔ خود را بدانگونه بچشمها فرومی‌کنیم ،

« که‌فرصت دیده بهم زدن نکنند .

« سرافراز کسانی که خود را وابستهٔ قبیلهٔ ماکنند .

« ما دریایی هستیم که امواج آن،

« مردانگی وشجاعت است» .

بدر میان جمعیت‌نشست پایش‌را درازکرد وگفت: «من دلاورترین افرادهستم. آنکس‌که می‌تواند بگوید ازمن بالاتراست باشمشیر خود زانوی مرا دونیم‌سازد».

عربها همگی این داعیه واین بلند پروازی را داشتند؛ بادیده خشمگین باو نگریستند. هرکس از این خودنمایی چیزی گفت .

ولی احمر بن مازن عملش برسخنش پیشی‌گرفت وطغیان روح جوانان عرب در وجود او خودنمایی کرد، ازمیان جمعیت بیرون جست. بسوی اودوید وباشمشیرخود بزانوی بدر نواخت. پس‌از آن باحماسهٔ سرایی گفت :

ـ این جزای خودبالیدگی است، جزای تواست مخندف

دسته‌هایی به‌حمایت طرفین برخاستند . هوازنی شمشیرخود را دست‌گرفت و پای‌کوبان این اشعاررا خواند:

« من فرزند همدان هستم‌که بدان سرافرازم؛

« دریای بیکران‌هستم‌که هرگزخشك نمی‌شود .

« زانوی مخندف را من با شمشیرزدم ،

« زیرا درماههای حرام پای خودرا درازکرد ومبارزطلبید.»

دسته‌هایی بحمایت طرفین به‌زدوخورد پرداختند. پیرمردان دوطرف به‌میدان آمدند وآتش راخاموش‌کردند.

روزدیگر نظیرهمین زد وخوردمیان خانواده **عامره** وقبیلهٔ **قریش و کنانه** برسردختری ازقبیلهٔ **عامره**که جوان قریش اهانتی‌بوی‌کرده بود وقوع‌یافت.

جوان قریشی شیفته دختری ازقبیلهٔ «عامر» شدکه در بازار نشسته بود، خواست روپوش اورا بردارد، دخترقبول نکرد.

جوان مزبوراز جلواودورشد ولی این بارآهسته ازپشت سراوآمد ، باریکه‌یی ازپیراهنش رابایك‌خاربقسمت بالای پیراهن اووصل‌کرد وخودش دوررفت وایستاد.

دخترآندم‌که برخاست نیمه بدن عریانش ازعقب پیداشد.

هماندم صدای خندهٔ قرشی وجوانان نیزبلندشد. جوان مزبورگفت :

ـ توصورتت را ازماپوشاندی ، اکنون تمام بدنت رادیدیم. دخترفریاد زد:

ـ ای فرزندان عامر! ای‌جوانان باشرف؟

چند نفرازقبیله‌های‌طرفین بیکدیگرهجوم‌آوردند ولی‌پیرمرد قبیله‌میانجی‌گری کرد وفتنه راخاموش نمود.

☆☆☆

روزسوم شوال وسومین روز **بازارعکاظ** مردم دربازاراجتماع‌کرده وهرکس از زدوخوردهای دوروزگذشته سخنی می‌گفت. جوانانی‌که دراین دوروزه باهم نبردکرده بودند باچشم‌کینه وبغض به‌یکدیگرنگاه می‌کردند . هرکس باسلاح وشمشیرخودراه می‌رفت . مردی ازفرزندان جشم ازقبیله هوازن ازدورپیداشد . طناب بوزینه‌یی در دست داشت. بوزینه دم خودرا بالاگرفته بود به‌این سووآن سومی‌جهید وبازی می‌کرد بچه‌ها دنبال اوراگرفته بودند.

بچه‌گان وزنان‌گاهی بسویش‌پیش می‌فتند وگاهی‌ازآن‌میرمیدند وپس‌می‌آمدند بوزینه مشغول‌خوردن‌خرما بود وزل‌زل بمردم‌نگاه می‌کرد، گاه‌بگاه‌هسته‌های خرمارا بسوی جمعیت می‌انداخت ووقتی‌هم برای بچه‌هایی‌که باوحمله می‌کردند دندان‌قرچه می‌نمود.

جمعیت رفته رفته ازدحام‌کرد وگرداگرد این حیوان راگرفت. صاحب بوزینه ازاجتماع مردم استفاده‌کرد وچنین فریاد برآورد:

کی حاضرمیشود درمقابل طلبی‌که ازیك مردکنانه‌ای دارم بوزینه‌یی چنین

بمن بدهد تامن طلب خود را بوی واگذار کنم ؟ کنانیها شرافت قول ندارند.

صاحب بوزینه آندم که برای باردوم عبارت خودرا تکرار کرد مردی ازقبیله کنانه شمشیرخودراکشید وبشدت بگردن بوزینه نواخت.

بوزینه درخاك وخون غلتید.

صدای خنده وتأسف آمیخته بهم ازمیان جمعیت بلند شد.

مردجشمی فریاد زد ـ ای فرزندان **هوازن !**

کنانی فریاد زد ـ ای فرزندان **کنانه!**

جوانان دوقبیله باشمشیرهای آخته ریختند وبسروروی هم زدند.

عبدالله بن جدعان ، مرد ثروتمند مکه ، ناگهان رسید و با صدای محکم خود گفت:

ـ ای افراد عرب ! خون خود را به بهای یك بوزینه مریزید . من طلب این مرد را از کیسهٔ خود می‌دهم شما ازخون خود مایه نروید .

عبدالله پول‌را بصاحب بوزینه داد وازآن‌ها تقاضاکردکه دربازار عکاظ بااسلحه راه نروند زیرا داشتن اسلحه آنها را تحریك بفساد وجنگ می‌کند.

مردم هم که بیغرضی ومناعت اورا می‌دانستند تسلیم نظراو شدند. تمام افراد قبایل شمشیر وخنجروسلاحی که همره داشتند جلو عبدالله ریختند و بدینگونه اعتماد خودرا بوی اظهارداشتند . پس ازآن ، همه ساله عربهایی که به عکاظ می‌آمدندقبلاً سلاح خودرا به عبدالله تسلیم می‌نمودند و هنگام رفتن پس می‌گرفتند .

☆ ☆ ☆

ولی این صلح و مسالمت دوام نکرد . در یکی از سالهای دیگر آتشی در آن‌جا روشن شدکه هیچکس جزمرگ نتوانست آن را خاموش‌کند .

عامل حقیقی این جنگ **براض** بود.

قدری دیگر بگفته‌های خشك مورخین حوصله‌کنیم وسخنان آنها را بشنویم . گاهی نویسنده ناچار می‌شود رشتهٔ‌گفتار را بدست مورخ بدهد تا اوسخن بگوید .

سخنان تاریخ خسته کننده است ولی بی‌فایده نیست.

براض بن قیس ازقبیله بنی ضمره شراب‌خواره مشهور و هرزه‌دل ناموری بود. قبیله‌اش او را طرد کرده بودند. چنین شخصی که از قوم خود رانده می‌شد درآن تاریخ «خالی» می‌گفتند. این مرد بقبیله بنی الدیل پناه برد ولی عادتش همراهش بود. در میان آنها نیز شرابخوارگی و هرزه دلی خود را از دست نداد. آنها نیز ناگزیر شدند اورا ازخود برانند. او به‌مکه آمد. بمنزل «حرب بن امیه» ورود کرد. با او «حلیف». یعنی: هم پیمان شد. «براض» باز در آنجا بسیار مشروب خورد و دنبال زنان گرفت. او نیز خواست طردش کند. «براض» چون پناه دیگر نداشت، گفت اگر تو هم مرا ازخانهٔ خود برانی کسی دیگر پناهم ندهد. بگذارمن خود ازاینجا بیرون روم ولی نام هم‌پیمانی ترا داشته باشم. حرب قبول کرد. براض مکه را ترك گفت. نزد نعمان بن منذر رفت. نعمان همه ساله مال‌التجاره‌یی از عطریات و مشك به عکاظ می‌فرستاد و در مقابلش چرم و طناب و حریر و «وکاء» و «هذاء» و پارچه‌های راه راه یمن که بدان «العصب» و «الوشی» و «المسیر» می‌گفتند خریداری می‌کرد. این مال‌التجاره راتحت ریاست ومسئولیت یکی ازمعتمدین خود می‌فرستاد. نمایندهٔ اوتا آخرین روز بازار یعنی تا موسم حج همانجا می‌ماند. براض داوطلب شدکالای او را از بنی‌کنانه بگذراند. نعمان گفت من شخصی را میخواهم که ازمیان قبیله نجد هم بتواند عبور کند. عروةالراحال که از روسای قبیله هوازن بود داوطلب این کار شد. براض بطور سخریه گفت «از میان کنانیها هم تو می‌توانی بگذرانی؟» عروه با خشم گفت: «هم ازمیان کنانه وهم ازمیان تمام اعراب. اگر من نتوانم این‌کار را کنم آیا سگی مانند توکه از قوم و قبیله‌اش رانده شده می‌تواند اینکاررا بکند.»

عروه باکاروان خارج شد. براض مانندکینه‌اش آهسته دنبال اوراگرفت. عروه فهمیدکه براض بدنبال اوست. ولی اورا حقیرتر ازآن می‌شمردکه بیمی دردل راه‌دهد. وقتیکه‌کاروان به قبیله غطفان رسید درنزدیکی **فدك** نقطه‌یی که بآن «اواره» می‌گفتند نزدیك درهٔ تیمن، عروه زیر سایه درختی خوابید. براض که در کمین او بود با

همدستان خود که بفاصلهٔ کمی می‌آمدند بجایگاه عروه نزدیك شد و با یاران خود بمرد خوابیده حمله بردوگلوی‌اورا باخنجر برید. سپس بنوکرهای‌او نیزکه ازدرازای راه خسته شده بودند با دستیاران خود هجوم کرد. شترهای مال‌التجاره‌راگرفت واین شعررا خواند:

«مردکلابی مزد تکبروخود خواهی خودراگرفت.

«هیچگاه بکسی اجاز نداده‌ام بمن توهین کند.

«وقتیکه تیغه شمشیرمن بگلویش رسید،

«نعره‌ای زدکه صدایش در دره پیچیده»

در آن‌سال‌قسمت زیادی ازقریش، کنانیها، هوازنها وسایرعربها درعکاظ بودند. براض در طریق خود بشربن‌ابی‌حازم قرشی را دید. باوگفت: «من جوانترین و بهترین شترها را بتو می‌دهم اگراکنون به عکاظ بروی و حرب بن‌امیه، عبدالله بن جدعان، هاشم‌بن مغیره و برادرش ولید راآگاه‌بسازی‌که براض عروة‌الراحل راکشت. به‌آنها بگوکه برحذرباشند. زیرا اگرقبیله هوازن ازمرگ راحل آگاه شوند بطور ناگهانی یکی ازبزرگان قریش راخواهندکشت وانتقام خودرا خواهندگرفت.»

بشرگفت -- ولی قبیله هوازن توراکه قاتل هستی چرا نکشند؟

براض جوابداد - کشتن یك خالی (رانده شده) دردشان را دوا نمی‌کند. کسی را می‌کشند که لایق کشته شدن باشد.

در همان وقت دسته‌ای ازبنوالحارث درتحت ریاست **جلیس** رسیدند. جلیس قائدکنانیها بود و جزودسته احابیش‌که متحدین قریش بودند. جلیس بآنها گفت:

- چه رازی میان شماست وبرای چه پچ پچ می‌کنید؟

براض مطلب را باوگفت: او بدسته خود سپرد که این راز را پنهان نگاه دارند.

جلیس وبشر به‌عکاظ آمدند وبحرب بن‌امیه و سایرروسای قریش اطلاع دادند.

بزرگان قریش مشورت کردند که اسلحه خودرا ازعبدالله بن جدعان، معاهدخود، بگیرند واسلحه هوازن را نزد او توقیف کنند.

وقتیکه حرب این تقاضای قریش را به‌عبدالله گفت این جواب را ازاو شنید:

ـ این یك خیانتی است که بمن پیشنهاد می کنی. اگر بدانم همهٔ شمشیرها و نیزه‌هایی که نزدمن است برای قطعه قطعه شدن بدن من بکار برده می‌شود، من اسلحه کسانیکه نزدم امانت گذاشته‌اند بخودشان پس می‌دهم. ولی برای اینکه هم پیمان شما هستم حاضرم در جنگی که بین شما وآنها رونماید بشما کمك کنم و از مال خود زره وشمشیرونیزه ومردان جنگی برای شما تهیه ببینم.

عبدالله بیش ازاین مجال سخن به‌حرب ندادازچادر خود بیرون آمد وفریاد زد:

ـ هرکس پیش من اسلحه دارد بیاید وبگیرد.

قریش که قوای خودرا با مبارزه با هوازن کافی نمی‌دیدندآندم که اسلحه خود را گرفتند بسوی مکه روان شدند. شخصی را نزد هوازن فرستادندکه بآنها گفت:

ـ به‌قریش خبر رسیده‌که جنگ واغتشاشی در مکه رونموده. برای اینکه اغتشاش را خاموش کنند عبدالله؛ حرب، ولید وهاشم باقبیله خود برگشتند ونتوانستند تا پایان بازار عکاظ آنجا بمانند.

وقتیکه آفتاب از آسمان به غروبگاه خود سرازیر شد خبرقتل «عروه» به «ابوبراء» رسید. وی فریاد زد: حرب ورفقایش مرا فریب دادند. تمام افراد قبیلهٔ خود را خبرکرد. لبید شاعر معروف همان لحظه این اشعار را سرود:

« بگویید بفرزندان کلاب.

« اگر آنهارا دیدید.

« وبفرزندان عامر،

« که‌دلاوریشان همیشه‌بالای‌خطرها بوده.

« بگویید بفرزندان بنی نمیروبنی هلال‌دایی‌های‌مقتول.

« بگویید که عروه سرپرست عاقل شما کشته شده !

«ودر درهٔ خنك **تیمن** افتاده‌است» .

قریشیها به‌نخله رسیدند وآفتاب بخوابگاه خود، و هوازن بطعمهٔ‌فراری‌خویش درنخله، جنگ میان قریش‌وهوازن درگرفت. قریشیها جنگ وگریزکنان بسوی‌مکه عقب نشینی‌کردند بحدود حرم رسیدند که بامیله‌های سنگی علامت گذاری شده‌بود. دراین حدود جنگ حرام بود. هوازن از حملات خود دست کشیدند. فقط یکی از آنها فریاد زد :

ما باخدای خود عهد می‌کنیم.
که ازخون عروه نگذریم.
وافراد بسیار از شما بکشیم.
وعدهٔ ملاقات ما با شما.
سال دیگر درچنین شبهایی.
ابوسفیان‌بن حرب بدستور پدرش ازطرف قریش جواب داد :

ـ ما این دعوت شمارا می‌پذیریم وسال‌آینده بوعده‌گاه خواهیم آمد.

☆ ☆ ☆

طرفین با جدیت خود را، برای « سال آینده » ، حاضر کردند . جوانان آنها روز شماری می‌کردند. هریك روزکه نزدیك‌تر می‌شد شادمانتر می‌شدند .

تااینکه‌آن‌روزموعود فرارسید. قریش بوعده‌گاه پارسالی جنگ حرکت‌کردند. ابوطالب ومحمد باآنها آمدند . وقتی‌که به‌عکاظ رسیدند قبیلهٔ هوازن زودتر آمده و تپه‌های اطراف را اشغال کرده بودند. تمام رؤسای قریش آمده بودند ، گلهای قبیله بودند، دلاوران آنها بودند. زنها همراهشان شده بودند. بیرق عقاب‌که هنگام حمله شکل عقاب را بخود می‌گرفت وبدینجهت بدان نام خوانده می‌شد ، همان بیرقی که مخصوص بنی‌هاشم بود ، بالای سرحرب که سوار اسب سیاهی بود دراهتزاز بود .

« عبدالله بن جدعان » هم بوعدهٔ پارسال خود وفا کرده وجنگجویان بنی‌کنانه را با اسلحه‌های نو همراه آورده بود . حرب قسمتی از اردوی خود را در سیل‌رو قرارداد. بآنها دستور داد از جای خود حرکت نکنند وبا تیراندازی جلو دشمن را بگیرند .

قریشیها از شکست سابق خود جراحتی در دل داشتند . از این‌رو بااین عزم آمده بودندکه‌یا بمیرند ودیگر ننگ شکست پارسال را یادنکنند یابا مرهم‌پیروزی، زخم دل خود را التیام دهند . شش تن از بزرگان‌آنها؛ حرب ، ابوسفیان ، سفیان ، ابوحرب ، عمرو ، ابوعمرو که همه فرزندان امیة‌بن شمس بودند زانوهای خود را مانند شتربهم بسته وارد میدان شدند معلوم بود مرگ‌را برفرارترجیح می‌دهند. بدین جهت تاریخ عرب آنها را بنام **«العنابیس»** شیرها خواند.

جنگ شروع شد.

تیرهای تك تیز بسان پرستوك درهوا پرگرفتند . درآغاز جنگ تن به تن و چکاچك شمشیر ، شیههٔ اسبها، فریاد جوانان درهم آمیخت . زمین بزیر نعل اسبها لرزان شده و صدا می‌کرد . هلهلهٔ زنها همان صدای مخصوص که بسان زنگ از حلقومشان خارج می‌شد، هوا را مرتعش ساخت ، هلهله یگانه موسیقی تشنج‌آور آن عصر بود . ترسوترین افراد را به هیجان می‌آورد ومیل می‌کرد خون خود را تماشا کند. می‌گفتند اگر برسریك مردهٔ عرب هلهله بکشند ورگی از شجاعت در او باشد برمی‌خیزد ودست بشمشیر می‌برد .

این هلهله زنان از دوسو بلند شد.

تیراندازی ، جنگ تن بتن ، حملهٔ عمومی طرفین شدت یافت ومانند آتشی درگرفت . صدای چکاچك شمشیر ونعرهٔ دلاوران بلند بـود . هیچکدام پا بعقب نمی‌گذاشتند. طرفین کوشش داشتند ازمیان دیوار گوشتی سوار وپیادهٔ دشمن راهی بجلو بازکنند . تیرها و شمشیرها بیشتر بهدف می‌خورد . یکدست خون آلوده و قطع شده را در زمین می‌دیدید کـه چند دقیقه پیش زینت اندام جوان خوش قد وبالایی بود . جوان دیگر را می‌دیدید که سرتیری را گرفته وکوشش دارد از میان

چشم خون‌آلود خود بیرون‌کشد . یکی دیگر زیرپای سواران می‌غلطید ونعل اسبها باکاسهٔ سرش ترقه بازی می‌کرد. درفضا، گردی برخاسته ودرمقابل چشم جنگجویان غباری، اولی از زمین بود و دومی از خشم وکینهٔ دلها ودرندگی فکرها .

تیرهای ابوطالب، هرتیر ارزش یك نفر جنگجو را داشت. ازمحمد که پیش‌او ایستاده بود خواست تیرهایی برای کمانش بیاورد !

ـ ازکجا؟

از میدان جنگ؛ تیرهایی‌که اتفاقاً طعمهٔ خود را نیافته ودرآن میانه زیردست وپای اسبها افتاده بودند.

محمد پیاده جلو رفت مانند کسی‌که دراعماق دریای پرتلاطمی فرو رود . در میدان زد وخوردناپدید شد. تیرها بسان باران باطرافش می‌ریخت ولی او بدون‌ترس آن‌ها راجمع می‌کرد .

او ترس را سایهٔ دروغین مرگ می‌دانست ودر عمرخود نه تنها ازاین سایه‌های خیالی نترسیده بود بلکه از مرگ حقیقی هم بیم پیدا نکرده بود. اومانند هرعرب صحرایی معتقد به «داخل» بود. همین عقیده که خدا نیز درقرآن برایش تأیید کرده بودهنگامی که«اجل»آفریدگان‌روکندنه‌یکساعت‌تأخیرمی‌کندونه‌یکساعت‌پیش‌میافتد.[1]

پس‌از چند دقیقه، محمد دوباره سراز آن معرکه بیرون آورد. یکدسته تیردر دست داشت. آنهارا دسته می‌کرد وباقدمهای محکم بسوی عمویش می‌آمد وپهلوی او قرار می‌گرفت، گاهی به‌تیرهای دسته کرده نگاه می‌کرد ووقتی بمیدان جنگ وآن کشتار بیرحمانه .گویی هردوآنها برایش درسی بود وکتاب مطالعه‌یی. رفتار عمویش که بتدریج تیرهارا از دستش‌بیرون می‌کشید مزاحم او نمی‌شد ونگاه عمیق او را که زیرپرده‌یی ازتأثر قرارگرفته بود از میدان جنگ منحرف نمی‌کرد. همین تأثر اورا درعبارتی می‌بینیم که بعدها پس‌از بعثتش گفت : « من درجنگ فجار تیرهایی برای عمویم جمع‌آوری کردم وچقدر دوست می‌داشتم که این‌کار را نکرده بودم ».

محمد دراین کتاب پرفجایعی‌که جنگ نام دارد چه‌می‌خواند ؟

۱ـ اذاجاء اجلهم‌لایستاخرون ساعة ولایستقدمون . «قرآن‌کریم»

دراین رستاخیز آدم‌کشی چه فکر می‌کرد؟

آیا در این اندیشه بود که برای چه اینهمه جوانان شجاع بجان هم افتاده‌اند وچرا یك روز برای خودنمایی و روز دیگر بخاطر یك‌کپی ووقتی هم برای طرفداری یك فرد شرور وبدکار بچنین کشتاری دست می‌زنند؟

آیا تأثری‌که روی‌مژه‌هایش نشسته بود بدان جهت بودکه چرا این قوم شجاع ونیرومند درتارهای سست کارتنکی افکار و عادات پست گرفتار شده است؛ دختران خود رابنام «ناموس» زنده‌بگورمی‌کند وپسران شجاع‌خود را برای تعصبهای جاهلیت بدم تیغهای برنده می‌دهد؟

آیا فکر می‌کردکه اگر مغزآنها ازاین افکارو‌روحشان از این عادات پاك شود جملگی آنها درزیر یك بیرق ویك کلمه : الله؛واتحاد یك امت : مسلمان؛وپیرامون یك پرتو آسمانی : نور خداگرد آیند واین تیرها را برای یکمرتبه بسوی عادات پلید وجهالت وستمگری بیندازند، آیا زندگی بهتر نخواهند یافت؟...

وآیا دنیا را تابع قوانین خویش نخواهند ساخت؟...

شاید بدانسان که درفضای خارج، پرش تیرها وبرق شمشیرها دیده می‌شد، در فضای دماغ محمد نیزجرقه‌هایی از افکار واندیشه‌ها برق می‌زد اولی‌راهمه می‌دیدند و دومی از نظرهمه پنهان بود. **چیزهای پنهان غالباً مؤثرتر ازچیزهای آشکارند.**

افراد قریش مانند شیرهایی که درمحاصرهٔ شکارچیان افتاده باشند دیوانه‌وار باطراف حمله می‌بردند. جنگ بقصابی وحیات به‌مرگ تبدیل شده بود. تندباد مرگ یکی یکی شمعهای روشن حیات را خاموش می‌کرد.

جنگ تاغروبگاه طول کشید. آخرین عدهٔ مقاومت کننده قبیلهٔ هوازن که نمی‌خواستند قدم بعقب گذارند تلفات سنگین خود را دادند. قریش از روی اجساد مرده‌ها ببالای تپه رسیدند وجراحاتی که بربدن زنده‌های آنها باقی مانده بود در شیرینی پیروزی التیام یافت.

هنگامی‌که افق برنگ خون درآمد وتاریکی بسوی مشرق پایین رفت ، سپاه قریش میدان جنگ را تنها برای کشته‌ها باقی گذاشت ومانند نوار سیاهی در راه خود به حرکت آمد وبسوی چادرهای خود رفت.

ستاره‌های ساکت، بیرون آمدندو بپایین نگران شدند. تاریکی، پردهٔ خودرا بروی مرده‌ها کشید وجزسایهٔ آن‌ها، که شب معمولا بزرگتراز خودشان جلوه می‌نمود، چیزی نمایان نماند . اگردرهمان لحظه یکنفر کنجکاو در میان اجساد حرکت می‌کرد چند چشم نیمه بازکه درشرف خوابیدن بودند وسینه‌های سوراخ شده و پهلوهای دریده که آخرین حرکت‌ولرزهٔ خودرا داشتند بادستهایی که‌هنوزشمشیر رانگاهداشته‌بودند بچشم می‌دید.

سکوت جای آن هیاهو وسکون جای آن فعالیت راگرفته بود زیرا نوبتش رسیده بود.

«نابودی» آمده بود. تنها یك‌چیزاز«بودنیها» باقی‌مانده‌بود وروزنه‌یی ازحیات بتاریکی عدم گشوده بود. دختری از قریش، بالای سرپدر مرده‌اش نشسته وسوگواری می‌کرد. اندوهش بسان بادی که بشاخه‌یی افتد نیم‌تنهٔ بالای او را پس‌وپیش می‌نمود وجلووعقب‌می‌برد. کلماتش با نالهٔ‌دلخراش‌حنجره‌اش، روی‌جسد مرده‌ها بال می‌زد وروی صورت خون آلوده پدرش می‌نشست. این اشعار را با نالهٔ جانسوزی می‌سرود :

« آیا شب من بپایان نمی‌رسد؟ ..
« چرا ستاره‌ها درجای خودایستاده‌اند؟
« آیاصبح نمی‌آید؟ نزدیك‌نمی‌شود ؟
« مرا درآغوش نمی‌گیرد .
« تادردهای خود را فراموش کنم .

☆☆☆

« ناله اندوهگین من ،
برای خویشانی است که از دست دادم ،

« برای‌آن راد مردان شرافتمند وشجاع ،
« برای همانهایی‌که مرگ بادندانهای آهنین ،
« وبا چنگال‌های تیز خود آنهارا در ربود ،
« وآنهارادرغنچهٔ جوانی برد.
« هیچکس وهیچ‌چیز ؛
« نتوانست جلو آن را بگیرد .
« واین طعمه را از دهانش برباید .

✩ ✩ ✩

« ای دیدگان‌من !
« اشکهای سیل‌آسای خود را فرو ریزید.
« زیرا وقتیکه مرگ می‌آید ،
« هیچکس خود را از چنگال آن رهایی نتواند داد .

✩ ✩ ✩

« اینهاکه دراین شب تاریك خفته‌اند .
« نیروی‌ما بودند وتکیه‌گاه‌ما؛
« ماو آنهاپاره‌یی‌بودیم ازیك‌چوب،
« شاخه‌ای بودیم‌ازیك‌درخت.
« درافتخاروشرافت آنها من شریك بودم،
« وددروزگارسخت، آنها برای من پارویی بودند.
« آنهانیزهٔ من، سپرمن وشمشیرمن بودند.

✩ ✩ ✩

« چه بسا اشخاص پرهیزکارمیان‌آنها بودکه ،
« گفتارشان هرگز لکهٔ دروغ بخود نگرفته بود.
« چه‌بسا اشخاص فصیح‌خوش زبان،

« وچه بسا سواران شجاع وناترس میان آنها بودکه ،
« نامشان روی شمشیرشان می‌درخشید .
« چه بسا مردان باسخاوت میان‌آنها بود،
« که‌همیشه جمیعتهایی بسیارانبوه،
« دوروبرآتش مطبخ خود داشتند .
« چه مردان نامی وبرجسته میان‌آنهابود،
« که باطنیت پاك ازپدران خوبی بوجودآمده بودند ،
« وپدران خوبی‌برای پسران آینده می‌شدند» .

☆ ☆ ☆

این اشعار را دختر عربی می‌خواند. گاهی بـه آسمان و وقتی بسایۀ انبوه و بزرگ شدۀ مرده‌ها نگاه می‌کرد . هرگز خیال نمی‌کرد کـه درچند قدمی اوکسی ایستاده است .

محمد درمسافت دورتر از او زمام اسب خود را بدست گرفته وسر را بزیر انداخته بود. گوش می‌داد، اشکهایش بصدای بال پروانه توی خاکها می‌افتاد وشاید همین اشکهاگلبنی دردماغش پرورش دادکه‌گل برگهایش بعدها دراین جمله سبزشد:
«زن‌رانباید زد اگرچه باساقه ریحان باشد. »

☆ ☆ ☆

قریش پس‌از فتح وغلبه بسوی **« نخله »** رفتند که نزدیك **«عکاظ »** در دره‌یی واقع بود، واز الاهۀ خود «العزی» برای این پیروزی سپاسگزاری‌کردند.

بت «العزی» پهلوی درختی قرار داشت‌که دورآن دیواری بالا رفته بود. سالی یکمرتبه وامسال دومرتبه شاهد جشنی شدکه عربها وقریش برایش منعقد کردند. قربانیها ونذرهایی با نیایش بسیار، برایش آوردند .

این بت هم مانند «اللات» دختری بود که درمیان آن‌ها احترام داشت .
او دختر محبوب خدا بود وبرایشان باران می‌فرستاد. همه‌کس بأو امید بسیار

واز او بیم فراوان داشت .

تنها یکبار دریکی از جشنهای سالیانه که همه قبایل مکه حضور یافته بودند، از طرف چهارتن باین الاهه توهین شد ، تکانی بعقاید همه داد وهمه را برضد آنها شوراند . چهارتن نامبرده خود را ازمیان جمعیت کنار کشیدند وبرضد نادانی و حماقت قوم خود بدینگونه سخن گفتند :

این گروه ابلهان، چگونه دورسنگی راگرفته‌ونیك‌وبد خودرا ازآن می‌خواهند؟ دین ابراهیم کجا واین بت پرستیهای ابلهانه کجا؟

این چهار نفر، عبارت بودند از: « ورقة بن بوفل » و«عبدالله بن جحش» دوپسر عموی محمد و « زیدبن عمرو » و « عثمان بن حویرث » کـه درمیان عربها شهرتی بسزا داشتند .

مردم ، بعضی، آن‌هارا دیوانه وبرخی پیرو جن وغول می‌دانستند باهمهٔ اینها، از دور و نزدیك بکشش طبیعی به سخنان آنان گوش فرا می‌دادند وپیرامون آنها جمع می‌شدند.

چند روز بعد، زیدبن عمرو خطاب بجمعیت نمود وبادلیری فریاد زد:

ـ ای فرزندان عرب شما ازسنگی پرستش می‌کنیدکه نه می‌شنود ونه‌می‌بیند، نه زیان می‌رساند ونه سود می‌دهد. بروید دین ابراهیم را جستجو کنید .

این جسارت زید بار دیگر همهمه‌یی در میان مردم انداخت. فریادها برضد او بلند شد، خطاب پدرعمرو وعموی زید ازمیان جمیعت درآمد. دست زید راگرفت وبا خود برد . مردم بدنبال آنها روان شدند با انگشت او را نشان یکدیگر داده وگفتند :

ـ این همان دیوانه‌یی است که همه روزه درکعبه می‌آید وپشت بدیوار آن داده ومی‌گوید :

ـ « ای خدا اگرمی‌دانستم توچگونه خواهانی پرستش وعبادتت‌کنم، همانگونه می‌کردم ولی چه‌کنم که نمی‌دانم » .

چند روز بعد مشهور شد که «خطاب» زید را درکوه «حرا» زیرنظر گروهی از جوانان که براوگماشته ومأمور آزار وی ساخته بود دربند انداخت و زندانی کرد .

این همان کوهی بود که الهام آن بعدها دنیارا فروگرفت .

مردم بخاطر دختر خدا از این خبر شادمان شده بودند ولی تزلزلی از سخنان او در افکارشان باقی ماند که گاه‌بگاه ، این اشعار مشهور او ، شکهای خاموش شده را در دل وفکر مردم روشن می‌کرد :

اشعار او چنین بود:

« آیا بیك پروردگار باورکنیم یا به هزاران پروردگار.

« من ازلات وعزی دوری‌جستم.

« نه به‌عزی ایمان‌آوردم ونه بدودخترش ونه به‌بت بنی‌عمرو.

« بگوسفندانی‌هم‌که مردم،آنهارا مظهر خدا می‌دانند ایمان نیاوردم .

« به خدایی ایمان‌آوردم که برتر ازهمه است به: اللّٰه»

بازچندی‌که می‌گذشت دوباره‌خاکسترفراموشی براین‌سخنان می‌نشست وآنها را می‌پوشاند ...

وباز رونق وجلای بتها بیش از پیش بچشمها می‌خورد ...

۲۲

ظلمتی که نور راپدید آورد

انسان دوباردرطول عمرخود بسردوراهی می‌رسد. یکی درحدود بیست‌سالگی، دیگری چهل سالگی. درسراین دوراهی یکی‌را انتخاب می‌کند وبهمان راه می‌افتد. دیگر مشکل است راه خود را عوض کند:

دوراهی اول شهوترانی وعفاف است.

دوراهی دوم تزلزل وایمان.

تزلزل‌را باشهوت وعفاف را باایمان یکی سازید، دوشاهراهی درمقابل بشریت می‌یابید بارنگهای گوناگون آن که درهریك آن گروهی روانند.

یکدسته بفنای مبادی می‌کوشند ودستهٔ‌دیگر بتحکیم‌آن؛ یکی زندگانی‌را تنها لذت مادی می‌داند وزنجیرهاراپاره می‌کند؛ دیگری حیات را صفای باطن وآرامش وجدان می‌داند وزنجیرهایی برای‌شهوت ولذت‌حیوانی بوجود می‌آورد؛ یکی‌حیوانی می‌شود که عقل را تابع کشش لذات خود می‌سازد؛ دیگری انسانی می‌شود که احساسات حیوانی را بدانش وتقوی خود مهارمی‌کند؛ یکی ازفرشته‌ها بالاتر می‌رود؛ دیگری از شیطان پایین‌تر. این جنگ همیشه درباطن ماست وانعکاس آن درحیات ما دیده می‌شود.

هرکس راهی راکه‌انتخاب‌کرد، درمدت عمرخود آثارآن را می‌یابد وثمره‌های

همان را می‌چیند زیرا خدا برای هرراهی مناظر وآثاری گذاشته است .

محمد از نخستین دوراهی عمر خود گذشت به بیست وچهار سالگی رسید . نشو و نمای اولیهٔ او درصحرا بود. قسمت بزرگ بقیه عمر خود را درمکه گذراند. صحرا را بااو دیدیم، مکه‌یی که طرف قسمت بزرگ بقیه سالهای عمر او بود اکنون تماشاکنیم .

شهرها واجتماعات، مانند دریاها امواجی دارند مخصوص به خودشان . امواج آن‌ها عبارت از عادات وافکارشان است. موج دریا از بادهای چهار طرف آن‌بوجود می‌آید،موج اجتماعات ازبادهای داخل وجود افرادکه درمحیط خارج یکی می‌شود، قوی وپر زور می‌شود وتلاطمی درجامعه بوجود می‌آورد . تاریخ عبارت از شرح و بیان همین تلاطم است، ولی فلسفهٔ تاریخ بمبدأ آن ورود می‌کند؛علل ظهورآن راکه درنفوسشان ریشه دواند شرح می‌دهد .

دراجتماعات وملل، هرتازه آمدی، مانند زورق کوچك، حرکتی مطابق همان امواج دارد. بندرت اشخاصی پیدا می‌شوند که برخلاف جریان حرکت کنند .اگر پیدا شدند وموفق آمدند پیامبر می‌شوند ویا مصلح بزرگ واگر درمقابل قوت امواج آن شکسته شدند پند دهندگانی می‌شوند که جز مشتی اندرز چیز دیگر از آن‌ها باقی نمانده است .

مکه وعربستان هم برای خود عادت وافکاری داشت .سهم بیشتری از تاریکی افکار وظلمت عادات را داشت .

محمد بیست و چهار ساله که دیدگانش با روشنایی پاك وروحش باهوای آزاد «بادیه» پرووش یافته بود ، از تاریکی محیط مکه و عادات آنها نفرتی درخود حس می‌کرد که نمی‌توانست آن را تحمل کند . خستگی وفرسودگی خود را از مشاهدات محیط خود بوسیله گردشهای تك وتنها در خارج مکه تخفیف می‌داد . بدنبال یك مشت گوسفندانی می‌افتاد وراه صحرا پیش می‌گرفت . بجایی می‌رفت که هیچکس

نباشد، جز وزش بادهای بیابان وآسمان پاك وپرستاره والهاماتی‌که درآنجا ازتنهایی وعزلت خود می‌گرفت .

شهرمکه بدوقسمت اساسی تقسیم شده بود ومردمش بچندین قبیله : بنی‌هاشم، بنی امیه، مخزومیها، نوفلها، اسدها، زمره‌ها، وسهم‌ها.

بطحاء محله اشراف وجایگاه توانگران مکه بود . محله‌یی‌که نسبتاً در زمین مرتفع قرار داشت و خانه‌های‌آن از سنگهای سیاه و سپید بالا رفته بود . پایین‌تر از آن‌ها در زمین نشیب افتاده و در فرورفتگی اراضی مکه ، کعبه و خانه هبل جای گرفته بود .

درمحله «بطحاء» ثروت وخوشگذرانی با هم موج می‌زد. طبقهٔ اول قریشیها و ثروتمندان آنها در این محله زیست می‌کردند . صاحبان‌کاروان زمستان و تابستان‌که اولی بسوریه ودومی به یمن می‌رفت درآنجا خانه‌های باشکوه داشتند . اشراف امیه که پولداران مکه بودند ، مخزومیها که تخصص در تجارت پارچه و غلام داشتند ، عبدالرحمن بن عوف‌که معروف بود پول را از زیر خاك بیرون می‌کشد ، حریطب بن عبدالعزه‌که با مرگ چند نفر از قبیله‌اش بطور ناگهانی ثروتمند شد ، ابواحیحه‌که درمدت‌کمی سرمایه سی‌هزار دیناری پیداکرد،آن قرشی قسی‌القلب‌که با احتکار غله پولهای زیادی ـ بیشترازکیسه فقرا ـ بیرون می‌کشید، صفوان بن‌امیه‌که عاشق سپیدی نقره بود وآن‌را ذخیره می‌نمود، عتبة‌بن ربیعه‌آن‌جوانی‌که ثروتش زبانش بود ؛ اینها همه در بطحاء منزل داشتند.

« عبدالله بن جدعان » شیخ مکه‌که تخصصش در خرید و فروش اسارت بود و همیشه دسته‌ای ازکنیزان وغلامان سیاه درمحل خود برای فروش‌آماده داشت ، اینها همه درآن محله زیست می‌کردند. دردستگاه او دو رقاصه وآوازه خوان مشهور بنام «جرادتی عاد» بودندکه تاریکی مغزوچشم ارباب خودرا ازخرید وفروش روزانه‌اش ، با نغمه‌های خود و با جلای شراب ، همه شب ، پاك می‌کردند . این همان کسی

بود که شبی در حضور دوست شاعر خودش آنقدر شراب نوشیدکه پرده‌ای به چشمش افتاد .

صبح آن شب‌که بسراغ رفیقش رفت ، چشم او را بسته و آماس‌کرده دید. معلوم شد خودش درحال مستی این بدبختی را بسردوستش آورده است. ازاین روپشیمان شد و خودرا محکوم به ده هزار درهم نمود وپیمان یادکردکه دیگرشراب را به لب‌های خود نزدیك نسازد .

ابوسفیان سرکردهٔ معروف «بنوامیه» وبزرگترین تاجروتروتمند ویگانه‌شاخص مکه او نیزدرهمانجا سکنی داشت. کاروانهای سنگین شام را ریاست ورهبری می‌کرد و به برد باری و حلم خود شهرت یافته بود . همین صفت را بپسرش معاویه داد که توانست خلافت را از جای خود با این تدبیرکه خـودش می‌گفت برکند و در دست بگیرد: «تا وقتی‌که میان من ومردم رابطه‌ای بنازکی مو باقی است برآن‌ها حکومت می‌کنم، چه هروقت آنها بکشند شل میدهم وهروقت آنها شل دادند می‌کشم.»

شبها صدای دف وآواز دراین محله بلند بود وشراب و مستی در خانه‌ها موج متلولو خودرا داشت. مستی درآسمان‌آن‌ها شادی‌کنان وقهقهه‌زنان چرخ می‌زد. ولی هروقت سر وصدای مختصری از محله فقرای مکه بلند می‌شد مورد بازخواست آنها قرار میگرفت .

بینوایان، «احابیش» و افراد قبایل‌که‌سواد مکه را تشکیل می‌دادند درسیل‌رو مکه و در کوچه‌های تنگ و تاریك و پست‌آن ، لانه‌هایی داشتند و حسرت زندگی بطحاء بیش‌ازحرارت مکه دل‌آنها را می‌گداخت.

غذای این طبقه از مردم سوسمارهای صحرایی بود و اگرگاهی چند خرما یا یك کاسه شیر شتری پیدا می‌کردند به بهترین غذایی رسیده بودند. این طبقه ازمردم مستمند شاید درهفته یك قرص نان هم پیدا نمی‌کردند زیراگندم درمکه نبود ونان، خوراك اشراف بود .

بردگی وغلامی بدوطرز در میان‌آن‌ها جلوه‌گر بود . یکی در وجود سیاهها که

آن‌ها را ازخارج می‌آوردندوروی بزرگ وکوچك آنهادادوستد می‌کردند. دیگری ، دروجود زنها .

زنان عرب با اینکه درحیات عمومی وارد بودند حقوقی کمترازسیاهها داشتند. مرد هرچقدر دلش زن می‌خواست میگرفت. بشماره خواهشهای او بود و هرکدام را نمی‌خواست طلاق می‌گفت. زن اولش‌را وادار می‌کردکه برای‌گرفتن همخوابه نوین بهروسیله می‌داند وجوهی‌گردآورد . زنی‌که شوهرش می‌مرد جزواثاثیه و ماترك میت بشمار می‌آمد . با او هرکاری که خانواده‌اش میخواستند می‌کردند ، یا شوهرش نمی‌دادند یا شوهرمی‌دادند ومهرش را خودمی‌گرفتند ویا او را برای خود انتخاب می‌کردند . از این جا زناشویی با نا پسری و نا مادری میان آنان رواج تکامل یافته بود .

دخترکه درحیات‌سایرملل دسته‌یی‌ازگل ومجموعه‌یی ازشعروادب وسرچشمه‌یی از الهام است پیش‌آنها ارج وارزشش ازیك شترکمتربود . اگرچه درعشق و شیفتگی بدرجهٔ افراط می‌رسیدند،وقتیکه دوست می‌داشتند با تمام نیروی ظاهر و باطن خود بعشق خودکشانده می‌شدند .

این شعر شاعر عرب معروف است‌که می‌گوید : « ای ساقی من ، شرابم بده و بمن بگوکه این شراب است »[1] که نه تنها شراب نوشیده باشد بلکه‌گوشش هم شنیده باشدکه این شراب است‌که می‌نوشد .

ولی باهمهٔ اینها بازوجود دختررا برای‌حیات خویشتن نقطهٔ‌ضعف می‌پنداشتند و اورا وسیلهٔ بدنامی خود می‌دانستند . بهمین جهت قسمتی ازعربها دخترهای خود را زنده بگورمی‌کردند. و در چشمهای بازوروی بدن دو آتشه قهوه‌یی‌آنها خاك و رمل می‌ریختند و در تاریکی قبرکوچکی ، که برایشان‌کنده بودند ، جایشان می‌دادند و خفه‌شان می‌کردند .

۱ــ والاواسقنی خمراً وقل‌لی‌هوالخمر

قیس را که برای نخستین بار بدین کار زشت دست آلود و دخترهای خود را پس از داستان دختر اولش زنده بگور کرد، مرد شرافت دوستی می‌دانستند! بیشتر خانواده‌های عرب آندم که دختری پیدا می‌کردند اندوهگین و سرافکنده می‌شدند. در اینکار بقدری تندرو وقسی بودند که گاهی سزاوار نمی‌دانستند برای دختر مخارجی عهده‌دار شوند و ازقوت وغذای خود چیزی به آنها بدهند.

روح محمد در مقابل هریك از این مناظر می‌لرزید و رگ آبی‌رنگ که درمیان پیشانیش خفته بود برجسته می‌شد. مانند شیری که از زنجیراین اسارت‌ها در رنج وعذاب باشد بناچاری راه بیرون شهررا پیش می‌گرفت وبصحرا می‌رفت.

همین تأثرات شدید او بود که بعدها از زبان خدا در خصوص عادات اولی چنین گفت:

« روزی که خورشید درهم پیچیده شود، ستارگان برزمین سقوط کنند، کوهها »
« از جای خودکنده شوند ... دریاها سوزنده شوند، آسمان پراکنده شود. »
« دوزخ افروخته شود، دختران زنده بگورشده سر ازقبر بدرآورند و سؤال »
« شود بچه گناهی آنها راکشته‌اید؟ آنوقت هرکس می‌فهمد برای این کارهای »
« زشت او چه چیزها آماده شده است ».

و در خصوص عادات دومی چنین گفت:

« فرزندان خودرا ازبیم ناداری مکشید؛ ماروزی دهندهٔ آنهاهستیم. کشتن آنها »
« لغزش وگناه بزرگی است. »

این قوانین واین عادات، این زورآزمایی نیرومندان برناتوانان واین طبقه‌بندی ستمگرانه اجتماع مردم. اینها همه پایدار ولایتغیر بود. زنها همیشه در چنگال مردها اسیرومردها پیوسته در زنجیرعادات گرفتار، وعادات دایم رو بشدت وقوت بود. فقرا همیشه فقیر و اغنیا پیوسته همان امواج ثروت را پیرامون خود داشتند. هیچگاه دارایی وناداری جای خودرا عوض نمی‌کرد، **صدای آوازه خوانهای اغنیا وناله فقرا هردو باسمان می‌رفت. ولی چه‌وقت آسمان کربچنین چیزها گوش می‌دهد.**

قمار تنها وسیلهٔ جابجا شدن فقر وثروت ازجای خود بود. بهمین جهت آن همه شیوع یافت وآنهمه تنوع پیداکرد. بدان‌پایه‌که اشخاص پس‌از باختن دارایی خویش قماررا روی شخص خود وآزادی خویشتن بازی می‌کردند واگرمی‌باختند غلام‌شخص برنده می‌شدند. «العاص بن‌هشام» بدینگونه‌آزادی خودرا ـ پس‌ازدارایی خود ـ به ابولهب باخت وبردهٔ او شد.

☆☆☆

محمد بتمام جریانها واعمال محیط خودباواقع بینی وموشکافی توجه می‌کرد. ازبدبختی بینوایان و مستمندان وبردگان وتیره‌بختان‌که نامشان را بعدها بزبان خدا «الناس» نهاد نه تنها تا اعماق جان وروحش متأثر ودردمند می‌شد بلکه باتمام نیروی خود بکمك ومساعدت‌آنان برمی‌خاست. براساس همین عقیده واندیشهٔ اساسی بود که باعده‌یی از جوانان پاك‌نهاد مکه پیمان «حلف‌الفضول» را منعقدکرد و باآنها همکاری صمیمانه نمود. وهمین عمل‌را دردورهٔ رسالتش یکی‌ازکارهای بسیارنیك جوانی خود بشمارآورد. هم پیمانان «حلف‌الفضول» سربازان وارتش ناپیدای‌مظلومان وستمدیدگان بودند؛ هرکجا مظلومی می‌دیدند دست یاری وکمك بسویش درازمی‌کردند.

حلف‌الفضول چه بود؟

پیمانی‌بودکه براین مواد سه‌گانه محض‌رضای خدا وقلبهای پاك وسلیم تشکیل شده بود:

اول ـ ازهر مظلومی که بیابند حمایت وپشتیبانی کنند.

دوم ـ حق مظلوم را ازظالم بهروسیله وتدبیری که ممکن باشد بگیرند.

سوم ـ دراین یاری وهمراهی بمظلوم هیچگونه پاداش واجری نگیرند، خواه ستمدیده دارا باشد یا نادار. جوانان قریش در این پیمان وجدانی با محمد همصدا وهمکار شدند وآن‌روزی‌که تصمیم براین عمل‌کردند مقداری‌آب ازچاه زمزم‌کشیدند، سنگ معروف «حجرالاسود» را که بدیوارکعبه نهاده بود شستند و سوگند صداقت و همکاری یادکردند وپس‌ازآن ازهمان‌آبی‌که باآن حجرالاسود را شسته بودند هرکدام

جرعه‌یی نوشیدند تااین سوگند وپیمان جزو وجود وخونشان بشود .

براساس همین پیمان بودکه یاریها بمظلومان وستمدیدگان شدکه یکی‌ازآنها داستان آن عرب بیابانی بودکه با دخترخوشگلش به‌مکه‌آمده بود و بواسطه زیبایی بیابانیش ازطرف عمال یك تاجر بانفوذ مکه ربوده شد و پدرش با اینکه ربایندگان را می‌شناخت نتوانست دختر خودرا از چنگالشان بدر آرد و تنها این محمد ویاران حلف‌الفضول او بودندکه دختررا ازچنگال‌آن بازرگان نجات داده وبه پدرش‌سپردند.

محمد نه‌تنها دراین گونه جریانهاکه بنفع مردم مظلوم بودکمك می‌کرد بلکه عموی خودابوطالب‌رانیز که موقعیت ممتازی‌داشت بدین‌کارهای‌نیك و خیر می‌کشاند وبرای مجموعه این قبیل‌کارهای محمد بودکه لقب «امین» رادرمیان مردم پیداکرد .

زیرا این مرد بزرگ قریش بااینکه از بزرگان قبیله بود ، ولی هیچگونه ثروتی نداشت .

ثروت ودارایی کمتر بامحبوبیت وبزرگی اخلاقی جمع می‌شود .

ابوطالب دومی را داشت باسنگینی عائله ، روزگاری سخت می‌گذراند .

شخص بزرگ وعزیز قوم‌کمترتواند ازفقر خودحتی بانزدیکترین خویشاوندان چیزی‌گوید . شکیبایی به اولی راآسانتر ازدومی می‌داند .

معذلك روزی بناچاری مشکل خودرا به‌محمدگفت . بااو مشورت‌کرد چه‌راهی در پیش گیرد . بفکرش‌آمده بود که می‌تواند ازطهارت روح وبلندنظری او بهره‌مند شود .

محمد در آن وقت مورد علاقهٔ همه بود . کاخ نشینان «بطحاء» بدرستکاری و امانت اومعتقد بودند، وفقرا وبینوایان به مهربانی وشفقت او عقیده و ایمان داشتند .

روزی ابوطالب به محمد گفت :

ــ آیا توآماده‌یی بکاری دست بزنی که گشایش امور من در آن باشد ؟

محمد باخوشحالی جوابداد : ــ البته وباکمال میل .

ابوطالب ازخانه خارج شد ، بتنهایی راه خانهٔ خدیجه راپیش‌گرفت .

۲۳

خدیجه

راه خانهٔ خدیجه راه روشن وامیدبخشی بود . تودهٔ مردم بنا بعادت خودبتهای رنگارنگ را ، دوست می‌داشتند وخدیجه را با تجربه‌های دل خود. خدیجه در دل آنها جای داشت وبتها در فکرشان ؛ فکری که‌گاه بگاه پردهٔ شك برآن می‌افتاد. دلی که نسبت به‌نیکوکاری هیچگاه تیره نمی‌شود .

خدیجه که بود ؟

از تعریفهای متداول کتابها خارج شویم . چه فایده دارد ما بدانیم او دختر خویلدبود یاپسرعمویش ورقه‌حکیم‌عرب. خدیجه‌شخصیتی داشت‌که بعدهاخویشاوندان او بانسبت بوی نامور شدند وبرای خاطر او درمیان هزاران کتاب جای گرفتند و در فکرمیلیونها بشرورود کردند .

معاصران خدیجه «سیدة قریش» باومی‌گفتند ، دستهٔ دیگر اورا «ام‌المومنین» می‌خواندند. ولی او نـام دیگری داشت کـه وجدان عالی بشریت در مقابـل آن خم می‌شد :

مادر یتیمها .

هر یتیمی‌که در زندگی نقطهٔ اتکاء نمی‌یافت ؛ هرپدری که نمی‌توانست برای فرزندان خودلقمهٔ نانی‌بدست آورد ، هرزنی‌که ازکشته شدن شوهرش بی‌پناه می‌ماند؛

هر رنج دیده وصدمه کشیده و بی‌پناه اینها همه‌راه خانهٔ خدیجه را پیش می‌گرفتند به ثروت ومهربانی اوپناه‌می‌بردند وبابشرهٔ پرلطف وعنایت اوجراحات قلب خودرا مرهم می‌گذاردند بدین جهت این طبقه ازمردم نام دیگری بوی داده بودند :

ـ مادر یتیمها .

دسته دسته زنان بینوا دست بچه‌های خودرا گرفته ویاآنها را بدوش انداخته بخانهٔ او می‌رفتند . خانهٔ او دوعلامت داشت . یکی قبهٔ سبزی‌که بربام آن بود ، دیگری آمد و شد وازدحامی‌که در راه خانهٔ اوبود .

خدیجه دوست‌داشت بفقرا وستمدیدگان کمك‌کند . آنهارا درهرموقع از روز یاشب می‌پذیرفت ، مهربانی می‌کرد، باآنها سخن‌می‌گفت وبدرد دل آنهاگوش می‌داد، دست نوازش بسروصورت بچه‌های‌آنها می‌کشید واشکهای چشم مادران راپاك می‌کرد که بوسه‌های آنها باقطرات اشکشان بدست اومی‌نشست . آنوقت میسره‌را می‌خواند، کیسه‌های پول رامی‌آورد ومیان آنهاتقسیم می‌کرد .

خدیجه ثروت بسیاری داشت ، شترهای زیاد او در راههای تجارتی مکه کار می‌کردند،عمارتش یکی‌از بهترین خانه‌های مکه محسوب‌می‌شد. بنای دواشکوبه‌داشت باایوان‌های کوچك مشرف برکعبه وبر راه شام ، طرف دست چپ در خانه‌اش سنگی بود ببزرگی یکذراع ویکوجب‌که بعدها محمددرمقابل تیرهایی‌که از منزل ابی‌لهب می‌آمد بدانجاپناه‌می‌برد. یکطرف خانه جای‌سکنای خودش‌بود وطرف دیگر،منزلگه مهمانان او. دراطاق خودش، که مشرف به‌کعبه بود، صندلیهای عاج‌نشان وصدف‌کوب وحریرهای هند وزربفت‌های ایران‌که پیشکارانش برایش‌آورده بودند، دیده می‌شد . بهریك ازپیشکارانش علاوه برمخارجشان سالی دوشتر می‌داد . خودش بهترین لباسهای ابریشمی راکه‌ازخارج‌می‌آوردند ببرمی‌کرد. همیشه چیزهای خوبی از اطراف بشکل هدیه ویا برای فروش بخانهٔ اومی‌آوردند . درخوابگاهش یك چراغ برنجی قلمزنی شدهٔ ممتاز بودکه مردم‌آنرا طلا می‌پنداشتند ، هروقت کاروانهای مکه از یمن و شام

برمی‌گشتند چیزهای تازه دراطاقهای خدیجه دیده می‌شد بدین جهت دخترهای مکه دوست داشتند بخانه‌اوبیایند .

خدیجه از شوی دوم خود یك پسرداشت که در سه سالگی پـدرش فوت‌کرد . این پسر ازپدر بسیار یاد می‌کرد ونامش را اینطور برزبان می‌آورد : ابوهالی .

هریك از یادآوریهای طفلك زخمی بدل مادر بود ، خدیجه رنج یك یتیم را در اعماق دل خود احساس‌کرده بود .

سرگرمی روزهای خدیجه بامردمی بودکه بخانه او می‌آمدند وسر گذشتهایی از زندگی‌وکارهای خود می‌گفتند ولی‌همدمی شبهای اوبااین طفلك خوش ادا وباورقه آن پیرمرد نابینا ، بود. گاهی بشیرین زبانی اولی ووقتی باسخنان تجربه کار دومی خوشحال بود .

☆ ☆ ☆

شبی تیره وتار بسان فکر تیره‌بختان ، درآن‌شب خدیجه دراطاق خودباطفلش بازی می‌کرد، این سرگرمی و انس معصومانه ناگهان ، باخبری پاره شد . میسره‌غلام او سراسیمه بسراغش آمد وگفت :

جوان زنی باکوله‌بار . ارزان وگریان ،آمده وترا می‌جوید .

ـ بگذار بیاید .

زن جوانی‌که تمام سرو قسمتی ازصورت را با « معجری» پیچیده بود واردشد. نفس نفس می‌زد .کوله باری که به پشت داشت بـزمین نهاد ، دست را ازآستین عبا بیرون آورد ومعجری که تابالای دماغش راپوشانده بود پایین‌کشید بطوریکه خالهای آبی ومصنوعی مچ دست وچانهٔ اونمایان‌گردید . کوله بارخودرا بازکرد و دختر بچه نوزادی روبروی خدیجه نهاد وگفت :

ـ خدیجه بدادم برس !.. این راتوبگیر، هرکاری می‌خواهی باآن بکن ... پدرش می‌خواهد اورا دفن‌کند ... ازروز اول‌که علایم وجود او درمن پیدا شد گفت:

« اگر پسر است مال من و اگر دختر است مال قبر » پس‌از آن هرروز این جمله را تکرار می‌کرد .

من آندم که احساس کردم این بار را باید بزمین گذارم از ترس به‌بیابان پناه بردم. طفلم درهمانجا بدنیا آمد. دیگر به کلبدام برنگشتم ، زیرامی‌دانستم باید بقبرتحویلش دهم. به‌مکه‌آمدم ودرآنجا پنهان شدم... به‌هبل پناه بردم ولی‌او هم نتوانست ... چه می‌گفتم... ولی شوهرم‌که بدنبالم بود .. ایکاش مرامی‌کشت ... ببین، خدیجه، حیف نیست این‌دختر ، زنده بگورشود ... چه‌کنم ؟ من‌که اورا دوست دارم. تو جان این طفل را بخر. بگذار تنهامرا بکشد ...

زن‌گریست و برپای خدیجه افتاد .

خدیجه اورا بلندکرد وبامهربانی گفت : نگران مباش، دختر تومانند هند من عزیزاست ... آسوده باش من اورا نگاه می‌دارم .

زن بانگرانی واضطراب گفت : ـ ولی‌اگر اوبیاید !

خدیجه گفت : ـ دراینجاکاری نمی‌تواند بکند .

خدیجه باسخنان خود آرامش‌کرد. سرگذشت زندگی اورا، که زن میل‌داشت برایش نقل کند ، بادقت شنید . **بینوایان میل‌دارند که مردم بحرفهای آنها گوش دهند.** خدیجه بمیسره دستور داد او وفرزندش را درعمارت خود جای دهد .

آن شب راخدیجه تاپاسی از شب نخوابید . روحش تکان شدیدی خورده بود وپیوسته گفته‌های‌آن زن بخاطرش می‌آمد . فکر می‌کرد . این چه‌عادت شومی است که برعرب چیره شده . فکرمی‌کرداینها چقدر قسی وبیرحم وچقدر بیعاطفه‌اند،از ترس ننگ خیالی به ننگ حقیقی تن درمی‌دهند .

خدیجه‌بالاخره بزحمت وبامشقتی‌خوابید ولی صبح خوشحال ازخواب برخاست وبسراغ ورقه رفت . نخستین کلمه‌اش باواین بود :

دیشب‌خواب غریبی‌دیدم: دیدم‌خورشید بالای‌مکه‌چرخ‌خورد. بسوی زمین‌آمد.

نزدیك ونزدیك‌تر شد . بزمین رسید . من همینطور نگاهش می‌کردم ومراقب بودم‌که کجافرود می‌آید . دیدم بطرف منزل من فرود آمد . روشنایی عظیم آن مرا خیره و نگران ساخت، ازخواب پریدم. آندم پگاه تازه دمیده بود .

ورقه‌که زبان‌عبری رامیدانست ودرمیان دانشهای‌خود درتعبیر خواب‌یدطولایی داشت گفت :

مرد بزرگی باتو ازدواج خواهد کرد که شهرت و اهمیت او روز بروز افزون می‌شود .

خون‌بصورت خدیجهٔ‌خوشحال‌و برافروخته، دوید وبازاز اوپرسشهای‌دیگر کرد. ازآن روز ببعد همیشه این‌خواب خودش واین تعبیر ورقه درخاطرش بود. وهر وقت جوانان قریش برای خواستگاری اومی‌آمدند ، آنها را بااین خواب خود تطبیق می‌کرد وجواب رد بآنها می‌داد .

☆☆☆

تااینکه یکی‌ازاعیاد بزرگ عربها رسید .

این عید در ماه رجب تشکیل می‌شد تمام زنان مکه در این عید مقابل بت‌هایی‌که معروف به‌کارگشایی بود[1] جمع می‌شدند بالباسهای رنگارنگ‌که خود به تن داشتند. آن روز خدیجه بایکدسته ازدختران قریش در صحن‌کعبه نشسته بود . دختران خوشحال‌وسیاه‌چشم وسبزه، باموهای‌شبرنگ وبلند پیرامون اوحلقه‌زده بودند. ناگهان‌کمپیری پیداشدکه خمیده وگوزپشت بودباگیسوان‌بلند سپید وژولیده، قیافه‌یی چروك‌خورده. دماغ‌کشیده وابروان پیوسته‌که موهای بلند وسپیدآن بروی‌دیدگانش‌خم شده‌بود و باقدمهای‌آهسته‌ولرزان‌وعصای‌گره‌دارکه‌پای‌سوم‌اوشده بودجلوآمد. سراومانند پایش‌رعشه‌داشت.جلوترآمد. دخترها،اورابهمدیگر نشان‌دادند. همه‌بوی نگاه‌کردند. نگاه‌کردندببینند یکنفرپیرزن سالخورده‌وفرتوت‌که درهمسایگی‌مرگ‌زیست می‌کند، چگونه در این دنیای جوان راه می‌رود. سرو صورت او را بیکدیگر نشان می‌دادند

۱ــ اساف و نائله .

و می‌خندیدند .

ناگهان ازآن قالب متحرك پرمو ، صدایی بریده بریده بلند شد . مثل صدایی که ازته چاه بیرون آید . همه دختران وحشت زده باو توجه کردند باحالی رمیده و ساکت .

پیره‌زن با صدای لرزان وکلمات بریده بریده خود چنین گفت :

ــ ای دختران قریش ، ظهور مرد بزرگ ... نزدیك شده ، بگوییدکدام یك ازشما دست زناشویی بوی می‌دهید ؟

سرپیره زن با قدمهایش تکان می‌خورد ولی دخترها بیحرکت مانده بودند . ناگهان قهقهه‌یی‌که ازترس وامید بوجودآید درمیانشان ترکید. شروع بسخریهٔ پیره‌زن کردند[۱] وبعضی نیز سنگ ریزه بوی پرتاب نمودند.

خدیجه‌که ازگفتار او تکان خورده بود بی‌اختیار بعالمی متوجه شد که شبیه به‌خواب و خیال وشبیه به نقشی بودکه درته چاه افتاده باشد و براثرسقوط سنگی‌آب لرزان شده باشد. خدیجه به دخترها فرمان دادکه دست ازآزار پیره‌زن بردارند.

آن شب را خدیجه با نگرانی و اندیشه‌های بسیار بسحررسانیده . هنوز تازه آفتاب برآمده بودکه ابوطالب در عمارت با شکوه خانه خدیجه را زد و همهٔ خانه بسویش دویدند. جمعی ازنان ودختران قریش پیش ازاوآمده بودند .

خدیجه بـاستقبال سید قریش شتافت . همه بـاین مرد بزرگ قبیله احترام می‌گذاردند .

ابوطالب گفت : ــ ای خدیجه‌آمده‌ام ازتو خواهشی‌کنم .

خدیجه جواب داد : هرچه باشد باکمال میل انجام می‌دهم .

ابوطالب دوباره‌گفت : تو همه ساله‌کسی را برای تجارت بشام می‌فرستی و مزد اورا دوشترمی‌دهی ، اگرامسال،که رفتن‌کاروان نزدیك شده،کسی را درنظرنگرفته‌ای من برادر زادهٔ خودرا بتو پیشنهاد می‌کنم .

خدیجه‌گفت : ــ امین را می‌گویی ؟

ابوطالب گفت : ــ آری .

خدیجه گفت : ــ ای بزرگ قریش اگر تو برای یك ناشناس این در خواست راکرده بودی می‌پذیرفتم تا چه رسد به برادرزادهٔ خودت که بدرستکاری وامانت نامور است. منهم این گفتهٔ اورا شنیده‌ام : «کسیکه امانت ندارد ایمان ندارد وکسیکه عهد ووفا ندارد دین ندارد» امین باهمین کاروان برود .

آن روز، وقتیکه ابوطالب ازمنزل خدیجه خارج شد مسرتی درقیافهٔ او دیده می‌شد واین جملهٔ آخرین خدیجه درخاطرش نقش بسته بود :

«امین با همین کاروان برود.»

۲۴

طلوع ستارهٔ جدید در زندگی محمد

محمد بر خدیجه ورود کرد .

چشمان سیاه ودرشتش با پلك چشمش همرنگ بود. مژه‌های بلند ، پرپشت و برگشته‌اش بطور وضوح نمایان وحلقهٔ چشمش ازهوش و ذکاوت آکنده بود و برق آن دردل هر بیننده اثرمی‌نهاد .

در سپیدی چشمش رنگی متمایل بگلی دیده می‌شد . ابروهایش کمانی ولی موهای آن پرپشت وانبوه نبود. میان ابروانش دانکی چند نرمك موی وسیاه دیده‌می‌شد. پیشانیش بلند ونیم صفحهٔ سپیدی درمیان موهای سیاهش تشکیل داده بود. عادت زناشویی باکنیزان درمیان عرب، مخصوصاً درشهرها ، پاکی نژادشان را اندکی مشوش ساخته بود. ولی محمد از این آمیختگی خون مصون مانده بود. در دیدگان او نفوذ و تأثیر غریبی بود وهرکس بچشمهای او خیره می‌شد می‌دید برقهایی ازآن جستن می‌کند . می‌گفتند نورچشم اوتا مسافت بسیار دوری می‌رود، ستاره‌ها را درآسمان و اندیشه‌ها را درچهرهٔ مردم می‌بیند . مشهور بود در پروین تا یازده ستاره می‌بیند . وریدی آبی میان پیشانیش خفته بودکه هنگام خشم برجسته وکبود می‌شد ولی هیچگاه این خشم او برای خودش نبود . در مواقعی که تجاوزی به بیگناه و یا توهینی به یزدان می‌دید، آن برجستگی ورید نمایان می‌گشت. موهای سرش اندکی مجعد ، ریش بسیار انبوه وسیاهش نیم دایره‌یی بصورتش زده بود. ولی گونه‌های روشنش را نپوشانده بود.

سرش بزرگ واستخوان بندی عضلاتش محکم ، دست وپایش نسبتاً بزرگ ولی ظریف ومی گفتندکف دستش بسان ابریشم نرم بود، وقتی که راه می‌رفت گویی درسراشیبی گام می نهد ، قدمهایش تند ولی استوار بود، هنگام سخن دندانهای سپیدش لمعه‌ای مانند مروارید داشت. دو دندان جلوش ازهم باز بود. وقتی که دهان را می بست بهترین شکل وختام لبها را پیدا می کرد، بسان لبهای حجاری شده محکم روی هم می نشست. غالباً تبسمی برلبهای درشت او می درخشید ، تبسمی که از دل راستگویش برمی خاست . قامتش متوسط ولی بلند بدید می آمد . مزاجش حاد ولی در مقابل ضعفا و بیچارگان مانند یك طفل غمگین وافسرده می شد. کمتر سخن می گفت، وقتی که لب بگفتارمی گشود گفته‌هایش درشنونده تأثیرمی کرد. کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می آمد مثل این بود که جان دارند ودرهوا پروازمی کنند. کم بود اما زنده، فصیح بود وهریك از حروف کلمات او بخوبی شنیده می‌شد. درآهنگش لحن انعکاس داری بود . شمشیری بعادت عرب حمایل داشت .گیسوان دوشقه سیاهش از طرفین گوشش آویزان بود . عمامه‌ای بشکل هالهٔ نوری برسرداشت. دربشرهٔ او پرتوی نمایان بود که بزرگی و جلالش را نشان می‌داد. حس می‌شد برای فرمان دادن خلق شده . مردم بی‌اختیار بگفته‌های او می‌گرویدند همه چیزاوراستایش می کردند . نجابت ومهربانیش را ، امانت وصداقتش را . قوت جسمی اومانند نیروی معنویش فراوان بود .

وقتیکه خدیجه این قیافه‌را برای نخستین باردرمقابل خود دید، رنگی چون گل میخك در زیر پوست بشره‌اش دوید . چند تن ازدختران قریش مانند همیشه پهلویش بودند .

خدیجه به‌محمد گفت : ــ امین، توبشام می‌روی وکارهای تجارتی مراعهده‌دار می‌شوی، خرید اینجا وخرید شام را باختیار تو وامی گذارم.

محمد جوابداد : قبول می کنم .

خدیجه بغلامش میسره دستورداد پول بیاورد. درزمان چندکیسه پول طلا، سکه ساسانی و روم آورد وجلومحمد گذارد .

خدیجهٔ دوباره گفت: ــمیسره‌هم از من خواسته است که با تو بیاید اجرت کار

ترا چهارشتر قرار می‌دهم .

محمد درتمام مذاکرات باخدیجه، چشمش بزمین بود .

آندم‌که محمد ازخانه خدیجه خارج‌شد میسره‌کیسه‌های پول را بدنبالش‌برد.

خدیجه بدوستانش گفت : ـ دیدید ؟ چشمهای سیاه او هیچگاه بصورت من نیفتاد. مردم راست می‌گویند که حیای امین ازیك دختر باکره‌یی‌که پشت پرده باشد بیشتر است. چه فرق بسیاری است بین او وجوانهای قریش‌که از روز مرگ ابوهاله تاکنون درخانه مرا رها نکرده‌اند .

☆☆☆

محمد باکاروان مدینه بشام حرکت‌کرد .

ماههای بعد بنظر خدیجه بسیار طولانی آمد. خورشید درآسمان سنگین شد وماه بآهستکی حرکت می‌کرد، هیچوقت راه شام‌باین دوری نبود وکاروان باین‌کندی رفت وآمد نمی‌کرد .

باخره یك روز که خدیجه دربوارهٔ خود روی صندلی عاج نشان نشسته و نظرش را براه شام دوخته بود ودلش، زودتر ازطبل سوداگران، آمدن‌کاروان را خبر داده بود ناگهان غافله را دید که از میان جاده کوهها بیرون می‌آید وکم‌کم نمایان می‌شود.شترهای خود را دیدکه باکالاهای سنگین بداخل مکه ورودکردند .

زمان بسیاری نگذشت که میسره بدرون خانه آمد و بپاهای او افتاد .

نخستین پرسش خدیجه از او این بود :

ـ امین درچه حال است؟ آیا از این سفر خسته ورنجور نشده ؟

میسره جوابداد : ـ نه. چیزها دراین سفرازاو دیدم. یك شب دوتا ازشترهای ما بیمارشدند بدانگونه که‌هیچ امید بفردای آنها نداشتیم. من‌با وحشت بچادرمحمد رفتم. او بامن آمد . شترهارا دید. دستی بسر وصورت آنها کشید وگفت : « بیمناك مباش، فردا صبح همین دوشتر پیشاپیش تمام‌کاروان راه خواهند رفت » .

این راگفت وبچادرش بازگشت : ومن تاصبح نخوابیدم . زیرا بارهای ما در

بیابان می‌افتاد . ولی صبح همانطور شد که او گفته بود . آن دوشتر تاشام جلو قافله حرکت کردند .

اما ازخرید وفروش او چه بگویم: در دستهایش برکت فراوانی است. تاکنون این قدر ازفروش کالای خود سود نبرده بودیم. تمام مردم قافله می‌گفتند « بنات‌الله » دختران خدا، به امین نظر دارند وخدیجه شخص خوبی را برای خود برگزید.

میسره بعجله از این قبیل سخنهاگفت واز مشاهدات خود حکایتهاکرد. خدیجه فقط این جواب را داد :

در روح این جوان جهان دیگری است‌که ستارگان مخصوص خودش را دارد.

درهمین وقت محمد هم ورود کرد .

بااینکه خدیجه از این تجارت آخری خود سود بسیار برد . محمد بیش از همان دوشتر چیزی نگرفت.[1] آن راهم تقدیم عمویش کرد . بدینگونه گشایشی در کارابوطالب پیداشد ومسرتی درخانوادهٔ بزرگ اوبوجودآمد .

محمد دوباره بهمان گوشه گیری وزندگی منفرد خـود وگردشهای تنها در کوههای اطراف مکه پرداخت. درمکه بخانهٔ فقرا می‌رفت، بآنهاکمك می‌نمود، آب برای آنها می‌کشید، بزهایشان را می‌دوشید، بدرد دل آنها گوش می‌داد. محمد بآنها مجال می‌دادکه هرچه در دل دارند بگویند و سپس آنها را با این گفتار دلخوش می‌ساخت « خداوند هرکس را دوست دارد دچار سختیش می‌کند تابیشتر او را بسوی خود بکشد» . وپس‌از این نوع دیدارها بیشتر به‌بیابان وکوهها سرمی‌نهاد .

آیا آن نقاط تسلیتی بوی می‌داد یاتفکرات او را بهتر دربرمی‌گرفت ؟

یك روز محمد درخارج مکه زنی را برسرچاه دید که سگی درچند قدمی او ایستاده وله‌له می‌کند سگ تشنه بود وزن ، فاحشه‌ای پیر. سگ مریض موهای بدنش ریخته ولکهایی پیدا کرده بود . زن مزبور پارچه‌ای‌که بدور سر داشت بازکرد ، به

۱ــ یك شترنردرآن عصرچهارصد درهم ارزش داشت . ویك غلام ازچهارصد درهم تا هشتصد درهم خرید وفروش می‌شد .

کفش خود بست وآب ازچاه کشید، جلو سگ نهاد. حیوان له‌له زنان خود را بسوی آب کشید، جرعه‌های بزرگ نوشید. چند عربی که آنجا برای بردن آب ایستاده بودند با شگفتنی گفتند: «باین سگ چرا آب می‌دهی وما را معطل می‌کنی؟ بگذار بمیرد و زودتر راحت شود» .

زن سر بآسمان کرد .

محمد پس از بعثت و موفقیتش روزی که دربارهٔ رحم و شفقت ، مخصوصاً به حیوانات برای عربها گفتگو می‌کرد که بحیات انسان وقعی هم نمی‌گذاشتند ، این جمله راگفت :

« زنی روسپی سگی را تشنه دید که بحال نزع است. کفش خود را به معجر خود بست. درچاه فرو برد ،آب کشید وبسگ داد که ازمرگ نجاتش دهد. به پاداش همین کارآن زن به بهشت می‌رود » .

عربهای بیابانی ازشنیدن این‌جمله بادیدگان پرشگفت واندیشمند بیکدیگر نگاه کردند! ..

۲۵

عشقی که دنیایی بوجود آورد

« خدا در بهشت قصری ازجواهر برای خدیجه آفرید ه
که در آن نه خستگی یافت می‌شود و نه صدای بلند».
« پیامبر »

درخانه خدیجه اجتماعی شده بود .

دراطاق بزرگ این خانه سبدهای کوچك خرما ، نان های شیرینی ، عسل و سرشیردرکاسه‌های نقره قلمزده، گردو وپسته درجامهای برنجی، میان سفرهٔ سفید دیده می‌شد . این سفره دستباف ، بانقشهای قلابدوزی آن برنگ فیروزه کار شام بود . تنگهای بدل چینی در وسط سفره نهاده بود که باگل پخته ساخته شده وروی آن رابا ورقه‌یی از لعاب پوشانده بودند ، گلهایی برنگ لاجوردی داشت وفقط چندتا نظیر آن درمکه بود وبهترینش راپیشکاران خدیجه برایش آورده بودند. این تنگها پراز شیر وپراز یك نوع شربتی بود کـه تازه درمکه رواج یافته بود وبدان « فالوذج » می گفتند .

این همان پالودهٔ ایرانی است که عبدالله بن جدعان هنگامی که بدربارکسری رفت آنرا درآنجا نوشید ولذتی فراوان ازآن برد . پرسید آن را چگونه درست می کنند وساختن آنراآموخت. وقتیکه به‌مکه بازگشت همان را ساخت ودر ظرفهای

بزرگ درمسجد نهاد وفریاد زد، هرکه فالوذج می‌خواهد بیاید . ازآن تاریخ ببعد پالوده یکی ازگواراترین آشامیدنی آنها شد .

اطلس وحریرهند باشالهای کشمیر روی تشکها فرش شده بود .

محمد وخدیجه یکی بیست و پنج ساله ودیگری چهل ساله پهلوی هم، و ورقه پسر عموی خدیجه وابوطالب عموی محمد وعمروبن اسد رییس قبیلهٔ اسد که خدیجه هم از همان قبیله بود، دراطراف اطاق نشسته بودند ــ معمولا رییس قبیله با ازدواج یك فردقبیله بایستی موافقت می‌کرد ــ وچند تن دیگرنیزجلوآنها نشسته بودند. همه گوش به خطبه ابوطالب می‌دادند . کلمات خطبه ابوطالب مانند مهره‌ای که درطاس افتد صدا می‌کرد .

آغاز خطبهٔ ابوطالب حمد وستایش خدا بود و پایانش چنین بود :

«محمد برادر زادهٔ من ، ازهرگونه ثروتی محروم است ، اساساً ثروت سایه‌ای است رفتنی ودروغین وتنها تقوا واصل ونسب نوری است ماندنی . هیچ مالی باآن برابری نکند . این عروسی وازدواج درآسمانها تقدیس ومبارك شده است . »

مهری کـه از طرف محمد معین شد گفتند پانصد درهم بود و گفتند چندین شتر بود .

تمام حضار چشمهارا بدهان ابوطالب دوخته بودند . محمد و خدیجه که تـا آنوقت هر دو سر بزیر داشتند ، نگاهی بیکدیگر کردند ویك الهام متشابه بقلب هردو آنها نشست ...

محمد دردیدگان خدیجه پرتوی ازمهر وعشق ملکوتی دید. درچشم‌های سیاه وپرمژه خدیجه،خدا رادید.اصطرلاب اسرار ابدیت وآفرینش‌را تماشاکرد . دیدگان خدیجه برای محمد بسان بلوری بود که دنیای دیگر را بارنگهای قشنگ و صافش بچشم وی منعکس کرد .

اگر بگوییم انوار والهامات معنوی ازچشم خدیجه بدیدگان محمد پرتوافکن

گردید و اگر بگوییم نصف بیشتر محمد از روح و القاء خدیجه ساخته شد مبالغه نکرده‌ایم .

خدیجه وقتی محمد رادید، نشست انوارآسمانی وغیرمعمولی را دراعماق‌چشم اوتماشا کرد . اونمی‌دانست‌که راه عبورآنهمه اسرارآفرینش چشم خودش بوده و از آنجا بدیدگان محمد نشسته است . او تنها صفحه ثابت شدهٔ آن را در دیدگان شویش دید .

محمد احساس کرد که خدای مهربانش باوجود خدیجه در دنیای جدیدی برویش گشود .

خدیجه احساس‌کردکه بامحمد بعالمی ازجلال وافتخار ورودکرده است . خود خدیجه این ازدواج راخواسته بود وخود او هم‌وسایلش رافراهم‌آورده بود .

انعکاس این تبادل جرقه‌های روحانی در روح تمام حضار اثر کرد وهرکدام سهمی ازاین شادمانی یافتند .

خدیجه ازقلب چیزی بیشتربه محمد داد ومحمد ازعشق معمولی چیزی بیشتر از اوگرفت .

محمد از دریچهٔ عشق خدیجه بعشق خدا و بعشق حقیقت واحد وآن گلستان لایزال ورودکرد ودنیای جدیدی بسلیقهٔ خود ساخت مالك‌آن دنیا محمد بود ومالك دل محمد خدیجه ومالك هردو خدا .

این خدابودکه یکروز نور خودرابکوه زد تاموسی‌ببیند .کوه ترکید وشکست پیداکرد . روز دیگر در چشم خدیجه پرتوافکند که تابش آن بگونه‌هایش منعکس گردید وبرای همیشه درصورت خدیجه باقی ماندکه محمد ناظرآن شد .

محمد از دیدارآن عالم‌که مانند رویاهای صادق‌اوبود وخدیجه ازدیدن تعبیر خواب پیشین خود در وجود محمد شادمان بود . در روی لبهای هردوآنها دونیمه‌از یك‌تبسم بوجودآمده بودکه‌اگرآنهارا جمع می‌کردیم یکی می‌شد وبه‌نام تبسم احدیت

درصورت‌آفریدهٔ خوب خود خوانده می‌شد: خدا درصورت بندگان پرهیزگارش تبسم می‌کند وشادمانی خودرا هویدا می‌سازد.

بدن‌آنها درمجلس عروسی وروحشان درعالمی‌که ازعشق صافی وبی‌درد تشکیل یافته بود سیر می‌کرد.

وقتیکه همه مهمانان پس ازمراسم عروسی شادمان ازخانه رفتند ومجلس‌پایان یافت در خانه خدیجه صدای شکرانهٔ فقرا که قطعه‌های بزرگ شترکشته شده را می‌گرفتند ودعا می‌کردند بلند بود.

۲۶

در جستجوی چه بود ؟

محمد درزندگی پرناز ونعمتی ورودکرد .

مرواریدها و پارچه‌های نازك ابریشمی موصل ، پرند و پرنیان شام ، فرشهای گرانبهای خانه خدیجه ، سینیها و چراغهای پرنگ شام‌که بادست مانند تور مشبك و قلمزنی شده بود ، صندلیها ومیزهای عاج وصدف نشان ، ظرفهای بدل چینی‌که عربها از ایرانیان آموخته بودند اینهاکه دراطاقهای خدیجه می‌درخشیدند ، جعبه‌های‌طلا ونقره وسکه‌های ساسانی و رومی درخانه وگله‌های گوسفند وشترخدیجه در صحرا ، اینهاکه حیات پرنعمت وآسایشی را برای خدیجه بوجود آورده بود تأثیری درمحمد نکرد وزندگی پیشین اورا ازدستش نربود . همان سادگی وهمان دوری از اجتماع و همان دیدارهای‌گاه وبیگاه را ازفقرا وبینوایان‌وگردشهای تك وتنهارا درکوههاادامه داد . غذایش بهمان سادگی روزهای پیش بود وهمان حالت جستجو وکاوش را که از طبیعت‌وآسمان وستارگان داشت نه‌تنها ازدست‌نداده بودبلکه برشدت وقوت این‌حالت «جستجو وکاوش او از نامریی » افزوده شده بود . او بدنبال خدا، بدنبال عقیدهٔ بخدا می‌گشت وآنرا می‌خواست ومی‌خواست آنرا در دل وجان خود پیداکند .

مرحلهٔ ۲۵ سالگی‌عمر وفراوانی مال چیزهایی است‌که هدف‌هرانسانی میباشد اینها دوسرچشمه سعادت است‌که همه آن را خواهانند . دو صفحهٔ درخشانی است‌که

خوشیها و کامرانیها با حروف طلایی درآن نقش بسته است ولی این دو چیز یا این دو «همه چیز» نتوانست روح محمد را از جای خود تکان دهد . محمد از آغاز جوانی این الهام فکری را پیداکرده بودکه خودش بعدها برای پیروانش گفت : «از چیزی که از همه بیشتر برای شما میترسم مال و جاهی است که در این دنیا به شما داده می‌شود . »

تنها چیزی‌که محمداز زندگانی نوین واتصال باخدیجه برای آیندهٔ خودذخیره کرد ، یکی کمکهای خدیجه وهمفکریهای او بود ودیگر افراد برجسته و بادانش خاندان او بودکه ازعقاید ونظراتشان بسیار بهره‌مند شد. افرادی چون ورقة بن نوفل وعبیدالله بن جحش وعثمان بن حواریه وزیدبن عمروکه اینها خود پیشروان فکر بت شکنی وخداپرستی واقعی درمیان عرب بودند .

عصرها بزرگان قریش بنا بمعمول در کعبه می‌نشستند ، فرزندان عبدالدار ، صفوان بن‌امیه‌ها ؛ عتبه‌ها ؛ ولیدبن مغیره‌ها ؛ ابوسفیان و ابوجهلها ، عثمان‌بن عفانها که ثروت این‌آخری را روز قتلش به‌سی میلیون وپانصد هزار درهم تخمین کردند هر کدام با ردا وعبای خود چهار زانو می‌نشستند . ازسود وزیان‌کاروان ، ازاستفاده‌هایی که برده‌اند ، ازاخبارگوناگون عرب وشام وایران گفتگو می‌کردند . غالباً، اشخاص فقیر ژنده‌پوش را می‌دیدندکه دورآنها چمباتمه زده، درمیان عبای سیاه خود فرورفته وگردن را بسوی آنها مانند سوسمار دراز می‌کردند وبادیدگان پرحسرت ودردناك به گفته‌های آنها گوش می‌دادند .

برای چه ؟ آنها نه درآن پیشامدها سهیم بودند ونه‌ازآن سودی برمی‌داشتند . شاید برای اینکه شبها به‌زن وبچهٔ خودچیزی ازآن حکایت‌کنند وشاید برای اینکه بدانند چه وقت باید بفرمان‌آنها مانند مور وملخ بمیدان جنگ بریزند . اینهاغالباً زخمهایی درصورت‌وبدن خود داشتندولی‌زخمهایی عمیقتردردل داشتند.همین‌دومی‌ها را محمد بیشتر دوست می‌داشت که مرهم گذارد و باگفته‌های خود و پول و ثروت خدیجه التیام دهد .

خدیجه برای محمد سه پسرآورد : قاسم، طیب، طاهر ولی هیچیك آنها برای او باقی نماند .

محمد سی‌ساله شد که دختری بنام زینب پیدا کرد . درسی وسه سالگی خدا رقیه را بوی داد وبعدها ام‌کلثوم وفاطمه را یافت که فقط آخری دارای اولاد شد .

همهٔ خوشحالی محمد درخانه بود ومطالعاتش دربیابان وستاره‌ها و معاشرتش درخانه های دردمندان وتوجه ودقتش در عادات وآداب زندگی افراد .

یك روز محمد دربازار مکه اجتماعی از مردم دید . بمیانشان رفت چند نفر قمار بازی می‌کردند. عربی را دید که سرگرم بازی بود. خانه‌اش را باخت. شترش‌را باخت. ده‌سال از زندگی خودش راهم باخت ودرقید اسارت برنده درآمد. محمد آن روز بیش ازهمه روز درکوههای اطراف مکه ماند. و شب را دیرتر بخانه بازگشت .

روزی غلامهای خدیجه به‌محمد خبردادند زنی بیابانی بدرخانه‌آمده واو را می‌جوید. محمدباستقبالش شتافت. او را بدرون خانه بردبخدیجه معرفیش‌کرد .

این حلیمه بود که گرد آلود ، آمده بود . محمد با دست خود گرد وخاك را از سروصورتش پاك کرد. اورا جلو خدیجه نشاند. حلیمه لاغرتر از پیش می‌نمود. چهره‌اش خشك وکم جلا، فقروناچیزی صورتش را مکیده بود ورنگی افسرده بدان داده بود. کمرش اندکی کمانی شده بود. حلیمه بخدیجه گفت :

ـ تاوقتیکه محمد پیش ما بود چه‌روزگار خوشی داشتیم گوسفند های ما چاق ، پستانهایشان پرشیر، زمینهای اطراف ما سبز وخرم، جره‌های ماپرازآب ومشکهای ما آکنده ازشیر بود. چقدر طفولیت محمد قشنگ بود . ما می‌دیدیم که برکت ونعمت ازوجود او بانورچشم او بروی همه چیزما می‌ریزد ...

ولی از وقتیکه او رفت اینهمه سالهای دراز مثل یك چاه گودی شده بود که هرچه بالاتر می‌آمدیم سرازآن بیرون نمی‌کردیم .

حلیمه اینها را گفت و اشك چشمهای خود را پاك کرد . محمد وخدیجه هم

هردو همان تأثر را یافتند.

حلیمه خطاب به‌محمد گفت: آن گله بزرگ که تو دیدی از دستمان رفت. در یك خشك سالی بیمانندکه یك برگ سبز درچراگاه ویك حبه دربیابان نبود، همهٔ رمهٔ ما ازگرسنگی مردند. شوهرم وفرزندم وخودم هم رنجورشدیم. این سختی وبدبختی چقدر طول کشید وچقدر جان مارا مکید خدا می‌داند. مگرمن وحارث ضمره ساعتی بی‌یاد تو می‌ماندیم!

بغض گلوگیرش شد ودیگر چیزی نگفت.

محمد که بسخنان حلیمه گوش می‌داد جزییات زندگی طفولیت خود را در زیر چادرهای بیابان وآن حیات ساده وپرمهررا بخاطر می‌آورد. سرانجام چنین گفت:

ـ ای مادر من! همیشه بخدا توکل داشته باش، او رزق و روزی شمارا مانند روزی پرندگان عطا می‌کند. هیچگاه وسوسه بخود راه مده قلب جایگاه خداست مگذار شیطان درآن لانه کند.

حلیمه بالحن نالان شکرکرد، محمد دستهای اورا گرفت ونوازش نمود. ظرف عسل را باپسته‌های ایران جلو اوگذاشت.

آن روز حلیمه پیش آنها ماند ونیرویی نوین ازگفته‌های محمد گرفت.

غروبگاه که می‌خواست برود، محمد آهسته چیزی بخدیجه گفت. خدیجه روبه‌حلیمه‌کرد وگفت: «دلم می‌خواهد هدیه‌ای از من قبول کنی، زیرا من همان علاقهٔ محمد را بتو دارم».

سه نفری ازخانه بیرون رفتند. غروب آفتاب بود وگله‌ها ازصحرا بازمی‌گشتند گردی بلند بود. فضای بیرون مکه تامیان دره‌ها وکوهها باگوسفند وبز وشتر خط و خالی شده وخورشید آخرین شعاع خود را بروی پشم زرد وسپید وسیاه آنها انداخته بود. بزها جست وخیزکنان می‌آمدند گوسفندها باحال تسلیم و نگاههای ساده پیش می‌آمدند. بچه‌های شتریورتمه بدنبال مادرشان می‌دویدند، شبانها سوت می‌زدند و صدایی که آن حیوانات خوب تشخیص می‌دادند برای آنهاست از حلقوم خود سر

می‌دادند، گله‌های خدیجه پیشاپیش آنها می‌آمد .

خدیجه به‌حلیمه گفت :

« این گله‌ای که جلوتر ازهمه می‌آید مال تو » .

گویند درآن گله چهل گوسفند بود ویك شتر.

اشك چشم حلیمه باتابش خوشحالی درسیمایش برق زد . جان تازه‌ای بخود گرفت. کلمه‌ای نیافت که احساسات دلش‌را بگوید. بی‌اختیار صورت محمدرا بوسید.

حلیمه بدنبال گله رفت . ذوق‌وخوشحالی مانند ذرات شعاع آفتاب از وجودش تراوش داشت .

محمد وخدیجه‌تامدتی ایستاده بودندکه همان را ببینندوهمان را تماشاکنند.

✡ ✡ ✡

روز دیگر حکیم پسر حزام ، برادرزاده خدیجه ، از شام بازگشت. یك عده غلام همراه آورده بود .

برده فروشی درآن‌تاریخ توسعهٔ بسیاری داشت ویکی ازتجارتهای پرسودبشمار می‌آمد، غلامهایی که‌خرید وفروش می‌شدند یاسیاههای افریقا بودند یاکسانی‌که قبایل عرب درجنگ ازیکدیگر اسیر می‌گرفتند .

حکیم در راه خودش چند جوان خریده بود که یکی از آنها طفلی بود بنام زیدبن حارثه از قبیله بنوکلب که درحوالی دومة‌الجندل سکنی داشته ودشمنان قبیله‌آنها این طفل‌را ازخانواده‌اش ربوده‌وبه‌حکیم فروخته بودند.طفل مانند غزالی‌که درچنگ صیادش بیافتد ، دست بدست رفته و با حکیم به‌مکه‌آمد . حکیم غلامها را بخدیجه عرضه‌داشت‌که یکی‌را خریداری‌کند. خدیجه همان طفلك‌را خریداری‌کرد.

محمد از نام وگذارش این کودك و زندگی خانوادگی او پرسشهایی کرد واز پاسخهایی‌که او می‌داد قیافهٔ محمد پیوسته دگرگون می‌شد ولحن صدایش آهسته‌تر. سرانجام به‌خدیجه گفت :

ـ این طفل را بمن ببخش .

خدیجه تقاضای شوی‌خود را پذیرفت. محمد بی‌درنگ او را آزاد کرد ولی زید از خانهٔ محمد نرفت. محمد مثل فرزندی اورا پذیرفت .

✩ ✩ ✩

اما خانواده وپدر ومادر او چه‌کردند .

حارثهٔ پدر زید که بیش از مادرش از گم شدن طفلش متأثر شده بود ، حالت دیوانگی رقت‌آوری پیدا کرده بود وتمام قبیله را اندوهگین ساخته بود. همیشه تنها بیرون می‌آمد . بقبایل نزدیك سرمی‌زد . شبها به بیابان می‌رفت و فکرمی‌کرد شبح خیالی فرزند خودرا درتاریکی ببیند. این اشعار سوزناك را که خود گفته بود پیوسته می‌خواند :

« گریه بسیار برزید کردم ونمیدانم چه شده ،

« آیا دربیابان هلاك شد یادرکوهها ؟

« وآیا دهر برای او چادری شده است ؟

✩ ✩ ✩

« تنها چیزی‌که از دنیا می‌خواهم بازگشت او است .

« آفتاب هنگام برآمدنش اورا بیادم می‌آورد .

« وقتیکه غروب می‌کند بازخاطرات او بمن هجوم می‌آورند .

« بادها وقتیکه می‌وزند بازیاد اورا درفکروخیالم برمی‌انگیزند .

✩ ✩ ✩

« پروردگارا ! بیم واندوه من برای او طول کشیده !

« جایگاه ومنزل خود را در روی زمین ،

« فقط برپشت شتر سفید خود قراردادەام .

« درجستجوی او خسته نمیشوم ،

« چنان‌که شترم خسته نخواهدشد» .

حارثه شب و روز خود را به ندبه‌سرایی می‌گذراند . سرانجام دانست که پسرش را به‌مکه برده‌اند .

بیدرنگ به‌مکه‌آمد. بمنزل محمد ورودکرد و فرزندش را درآغوش گرفت .

محمد از منظرهٔ دیدار آنها شادمان شد . به زید گفت :

ـ ترا من از روز نخست برای چنین دیداری‌آزاد کردم . حالا که پدرت‌آمده با او برو .

ولی زید از پدرش خواست که اجازه دهد نزد محمد بماند .

حارثه مانند هر پدری جز خوشی فرزند ، آرزویی نداشت .

محمد او را بفرزندی قبول کرد ، از آن به بعد بنام زیدبن محمد مشهورشد.

۲۷

نخستین تفوق امین بر قریش

چند سال گذشت و زمین مکه لب تر نکرد . آسمانش خشك وکوههای تیرهٔ اطراف مکه حرارت جهنم را منعکس می‌کرد . زمین مانند سم بز ، ترکیده وخشك شده بود .

همه ساله هروقت باران دیر می‌کرد، مردم بسراغ هبل می‌رفتند تا او سوراخ رحمت آسمان را باز کند . دو سال جوابی ازاو نشنیدند . تابستانهای آن دو سال گرمتر از همه سال شد . ظهر ها و عصرها هوایی مانند دم کورهٔ حدادی ، سوزان و خفه‌کننده ، فضا را پر می‌کرد . بادی داغ و آتشین میوزید . صورتها را می‌سوزاند. جره‌های‌آب راکه روی بامها گذاشته بودند خشك می‌کرد. با اینکه روزانه چندین بار سنگهای سیاه اطراف کعبه را آب پاشی می‌کردند شعاع‌آفتاب بطوری آنجاراسوزان می نمود که عربهای پا برهنه و خو گرفته هم روی آنها نمی‌توانستند راه بروند ، می‌دویدند. مردم بنقاط سایه پناه می‌بردند ولی مگسها زودترآنجا را پرکرده بودند. درهر نقطه که سایه‌ای دیده می‌شد تودهٔ سیاهی ازمگس جمع می‌شد « وز وز »آنها بگوش می‌رسید . بطوری عربها را می‌گزید که تاولش برجسته‌تر از اثر خار مغیلان در پوست دباغی شدهٔ آنها می‌نمود . بی‌اختیار ناله‌آنها را بلند می‌کرد که با ضربت محکم روی پیشانی‌وگونه‌های خود .آنهارا له می‌کردند . مردم ازبی‌آبی ، ازقحطی،

از باد سام ، از تلف شدن رمهٔ خود ، از همه چیز شکایت داشتند ، حتی از هبل .

وقتیکه در پاییز سال سوم ، ابرهای تیره آسمان را فرا گرفت و صداهای رعد بگوش مردم خورد و شلاق برق در صفحه پهناور آسمان بسان مار های بلند آتشین بحرکت درآمد، خوشحالی ومسرتی در مردم پدیدآمد . چیزی نگذشت که بارانهای درشت و پیاپی سرازیر گردید . آن پژمردگی و اندوه رفت وخوشحالی جای آنرا گرفت صدای دف و نی ازخانه‌ها بلندشد. هرچه باران شدت می کرد مسرت وابتهاج مردم بیشتر میشد ولی هیچ چیز در این دنیای متغیر مصون از تغییر نیست . بزودی شادمانی‌ها به اندوه و اطمینان به وحشت و بیم تبدیل یافت .

بارانهای پی در پی و درشت ادامه یافت . گویی آسمان سوراخ شده بود . این باران ساعتها دوام کرد . سیلی از بالای تپه‌ها و کوههای بلند نعره‌کشان سرازیر گردید . از گلوگاه کوههای اطراف مکه بدرون کوچه هایی که درسراشیبی واقع بود وازآن جا بقسمت نسبتاً مسطح مکه ، به بطحاء و محلهٔ اشراف و به‌کعبه و اطراف آن رو آورد . همه‌جا را فراگرفت . در کوچه ها سیل دیوانه‌وار راه افتاد و با خود لاشه‌های حیوانات مرده و سوسمارهای بزرگ و کثافاتی را که مردم مکه عادتاً درخانهٔ خود می گذاشتند وخاك رویش می‌ریختند حرکت داد . پس‌از چندروز ، بوی تعفن مکه را فرا گرفت . کعبه بسان کشتی نوح روی آب افتاد ولی کسی جز هبل و بتهای دیگر در میان آن نبود . آب تا به حجرالاسودکه در ارتفاع یك‌قامت انسان نصب شده بود بالا آمد . بوی عطری که به هبل می‌مالیدند مقهور بوی تعفن و کثافات مرداب شد . در کوچه‌ها گل ولای ، سنگ و شن ، خانه‌های گلی روی‌هم ریخته مردم همگی برای تماشا و یا همدردی باهبل‌که خانه‌اش را آب برده بودبدور کعبه گرد آمدند . آب مانند دریایی ایستاده و گاه بگاه امواج خفیفی مانند حرکت برگهای درخت داشت . سکوت پراسراری برکعبه افتاد . وحشت واضطراب خدایان در آنجا نمایان گردید . در میان مومنان و علاقمندان به‌کعبه و آنها که همه روزه بزیارت خانهٔ هبل می‌آمدند حزنی دیگر بوجود آمده بود که چرا نمیتوانند طواف

خود را انجام دهند . تنها این زبیر آن عرب با وفا ومتعصب بودکه در همانحال طواف هفتگانه خود را بدور کعبه باشنا انجام داد . همه اورا تحسین کردند ولی خودشان این کاررا نکردند. یك عرب دیگرهم بنام « دویك » شناکنان خودرا به کعبه رسانید و بدرون آن رفت . ولی نه برای زیارت و طواف بلکه برای دزدیدن اموال هبل و خزانهٔ او . می‌گفتند : « او دزدی است که سرمه را از چشم می‌دزدد » .

در آن سال بیماریهایی بواسطهٔ همین سیل و کثافات در مکه شیوع یافت وبا و آبله در تمام خانه‌ها سرکرد . مردم آنرا بدان سبب پنداشتند که بداد هبل نرسیده بودند یا برای آن بی‌احترامی بخزانه وسرمایهٔ او کرده بودند .

خرابی در مکه ماند و سبزی در صحرا ، بیابان خوشحال شد و مکه غمناك و اندوهگین ، تمام دیوارهای کعبه خراب و مردم دسته دسته بسراغ هبل رفتند . بیمی بر همه چیره شد که مبادا این مرتبه خود هبل را بدزدند .

در دارالندوه (خانهٔ مردم) بازشد و موضوعی برای مشورت قریش بدست آمد. دارالندوه مجلس مشورت آنها بودکه همه کارها را در آنجا شور و تصفیه می‌کردند. طرزاداره مکه بدست سران قریش بمانند یك مجلس مشورتی بود وشبیه بیك حکومت جمهوری، روسای قریش درتجدیدساختمان کعبه مشورت کردند. پیرها روانمی‌دانستند بخانهٔ خدادست زده شود می‌گفتند روی همان دیوارهای پوسیده ساختمان رابالا ببرند. جوانها معتقد بودند این خانه مال هرکس باشد باید از نو ساخته شود .

در همان ایام شنیده شد یکی از کشتیهای یونانی و گفتند رومی در بندرجده بسنگ خورده و شکسته و بر شن ساحلی نشسته است . این پیش آمده تأیید کسانی بود که طرفدار تجدید بنای کعبه بودند . تخته‌های آن و مصالحی که در آن کشتی شکسته بود برای تعمیر کعبه آوردند . یکنفر نجـار قبطی که در مکه ساکن بود ، عهده دار ساختن کعبه شد .

نخستین روزی که عمله های بیکار مکه شروع بخرابی پی و پای نیمه خراب کعبه کردند گفتند ـ وخدادانا تر است ـ مار سیاهی از دخمه کعبه که جایگاه خزانه

بتها بود و تمام هدایای مؤمنان را در آن می‌ریختند بیرون آمد . روی دیوار چنبره زد و بکسانیکه مشغول خراب‌کردن دیوار بودندحمله برد . زبان خودرا مانندبرقی که در آسمان چرخ بزند . حرکت می‌داد ، این پیش‌آمد وسیله‌ای بدست پیرهادادتا کار تجدید ساختمان کعبه را بروز دیگر موکول بدارند .

روز دوم باز همان مار هنگام کار کارگران بیرون آمد . در شهر و در میـان مردم و در هرخانه این پیشامد ورد زبانها شد و آن را بفال بد گرفتند . طرفداران خراب نکردن کعبه زیاد شدند وبالاخره بزرگان قریش قرارگذاشتند که اگربارسوم این پیش‌آمد رخ دهد از خرابی آن صرفنظر کنند .

روز سوم مردم در صحن کعبه ازدحام کردند . قریشیها مشغول خراب کردن خانه هبل شدند ، باز همان مار سیاه بیرون آمد ، بر دیوار چنبره زد سر را بلند کرد و روبروی جمعیت زبان خود را مانند زبانهٔ آتش بیرون و تو می‌کرد و باطراف می‌چرخاند . ولوله‌ای در مردم پیچید . تماشاچیان با پیرها هم‌آهنگ شدندکه باید از این کار دست برداشت . در همان حال پرنده‌ای درشت و قوی هیکل بابالهای پهن خود که پای خود را مانند دو لیمو زیر پر خود گرفته بود بالای کعبـه پدید آمد ، در آغاز خیلی بالا بود ، رفته رفته پایین آمد ، پایینتر آمد ، نزدیك شد ، نقطه‌های زردبالها وسردرشت ومنقارتیزآن‌که مانندعقاب بزرگی بودنمایان‌گردید. جمعیت‌کم‌کم متوجه‌آن‌شده. مردم صورتهارا به‌آسمان‌کرده و ازهردهان کلمه‌ای بیرون می‌آمد .

پرنده پایین آمد ، پایینتر آمد .گردن خود را بیرون کشیده و نگاه می‌کرد. تفالات‌گوناگون مردم‌دهان بدهان‌می‌گشت.همینکه به‌چندزراعی‌کعبه رسیدمردم قیافهٔ خشمگین پرنده‌را دیدندکه دورآخری‌خودراروی‌کعبه‌زد. ناگهان مانندسنگی که‌سقوط کند خودرا بدیوارزد.مار سیاه راکه‌گاه‌بگاه‌بلندمی‌شدوجمعیت‌رانگاه‌میکرد، بانك‌تیز خودگرفت ودوباره بلندشد. سردرشت ماررا درچنگال‌های تواناوتیزخود نگاهداشته بود ودنبالهٔ مارزیر بالهای چتروش‌آن مانندتازیانه‌باین طرف وآنطرف تکان‌می‌خورد. پرنده دوباره اوج خود را گرفت و میان آسمان رفت . صورتها همه بسوی بالا قرار

گرفته بود . پرنده راه شمال پیش گرفت و چشمهای تیز عربها بدنبالش بود . تاآندم که ناپدید شد .

مردم این پیشامد را دلیل بر رضایت خدا گرفتند و بکار ساختمان کعبه بطور جدی پرداختند .

هر قسمت از آنرا تیره‌یی از قریش بعهـده گرفت . خیلی طول نکشید که دیوارهای آن را بالا آوردند ؛ بقدر یك قامت . این همان ارتفاعی بود که باید حجرالاسود همان سنگی را که فرشته از بهشت آورده بود جـای خود نصب کنند. دراینجا اختلاف سران قریش‌شروع شد . زیرا پس‌ازابراهیم هرکس‌می‌خواست این افتخار را بدست آورد که سنگ حجرالاسود را او نصب‌کند و بجای خودگذارد تا بر سرافرازیهای خانوادگی خود بیافزاید .

هریك از روسای قریش وکنانه می‌خواستند این سنگ مقدس آسمانی راخود نصب کنند . رفته رفته اختلاف به دعوا و مشاجره و به نزاع کشید . همه تیره های قریش مسلح شدند . دور کعبه را گرفتند . کعبه، مانند باروتی‌شدکه منتظرجرقه‌ای باشد . کارساختمان بکلی بتاخیر افتاد وبیم جنگ داخلی مکه را فراگرفت . فرزندان عبدالدار طشتی از خون آوردند . و بنوعدی دستها میان خون کردند و با یکدیگر هم پیمان شدند که بغیر از خود بدیگری اجازه ندهند این سنگ را نصب کند .

چهار روز کار ساختمان برای همین اختلاف بتاخیر افتاد .

روز پنجم روسای قریش که ساعتهـای طولانی در حل این اختلاف کنکاش کردند . سرانجام رای ابا امیة بن مغیره راکه پیرترین افراد بود قبول‌کردند . عقیدهٔ او چنین بود : نخستین شخصی که از در صفا بدرون کعبه آید او دراین کارحکمیت کند . و هرچه او بگوید بپذیرند .

همه این پیشنهاد وعقیده را پذیرفتند .

چشمها بدرکعبه دوخته شد تا ببینند اولین ورودکننده کیست .

جوان سی وپنج ساله‌یی داخل شد .

جمعیت فریاد زد : این امین است که می‌آید . خدا او را برای ما فرستاد . ما همه او را قبول داریم و بسوی او دویدند .

وقتیکه موضوع را به امین گفتند چنین جواب داد :

- پارچه‌ای بیاورید .

عبای عربهاکه برایشان از روپوش تابستر مورد استعمال‌است اینجا بدردخورد، دور تا دور آنرا گرفتند و جلو محمد آوردند . محمد سنگ را وسط آن گذاشت و گفت :

هر یك از شما گوشهٔ آنرا همانطور که گرفته‌اید بلند کنید .

وقتی که عبا روی دست روسای مکه محاذی جایگاه سنگ رسید ، محمد سنگ را از میان آن برداشت در جای خود ، در زاویهٔ شمالی کعبه ، نصب کرد .

همه ازاین‌کار راضی شدند ودر دل احترام بیشتری نسبت به محمد پیداکردند. و این رضایت همگانی رمزی پرمعنا بود .

همه گفتند که بعد از ابراهیم ، محمد نخستین کسی بود که سنگ خانهٔ خدا را بنا نهاد ، درآنوقت محمد ۳۵ سال داشت .

✩✩✩

در حدود همان سال، ۶۰۶ مسیحی ، سالی که قحطی مکه رافراگرفته و مردم دچار سختی شدیدشده بودند ، محمد از مال خدیجه‌کمکهای فراوان بمردم تهی‌دست و بینوا کرد .

پول داد . شتر داد . گله و رمه داد . و این جمله را پیوسته گوشزد می‌کرد: « خدا دوست داردکه به‌بیند بندهٔ توانای او به ناتوانان یاری وکمك‌می‌کند.»

یك روز هم به‌عباس، عمویش ،که مشهور به دارایی فراوان بود تکلیف‌کردباوی بسراغ ابوطالب بروند و به او کمك و یاری‌کنند . ولی چون می‌دانست عمویش‌کمك پولی را از هیچکس نمی‌پذیرد ، در این اندیشه شد که نان خوران او را کم‌کند .

ابوطالب چهار فرزند داشت بنام طالب ، عقیل ، جعفروعلی . وقتیکه محمد وعباس باو تکلیف کردند که بهریك آنها یکی ازفرزندان خود را بسپارد تا به‌پرورش آنها بپردازند ابوطالب گفت :

ـ طالب وعقیل را برای من بگذارید مابقی هرکدام‌را می‌خواهید ببرید .

جعفر را عباس گرفت و علی پنجساله را محمد بخانهٔ خود برد .

و محمد ازاین کارخود بسیارشادمان‌شد وچنین شدکه علی‌قدم بقدم بامحمد راه حقیقت و راه درستی وتقوا را پیمود .

۲۸

بخوان!...

«بخوان بنام خدایت که آفرید. انسان را
«از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ـ
«ترین وجودهاست. خدایی است که بوسیلهٔ
«قلم تعلیم داد و بـه انسان چیزهایی کـه
«نمی‌دانست آموخت.»

قرآن کریم ـ سورهٔ ۹۶

مکه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مکه و این آشنارا از آن بگیرید دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانه درهم برهم. مکه می‌ماند باحرارت آتشین واراضی سوزان وکوه‌های افسرده رنگ وسیاه‌رو.

کوه نور را به مکه بدهید ومحمد رادرغار حرای آن جای دهید آنوقت مکه همه چیز می‌شود، قبلهٔ مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین بدنیامی‌دهد، آیین زندگی ودستور اخلاق بامم می‌بخشد، بزرگترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیرسلطه ونفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود کـه «لبیک» گویان بسویش می‌شتابند ورستاخیز موعود را باکفنهای سپیدخود دراین عالم جلوه‌گر میسازد.

این کوه بارادهٔ خدا، محمد را ساخت و محمد اسلام راپدید آورد. مادنیای اسلامی رامی‌بینیم. شایسته است این کوه را نیز تماشاکنیم. هردو آنها یادگار اوست

ولی یکی گهواره است ودیگری مولود . یکی اصل است ودیگری فرع. یکی خاموش است ودیگر گویا . یکی درطبیعت است ودیگری درنفوس بشر .

این کوه درشمال مکه واقع است. طرف دست چپ کسی است که به عرفات می رود. دویست گزارتفاع دارد . دریك استقامت مخروطی به نظر می آید . صعود برآن دشوار و بایك نفس نتوان برفرازآن رفت . راهش از میان تخته سنگهای وحشی و زمخت است وزودتر از ۳۵ دقیقه نمی توان بقلهٔ آ ن رسید . وقتیکه ازپیچ وخم سنگهای آن بگذرید ، فضای مسطحی درمقابل خود می بینید که زیارت کنندگان، آن را بوجود آورده اند تادرموقع صعود، درآ نجا، استراحت کنند. درمسافت سه دقیقه بقلهٔ کوه، حوض بزرگی دیده می شود که حاجیان دردل کوه کنده اند، سابقاً آب درآن ذخیره می کردند.

درقلهٔ این کوه فضایی است تقریباً چهل گز، آسمان بدان نزدیك وعظمت آفرینش ازآنجا بطور برجسته نمایان است. ازآنجا مسجدالحرام و خانه‌های مکه پیداست . فضای اطراف مکه باکوههای کوتاه وبلند آن نمایان است . کوههای عبوس و زمخت وسخت که هیچگونه علایم حیات درآن دیده نمی شود . کوههایی که هزاران سال بوده وهمانطور ساکت وبیحرکت سرجای خود نشسته اند ولی هزاران «بگو مگو» بشکل افسانه وخیال دراطراف خود پرواز داده اند . کوههاییکه از زمان ابراهیم و اسماعیل میلیونها نفوس بدیدنش آمده ورفته اند وخاطرهٔ عشق های خود را بامعشوقه‌های خویش در ابدیت انداخته اند . عشقهایشان باکلمات دهانشان وروحهای حساسشان همگی جزو هواشده واجسادشان رنگ خاك را بخودگرفته است ولی این کوهها بشکل عبوس خود باقی مانده اند، هزاران عشق وهزاران عزاهای دیگرهم می بینند و میلیونها افراد بشر بازبزیارتشان می آیند ورازونیازخودرا اطرافشان بخورمیدهند وپخش می کنند .

ازبالای کوه حرا، قوافلی که در راه مکه رفت وآمد می کنند، بنظرمورچگانی می آیند . مورچگانی که حیاتشان نسبت بما ازنسبت حیات ما بکاینات درازتر است و بازما آنهارا خردوخودرا بزرگ می پنداریم . درهمین قلهٔ کوه است که تاریکی وروشنایی طبیعت پررنگ تراست ازآنچه که ما درشهرها می بینیم .

رنگ این کوه حنایی است، وقتی که آفتاب بر آن می تابد، منظرهٔ بدیعی بخود می گیرد و هنگام غروب که رمه‌ها از دامنهٔ آن عبور می کنند گرد و غباری که افشان می نمایند درهمان تابش‌های آخرین شعاع خورشید، زرین‌تر بنظر می‌رسند گویی ذرات طلارا درهوا پراکنده‌اند.

دراین کوه غاری است که درآن بطرف شمال نهاده و تاپنجاه گز مسافت دارد. فضای آن بقدری است که یك نفر بزحمت تواند در میان آن بخوابد. ارتفاع آن یك قامت متوسط است. راه بدان ازمیان سنگ‌هایی است نزدیك بهم که شخص بدشواری تواند ازمیان آن عبورکند. سنگ‌های درشت وضخیم اطراف آن نمی گذارند شعاع آفتاب بداخل برود فقط قسمت اول غار روشن است وبقیهٔ آن درظلمت وتاریکی انبوه افتاده ونورچشم نمی تواند درآن نفوذکند واین پردهٔ سیاه را سوراخ نماید.

صبحها شعلهٔ زرین آفتاب ابتدا بقلهٔ این کوه می‌افتد وهنگام غروب نورخورشید دیرتر ازهمه‌جا آنجارا ترك می‌گوید. مدتهاکه درتاریکی می‌ماند وهنوزکوه حرا آخرین شعاع زردآفتاب را برفرق خود نگاه می‌دارد.

گفتیم این کوه آشنای صمیمی دارد واین تنهایی، یك رفیق مصاحب؛ رفیقی که قسمتی ازبهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود رادرآنجا می گذراند. هرماه چندین بار، شب وروز، وهرسال یك ماه، ماه رمضان، پیوسته درآنجا می‌ماند. باتنهایی این کوه مراوده می کند. بدان انس گرفته و ساعات پرتفکر و پراندیشهٔ خود را در آنجا می‌گذراند.

این نقطهٔ تنها، آرامگاه اوست. شبهای پرستارهٔ آنجارادوست می‌دارد وساعت‌های متمادی بتماشا و تفکر درآن می‌گذراند. آسمان آنجا بقدری صاف است که می‌گفتند ستاره‌های آن بیش‌ازسایر نقاط شمرده می‌شود. سکوتی‌چنان برآنجا استیلا داردکه تلوتلو ستارگان بگوش می‌خورد. گویی این ستارگان نغمهٔ ملکوتی دارند. بجای همهمهٔ حیات وصداهای درشت سامعه خراش، زمزمهٔ نازکی به‌نرمی صدای ابریشم درآنجا بگوش می‌خورد.

همیشه صداهایی درطبیعت ورازهایی درآسمان هست که همه‌کس نه تواندآنرا بخواند ونه آنرا بشنود .

دنیای نباتات ازورق گل تاچنار ؛ دریا از ماهیان پرنده تانهنگ ، حیوانات و عالم پرندگان درآسمان وزمین ، اینها همه تماشاچی محیط خود هستند بدون ادراک وشاید بدون قضاوت . فقط انسان است‌که می بیند ومی‌فهمدوقضاوت می کند.ما اینگونه پنداریم . ولی‌این بینایی وادراك هم درطبقهٔ انسان شدت وضعف دارد قوس نزول وصعود دارد .

چرا این تفاوت درعقول ومدارك بشری هست ؟

پرسشی است‌که هنوز جواب نیافته است .

چرا عده‌ای هستندکه بیشترمی‌بینند و بیشتر می‌شنوند وچرا این تکامل تابجایی می‌رسدکه عقول بشری از ادراك وفهم وکیفیت آن عاجز می‌مانند ؟

« همه چیزاز خاك بوجود آمده ولی خاکهارا باید شناخت. ازاین سومرده‌اند « وازآن سوی زنده ـ اینجاخامشند وآن‌طرف گوینده،آندم‌که از سوی زنده آن را « بسوی مافرستندآن «عصی» بسوی ما اژدها شود وکوهها لحن داودی پیداکنند . باد « قاصد سلیمان شود و بحر باموسی سخندان و ماه بااحمد اشارت بین و آتش باابراهیم « نسرین شود ؛ کوه یحیی را پیام دهد و جمله ذرات عالم در نهانی شب و روز بما « چنین گویند :

« ما سمیعیم و بصیریم وخوشیم باشما نامحرمان ما خامشیم ! ..

« چون شما بعالم‌جماد وماده‌توجه‌دارید چگونه ممکن است محرم‌رازخدادان « شوید . شما ازجمادی بجهان جان و معنی بروید تا غلغلهٔ اجزای عالم و جمادات « را فاش بشنوید . [۱] »

انبیا و بزرگان این غلغله اجزای عالم رامی‌شنوند و شعلهٔ این عشق را در خود می‌یابند .

۱ ـ مثنوی.

آری، درطبیعت بغیر از صداهای معمولی ، نداهای دیگری هم هست ، همان غلغلهٔ اجزای عالم واجزای وجود مطلق که فقط پیامبران وقهرمانان آنرا شنوند وشعلهٔ این عشق بزرگ را دردل خودبیابند تابه شیوهٔ آیین یاادبیات بدنیا پس‌دهند، امااین غلغله درگوش دیگران ، بی‌صدایی وسکوت محض‌است‌که برهمه جاوهمه چیز وهمه کس چیره شده است : «آنهاچشم دارند ونمی‌بینند وگوش دارند و نمی‌شنوند[1] . »

صدایی‌که ازعالم بالا ، ازآن سوی ستارگان ، صافتر ازقطرهٔ شبنم ونازکتر از وزش نسیم صبحانه ، شکل وحی[2] و بطرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش ودلی می‌خواهدکه مانند همهٔ‌گوش‌ها ودل‌ها نباشد. گوش شنوا ، قلبی پاکیزه وروانی روشن می‌خواهد .

محمد بدنبال این «صدا» بود .

همیشه بااین‌کوه بی‌صدا می‌آمد تاآن «صدا» رابشنود درهوای این‌کوه و نقاط آن، درکمرکش آن وبرفرق کشیدهٔ آن‌که مانند کله قند مخروطی بآسمان قدکشیده بود ، درشبهای ماهتاب ویاپرستارهٔ آن ، جاذبیتی وجود داشت‌که اورا بسوی خود می‌کشاند. همین‌جا بودکه ازغوغای زمانه وهمهمهٔ مردم وعادات پرافسانه دورمی‌شد. وهمین‌جا بودکه «وجود» بدون پیرایه را درمقابل خود می‌دید « وجود » بحت وبسیط وعاری ازهرگونه صورتها وآرایشها وترکیبها. «وجودی» که نه فلسفه مارا دارد و نه افسانهٔ ما ؛ نه عادت ونه دلبستگی‌های ما ، ونه اشتباه ونه حقیقت‌های ما .

«وجودی» که فقط باقلب وجان احساس می‌شود ، نه بافلسفه‌های بیمار ما . در اینجا بودکه محمد می‌خواست براز آفرینش ، به‌اشعهٔ خالق و بوجود بسیط الهی پی ببرد وکاینات رادرآن « نوری» به‌بیندکه فاصله‌ای میان «وجود اجمالی» و«تفصیلی» آن نیست . درهمین‌جا بودکه غروب وطلوع ساکت آفتاب وتلوتلو ملایم شب‌های پرستارهٔ

۱ ــ ولهم اذان لایسمعون بها

۲ ـ (وحی) : شنیدن صدای خیلی آهسته است وآنچه‌که خدا به‌انبیاء القامی‌کند .

حجاز را می‌دید وروحش از آنجا بکاینات وافلاك پر می‌گشود ، از ماده دورمی‌شد و بعالم اشراق نزدیك . بدینگونه استعداد مرور فیض الهی را پیدا می‌کرد . فیضی‌که لامحاله باید بروح پاکیزه ودوراز هرگونه‌آلایش ورودکند . آلایشی که اگر برروح غلبه‌کند ، ناگزیر بجدار بلورین‌آن تیرگی می‌دهد . مانند بخاری‌که بشیشه بنشیند، نمی‌گذارد نورلطیف پروردگار درآن نفوذکند .

تنهایی محمد در آن کوه ، شبها و روزها چنان اسرارانگیز بود که اگرکسی برآن‌آگاه می‌شدگمان می‌بردیکنفر«ساحر»یادیوانه‌است که‌اینچنین می‌تواند باتنهایی رفاقت‌کند . این‌کوه دیگر ازجمودت خود خارج‌شده وروحی پیداکرده بود وروحش محمد بود روحی که می‌خواست منشاء وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل‌ها باشد .

گاهی فکر می‌کرد که « تقوی و فجور هردو بشخص الهام می‌شود .»[۱] کسانیکه روح خودرا پاکیزه نگاه دارند رستگار می‌شوند ولی آنهاکه آن را زیرگناهان‌خود چال‌کنندد‌چار خسران‌خواهند شد .

وقتیکه خیمهٔ شب براین‌کوه می‌افتاد ودنیا درتاریکی خود غرق می‌شد محمد بیشتر دراینگونه افکار غوطه‌ور می‌گردید . فکرمی‌کرد : دراین تاریکی و روشنایی طبیعت ، گروهی اززن ومرد درراههای گوناگون در تلاشند . آنها که ازثروت خود بفقراسهمی دهندآسایش درروحشان وگشایش درکارشان‌پیدامی‌شود وآنان‌که‌نیکوکاری را دور افکنند ، خالق وکردگار لامحاله‌گرهی در کارشان وکدورتی در روحشان بوجود می‌آورد و روزی هم‌که روحشان بپرد و بدنشان بپوسد وذرات‌آن جزو خاك شود درآن حال داراییشان دیگر بدردشان نخواهد خورد و آنوقت است‌که به آتش عذاب گرفتار خواهند شد .

وقتیکه‌درمصایب‌ورنجهای بشری که‌نمونه‌اش‌وضع‌زندگی‌مستمندان‌ودردمندان‌قوم

---

۱ ـ وآلهما فجورها وتقواها. قرآن

خود بود فکر می کرد، می گفت: «بشریت درخسران خواهد بود اگر ایمان و نیکوکاری را شعار خود نکند[۱].»

هنگامیکه فکر می کرد مال وثروت ، هم وسیلهٔ ظلم وتجاوز اجتماعی رافراهم می کند وهم خود عامل وعلت اصلی آن می‌شود و می‌دید تجار قریش از یك طرف در نازو نعمت‌غرقند و بینوایان‌مکه درقعر بدبختی وفقر غوطه‌ور، بی‌اختیار حالت‌طغیانی برایش دست می‌داد و مانند صاعقه تکانی بوجود او می‌داد و در دل بدینسان زمزمه می کـرد:

« وای بر کسی که به جمع آوری مال بپردازد و بشمردن آن دل‌خوش باشد وپندارد « که آنرا تاابد خواهد داشت.»

« هرگز . آنهایی که با ثروت خود بدردمندان رحم و کمك نکنند در دوزخ « افکنده خواهند شد، دوزخی که خدا آتش آنرا برافروخته و بردلها افکنده ، همان « دلهایی که رحم وشفقت درآنها مرده‌است [۲].»

گاهی برفرازآن کوه براه می‌افتاد ، گامهای پهن بـرمی‌داشت . وقتی بـروی سنگ‌های داغ می‌نشست، نه‌گرما، نه‌سرما ونه بادهای تند، که‌گاهی قیه می کشیدند، ونه حرارت وبخار شهرمکه راکه گاهی به غلظت یك‌دود برآسمان آن مانند پـردهٔ چرك‌تاب می‌افتاد هیچکدام اینهارا احساس نمی کرد . ساعت‌های پیاپی در یك نقطه وبه‌یك وضع بی‌حرکت می‌ماند . توگویی فقط جسدش درآنجاست .

درآن حال روحش‌کجا بود ؟ ـ درجهانی غیراز جهان ما .

گاهی حرکت می کرد ، گویی دوباره روحش به‌کالبدش برگشته است .

وقتی‌که وجود خودرا درآنجا احساس می‌کرد ، حرکت نفسش بقدری آهسته می‌شدکه پنداری تنفس نمی کند . وقتی ، احساس می‌کرد میل صعود دارد ، آنوقت جسم اوهمان جا می‌ماند وروحش به‌پروازدرمی آمد. دراین حال حرکت نفسش‌بقدری

۱ ـ ان‌الانسان لفی‌خسر

۲ ـ قرآن

تند می‌شد که می‌خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد. بیرون بهزارها و صدها هزار فرسنگ، به‌آن طرف آسمانها...

_ غار حرا چه بود؟

برای همه، کوهی بود مانند کوههای دیگر.

ولی برای محمد چه بود؟

مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی، الهاماتیکه انسان معمولی ازعشق وموسیقی می‌گیرد واوازسرچشمه‌یی می‌گرفت که ابدیت نام‌داشت.

ستارگان درآسمان می‌درخشیدند. ماه نورملایم لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد. بالای‌کوه واطراف غارکسی نبود وجزاو. آنقدر درآنجا می‌ماندکه روحش ازتفکراتش سیراب می‌شد.

درماه رمضان شبهای پی‌درپی درآنجا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست اوکجا است. گاه‌بگاه برای این‌که این آرامگاه تفکرات اورا ببیند سری بدانجا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت.

محمد روزبروز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتر می‌گرفت بدنش آب می‌شد وشعلهٔ جانش روشن‌تر می‌گشت. وقتیکه بخانه می‌آمد خدیجه می‌دیدکه این هفته‌اش باهفته پیش‌او فرق‌کرده. می‌دید اودربند خودش نیست. خوراکش وخوابش همیشه روبه نقصان است. گاهی ازخواب‌چنان میجهیدکه عرقهای‌سر وصورتش ابری ازمشاهدات رویایش رانشان‌می‌داد. خدیجه‌آنهارا ازصورتش پاك‌می‌کرد، وازخوابهای او پرسش می‌نمود.

«نوری‌که ابتدا کوچك بود مثل‌ستاره، بزرگ شد ونزدیك‌آمد، بزرگتر شد، آسمان رافراگرفت، پایین بسوی‌زمین‌آمد، اطراف اوراگرفت، بوجود اونزدیك‌شد. ازتلولو وروشنایی پرقوت‌آن خیره‌شده وازخواب پریده بود».

خدیجه عرقهایش را پاك می‌کرد و باز از او پرسش می‌نمود و منتظر جواب او می‌شد.

محمد چندین بار همین «نور» را در کوه و در خانه خدیجه هنگام خواب و بیداری دید. ولی حدود آن تا وجودش بود. هر وقت که با این رویا و با این کشف وعیان مواجه می‌شد عرق زیادی می‌کرد. اگر خواب بود می‌جهید و اگر بیدار بود مضطرب می‌گشت.

این همان «نوری» است که بر پیامبران تحمیل می‌شود و آنها همان را از وجود خود که مانند نورافکن قوی است بدنیا پرتوافکن می‌سازند.

همان «نور» است که دشمن تاریکی است؛ تاریکی افکار و تاریکی عادات.

و همان «نور» است که زرتشت بزرگ باو «اهورامزدا» و بودا بآن «معرفت چهار حقیقت» گفت.

همان است که موسی در کوه خدا، کوه (حرب) بشکل شعله دید و صدایی شنید: «ای موسی! موزه‌های خودرا بدرآر.» و همان «نور» است که عیسی آنرا بشکل کبوتری دید که فرود آمد.

همان «نوری» است که ابراهیم رادر مقابل نمرود، موسی را جلو فرعون و عیسی را درمقابل هیرودیس نیرو داد و سطوت دروغین و بی‌پایهٔ آنانرا درهم شکست.

همان «نوری» است که سحر را باطل می‌سازد، خرافات راپاره می‌کند، دلهارا شجاع و بی‌باك می‌سازد و برضد ستمکاران و متجاوزین برمی‌انگیزاند. کاخهای ستمگری رادرهم می‌شکنند و فرومی‌ریزد، این «نور» از آسمان می‌آید و تالانهٔ مورچگان می‌رود و تا ژرفای دلهارا روشن می‌کند. دلهای سیه‌کاران رامی‌لرزاند، چشمها را به مجازات و پاداش خیره می‌کند و همان «نوری» است که روزی بکاینات می‌گوید: «باش!» جهان خلقت بوجود می‌آید. وقتی هم توانایی و قوت جاذبیت اجسام را می‌گیرد، «آنوقت آفتاب درهم پیچیده می‌شود، ستاره‌ها تیره می‌شوند، کوهها بحرکت می‌آیند، آسمان پراکنده می‌شود، درزخ گرم وافروخته می‌شود[1]

---

۱ - قرآن

وهمان «نور» است که محمد بعدها اینگونه توصیفش کرد :

«خدا «نور» آسمانها و زمین است . داستان نور او مانند فانوسی است که درآن چراغ باشد وآن چراغ درشیشه باشدگویی که آن شیشه ستاره‌ای است درخشنده .» [۱]

این دید محمد بودکه بادید دیگران ؛ توانگران وازخود بیخبران فرق بسیار داشت . زیرا او نور دید خودرا ازخدا می‌گرفت ومردم راچنانکه هستند می‌دید؛ آنها را بادردهاورنجها وزخمهای‌درونیشان می‌دید ودرقرآن خودبخدای‌مردم قسم‌می‌خورد نه بخدای توانگران وخوش‌گذرانان . اول‌از قول خدا چنین می‌گفت : « بگو ! پناه می‌برم بخدای مردم (الناس) وبه‌صاحب مردم (الناس) . [۲]

و مقصود او از این کلمه (الناس) همان مردم فراموش شده و طبقهٔ بینوایان و مستمندان و«بندگان» بود .

محمد در شهر تاریکی محض می‌دید . به کعبه می‌رفت . در آنجا هم بجای خداپرستی بت‌پرستی می‌دید. هبل بزرگ‌را باصدها بت که ازدرودیوار کعبه مانندسوسمار بالا می‌رفتند می‌دید. کعبه راترك‌می‌گفت. بمیان مردم‌می‌رفت. درآنجانیزاز مشاهدات زمینی خودخشمناك می‌شد، ازافکار وعادات پلید قوم‌خود؛ ازکارهای ناشایست‌که بخار گناهان‌آن روی‌قلب می‌نشست اندوهگین می‌شد .

حیاتی که قریشی‌ها داشتند ، افراط وتفریط ؛ ثروت وفقر؛ شکنجه وفشارسخت و سنگین زندگی‌که ثروت‌داران بربیچارگان تحمیل می‌کردند وزنها بابچه‌های کول گرفته دسته‌دسته برای‌گرفتن قرض‌می‌شتافتند وهرشرط کمرشکنی رامی‌پذیرفتند ووقتی که قادر به‌تأدیه‌آن نمی‌شدند طلبکاران‌آنهارا مجبورمی‌نمودند بوسیله دختران وزنان خودقروض پدران وشوهران خودرا بدهند، سقوط زنان درنازلترین‌موقعیت اجتماعی، اندوهگین شدن عربهااززایش یکدختر، شیوع‌قمار وشراب ؛عادات وتفألات بیمعنی، زنانی‌که مظلوم بودند وپسرانی‌که جاهل بودند، قتل‌وکشتار برسرچیزهای جزیی، از

---

۱ ـ قرآن

۲ ـ قل‌اعوذ بربالناس . ملك‌الناس الاه‌الناس . قرآن

همه بدتر که روح محمدرا تکان‌می‌داد دخترانی که می کشتند و یا زنده بگور می کردند اینها که همه وهمه پایه‌اش برظلم وخلاف بود روح محمد را دررنج قرارمی‌داد، مکه را ترك می گفت و از آن محیط سیاه دور می‌شد . بکوه حرا می‌رفت ، بدنبال آن «صدایی» که درکاینات منتشراست . معتقد بود قلب نظیرآینه‌ای است ، هر چه پاکتر و شفافترش توان‌کرد انعکاس حقایق واندیشه‌های بزرگ بهتر و دقیق‌تر درآن صورت می گیـرد .

ازشهر وستمگری شهر نشینان دورمی‌شد وبدان‌کوه پناه می برد .

بدانجا می‌رفت ، درمشاهدات وتفکرات خود غرق‌می‌شد ، مشاهداتی که‌آسمان بود وتفکراتی که باشعاع نورستارگان بمغزش ورود می کرد .

همین مشاهدات چنان‌تأثیری درروح محمد کرد که تاآخرین دقایـق عمر خود بزبان قرآن وبزبان حدیث پیوسته توجه وتأکید می‌کرد که به‌داد مردم برسید و بـه بینوایان ومستمندان وبردگان‌کمك دهید وتنها بدین وسیله است که وام‌خودرا درمقابل خدا می‌توانید اداکنید .

محمد فکرمی‌کرد این نظم وترتیب عالم ستارگان چیست وازکجاست ؟

اگرتصادف و ارادهٔ بی‌شعور ودست بی‌ادراك آنها را تنظیم کرده چرا هیچوقت تخلفی دراین نظام رخ‌نمی‌دهد . در تصادف واتفاق نظم و ترتیب وجود ندارد . فکر می‌کرد اینها ازچه وقت این وضعیت را داشته وتاچه وقت باقی‌خواهند ماند ؟

آیا ادراك وفهم درنظام‌کاینات تنهاانحصار به‌مخلوقی دارد که بشریت نام دارد وموجودات ادراك‌کنندهٔ دیگری وجودندارند که ادراکات‌آنها ازبشر عالیتر ، بلندتر و دقیقتر باشد ؟

وآیاآن روزی‌که :

«این ستاره‌ها فرو ریزند ، ماه شکافته شود،آسمان‌تا شود ،کوهها نرم‌شوند ، »

« خاکها پراکنده شوند ، روشناییها خاموش شوند ، زمین فرزندان خود را ببلعد و »

« باخودش بیك دهانهٔ آتشی فروبرد وخورشید ذوب شودوازهم پاشیده شود[1] » .

آیا آنوقت موجودات ادراك کنندهٔ دیگری باقی نخواهند ماند؟

وآیا ادراك وتفکر که یك قوهٔ بزرگ جهانی است ازبین خواهد رفت ؟

ـ چگونه ؟

این قوهٔ ادراك وفهم که نمونه‌یی ازآن درمغز وروح انسان است ، چگونه منحصر باوست وچگونه باانقراض اوتمام می‌شود ؟

تماشا وتفکر درکاینات چیست وبکجا منتهی می‌شود ؟

حیرت‌آور است اگر راهش به‌نور وفیض الهی باز نشود . الهام‌آور است اگر این راه بازشود .

محمد فکرمی‌کرد « درآفرینش آسمانها واختلاف‌شب وروزآیاتی هستند برای کسانیکه‌بخواهند بحقیقت‌واحد توجه نموده‌وآنراادراك کنند»[2] ودریابندکه قوهٔ‌ادراك و فهم و نیروی ابداع و آفرینش منحصر بانسان نیست . وجودهای عالیتری نیز یافت می‌شوند که ادراك دارند ، ادراکی قویتر : تابجایی‌که بیك قوهٔ کلی خلق و ابداع و ادراك منتهی شود، قوه‌یی‌که فوق‌همه وخالق‌همه وبوجود آورندهٔ همه‌است . این«او» است‌که روشناییها بوجود آورده و «برجهایی که زینت آسمانها هستندآفریده و این کوههایی‌که شما آنرا جامد وبیحرکت می‌دانید، مانند ابرها حرکت دارند» ،

«این خورشید وماهی‌که درعالم فلکی مسخر شده‌اند » .

«این‌آفریده‌هایی که درزمین ماجفت بوجودآمده‌اند »[3] اینها همه و همه که براساس نظم ونسق معین قرارگرفته‌اند از «او» است .

اینهایی‌که مردم بعناوین گوناگون ، بنام دختران خدا و یابنام خدایان و بتها پرستش می‌کنند اوهامی‌بیش نیستندکه پدرانشان چنین نامهایی بدانها داده‌اند .

ازاینجا روح محمد برهر شرکی طغیان می‌کرد ، هربتی‌را مستحق شکستن و

۱ ـ قرآن
۲ ـ وفی‌اختلاف اللیل والنهار آیات ... قرآن
۳ـ قرآن

خردکردن می‌دانست وهرگونه پرستشی راکه پایه‌های آن برشرك قرارگرفته باشد رد می‌نمود ومی‌گفت : مسیح بندهٔ خدا ورسول اوست وتعجب می‌کرد چگونه نام‌سه‌گانه را دروجود او وخدا دخالت داده‌اند .

محمد درتنهایی شبها وروزهای خود دراین‌کوهها ، بدین عالم و این تفکرات ورود می‌کرد . دیدگان را به آسمان می‌دوخت وگوش رابداخل خود و بقلب خویشتن می‌نهاد . سعی‌داشت از این مقابله «صدایی» از درون خود بشنود . سعی داشت جسم خودرا بشکافدوگوش خودرا پهلوی قلب خودبگذارد وبشنود .

یقین داشت‌که اگراین صدارا بشنود نور ذهن و تفکراتش به نور الهی اتصال خواهد یافت. گاه بگاه «نور» پرقوتی می‌دید که مانند امواج دریا بسویش می‌آمد و بساحل وجودش می‌خوردواو رامی‌لرزاند .

محمد بچهل‌سالگی عمرخود رسید .

درشبی از شبهای دوشنبه ماه رمضان‌که سابقاً بدان «اهون» می‌گفتند ماه شب هفدهم روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص بکاینات داده بود . نسیم ملایمی می‌وزید . رنگ‌کوهها بعضی برنگ سایه وبرخی برنگ پشت شتر بنظر می‌آمد،کوه حرا مرتفعتر وبلندتر می‌نمود . مثل این‌بودکه به‌آسمان نزدیك شده وبمیان ستارگان سربرده است . انوار ماه‌گویی ازفرق آن مانند گیسوان پیر مردی به اطرافش ریخته است هرچه بالاتر می‌رفتیدسکوت وسکون‌رابیشتر احساس می‌کردید . بنظر می‌رسید تمام سنگها یك حالت استماع دارند ؛ گوش می‌کنند ومنتظرند . درنزدیکی قلهٔ‌آن درمیان نورماه ، فقط موجودی درحرکت بودکه بطرف قلهٔ‌آن می‌رفت وبرفرق آن‌که یك فضای چهل‌گزی بود می‌رسید . در آنجا راه می‌رفت . گاهی بسوی جنوب و شهر مکه‌که درسیاهی‌محو شده بودنگاه می‌کرد . تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بارداشت، آه مظلومان ونعره‌های مستانه ستمگران ، ناله دختران وگریه زنان گویی برآسمان آن نقش بسته بود .

این مشاهده زننده بود .

روی خودرا ازآن برمی‌گرداند ، بطرف بیابان نگاه می‌کرد و بکوههایی‌که پشت سریکدیگر قرارگرفته بودند متوجه می‌شد ، ماه را در مقابل خود می‌دیدکه به نرمی وپای برهنه برفرازآسمان می‌دوید درمقابل‌آن می‌نشست . دیگرحرکتی دراین کوه دیده نمی‌شد اگر درآن دل شب‌کسی نزدیك اومی‌بود صدای قلب وتنفس اوراکه گاهی تند وزمانی‌آهسته بود می‌شنید .

یك مرتبه درآن خاموشی مطلق صدای محمد بدین‌کلمات بلند شد.

ـ ای خالق کاینات وای دانای رازنهان ما ...

عربی‌که آهسته دنبال محمدرا گرفته بود ومی‌خواست برعلت این آمد وشد و بقای او درآن‌کوه‌آگاه شود یك مرتبه برخود لرزید. راه سرازیری‌کوه راپیش‌گرفت وبعجله رفت .

نفوذ معنوی این‌رفیق «تنهایی» طوری بودکه اجازه نمی‌داد کسی دراین‌محیط ملکوتی او ورودکند .

دیگر موجودی ـ جزخدا ـ درآنجا نبودکه صدایی ازمحمد بشنود .

دریکی از این شبها چندین ساعت درقلعهٔ کوه باقی ماند . بالاخره بطرف منزلگاه خود، به سوی غارحرا، سرازیرگردید. درآنجا به‌آرامگاه شبانهٔ خود رفت. او نخوابید وافکارش تا پاسی ازشب بااو بودند سرانجام غفوه‌یی باو دست داد توگویی که کوه هم بااو بخواب رفت .

ناگهان روشنایی تندی از پشت حدقه های بسته شدهٔ چشم محمد به دیدگانش خورد، رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید. هراسان چشم را بازکرد . « نوری » متحرك بسویش آمد که دنبالهٔ آن بآسمان کشیده شده بود . این نور بوی نزدیك شد، وجودش راگرفت، بداخل وجودش، بمغزش، بقلبش و بروحش ورود کرد .

محمد لرزید، عرق برتمام وجودش نشست، روحش بسان‌کبوتری‌که باضطراب افتد تکانهای شدید خورد، حرارت عجیبی دروجودش پدید آمد که بعدها بدینگونه آنرا بیان کرد :

« احساس کردم کــه مرگ برجسمم و زندگی ملایم ولطیفی برقلب و روحم چیره شد » .

درسرش دوار ودرگوشش طنین افتاد؛ رنه‌های متمادی گوش او را فراگرفت و یکمرتبه از میان نور «صدایی» شنیدکه گفت :

ـ محمد! ...

محمد (مضطرب) جوابداد ـ کیست ؟..

صدایی ازمیان نورگفت: جبرئیل ؟

محمد گفت ـ جبرئیل ؟

صداگفت ـ بخوان!

محمد بوحشت برخاست، بیرون آمد، باطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لك، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگریست؛ تلوتلو ستارگان نگاههای ماه .. همین .

دوباره همان نور جلوه‌گرشد، محمد صدا را برای بارسوم شنیدکه گفت :

ـ بخوان .

محمد جوابداد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا بازهم گفت: محمد بخوان!... بخوان!...

دستی‌که کتابی گرفته بود جلویش پدید آمد کتاب درمیان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد وگفت :

ـ زبان بازکن وبخوان ... اینها را بامن بگو:

چشمه‌یی از قلب محمد بیرون جهید واین‌کلمات را بافرشته گفت :

نور ومحمد : ـ « بخوان بنام خدایی ، کــه خلق کرد . خلق کرد انسان را از علق » .

« بخوان که خدای تو کریمترین وجودهاست ، خدایی که بوسیله قلم تعلیم داد وبانسان چیزهاییکه نمی‌دانست آموخت ... »

وصدا خاموش شد .

آن فشار، آن لرزه ، آن حرارت ، آن نور خیره‌کننده ، اینها نیز یکمرتبه خاموش شد وپرید . خستگی فوق‌العاده برجسم محمد افتاد وعرق از بدنش سرازیر گردید .

محمد آن کلمات را دوباره بخاطر آورد وبتنهایی تکرارکرد. مدتی به‌آسمان نگریست .

وهمان نور ودرخشندگی را باز درهمه‌جا دید .

بی‌اختیار بسجده افتاد وگریست .

. . . .

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد .

☆ ☆ ☆

حراء . یکی از کوههای مکه است که سه میل تا مکه فاصله دارد . یکی ازکوههای مکه‌تبین است که‌آن نیزکوه‌بلندی است روبروی حراء که‌حراء ازآن بلندتر است. درقلهٔ حراءنقطه‌بلندی است بنام‌زلوج. بعضی از تاریخ نویسان اسلامی نوشته‌اندکه پیامبر پس از بعثش با چند تن از اصحاب به‌آن قله رفت وکوه تکان خورد. پیامبرگفت ای‌حراء آرام بگیر وساکن شو. کسی برفراز توراه نمی‌رود جزپیامبر .

براین‌کوه هیچ گیاهی نیست . همانطورکه در هیچیك از کوهها قله نیست . فقط درکوههای طایف‌که متصل بهمین‌کوهها است آب یافت می‌شود .

در این کوهها فقط قسمتهای گودال مانندی است که آب در آن جمع می‌شود .

پایان جلد اول

زین العابدین رهنما

جلد دوم

پیامبر

از بعثت تا هجرت

چاپ بیستم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

~~11479~~
113583

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

مقدمهٔ جلد دوم

بنام خدای یگانه

شانزده سال ازچاپ جلداول پیامبر گذشت .

دراین‌مدت ازطرف خوانندگان مهربان این کتاب ابرازعلاقه می‌شد که جلدهای دوم وسوم آنرا نیز تقدیمشان بدارم . ولی هروقت به‌یادداشت‌های خود نظر می‌افکندم وآنها را زیرو رو می‌کردم آن حالت وآمادگی را در خود نمی‌یافتم که با همان سبك جلد اول آنها را برشتهٔ نگارش درآورم . همین حقیقت را به‌چندتن ازنویسندگان دوست خودکه‌در این زمینه تأکید می‌فرمودند اظهار داشتم و گفتم که آماده‌ام یادداشتهای خود را بایشان تقدیم کنم که جلد دوم وسوم را بنویسند .

پاره‌ای ازکتاب‌ها وآثاری هستند که نمی‌توان باکاروکوشش آنها را بوجود آورد؛ حالت والهام بیش‌ازکوشش وکار در پیدایش آنها دخیل می‌شود . در نوشتن اینگونه آثار آنکه پهلوی ما ودردل وفکر ماست بیش از خود ما موثراست . نویسندهٔ حقیقی ، درواقع همواست وما فقط منشیان با استعداد ویا بی‌استعداد آن وجودها یا نیروهای نهانی ومجرد هستیم ؛ وجودهاییکه دیده نمی‌شوند وجوهر وجود ما واحساس‌وفکر ماراازخود پروسیراب می‌کنند ؛ نامشان‌گاهی وحی والهام می‌شود وزمانی عشق وآشفتگی .

بدینسان با دیدهٔ محزون ومایوس به‌یادداشت‌های خود نظر می‌افکندم . یادداشتهایی که با آنهمه کوشش ودقت ازکتابخانه‌های گوناگون جمع‌آوری‌کرده بودم. یادداشت‌هایی که از بیروت درکتابخانهٔ دانشگاه آمریکایی تاحیدرآباد دکن ،کتابخانهٔ مرحوم‌سرسالار جنگ ، تا نیویورك و پاریس‌از کتابخانه‌های ملی آن دو شهر بزرگ گرد آورده بودم .

* * *

شانزده سال ازاین ماجرا گذشت .

این تحجر فکری من ، بصورت تخته‌سنگ‌های کنار دریا درآمده بودکه در نتیجهٔ ضربات پی‌درپی امواج وتابش آفتاب هردم سخت‌تر ومحکمتر می‌شد .

تا اینکه ماه رمضان گذشته فرا رسید ، من این ماه را دوست دارم ، ماهی‌که راز و نیاز یك قسمت بسیار از نفوس بشری با خدای خود آغاز می‌گردد . میلیونها مردم راه آسمان را ، لااقل در فکر و در دل خود ، پیش می‌گیرند و احلام وررویاهای خود را ،

هنگام غروب خورشید وبیشتر درسحر گاهان ، بامشاهدهٔ ستارگان سحری ، نثار «یك‌وجود نامریی » می‌کنند . بدینوسیله تسکینی باین تشنگی بی‌نام و بی‌کلمهٔ خود می‌دهند ، همان نفوس افرادی‌که برای بیشتر افکارونظامات اجتماعی‌پایان یاس‌آوری دیده‌اندونتوانستنه‌اند تسکینی به‌ارواح رمیده و رنجدیدهٔ خود بدهند . نتوانسته اند به این اشکهای داغ که در ساعات بدبختی وفشار از دیده فرو می‌ریزند پایان دهند . و نیز نتوانسته اند در پایان هر روز عمر پراز درد ورنج خود که ازشدت‌کار وسختی‌آن ، روح وجسمشان فرسوده وکوفته شده است اجر ومزدی بیابند که خود و یا زن و فرزندان خود را ، لا اقل ، از چنگال نیازمندیهای مادی رهایی بخشند . سرانجام با حسرت ودرد ، با فکر محرومیت‌های‌خود وکامیابی‌های دیگران سرببالین ناکامی گذاشته واشکهای گرم خود را درگونه‌های سیلی خوردهٔ خویش ، ازاجتماع ، احساس می‌کنند و از ستمگریهای گوناگون آن شب و روز ناله‌هایی سرمی‌دهند ، ناگزیر وبناچاری راه آسمان لایتناهی را پیش می‌گیرند واز خلال گفته‌های پیشوایان توانا وپرشجاعت مذهبی نوید اطمینان بخش روزهای بهتر و پرعدالت بگوش خود می‌شنوند وبدینسان دلخوش می‌شوند .

گرویدن بمذهب یگانه‌راه وچاره‌برضد ستمگران وستمگریهابوده است . تاستمگری وستمگر باقی است و تا روزیکه بشر بتواند جامعهٔ دادگستر خواهان انسانی را بوجود آورد ، مذهب وگرویدن مردم پیرامون آیین آسمانی باقی خواهد بود .

* * *

پارسال ، شب هجده رمضان کمی از نیمه شب‌گذشته بود که صدای زنگدار و موثر موجودیکه با تمام دل و روح خود مناجات می‌کرد وبا خدای خود راز دل می‌نمود مراإز خواب بیدار کرد . کلمات تسلی‌بخش حکمت وادب ایرانی دراشعار درخشنده‌ترازستارگان، نیروی نوینی‌بجان وروح من داد .

ازرختخواب خود برخاستم . باطاق مجاور رفتم . چندتن از بندگان خوب و آرام خدا ، که کمترین بدی وبدخواهی درذرات شعاع وجود آنها دیده نمی‌شد ، برإز و نیاز مذهبی مشغول بودند ودنیای پاکیزه و پر از صلح وآرامشی تشکیل داده بودند . با آنها تا اذان صبح بیدار ماندم . سپس بدفتر کار خود رفتم وتاچند ساعت پس ازبرآمدن‌خورشید گرم وپرنورآفتاب مشغول‌نوشتن‌شدم.

این فصل اول جلد دوم پیامبر بود، که شش ماه بعد ازآن ، فصل آخرآنرا به‌پایان رساندم و چند ماهی مشغول تجدید نظر در آن بودم که مسافرت اروپا برایم پیش آمد . مجال نکردم تجدید نظر کامل کنم وتصحیح آنرا به‌پایان برسانم .

امروز نامه‌ای از آقای اکبرزوار متصدی چاپ این‌کتاب دریافت‌کردم‌که (۸۰) صفحهٔ چاپ شدهٔ آنرا ، برایم فرستاده ونوشته بود که چون مشتریان ما بدنبال این‌کتاب هستند ما شروع بچاپ آن کردیم . اگرتصحیحاتی درآن لازم شمردید درچاپ های‌بعدی آن بکار خواهیم برد واز من خواسته بودند که مقدمه‌ای برای جلد دوم بنویسم .

برای مقدمهٔ این کتاب سخنی ندارم . جز آنکه ازخوانندگان عزیز بخواهم باهمان لطف وعنایتی که نسبت بجلد اول این کتاب ابرازداشته‌اند به تصحیح اغلاط وسهوهای بنده و مطبعه مبادرت کنند واشتباهات آنرا بخود این جانب ویا متصدی چاپ آن تذکر دهند که درچاپ‌های بعدی ملحوظ افتد وازاین‌لطف ومرحمتشان بسیارشکر گزارخواهم‌شد. فقط دراینجا نکته‌ای را لازم به تذکر می‌دانم :

مراجع این کتاب بیش از یکصد نسخه ازکتاب‌های معتبر است که اسامی آن در صفحه علیحده چاپ شده‌است ، برای اینکه رشتهٔ پیوستهٔ مطالب‌حوادث ازدست‌خوانندگان در نرود و بتوانند خودشان بیك کتاب مرتب مراجعه کنند نشانی مطالب را بدو کتاب دادم یکی (سیرهٔ ابن‌هشام) دیگری (سیرةالحلبیه) این دوکتاب ازمعتبرترین مراجع‌اسلامی بشمار میروند که ما نشانی مطالب راهمیشه باین دوکتاب داده‌ایم واگرخوانندگان‌محترم مجال بیشتر داشته باشند بسایر کتابها و مراجعی که از نویسندگان معتبر شرقی و غربی در صفحهٔ (مراجع) این کتاب نامبرده شده است مراجعه فرمایند .

در خاتمه ازخوانندگان محترم تمنا دارم که هرگونه غلط واشتباهی را با لطف و حسن نیت خود تصحیح بفرمایند و بر نویسنده آن منت بگذارند .

ز . رهنما

ژنو ۱۰ خرداد ۱۳۳۲

۱

خدای آسمانها و صحراها

« این شبح در هرنقطه آسمان نقش بسته بود »
« و این صدا از هرسو بلند بود »

ماه شب هفده‌رمضان؛ کوه‌نوررا دراطلس بهی رنگی پیچیده بود. هنوزپرندگان ازلانه‌های خود بیرون نجسته بودند وهنوز صدا وحرکت. این آرامش سنگین واین خموشی همه جانبه راپاره نکرده بود. گویی ماه هم‌حرکت نداشت ، گویی همه چیز بجای خود میخکوب شده بود . هوا از نور سبکتر وزمین ازآسمان خفیفتر شده بود . فقط یك سنگینی احساس می‌شد وآن سکوتی بود که ازآسمان تا به‌زمین ، دامن سر بی‌رنگ خودرا گسترده بود .

یاآخرین صبح دنیای‌کهنه‌یی بود ویانخستین فجردنیای نو .

فاصلهٔ باریك این‌دو دنیای‌کهنه ونورا شب هفده رمضان بوجودآورده بود. اول دروجود یك‌تن سپس درکالبد میلیونها آدمی . این‌یك تن، همان آشنای صمیمی‌کوه حرابودکه اوقات تنهایی خودرا در دل‌آن می‌گذراند . امشب هم‌اورا چندنفر شبان، درآنجا، دیده بودند وصدایش راباهراسی شنیده بودند، دیگرکسی‌نبود. فقط‌آسمان وزمین بود بایك‌ماه شکسته‌که درمیان‌آنهاآویزان‌بود. این‌ماه‌شکسته‌گاهی‌یارگریزپای آسمان بود و وقتی دلدار بیوفای زمین. گاهی بالا بود وگاهی بگوشه افق سرازیر.

پیش از اینکه پگاه بدمدوصبح صادق لبخند آرام وشادی بخش خودرا در افق کوههای سیاه مکه منعکس بسازد، سایه‌یی ازکوه حرا بیرون آمد . حرکت اوچنان آرام وچنان پراحتیاط بودکه خراشی به آرامش مطلق سحری وارد نساخت . آرامش وسکوتی‌که اگرمختصر صدا وزمزمه وحرکتی‌ازمسافت بسیار درمی‌آمدبگوش‌ساکنان این‌کوه می‌رسید . آسمان باین کوه نزدیك شده بودکه‌گفتی می‌توان دست بستارگان برد وآنهارا مانند مرواریدهایی‌گرفت ودر حلقه‌گردن بند دختران جای داد . عربها اینگونه تشبیهاتی می‌کردند .

این سایه‌یی‌که درآن ساعت ازکوه حرابیرون آمد ، محمد بودکه به آسمان وبستارگان خیره شده‌بود .او، موجودی بودکه روح وجانش آماده شنیدن رسالت‌الهی شده بود. او، هم‌دیده بود وهم‌شنیده بود دیده‌ها وشنیده‌های اورا درفصل پیش‌گفتیم . اکنون نیزاو باترس و وحشتی ، که حتی‌تنفس او را قطع‌کرده بود، در جستجوی آن چیزی بودکه درآسمان دیده بود.آن شبح صاف وپرتوافکن که بالهای خودرا درافق پهن‌کرده بود ووجودش‌روی نوارشنگرفی قرارگرفته بود . شبحی‌که برجسته‌تر ازهمهٔ اعضای‌آن همان چشمهای تابناك ودرخشان اوبود، چشمهایی‌که باونگاه می‌کرد ونور چشم اوتا اعماق روحش نفوذکرد .

همان رادوباره درآسمان دید وقلبش بی‌اختیار فرو ریخت .

صورت رابرگرداند وبسوی دیگر نگریست . باز«همان» رادید .

لرزهٔ دل محمد در رستاخیز افکار و خیالات اوفزونی یافت . بی‌اختیار فریادی دردل سرداد وگفت :

ـ این کیست ؟

در پاسخ این سوال نـه خودش بخودش جوابی داد و نه از آن شبح جوابی شنیـد .

تنها نگاههای خیره شدهٔآن شبح درآسمان نیلی سحری بچشمهای محمدپیوند شده بودکه ناگهان محمدلبهای «او» رادید بحرکت درآمد . صدایی بآهستگی گفت

وشنود برگهای درخت خرما ازاو بلندشدکه چنین گفت :

ـ محمد. تورسول خدا شده‌ای .

این شبح در هر نقطه از آسمان نقش بسته بود[1] و این صدا از همه سو بلند بود .

و باز شنید :

ـ محمد . تورسول خدا شده‌ای ومن جبرئیلم که این بشارت رامی‌دهم .

☆ ☆ ☆

در همان ساعت بود که غلام خدیجه برای خبرجویی ازحال محمد بدین کوه آمده بود .

خدیجه که از نیامدن‌شویش نگران‌شده وساعتهای‌شب را باانگشت گرفته بودپیش ازآنکه اختران درسپیدی صبح غرق شوند غلام خودرا به‌معیادگاه او ، که می‌دانست همین‌کوه است ، فرستاده بود .

غلام همه‌جارا جستجوکرده بود واورا نیافته بود . صدای این غلام چندین‌بار در دره پیچیدکه محمد را می‌خواند وانعکاس‌آن درکوهها بگوش خودش نیزخورد و بیمناکش‌کرد .

ناگهان صدای پاهایی‌که گویی سم‌دارند ازپشت سرخود شنید پنجه‌ای به پشت گردن خویشتن احساس‌کرد وبنظرش آمد دستی او را به‌پس می‌کشاند . در آن حال بیمی سراپای غلام‌را فراگرفت . نفسش بشماره افتاد وناگهان پابفرارنهاد . تا بدروازه مکه بسرعت دوید. فقط درآنجا باافرادی روبرو شد که ازخانه‌های خود تازه بیرون می‌آمدند . بادیدن‌آنان ، آرامشی احساس‌کرد وبطرف کوچه‌یی که خانهٔ خدیجه‌در آن بود روان گردید .

☆ ☆ ☆

محمد ازآن مشاهدات ونغمه‌های سحری ، ازآن کتابی‌که در دلش نوشته شده

---

۱ ـ سیرة‌الحلبیه جلداول صفحه ۲۶۲

وآیه‌ای چند ازآن خوانده[1] بود ، ازآنچه درآسمان وآسمانها بشکل صورت و زیبای ملکوتی دیده بود، از تمام اینها احساساتی پرازبیم وامید پیداکرد ، رنه‌ای در گوش خود باصداهای گوناگون شنید .

بسرعت ازدامنهٔ کوه سرازیرشد. ازپرتگاه‌ها وتخته‌سنگها با بی‌احتیاطی خطرناکی می‌گذشت . بالاخره خودرا پایین کوه حرا دید. آیه‌های «بخوان بنام خدایی که خلق کرد» مانند ستاره‌های پرتلالو یك شبانگاه صحرایی دردل او می‌درخشیدند . بچابکی خودرا به شهر رسانید . وقتی داخل خانهٔ خدیجه شد بخار شیری رنگ صبح برهمه دیوارها افتاده بود .

خدیجه به‌استقبالش شتافت . پرسشهایی ازاوکرد . ازچهرهٔ پریشان و از حال نگران او؛ ازجا ومکان شب یاشبهای اخیر او وازپیشامدهایی که برایش رخ‌داده بود ازهمهٔ اینها پرسش‌کرد .

محمد باالتهاب واضطراب به‌یکایك آنها پاسخ داد ودرپایان گفت :

ـ ای‌خدیجهٔ مهربان،من، هم‌دیدم‌وهم‌شنیدم. درهمهٔ نقاط آسمان «او» را دیدم واز همه سوصدای «او»راشنیدم، هنوزهم‌در اعماق روحم لرزه‌یی ازآن دیداروآن‌گفت وشنود حس می‌کنم . مبادا آثار اضطراب و اختلال حواس درجود من پدید آمده است[2] ... می‌گویند دیدن و شنیدن اصوات واشباح غیبی دوعلامتی است که صاحبش را درحجاز سوزان بجنون ویاجن زدگی می‌کشاند .

خدیجه باحالتی‌آمیخته به‌خوشحالی ونگرانی، کلمات بریده بریده‌یی درمیان سخنان محمد بزبان آوردکه بیشتر جمله‌های « بیم مکن» و «بشارت ده» از دهان او بیرون می‌آمد . پس ازچند لحظه، آندم که تـوانست خودرا از محیط هیجان آور خویش خارج بسازد وتمرکزی بافکار خویشتن بدهد ، چنین‌گفت :

---

۱ ـ سیرةالحلبیه جلداول صفحه ۲۶۴

۲ ـ سیرةالحلبیه جلداول صفحه ۲۶۶ وصفحه ۲۶۷ وآیهٔ (ن‌والقلم ومایسطرون. ماانت بنعمة ربك بمجنون) سوره ۱۶۸

ـ ای‌محمدامین، توکه نانت رابگرسنگان وجامه‌ات را به برهنگان می‌دهی،[۱] تو که بانیرومندان بخاطر ناتوانان ستیزه‌می‌کنی و به‌مستمندان رحم وشفقت می‌نمایی توبا این‌روح پاك واندیشهٔ تابناك هرگز بازیچهٔ جن وشیطان نمی‌شوی ونیت‌پاك تودر تاریکی وظلمت جنون غرق نخواهد شد. صورتی‌راکه تودیدی نه‌جن بودونه شیطان. فرشته‌یی بودکه ازاعماق آسمانها بال‌زنان بسوی توآمد ، خودرا بتونشان دادوآیات خدایی رابزبانت جاری‌ساخت وگفت: «بخوان بنام‌خدایی‌که خلق‌کرد.»

کتابی‌که بدیدگان توآمد ودرلوح پاك تونقش بست‌کتاب‌آسمانی بود. کتابی‌که ورقه‌آنرا درانجیل جستجوکرد وزیدبن عمرو ، دوست تو، بدنبال آن تابیت‌المقدس وبین‌النهرین رفت و درنزد کشیشان ورهبانان در پی‌آن برخاست و عثمان‌بن‌الحویرث آنرا درکشور روم ودرغسل تعمیدی‌که درآنجاکرد ، کاوش نمود . ولی پروردگار تو آیات‌کرامت خودرابوسیلهٔ جبرئیل بزبان تونهاد وصورت پرتوافکن آنرا در آسمانها نشان توداد . بیم‌مکن ، بیابا روح مطمئن استراحتی بنما .

محمدکه هنوز ازآن اضطراب ونگرانی بیرون نیامده بودومانند بهت زدگان بهرجا نگاه می‌کرد به‌خدیجه گفت :

ـ حرارت درونی مرامی‌سوازند ... آب سردی بمن برسان شاید این التهاب آتش‌خیزدرون من، خاموش بشود .

خدیجه ازچاه منزل خودآب کشید و بکمك خدمتگزاران خود بروی شوی خویش ریخت .

در ریختن هردلوآب، حرارت عجیبی ازبدن محمد خارج می‌شد. سپس‌حالت لرزی بوی‌دست دادکه خدیجه اورابالاپوشی ضخیم پیچید. محمدبآرامگاه خودرفت. خدیجه دیگر با وی حرفی نزد .

خواب شیرین صبح محمدرا ، پس ازآن خستگی بیمانند ، در ربود و خدیجه مراقب نفسهای او بود . همین که آرامشی در وجود او دید بـه آهستگی از اطاق

۱ـ سیرة‌الحلبیه .

بیرون رفت .

ساکنین خانه نفهمیدند خدیجه بکجارفت . خودش نیزچیزی بکسی نگفت.

خدیجه ازخانه بیرون رفت .

راهگذرانی که درکوچه باخدیجه روبرو می‌شدند احساس می‌کردندکه فکراو بسیار مشغول است. فقط بگفتن «مرحبا» اکتفاکرده ومی‌گذشتند . خدیجه‌کوچه‌های محله (معابده) راکه درآنروز (ابطح) می‌گفتند پیش‌گرفت تابخانهٔ عموزادهٔ خودورقه رسید بنای درزدن راگذاشت .

ورقه در مکه مشهور بود. ازچشم نابینا بودولی مردم از بینایی دل او چیزها مـی‌گفتند :

یکی می‌گفت :

«روشنایی زمین وآسمانها را بانوردل خود می‌بیند »

دیگری معتقد بود :

«داناترین شخص بکتابهای آسمانی است »

سومی عقیده داشت‌که :

«اوبه تورات وانجیلهاآگاهی بسیار دارد وصحف ابراهیم را ازحفظ می‌خواند وحتی قسمتی ازآنهارا بزبان عربی ترجمه‌کرده است »

مردم چنین سخنانی در بارهٔ ورقه می‌گفتند ودر احوال غیرعادی به‌او رجوع می‌کردند.گفته‌های اورا مرهم زخمهای دل وخواب‌کنندهٔ نگرانیهای فکری خویشتن قرار می‌دادند .

وقتیکه صدای خدیجه درهشتی حیاط‌کوچك خانهٔ او بلند شد صدای زنگدار ورقه ، ازدرون اطاق بلندشدکه‌اورا بامهربانی بسوی خود خواند. خـدیجه به اطاق ساده او ورودکرد . ورقه دست او را در دودست خود گرفت و موهای شبرنگ او را نوازش داد .

ازاو پرسید :

چه نیازی اورا دراین صبحگاهی بسرای وی کشانده است .

خدیجه سرگذشت دیشب شوی خودرا برای ورقه گفت ونخستین آیه قرآن هم که بر وی نازل‌شده بود برایش خواند.

ورقه ازجای خود نیم‌خیزی‌کرد. بادو دست‌خود هوارا پساوید وبچهرهٔ خدیجه آهسته تماس داد . انگشتهایش روی جزییات صورت خدیجه بحرکت در آمد سپس دستهارا باآهستگی‌روی‌زانو نهاد. صورت رابطرف سینهٔ خود برد. گویی‌بدل خویشتن گوش می‌دهد . مدتی دراین حالت ماند. خدیجه بهت‌زده بدیدگان نابینا وبدانه‌های ریش بلند دومویهٔ اونگاه می‌کرد . هر دو مدتی خاموش ماندند . ورقه فکر می‌کرد ولبهای اوگاه بگاه تکان می‌خورد ، خدیجه کوشش داشت ازحرکت لبهای او چیزی بشنود. همهٔ هوش وذکاوتش درلبهای‌ورقه فرورفته‌بود. سرانجام‌این کلمات بریده بریده را از او شنید :

ـ رمضان ! ... ماه وحی‌والهام ... ماه اسرار انگیز ... گویی درهای آسمان درهر سال فقط یکبار وآنهم دراین ماه بروی زمینیان باز می‌شود ... ماههای‌دیگر برای‌آنهمه ستارگانی است‌که درآسمان آویزانند ...

ورقه این بارکلماتی آهسته گفت که خدیجه دیگر چیزی نشنید فقط لبهای اورا درحرکت دید وچین وشکنی درابروها وپیشانی او مشاهده کرد،گویی بکتابخانهٔ معرفت وبه لوح دل خود نگاه می‌کند وبا دشواری خطوط وکلماتی چند از آن می‌خواند .

بازصدایش باین کلمات بلند شد:

ـ تورات هم در رمضان برموسی نازل گردید... ششم رمضان بود .

سررا حرکت داد ودوباره گفت:

ـ انجیل هم در رمضان بود!! ... دوازدهم رمضان ...

ـ زبورهم درهجده رمضان !..

سپس سررا بلندکرد وچشمهای نابینای خودرا بچهرهٔ خدیجه دوخت. خدیجه

یك لحظه خیال مبهمی برایش پیدا شد ، خیال کرد چشمهای ورقه باز شد و دوباره بسته شد! تکانی در دل خود احساس کرد ودرهمان حال ورقه از او پرسید:

ـ دیشب چندم رمضان بود؟

خدیجه گفت: هفدهم !..

ورقه باز بفکر فرورفت . چند دقیقه بهمان حالت ماند ، این لحظه‌ها بنظر خدیجه بسیار طولانی آمد. طولانیتر از راه شام وعدن .

پس‌از مدتی تفکر باکلمات شمردهٔ خود چنین گفت:

سوگند بکسی‌که جان ورقه در دست اوست اگرآنچه را توگفتی راست ودرست باشد شوهرت برگزیدهٔ خدا شده است! آیه‌هایی که بزبانش آمده وتو برایم خواندی شباهت بـه جمله‌های انجیل وتورات دارد ، مانند گفته‌های آسمانی است کـه تنها آموختگان ازل برآن آگاهی دارند . ادای این کلمات از عهدهٔ دانشمندان بشری خارج است تاچه رسد بیك شخص «امی» . صورتی که شوی تو درافق ودر آسمان ، آنجا ودرهمه جادید همان «ناموس اکبر» است .

همان است که برموسی نمودار شد واو را پیامبرکرد .

همان‌کسی‌که من وهمه درانتظارش هستند . . .

فرستادهٔ خدا، خدای آسمانها وصحراهای بیکران ...

۲

بسان نوری پرید و بسان نسیمی گذشت

«ای پیچیده‌درجامهٔخویش برخیزومردم»
« رابرحذر ساز،خدای خودراستایش کن»
« وجامهٔ خود را پاکیزه نماواز آلودگی»
«بپرهیز .»

قرآن : سوره ۷۴

وقتیکه خدیجه بخانه بازگشت محمدهنوز خواب بود. نفسهای آرام واطمینانی به‌خدیجه داد. باعشقی‌که این بارتاجی از نورآسمانی داشت باونگریست ونگاههایش به‌اجزای صورت اوجدا جدانشست .

تنها نورعشق نبودکه بچهرهٔخدیجه پرتوافکنده بود، پرتوی‌ازامیدهای رنگارنگ بود . هنگامه و غوغایی از اندیشه و خیال در فکر خود می‌دید . می‌خواست هر چه زودتر همگی آنهارا بگوید . بشویش بگوید . از یکسو بیصبری خدیجه برای نقل‌گفته‌های ورقه‌که‌آنرا تقویتی برای روح همسرخود می‌دانست وازسوی دیگرعلاقه و حبی‌که به تندرستی وخوشی شویش داشت- واکنون رنگ موجودات‌آسمانی بخود گرفته‌بود- چنان‌روح‌خدیجه رادرفشار تردیدوناراحتی گذاشته بودکه‌نمی‌دانست‌چه‌کند هم‌می‌خواست بااو حرف بزند وهم‌دلش اجازه نمی‌داد بیدارش‌کند . دربیدار کردن‌او ازخواب دومحرك ودوعامل در درون خوداحساس می کرد : یکی آنچه راکه از ورقه

شنیده بود می‌خواست برایش بازگو کند و دیگری آنچه را که باز محمد از آسمانها به ارمغان آورده بود می‌خواست از او بشنود. آهنگ زنگدار ورقه در گوشش هنوز باقی بود. ناگهان نفسهای مضطرب و ناموزون محمد را دید و شنید.

لرزه و تشنج گاه بگاه اورا اززیر بالاپوش مشاهده کرد.

بیدرنگ این سخن او بیادش آمد: «چشمهایم اگر بخواب روند قلب من هرگز بخواب نمی‌رود» خدیجه بر آن شد که اورا بیدار کند. هماندم محمد بالاپوش را پس زد. شبنم عرق، پیشانی و صورت اورا فرا گرفته بود. باحال وحی این آیه را خواند:

«ای پیچیده درجامهٔ خویش برخیز و مردم را برحذر ساز، خدای خودرا ستایش کن، جامهٔ خودرا پاکیزه نما و از آلودگی بپرهیز»

این‌ها را گفت و خیره خیره بسقف اطاق نگاه کرد. خدیجه دست بشانهٔ محمد گذارد و گفت:

– چیست؟

محمد جواب داد: باز هم همان صورت و سیمای نورانی. همان صورتی که برفراز کوه دیدم ... نگاه کن ... تو هم اورا می‌بینی ... اکنون آنجاست ...

و اشاره بسقف اطاق کرد، خدیجه بتندی به سقف و به پنجره و به بیرون اطاق نگاه کرد چیزی ندید. نگران شد و ندانست چه بگوید و چه بکند. آن خوشحالی و شادمانی که تا هم اکنون در روح خود احساس می‌کرد ناگهان رنگی از اضطراب و پریشانی بخود گرفت. جملهٔ «عدم تعادل و اختلال حواس» که نیم ساعت پیش شنیده بود درفکرش دوباره زنده شد. باصدای نیم لرزانی گفت:

– برخیز. برخیز[1] و بروی زانوی چپ من بنشین.

خدیجه سنگینی وی را روی زانوی خویش احساس نکرد.

دوباره گفت:

– بگو ... آیا باز آن صورت را می‌بینی؟

---

۱ – سیره ابن هشام ج ۱ ص ۲۵۵ – سیرة الحلبیه ج ۱ ص ۲۷۵

ـ آری اوخودش‌است وبهردو مانگاه می‌کند .

تکانی بسراپای وجود خدیجه افتاد .

دوباره گفت :

ـ ببینم آیا درروی زانوی راست منهم «او» رامی‌بینی ؟

ـ آری بازهمان صورت نورانی درمقابل ماست .

این مرتبه شوی‌خودرا دربغل خودنشاند وگفت :

ـ حالا چطور ، بازاو را می‌بینی ؟

ـ آری باز هم می‌بینم .

خدیجه ربوشه را ازروی موهای شبرنگ خود برگرفت . موهایی‌که دانه‌های سپید فراوان‌درآن دیده می‌شد. توری‌راکه‌بگردن وسینه داشت وازبهترین ابریشم‌های کارشام‌وبرنگ پرطاوس بود به‌یکسوفکند . صورت شکفتهٔ اوتانیمی ازسینه‌اش‌نمایان گردید ، به محمدکه بشانهٔ چپ او تکیه داده وضعف و فتوری بر وی چیره گردیده بود گفت :

اکنون چطور ؟ باز «او» را می‌بینی ؟

ـ نه، مثل نوری پرید ومانند نسیمی گذشت . دیگر اورا نمی‌بینم .

خدیجه باخوشحالی فریاد زد :

مژده برتو باد ای رازنگاهدارخدا . این‌چهرهٔ فرشته بود ، نه‌شیطان . ورقه داناهم چنین گفت وگفت بتو مژده‌دهم‌که روح پاکیزهٔ تو ، سرفرازی وحی نبوت را پیدا کرده است .

چند روز بعدوقتی‌که محمد ازورقه دیدارکرد وهمان سخنان را ازوی بگوش خود شنید قوت قلب و اطمینان خاطرش افزون گردید . زیرا محمد هم بدانش ورقه عقیده داشت وهم‌کشش قلبی نسبت به‌وی احساس می‌کرد . این احساس وعقیدهٔ محمد درسال چهارم بعثتش، هنگام مرگ ورقه، دراین عبارت شنیده شد :

من درعالم رویا قس [1] را دربهشت دیدم‌که پیراهن حریر سپیدی پوشیده‌است.

---

۱ ـ سیرة‌الحلبیه‌ج‌اول صفحات ۲۰۱ و ۲۷۴ می‌نویسد مقصود ازقس همان ورقه است .

۳

الله اکبر

«نمازرا برپادارید، زکوةرا بدهید وبا»
«رکوع کنندگان رکوع کنید.»
قرآن سورهٔ ۲ آیه ۴۰

مدتی گذشت ودیگر محمد صدایی که بگوشش آشنا بود نشنید.

این روزهای بحرانی سکوت وخاموشی درونی، اوراخسته کرده بود. ضعف و فتورآن سراپای اوراگرفته بود. دیگر کلماتی ازدرون خود نمی‌شنید تاباز گو کند. مانند شخصی شده بودکه ازبلندترین کوهها بالارفته باشد ویاکسیکه مرگ راروبروی خود دیده باشد ویارایی گفتار وبزبان آوردن واژه‌ها را ازدست داده باشد.

روزهارا باتنهایی بسرمی برد ودراندیشهٔ ژرفی فرورفته بود. درگوش خودزمزمه‌یی مانند زمزمهٔ زنبور می‌شنید می‌کوشید از میان آنها کلمه و صدای واضحی بشنود. بخواب وخوراك خود بی‌میل شده‌بود. ازشیرو ماست و عسلی که خدیجه بامهربانی برایش آماده می‌کرد باندازهٔ یك کودك خردسال فقط یکی‌را می‌خورد وهچیگاه سیراز سفره برنمی‌خاست. شبها باگفتن «الله اکبر» زودتر به آرامگاه خود می‌رفت تابتواند یك سوم یادوسوم آخرشب رابه‌بیداری پراندیشه وخیال‌خود بگذراند، پندار اوچنین بود که نماز ونیاز شبانگاه وپگاه کامیاب‌تر وبهدف آسمانی نزدیکتر است[1]

---

۱ ــ قرآن سورهٔ ۷۳ وسورهٔ ۱۷

او برختخواب می‌رفت وصدای او درگوش خدیجه می‌ماند. خدیجه تازه این دوکلمه (الله‌اکبر) را ازاو شنیده وآنرا دردل وفکرخود پیوسته بازگو می‌کرد وبدنبال آن، خیالات خود را بسان پرواز ملخهای‌صحرایی، روانه می‌ساخت.

چندین بار برآن شد که از چگونگی معنای این دوکلمه از او پرسشی کند لیك این پرسش او برسر زبانش می‌ماند وبه برون تراوش نمی‌کرد. چیزی نمی‌گفت وسکوت برلبهای او چیره می‌شد.

شب سه شنبه هفتهٔ اول وحی فرا رسید. محمد بنا به‌معمول وباگفتن جملهٔ «الله‌اکبر» به‌آرامگاه خود رفت.

خدیجه کوشیدکه خاموشی مطلوب شوهرش را درهم نشکند، به زید ومیسره سپردکه دیگر درصحن حیاط آمدوشدی نداشته باشند وخودش به‌اطاق بچه‌ها رفت. زینب [1] ده‌ساله ورقیه پنج ساله وام‌کلثوم وفاطمه این چهار دختر در یکطرف وعلی را درطرف دیگرخوابانده. تنها زینب درمیان آنها دیدگان را به سقف اطاق دوخته بود.

خدیجه چراغ روغنی اطاق بچه‌هارا خاموش‌کرد. زمزمه‌یی که شبیه بدعا بود لبهایش را بحرکت درآورد. سپس اوهم به‌رختخواب خود رفت.

خاموشی مطلق مانند تاریکی یکدست برخانه افتاد. دیگر نه صدایی شنیده می‌شد ونه نوری دیده می‌شد. تنها خدیجه بود که هنگام بستن دیدگان خود نه آن تاریکی را می‌دید ونه آن خاموشی را می‌شنید؛ دراندرون حدقهٔ چشم او نوری بود ودر دل وفکروی شور وهنگامه‌یی، دردیدگان بستهٔخود چهرهٔ محمد را چنان نورانی می‌دید که حتی رگ آبی پیشانی او نیز بدیدش می‌آمد. صدای پرقوت او راهم که آیه‌های قرآنی را برایش خوانده بود هنوز می‌شنید.

همهٔ رفتار وکارهای اورا درشب اول وحی دوباره دید و دیدکه چسان بسراغ

---

۱ ـ سیرةالحلبیه زینب رادختر بزرگ محمد وکتاب الابرار محی‌الدین ص ۱۴ رقیه را دختربزرگ محمد نوشته است

پسرعمویش ورقه دوید . چهرهٔ نابینای ورقه که آن سخنان را باصدای زنگ دارش گفت همهٔ اینها را دوباره درآن تاریکی وسکوت‌خانه دید وشنید .

ناگهان صدای (اللّٰه‌اکبر) محمد بازطنینی درگوشش انداخت . این دوکلمه ترجیع بند سلسلهٔ افکار خدیجه شده بود . بهرقسمت از زندگی گذشتهٔ شویش فکر می‌کرد سرانجام به (اللّٰه‌اکبر) منتهی می‌شد ودوباره رشته دیگر از اندیشه‌هایش در بارهٔ او آغاز می‌گردید.

رحم و شفقتش نسبت به مستمندان و بینوایان محله « احابیش» ؛ امانت‌داریش نسبت به‌مال مردم ، قهرونارضایتیش ازستمگران قریش؛مهربانیش بکودکان وبردگان خلاصه بهررشته ازکارها وصفات اوکه می‌اندیشید سرانجام به (اللّٰه‌اکبر) او می‌رسید.

این غوغا و رستاخیز خیالات گوناگون خدیجه مانند هوا شده بود . همچنان سبك وهمچنان دامنه دار وپهناور . این پرندگان مجرد اندیشه وخیال، درفکر ودر دل او آمد وشد فردی وجمعی خود را ادامه می‌دادند ؛ بالها وپرهای نازك خود را بمغز او وبقلب او می‌زدند .

چشمهای گاه بسته وگاه بازاو درهمه جا محمد را می‌دید . در اطاق تاریك و درآسمان پرستاره، درفکر ودرتصور، در دل ودراحساسات خود، درخاطرات گذاشته و درزندگی کنونی ودرهمه‌جا وهمه‌جا محمد را می‌دید.

برخود خدیجه‌هم‌معلوم نشدکه‌آن شب را خوابید یانخوابید ویا چقدر خوابید ویا اصلا نخوابید. هنوز روشنایی شیری رنگ صبح بدریای نیلی آسمان پخش نشده بود که خدیجه صدای حرکت محمد را شنید وباز صدای او بااین جملهٔ تکان دهندهٔ (اللّٰه‌اکبر) خاموشی فضا را پاره‌کرد .

خدیجه ازجای خود پرید. باسنگ چخماق، چراغ روغنی خودرا روشن‌کرد. درایوان خانه بامحمد که‌از اطاق خود بیرون می‌آمد روبروگردید .

– سلام برتو ای خدیجه مهربان ، این سلام تنها از طرف من نیست جبرئیل از طرف خدای یگانه بتو درود می‌فرستد.

خدیجه گفت: سلام بخدا وفرشتگان او ودرود به‌رسول اومحمدبن عبدالله.

محمد بسوی چاه آبی رفت که درگوشهٔ حیاط بود ودورش را با سنگ چیده بودند ویك گز بالا آورده بودند. برسرچاه چرخ دولابی نهاده وطنابی برچهار چوب آن پیچیده بود که برسرش مشکی آویزان بود. محمد چرخ رابطرف معکوس گرداند ومشك بسرعت روبپایین رفت پس‌از چند دقیقه دلو چرمی که هنوز موهای بز به‌پوست آن بود پراز آب از دهانهٔ چاه بیرون آمد. خدیجه دربالا کشیدن دلو باو کمك می‌کرد. محمد بوی گفت بیا با هم فریضه صبح راکه جبرئیل بمن آموخته انجام دهیم. دراینجا ماباآب چاه منزل خود وضو می‌گیریم ولی آن دقیقه‌یی که جبرئیل فریضهٔ نماز را بمن آموخت درنقطهٔ مرتفع مکه بود[1].

گفتندکه جبرئیل با بال‌خود بزمین زد وچشمهٔ آبی پیدا شد وخدا داناتراست.

محمد دوباره‌گفت: جبرئیل بمن گفت مانند او وضو بگیرم ودو رکعت نمازرا همچون او انجام دهم اکنون منهم بتو می‌آموزم.

سپس محمد وبتقلید اوخدیجه وضوگرفتند. درهرمشت آبی که خدیجه‌بصورت می‌ریخت روشنی بیشتر وتازه‌تری در روح وروان خود احساس می‌کرد. آندم که خواستند بسوی بام بروند هردوآنها سایه‌یی متحرك نزدیك دراطاق بچه‌ها دیدند.

این سایه علی بود.

علی درآنوقت ده‌سال داشت[2].

هشت ساله[3] بود که محمد او را از ابوطالب گرفت. درهمان سال قحطی آمد وطعمه‌های خود را ازمیان بینوایان ربود. آنها که مال و ثروت داشتند بااین هیولای مهیب مقاومت کردند ولی مردمان نادار ومتوسط ازپا درآمدند، بعضی هجرت کردند وبرخی مردند. ابوطالب عموی محمد چون نان خورانی بسیار داشت در رنج فراوان

۱ــ سیرةالحلبیه ج ۱ ص ۲۸۸
۲ــ سیرهٔابن هشام ج ۱ ص ۲۶۲
۳ــ سیرةالحلبیه جلد اول ص ۲۹۳

افتاد. غذای خود وخانوادهٔ خود را به‌نیمی کاست وبازهم نتوانست همان یك نوبت غذا را بآنها برساند. محمد که درآن سال بخانواده‌های پریشان مکه، خواه خویش و خواه بیگانه، از دارایی فراوان خدیجه کمك می‌نمود دراین اندیشه شدکه چگونه بعموی خود کمك کند. او برعزت نفس ومناعت طبع عمویش آگاه بود. راهی که بنظرش رسید این بود که مطلب را باعباس برادر ابوطالب بمیان گذارد چنین گفت:

برادرت ابوطالب دارای عایلهٔ سنگین است. آبرومند وعزیزالنفس است. از هیچکس حتی از نزدیکان خویش کمك نمی پذیرد. بنظر من تنها راه اینست که‌نزد اوبرویم وهرکدام ازمایکی ازفرزندانش را بعنوان اینکه‌پیش مابماند ازاوبخواهیم. بدین ترتیب دونفر از نان‌خورهای اورا کم کنیم. عباس این پیشنهاد را قبول کرد. هردو پیش ابوطالب رفتند. از میان چهار فرزند او جعفر را عباس گرفت و علی را محمد بخانه‌برد. برای ابوطالب دوفرزند دیگرش عقیل وطالب باقی ماندند.

ازآن تاریخ علی درخانهٔ محمد زندگی‌کرد درنوازش ومهربانیهای او وعنایات خدیجه بزرگ شد. رفتار وگفتار ورحم وشفقت‌های محمد وخدیجه درلوح روح پاك او نقش بست. درست وقت تربیت اولیهٔ او بود. در همان هشت سالگی خواندن و نوشتن آموخت. علاقه وشوقی بقصاید شعرای جاهلیت وبگفته‌های پیرمردان قبایل پیداکرد. آنهارا می‌خواند وحفظ می‌کرد. شبها خدیجه ومحمد ازرفتاروحرکات بزرگ واخلاق پسندیده‌یی‌که درکارهای جزیی اوهمه روزه می‌دیدند باهم صحبت می‌کردند. هرچه علی بزرگتر می‌شد مهر ومحبت او در دل محمد وخدیجه افزون می‌گشت.

همان شب‌وحی، علی‌بیش ازفرزندان خدیجه‌بکارهاوگفتگوهای محمد وخدیجه مجذوب شد و همان چند آیه‌یی که برمحمد نازل گشته بود بروی پوست بره نوشت وازبرکرد.

آن صبحی‌که خدیجه و محمد مشغول کشیدن آب‌ازچاه شدند ووضو گرفتند، آن‌دم که خواستند بسوی بام بروند، سایهٔ علی را درهوای گرگ ومیش صبح نزدیك اطاقش دیدند؛ محمدآن دم‌که اورا دیدکه بسویش می‌آید چنین بوی‌گفت:

«عزیز من، توهم بیا ـ بیا وازحالا راز ونیاز خودرا باخدای یگانه‌که شریك وانبازی ندارد آغاز کن ـ نمازاندیشهٔ تورا بخدای زمین وآسمان پیوند می‌دهد و تو را پاك‌تر ازآن‌چه هستی می‌کند. باما به‌پشت بام‌بیا ونماز صبح را انجام بده.»

علی‌که تازه ازخواب چشم‌گشوده بود وحامیان محبوب خودرا بکاری مشغول‌دید که هرگز ندیده بود بدنبال آن‌ها روان شد محمد بنمازایستاد وجملهٔ دو شهادت را باصدای پرقوت خودبزبان آورد وخدیجه همان‌ها راتکرار می‌کرد «این دوجمله» دردل علی نقش ابدی خودرا بست. باآنها بنمازایستاد صدای پرقوت محمد کلمات (حمد)و(اخلاص)راشمرده شمرده‌درفضامنتشرمی‌ساخت‌ومعانی آن‌ماننده‌خون‌جدیدی در رگها وشرایین علی گردش می‌کرد.

بنام خدای بخشندهٔ مهربان.

سپاس خدایی‌که پروردگار جهانیان است. بخشنده ومهربان است.

مالك روز جزا (روز حشر) است.

ماتورا می‌پرستیم وازتویاری می‌جوییم.

مارا براه راست هدایت‌کن.

راه آنان‌که نعمت خودرا برآن‌ها روا داشته‌یی.

نه‌راه آنهاکه مغضوب توهستند ونه‌راه گمراهان.[1]

محمد لحظه‌یی سکوت‌کرد ودوباره گفت:

بنام خدای بخشندهٔ مهربان.

بگو اوست خدای یگانه.

خدای بی‌نیاز.

نزاده ونه زاییده شده.

ونه اورا بهیچوجه همتایی هست.[2]

---

۱ ـ سورهٔ اول قرآن.

۲ ـ قرآن سورهٔ ۲

جمله‌های کوتاه و پرفصاحت این دوسوره، شاهراهی درخدا پرستی جلوچشم علی بازکردکه بعدها درخطبه‌های خود بطرز بدیعی از آن یاد می‌کرد.

وقتی که محمد دورکعت نماز را بپایان رسانید نوازشی از علی کرد و گفت: چگونه بدون خبر پدرت ابوطالب بخدای یگانه سجده آوردی؟

علی - قلبم بمن فرمان دادکه بدون مشورت کسی از تو پیروی کنم و بخدای یگانه سجده نمایم.

درحقیقت خدیجه نخستین زن وعلی چهارده ساله[1] اولین مردی بودکه به‌محمد ودین اسلام ایمان آوردند[2]. برای همین است که می‌گویند هیچگاه پیشانی علی جز به پرستش خدای یگانه بچیزدیگر فرودنیامد و بخاطرهمین روزهای اول نبوت ومشاهدهٔ خلوص وایمان علی بودکه محمد بعدهاروزی که دست دختر خود فاطمه را به‌علی برای زناشویی دادچنین گفت:

«من تورا بهمسری کسی درآوردم‌که (آقا)ی دنیا وآخرت است[3] او نخستین»
«پیرو اسلام است ودانا ترین مسلمانان ازحیث دانش وبزرگترین آنهااست ازجهت حلم»
«و بردباری»

افزودکه: «من وعلی ازنور یگانه هستیم: وآن نورخدا است»

براثرهمین علاقه و عقیدهٔ محمد به‌علی بودکه سالها پس ازبعثتش به ابی‌لیلی- الغفاری چنین گفت:

«بعداز من فتنه‌یی در میان شماظهور می‌کند. درآنوقت دست»
«بدامان علی‌درازکنید زیرا اونخستین‌کسی است‌که درروز رستاخیزمرا»
«خواهد دید وبامن‌مصافحه خواهدکرد. اوبزرگترین راستگویان است»
«وکسی است که میان حق وباطل فرق می‌گذارد. او امیر مومنان است»
«درصورتی که مال وثروت امیر منافقان است.»[4]

۱ حیات محمد تألیف مویر صفحهٔ ۵۶
۲ - سیرة‌الحلبیه ج ۱ ص ۲۹۴
۳ - سیرة‌الحلبیه ج ۱ ص ۲۹۲
۴ - سیرة‌الحلبیه جلداول صفحه ۴۱۳

۴

خدا ترا ترك نگفته است

«سوگند بدرخشدگی روز،
«سوگند بشب هنگامیکه تاریکی‌دنیارا
«فرا میگیرد .
«خدایت تورا ترك نگفته وازنظردور
«نساخته است . »

قرآن سورهٔ ۹۳

چنانکه گفتیم روزها وشبها گذشت ودیگر محمد آن حالت غیرعادی نزول‌وحی را درخود ندید .

نه‌آن «نور» را درفکر خود دید ونه‌آن «هیجان» را دردل خویش .

وجودش وروحش خاموش ماند ؛ مانند روزهای پیش از وحی . خدیجه آنرا دریافت ، شادمانی وطراوتی‌که پس ازوحی باونیزدست داده بودمانندگلهایی پلاسید .

محمد براین پژمردگی خدیجه آگاهی یافت . از آن همه سخنان بی‌کلمهٔ او کـه فقط ازنگاهش می‌شنید بسیار اندوهگین شد. پیوسته از خدا می‌خواست‌که آن روشنایی وآن سفرملکوتی‌را دوباره‌بوی‌عطاکند ودوباره‌کلمات‌آسمانی رابگوش خود بشنود وبرزبانش جاری‌کند .

وحی والهام، مانند چشمه‌یی‌است‌که درقلب می‌جوشد وباکوشش پیدا نمی‌شود. محمد، بعلت‌خاموشی درونی‌خود،ازته دل‌مرگ خودرا ازدرگاه خدامی‌خواست. زیرا

بزرگترین آرزوی او ازمیان رفته بود . برای ادامهٔ زندگی خود دراین دنیا دیگر دلیلی نمی‌دید .

خانهٔ خدیجه راکه‌آن همه برایش‌محبوب بود ترك می‌گفت . دوباره به آشیانهٔ ملکوتی خود، کوه‌حرا ، پناه‌می‌برد . نیروی معنوی خودرا درخانهٔ دل‌وخانهٔ خدای دل تمرکز می‌داد وخبری راکه جستجو می‌کرد نمی‌یافت . برآن شدکه اگر راه‌وحی والهام بقلب وبفکرش بازنشود ، دریکی ازاین شبهاخودرا ازبالاترین نقاط کوه حرا بزیر بیفکند وبهستی خود پایان دهد .

در یکی ازآن شبها ، در حال جذبه وکشش بیتابانهٔ خود ، آغاز همان حالت بی‌آرامی ودیگرگونی رادرخود دید.عرقی ازهمهٔ وجودش سرازیر شد .

تکانی بمغزوقلبش روآورد . احساس‌کرد چیزی‌ازدرون‌خویش، درمقابل جریانی تندتر ازبرق، بیرون جهید ناگهان این‌واژه‌ها بهزبانش جاری گردید :

«سوگند بدرخشندگی روز،

سوگند بشب هنگامیکه تاریکی دنیارا فرامی‌گیرد ،

خدایت تراترك نگفته وازنظردور نساخته است ،

جهان دیگر برای توبهتر ازاین جهان است .

بزودی خدای تو، آنچه‌که خشنودت سازد ، بتوباز دهد .

مگر یتیمت نیافت وپناهت داد ؟

مگرگمراهت ندید ورهبریت‌کرد ؟

مگر نیازمندت نیافت وتوانگرت ساخت ؟

پس توهم یتیمان را ازخودمران ،

به‌نیازمندان‌پرخاش‌مکن !

واز داده‌های پروردگارت پیوسته سخن بگو.[۱]»

۱ - قرآن سوره ۹۳ - سیرهٔ‌ابن‌هشام جلداول صفحه ۲۵۸

این آیات بسان شمع‌هایی درفکرش روشن‌شد. یکبار دیگرآنهارا دردل بازگو کرد . آندم بودکه دنیارا درشادمانی دید. دانست که خدا اورا ترك نگفته است . با شادمانی بسیار بخانه برگشت وهمان‌آیات را درحضور علی‌برای خدیجه‌خواند. هرسه ازشنیدن آن بسجده افتادند .

وقتیکه علی سرازسجده برداشت سوره را ازبرخواند. شوق وعلاقهٔ او به‌خدا۔ پرستی یادش را حساس ونیرومند ساخته بود .

فردای آن شب‌که باز محمد بکـوه حرا رفت در بازگشت خود ارمغان نوین آورد .

سورهٔ انشراح رابرای خانوادهٔ کوچك خود چنین خواند :

«آیاسینهٔ تورا (برای وحی) نگشودیم؟

بارگران را ازدوش توبرنداشتیم ؟

آیا نام وآوازه ترا بلندنساختیم ؟

باری‌که پشت تورا سنگین‌کرده بود .

پس بدان پایان هرگونه سختی،آسانی‌وگشایش است .

البته پایان هرسختی ، آسانی وگشایش است .

آندم‌که فراغت یافتی بعبادت خدا روآر .

وبسوی پروردگار خویش توجه‌کن . [1]»

این‌آیات را محمد برای جامعهٔ مسلمین باصدای بلند خواند . جامعهٔ مسلمین درآنوقت مرکب ازسه تن‌بیشتر نبود .

خدیجه ، علی و نفر سوم آنها زیدبن حارثه غلام آزاد شده محمد بود. همان غلامی‌که خدیجه باوبخشیده بود ومحمد هماندم اوراآزادکرد بود . [2]

تامدت درازی جامعهٔ مسلمین عبارت، ازهمین سه‌نفر بود .

---

۱ ــ قرآن سورهٔ ۹۴

۲ ــ جلداول پیامبر فصل ۲۶

۵

جوانان از پندار پیران خسته شده بودند

« و ما ابراهیم را پیش ازاین برشد وکمال
« رساندیم وبشایستگی او آگاه بودیم آندم
« که به پدرش و به پیوندانش گفت : این
« تندیس‌ها و بتهای بیروح چیست که بدان
« سجده می کنید »

قرآن — سورهٔ ۲۱ آیه ۵۲ و ۵۳

در همان روزها که ، درخانه خدیجه ، نخستین پایه‌های یك سازمان با شکوه و محکم ، ساختمان عقیده وایمان بالا می‌رفت دربیرون این خانه، درمحیط مکه، یك نوع خستگی فکری وفرسودگی خیالی بر مغز تاریك و دل پروسوسهٔ مردم چیره شده بود ؛ خستگی از آنچه در اندیشه وعادات خود داشتند .

جوانان ازمعتقدات پیران خسته شده بودند وهوشمندان از عادات وتمسکهای سنگ شدهٔ چندساله سالخوردگان بستوه آمده بودند .

بشر درهر دورهٔ زندگی خودخواهان نوی وتازگی‌است ؛ همچنان‌که مار پوست عوض می‌کند انسان هم عقیده وپندار عوض می‌کند . از این رو نسل نو در عقاید و پندارنسل کهنه بحث وگفتگوی بسیار دارد .

جوانان بدنبال‌اندیشه وافکاری می‌روندکه بادل جوان واندیشهٔ آتشین‌وانقلابی خودشان هم‌آهنگ باشد. اگرآنان چنین افکار نوی در میان اجتماع بیابند دور وبر

آن گرد آیند وگرنه آنرا بیافرینند .

درافکار وعقاید ساکنان مکه قرن هفتم مسیحی همان خشکی وصلابت کوههای سوزان اطراف آن دیده می‌شد ؛ رنگ فکر آنها بسان کوههای ابوقبیس وقعیقعان، سیاه وگرفته بود . مردم مکه از یك نواختی وکهنگی عقاید خود خسته شده ومانند همان کوههای خشك و بی‌آب وعلف نیازمند باران بودند . بارانی از افکار وعقایدنو وتازه ، بارانی از تحولات فکری و مذهبی که گاه بگاه کلماتی از آن قبیل از دهان پیشروان فکری عرب بگوششان می‌خورد.

پیشروان این تجدد فکری و یا این تحول عقیده‌تی چند تن بودند که برجسته‌ترین آنها ، ورقه بن نوفل ، ابوبکر بن ابی‌قحافه ، زیدبن عمرو ، عبدالله بن جحش ، عثمان بن‌الحویرث ، رباب بن البرا ، اسعد بن کریب الحمیری، قس بن ساعده و اباقیس‌بن صرمه بودند .

مردم مکه می‌گفتندکه این چند تن هیچگاه به‌بتهای رنگارنگ مکه وحجاز سرفرود نیاورده‌اند . بعضی‌ازآنها بدین موسی وبرخی به‌کیش عیسی‌گرویده بودندولی این دو مذهب هم نتوانسته بود رواجی در نهانگاه دل ایشان پیدا کند !

پیشروان این تجدد فکری ومذهبی ، هم‌کیشان خود را در بت پرستی تخطئه می‌کردند ولی نمی‌توانستند آنها را بمبداء ومذهبی که ملایم طبع واخلاق آنها باشد هدایت نمایند .

مردم آنها را ، با موقعیت ممتاز وشاخصی که ازحیث خانواده و حسب و نسب در مکه داشتند ، بی دین و افراطی می‌خواندند و فقط طبقهٔ فهمیده وجوان نام‌آنان را دانشمند ومتبحرگذاشته بودند .

این چند تن علاوه بر بستگی دوستانه و خانواده‌یی یکنوع رابطهٔ فکری نیز با یکدیگر داشتند ، از افکار و اندیشه ها و اخبار خود همیشه یکدیگر را آگاه می ساختند .

آن روزی که خدیجه بسراغ ورقه رفت وخبرهای شوی خود را بوی دادورقه

همانها را ، با شادمانی ودلخوشی ، بدوستان خودگفت ولی ابوبکرآن روز در مجلس آنان نبود و به مسافرتی دور از مکه رفته بود. اوگاه بگاه برای تجارت ازمکه بیرون می‌رفت وهیچگاه سرمایهٔ بسیار خود را بی‌فایده ومعطل نمی‌گذاشت .

این خبراز جرگه ورقه‌بن نوفل بخارج نشرکرد . بگوش سران قریش‌رسید. رفتار محمد نیز از تنها زیستی وگوشه‌گیری ودوری از طبقهٔ ممتاز مکه ورفت وآمد وی بکوه حرا ، زبانزد همه شد روزی‌که سران قریش درحجره ابوسفیان ، درصحن کعبه ، گردآمده بودند وازتجارت وکاروانهای آینده و مال التجاره و سودهای خود سخن می‌گفتند ، عتبه بالحن بذله‌گوی خود ،گفتارگرم آنها را پاره‌کرد وچنین گفت:

شما از کاروان شام و یمن سخن می‌رانید وازبیخ گوش خود خبر ندارید .

محمد بن عبدالله از جانب (الله) فرمان یافته که برضد شما وعقاید پدران و نیاکانتان قیام کند و آیاتی در این باره از آسمان بیاورد و ...

ابو سفیان نگذاشت سخنش پایان یابد وپرسید : چه آیاتی ؟

عتبه با لهجهٔ فصیحش شروع بخواندن این آیات کرد :

« سوگند بدرخشندگی روز .

سوگند به شب هنگامیکه تاریکی دنیا را فرا می‌گیرد .

خدایت تو را ترك نگفته واز نظردور نساخته .

آنچه‌که خوشنودت سازد بزودی خدایت بتوباز دهد .

مگر یتیمت نیافت وپناهت داد ؟

مگر حاجتمندت ندیدوبی‌نیازت ساخت ؟

پس توهم یتیمان را از خود مران ،

به نیازمندان پرخاش مکن !

واز داده‌های پروردگارت پیوسته سخن‌بگو ... »

عتبه این آیات را خواند و ساکت شد .

همه با اودرسکوت عمیقی که اثرهمین آیه‌ها درروح آنهاکرده بود غرق‌شدند.

عتبه دوباره گفت : آیات دیگری هم بگفتهٔ خودش از طرف خدا بر او فرود آمده که آیین شما را شرك و بت پرستی پنداشته و جایگاه پیروان آن را جهنم ابدی دانسته...

ابوجهل نگذاشت که‌گفتهٔ او به‌پایان برسد وگفت : منهم شنیده‌ام که این‌خبر « وحی » اورا خدیجه به‌ورقه داده . ورقه هم نامش را « ناموس اکبر» نهاده .

صدای خنده تر آمیز حضار بلند شد . دیگر بیش از آن در این باره سخن گفته نشد واین خبر زیر گفتار مادی آنان دفن‌گردید . ولی گفتگوی آنروز آنان در میان خانواده‌های قریش زبان به‌زبان بازگوشد .

پس ازچند روز که عفیف‌الکندی ازیمن به مکه آمد و بنا برسفارش عباس‌بن عبدالمطلب مقداری عطر برای او آورد وی را درخانه‌اش نیافت . بسوی کعبه‌آمدکه اورا ، شاید درآنجا بیابد لیك درآنجا به مرد دستاربند ونسبتاً چهارشانه‌ای برخورد که چشمان سیاه داشت ، گویی سرمه کشیده بود ؛ دید که این مرد نگاهی بآسمان کرد . و تازه خورشید به غروبگاه خود سرازیر شده بود . مرد مزبور بسوی چاه زمزم رفت . آب کشید . سر و صورت خود را بطرز خاصی شست و روبروی کعبه ایستاد . یك زن با وقار و یك جوان درشت استخوان ، که بنظرکودکی می‌نمود ، هردو آنها ، بدنبال او ایستادند ومشغول نماز شدند . وقتی‌که سه‌نفری بسجده‌افتادند گروهی آنها را با سرانگشتان خود به‌همدیگر نشان دادند .

«کندی» هم آنها را به‌عباس نشان داد وپرسید: اینان کیستند وچه می‌کنند ؟ او جوابداد : این محمد بن عبدالله است‌که‌کیش نوینی آورده وآن زن‌که پشت‌سراو ایستاده ، خدیجه دختر خویلد، همسر اوست وآن جوان هم علی‌فرزند ابوطالب‌است.

کندی که این طرز نماز و این خضوع و خشوع و این سجده بدرگاه خدا را ندیده بود بی‌اختیارگفت :

ـ ای کاش من هم چهارم آنها می‌بودم .

☆ ☆ ☆

رفتار محمد و آیات قرآنی او کم‌کم سرزبانها افتاد. ورقه و رفقای او هم، که از مدتها پیش علیه بت‌پرستی و برضد عادات وعقاید هموطنان خود تبلیغ می‌نمودند: از محمد وگفته‌های او فقط برای ضدیت با بت پرستی ترویج کردند.

دین محمد، امانت محمد و مهربانی محمد نسبت به بینوایان وعقاید و افکار او که همهٔ مردم در مقابل خدا مساوی و برابر هستند و فقط اعمال و کردارشان آنها را از یکدیگرمتمایز می‌سازد واینکه نوع آدمی ملت واحدی است[1] وحرف‌های میان آنها ناشی ازستمگری وتجاوزافراد است. این عقاید وافکار اورفته سرزبانهاافتاد ودلها را بسوی او برانگیخت. برای سران قریش بسیار دشوار می‌نمود که به بینند محمد جوان در نزد مردم احترامی پیدا کرده وپیش افتاده است. ازآن دشوارتراین بود که اگر محمد برگزیدهٔ الله شناخته شود، شامخترین مقام را پیدا خواهد کرد. آنوقت باید همه بوی احترام گذارند وزیر نفوذ وی درآیند. تحمل آن برایشان‌از شکسته شدن بتهایشان دردناکتر بود. با این حس برانگیختـه شدند و در میان خانواده‌های اعیان و اشراف مکه بنام نگاهداری دین نیاکان خود و حفظ مرکزیت کعبه، که زیـارتگاه همه قبایل و عشایر است، از محمد و از افکار و رفتار وی بدگویی کردند.

در یکی از روزهایی‌که مردان قریش درحجرهٔ ابوسفیان، درکعبه، جلسه‌یی داشتند این موضوع مطرح شد. خواستند تصمیماتی برضد محمد بگیرند، در آندم ابوبکر را دیدند که وارد صحن‌کعبه می‌شود.

او تازه از سفر بازگشته بود وعصرهمانروز برای دیدارقریش به‌کعبه‌آمده‌بود. آندم که اورا دیدند بوی‌گفتند:

ـ تو اگربرای ما تازه‌یی نداری، ما داریم. یتیم عبدالمطلب پندارد پیام‌آور الله است، زمزمه‌هایی برضد خدایان ما وکیش ما نزد یاران رازدار خود آغاز

---

۱ ـ وکان‌الناس امة واحده «قرآن».

کرده است . ما برآن شده بودیم که او را به یاوه‌سراییهایش باز گذاریم تا خسته و فرسوده شود . ولی او روز بروز گستاختر و در عمل خود شدیدتر شده است . عدهٔ پیروان او دارند زیادمی‌شوند ، اگر مادر انتظار تو نمی‌بودیم اورا منتظر نمی‌گذاشتیم وتکلیفش را معلوم می‌ساختیم ولی خوشبختانه توآمدی وتنها مردی هستی‌که می‌توانی آنچه سزاوار است با وی بکنی وما نیز بدنبال تو بیاییم .

ابوبکر سخنان یکایك آنهاراشنید، بشکوه‌ها واعتراضات آنها گوش فرا داد . در پایان گفتگوی آنها با همان آرامش وحلم خود چنین‌گفت :

ـ بی‌تابی نکنید من اورا می‌بینم وحقیقت امررا برایتان روشن می‌کنم .

ابوبکردرمیان مردم‌مکه موقعیت واحترامی‌داشت . پدرش ابی‌قحافه دردستگاه عبدالله بن جدعان خدمت می‌کرد ، عبدالله از داراترین افراد مکه بود . آتش‌بسته بسیار داشت .

ابوبکر قیافه‌ای محبوب داشت ، دو سال کوچکتر ازمحمد بود[1] ؛ مردی بود کوتاه قد ، لاغر اندام ، سفید پوست ، دیدگانی با نفوذ زیر پیشانی بلند و برجسته ، صورت پراستخوان ولاغرکه رگهایش نمایان بود، ریش‌خفیف‌که همیشه حنا می‌بست؛ با هوش وزیرك وملایم که همیشه خرد و درایت در اعمالش دیده می‌شد ولی در عین حال در مواقع لازم تصمیم قاطع داشت .

کار او تجارت بود ، از این راه ثروتی بدست‌آورده بود . روزی‌که اسلام‌آورد چهل هزارسکه نقره سرمایه داشت . بیشتر آنرا در راه خرید غلامانی‌که اسلام‌آورده و مورد آزار قریش قرار گرفته بودند صرف کرد . آنها را از قید رقیت مالکین‌شان آزادکرد[2] . ولی مردم بیشتر دوهنر یا دو دانش او را ستایش می‌کردند : یکی‌آنکه انساب عرب وقریش را بخوبی ودرستی می‌دانست . این دانایی در آنزمان و در آن شهر دانش بزرگی بشمار می‌آمد . دیگر آنکه بهترین تعبیر کنندهٔ خواب بود و

---

1. حیات محمد تألیف مریر صفحه ۵۷ .
2. حیات محمد تألیف مریر صفحه ۵۷ ،

هرکس درآن شهرخوابی‌می‌دید بسراغ ابوبکرمی‌رفت وازاوتعبیرش راجویا می‌شد .

ابن سیرین که در تعبیر خواب ید طولایی داشت می‌گفت : ابوبکر داناترین شخص به تعبیر خواب است . خواب‌هاییکه ابوبکر دردورهٔ جاهلیت تعبیر کرد سبب استحکام عقیدهٔ مردم نسبت باو شد. بعد ازاسلام هم‌او دو خـواب پیامبر راتعبیرکرد و واتفاقاً درست درآمد .

یکی اینکه پیامبر خواب دید باابوبکر ازپله‌هایی بالامی‌روند وپیغمبر دوپله ونیم ازوی جلو افتاد .

وقتیکه پیامبراین خواب خودرا به‌ابوبکر گفت وی جوابداد :

ـ باکمال حزن واندوه خودبایدبگویم‌که توقبل‌ازمن‌غریق رحمت‌الهی‌خواهی شد ومن دوسال ونیم بعداز توزندگی خواهم‌کرد .

در واقع همین طور هم شد. ابوبکردوسال وهفت ماه‌پس از پیامبرزیست‌کرد .

خواب دوم پیامبر این بودکه می‌گفت :

گوسفندان سیاهی راردیف کرده وسپس گوسفندان سپید زیادتری ، دومی‌ها آنقدر زیاد شدندکه گوسفندان سیاه درمیان‌آنها گم‌شدند .

ابوبکرگفت : ای رسول خدا ، عرب‌ها اسلام می‌آورند وزیاد می‌شوند لیکن عجمهایی[1] که اسلام می‌آورند بیش ازعربها خواهند شد. شمارهٔ اینان چنان فزونی یابدکه عربها درمیان آنهاگم شوند .

ابوبکر مرکز مشورت روسای قریش بود . همیشه در خانه‌بازوسفرهٔ گسترده داشت. مردم را بامهربانی برسرسفرهٔ خود می‌پذیرفت. ضیافتهایی بزرگ می‌داد. رقت قلب اوچنان بودکه باکمترین تاثر اشك ازدیدگان جاری می‌ساخت . معروف بودکه پس‌ازگرویدن به‌اسلام‌هروقت‌قرآن‌خوانده می‌شدیاخودش باصدای‌بلندمی‌خواند قطرات

۱ــ عجم دراصطلاح عرب مردم‌غیرازعرب است، ودرلغت معانی دیگر نیزدارد (رجوع کنیدبه اقرب الموارد ولسان‌العرب)

اشك به‌صورتش سرازیر می‌گردید . خوش زبان بود وخوی ملایمی داشت ، این گفتهٔ محمد دربارهٔ اومشهور است .

«هیچکس اسلام راباآسانی ابابکر نپذیرفت . من باهرکس دراین باره صحبت کردم مقاومتی نشان دادجز فرزند ابی‌قحافه‌که نشد چیزی بوی‌بگویم و او نپذیرد و ودنبال آنرا نگیرد »

ابوبکر سادگی وصداقت اطفال راداشت . این صفت تاآخر عمر باوی‌ماند و حتی هنگامیکه بخلافت رسید روزی برمنبر مشغول ایراد خطبه بود و عرب‌ها بدقت گوش می‌دادند. دراین اثنا حسن‌بن علی‌که درآنوقت طفل بود ازمیان مردم برخاست بسوی منبرآمد ، یکی‌دو پله ازمنبر بالارفت وباصدای بلندچنین گفت :

ـ ای ابابکر ازمنبر پدرمن فرودآی .

بیدرنگ ابابکر گفت : بخدا که راست‌گفتی این‌منبر جایگاه پدرتو است نه من سپس دست‌طفل راگرفت وروی زانوی خود نشاند وگریه سرداد .

حضرت علی‌که حضور داشت صدابرآورد .

ـ ای‌ابابکر بدان‌که من به‌اودستورنداده بودم چنین‌کند .

ابوبکر گفت :

ـ میدانم . من تورا متهم‌نکردم . این‌حقیقتی بودکه‌گفتم . منبر مال‌تواست [1]

همین صداقت او بود که جملات ذیل را دریکی ازخطبه هایش برزبان وی جاری ساخت :

ـ ای مردم خلافت را بدست من سپردید ولی من‌بدان مایل نبودم . بهتر آن بود ، دیگران که شایستگی دارند این امررا بدست گیرند ، اگر شما این مسئولیت مهم رابمن واگذار کردید بدین امید که مانند پیامبر رفتارکنم صریحاً میگویم که ناتوانم زیرا براووحی نازل می‌شد وازگناهان مبرابودلیك نه من وحی فرود می‌آید و

۱ ـ سیرةالحلبیه جلد دوم ۳۰۰

نه ازگناهان مبرا هستم .

ازهیچکدام شماهم بهتر نیستم .

اگر دیدید در راه درستی و راستی گام برمی‌دارم از من پیروی کنید و اگر مشاهده کردید لغزش یافتم تغییرم دهید .

ابوبکر بااین‌صفات واخلاق شهرتی بسزا درمکه بدست آورده بود . دربیشتر دوئیها ونبردها و آدم‌کشیها و دزدیها وکشمکشهای تجارتی و خانوادگی طرفین دعوا به‌داوری اوتن درمی‌دادند ودادنامهٔ اورا می‌پذیرفتند وغالب ومغلوب ازپیش وی‌راضی بیرون می‌رفتند .

ابوبکر درسن سی‌سالگی چندین زن وفرزند پیداکرد. خانوادهٔ بزرگی را اداره می‌کرد. بیشترفرزندان اومانند خودش خوش‌قیافه بودند. زیباترین‌آنها دخترك کوچك او عایشه بود. وی معروف به‌زیباترین دختران حجازشده‌بود. روزی مصعب‌بن زبیر اورا ملامت کرد که چرا روی خود را نمی‌پوشاند . عایشه جوابداد من دوست دارم مردم زیبایی مرا ببینند وبرتری مرا برخودشان حس کنند[1].

ابوبکر بامحمد وخدیجه رفت‌وآمد ودوستی صمیمانه داشت . بیشتر روزها بخانهٔ آنها می‌رفت؛ به‌رفتار واخلاق وعقاید محمد یکنوع وابستگی وایمانی نشان می‌داد. همیشه بسخنانش گوش می‌داد وازآن پیروی می‌نمود .

گفتیم که ابوبکر بسیار سفر می‌کرد وهروقت که از سفر بازمی‌گشت دیداری از ورقهٔ دانشمند بعمل می‌آورد . همان روز ورودش هم به مکه ، که این نغمه‌ها و زمزمه‌های جدید را شنید ، براین اندیشه شد که نخست ورقه را ببیند وپس ازآن بسراغ محمد برود. ولی درکعبه اورا نیافت وازآنجا مستقیم بخانهٔ ورقه رفت .

ورقه مانند تازه‌ترین خبرها ، گفته‌های خدیجه را بانخستین آیهٔ قرآن برای ابوبکر بازگوکرد .

۱ــ این را درحق دختری دیگر بهمین نام‌گفته‌اند .

وی با خوشحالی فریاد زد :

ـ این همواست وهمان باید باشد. منهم آثار این وحی را درچشمهای پرنفوذ او همیشه می‌دیدم واز شعله‌های فکراو فروغی در دل خود می‌یافتم .

ورقه گفت مقصود کیست؟ محمد را می‌گویی؟

ابوبکر پاسخ داد آری، آن روزی‌که آن پیرمرد دانای (ازدی) را دریمن دیدم، وآن بیش‌بینی را کرد ، مرا بدنبال این فکر واین شخص برانگیخت که من داستان اورا برای تو گفته بودم .

ورقه گفت: دوباره برایم بگو ببینم چه بود؟

ابوبکر گفت: درمسافرت اخیر خودم به یمن، از دوستان خود درآنشهرشنیدم پیرمردی ازقبیله (ازد) درآنجاست که بدانشهای شگفت‌آور دست‌رسی دارد . مثلا ازآیندهٔ اشخاص خبرمی‌دهد .

حس‌کنجکاوی مرا به نزد وی کشاند قیافه شگفت‌آوری درمقابل خود دیدم . این مرد موهای ژولیده و صورتی لاغر و چشمهای گیرنده داشت . وقتیکه بمخاطب خود نگاه می‌کرد برقهایی از دیدگانش بیرون می‌جست . نورچشم او تااعماق روح مخاطبش نفوذ می‌کرد. من‌از وی خواستم دربارهٔ آیندهٔ من چیزی بگوید .

نام پدر ومادرم را پرسید وخیره خیره درچشمهایم نگریست از نگاههایش مو برتنم راست شد. مثل اینکه صفحه کتاب عمرمرا می‌خواند .

یکمرتبه گفت :

ـ تو باید از اهل مکه باشی.

تصدیق کردم .

دوباره گفت: ـ ازخانوادهٔ قریش هستی .

بازهم تصدیق کردم .

بازهم‌گفت: ـ ازقبیله (تیم) می‌باشی.

باشگفتی سرفرود آوردم .

مدتی دراندیشه‌اش فرو رفت دوباره گفت : یك چیز دیگر باید درتو باشد .

پیراهنت را ازسینه‌ات بالاکن به‌بینم. زیرامن درصفحه دانش‌ازلی دیده‌ام‌که پیامبری درمکه طلوع می‌کندکه یك جوان ویك مرد باو کمك می‌کنند. آن جوان ... در جنگها دلاور ودر سختیها بردبار است ... و اما آن مرد ... شخص لاغراندام وسفید پوستی است مانند تو ... بالای نافش یکخال وروی ران چپش علامتی است وخودش اهل مکه وازطایفهٔ قریش‌وازقبیله تیم‌است. توسه‌علامت‌آخری‌را داشتی حالا باید دید آن دوعلامت دیگرراهم داری یانه؟

از نشانی‌هایی‌که داد موهای بدنم ایستاد و دهشت زده شدم. او اصرارکرد آنها را به‌بیند.

وقتیکه آن خال و علامت را دید باصدای بلند گفت: بخدای کعبه تو خودت هستی.

من مات ومبهوت‌از نزدش بیرون‌آمدم. این گفته‌های وی چندین شب مرا بشب‌زنده‌داری کشاند. وقتیکه خواستم ازیمن بیرون‌آیم بی‌اختیار دوباره بسراغش رفتم. باز درهمین باره سخن گفت و چنین افزود: من اشعاری هم درباره این پیامبرکه نزد شما ظهور می‌کند گفته‌ام.

اشعارش را برایم خواند. وخدا داناتراست.

ورقه گفت: آری این‌حکایت را برایم گفته بودی. منهم نظایرآنرا شنیده‌ام. همین برقهای‌کوچك‌کوچك‌است‌که فکرمرا بیك روشنایی بزرگی، دراین مرد، متمرکز ساخته است.

ابوبکر از پیش او برخاست وگفت هم اکنون بدیدار محمد میروم.

☆☆☆

ابوبکر وقتیکه بخانهٔ محمد ورود کرد هیچکس در خانه نبود. خود محمد در را برویش گشود واز دیدارش اظهار خوشوقتی‌کرد. اورا بداخل خانه هدایت‌کرد. باهم نشستند وگفتگوی بسیارکردند. ابوبکرازاو پرسشهایی‌کرد وقتیکه محمد جریان پیش‌آمدهای خود را باآن لحن موثر وپرنفوذ به‌ابوبکر گفت حالت‌انقلابی بوی دست

داد وبی اختیار اشك شوق از دیدگان ابوبکر جاری شد. این حالت در محمد هم تاثیر کرد و چشمهای درشت سیاهش پراز اشك شد. ابوبکر با صدای گره خورده گفت:

راست گفتی تو خانوادهٔ راستی ودرستی هستی. گواهی می‌دهم که جزالله معبودی نیست وگواهی می‌دهم که تو فرستادهٔ خدایی[1].

این تسلیم سریع ابوبکر درمحمد تاثیر فراوان کرد و این جمله از زبانش بیرون آمد.

- ای ابابکر، تومرد راستگویی هستی.

ازهمان روز ابوبکر به‌صفت «صدیق» (درستکار وراستگو) خوانده شد. ونامش که عبدالکعبه بود به عبدالله تبدیل یافت.

همان دم که ابوبکر بامحمد گفتگو می‌کرد. خدیجه باروپوش ابریشمی خود به خانه درون شد. این وضعیت جذبه وروحانیت ابوبکر ومحمد راکه دید باشادمانی فراوان روبه ابوبکر کرد وچنین گفت:

- شکرخداکه تو نیز براه راست رهبری شدی.

۱ـ اشهدان لااله الاالله واشهدانك رسول الله.

٦

دین جوانان

«گفت: شما و پدرانتان همه گمراه بودید
گفتند: تو مگر سخن حق و حجت قاطع آورده‌یی یا ما را بازیچه گرفته‌یی.
گفت: خدای، شما خدای آسمانها و زمین است
او آنهارا آفریده است و من بر آن گواهی میدهم.»

قرآن سوره ۲۱ از آیه ۵۳

آنروز و آنشب را ابوبکر درخانهٔ خدیجه ماند. بسان جرهٔ تهی که از آبهای زلال پرشود، دل وروح او از گفته‌های محمد سیراب شد.

چندین بار زنهای او بدنبال وی آمدند. بهمهٔ آنها جواب داد که در اینجا شب راخواهد ماند. آن عده ازسران قریش هم که او را مامور دیدار محمد ساخته بودند چندبار به یکایك خانه‌های او رفتند وسراغش راگرفتند وسرانجام دانستند که در منزل محمد مانده است. همین خبر آنهارا بسیار ناراحت ساخت.

ابوبکر پس از یك شبانه روز از خانهٔ محمد بیرون آمد. بادلی پر ایمان راه خانهٔ خودرا پیش گرفت و این ادعارا که درحضور محمد کرده بود: «خدایا هرکس بمن اعتماد و اطمینان دارد بدست من مسلمان شود» تا بمنزل چندین بار درفکر و دل خود تکرار کرد.

ابوبکر (پدر شتر جوان) که معلوم نبود چه‌وقت این نام راگرفته بود در آنوقت

جوانی بودکه دوسال ازمحمد جوانتر بود.[۱] پدرش هنگام ولادت اودرمقابل هبل نذر
کرداگر پسری پیداکرد اورا عبدالکعبه نام‌دهدوچون این‌پسر برایش باقی‌ماند وبسن
جوانی‌رسید وطعمهٔ مرگ نشد اورا بنام«عتیق» خواند یعنی‌آزاد شده ازمرگ[۲] کسانی
هم‌که بعد از او اسلام آوردند بیشترشان از جوانان عرب بودند وگویی اسلام دین
جوانان شده بود.

ابوبکر نخست از خانوادهٔ خودآغازکرد ودین اسلام راباآنها پیشنهاد نمود.

سپس عثمان بن عفان رانزد پیامبر برد. پیشه عثمان مانند ابوبکر بزازی‌بود.

اسلام عثمان، رابطه‌اش‌را باعمویش حکم بن العاص برید. حکم باو سرزنش
کردکه تواز دین پدر و جد خودچه دیدی‌که روگرداندی وبه‌محمدگرویدی؟ من ترا
ازهمه چیزحتی اززندگی بی‌بهره می‌کنم تاروزی‌که از این دین دست برداری.

عثمان جواب داد:

ـ بخدا هرگز این کار نکنم واین راه‌راست ودرست را ازدست ننهم.

وقتیکه حکم پایداری اورا درعقیده باسلام دید «مجازات دود» را دربارهٔ او
انجام داد. این‌مجازات یکی ازشدیدترین مجازات‌های آن‌عصر بود.[۳]

باهمهٔ اینها عثمان ازدین محمد دست برنداشت.

سپس زبیر بن‌عوام اسلام‌آورد. اوجوان درشت استخوانی بود و بعدها بااسماء
دختر ابوبکر زناشویی‌کرد.

زبیر جوان هشت‌ساله‌یی بود وشغلش قصابی بود.

بعداز او عبدالرحمن بن‌عوف اسلام‌آورد. این‌اسم را پیامبر پس‌از اسلامش به

---

۱ ـ حیات محمد تالیف مویرصفحه ۵۷

۲ ـ سیرهٔ ابن‌هشام جلداوك پاورقی صفحه ۲۴۹

۳ ـ مجازات دودهمان مجازات کاه دودی بودکه درایران قدیم هم‌رواج داشت شخصی را در اطاق حبس می‌کردند وکاه بسیاری درآن ریخته آتش میزدند! و در اطاق را هم محکم می‌بستند دود بتدریج اطاق رافرا میگرفت وآن شخص رابه پذیرفتن آنچه بوی‌تکلیف شده بود وادار می‌کرد.

اوداد ونام اصلی اوعبدعمرو وپیشه‌اش تیرسازی بود .

بعد ازآن سعدبن ابی‌وقاص برادر زاده یاخواهر زاده آمنه مادر محمدکه ۱۹ سال داشت به‌اسلام گروید .[۱]

داستان او بامادرش‌که اورا ازدین اسلام بازداشت وسعدایستادگی‌کرد ، درهمه خانه‌های مکه ودرخانواده‌های آنهاغلغله‌یی برپاکرد. مادرش باوچنین گفت :

ـ‌خیال نمیکنی خدایی‌که محمد برای توآورده دستور دهدکه باپدر ومادرت مهربان باشی وباآنان رفتار نیك داشته باشی ؟

سعد جواب داد : چرا . این‌دستور را هموداده است .

مادرش گفت :

ـ پس بخدا من نه‌آب می‌آشامم ونه نان می‌خورم تاروزی که تودین محمد را ترك گویی .

وقتی‌که سعد این مقاومت وخودداری مادر را ازغذا خوردن برای محمد گفت اواین‌آیه رابرایش خواند :

«ما توصیه‌کردیم‌که مردم نسبت به‌پدر ومادر خودخوشرفتار ومهربان باشندولی اگر بکوشندکه شریکی‌درپرستش خداقایل‌شوند، بااینکه برآن‌علم واطلاعی‌ندارند، ازآنها پیروی نکنید. بازگشت شمابسوی خدا است.، »[۲]

مادر سعد دو روز غذا نخورد و بیهوش افتاد. خویشاوندانش اورا وادار کردند غذا بخورد . پس‌از خوردن غذای اندك دوباره یکشبانه روزغذا نخورد .

بالاخره سعدبوی گفت : مادر، بخدا اگر توصدجان داشته باشی ویکی بعد از دیگری ازدست بدهی من‌دین اسلام را ازدست ندهم حالا میل‌داری غذا بخور یا باز هم امساك‌کن .

سعد مرد بسیارخشن وسختی بود. برای همین خوی‌خشن وقساوتی‌که یزید در

۱ ـ حیات محمد تالیف موير درصفحه ۵۹ می‌نویسد ۱۶ یا ۱۷ ساله بود .
۲ ـ قرآن سوره ۲۹ آیه ۷

خانوادهٔ او سراغ داشت موفق آمد، باوعدهٔ حکومت ری به پسرش، که آنهمه عاشق آن مقام بود، اورا بجنگ پرقساوت کربلا بفرستد.

سپس طلحة بن عبیدالله اسلام آورد واین یکی ازآن ده‌تن پیروان پیامبر است که اهل سنت بنام (عشره مبشره) نامیده‌اند. یعنی پیامبر وعدهٔ بهشت را به آنهاداد.

این‌عده بدست ابوبکر اسلام آوردند وپس ازآن‌گروه دیگری‌اسلام راپذیرفتند که‌درمیان آنها بلال حبشی بود و بعدهاموذن پیامبرشد. عدهٔ‌مسلمانان پیش‌ازآنکه‌اجتماع آنان درخانه ارقم تشکیل شود به‌۱۳ تن‌رسید.

گرویدن این عناصر به‌اسلام بگومگو وکشمکش تندی درمکه ودرمیان افراد وقبایل وعشایری‌که به‌مکه می‌آمدند براه‌انداخت. و بیش ازپیش‌افکاروانظار رامتوجه محمدساخت. جوانان، بیش‌ازپیران‌ومستمندان بیش‌ازثروتمندان بسخنان‌محمدوکارهای‌او گرویدندباآینکه‌هنوزمحمد مردم‌را آشکارا بدین‌اسلام دعوت‌نکرده‌بود، بازهمین دعوت سری‌ونهانی او بیشتر براشتیاق‌مردم افزودمخالفان محمدآشکارابه بدگویی اودرمحافل و مجالس پرداختند. بعضی‌اورا ساحر دانستند. عده‌ای دیوانه‌اش گفتند وقسمتی هم او را شاعر خواندند. هرچه‌گفتند وهرچه تهمت زدند بیشتر برروا‌ج آیین محمد افزود وگفته های اومانندآب گوارایی دردلهای آتشین عربهانشست.

آیه‌های قرآن، گاه برای توجه مردم بخدای یگانه، و وقتی به مخالفت با بت‌پرستی، وروزی علیه عادت نکوهیده غلامی وفحشا، که هردو یک‌رنگ و بودارند و بیشتر برضد ستمگری ونکوهش تجاوز بفقرا، پشت سرهم نازل میگردید ومانندشعاع پرتوافکنی بخانه‌های تاریک وبه‌دل‌های تاریک و بدل‌های تاریکتر مردم آن سرزمین نفوذ می‌کرد.

۷

عصری که عامل خواب تاثیر خودرا می‌بخشد

«ما بتو گفتیم که خدایت بهمه چیز آگاه است. رویایی راکه بتو نشان دادیم جز آزمایش مردم چیزی دیگر نبود.»

قرآن سوره ۱۷ آیه ۶۲

یکی‌ازعوامل نهانی وبی‌سروصدایی که در روحیهٔ افراد بشر ،کم وبیش ، تاثیر دارد خواب ورویاست. خوابهای‌خوب، بسان برف‌ورویاهای وحشتناك، مانند دوده‌های سیاه سیار،آهسته‌آهسته، بیشتردرساعتهای‌آرامش شبانگاه، درمغزانسان فرو می‌ریزد. فکرودل‌یکی راسیاه می‌کندونقش‌طالع‌دیگری‌راسپید جلوه‌می‌دهد؛ یکی‌را اندوهگین وبیمناك می‌سازد ودیگری راشادمان وامیدوار .

آنچه‌که‌مادرعلم‌خواب می بینیم‌خواه، بقول‌بعضی، ناشی‌ازخیال وواهمه‌وآرزوهای ژرف ماباشد، یابگفته دیگری، حقیقت نقش شده دردانش ازلی، هرچه باشدحتی در نیرومند ترین نفوس بشری تاثیر خودرا داشته و منشاء بسیاری ازحوادث و پیشامدها شده است. بگذریم‌ازاینکه مکتبی ازمکتبهای عرفانی اسلامی همین عالم بیداری ما راخوابی بس‌گران‌پنداردو بیداری‌حقیقی‌راجهان‌دیگرکه نامش‌رستاخیزاست نام‌می‌برد.

درهرحال خواب درهرعصری وبرای هرفردی وجود داشته، بسراغ نادار ودارا، رعیت وپادشاه، پیرو وپیشوا رفته‌است. درزمان‌ابراهیم و یوسف وموسی منشاء حوادثی

گردید ودرعصر محمدهم آثاری درنفوس باقی‌گذاشت درآن عصرهم مردم‌حجاز ونجد ازشهرنشین تاایلات وقبایل، عقیده وپنداشت پابرجایی بخوابهای خود داشتند وهمین که خوابی می‌دیدند بسراغ «معبّر» می‌رفتند تاخوابهایشان راتعبیرکنند. مردم‌بدانسان که به‌پزشک وکاهن وبه«عرافه» وغیبگو ـ اینها که پرچمداران دانش دورهٔ جاهلیت بودند ـ دست نیازدرازمی‌کردندهمچنان بکسانی‌هم‌که بتوانند پردهٔ ابهام‌را ازرویاهای شگفت انگیز وخوابهای بی‌رنگشان بردارند، نیازمندی فراوان نشان می‌دادند.

فراوانی خواب ورویا، بیشتر، درمواقعی است‌که اشخاص بزرگ و یا حوادث فوق‌العاده‌که بزرگتر ازچهارچوب فکری و خیالی مردم است ظهور می‌کند، مردان بزرگ وپیشامدهای شگفتی‌که در ترازوی عقل قابل‌سنجش و ادراك نباشد و ناگزیر، اندیشه و واهمه، آنهارا بخارق‌العاده و«نیروی نامریی» بکشانند. درآن حال خوابها و رویاها بسان سپاه ملایکه، بمغز و نیروی متخیله آنها هجوم می‌آورند و هنگام بیداریشان فرار می‌کنند ولی جای پای خودرا در دل و فکرشان برای مدت زمانی باقی می‌گذارند.

قیام محمد جوان، یکه وتنها؛ برضد دنیایی از مردم مسلح وجنگجو، مردمی گستاخ و بی‌اعتنا بزندگی‌که عادت به مرگ وبی‌سامانی داشتند، قیام او برضد همهٔ عادات‌آن‌گروه مردم پرخاشجو وپافشاری اودر مقابل آنها وبیانات محکم وبااراده‌ٔ او دربارهٔ بهشت ودوزخ وآسمان و زمین وخداوفرشتگان وحشرونشر، چنان تکانی‌بمغز تاریك ودل بی‌باك وپرتهور عربها داده‌بود که نه‌می‌توانستند گفته‌های اورا قبول‌کنند ونه انکار نمایند. این‌توجه عمیق‌آنها به‌کارها وسخنان معجزه‌آسای محمد آثاری در روح آنها باقی گذاشته بود که عکس‌العمل آن در خواب و بیداریشان، هردو، دیده می‌شد.

افراد بسیاری رادر این فاصلهٔ سه‌سال (از نبوت تا رسالت)[۱] می‌یابیم‌که براثر

۱ــ محققان گفته‌اند: که فاصلهٔ‌میان«نبوت»که دعوت پنهانی بودو«رسالت»که‌پیامبر(ص) دعوت خویش را علنی‌کرد، سه بوده است (سیرهٔ‌ابن هشام).

عواملی آمیخته از آنچه گفتیم ، به پیام آور اسلام ایمان آوردند. حتی بعضی از آنها چنان مجذوب وی شدند که در بیداری هم چیزهای فوق العاده از محمد دیدند و بازگو کردند .

داستان ابن سعید زبانزد همه گردید . گفتند یك گز قد و بالای او بود. همو گفت که گوسپندی شیر نداشت پیامبر دست به پستانش مالید و شیر فراوان از آن دوشید که خودش و ابوبکر و ابن سعید هر سه از آن نوشیدند . و همین شگفتی سبب اسلام او شد، ابن سعید آنقدر در اسلام خود پایدار ماند که از نزدیکان محمد بشمار آمد . همیشه با او بود و پیشاپیش او راه میرفت، روزهای خود را در منزل محمد بسر می برد و خدمت او را انجام می داد .

او برای محمد بسان ساعتی بود که هر وقت می خواست بیدارش می کرد . او لباس و کفشهای پیامبر را پاکیزه نگاه می داشت و سرانجام شهرت (دوستدار رسول الله) را پیدا کرد .

داستان اباذر غفاری که طایفه اش درشمال مکه به راهزنی معروف بود چنین است که روزی شاهد بی رحمیها و کشت و کشتارهای قبیله خود شد و چنان وجدانش او را عذاب داد که قبیلهٔ خود را ترك گفت و سه سال پرستش خدای یگانه را کرد تا اینکه خبر محمد را شنید و برادرش انیس را به مکه فرستاد که در این باره تحقیق کند .

وقتیکه انیس از مکه بازگشت و اباذر از او پرسید در این شهر چه دیدی وچه شنیدی، انیس جواب داد مردی را دیدم که امر بخیر می کرد و مردم را از هر بدی و تباهی باز می داشت و خود را پیام آور خدا می دانست .

اباذر پرسید : و مردم در باره اش چه می گفتند ؟

انیس جواب داد : مردم او را دوست می داشتند ولی آدمکهای قریش و سران آن گاهی می گفتند شاعر است و گاهی می گفتند کاهن است و بعضی هم معتقد بودند که ساحر است . ولی بعقیدهٔ من این شخص ، مردی است راستگو و دشمنان وی عناصری دروغگو.

وقتیکه اباذر به مکه آمد ومحمدرا بدستیاری علی ملاقات کرد دردیدار وکلمات او چنان تاثیری یافت که بیدرنگ اسلام آورد و محمد بیمی داشت که افراد را گرچه طایفه شان بدنام باشند در صورتی که توبه کنند به اسلام بپذیرد.

محمد باو سپرد که اسلام خود را موقتاً پنهان نگاه بدارد تا وقتیکه بقبیله خود بازگردد وآنها را نیز به راه راست هدایت کند واز اندیشه وعقیده خود آگاه بسازد وآندم که خبر دعوت علنی پیامبر را شنید به‌مکه باز گردد. ولی اباذر چنان مجذوب شد ودرایمان خودراسخ گردیدکه هماندم‌که از پیش محمد بیرون آمدیکسر به‌کعبه رفت و با صدای بلند فریاد برآورد: اشهد ان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله.

مردم به تحریك سران قریش برسراو ریختند و فریاد زدند:

این گمراه دیوانه را بزنید و بکشید و نابود کنید.

آنقدر اورا زدندکه بیهوش بر زمین‌افتاد. عباس بداد اورسید وبانگ‌برآورد: ای‌مردم! مگرنمیدانیداین‌مرد ازقبیله غفار است وراه تجارت شمابرآنهاست.

اباذر را بلند کردند وسرو روی خون آلود وی را با آب زمزم شستند. ولی فردای آن روز باز اباذر بصحن کعبه رفت وبا همان قوت و صدای بلند شهادتین راگفت.

وقتیکه اباذر، با روان مطمئن ودلی روشن، بقبیلهٔ خود (غفار) بازگشت، بکمك برادر و مادر خود و با آن حرارت آتشین که از دین نوین پیدا کرده بود مردم‌را به‌آیین محمد خواند، نیمی از قبیلهٔ غفار اسلام را پذیرفتند ونیم دیگروعده دادند که وقتی پیامبر به‌مدینه آمد نزد او بروند واسلامش را قبول کنند.

خالد بن سعید هم تحت تاثیر خواب خودنزدابوبکر رفت و باو گفت: «خواب دیدم در مقابلم صحرایی از آتش است که بآسمان زبانه می‌کشد و همه چیز را خرد می‌کند، محو وخاکستر می‌کند و من در مقابل چنان‌آتشی بودم پدرم خواست مرادر آن بیفکند ولی درآن حال محمد روبرویم ظهورکرد یقهٔ مرا، با دست توانای‌خود، گرفت ونگذاشت درآتش بیفتم. ای ابوبکر برخیز و مرا نزد رسول خدا ببر، بخدا

که این رویای من صادق است و نجات من بدست رسول خدا خواهد بود . »

همان روز وقتیکه هردو آنها نزد محمد آمدند خالد گفت :

ـ ای محمد مردم را بچه چیز می‌خوانی ؟

محمد جوابداد ـ مردم را بسوی خدایی می‌خوانم که شریك و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست . تو نیز باید از پرستش سنگهایی‌که نه چشم دارندو نه گوش ، و نه قادر هستند سود وزیانی برسانند دست برداری .

خالد دست محمد را در دو دست خود گرفت و گفت : گواهی میدهم که خدا یکی وتو رسول و نمایندهٔ او هستی .

وقتیکه به‌پدر خالد خبردادند که فرزند توهم جزو یاران محمد درآمده‌پسرش را طلبید و با چوبی که در دست داشت آنقدر بسر و صورت او کوبید که چوب خرد شد . سپس گفت :

ـ تو از کسی پیروی‌کردی که برضد قوم وقبیله‌ات قیام کرده ، خدایان‌آنهارا مسخره می‌کند و ازگذشتگان وعقاید وافکار آنها عیب جویی می نماید . خالدگفت : آری ، من از آنچه اوگفته پیروی می کنم و پیروی خواهم کرد .

پدرش با خشم وغضب گفت :

ـ برو ای جوان نادان و سفیه . برو بهر کجا که می‌خواهی ، برو ، ولی‌بدان که من نان خود را برتو حرام کردم .

خالدگفت ـ خداخودش بمن رزق و روزی خود را می‌رساند .

این را گفت وراه خانهٔ محمد را درپیش‌گرفت . زیرا محمد در واقع عقیده‌و ایمان او را در دست قدرت فکری خود گرفته بود و محمد در مومن ساختن مردم مهارت‌وقدرت و نیروی فوق‌العاده‌داشت. قدرت‌ونیروی نامریی وهمین‌خود اعجازحقیقی او بود .

داستان صهیب نیز یکی دیگر از موارد این مجذوبیت و پیوستگی است . او

یکی از افراد دنیا دیدهٔ آن عصر بشمار میرفت و پدرش از کارکنان و خدمتگزاران کسری پادشاه ایران بود وقتی که قشون روم برضد ایران بشهر یمن هجوم آورد وغنایم و اسیرانی گرفت صهیب هم که در آنوقت جوانی بود تازه بدنیا آشنا شده در آن گیرودار دستگیر شد و جزو اسیران بروم برده شد. صهیب در آنجا نشو و نما کرد وبا عادات و معرفتهای **روم بزرگ** آشنا شد.

عده‌ای از عربها که معمولا به روم می‌رفتند وزن ومرد جوان را برای بهره‌برداری از کار وخدمتشان یا از معلومات ویا اززیباییشان می‌خریدند، صهیب‌راشاید بعلت اطلاعات و معلوماتش و بعلت اینکه پدر او هم عرب بوده خریداری کردند.

او را ببازار عکاظ، که یکی از بزرگترین بازار عرب بود آوردند در آن بازار بیشتر خریدوفروش‌های‌مهم بدست عبدالله بن جدعان وعمال اوصورت می‌گرفت. صهیب راهم عبدالله خرید واین جوان سروزبان دار وکنجکاو هم جزو خدمتگذاران او درآمد ومانند دودختر آوازه خوان مشهور (جرادتان) یکی از عوامل فر و جاه وی بشمار آمد. اطلاعات ومعلومات صهیب از سطح اطلاعات عربها، بویژه مکه‌ییها، خیلی بالاتر بود. چنان که همه نزد وی می آمدند و از او پرسشهایی می کردند. زمزمهٔ دین محمد بگوش اوهم رسیده وحس کنجکاوی او را بیدارکرد اوکه از تمدن ایران و روم آگاهی بسیار داشت برآن شد که ببیند محمد چه تازه برای دنیای کهنه آورده؟ دنیایی که تمام تازگیهایش در دوکشور متمدن **ایران و روم بزرگ** تمرکز یافته بود؟

چندین شب با همین اندیشه خوابید و با همین فکر بیدار شد. سخنانی که دربارهٔ محمد از خوب وبد می‌گفتند همه را از مخالف و موافق شنید و بهمان‌نسبت پرشهایی‌آماده‌کرد. با این تجهیزات فکری یك روزراه خانهٔ محمدرا درپیش‌گرفت.

در نزدیکی خانهٔ محمد بعماربن یاسر برخورد. عمار او را می شناخت و از دانش وآگاهیهای وی باخبر بود. تعجب کرد که او دراینجا چه می‌کند.

از او پرسید:

- بکجا می‌روی ؟

جوابداد - بخانهٔ محمد می‌روم ، می‌خواهم ببینم اوچه می‌گوید و واقعاً مردم را به چه‌چیز دعوت می‌نماید .

عمارگفت : - منهم برای همین مقصود آمده‌ام .

هردو بدرون خانهٔ محمد رفتند .

تمام روزرا نزد وی ماندند . معلوم نشد محمدچه با آنها گفت وچگونه جواب پرسشهای آنهارا داد وچه‌آیات قرآنی برایشان خواندکه مقارن شب، آندم‌که ازخانه محمد بیرون آمدند ، عمار بخانهٔ خود بازگشت و پدر و مادر خود را باسلام دعوت نمود وصهیب هم‌که دیدنیهای خودرا برای اربابش، عبدالله نقل‌کرد این جمله را اضافه‌کرد :

- «نیرویی که من درسخنان محمد یافتم در اردوهای کسری وروم بزرگ هم ندیده بودم .»

پیوستگی این عناصرگوناگون در تاریخهای گوناگون ، مخالفان محمد را که تاکنون باسخریه واستهزا کارها و سخنان وی راتعبیرمی‌کردند برآن داشت که چاره‌اندیشی‌کنند وایستادگی سختی نسبت بوی نشان دهند. روسای قریش ودیگر دشمنان برجستهٔ اومانندابولهب،ابوسفیان، ابوالبحتری،ابوجهل، اسودبن‌مطلب، العاص‌بن‌وایل، عتبه ، شیبه وربیعه اینموضوع رادرجلسات پی‌درپی خود مطرح ساختند .

درآخرین جلسهٔ خود حصین را احضارکردند . اورا مأمور نمودندکه محمد را ملاقات‌کند وتکلیف مردم مکه را با این آیین نوین‌خود روشن سازد . بوی گوشزد کردندکه بسختی بامحمد رفتار کند و بداندکه سران قریش پشت سر او ایستاده‌اند.

حصین بااین تهیه وتدارك وبااین برنامه بسوی منزل محمد شتافت . آنها هم درنزدیکی منزل‌وی‌ایستادند تااگر پیشامدی رخ‌دهد بکمك حصین بروند وکار محمد را بسازند .

حصین بی‌خبر بانهایت غضب وارد منزل محمد شد . در آن وقت چندتن از

پیروانش نزد وی بودند ازجمله پسراو عمران .

چشم محمدکه به‌حصین افتادبه‌پیروانش گفت :

ـ جابدهیداین شیخ بنشیند .

حصین درمقابل این لطف بازخشونت خودرا ازدست نداد وگفت :

ـاین‌چه خبرهایی‌است‌که ازتونقل‌می‌کنند واین‌چه نیرنگهای خدعه و فریب است که برپا کرده‌ای، می‌گویند تو بخدایان ما ناسزا می‌گویی و بزشتی نام آنها را می‌بری .

پیامبر باهمان صدای‌گیرا ونافذ خودگفت :

ـ حصین بچند خدا ایمان داری ؟

حصین جوابداد : ـ هفت خدا درزمین ویکی در آسمان .

محمد دوباره گفت :

ـ اگرچشم زخمی بتووارد آید مثلاً داراییت از دست برود یا برای پسرت گرفتاری پیدا شود بکدام یك‌از آنها متوسل می‌شوی ؟

حصین جوابداد ـ به «آن» که درآسمان است . وباانگشت خود اشاره‌ای به آسمان کرد .

محمدگفت : پس‌خدای آسمانها باید بخواهش ودرخواست توجواب دهد و تو درآفرینش شریك برای اوقایل می‌شوی ،آیا این شرك روا است ؟

سپس باصدای موثر خود علاوه کرد :

ـ حصین اسلام راقبول‌کن تاسلامت روح وروان پیداکنی ، قبول‌کن .

این راکه‌گفت عمران فرزند حصین برخاست وبی‌اختیار دست وپای محمد را بوسید . محمد بگریه افتاد .

معلوم نبودکه دراین گفتگوهای مختصر وساده محمد چه‌بودکه حصین باآنهمه غیض وشدتی‌که دردل‌آماده کرده بود یکباره منقلب شد و باروح آرام ومسلمانی از محضر محمد برخاست .

وقتیکه حصین خواست بیرون رود محمد باصحابش گفت :

حصین راتا منزلش مشایعت‌کنید .

افراد قریش‌که بیرون درخانهٔ محمد درانتظار پیشامدهای ناگواری بودند اورا دیدندکه باروح آرام ومطمئن وتسلیم شده‌ای ازخانه محمد بیرون آمد. همان روحی که نزدآنها علامت اسلام (یعنی تسلیم به ارادهٔ خدا) بود؛ این‌حال اوراکه دیدند باو چیزی نگفتند فقط میان‌خودشان این‌زمزمه بلند شد :

اوهم مجذوب شد .. ! اوهم مسحور شد ! واین شاهکار محمد است .

اینهارا گفتند وپراکنده شدند .

۸

ازبت پرستی بخدا پرستی

«آنچه بتو فرمان داده شد همان را آشکار کن و از»
«مشرکان رو بگردان.»

قرآن سورهٔ ۱۵ آیه ۹۴

سه سال دعوت نهانی محمد بطول انجامید. دراین مدت باز اشخاص جدیدی اسلام محمد راقبول کردند.

یکی ازآنها ارقم بود. می‌گویند اوهمین شخصی بودکه اسلام آورد ودرمنزل او بودکه شمارهٔ مسلمانان بچهل تن رسید.

بعد از او عثمان بن مظعون که شراب را در دورهٔ جاهلیت حرام کرده بود به اسلام گروید. این شخص نیز افکار و عقاید اصلاحی و نوی داشت و می‌گفت: «من شراب نمی‌خورم‌که عقلم را ازسرم برباید وآنکس که از من پایین‌تراست بمن بخندد و حالت مستی، مرا وادار سازد که دخترم را بزناشویی خود درآورم».

محمدوپیروانش‌همین‌طورمردم‌رانهانی به‌اسلام دعوت‌می‌کردند. قبول اسلام فقط بگفتن شهادتین وبجاآوردن نمازبود. درمدت۲۴ ساعت صبحها پیش ازبرآمدن‌آفتاب وعصرها پیش‌ازفرورفتن‌خورشیدفقط دورکعت نمازمی‌گذاردند. این نمازرادردره‌های‌مکه ویا در منزل ارقم پنهانی انجام می‌دادند. بعداززدوخوردی‌که میان سعد بن‌ابی‌وقاص ومشرکان رو داد خانهٔ ارقم محل اجتماع مسلمانان ونمازآنها شد. خانهٔ ارقم‌نزدیك

کوه صفا بود این خانه بعدها معروف بخانهٔ خیزران شد. خلیفه منصور در سدهٔ سوم هجری برای تیمن و تبرک، این خانه را خرید و به پسرش بخشید. مهدی نیز آنرا بزن محبوبش خیزران داد! او یگانه زنی بود که دو فرزندش هادی وهارون‌الرشید بخلافت رسیدند. از آن تاریخ خانه ارقم بخانهٔ خیزران معروف گردید. در این خانه بود که محمد سه‌سال دورهٔ نبوتش را بفعالیت نهانی گذراند و نماز را بااصحابش که رفته رفته به‌چهل تن رسیده بودند، انجام می‌داد. هرگونه فعالیت وکوشش‌اساسی برای جلب مهمترین عناصر و افراد، در این خانه صورت گرفت. آیات قرآنی که بتدریج نازل می‌گشت درآن‌جا قرائت می‌شد ودرهر نزولی براعجاب مسلمانان وشدت پیوستگی و قوت ایمان آنان می‌افزود. آنها را بیش از پیش به مبادی اسلام‌متمسك و پایدار می‌ساخت. این آیات ازطرف یکایك آنان نوشته و حفظ می‌شد. درآن‌قوم حافظه، جای کتابخانه وکتاب‌های چاپی امروزرا گرفته بود. حافظه‌های قوی که‌حساسیتشان درضبط آنچه‌می‌خواندندومی‌شنیدند بسیار بود. علاوه بر آن، آیات قرآنی‌راروی‌پوست بره یا آهوویا روی(جمار) سنگهای‌صیقلی‌شده‌ویاساقهٔ پهن وکلفت درخت‌خرما می‌نوشتند.

در این سه سال که مسلمانان‌آن را دورهٔ نبوت‌گویند هنوزمحمد ماموربه تبلیغ علنی دین‌خود نشده بود. چهل‌وهفت سوره‌قرآن، سوره‌های کوچك‌آن، برمحمد نازل گردید. سوره های مزبور عبارت بودند از:

الفاتحه، الناس، الفلق، الاخلاص، التبت، النصر، الکافرون، الکوثر، الماعون: القریش، الفیل، الهمزه، العصر، التکاثر، القارعه، العادیات، الزلزال، العلق، التین، الانشراح، الضحی، اللیل، الشمس، البلد، الفجر، الغاشیه، الاعلی، الطارق، البروج، الانشقاق، التطیف، الانفطار، التکریر، العبس، النازعات، النبأ، المرسلات، الدهر، القیمه، المدثر، المزمل، الجن، النوح، المعارج، الحاقه، القلم، الملك.

این سوره‌ها را ابوبکر و دگر مسلمانان خوش صدا در جلسات خود با صدای بلند و با آهنگ جذاب می خواندند. در خانه‌هایی که این سوره ها خوانده می‌شد علاوه برحضار، همسایگان ومردم راهگذرکوچه هم‌به‌آنها بدقت گوش فرامی‌دادند.

زیرا موسیقی قرآن ولحن خوانندگان آن رابطهٔ عجیبی با روح اعراب داشت .

آهنگ آن در گوششان مانند بهترین نغمه‌ها خوش آیند بود و معانی آن‌در دل وفکرشان ماننذروشنترین چراغها می‌درخشید . هرگونه دعوتی‌که در این سه‌سال دورهٔ نبوت،ازمردم‌مکه، برای دین‌خدای‌یگانه می‌شد،جنبهٔ خصوصی وانفرادی‌داشت.

یکنفر و دو نفر ، تحت تأثیر گفته‌های محمد و یا پیروانش ، وارد دین اسلام می‌شدند . نفوذ معنوی محمد مانندآب رودخانه‌یی که بصحرای تشنه سرازیر شوددر ارواح مردم آن‌جا پخش و منبسط می‌شد . قریشی‌ها این حقیقت را بخوبی احساس می کردند و می دیدند که جوانهای آن ها و رجال فهمیده شان بتدریج به محمد می‌گروند .

در پایان سال سوم وحی ، روزی پر از حادثه و اضطراب ، که می توان آنرا آغاز دعوتها و مبارزات رسمی و علنی محمد با قریش نامید ، فرا رسید . درآن روز آیاتی بر محمد فرود آمد و او را مامور بآشکار ساختن دین خود کرد . آیه ها چنین بود .

«آنچه بتوامرشده‌آشکار کن و ازمشرکین روبگردان .

«ما در مقابل استهزاکنندگان تورا حفظ خواهیم‌کرد .

«آنان که با خدای یگانه ، خدای دیگری قایل می‌شوند بزودی بخطای‌خود آگاه می‌شوند .

«ما می‌دانیم سینه‌ات‌از آنچه می‌گویند تنگ می‌شود .

«ولی تو بستایش پروردگار خود بپرداز و از زمرهٔ سجده کنندگان باش .

«پروردگار یگانه‌ات را پرستش‌کن تا روزی که حق و یقین بتو روکند .[۱] »

☆ ☆ ☆

متعاقب این آیات ، آیه های دیگر بر وی نازل گردید که شوق و هیجانی

۱ ـ قرآن سورهٔ ۱۵ از آیهٔ ۹۴ .

به‌این پیروان انگشت شمار او داد . آیه‌ها چنین بود :

« با خدای یگانه خدای دیگر مخوان تا در گروه عذاب دیدگان واقع نشوی.

« خویشان نزدیکت را بیمناك و برحذر ساز .

« بالهایت را برای کسانیکه از تو پیروی کنند فرو نه .

« اگر از تو نافرمانی کردند بگو از رفتار و کارهایتان بیزارم .

« تکیه و توکل بخدای عزیز و مهربان داشته باش .

« همان خدایی که تو را می‌بیند آن‌دم که بر می‌خیزی

« وحرکات سجودت را تماشا می‌کند .

« وهمان خدایی که شنوا و دانا است [۱] .

این آیه‌های قرآنی ، آتش شوقی که در دلهای مومنان پنهان بود زبانه‌کش ساخت . همگی آن‌ها را برای مبارزه آماده کرد . آنها می‌دانستند که عده قلیل‌چهل نفری خودشان با این گروه انبوه قریش ، که مکه و بیابان‌ها را با افراد مسلح خود سیاه کرده‌اند ، قابل مقایسه نیست. ولی بهشت وزندگی جاودانی و آن همه آب‌های گوارا و شیرین و آن دنیای پراز نعمت که شرح آنرا از زبان پیام‌آور خدا شنیده و باورکرده بودند بنظرشان هزار بار بر این زندگی خسته‌کننده و این هوای سوزان مکه برتری داشت .

آنها مومن و معتقد شده بودند که اگر بدست « مشرکین » کشته شوند بحیات پر نعمت ابدی نایل خواهند شد . تشنهٔ این مبارزه و عاشق این شهادت ، شهادت در راه خدابودند . بهشت وجهنم را روبروی خود می‌دیدند . بهشتی که جایگاه‌خودشان بود و جهنمی که منزلگه دشمنان خودشان ، از این رو اگر صحراها ، از مبارزین‌و مخالفین ، سیاه می‌شد بنظرشان اهمیتی نداشت .

در سایهٔ همین پندار بودکه روز فرودآمدن آن‌آیات روز جشن وشادمانی‌بشمار آمد ؛ می‌خـواستند هرچه زودتر بـه بینند رسول خدا این مبارزهٔ علنی را

۱ـقرآن سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۱۴ .

چه‌وقت و چگونه‌آغازمی کند وچه دستوری بآن‌ها می‌دهدولی‌آن روز و فردای آن و هفته‌های بعد از آن ، اثری از طرف پیشوای خود ندیدند واز این جهاد و این نبرد خبری نشنیدند .

محمد در منزل خدیجه ماند . چنانکه فقط همان چهل تن موفق بدیدارش می‌شدند . کسی دیگر دسترسی بوی نداشت و مردم مکه تصور کردند که بستری شده است .

سی‌بار آفتاب مکه بالا آمد و فرو رفت وازآن « دستور مبارزه » خبری‌دیگر نیامد . این مدت بنظر مومنان بیش از سالهای دراز جلوه کرد . همه روزه از آتش شوق و حماسه می‌سوختند . تا روزی فرا رسید که رسول خدا تمام پیروان خود را بمنزل خویش خواند . بآنها دستور داد که فرزندان عبدالمطاب را از زن و مرد دعوت نمایند تا امر الهی را به‌آن‌ها ابلاغ کند. تمام اصحاب خوشحال شدند وهریك آنها بفکر شمشیر وسلاح خود افتاد تا اگر زد وخوردی میان‌آن ها ومشرکان رونمود از خود دفاع کنند .

یکی از اصحاب به‌محمد گفت :

ابوطالب که پیرشده و به یقین تغییری در آیین خود نخواهد داد و حمزه عموی دیگر تو مردی است ورزشکار وبدنبال شکارهای بیابان . وعباس هم بفکر رباخواری و سودجویی است اینها در اجتماع چه خواهند کرد . مخصوصاً زنهاراگر عبدالعزی عمویت را دعوت بکنی زیرا او تنها کسی است‌که به تیزی و تندی جواب تراخواهد داد و شکست درآنها بوجود می‌آورد .

محمد گفت : باید از همهٔ آن‌ها دعوت کنید . زیرا فرمان خدا بر آن تعلق گرفته است .

☆ ☆ ☆

چنان بودکه گفتند :

عبدالعزی برادر ابوطالب و عموی محمد مرد بسیار تند خو و بد زبان و گره پیشانی بود . گونه‌هایش پرخون وچنان بودکه‌گویی آتش ازآن می تابد . شایدبهمین سبب باو ابولهب (پدر شعله) می‌گفتند. اومرد سوداگری بود وجهان را تنها ازدیدهٔ تجارت و منفعت می‌دید . او از ابتدای بعثت محمدپرچم مخالفت وضدیت برافراشت واز هیچگونه ناسزا و بد گویی به او و اسلام او فرو گذار نکرد او عقیده مندبود که نظم کهن مکه واجتماع قریش نباید بهم بخورد وفرو بریزد ؛ زیرا دراین‌صورت تجارت و ریاست آنها دگرگون خواهد شد . زن او نیز بنام جمیله دختر ابو سفیان سوداگری ثروتمند بود واونیزهمین عقیدهٔ شوهرخود را نسبت به محمد داشت وچون طبع‌شعری‌دارا بود اشعاری‌نیزدرهجووسخریه محمدوآیین اوگفته‌بود. بااینکه دوپسراو دامادهای‌محمدبودندکه‌بعدها ناچارشدند بواسطه‌مخالفت بامحمد، دختران‌اوراطلاق‌گویند.

این دعوت از طرف محمد در خانهٔ خدیجه بعمل آمد چهل مرد از فرزندان عبدالمطلب که دو بانو نیز میان آنها بود دعوت شدند . ابو لهب نیز درمیانشان‌بود.

علی عهده‌دار پذیرایی و تهیهٔ غذای آن‌هاگردید . ده نفر ده نفر بر سر سفره می‌آمدند و محمد تنها کسی بود که غذا نخورد و مراقب مهمانان خود بود . پس از صرف ناهار محمد ماموریت الهی خود را به آنان ابلاغ کرد و آیه های اندرز را برایشان خواند . سپس اظهار داشت من شما را بدوکلمه دعوت می کنم . این‌دوکلمه برزبان سهل و در ترازوی عمل سنگین ودشوار آید . حاضران پرسیدند :

ـ آن دو کلمه کدام است ؟

محمد گفت :

بگویید : اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداًرسول الله .

خاموشی سرتاسراطاق را فراگرفت . افراد جمعیت هریك بدیگری نگاه‌کردند همهٔ قیافه‌ها ناراحت شد . فقط ابولهب ، با لبخند تمسخر آمیز و نگاههای خواری و نکوهش به‌محمد خیره شد . سرانجام او بودکه خاموشی‌را شکست وبا برافروختگی و تیزی و تندی فریاد زد :

ـ ای محمد ، الله ترا هلاك و نابود بسازد ! . . تو برای همین ژاژخوانیها و یاوه‌سراییها مارادراینجاکردآورده‌یی؟ ازجان این مردم چه می‌خواهی ؟ تو چرا این اختلاف ودویی را درقریش بوجود می‌آوری ؟ فرزندان را از پدر ومادران خود، و خواهران را از برادران خود دور وجدا می‌سازی؟ من هیچکس‌را درهیچ خانواده‌یی مانند تو ندیدم که برای خانواده وقبیله خود چنین بدی وتباهی وخرابی بیاورد. ما خیال می‌کردیم تو دراین جلسه می‌خواهی آنچه سبب شادمانی ما می‌شود بگویی ولی اکنون باز می‌بینم همان سخنان یاوه را بدهان می‌رانی. اینها که اینجا هستند عموهای بزرگتر وپسرعموهای داناتر توهستند. دست ازاین بچگی وجنون بردار و سخن شایسته ومتین بگو.

ابولهب اینهارا باشور و حرارتی گفت وباپرخاش تیز وتندی برخاست. سران قریش نیز با او برخاستند وبسوی در،روان‌شدند. دیگر مجال ندادندکه محمدسخنی درپاسخ آنها بگوید. صدای صحبت وفریاد قریشیها که کلمات نامفهومی می‌گفتند از محوطه حیاط وبیرون در شنیده شد.

این جلسه چنین پایان یافت.

✩✩✩

فردای آن روز که محمد بسوی کعبه رفت باز مردم اورا بادست نشان دادند وباصدای بلند می‌گفتند :

ـ این جوانی است‌که از آسمانها خبرمی‌آورد ومی‌گوید: پیام‌آورخدا هستم.

محمد بدرون کعبه آمد. درست همان موقع که عده‌یی روبروی (هبل) وسایر بتهای کعبه بسجده افتاده بودند وهرکدام باناله و زاری نیازمندیهای خود را بآنها عرضه می داشتند و سر و روی خود را بآنها می‌مالیدند و راز و نیاز های خود را نثارشان می‌ساختند.

محمد باگفتن « بسم‌الله الرحمن الرحیم » واردکعبه شد. تمام صورتها بسوی وی برگشت. او با صدای بلند خودچنین گفت :

شما چرا به بتهای بی‌جان سجده می‌کنیدوازآنها نیازخودرا خواهانید ولی از آفریدگار یگانه غفلت می‌ورزید.

یکی ازسجده‌کنندگان‌که محمد راشناخت‌گفت: اینطورنیست مابرای‌نزدیکی بخداوند باین بت‌ها سجده می‌کنیم تاآن‌ها شفیع مانزد خداوند شوند و واسطهٔ انجام نیازهای ماگردند.

محمد دوباره گفت:

ـ اگرشما خدا رادوست داریدازمن پیروی کنید. دراین صورت خداهم شما را دوست خواهد داشت وگناهان‌شمارا خواهد بخشیدزیرا هموست‌که شمارامی‌آمرزد و بشما رحم وشفقت روا می‌دارد.

این‌راگفت وبیرون‌آمد. چندتن ازآنهابدنبال وی‌آمدند. باقی‌ماندگان‌بسراغ روسای قریش بحجره‌هایشان رفتند. بآنها گفتند محمد مانع‌گردید که ما، در مقابل بت‌های محبوب خودبراز و نیاز پردازیم. او بما وبه‌هبل ما ناسزا گفت و گفت باید فقط بخدای اوسجده کنیم.

سران قریش ازاین‌خبر برآشفته‌شدند. همان‌روزعده‌یی رانزد ابوطالب‌فرستادند واز این رفتار محمد سخت شکایت‌کردند.

باوگفتند کار برادرزادهٔ توبجایی رسیده‌که در داخل‌کعبه مردم را از نیایش و ستایش خدایان باز می‌دارد وبخدایان ماناسزا می‌گوید. چاره‌یی برای‌اینکار بکن، یاتوخود ازاوجلوگیری‌کن ویاپای خودرا ازمیانه بردار تاماکاررا بااویکسره‌کنیم.

ابوطالب جواب‌های‌نرم وملایمی بآنهاداد وآبی برآتش آنها فرو ریخت.

۹

خودرا از آتش نجات دهید ...

« بدانید که «جوینده آب» برای یك کاروان هرگز بآنان
« دروغ نگوید .»

پیامبر

پرخاش محمد بزیارت کنندگان بتها در کعبه، بدنبال فرا خواندن روسای قریش ودعوت رسمی آنها بدین اسلام ولوله‌ای درشهر برپا ساخت، اخبار این دو پیش آمد مانند رعد درآسمان مکه ترکید و باران سیل آسا از گفتگومیان مردم فرو ریخت . همانطورکه سیل نیرومند راه خودرا درزمین فرورفته باز می‌کند این‌دعوت محمد هم بهمان سرعت وهمان قوت درافکاروعقول مردم راه‌بازکرد وشاخ برگهایی بتناسب‌فکر شنوندگان ، درفکر آنها باقی گذاشت. کارهای روزمره اجتماع کوچك مکه از تجارت وربح وعقد وطلاق وهرگونه اخباردیگر تحت‌الشعاع درآمد؛ گروه مستمندان ازاین ادعای محمد خوشحال بودند و تـوانگران وصاحبان مقام وافـرادی چند ناراضی و خشمگین . آیات قرآنی اومردم ستم‌دیده وباد بدست رابنام (احابیش) و بردگان که به تعبیر قرآن (الناس) خطابشان می‌کرد شادمان ساخته بود. این طبقه از مردم قیام محمدرا ضربتی به پیکر ستمگر تشکیلات‌موجود اجتماع خود می‌دانستند. تشکیلاتی جزز‌یان و آزار برای بیشتر مردم و خوشی و راحتی برای افراد انگشت شمار چیزی دیگر دربر نداشت .

مردم دراعماق دل واحساسات خود آرزو داشتندکه این دستگاه افراطوتفریط فرو ریزد ؛ دستگاهی که اساسش برغلامی وبردگی وبدبختی و محرومیت بیشتر مردم قرارگرفته بود . ازاین روهمه جوانان وهمه مستمندان بااین سخنان نو وجنبش تازهٔ محمد همراز وانباز بودند .

مردم درگفتگوی روزانهٔ خودچه در داخل خانواده‌ها و چه درخارج از آن ، باگرمی بسیار ، از این جنبش امیدبخش طرفداری می‌کردند . ولی چه سود که‌کارها دردست روسای قریش واعیان واشراف مکه بودوآنها روز بروز رفتار خودرا برضد محمد سخت‌تر می‌نمودند . کمیته نه‌نفری [۱] قریش پس ازپیام به ابوطالب ، که آن نیز به‌نتیجه‌ای نرسید ، جلسات‌خودرا پی‌درپی تشکیل می‌داد وچاره‌جویی‌می‌کرد که ناگهان پیش‌آمد دیگری‌آشوب انگیزتراز دوتای اول‌رو نمود .

درمیان مردم مکه خبری بسان روشنایی فجر پخش گردیدکه محمد می‌خواهد دردامنهٔ کوه صفا برای‌مردم سخنرانی‌کند. عده‌یی می گفتندکه‌فقط فرزندان‌عبدالمطلب بدانجا دعوت شده‌اند. جمعی اظهار می‌داشتندکه تمام‌قبیله قریش رابه‌کوه صفاخوانده است . مردم‌کنجکاو مکه،که درسالهای‌اخیر، روزی‌نبودکه ازمحمد وکارهای اوخبری نشنوند ازصبح‌آنروز راه (صفا) راپیش‌گرفتند . کوچك وبزرگ ، پیرو جوان ، زن ومرد هرکدام بابسته‌ای از خرما وکاسهٔ ماست بدست ، بدان نقطه روان شدند .

تمام‌آن صفحه حتی روی تپه‌ها ودامنه‌کوه ازجمعیت سیاه شده‌بود .

مسلمانان که انگشت شمار بودند در آنجا نقطه مرتفعی را برای محمد معین کرده بودند وسی‌تن ازاصحاب اوقبلا بآنجا آمده بودند .

برای روسای قریش‌هم، دراطراف چادر محمد جایگاههایی معین‌کرده‌بودند.
درمیان این جمعیت گفتگو وغلغله‌ای برپا بود . هریك از پیروان محمد باپرسشها وپرخاش‌های مخالفان‌روبرو شده‌بودندکه باکمال حرارت وایمان خیره‌کننده‌ای جواب آنها را می‌دادند .

درلحن‌گفتارهمگی‌آنها ونیروی منطق آنان چیزی بیشتر ازشجاعت وبیشتراز

۱ــ ابولهب ــ ابوسفیان ــ ابوالبحتری ــ ابوجهل ــ اسودبن‌مطلب‌ــ عتبه‌ــ شیبه ــ ربیعه ــ العاص بن وائل .

خودگذشتگی بود. بیشتر از بی‌اعتنایی کامل باین‌دنیا ونیروی ساختگی ستمگران این دنیا بود. یکایك این‌پیروان، خودمانند پیام‌آورانی بودندکه ازدنیای دیگرآمده باشند. چنین سخن می گفتند . این‌نیروی روانی آنهاچنان درمردم اثرمی گذاشت که نه تنها مردم تماشاگر و عده‌یی راکه پیروان آنها بودند تحت تاثیر قرار می‌داد بلکه عوامل برجسته سران قریش راهم‌که باآنها به‌مباحثه و مشاجره پرداخته بودند بشك و شبهه می‌انداخت ودرعقیدهٔ خودشان متزلزل ومشکوك می‌کرد .

طرفداران محمدبیشتراز افرادی بودندکه بدرایت وفهم نامور بودند وبااینکه سران قریش انتشار می‌دادندکه پیشوای آنها ساحری بیش نیست‌که پیروان خویش‌را مسحور کرده معذلك مردم نمی‌توانستند قبول کنند که این مردمان برجسته و فهمیده همگی مسحور شده باشند . اینها درضمن بیانات خود روبروی این عده که دورشان جمع می‌شدند آیات قرآنی را می‌خواندند. قوت صدای آنها ولهجهٔ پاکشان هنگام تلاوت قرآن مانند نسیم خنك تـا اعماق روح مردم تشنه و دیده بامید دوخته نفوذ می‌کـرد .

آندم‌که محمد بهمراهی علی وارقم وخباب ازدور نمایان گردید همهمه‌یی در میان مردم پیچید. عده‌یی می گفتند : رسول‌خدا می‌آید،عوامل قریش فریاد می‌زدند: دروغگوی بزرگ می‌آید . همه متوجه خط سیر اوشده بودند . سـرهاکشیده شده و جملات گوناگون اززشت وزیبا درهوا پخش می‌شد .

بازعده‌یی‌فریاد می‌زدند: این‌رسول خداست. وجمعی می گفتند: این اغواکنندهٔ جوانهاست .

جمله روان‌وسلیس (رسول‌الله) دلهارا بیشترجذب می کرد. جوانان، این‌جمله‌را دوست می‌داشتند ومانند نقلی دردهان خود می‌مکیدند . محمد به نقطه‌یی‌که چادری ازموی بز برایش برپاکرده بودند رسید وبه‌یکایك برجستگان قبایل وتیره‌های قریش سلام ودرود فرستاد . سپس چنین گفت :

«ای فرزندان کعب ،

« فرزندان مره ،

« فرزندان عبدالمطلب ،

« وای مردم مکه ،

«خودرا ازآتش نجات‌دهید ... ازآتش نجات‌دهید ... ازآتش نجات‌دهید... [۱]

«بدانیدکه (رائد قوم) (جویندهٔ آب برای‌قوم) هرگزبآنها دروغ نمی‌گوید. بخدا اگرتمام‌مردم دروغ بگویند، من بشما دروغ نگویم واگرتمام‌مردم‌شمارا باشتباه وهلاکت اندازند من‌این کاررانکنم. بخدایی‌که جزاوپروردگاری نیست‌من‌فرستاده اوو پیام‌آور نزد شما و نزدتمام مردم هستم ، سوگند بخدا همانگونه‌که بخواب خوش می‌روید بدانگونه‌که‌ناگهان می‌میرید وهمانطورکه بیدارمی‌گردید، همانطورکه دوباره بوجود می‌آیید، آنوقت است‌که حساب اعمالتان رابایدپس‌بدهید، آنوقت است‌که بکار خوب پاداش خوب می‌بینید وبرای‌کار زشت مجازات خواهید دید، به‌یقین بدانید که بهشت وجهنم ابدی درکارهست‌وهردواینها درانتظار شماست. بخدا، ای‌فرزندان عبدالمطلب هیچ‌جوانی‌درهیچ‌قومی‌بهترازمن‌سعادت‌دنیاوآخرت‌را برای قوم‌خودنیاورده‌است. اگرمن بشمابگویم سوارانی ازدامنه کوه سرازیر شده‌اندکه برشمابتازندآیاتکذیبم می‌کنید؟ اکنون می‌گویم‌که خودتان‌راازآتش نجات‌دهید. من‌ازخداچیزی عزیزترازشماخواهان نیستم . بدین جهت‌است که اکنون شمارا از عذاب هولناکی، که زیر دستتان است ، بیمناك می‌سازم . مثل‌من وشما، مثل‌کسی است‌که دشمن رادیده‌که بسوی‌قوم وخانه‌اش می‌تازد و ترسناك است‌که مبادا آنهاپیش از خبردار کردن او برسند وبقوم وقبیله‌اش بتازند از این رو دایم فریاد می‌کشد که : صبح است ... صبح ... تا آنها رابیدار وآگاه بسازد ...

اوفریاد می‌زدکه: برخیزید ... برخیزید ... باخبر شویدکه دشمن نزدیك‌شده است ... دشمن شما اعمال وعادات و عقاید شماست... من فرستادهٔ خدا هستم‌که این

۱ ــ سیرة الحلبیه صفحه ۳۱۰

خبررا بشمامی‌دهم . وبدوکلمهٔآسمانی شمارا می‌خوانم. دوکلمه‌یی‌که برزبان سهل ، وآسان ودر ترازوی عمل سنگین و دشوار است. بگویید:لااله‌الاالله و محمدرسول‌الله تارستگارشوید.»

دراینجا محمد مختصر سکوتی کرد ودوباره گفت:

«ـ درمیان‌شماآیاکسی هست‌که باین دعوت من‌جواب مساعددهد ودراین مقصد بلندآسمانی کمك ویاریم کند ؟ »

هیچکس جوابی‌نداد. چه‌آنهاکه نزدیك نشسته بودند، وچه‌آنهاکه دورایستاده بودند، درمقابل این‌جملات اوسکوتی‌کردند آمیخته بحیرت وتردید .

دوباره صدای پرقوت محمد وکلمات شمردهٔ اوچنین بلندشد :

«ـ آیاکسی در میان شماهست‌که باین دعوت‌من‌جواب مساعد دهد وبمن دراین مقصد بلندآسمانی کمك ویاری‌کند . کسی‌که بلند شود وجواب مساعد دهد و از امر خدا اطاعت‌کند وصی‌من وجانشین من‌خواهد بود . »

دوباره سکوتی برجمعیت چیره گشت . ناگهان صدایی بلند شدکه گفت :

ـ من ای رسول خدا ... من‌که از همه جوانترم یار ومدد کارتوخواهم شد.[1]

صورتهای بسوی اوبرگشت .

صاحب این‌صدا، جوانی‌بود سیزده ساله‌که ازمیان جمعیت برخاست وآن‌جمله را باقوت اداکرد .

سران قریش‌که صورت را بسوی صاحب صدابرگرداندند بیدرنگ گفتند :

این علی‌بن ابوطالب است .

سه مرتبه محمد آن جمله را تکرارکرد وهرسه بار بجز علی‌کسی پاسخ نداد.

سرانجام محمد گفت : بنشین ، توبرادر من‌هستی، وزیرمن ، وصی‌من و وارث وخلیفه من پس‌از من‌هستی .

سخنان محمد مانند جوی‌آب شیرین بدریای فکر جماعت (ناس) فرومی‌ریخت

۱ ـ سیرة الحلبیه صفحه ۳۱۲

وراهی درعقول ومدارك آنها باز می‌کرد. رگ‌رگ این آب شیرین گفتار او وآب تلخ پندار مردم هرکدام درراه ومسیر خود می‌رفت .

پس ازاظهارات محمد گفتگوی تیزوتندی مانند آتش میان جمعیت درگرفت.

جمعی می‌گفتند : امین راستگو است . مارا ازآتش برحذر می‌سازد .

عده‌یی فریاد می‌زدند : دروغگو است وجزساحر وفریبنده‌کسی دیگر نیست .

ابوجهل خطاب به‌ابوطالب گفت :

نگاه‌کن برادر زادهٔ توچه فتنه‌یی برانگیخته ... فتنه‌یی که پیر مردان قوم ، مانند تو، مجبور شوند ازفرزندان خود پیروی وفرمانبرداری‌کنند .

ودرگوشه وکنار این‌جمعیت مشاجرهٔ جوانان بابزرگتران خود درگرفت .

روسای قریش احساس کردند ممکن است این کشمکش زبانی بخونریزی و کشتار بیانجامد . همگی برخاستند وباکینه وغیض ازمیان جمعیت بیرون رفتند . در همانجا باهم قرارگذاشتندکه بیدرنگ بمنزل ابوسفیان بروند ودراین باره اقدام‌قطعی ویکسره بعمل آورند .

۱۰

اگر خورشید را در دست راست من گذارند ...

«آنها می‌خواهند نور یزدان را با لبان خود خاموش کنند
«و خدا آن را نخواهد و نور خود را کاملتر کند. اگر
«چه کافران را خوش نیاید.»

قرآن سورهٔ ۹ آیه ۳۲

فردای همان روزی که مکه شاهد بزرگترین اجتماعات برای شنیدن گفته‌های محمد گردید و بیانات او آن تاثیر را، خصوصاً در جوانان بخشید، کمیتهٔ نه‌نفری ضد محمد بیدرنگ درمنزل ابوسفیان تشکیل جلسه داد.

ابوجهل و ابولهب باز بشدت برضد محمد اظهاراتی کردند و در پایان چنین گفتند: اگر ما بیش از این سستی کنیم، سحر محمد مانند سیلی دلهای مکه وقبایل عرب رافرا می‌گیرد.

این دونفر معتقد بکشتن اوشدند. ابوسفیان عقیده داشت که باز باید باابوطالب گفتگو کرد واورا وادار ساخت بدانسان که مصلحت بداند از برادر زادهٔ خودجلوگیری کند. پس از مشورت بسیار سرانجام این رای ابوسفیان را پذیرفتند و بر آن شدند که نماینده‌ای نزد ابوطالب بفرستند و بوسیلهٔ او محمد را بهر قیمتی شده است خاموش کنند وسرجای خود یعنی جاومکانی که آنها برایش درنظر داشتند بنشانند یادست کم ابوطالب رابرآن دارند که دست ازیاوری وی بردارد.

آن روزی‌که نمایندهٔ این گروه سرشناس نزد ابوطالب آمد ودرخواست دیدار دسته جمعی آنهارا بوی گفت ابوطالب دربستر بیماری افتاده بود.

فاطمه، همسراو، بربالینش‌نشسته، دوکی دردست داشت ونخ می‌تابید. ابوطالب کاسهٔ دوا را بادست لرزان خود بزمین نهاد ومدتی به آن نگاه کرد. سپس با تاملی چنین گفت:

ـ من‌که اکنون بیمارم... ولی بگویید بیایند.

ابوطالب پس‌از غوغای آن روز که محمد درصفا جلسه‌یی تشکیل داد انتظار چنین واکنشی را ازسران قریش داشت. آن دم که فرستادهٔ قریش پس‌ازمدتی گفتگو از اطاق ابوطالب بیرون رفت فاطمه دوباره بربالین بیمار خود که آمد حال او را دگرگون یافت. بانگرانی پرسید: چرا ازاین دیدار ناراحت شدی؟

ابوطالب پاسخ‌داد: ـ من می‌دانم سران قریش برای چه می‌خواهند پیش من بیایند به یقین می‌خواهند برضد محمد اقدامی کنند، می‌خواهند بمن اتمام حجت کنند. یامرا باخود همراه نمایند یاوادارم کنند...

ابوطالب دراندیشهٔ ژرفی فرورفت وپس‌از آن، جمله ناتمام خودرا چنین تمام کرد: من چگونه توانم دست از یاری برادر زاده‌ام بردارم؟ آنوقت مردم بمن چه خواهند گفت؟

فاطمه گفت: وخدا بما چه خواهد گفت. آخر، اوهم ناظر اعمال ماست.

ابوطالب گفت آری خدا هم هست ودرهرصورت...

فاطمه جمله اورا چنین تمام کرد: ـ ودرهرصورت خود را بخدا بسپار وبراه خدا برو. محمد راه خدا را درپیش دارد.

☆☆☆

چیزی نگذشت که صدای درخانه بلند شد.

ـ آمدند...

فاطمه این راگفت واز اطاق بیرون رفت .

ابوسفیان وابولهب وچندتن دیگر ازسران قریش بدرون اطاق آمدند. همگی اظهار تاسف از بیماری ابوطالب کردند .

ابوسفیان گفت: ای ابوطالب تودرمیان ما وقبیلهٔ قریش مقام ومنزلتی بس بلند داری ـ تو رئیس ما، بزرگ ما وپیرماهستی . بشرافت تو ومقام بلند تو همه احترام می‌گذاریم . چندین بار ازتو درخواست کردیم که از رفتار و اعمال برادر زاده‌ات جلوگیری کن. بتوگفتیم که این جوان دست ازبدگویی دین ماوآیین نیاکان ما وعیب‌جویی خدایان ما وتخطئهٔ عقاید افکار ما برنمی‌دارد. تو باین درخواستهای ماارجی نگذاشتی تااینکه او به اقدامات خود آشکارا دست زد، تو خود دیدی‌که چه غوغایی درصفا برپاکرد. جوانان را برضد پیران وزنان را برضد شوهران برانگیخت ونزدیك بودکشتاری درآنجا برپاکنند .

امروز درکمتر خانواده‌ایست که آثار این دورنگی و دویی دیده نشود . ما نمی‌توانیم بیش‌از این تماشاگراین تشنج واین‌کشمکش باشیم. این آخرین دفعه‌است که پیش تو می‌آییم واز تو خواهانیم که باین وضع ناپسند پایان دهی .

تو خود می‌دانی که این شهر از سالیان دراز زیارتگاه عرب بوده سیصد صنمی که درکعبه آویزان است نمایندهٔ عقاید مذهبی سیصد قبیله عرب است که همه ساله برای زیارت آنها بنام حج، باین شهر، مانند مورو ملخ سرازیرمی‌شوند. برای همین است که مکه درمیان تمام شهرها مرکزیت بی‌مانندی پیدا کرده واین اجتماعی که همه ساله، درماه‌حج، دراینجادیده می‌شود درهیچ شهری دیده نمی‌شود. همین‌اجتماع قبایل وعشایر برای زیارت کعبه، زر فراوان و ثروت سیل‌آسا به این شهر آتش‌خیز ما سرازیر می‌کند که اگر آن را از دست بدهیم دیگر چیزی برای‌ما باقی نمی‌ماند. همین پندارها وهمین عقاید که نمونه آنها درهمین بت‌های کعبه دیده می‌شود، وسیله زندگی وتجارت ماماست.اسباب شرافت وحیثیت ورفاه بومیان ماماست. هرکدام‌ماکه به نام «سقایت» و«سدانت» وغیره عنوانی واحترامی داریم از برکت وجود همین بت‌ها

است. اکنون تمام اینها بازیچهٔ افکار برادر زادهٔ توشده وبا یك فکر پوچ وبی‌اساسی دارد تمام این امتیازات بزرگ شهرمارا ازمیان می‌برد وتیشه بریشهٔ زندگی ما وتمام ساکنان مکه می‌زند عقاید مردم را باسخنان خود وبا بهشت وجهنم خود، باشیطان و رحمان خود بکلی متزلزل وپریشان کرده است. اگر با این گفته‌های ما، تو نیز عقیده ورای موافقت داری از گفتار ورفتار محمد جلوگیری‌کن. آرامش را دوباره درمحیط مکه برقرار بساز. نگذار شعله دویی واختلاف بیش‌از این افروخته شود. ماحاضریم آنچه برادر زادهٔ تو ازتنخواه وثروت از حیثیت واعتبار بخواهد برایگان بوی بدهیم بشرط آنکه دست از این روش بردارد . اگر این پیشنهاد مارا نتوانی باو بقبولانی دست از حمایت وی کوته‌کن وبگذار هرچه ماتوانیم نسبت به وی انجام دهیم .

واین آخرین سخن ماست.

ابوطالب گفت: من‌که اکنون بیمارم وکاری نمی‌توانم بکنم .

ابولهب به برادرش گفت: ما سه پیشنهاد بتو می‌کنیم . هرکدام را انجام دهی این فتنه می‌خوابد .

اول ــ اگر می‌توانی وقدرت داری به او فرمان ده‌که دست از این دعوت خود بردارد ودرمقابل آن، هرآنچه بخواهد ازما بگیرد .

دوم ــ اگر این دستور وپند ترا نپذیرد . اورا بمابده ودر مقابلش جوانی از بهترین جوانان قریش از ما بگیر. عماربن یاسر رابتو خواهیم دادکه خدمت توکند وکارهای ترا انجام دهد .

سوم ــ اگر این پیشنهاد راهم نتوانی انجام دهی اقلا او را درجلسه‌یی حاضر کن که ما خود باوی گفتگو کنیم شاید او را همراه سازیم . اگر هیچیك از این سه پیشنهاد انجام نگیرد ماازتو بجد خواهانیم که دست از حمایت وی برداری . این راهم ناچاریم بتو بگوییم که اگر تو نتوانی اورا بهرگونه که باشد ساکت کنی وبراه ما بیاوری ، و باز نتوانی دست از یاری وی برداری ناچار جنگ وستیزما باوی

درمی‌گیرد و ناگزیر شامل حال تو نیزخواهد شد. آنوقت است که جنگ قبایل میان ما وشما درخواهد گرفت. تامگر شمشیر بین ما و خانواده تـو حکومت خود را برقرار بسازد.

این لحن شدید روسای قریش وتصمیم قاطع آنها در ابوطالب تاثیر ناگواری بخشید. زیرا فکر کرد دشمنی همهٔ روسای مکه را نمی‌تواند تحمل کند واز طرف دیگر قلبش بوی‌اجازه نمی‌دهد که دست از حمایت برادر زادهٔ خود بردارد.

✩ ✩ ✩

وقتی‌که سران قریش ازخانهٔ ابوطالب بیرون رفتند، او آسانترین پیشنهادآنها را انجام داد. محمد را فرا خواند وشرح واقعه را بالحن مساعدی که نسبت به‌آنها گرفته بود بیان کرد. از او خواست که جان خود وحیثیت وی را بخطر نیاندازد. بدوگفت ما نمی‌توانیم باآنها ستیزه‌ونبردکنیم وتو چیزی ازمن مخواه که فوق طاقت و قدرت من باشد.

محمد درمقابل این کلمات واین جانبداری عمویش گمان برد که وی دست‌از حمایت او برداشته وفتوری درمساعدتش حاصل شده؛ با صدای گره خورده وقطرات اشکی که دردیدگان سیاهش پرشده بود گفت:

ـ ای عموی بزرگوارمن، بخدا اگراین‌جماعت خورشید را دردست راست من نهند وماه را درست چپ‌من، وبخواهندکه این‌قیام واین دعوت واین‌ماموریت الهی‌را ترك گویم محال است بپذیرم.

پس‌از تامل مختصر این آیه را باقوتی خواند:

«آن‌ها می‌خواهند نور یزدان را بالبان خود خاموش کنند ولی خدا آنرا»
«نخواهد ونور خود را کاملتر کند. اگرچه کافران‌خواهان آن نباشند»[1].

سپس باحال منقلب از جای خود برخاست وبسوی درخانه روان شد.

۱ـ قرآن سوره ۹ آیه ۳۲

ابوطالب که از این آیه قرآنی واین حالت برادرزادهٔ خود بکلی آشفته شده بود وی را فراخواند وگفت :

– برگرد برادر زادهٔ محبوب من بخداکه دست ازتو وحمایت تو برنمی‌دارم . بآن‌ها اجازه نخواهم دادکه دست درازی نسبت بتوکنند مگراینکه اول خاك قبر را بالش وبستر من بسازند .

اما ازتونیزمی‌خواهم که‌آخرین‌خواهش آنهارا بپذیری. بگذاری‌آنهاخودشان، درمنزل من، باتوسخنان‌خودرا بگویند. شاید خدابخواهدکه این امر به‌آشتی وصلح وصفا پایان یابد ومنطق عقل جای شمشیر وخون‌را بگیرد .

محمد این‌پیشنهاد راپذیرفت .

☆☆☆

همان‌روز ابوطالب به‌سران قریش خبردادکه شرط سوم‌آنها پذیرفته شد .

در روزی‌که ابوطالب برای سران قریش معین کرده بود ، همگی درمنزل‌وی گرد آمدند .

آن‌ها ، بنابه تصمیم قبلی، بامحمد بسیارگرم‌گرفتند وهرکدام بشیوهٔ خوداظهار علاقه باوکردند .

عتبه‌گفت : برادرزادهٔ محبوب‌من، توخود از ما هستی وما خویشاوندان نزدیك تومی‌باشیم. تودرعزت وشرافت وسعادت ماشریك هستی وازخوشی وبهروزی تو، مانیز شادمانیم. هرکدام مادرحضور ابوطالب‌که بزرگ ماوشیخ همهٔ ماست، بایدمطالب خود راباروشنی وبصراحت بگوییم . توبمابگو در اینراهی‌که پیش گرفته‌یی چه‌کامه و چه هدفی داری ، تاماهمان رابرایت فراهم‌آوریم . اگرزر وسیم می‌خواهی بتوخواهیم‌داد وترا توانگرترین افرادعرب خواهیم ساخت . اگرخواهان ریاست هستی ما آماده‌ایم ترارئیس‌مطلق خود قراردهیم وازگفتهٔ توسرنپیچیم وهرچه توگویی پیروی‌کنیم. واگر این‌حالتی‌که برایت دست می‌دهد ونامش را«وحی»گذاشته‌یی حالتی‌است‌که نمی‌توانی

ازخود دور بسازی ما بهترین اطباء را برای معالجات می آوریم. «حارث بن کلده» دانش پزشکی رادرجند شاپور نزد بهترین دانشمندان ایرانی فراگرفته[1] واکنون در طایف سکونت دارد برایت حاضر می کنیم. اگر باو رغبتی نداری، ابن ابی رومیة التمیمی را که باعلم طب وفلسفه روم آشنایی کامل دارد، برایت می آوریم مقصود این است که بهر گونه مایل باشی ماحاضریم بتوکمك کنیم تا از این روش و رفتارکه همه را برضد تو برانگیخته وعاقبتش هم برایت خوب نیست دست برداری.

ابوجهل گفت: آری ما ازتو یك چیز می خواهیم وتو ازما هر چه می خواهی بخواه.

شیبه وربیعه ودیگران نیزهرکدام چیزی گفتند، محمددر مقابل آنها سکوت اختیارکرده بود تاسخنانشان تمام شد. سپس چنین گفت:

ـ آن علاقه یی راکه شما نسبت بمن اظهار کردید آن رامن نیز نسبت بشمادارم وآنچه راکه شما حاضرشدید ازمال وریاست به من بدهید، بایدبشما بگویم که نه به دارایی شما نظری دارم ونه بریاست شما چشم داشتی. نظروانکاء من بخدا است وآنچه راکه من ازجانب اومی گویم برای سعادت خودتان واین گروه مردمی است که دربدبختی خزیده اند وخدا بنام پاك آنهاسوگند یادمی کند وخودش راباآن ها ودرمیان آن ها می داند. حالا ازمن بپرسیدکه اگر براه من بیایید چه بشما می دهم. من ریاست عرب، وفرمانبرداری عجم را برایتان بیقین فراهم می کنم بیك شرط ...

همه گفتند: به چه شرط؟

محمد گفت: بگفتن یك جمله.

محمد بالهجهٔ پرقوتی گفت: بگویید: اشهدان لااله الاالله واشهد ...

یکمرتبه همهمه و غریوآن ها، مانند آتشی که در تودهٔ چوبهای خشك بیافتد برخاست. کلماتی ازدهان یکایك آن هادرهوا پخش شدکه مفهوم نگردید. دراین همهمه واژه های زشت وزیبا، بریده وناتمام بگوش می خورد. بالاخره ابوجهل صدای خودرا

[1] ـ تاریخ تمدن اسلامی جلدسوم صفحه ۲۱

بلندتر ازهمه‌کرد وبانعره گفت :

ـ بازهم همان حرفها ... بازهم خدایان‌مارا رد می‌کنی‌وخدای یگانه خودت را بمیان می‌کشی و...

محمددیگر مهلت ندادکه ابوجهل باقی سخنان‌خودرا بگوید باهیجانی که رگ آبی پیشانیش رابرجسته‌تر ساخته بود ،گفت :

ـ آری‌بازهم می‌گویم‌خدایکی است ومن‌پیام‌آور اوهستم . خدامرا برانگیخته وکتاب آسمانی خودرا بزبان من‌روان ساخته تادرمیان شمانشردهم ، تامردم را ازقید زنجیرهای بت‌پرستی‌وبردگی وجلوه‌های‌گوناگون‌آن رهایی بخشم.اگراین پیام‌آسمانی را به پذیرید سعادت دنیا وآخرت را می‌یابیدوسیادت عرب وعجم‌رابدست می‌آورید ، خدابمن چنین‌گفته وچنین نوید داده است. ولی... اگرقبول نکنیدآنچنان شکیبایی وپایداری نشان دهم تاخدا خودش میان من‌وشما داوری‌کند .

ابولهب باتیزی وتندی وبرآشفتگی‌خطاب بدوستانش چنین‌گفت :

ـ برخیزید برویم، گفتگوی بااین برادرزاده‌ام خواستن‌آب ازسراب است.این آدم دیوانه شده‌است وازاو نتیجه‌یی نتوانیم‌گرفت .

العاص بن وائل گفت : برخیزید . این مرد ساحر و فریب ده را بحال خود بازگذارید .

حاضران نیز هریك باحال برافروخته ، ناروایی گفته واز اتاق بیرون رفتند.

ابوطالب‌که بواسطه ضعف بیماری، رنگش پریده‌تر شده‌بود، ناراحتی ونژندی بیشتر پیداکرد . نگران ازآن شدکه بابرادرزاده‌اش چه‌خواهندکرد . افرادقریش‌که باخشم وبرآشفتگی ازدراتاق بیرون رفته بودند واژه‌های ناسزای آنها از دور بگوش میرسید . تنهامحمد بودکه مانندکوهی درجای خودنشسته بود وناگهان باحالت وحی وباآن لهجه پاك‌وصدای پرنفوذ که تااعماق دل‌وروح شنوندگان‌تاثیر می‌کرداین‌آیات رابلندبلند خواند :

«بسم‌الله الرحمن الرحیم.

«ص . سوگند به قرآن‌که ذکر پروردگارم را در بردارد .

«آنان‌که کافرند درخودپرستی وسرکشی غوطه‌ورند .

«چه بسا نسلهایی‌راکه قرن‌ها پیش بهلاکت رساندیم‌وفریادشان برآمدکه خدایا

«مجال فراربمابده. ولی‌دیگر چنین مجالی باقی نمانده‌بود .

«آنان درشگفتی رفتندکه چگونه، شخصی ازمیان خودشان برآمده‌که آن‌هارا

«بیمناك وبرحذرمی‌سازد . ازاین‌روگفتند که اوساحر است ودروغگو .

« او همه خدایان را بخدای یگانه تبدیل کرده و چگونه چنین امری ممکن

«خواهدشد ؟

« روسای آن‌ها روان شدند وگفتند پایدار بمانید و در پرستش خدایان خود

«ثابت قدم باشید . این‌چیزی است که ازشما خواسته شده است .

«(آن‌ها باز گفتند) ماچنین چیزی درمیان دیگر ملت‌ها ندیده ونشنیده بودیم

«واین‌جز امری ساختگی وتصنع چیزدیگر نخواهد بود .

« وگفتندآیا درمیان ماقرآن وذکرخدا حافظ بر«او» نازل می‌شود ؟

« بـدینسان در ذکر خدا و «قرآن» شك بـردند تا روزی که آتش عذاب را

« بچشند .

« مگر خزانه‌های رحمت خدای عزیز وعطاکنندهٔ تو فقط نزدآن‌ها می‌باشد ؟

«یاکشور آسمان‌ها وزمین وآن‌چه میان‌آن‌هاست از آنشان می‌باشدکه بدانجا

«صعود کنند ؟

« اینهاگروه هلاك شدنی‌هستند که بزودی فرارخواهندکرد وازمیان می‌روند .

« پیش از آن ها هم‌قوم‌نوح وعاد و فرعون‌که صاحب قشون‌ها وکشورها بودند

« و قوم ثمود و قوم لوط و یاران قوم شعیب بمانند آن‌ها .

« همگی پیامبران خود را دروغگو خواندند و شایسته عذاب شدند .

« این گروه مردم فقط انتظار آن نعره یگانه را دارند که امان و مهلتی
« بآنها ندهد .
« آن وقت است که خواهند گفت : خدایا ! جزای ما را قبل از روز حساب
« بما بده .
« ای محمد! درمقابل‌آنچه بتو نسبت می‌دهند شکیبا باش وآن بنده ماداود را
به یاد آر هموکه خداوند قدرت بود .
« ما کوهها را برایش مسخر کردیم تاشب و روز با او ذکر خدا گویند .
« و پرندگان را جمع آوری کردیم تا پیروی از فرمان وی کنند .
« کشور او را نیرومند ساختیم و بوی درایت عالی و نیروی قضاء وداوری عطا
کردیم[1] . »

در آن هنگام که محمد این آیات را با صدای بلند می‌خواند افراد قریش
هرکدام هرکجا بودند ، درجای خود ، درراهرو ، توی حیاط ، دم در، گویی بزنجیر
محکمی بسته شدند . بیحرکت ماندند و دزدانه گوش فرا دادند .

آن دم که صدای محمد خاموش شد هریك بدیگری چیزی گفت و همگی با
گامهای لرزان و روان نگران و ناآرام از خانه ابوطالب بیرون رفتند .

ابوسفیان از بیم تاثیر این کلمات در همراهانش ، همهٔ آنها را به منزل خود
برد . دستور داد آب آتش رنگ بیاورند . غلامان او شراب « تبع » که شراب عسل[2]
است و بسیارگیرا و ابوسفیان آن را خیلی دوست می‌داشت ، با یکنوع شراب دیگر
بنام « مجعه » شرابی که از جو بدست می‌آمد درکوزه‌های سوفالی و سینی‌هایی که
در آن کباب « صفیف » بود و روی سنگ سرخ می‌کردند و غذای دیگری که از
گوشت کتف گوسفند می‌ساختند و نزد عرب‌ها پسندیده شمرده می‌شد و خوراکی بنام
« وجیه » که با ملخ و روغن درست می‌کردند و شیر و ماست وعسل در ظرفهای کارشام

۱ــ قرآن سوره ۳۸ .
۲ــ صناجة الطرب ۱۲۶ .

و ایران آوردند.

ابوسفیان این تهیه را از پیش برای محمد و ابوطالب دیده بود وخیلی‌امیدوار بود که کار را با آنهاتمام کند واین ضیافت شبانه را باآن‌ها بگذراند. اندوهگین بود که چرا این نقشه‌اش بسامان نرسید.

جلسه آنها تا نیمه شب کشید. همگی آنها با نیرویی که از شراب بعاریت بدست آوردند بر آن شدند که فردا کار محمد را پایان دهند و اورا بکشند و برای همیشه ازمخالف خوانیهای اوآسوده خاطرشوند.

ابوجهل مرد این میدان و پهلوان این حادثه شد و پیمان داد که فردا آن‌را انجام‌دهد.

۱۱

قوت از دستم و شجاعت از قلبم پرید

« ما بگردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم که
« تا بزنخهایشان می‌رسید و سدی از جلو آنها و از
« عقب سر آنها قرار دادیم چنان که از هر سو آنان
« را احاطه کرده بود و آنها نمی‌دیدند »

قرآن ۳۶ آیه ۷

نقشه قریش باید در ساعتی اجرا می‌شد که محمد بنا به‌رسم وعادت خودبرای نیایش به‌کعبه‌می‌آمدومیان‌رکن یمانی وحجرالاسود می‌ایستاد وبسوی‌بیت‌المقدس نماز می‌گذارد.

سران‌قریش میان خودقرارگذاشتند درحجره‌های خود ، درکعبه ، آماده‌کارزار باشند وهنگام حمله به محمد به‌کمك ابوجهل بیایند.

این تعرض وهجوم باید بصورت زدوخورد شخصی وبدون اسلحه انجام می‌گرفت نه کشتار با سلاح . بدین اندیشه که خونبهای محمد در میان افراد ناشناس گم‌شود.

محمد بنا بعادت خود به‌کعبه آمد ، در همان نقطه بنماز ایستاد . همان وقت که خواست سر بسجود ببرد ابوجهل ازکمین درآمد . سنگ بزرگی در دست داشت و درآن دم که خواست برسر محمد فرود آورد صدای او را شنیدکه مشغول خواندن این آیه بود :

« ما بگردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم که تا بزنخ‌هایشان می‌رسید و

« سدی از روبروی آنها و از پشت سر آنها قرار دادیم چنان که از هر سو آنان را
«احاطه‌کرده بود وآنها نمی‌دیدند» .

ناگهان واهمه و خیالی مانند دود فکر ابوجهل را سیاه کرد . دیدگانش‌مانند شخص دیوانه بنقطه‌یی خیره ماند . دستش که سنگ را بالای سر محمد گرفته‌بود بی‌حرکت ، مانند چوب خشك ، باقی ماند . رنگ زردی گونه هایش را فراگرفت .

با همهٔ نیروی خود فریادی کشید و مانند دیوانگان بسوی حجرهٔ روسای قریش دوید .

همه بسویش دویدند .

یکی گفت :

ـ چه شد وچه برایت رخ داد ؟

دیگری گفت : ـ چرا سنگ را بسر محمد فرود نیاوردی ؟

سومی گفت :

ـ ما که برای کمك و یاری تو آماده بودیم !

هر یك از سران قریش چیزی گفت .

ابوجهل جوابداد : بشما چه بگویم که تخطئه‌ام نکنید . من می‌دانستم‌که‌شما بر سر عهد و پیمان خود ایستاده اید ولی در همان لحظه که خواستم سنگ را برسر محمد فرود آورم این کلمات را شنیدم و اثر آنرا در وجود خود دیدم :

« ما بگردنهایشان چنان غل و زنجیری نهادیم‌که بزنخهایشان می‌رسیدوسدی
« از روبروی آنها و از پشت سر آنها قرار دادیم چنانکه از هر سو آنان را احاطه
«کرده بودوآنها نمی‌دیدند » .

من بهیچوجه تشخیص ندادم‌که گویندهٔ این‌کلمات خود محمد بود یا یك‌صدای غیبی ولی رویداد باورنکردنی هم در همانحال دیدم :

خندقی از آتش میان خود ومحمددیدم‌که شعله‌هایش بسوی‌من زبانه می‌کشید. درهمان‌حال قوت از دستم وشجاعت ازقلبم پرید .

من ماندم بایك دل وحشت زده ویك جسم ناتوان . بزحمت توانستم بدن خود را بسوی شما بکشم ...

هنوز هم درشگفتم که این‌چه بود؟.. خیال‌بود یاحقیقت بود؟

ولی ... ولی‌سوگند به‌هبل‌که آن‌جمله رابگوش خود شنیدم وآن خندق‌آتش را بچشم خویش دیدم ! ...

ابوجهل اینها راگفت و ساکت شد. گاه گاه مانند جن‌زدگان بصحن‌کعبه نگاه می‌کـرد .

روسای قریش هریك بدیگری نگریسته وفقط عتبه بالبخند تلخی این‌جمله‌را گفت که همه‌خندیدند :

ـ آیاتو بدینسان ابالحکم شده‌ای ؟

۱۲

او هرگز مرا نخواهد دید ...

«وقتی‌که آیات قرآنی را تلاوت می‌کنی میان تو و آن‌ها
«که بروز رستاخیز ایمان ندارند پرده‌ای برمی‌افکنم.»
قرآن سوره ۱۷ از آیه ۴۵

پس از این پیشامدها باز نه محمد دست از هدایت ودعوت مردم، بدین اسلام، برداشت و نه روسای قریش دست ازمخالفت خودکشیدند.

هرروز درمکه آیه‌های تازه ازکتاب آسمانی اودهان بدهان نقل می‌شد ودرنزول هرآیه عده‌یی گرایشی به‌اسلام پیدا می‌کردند. تااینکه روزی به‌ابولهب گفتند خدای محمد نوید بریده‌شدن دستهایت را به اوداده وعاقبت زندگانی‌زن تورا، که بارکشی هیزم باشد، به مسلمانها خبرداده است.

ابولهب بیتانه کسی راپیش یکی ازپیروان محمد فرستاد وآن سوره را گرفت و وچنین خواند:

«دستهای ابولهب بریده ونابوده می‌شود.
«ودارایی او وهرچه بدست‌آورده بدادش نمی‌رسد.
«خودش درآتش زبانه‌کشی خواهد سوخت.
«وزنش بارکش هیزم وخوار و خفیف خواهد ماند.

«وبرگردنش ریسمانی ازلیف خرما بسته خواهدشد.»

وقتی که ابولهب‌وزن او، عورا، خواهرابوسفیان، این آیه‌ها راشنیدند فوق‌العاده خشمگین شدند. عوراکه زن‌شاعره وپرهیجانی بود برآن‌شدکه این‌بار شخصاً بامحمد درافتد ووی‌را بقتل برساند. باغیظ وکینه بسراغ ابوبکر رفت‌باو اعلام‌کردکه محمد راخواهدکشت. ابوبکر اورا ازاین‌کار بازداشت وبی‌درنگ این‌خبررا به‌محمدگفت.
محمد جواب دادآن ساعتی‌که جمیله بخواهد دست بچنین‌کاری زند خدانور چشمش را ازاو خواهدگرفت اگرپهلوی اوهم باشم مرانخواهد دید.

پندها وگفتارنرم وملایم ابوبکر درجمیله اثرنکرد. کینه‌یی که دردل این زن بدزبان وتندخو بود روزبروز مانندنوالهٔ شتر، بزرگ وبزرگتر شد. پیوسته در کمین فرصت بود. تااینکه روزی بوی‌خبردادندکه محمد باابوبکر ویکنفر دیگر درمسجد نشسته است،گفتندکه‌اگراودرمسجد بامحمددرافتد عدهٔ‌بسیاری به‌حمایت اوو بتهای‌کعبه قیام می‌کنند.

عورا باشتابزدگی‌خودرا به‌کعبه‌رسانید وبه ابوبکرگفت:ـ رفیقت‌کجاست؟ به‌من گفتند که باتو دراینجاست.

ابوبکر جواب داد:ـ بااوچکارداری؟

عوراگفت:ـ بالبان اوکاردارم‌که‌آیه‌برضد من ازآسمان‌نازل‌می‌کند می‌خواهم دندان‌های اورا خردکنم.

رفیق ابوبکرگفت:

ـ شرم‌کن. محمد مانند توشاعر نیست‌که تورا هجوکند.

عورا جواب نداد ودوباره به ابوبکر ،که وی رامرد ملایمی می‌دانست خطاب کرد وگفت:

ـ قسم بستارگان‌که اگردوست تومرد شاعری‌است من‌هم شاعره هستم. همینطور که او مرا هجوکرده من نیز باز او را هجو خـواهم کرد. این را گفت و از آن‌جا

خارج شد .

حضار تعجب کردند که عورا چگونه محمد راکه پهلوی آن‌ها نشسته بود ندید. وقتی که این تعجب خودرا به‌محمد اظهار داشتند محمد گفت :

اوهرگز مرا نخواهد دید و بین من واو حجابی است ، زیرا من مشغول خواندن کلمات خدا شدم و آیه‌یی از قرآن خواندم وسپس باحال هیجانی این آیه راخواند:

« وقتیکه آیات قرآنی را تلاوت می‌کنی میان تو وآن‌ها که بروز رستاخیز »
« ایمان ندارند پرده‌یی برمی‌افکنیم که تو را از دیدگان آنها پنهان نگاه بدارد .»

۱۳

نخستین جلای وطن

«خدای یگانه حافظ و پشتیبان شماست به کشوری میروید
که ظلم و تجاوز بشما روا نخواهند داشت . »

پیامبر

نقشه‌های حمله به محمد و کشتن و یا ضربت زدن باو هربار بمانعی برخورد . برروسای قریش وسران آنها مسلم شد که عجالتاً برضداو کاری نمی‌توانند انجام‌دهند. برآن شدند که پیروان اورا آزاردهند وآنهارا درفشار بگذارند ، ومردم را از دوروبر او پراکنده کنند .

یکروز مکه شاهد افراد مسلحی شد که صورت خودرا باکفیه تا زیر دیدگان خود پوشانیده بودند و در کوچه‌های مهم و سرچهار راهها و دهنهٔ بازار باشمشیرهای برهنه وچماقهای قیری ایستاده‌اند واز هرکس که می‌گذرد پرسش می‌کنند که: «آیا تو محمد را می‌شناسی وباوی رابطه داری ؟» .

اگر ازپاسخ اوچنین گمان می‌بردند که مسلمان است شروع بزدن او می‌کردند واو را درخاك وخون بزمین می‌انداختند . برای آن‌ها فرق نمی‌کرد که شخص مزبور زن باشد یامرد. پیرباشد یاجوان .آن قدراورا می‌زدند تاازمحمد بیزاری جوید ولی درمیان راهگذران بچندتن ازمسلمانان برخوردند که آنهاهر گونه آزاررا برخودهموار کردند اما ازمحمد واسلام اوبیزاری نجستند .

درمیان شکنجه وعذابی که به‌پیروان محمد دادند داستان کتك‌زدن بلال‌حبشی نمونه‌یی ازسنگدلی ماموران قریش بود. بلال، مرد سیاه‌حبشی، لاغر اندام وبلندبالا بود . صورت کشیده‌یی داشت‌که ریش تنگ وآمیزهٔ او بچشم می‌خورد . او ازنخستین پیروان محمد بشمار می‌آمد ودیری نپایید‌که موذن مخصوص او در سفرو حضر شد ، خرج خانه محمد ورسیدگی بحال فقرا بعهدهٔ اومحول بود .

ماموران قریش آن‌دم‌که اورا درمیان رهگذران دیدند بوی هجوم آوردند و آن‌قدر باچماق‌های قیری بکمروشانه اوزدندکه بیهوش افتاد. سپس تخته‌سنگ بزرگی آوردند وروی سینه وی‌نهادند چنان‌که چیزی نمانده‌بود چشمهای او ازحدقه بیرون بـجهد .

امیه‌که این دستور را داده بود بالای سراو ایستاد و باصدای پراز خشم وکین چنین گفت :

- توای بدبخت سیاه، بهمین‌وضع خواهی‌ماند تاوقتیکه جان‌کثیف توازکالبدت بیرون‌آید . مگراینکه ازدین‌محمد بیزاری جویی واو رادشنام دهی و دوباره به‌لات وعزّی ایمان بیاوری .

بلال درهمان حال‌که صندوق سینه‌اش در زیرسنگ بزرگ فرورفته و از درد بخود می‌پیچید چشمها رابسوی‌آسمان دوخت وچنین‌گفت :

- احد ... احد ... (یکی ... و یکی است) و باز می‌گفت لااله‌الاالله ... محمداً رسول‌الله .

درهمان دم ابوبکر رسید وبلال را از چنگال امیه بادادن یك غلام بصاحبش نجات داد و بیدرنگ آزادش کرد . این ششمین غلامی بود که ابوبکر در راه خدا آزادکـرد .

بلال‌بن رباح ازحبشه، ازقبیله جمح غلام‌زایده شده‌بود . سیاهی بودبلند بالا، لاغراندام وچهرهٔ سیاه برجسته باصورتی لاغر وموهایی خشن دومویه .

صاحبش امیة‌بن خلف‌که ازهمان قبیله بود. او از مسلمانان نخستین بود بعضی

می‌گویند دومین شخص پس از ابوبکر بود که اسلام آورد. صاحبش باو رنج و شکنجه می‌داد تا اینکه ابوبکر اورا خرید و آزاد کرد و او اسلام آورد.

پس از مسلمان شدن پیوسته در حضور پیامبر بود. پیامبر پیمان برادری او را باابورویحه بست.

ازهمان سالی که اذان دراسلام مقرر شد بلال‌موذن رسمی شد. اودر تمام غزوات پیامبرحضورداشت. علاوه براذان‌گویی، وکیل خرج پیامبر هم‌بود.

پس‌از مرگ پیامبر بلال‌موذنی ابوبکر راقبول‌کرد.. ولی‌موذنی عمررانپذیرفت وعمر باوگفت پس‌چه‌کاری بتورجوع‌کنم؟ گفت: مرا بجهادبسوی سوریه بفرست. بلال ازآن تاریخ ببعد جزو مجاهدان اسلامی درقطعه شامات شد.

نوشته‌اندکه دراین مدت فقط دوبار اذان گفت. یکبار وقتیکه عمرالجابیه‌را دیدن‌کرد وباردیگروقتیکه بمدینه‌رفت وحسنین(ع) ازاو خواستندکه برای‌مسلمانان اذان بگوید واو پذیرفت.

دراثنای اقامتش درشامات وخدمات لشکریش در سپاه خالد روزی نامه‌یی از عمر دریافت‌کردکه باو دستور داده بود بانماینده خلیفه برود وابوعبیده فرمانده قوای مسلمانان را درآن استان محاکمه‌کند و به بیند چراپول زیادی از خزانه بیت‌المال بفرمانده نامبرده داده شده است.

بلال بفرمانده‌کل قوای‌مسلمانان‌اطلاع دادکه‌فردا بمجلس رسمی‌او برای بازپرسی ازآن شخص خودش می‌آید. فردای‌آن روزبلال‌که به‌مجلس رسمی خالد ورودکرد جلورفت ودوزانو روبروی خالدکه در صدر مجلس قرارگرفته بود نشست و بادو دست خود عمامه اورا برداشت وبوسید بکناری نهاد. پس‌ازآن شروع به‌بازپرسی ازاوکرد درحضور سایر فرماندهان لشکری ودرحضور رجال واعیان شهرکه حاضر بودند.

بازپرسی بلال ازفرمانده‌کل قوای‌مسلمانان تامقارن ظهرطول‌کشید وخالدیکی یکی سئوالات اوجواب‌می‌داد. درپایان بازپرسی اودرواقع محاکمه یکنفری، عقیده پیداکرد؛ پولی‌که به‌ابوعبیده داده شده برای استفاده شخصی خودش نبوده بلکه برای

هزینه درراه عمومی بوده‌است . آن‌وقت بودکه‌عمامه را برداشت دوباره بوسید و بسر خالد نهادوگفت: ای‌خالد توازهر تهمتی مبراهستی ومن‌همین‌گونه بعمرخلیفه مسلمانان گزارش خودرا می‌دهم .

اوهمیشه ازمحمد می‌شنیدکه ثواب وپاداش‌آزادکردن بردگان بزرگترین ثواب است وهیچ‌کاری نزدخدا محبوب‌تر ازآزادکردن غلامی نیست .

سختگیری برضد پیروان محمد ادامه یافت بطوری که دیگر نمی‌توانستند از خانه‌بیرون روند هرجاخودش رامی‌دیدند باوسنگ وخارمی‌زدند . بطوری‌که چندین بار سروصورت اوخون‌آلود شدکه باآستین خودآن‌را پاك می‌کرد وهرجاکه پیروان او رامی‌دیدند بقصدکشتن ونابودی‌آن‌ها را می‌زدند . ابولهب کلفت خودش سمیه راکه شنید اسلام آورده و از او خواست که دست از این دین بردارد و کنیز نپذیرفت چنین او را کشت . یعنی نیزه‌یی بسینهٔ او فروکرد و جان او راگرفت و تادم مرگ سیمه می‌گفت‌که من‌از دین‌محمد دست بردار نیستم ، شدت رفتار مردم نسبت به‌محمد وپیروان اوتوسعه یافت ودرهمین سال‌بودکه دوفرزند ابولهب‌دودختر پیامبر را ازخانه بیرون‌کردند . در همان روزها هروقت‌که محمد بخانهٔ خودباز می‌گشت ، صورتش خون‌آلود وبرسرولباسش خارهای مغیلان چسبیده بود .

درهمان‌ایام،حارث فرزند خدیجه‌راکه به‌کعبه‌برای نمازمحمدآمده بود وچون محمد هنوزنرسیده بودتنها به‌نماز ایستاد . بستگان قریش چنان او را سخت زدند و مجروح کردند که مرد و ازآن روزبه بعد یاران قریش در کعبه نگاهبانی کردند و نمی‌گذاشتندمحمد ویارانش واردکعبه‌شوند. این‌وضع آن‌قدر شدت پیداکرد که‌پیروان محمداز اوخواستند اجازه دهد ازخود دفاع نمایند وبه‌مبارزه برخیزند .

ولی محمد بآن‌ها جواب دادکه : «هنوز مامور بجنگ نشده‌ایم روزنبرد وروز پیروزی شمابزودی فرامی‌رسد . اکنون‌شکیبایی نشان دهید. وثابت قدم باشید.»

ولی هرگونه ضربت وآسیبی‌که بهریك از افراد آنها وارد می‌شد اثرش درروح محمد و خدیجه بسیار دردناك بود . بالاخره محمد بآنها دستور داد از مکه خارج

شوند و بکشور حبشه پناه ببرند . بآنها گوشزد نمود که در آن جا پادشاهی است که شعارش عدالت وحمایت از آزادی مردم است .

از میان پیروان ، چهار خانواده ، با زن و بچه ، آماده حرکت شدند .

عثمان بن عفان هم که داماد پیامبر بود با همسرش رقیه جزو مهاجرین در آمد. معروف بود آن دو نفر خوشگلترین زن وشوهر مکه هستند . وبعدها وقتیکه عثمان دختر دوم محمد را گرفت ، ملقب به ذوالنورین (صاحب دونور) شد .

خدیجه همان توشه راهی که برای دخترش آمادهٔ کرد برای سایر مسافران تهیه دید . یازده مرد و چهار زن عازم حرکت شدند . هنگام حرکت آنها محمد از یکایکشان نوازش کرد و این کلمات را بدرقه راهشان ساخت :

ـ خدای یگانه نگاهدار و پشتیبان شما باد . بکشوری می‌روید که بشماستم وتجاوز نمی‌شود .

خبر حرکت اینعده ، مخالفان را گستاخ تر کرد . ولی در مومنان هم ایجاد ضعف و فتوری ننمود . روسای قریش در شهر انتشار دادند که کار محمد وپیروان او ساخته شده است . امروز پیروان او رفتند فردا خود محمد تحویل قریش می‌شود ، یا دست از دین وآیین جدید خود برمی‌دارد ویا او هم به پیروانش ملحق می‌شودومکه را ترك می‌گوید . باز هم انتشار دادند که حتی فرار از مکه هم فایده نخواهدداشت زیرا این گمراهان هر کجا بروند ما آنها را تعقیب خواهیم کرد . همچنانکه از اکنون عمروبن عاص و عبدالله بن ربیعه را بکشور حبشه فرستادیم تا نزد پادشاه آن کشور اقدام کنند واز او بخواهند که این عده فراری را تسلیم ما بنمایند .

این زمزمه‌ها و تبلیغات بهیچوجه تاثیری در روحیهٔ محمد و پیروان وی نکرد فقط در دل افرادی که متمایل به محمد شده بودند غباری از ترس واحتیاط نهادوآنان، برخلاف تمایل قلبی خود، ازحضوردرجلسات مسلمانان موقتاً خودداری کردندولی جلسات مسلمانان درخانه‌ها بطورمرتب تشکیل می‌شد. درهرجلسه‌وهرحوزه‌دونفرعضو برجسته بنام «قاری‌ومفسر» بود، یکی ازآنها آیات قرآنی را بالحن وآهنگ دلپذیرمی خواندودیگری

پیرامون آن بحث و تفسیر می نمود.

در این جلسات وحوزه‌ها مردم ازدحام می کردند و با تمام هوش ودقت خودگوش بخواندن قرآن وتفسیر آیه‌های آن می‌دادند.

در همان روزها که سختگیری وفشار نسبت بمسلمانان شدید تر شده بود حتی آتش ظلم بیاران قریش، زنان وبچه‌گان خانواده‌های مومنان رسید اگردرکوچه و بازار می‌دیدند بشدت می‌کوبیدند و مجروح می‌نمودند ودر بحبوحه این غلبۀ صوری قریش که بعقیدۀ خودشان کار محمد را تمام کرده می‌پنداشتند دو پیش آمد ناگهانی روی نمودکه ضربت جدیدی به پیکر فتح وغلبه قریش واردآورد.

یکی اسلام حمزه بود. ودیگری اسلام عمر بن الخطاب.

۱۴

فقط نگاهی بآسمان کرد

« تو خواهی دید که جوان عرب تنها بشکار پرندگان »
« و آهوان صحرایی نمی‌رود . »

حمزه

در یکی از روزها که مکه زیر شمشیر قریشیها می‌لرزید ، حمزه از شکار و بیابان گردشی خود بازگشت . او مرد دلاور ، تناور و ورزشکاری بود . به شکار عشق و علاقهٔ فراوان داشت .

هروقت که ازمسافرت باز می‌گشت نخست برای دیدارسران قریش بصحن کعبه می‌آمد . این بارسبب دیگری هم پیدا کرده بود ، می‌خواست هرچه زودتر ابوجهل را بیابد وآتشی که در درون او شعله‌ور گردیده بود فرو نشاند . زیرا آندم که وارد مکه شد و از صفا بسوی کعبه آمد از جلو قصر عبدالله بن جدعان که گذشت زنی را دید از آنجا بیرون می‌آید . او بحمزه ، که شکارهای خود را در دست داشت ، با طعنه ولحن سرزنش‌آمیزی چنین گفت :

شجاعت جوان عرب در این نیست که بجنگ پرندگان آسمان و یا آهوان زیبای خوش خط وخال صحرا برود ، دلاوری جوان عرب دراینست که بجنگ‌مردانی برود که بقبیله‌اش ناسزا می‌گویندواجازه ندهد که به‌بزرگان خانواده‌اش توهین نمایند.

باز با حرارتی چنین گفت :

دیروز ابوجهل محمد را در همین کوچه تنها دید و آنچه از ناسزا و توهین در انبان خود داشت بسر وروی محمد ریخت. باین هم اکتفا نکرد و با عده‌یی که همراه داشت محمدراکتك بسیارزد.

حمزه پرسید: محمد چه‌کرد؟

زن مزبور جوابداد:ـ محمد فقط نگاهی بآسمان کرد و راه خود را در پیش گرفت و رفت ...

آندم که حمزه آن جمله را شنید دیگر مهلت نداد که زن سخنان خود را تمام کند بوی گفت:

ـ توخواهی دیدکه جوان عرب تنهابشکارپرندگان وآهوان صحرایی نمی‌رود.

حمزه یکسر بسوی حجره‌یی رفت که ابوجهل درآنجا نشسته بود.

نخستین کلمه‌اش باو این بود:

ـ تو به‌محمد برادر زادهٔ من توهین‌کردی وچون او را تنها یافتی مانندسگ درنده بوی حمله بردی...

ابوجهل جواب داد:

او بخدایان ما ناسزا گفت ومن نیز باو و بخدای او ناسزا گفتم.

حمزه باکمانی که در دست داشت بسختی بسر ابوجهل کوبیدآنچنان‌که خون از پیشانیش روان شد وبا آوای بلند گفت:

خدای محمد خدای من نیز هست. من هم ازپیروان وی هستم. اگر سخنی داری با من بگو واگر جرات نبرد داری بامن نبرد بکن.

چندتن از قبیله بنومخزوم به‌پشتیبانی ابوجهل برخاستند و عده‌یی هم به یاری حمزه برخاستند. ـنه‌برای اینکه اومسلمان شده است بلکه ـ برای دوستی‌که باوی داشتند. شمشیر ها از غلاف بیرون آمد. غلغله‌یی در میان حضار بلند شد. بیم خونریزی صحن مسجد را فرا گرفت. قبل از همه ابوجهل آنرا احساس کرد. بهمراهانش گفت: ساکت باشید، حق باحمزه است! زیرا نخست من بودم که

برادرزاده‌اش توهین کردم .

با این گفتار خود هیجان را خاموش کرد ولی حمزه در میان شعلهٔ غضب ، نور اسلام را ازمشعل نورانی محمد ـ همان دم که پیش او رفت ـ در دل خودروشن دید.

این حادثه‌درمکه صداکرد ودرتمام خانه‌ها وخانواده‌ها خبرآن پخش شد. همه گفتند حمزه دین محمد راپذیرفت وباآن شجاعتی که دارد بامخالفان وروسای قریش نبرد خواهد کرد . این پیش آمد لطمه‌یی بمخالفان زد و بمومنان توان و نیروی تازه بخشید .

سران قریش برای اینکه اسلام حمزه رابی‌اثر جلوه دهند برآن شدندکه همان رویه شدت رانسبت به‌پیروان محمد ادامه دهند. حکومت شدت وترس را ، درشهر ، بدست شمشیردارهای خود سپردند بدین اندیشه‌که انتقام رفتار حمزه را باابوجهل ، ازپیروان محمد بگیرند .[1]

۱ـ تاریخ الکامل ابن الاثیر ج ۲ ص ۴ـ۸۳ چاپ بیروت وتفسیر کشف‌الاسرار ج ۵ص ۲۰۱

۱۵

من این کار را هم خواهم کرد

«این راه‌را نهایت صورت کجا توان بست ؟
کش صدهزارمنزل بیش است‌دربدایت :»
حافظ

تازه سه روز از اسلام حمزه‌گذشته بودکه در یکی از کوچه‌های پایین شهر پیش‌آمدی رونمود: شمشیردارها، به پیرمردی ازپیروان محمدکه دست نوهٔکوچك و خردسال خودرا دردست داشت حمله بردند . هردو آنها را بسختی زدند . پیرمرد و کودك بزمین افتادند. بچه‌گریه می‌کرد وفریاد می‌زد. ولی‌پیرمرد برای‌آنکه کودکش زیر دست وپای‌مهاجمان آسیب نبیند وی‌را درآغوش گرفته بود ضربات مهاجمان را بسر وروی خود می‌پذیرفت واینچنین ازکودك خود دفاع می‌کرد .

درآن دم عمر بن الخطاب رسید .

عمر یکی ازجوانان تندوخشن‌مکه‌بود. تربیت اولیه‌اش درشرایط سختی‌انجام گرفته‌وپدرش بواسطه‌مشکلات‌زندگی، اورادرخشونت وسختی‌های‌روزگار بارآورده‌بود. ازآنچه‌که بیك‌جوان صفت« جدی» می‌دهند چیزی بیشترداشت. شدید وباصولت‌بود. درشتی وتندخویی راباصراحت‌گفتارورفتار قرین‌ساخته‌بود.قدی بلندوچهره‌یی زیتونی داشت ، این‌سبزی صورت را ازمادر «دورگه» خودبه‌ارث برده . همیشه شلاقی ازرگ گاو بدست داشت. این‌شلاق را حتی درخانه خود ازدست نمی‌نهاد . می گویند زنان‌را

با آن می ترساند. حتی در سالهای بعد که اسلام آورده بود روزی ، دوستداران پیامبر از زن و مرد؛ در یکی از کوچه‌های مکه که دنبال رسول خدا را گرفته و هر کدام نیاز خود را اظهار می کرد عمر با شلاق دستی خود بزنان حمله برد و آنان را متفرق ساخت. بواسطه شهرت و تندخویی و خشونت او بود که در زمان خلافتش دو زن را برای زناشویی خود خواستگاری کرد و هر دو آنها درخواست وی را رد کردند و گفتند عمر مرد تندخویی است و زنان خویش را در خانه محبوس نگاه می‌دارد و بخانوادهٔ خود غذای نامطبوع می‌دهد از قبیل نان جو و گوشت شتر پخته با آب نمك.

عمر هم یکی از مخالفان جدی محمد بود. رفتار او با دو کنیزش که اسلام آورده بودند و او از آنها خواست که بکیش اول خود باز گردند و آن دو کنیز نپذیرفتند تا آنها را بشلاق بسته و تمام بدنشان را خون آلود کرد زبانزد اهل مکه بود که سرانجام ابوبکر آن دو کنیز را از عمر خرید و آزاد کرد.

وقتیکه عمر این منظرهٔ پرهیاهو وعجز والتماس پیرمرد و گریه طفل کوچك را در زیر دست و پای یکعده جوانان شمشیر بدست دید بمهاجمان نهیب زد که دست از آنها بردارند. چرا عاجزکشی می کنید.

شمشیردارها گفتند که دستور قریش است. گفتند در نظر آنها بزرگ و کوچك، عاجز و توانا، فرق ندارد هر کجا پیروان محمد را بیابند باید آنها را از پای در آورند.

عمر فریاد زد: دور شوید ای مردمان پست! با این بیچارگان چه کار دارید؟ فریب خوردگان را آزار دادن دور از انصاف و مروت است. بروید، محمد را بزنید! او را بکشید!

این را گفت و بسوی کعبه برای دیدار سران قریش روان شد.

آن پیرمرد و طفل را هم که از سر و رویشان خون می بارید همراه برد. با آنها به صحن کعبه ورود کرد مردم که او را در این خشم و غضب دیدند بدنبالش آمدند.

عمر راست بحجره ابوسفیان رفت. در آنجا چند تن از روسای قریش نشسته و گروهی هم بیرون حجره ایستاده بودند. مردم همینکه عمر را دیدند راه را براو باز کردند. عمر خطاب

به‌ابوسفیان گفت :

ـ چراشهر رامتشنج وپراضطراب کرده‌یی ؟ نگاه‌کن‌که آدمهای توچه برسراین پیرمردواین‌طفل‌آورده‌اند ؟ دست به پیشانی خونین پیرمرد مالید و خون او را درکف دست خود به‌ابوسفیان نشان داد.

ابوسفیان جواب داد: این‌سزای آنهاست. جزای‌کسانی است‌که دور وبر محمد افسونگر ودروغ زن‌را گرفته‌اند ودین نیاکان خودرا فراموش‌کرده‌اند .

عمر با برافروختگی‌گفت : شمابمردم چه‌کار دارید ؟ مردم چه‌گناهی کرده‌اند ؟ بروید خودش راچاره‌کنید !

ابوجهل جواب‌داد : من‌خواستم چاره‌کنم‌که حمزه‌آن هنگامه رادرصحن کعبه بپاکرد و مرا باکمان خود زد . صدایی هم از هیچکس بیرون نیامد زیرا همه فکر کردند جنگ قبیله‌یی برپا میشود وخونهاریخته خواهدشد . ولی‌اکنون برآن‌شده‌ایم که نخست این‌مردم اغواشده‌را ازپیرامون اوراپراکنده‌کنیم . سپس‌بخودش بپردازیم .

عمرجواب داد: همین بداست... شماناتوان‌راآزارمیدهید وتوانارا رهامی‌کنید. اصل رامی‌گذارید وفرع رامی‌خواهید ببرید... ریشه درخت راقطع‌کنید تا ساقه‌هایی ازآن نروید ... غلامان شما بمردم بی‌سلاح و بیچاره پرخاش می‌کنند .. عده‌یی را اینگونه می‌زنند وگروهی رابدانسان دربدر شهرها می‌سازند ..

ابوسفیان گفت : وقتیکه پادشاه حبشه‌آنهارا بنمایندگان ماتسلیم‌کرد دربدری آنها‌نیز پایان می‌یابد .

عمر فریاد زد : تاکی می‌خواهید این بیم و هـراس را در میان مـردم مکه نگاهدارید ؟

ابولهب باحرارت اظهار داشت : تاوقتیکه این سرو صداها خاموش شود .

عمر جواب داد : آنکس را تعقیب کنیدکه این سروصداها را بوجودآورده .

ابولهب جواب داد : ما نیز قبول داریم ولی تو بگو چه کنیم ؟

عمر جواب داد : محمد را چاره کنید . اورا ازمیان ببرید .

ابولهب گفت :کی می‌تواند این کاررا بکند ؟ همه می‌گویند وداوطلب می‌شوند ولی هنگام عمل بیمناك می‌شوند. هیچکس نیست که این خدمت را به‌قریش بکندو عامل این تشنج و این هیاهو واختلاف را از میان بردارد .

عمر با شدت گفت : من ... من این کاررا خواهم کرد .

صدایی از میان جمعیتی که بیرون حجره ازدحام کرده بودند بلند شد وگفت : عمرشجاع ترین جوانان قریش‌است .

یکی دیگر گفت : « این جوان بیست و شش ساله می تواند ما را از این‌بلیه نجات دهد » .

عده‌ای از میان جمعیت فریاد زدند : ما هم با تو خواهیم آمد .

عمرگفت : ـ من کسی را لازم ندارم . من تنها کار اورا خواهم ساخت . اگر شما بیایید ممکن است اوآگاه شود وروپنهان کند [۱] .

۱ـ سال ۶۱۴ میلادی برابر با سال هشتم بعثت رسول‌الله .

۱۶

اگر شراب نباشد عشق نیست و اگر عشق نباشد شعر کجاست؟

« حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست!
باده پیش‌آر که اسباب جهان اینهمه نیست!»
حافظ

وقتی که عمر از صحن کعبه خارج شد فقط لبید شاعر که رفیق شراب وشعر او بود با وی رفت. لبید با رفیقش رفت که او را از این کار بازدارد. بوی گفت:

ـ من برای تو می‌ترسم.

عمر جواب داد: من نمی‌ترسم.

لبیدگفت: ـ حیف نیست این حیات پرلذت را دراین‌گونه کشمکشها بگذرانی؟

عمر جواب داد: ـ مگر تو گویندهٔ این شعر نیستی‌که « هرلذتی درگذراست و خواه و ناخواه از میان میرود»[۱].

این دو تن گفتگوکنان با هم می‌رفتند و راه کوه «صفا» را در پیش گرفته بودند. یکی آرامش شاعرانه داشت و دیگری هیجان جنگجویان. آن ها بمنزل (ارقم) می‌رفتند و آگاه شده بودند که محمد اکنون در آنجاست. آندم که از جلو دکان اسحق شراب فروش‌گذشتند، اسحق ازدکان خود بیرون جست وگفت:

ای عمر، صبرکن من با توسخنی دارم.

۱ــ وکل نعیم لا محالة زائل.

عمر گفت : چه سخنی ؟ من خیلی کار دارم .

اسحق جواب داد : ـ ولی زندگی من دارد از دستم می‌رود . جز توکسی را ندارم که بدادم برسد .

عمر ولبید گفت : چیست ؟ زود بگو .

اسحاق گفت : این محمد . . . این کسی که خود را پیام آور خدا می‌داند ، کم‌کم تمام رشته‌های زندگی ما را پاره کرده ؛ زنها وبچه هایمان را برما چیره‌ساخته ، برای آنها حقوق قایل شده ، ما را در زناشویی محدود کرده ، همینطور قدم بقدم موانعی جلو پای ما گذارده و حالا دیگر بکسب وکار ما هم دست درازی‌کرده است.

عمر گفت : تازه چه‌کرده ؟

اسحق جواب داد : نخست تو بگو به‌بینم آیا شراب بد است ؟

عمر گفت : من بی‌شراب نمی‌توانم زندگی کنم و در میان صدها نامی که در عرب برای شراب هست من شراب (ام لیلی) را دوست دارم . زیرا نام لیلی هم در ذرات این‌شراب است .

لبید اضافه کرد : اگر شراب نباشد عشق نیست واگرعشق نباشد شعر کجاست؟ شراب و عشق یکی قطرهٔ چشم چپ خدا ودیگری قطرهٔ چشم راست اوست ، یکی‌در دل طبیعت افتاده و دیگری‌دردل انسان . این مستی دو گانه آنها برای همین است. این مستی آن‌ها هردو از یك نوع است وهردو یك مزه را دارد .

عمر ، خطاب به اسحاق گفت : حالا کی می‌گوید شراب بد است ؟

اسحاق جواب داد : محمد می‌گوید .

عمر ولبید باهم پرسیدند: محمد ؟ . . . اوبه شراب چه‌کار دارد ؟

اسحاق‌گفت: ـ آری...محمد ...محمد ...این‌چه‌کیش مزاحمی‌است که‌بزندگی و عادات و تمام‌آیین ماکار دارد ؟ هرگامیکه بر می‌داریم با احکام او روبرومی‌شویم که مانند زنجیری بپای ما می‌پیچد . بسان ماری سموم خود را به بدن ما ولذتهای ما فرو می‌برد . دیروز دخترم از دستم رفت وامروز کارم و پیشه‌ام .

لبید پرسید : مگردخترت سهله ، چه‌شد ؟

اسحاق گفت : آری شوهرش خواست زن دیگر بگیرد . سهله که تحت تعلیمات محمد قرار گرفته بود ، باو پرخاش سخت کرد . بوی گفت تو بیش از چهار زن حق نداری بگیری ـ اکنون چهار زن را داری ـ شوهرش قبول نکرد وزن‌پنجم را گرفت ، او هم بوی خبر داد که مسلمان شده و بدینگونه از قید زناشویی او بیرون آمد و به‌محمد پیوست ودیگر خبری از او نیست . اکنون هم نوبت به من رسیده که زندگیم واژگون گردد. نگاه کن این نوشته را بدر دکان من چسبانده‌اند.

اسحق بداخل دکان خود جهید و یك ورقهٔ پوست بره آورد و به عمر داد .

لبید آن را گرفت وبلند بلند خواند :

ـ انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون [1] ... (کلام الله) .

عمر (آهسته به لبیدگفت) :

ـ چقدر محکم حرف زده .

لبید جواب داد ـ آری مخصوصاً فعل (اجتنبوه) را که آخر جمله قرارداده قوت و تاثیر فوق العاده‌یی باین جمله بخشیده است .

عمر اضافه کرد : با اینکه محمد امی است .

لبید جواب داد : این حرف‌ها چیست ؟ الهام یك نوع دهش خدایی و بخشش آسمانی است . به امی و غیر امی کار ندارد . . من الهام را از شراب می‌گیرم ولی محمد ... من چه می‌دانم او از چه می‌گیرد ؟

عمر ، خطاب به‌اسحاق گفت : آسوده باش من باهمین قدمهاکه می‌روم‌کار او را خواهم ساخت .

آن دم که خواست از دکان اسحاق بیرون شود عبدالله بن نعیم (که او نیز

---

۱ ـ شراب و قمار و « انصاب » و « ازلام » ناپاکند و از کار های شیطان . از آن دوری کنید . قرآن : سوره پنجم آیه ۹۲ و گویند این آیه در مدینه نازل شده است .

اسلام آورده بود و قریش ازآن با خبر نبودند) رسید وبه‌عمر گفت :

ـ توکجا می‌روی وکارکه را می‌خواهی بسازی ؟

عمرجواب داد: ـ کاراین شخص‌که زندگی تمام مکه را برهم زده وپندارنیاکان مارا زیر آیین نوین خود می‌خواهد دفن کند .

عبدالله گفت : بخدا که شجاعت تو فریبت داده است . توخیال می کنی اگر او را بکشی قبیلهٔعبدمناف تورا زنده خواهندگذاشت ؟

عمر با اطمینان جواب داد : این شاخهٔ کجی است که درقریش پیدا شده یا باید راستش کنیم یابا این شمشیر قطعش کنیم. همه قبیلهٔ اوهم بامن همراهند .

عبدالله گفت : اشتباه می کنی هیچکس باتو همراه نیست . حتی خانواده‌ات .. حتی خواهرت ...

عمر باآشفتگی گفت : چرا نام خواهرم را می بری؟

عبدالله گفت : آری خواهرت .. همین خواهرت فاطمه زن سعد ... اینهاهم باتو هم‌آهنگ وهم آواز نیستند . پیرو تو وپیرو بتهای کعبه نیستند . اینها نیز پیرو محمد وخدای محمد هستند . هردو آنها محمد را فرستادهٔ خدا می‌دانند وهردو باو ایمان آورده‌اند. وهردوآنها بامخالفین محمدهرکس باشد ستیزه می‌کنند .

عمرگفت : بامنهم جرات می‌کنند . مخالفت‌کنند اگر اینطور باشد اول بااین شمشیر کار آنهارا می‌سازم .

این راگفت وراه خود را بسوی خانهٔ سعد تغییرداد و بطرف محلهٔ (جرول) که خانهٔسعد درآنجا بود روان‌گردید .

۱۷

آنجا که خشم جای خود را به مهربانی می‌دهد

« آندم که آتش را دید بقوم خود گفت : بمانید ! »
« من آتشی دیدم شاید بتوانم شعله‌یی از آن برایتان »
« بیاورم یا اینکه بهدایت آن راهی بیابم »
قرآن

لبید هرچه کوشش کرد عمر را ازعزم خود بازدارد توفیق نیافت. عمر باتندی بوی گفت : مرا تنها بگذار. ساعتهای خوش وپرلذت من باید باتو بگذرد، نه چنین دقایق پرهیجان وتلخ .

این را گفت ودوستش را رهاکرد، تنها وباشتاب بسوی محله (جرول) روان گردید. آفتاب سوزان مکه برحالت عصبانی‌وی‌افزوده بود. وقتیکه بدرخانه سعدرسید ونخستین ضربت را بانوك خنجر خود بدر زد ، نوکر سعد در را بازکرد . از دیدار چهرهٔ برافروخته عمر پریشان شد . در جواب پرسش عمر چنین گفت : سعد و فاطمه هیچیك درخانه نیستند .

عمر اورا پس زد وراه پلهٔ اطاق خود را پیش گرفت. آندم که بدراطاق رسید صدایی از داخل اطاق بگوش وی خورد که باآهنگ پرتاثیر وجذابی این آیات را می‌خواند :

« ... مااین قرآن را برتو نازل نکردیم که تیره‌بخت شوی،این پندار و اندرز
« برای آنهایی است که ازخدا بیم دارند .

«فرودآمدن حقایقی است ازجانب آفریدگار زمین وآسمانهای بلند .
«آفریدگار رحیمی که برعرش قرارگرفته است .
«آنکس که مالك هرآنچه درآسمانها وزمین است ومالك آنچه دربین آنها است
«وآنچه درزیر زمین است .
« خواه بلند حرف بزنی (ویاآهسته) در هرحال او صدای تورا می‌شنود ودانای
«آشکار ونهان تواست .
«خدایی جز «الله» نیست واوبهترین نام وصفات رادارد .[1]

این جملات مانند نسیم ملایمی به بدن عرق‌کرده عمروزیدن گرفت آرامشی در روح ودل‌وی آفرید. باآنهمه ، بشدت دررا بازکرد . فاطمه و شوهرش را باحالت فروتنی روبروی شخص ریش‌دار وسالدیده‌یی دیدکه مشغول خواندن آن‌آیات بود .

هرسه بانگرانی به‌عمرنگاه کردند . فاطمه ازجای خود پرید و جلو برادرش دوید . لحظه‌یی هردوبهم نگریستند . سعدهم شتابان بسوی‌زنش‌آمد وپهلوی اوایستاد ولی‌آنشخص خواننده از جای خود بهیچوجه تکان نخورد .گویی بدینسان بزرگتر و باعظمت‌تر شده‌است. فقط ورقهٔ پوست‌آهویی راکه در دست داشت وآیات قرآنی روی آن نوشته شده بودآهسته‌آهسته‌لوله‌کرد وروی سینهٔ خودگرفت .

عمر باتندی وخشونت بخواهرش‌گفت ـ این‌مردکیست ؟

فاطمه جوابداد ـ خبّاب‌بن الارت[2] ازعشیره بنی‌تمیم .

عمرگفت : اینهاچه بودکه می‌خواند ؟

فاطمه سکوت‌کرد .سعد وخبّاب بوی خیره شدند ولی‌کلمه‌یی برزبان نراندند.

عمر قدمی جلوخواهر خودرفت وگفت :

ـ فاطمه، بمن‌گفتندکه توهم ازپیروان محمد شده‌یی ومن هرگز باورنمی‌کردم

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۲۰

۲ ـ این اسم درمآخذ گوناگونی به‌صور گوناگونی ضبط شده وگویا صحیح‌آن باشدکه ماضبط‌کردیم (رجوع کنید به‌تاریخ‌الکامل ج ۲ص۸۵).

ولی اکنون ...

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که سیلی محکمی بصورت فاطمه نواخت و گیسوان اوراکه درچند رشته بافته شده بود بسختی گرفت واورا بزمین پرت کرد.

سعد وخبّاب جلو عمر دویدند و دستهای او را گرفتند. کلمه‌های عمر که (تو مسلمان شدی) وپاسخهای فاطمه‌که (آری مسلمان شده‌ام، هرچه می‌خواهی بکن. ما در راه خدا هر گونه مشقتی را قبول می‌کنیم) فضای اطاق را پرکرد. سرانجام سعد گفت:

ـ ای‌فرزند «خطاب» توبخواهرت چکار داری؟ من‌نخست مسلمان شدم. تومرا بکش واین خوشبختی رابهرهٔ من بساز.

خبّاب بالهجه پروقاری گفت ـ ای‌عمر باینهاچکار داری؟ بامن‌گفتگوکن. من باعث اسلام‌آنها شده‌ام. من‌کلام خدا را می‌خواندم. بامن هرچه داری بگو وهرچه خواهی بکن.

عمر از مسابقه‌یی‌که این سه نفر، در استقبال مرگ، با یکدیگر می‌کردند وسینهٔ خودرا در مقابل خنجرآخته عمرهدف قرارداده بودند حیران گشته و یکنوع شگفتی آمیخته به‌تردید ودلسوزی دراو بوجود آورد. خواهرش‌که موقع پرت شدن بزمین صورتش به‌پنجره اطاق خورده وخون ازآن جاری بود باایمان قاطع وروشنی، که هرگونه شجاعتی را درمقابل خودمی‌شکند جلوآمد وگفت:

ـ ای‌برادر، بآنهاکار نداشته باش من بمیل وارادهٔ خود مسلمان شدم اگر نوك خنجر زهرآلود تونصیب وهدفی باید داشته باشداول‌سینهٔ خواهرت است، نه‌آنها.

عمرکه دراین رستاخیز ایمان وعقیده اندك‌اندك تمام شخصیت وقوت خودرا از دست داده بودخطاب به‌خبّاب‌گفت:

این ورقه‌یی‌که لوله‌کردی بمن‌بده. ودستش رابسوی وی درازکرد.

خبّاب دست خودرا بعقب برد و گفت: تو باید بدانی که فقط دست های پاك می‌توانند بکلمات خدا تماس پیداکنند.

فاطمه خطاب به‌خبّاب گفت:- باو نده ولی برایش بخوان ... بخوان و بگذار که آخرین صدایی که ما پیروان او درزندگی این دنیا می‌شنویم صدای خدای مهربان ما باشد. صدای خدایی که ازحنجرۀ رسولش بیرون آمده است ...

ای خبّاب، بخوان... بخوان... نه من و نه‌تو و نه شوهرم از مرگی که برادرم برای ماآورده نه‌بیم داریم و نه واهمه ...

درمقابل این ایمان وعقیده‌یی که بعالیترین جلوه‌گری خود درمقابل عمرپدید آمده بود قوت از بازو وتوانایی ازروح اوپرید. خونی که از پیشانی خواهرش جاری بود ونگاههای پرشعله‌یی که از دیدگان این‌سه تن بچهرۀ عمر افتاده بوداورا پس زد وروان اورا درهم شکست، عمر بهمان پنجره‌که خواهرش بدان خورد تکیه داد و سر رابزیر افکند. انقلاب ودگرگونی‌که در روح وی پیدا شد وطوفانی‌که در مغز و قلب اوبوجود آمد درقیافۀ وحشت زدۀ عمر بخوبی نمایان گشت! مدتی بچندقطره خون خواهرش‌که برزمین کنار زیلونقش بسته بود نگاه‌کرد ویکمرتبه بی‌اختیار روی خود را بسوی خبّاب نمودوگفت:

- بخوان ... ازتو می‌خواهم و تمنا می‌کنم‌که بخوانی ...

خبّاب باقدمهای آهسته واطمینان بخشی بجای خودبازگشت ودرجای اول خود نشست. فاطمه وسعدهم مثل اینکه‌کسی دراطاق نیست بهمان‌وضع ودرجای سابق‌خود جلوی خبّاب نشستند. دراین هنگام صدای‌خبّاب باهمان لهجۀ پاك بنوسعد وآهنگ موسیقی دارش چنین بلند شد:

«آیا داستان موسی راشنیده‌ای؟

«آندم‌که‌آتش رادید بقوم‌خودگفت: بمانندمن آتشی دیدم شاید بتوانم شعله‌یی «ازآن برایتان بیاورم ویااینکه بهدایت روشنایی‌آن راهی برایتان بیابم.

«وقتیکه بآتش رسیدصدایی شنید: ای موسی، من‌خدای تو هستم. موزه‌های «خودرا بدرآر زیراتودر درۀ مقدس قدم نهاده‌ای.

«- من ترا برگزیدم. گوش‌کن بآنچه‌که بتووحی می‌شود.

«ـ من پروردگار یگانه هستم. خدایی جزمن نیست. مرا پرستش کن و نماز را بنام من بجای آر.

«ـ بدان که ساعت مقرر فرا می‌رسد واکنون آنرا از نظرها پنهان داشته‌ام تا هر «کس بآنچه که می‌کند برسد.

«ـ آنان که بدین حقیقت ایمان ندارند وپیروخواستهای فرومایهٔ خویش هستند «مبادا ترامنحرف سازند.

«ای موسی، دردست راست توچیست؟

«ـ عصای من است که بدان تکیه می‌کنم وباآن روی گوسفندانم برگ می‌تکانم «وکارهای دیگری هم بااین عصاانجام می‌دهم.

«ـ ای موسی، آنرا بیانداز.

«موسی آنرا انداخت که ناگهان بصورت ماری درآمد وبراه افتاد.

(دوم بار صدا بلند شد که گفت:)

«ـ دوباره آنرا بگیر ونترس ماصورت نخستین رابدان برمی‌گردانیم.

«دست رابسینه ببروقتیکه بیرون آوری روشنایی بی‌آزاری خواهی یافت. این «علامت ونشانهٔ دیگری است که ماازآیات خود بتومی‌نمایانیم.

«وبرو بسوی فرعون آن شاه ستمگری که سرکشی کرده.

«موسی گفت: خدایا، پس شرح صدری بمن عطاکن.

«وماموریت عالی مراسهل وآسان ساز.

«ولکنت زبان مرابرطرف نما تاسخنان مرابفهمند.

«ووزیری ازخانوادهٔ خودبرایم قرار بده،

«که هارون برادرم باشد.

«نیروی مرا باکمك وی بیافزا،

«اورا شریك کار من بساز.

«تاهردو تسبیح فراوان توگوییم.

« وذکر ترا پیوسته برزبان آریم .

« خدایا، توبما وبکارهای ما بینا وآگاهی[1] . »

خباب سکوت کرد و خاموشی برهمه افتاد . فاطمه وسعد وعمر چند دقیقه در گوشهٔ اطاق همانطور سربزیر باقی ماندند .

خدا می‌داند در دل عمرچه گذشت ودر فکر و روح اوچه چیزها خاموش شد وچه چیزها روشن گردید که سرانجام این سکوت را شکست وچنین گفت:

ـ خباب باقی این داستان راهم بخوان . من ازآن لذت فراوان بردم . آرزو می‌کردم لبید که آنهمه بشراب وشعر علاقه دارد دراینجا می بود ...

فاطمه باشتابزدگی گفت : اینها سرود آسمانی و واژه‌های خدایی است . اگر توسایر گفته‌های پیامبر وآیات قرآنی اورا بشنوی بیشتر شیفته ومجذوب خواهی شد.

خباب گفت ـ ای عمر درآخرین دعای پیامبر این جمله را ازاو شنیدم :

« خدایا تو اسلام را باگرویدن عمر به اسلام، تاییدکن » .

عمر باهیجان پرسید : آیا تواین جمله را از خود محمد شنیدی ؟

خباب گفت : آری ـ تو می‌دانی‌که ما هرگز دروغ نمی‌گوییم . زیرا نخستین دستور محمد دراسلام همین است که دروغ نگوییم .

عمر بالتهابی گفت : پس برخیزید !

خباب جوابداد ـ کجا ؟

عمر دست خباب راگرفت و چنین گفت : ـ نزدپیام‌آورخدا. نزد کسیکه خدا بزبان او چنین سخنانی جاری کرده است ... سخنانی اطمینان‌بخش وروح‌نواز ..

۱ـ قرآن

۱۸

خدا مرا باینجا هدایت کرد

«از دل او خبر نداشتند واز طوفانی که درفکر وی پیدا»
«شده بود آگاه نبودند.»

یکی از پیروان

عمر، که باکینه وکفر بدرون خانهٔ خواهرخود گام نهاده بودبامهربانی وایمان ازآنجا بیرون شد.

او تصمیم داشت محمد را بقتل برساند ولی خدا ارادهٔ ویرا تغییر داد. بجای خشم، محبت آمده بود وبجای ستیزگی، تسلیم. بااین دوتوشه راه، قدمهای محکم بسوی خانهٔ ارقم برداشت.

مردمی که یکساعت پیش حماسه سرایی اورا دیده وشنیده بودند، هنوز تصور می کردند که وی بدنبال شکارخود می گردد. ازدل او خبر نداشتند وازطوفانی که درفکر وی پیدا شده بود ناآگاه بودند.

عمروقتی بدرخانهٔ ارقم رسید، که همیشه برای جلسات خوددیده بانهایی داشتند. آنها دیدند بیگانه یی باقطعه سنگی در راکوبید. آندم که اهل خانه ارقم دانستند که عمر بن الخطاب پشت دراست جرات نکردند در را برویوی بگشایند. میدانستند مخالفت او بامحمد واسلام وی چقدر شدید است. بلال سراسیمه باطاقی دوید که محمد نشسته بود واصحابش پیرامون او بودند. اتفاقاً حمزه نیز حضور داشت. بلال

باحال اضطراب به محمد چنین گفت :

ـ عمر آمده است وشمشیر هم بکمردارد .

محمدگفت: داخلش‌کنید. اگرخدا خیراوراخواسته باشد هدایتش‌خواهدکرد .

ولی اصحاب پیامبر تردیدکردند ودر دل موافق نبودند که عمر به مجلس آنها ورودکند .

حمزه خطاب به‌اصحاب چنین گفت :

اگراین مرد بانیت خیری‌آمده باشد ماهم نسبت بوی نیکی خواهیم‌کرد واگر بانیت بدآمده باشمشیر خودش وی‌را بقتل می‌رسانیم .

عمربه داخل‌خانه ورودکرد . محمد اورا درحیاط خانه استقبال نمود وباهمان صدای قوی وباراده خود بوی‌گفت :

ـ چه چیز ترابانیجا آورد ؟

عمرگفت :ـ خدامرا باین نقطه هدایت‌کرد. آمده‌ام بخدا ورسولش ایمان‌آورم اشهدان‌لااله‌الاالله وحده‌لاشریك‌له واشهدان‌محمداً‌عبده ورسوله .

یکمرتبه‌صدای محمدواصحابش بجمله «الله‌اکبر» بلند شدبطوریکه همسایگان نیز شنیدند .

پیامبر پیراهن اورا ازسینه‌اش بدست‌گرفت وبطرف خود کشید و سه بار بسینه او زد وگفت :

ـ خدایا . هرگونه اشتباه و غل و غش را از سینهٔ عمر بـدرآر و ایمانش را پاینده نگاهدار .

آن‌روز ، عمرتامدت زیادی نزد پیامبر ماند و در موقع تلاوت قرآن باعشق و علاقه‌یی بدان گوش داد . همان‌شب ، خبراسلام او در خانهٔ ابوسفیان و سایر سران قریش پخش شد، اوشصت وهفتمین تنی بودکه اسلام آورد پیش ازاو ۴۵ مرد و۲۱ زن آیین اسلام راپذیرفته بودند [1]

1 ـ طبری جلد سوم سند ۲۳ صفحه ۲۷۱

✡✡✡

این‌اسلام ناگهانی عمر نه‌تنها در اصحاب پیامبر بلکه در تمام‌مکه تاثیر بسیار بخشید .

فردای‌آن روزپیروان محمد نمازدسته‌جمعی خودرا درصحن‌کعبه باحضور عمر انجام دادند ، مردم بتماشای آنها ایستادند و باانگشت، حمزه و عمر را بیکدیگر نشان می‌دادند .

غلغله‌یی درمکه برپاشدکه روسای قریش راناچار ساخت جلسه عمومی خودرا در دارالندوه تشکیل دهند . دارالندوه درآن عصر بجای مجلس شورا و محل انعقاد آن ازقدیم درمنزل قصی‌بن کلاب بود. این‌خانه متصل به‌کعبه و درش بصحن کعبه باز می‌شد. معمولاقریش این‌جلسه راهفته‌یی یکبار برای مشورت درکارها ازقبیل‌ازدواج افراد مهم‌قبیله یاقطع وفصل دعاوی مشکل یاجلوگیری از تجاوز افراد قبیله ویا اعلان جنگ تشکیل می‌دادند ودر فواصل این‌جلساب هم اگر امر فوق العاده‌یی رو می‌نمود جلسه خودرا منعقد می‌نمودند .

خترتشکیل این جلسه‌که درمکه منتشرشد افراد قبایل مخالف و موافق راکه جوانانشان‌غرق سلاح بودند بصحن‌کعبه‌کشاند، علاوه برافراد قبیله‌های طرفدارمحمد، جوانان قبیله بنی‌عدی هم به حمایت و طرفداری از محمد در صحن کعبه حضور بهم رساندند .

«این جلسه قریش بسیار مهم‌است .»

«فردا شهرمکه ناظر حوادث خونینی میشود .»

مردم اینگونه سخنانی به‌یك دیگر می‌گفتند وکوشش داشتند از نتیجهٔ تصمیم آنها باخبر شوند تابدانند شمشیرهای آخته خودرا بـرسر و بدن چه اشخاصی بـاید فرود آورند .

۱۹

تعهدنامه همگانی قریش

«چرا تمام کلمات را ازخودش نشنوم،من که شاعر هستم،»
«چرا ازشنیدن کلمه بیم کنم .»

طفیل

ابوسفیان جلسه دارالندوه را بنابه معمول افتتاح کردواعلام داشت که دوامرمهم، اورا ناگزیر به‌تشکیل این جلسه‌کرده است .

اول اسلام عمر .

دوم مراجعت اصحاب محمد از حبشه .

درموضوع اول چنین گفت :

ـ اسلام عمرحادثه ایست که درتقویت دستهٔ‌محمد وتضعیف عقاید وعادات‌عمومی مردم تاثیر فوق‌العاده‌کرده است .

این جوان شجاع وبااراده‌آن روزی‌که از صحن کعبه وازنزد قریش برای‌کشتن محمد رفت بترتیبی که همه‌می‌دانند ، در بین راه اول به‌خانه خواهر خود شتافت تااین ننگ را ازقبیله خود پاك‌کنند . نمی‌دانم درآنجا چه دیدکه وقتی بخانه ارقم رفت در همانجا اسلام‌آورد . این‌پیش‌آمد غیرمنتظر تاثیر بسیاری درمردم کرده است . روحیه آنهارا تغییرداده است. مردم به‌دنبال همان آیاتی برخاستندکه برعمرخوانده شد واو رامسحورکرد . اکنون همان‌آیات دست بدست مردم می‌گردد . همه‌آنرا می‌خوانند

وکلمات وی‌را تفسیر می‌کنند. همه می‌گویند «اگر راه وطریق محمد راه وطریق خدا نمی‌بود این انقلاب وتغییر عقیده درسخت‌ترین دشمنان او بوجود نمی‌آمد.» این فکر در همه پیداشده وتکانی بمغزودل مردم داده‌است.

پیش‌آمد دوم برگشت مهاجرین حبشه است. اینها بدربار حبشه پذیرفته شدند که هنوز تفصیل آنرا ما نمی‌دانیم، فقط بطوراجمال خبررسیده که نمایندگان اعزامی ما نتوانستندکاری انجام‌دهند. پیروان محمددرآنجا چه‌کردند وچه‌گفتند نمی‌دانم. همین قدر خبردارم که آنان موردحمایت پادشاه حبشه قرار گرفته‌اند و پادشاه این حمایت خودرااز آنها بهمه‌اعلام داشته است. اکنون آیا به‌پشتیبانی واطمینان‌اوست که برگشته‌اند یا بعلت‌دیگر، نمی‌دانم.

این دو پیش آمد باعث گردیده این جلسه را تشکیل دهیم و باهم مشورت نماییم.

عتبه‌گفت: پیش‌آمد دیگری هم رونموده که شاید هنوزکسی برآن گاه نباشد: طفیل بن عمروالدوسی آن شاعر بزرگ عرب‌که حکمت و درایت او زبانزد همه قبایل وعشایراست، اونیز اسلام آورده وکیش محمدرا پذیرفته. اثراین پیش آمد، کمتراز اسلام عمروکمتر ازبازگشت فراریهای مکه نیست. اوشاعرمحبوبی است، وشعراو در دلهای عرب مثل‌آب سردوگوارا طراوت بخش است. بااینکه همگی شما باو سپرده بودیدکه ازدیدار محمد پرهیزکند معذلك برحسب تصادف ویا به‌ارادهٔ خودش بدیدار محمد رفت‌واسلام‌اورا باایمان وعقیدهٔ دیوانه‌واری قبول‌کرد.

حضار بعضی با تعجب وبعضی باانکارازعتبه خواستندکه‌تفصیل‌را برایشان بگوید.

عتبه‌گفت: چندی قبل‌که طفیل وارد ما شهر شد، من وبیشتراشخاصی‌که اینجا هستند بدیدنش رفتیم. باوگفتیم: تو هنگامی بشهر ماآمده‌ای که (محمد) زندگی را برما دشوار ساخته، میان مردم ماجدایی افکنده، گفته‌های سحرآور اومیان پدر و پسر وزن وشوهردوری‌ودشمنی بوجودآورده. مابرای تووقبیله توهم بیمناك هستیم‌که

مبادا دچار همین گرفتاریها و ناراحتیها بشوید . اینهارا گفتیم واز اوخواستیم که ازوی ملاقات نکند و به‌سخنان اوگوش فرا ندهد .

اوهم پندما را پذیرفت و نه تنها بدیدن محمد نرفت بلکه وقتی هم که بمسجد می‌آمد، پنبه درگوش خود می‌گذاشت که مبادا کلمات اورا بشنود .

تا اینکه چندروز پیش که بصحن کعبه‌رفت، محمدرا برحسب تصادف دیدکه مشغول نمازاست . وسوسه‌یی برایش دست دادکه برود واو را به‌بیند و کلمات او را بشنود . باخودگفت که «چرا تمام کلمات را از خودش نشنوم من که شاعر هستم چرا از شنیدن کلمه بیم کنم . اگر سخنانش خوب بود قبول می‌کنم واگر بدبود رد می‌کنم .» ـ این عین عبارت خودش است که برای یکی ازدوستان خودنقل کرده است .

همین دیروز شنیدم اوآنقدر درصحن کعبه ماند تامحمد از نمازش فارغ شد و بخانه‌اش روان‌گردید . اوهم برفور بدنبال اورفت ووارد خانهٔ اوشد . تمام سخنان ما راکه بوی گفته بودیم‌وازاو خواسته بودیم که بامحمدملاقات نکند خودش برای من‌حکایت کرد . باوگفت روزهاکوشش‌کردم که نه تورا ببینم ونه سخنانت رابشنوم . ولی خدا گفته‌های تورا امروز بگوشم رسانید . حالا توخودت دینت رابمن عرضه بدار .

محمد بیدرنگ اسلام را بـوی پیشنهاد کرد . قسمتی از آیه های قرآنی را برایش خواند .

طفیل چنان‌تحت‌تاثیر گفته‌های محمد قرارگرفت‌که گفت: بخداازسخنان توبهتر وپرتاثیرتر تاکنون نشنیده بودم .

درهمان مجلس اسلام را قبول‌کرد وشهادتین راگفت و به محمد اظهار داشت‌که من درقبیله‌خود نفوذکلمه دارم‌اکنون که‌مراجعت می‌کنم جملگی آنهارا به‌اسلام‌دعوت می‌نمایم . فقط تواز خدای خودت‌بخواه‌که «آیتی» برای‌من قرار دهد تادراین دعوتی که ازآنها می‌کنم یار ومدد کار من باشد . محمد سربه آسمان کرد و گفت : خدایا «آیتی» بوی عطاکن .

طفیل بااین عقیده وایمان ازنزد محمد خارج‌شد .

و این رانیز شنیدم‌که وقتی به‌میان خانواده‌اش برگشت نوری میان دوچشم او بودکه مانند چراغ می‌درخشید .

طفیل بیم‌کردکه مبادا قومش خیال‌کنند چون دین‌آنها را ترك گفته دچارآفتی شده است این نور ازمیان دوچشم اوپرید و برسر عصایش‌که چرمی روی‌آن کشیده‌شده بودنشست وافراد قبیله‌اش این نور رامانند قندیل معلقی برسرعصای اودیدند. و خدا داناتر است .

طفیل موفق شدکه ابتدا پدرش پس‌ازآن همسرش وبعد ازآن سایر افراد قبیله خودرا بدین اسلام درآورد .

عتبه ساکت شد ودیگر سخنی نگفت . خاموشی ژرفی بر سران قریش چیره گردید .

ابوجهل این سکوت راشکست وگفت : تمام‌این پیش آمدها بسحر و ساحری بیشتر می‌ماند تاکار دیگر . من‌اکنون‌کاملا معتقد شده‌ام که محمد ساحر است و باید بوسیله‌کسانی مانند (شق) و(سطیح) چاره‌کار اورا بکنیم. معروف است که این‌دونفر، هم خواب پریشان مالك راگفتند وهم‌آنرا تعبیرکردند[1] . قوت و زورما دیگر در او اثرنمی‌کند .

ابوجهل دوباره فکری‌کرد وچنین گفت . شما دیدیدکه آن روز درصحن‌کعبه سنگی راکه من خواستم در سجود بسرش فرودآورم چگونه بدست من چسبید و شما بزحمت آنرا ازدست من بیرون‌آوردید .

---

۱ ــ شق وسطیح دوکاهن معروف بودند که افسانه‌های بسیاری از آنها نقل شده است نخست‌اینکه شکل اورا شگفت‌انگیز می‌گفتند نیمی ازبدن اورا بشکل انسان وصف می‌کردند.

ازجمله کارهای افسانه وش‌آنها این‌بودکه شبی مالك‌بن‌نصر خواب هولناکی دید وبرای تعبیرآن‌بدنبال این‌دو کاهن‌فرستاد . به‌آنها گفت: من‌خواب خودرا بشمانمی‌گویم . شمابگویید من‌چه خواب دیده‌ام وپس‌ازآن‌خودتان هم‌تعبیرش رابگویید تامن بشما عقیده پیداکنم‌که‌آگاه بردانشهای عجیب وغریب هستید .

این‌دوکاهن خواب هولناکی راکه مالك دیده بودگفتند وتعبیرش را هم کردند. بلوغ‌ـ الارب جلد ۲ صفحه ۲۷۹

فکری کرد و دوباره گفت : شما دیدید که عمر با آنهمه شجاعتش روزی برای قتل وی ازپیش ما رفت چگونه دگوگون شد و بوی پیوست . همین دیروز باز من کار فوق العاده‌یی از اودیدم که نمی‌دانم چگونه برایتان نقل کنم تا مرا سفیه و ابله ندانید و بحماقت من نخندید .

ابوسفیان گفت : مگر تو باز او را دیدی ؟

ابوجهل جواب داد : آری ـ همین دیروز . درب خانهٔ خودم .

ابوسفیان با تعجب گفت : درب خانهٔ تو ؟ محمد آنجا آمده بود چه کند ؟

ابوجهل گفت : همانجا آمده بود که ...

اسودبن عبد غوث گفتار ابوجهل را برید وگفت : من او را فرستادم .

ابوجهل به اسود گفت ـ خوب آن قسمت را که تو گواهش بودی بگو باقی‌را من می‌گویم .

اسود گفت : من و چند تن از دوستانم برای ملاقات اباالحکم رفته بودیم . درب سرای او روی سکوی خانه‌اش نشسته ودرانتظارش بودیم . یك عرب بیابانی آمد که ما او را نمی‌شناختیم. همینکه ما را آنجا دید گفت : «آیا شما دوستان اباالحکم هستید وآیا در میان شما مردی هست‌که حقوق مرا ازاین شخص بگیرد . » ودوباره گفت : « شتری از من خریده و پولش را تاکنون نداده . چند روز است که باو مراجعه می‌کنم ، هرروز بفردا موکول می‌دارد . من باید بعشیرهٔ خود بازگردم ، از شما می‌خواهم بدوستتان بگویید که زودتر مرا راهی کند » در همین گفتگو بودیم که محمد از دور پیدا شد . او تنها می‌آمد . من همانـدم محمد را بعرب بیابانی‌نشان دادم وگفتم : ـ این شخص که می‌آید بیش از ما با اباالحکم دوستی دارد . ازآن گذشته او منتی هم بر اباالحکم دارد . عرب بیابانی این شوخی را باور کرد و بسوی محمد شتافت . حاجت خود را بوی گفت . محمد درخواست وی را پذیرفت و کلمه « طیب » را چنان با قوت بوی گفت که ما هم شنیدیم و همه در شگفتی فرو رفتیم . منتظر شدیم به‌بینیم او چه می‌کند . محمد با قدمهای استوار خود بسوی ما آمد و

آن عرب هم بدنبالش بود . نخست خیال کردیم می‌خواهد سفارش او را بما بکند . ولی با ما سخنی نگفت بطرف خانه اباالحکم رفت ، دررا کوبید . صدای اباالحکم از داخل خانه بلند شد وگفت :کیست ؟

محمد نام خودش را گفت . ناگهان دیدیم در خانه باز شد واباالحکم نیمرخ خودرا ازلای در نشان داد .

محمد گفت : زود حق این مرد را بده و شتاب کن .

اباالحکم از درون خانه گفت :

« الساعه » .

محمد و عرب بیابانی پشت درایستادند . طولی نکشیدکه دیدیم دست اباالحکم با کیسهٔ سفیدی پر از دینار از لای در نیمه باز بیرون آمد بعرب داد و در را محکم بست .

عرب بیابانی با شتابزدگی مشغول شمردن شد .

محمد از او پرسید : آیا همین است حق و حساب تو ؟

جوابداد : آری . ودعایش کرد .

محمد از یکسو و عرب بیابانی از سوی دیگر رفت . ما مات و مبهوت مانده بودیم‌که دیدیم اباالحکم بیرون آمد .

ابوجهل گفت : ـ تا اینجا را اسود که شاهد بود برایتان گفت . حالا از من بشنوید که چه دیدم ؟ من ، آندم که صدای شخصی که از بیرون در بمن جواب داد و گفت : (محمد) لرزه‌ای برتنم افتاد . شور و نگرانی مبهم و آمیخته بترس بمن دست داد . این آیه را تازه چند روز پیش‌از این از پیروانش شنیده بودم : « روزی که به‌سختی و با شدیدترین طرز آنها را بگیریم و انتقام بکشیم » [۱] ناگهان این‌آیه در حافظه‌ام جوشید وبالا آمد . وقتی‌که در را بازکردم و خود او را دیدم بی‌اختیار

۲ــ ابوجهل از این آیه بسیار بیمناك بود . و می‌گویند همین آیه پیش‌بینی جنگ بدر بود که همهٔ سران قریش در آن جنگ کشته شدند . آیه ۱۶ سوره ۴۴ .

هرگونه شجاعت و قوت قلبی که داشتم از دلم فرو ریخت . آن دم که فرمان داد طلب این مرد را بده یکمرتبه شکل شتر نری را بالای سر او دیدم که دهان کف‌آلودش را بسوی من بازکرده ودندانهای بلندش برق می‌زد. به‌لات وعزی سوگند که اگر کوچکترین نافرمانی می کردم مرا پاره پاره کرده بود ... این را من خودم دیدم ... دیدم ... دیدم ...

ابوسفیان بآهستگی و باکلمات شمرده گفت : ـ به لات وعزی قسم که نه شتری بود ونه دندانهای براق او، واهمهٔ توبودکه در نتیجه‌شجاعت‌وگستاخی محمد درنظرت مجسم گشت .

یکی ازافراد قریش فریاد زد : ابوسفیان‌گوش‌کن ... منهم مطلبی دارم ..

جمعیت متوجه اوشد ولی‌عتبه‌کلام اورا قطع‌کرد وگفت :

ـ ابوسفیان حق باتواست . اباالحکم باتمام حکمتش گرفتار وهم و خیال خود شده تاچه رسد بدیگران .

العاص‌بن وائل با کلمات شمرده گفت : آری . روی همین وهم و خیال است که محمد دین خودرا پی‌ریزی وبناکرده و جسارت آنرا یافته‌که در صحن‌کعبه نماز جماعت خودرا انجام دهد ومردم پر واهمه وپرخیال مکه‌هم برای تماشای‌آنها صحن مکه را سیاه‌کردند . امان ازواهمه وخیال عربهاکه بقدر رملهای صحرا ناشمردنی و بشمارهٔ ستارگان آسمانها لاتعد ولاتحصی است ... امان ازواهمهٔ مردم !..

آن‌روز، مذاکره ومشاوره هیئت عالی قریش به‌درازاکشید سرانجام هنگامیکه جلسه‌آنها پایان یافت این‌تعهدنامه جمعی‌راکه، بخط عکرمة‌بن ابی‌جهل ، روی‌پوست آهو، نوشته شده بود تمام حضار امضاکردند [۱].

موادعمدهٔ تعهدنامه این بود :

۱ ـ هیچ چیز ازمواد غذایی و غیرغذایی به‌محمد وپیروان اونفروشند .

۲ ـ هیچ چیز ازآنها نخرند وهیچ نوع معامله‌یی باآنها نکنند .

---

۱ ـ سال ۶۱۷ درمنگام صفحه ۱۱۳

۳ ـ بامحمد وپیروان وی هیچگونه معاشرت ورابطه‌یی نداشته باشند .

۴ ـ به محمد وپیروان او نه دختر بدهند ونه ازآنها دختر بگیرند .

۵ ـ درهر حادثه‌یی که برای محمد وپیروان او رونماید بطرفداری از مخالف اوقیام بکنند.[۱]

ابوسفیان وتمام حاضران پس ازامضای این تعهدنامه ازجا برخاستند و بسوی کعبه روان شدند . جمعیت هم بدنبال آنها رفتند . ورقه عهدنامه را در اطاق کعبه آویزان‌کردند سپس در مقابل بتها سوگند یاد نمودند که همیشه مواد آنرا نصب‌العین خود قراردهند وبسایرزعمای‌قریش وقبایل عرب‌هم بگویندکه به‌کعبه بیایند وامضای خودرا پای‌آن ورقه بگذارند .

۱ ـ سیرة‌الحلبیه صفحه ۳۶۶ جلد اول

۲۰

جمعی گفتند دیوانه بود وعده‌یی گفتند معجزه بود

... «او» حامل نور خداست . این نور که برقلب مردم
می‌تابد چشم مراخیره می‌کند .

شیطان

وقتیکه تشریفات نصب تعهدنامه درداخل کعبه، ازطرف سران قریش انجام یافت ابوسفیان درجلو وبقیه بدنبال‌او ازکعبه بیرون آمدند. همه هبل راترك گفتند جزهمان مرد قرشی که نگذاشته بودند مطلب خودرا درجلسهٔ دارالندوه بگوید وعتبه کلام اورا قطع کرد وآن را درحلقومش فروبرد .

این‌شخص درکعبه ماند وبدنبال روسای قریش بیرون نیامد . شاید می‌خواست دردل خودرا ، که نگذاشتند درآن محضر بگوید، به‌هبل همان خدای عقیقی قرشیها بگویـد .

همینطور هم‌بود . وقتی‌که این‌مرد مطمئن شدکه همه رفته‌اند واو درحضور بت بزرگ تنهامانده باقدمهای محکم بسوی این مجسمه رفت . باتمام خضوع وخشوع ، احترامات معمولی‌را بجاآورد وجلوی‌آن ایستاد .

مدتی درقیافهٔ او خیره شد ، مثل اینکه دردلش حرفهایی باو می‌گوید . کم‌کم صدایش بلند وکلماتش شنیده شدکه چنین می‌گفت :

ـ توبگو این مردکیست ؟.. این مردی‌که برضد تو ، ای هبل بزرگ و برضد

سایرخدایان قیام‌کرده ... این‌داهیه عرب ... وکسی‌که تمام رسوم و آداب مارا برهم زده ... این محمد ..که می‌گویند رازی درو‌جود خود نهفته دارد! .. این‌کیست ؟.. توبگو این‌کیست ؟

او، یکنفر است وقومی را عاجزکرده ... یکنفر است و باتمام بزرگان قریش در افتاده وهمهٔ آنها رابستوه‌آورده !

او، یکنفر است ویك دنیا افسانه واوهام پیرامون خود آفریده ...

باتمام اندیشه‌ها وافکار مردم می‌جنگد وهمه رامغلوب می‌سازد !

روسای قریش تصمیم می‌گیرند او را بکشند ، هنگام عمل جزو دوستداران و پیروان وی درمی‌آیند ...

هرکس دربارهٔ اوچیزی می‌گوید !.. اباالحکم معتقد است‌که او ساحر است . طفیل ، آن شاعر بزرگ ، میگوید : در گفتارش تاثیر آسمانی و گفته‌هایش ادبیات خدا است .

تیره‌بختان ودردمندان می‌گویند، پیامبری است‌که برای رهایی آنها ازچنگال ستمگران‌آمده... جوانان معتقدندکه‌اوپیشوای بزرگ آنهاست !... پیرمردان برآنند که شمع روشن‌دنیای دیگرآنهاست ... زنهاخیال می‌کنندکه حامی‌حقوق‌آنهاست... سیاهها وغلامها می‌گویند: اوشکننده زنجیر بردگی و غلامی وآزاد کنندهٔ آنهاست . هرکس چیزی می‌گوید ...: ولی‌من .

عرب مزبور لحظه‌یی خاموش شد وفقط لب‌های اوتکان می‌خورد .

دوباره صدایش بلند شد وبادست اشاره بتعهدنامه‌یی کردکه درضلع شمالی‌کعبه آویزان شده‌بود، وچنین‌گفت :

این بزرگان قریش‌که هریك صدها مردمسلح به‌دنبال خوددارند چرا دست‌بکار نمی‌شوند وتنها بنوشتن ورقه اکتفا می‌کنند .

همه از «او» اظهار نفرت می‌کنند ولی مثل اینکه ازقوای نهانی«او» بیم‌دارند! و همهٔ جوان‌ها و بچه‌ها مجذوب اویند و بسوی « او » می‌دوند ! .. می‌گویند

درقیافه‌اش تاثیر عجیبی است! . ودر گفتارش جاذبیت فوق العاده ... اینها را که من می‌شنوم خیال می کنم دوستش دارم . نه . نه. بدگویی ومخالفتش رانسبت بتو ای هبل بزرگ که می‌شنوم از او بیزار می‌شوم !... ازاوتنفرپیدا می کنم !. گویی، محمدآتش است که عقاید و عادات ما را می‌سوزاند ، و ریشه اعتقادات چندین سالهٔ ما را از بن می کند شاید برای همین‌است که دردمان می آید!... درد وسوزشی که دراعماق روح خود احساس می کنیم ... با همهٔ اینها می گویند در کلمات او نور و روشنایی است ! گفته‌های او زوایای قلب تاریك مردم را روشن می کند !.. مثل اینکه چیزهایی‌راکه درتاریکی حیات نهفته است فقط او می بیند واو می‌داند .

آیا این راست است؟ .. ای هبل بزرگ! دارم دیوانه می‌شوم ! روحم درتحت تاثیر عوامل خوب وبدی‌که محمد دروجود یکایك ما برانگیخته دارد پرپر می‌زند و خفه می‌شود !!! محمد مراتنهاگذاشت . دختر وپسرم را ربود! خواهرم و شوهرش باو گرویدند. فقط من بتو ای هبل محبوب، وفادار مانده‌ام.امابایك دنیا تزلزل وپریشان فکری ... خواهرم چیزها ازاو می گفت... می گفت هنگام‌کودکیش فرشتگان‌آسمانی شکم اورا پاره کردند و علقه سیاه را که جایگاه شیطان است از دل اودر آوردند . می گفت نه شیطان می‌تواند براوچیره شود ونه‌دنیا، دنیاوشیطان براو فرمانی‌ندارند . اکنون‌که قیافهٔاوبه یادم‌می آید ترس بسان مار دربدنم راه می‌رود. ولی‌چرا بترسم ؟.. منکه ازشمشیر برنده وازمرگ گزنده نمی‌ترسم ... منکه ازتلوتلو شمشیر در روز و از برقهای آسمان درشب حظ می برم ... ازمحمد چرا بترسم ...

دست خودرا بسوی هبل درازکرد و پنجه‌های لرزان خودرا باز نگاهداشت و دوباره گفت :

من باهمین پنجهٔ خود اورا خفه خواهم‌کرد !.. درراه تو، ای هبل بزرگ ، او راخواهم کشت ! ...

دیدگان رابسقف‌کعبه وبه‌بتها انداخت . شاید می‌خواست جوابی از آسمان یا

از لبان بتها بیرون کشد ! ..

ناگهان صدای (خشاخشی) از تیرهای سقف کعبه شنید . خیال مبهمی برایش پیدا شد که کسی می‌خواهد از آنجا فرود آید !

باوحشت واضطرابی بدان نقطه خیره شد. ناگهان طناب سیاه متحرکی بچشمش خورد که دور یکی از تیرها پیچید و سر آن رو به‌پایین آویزان شد .

ـ مار! .. این کلمه را باوحشتی تمام گفت وباچشمهای بیم‌زده به مارسیاه و به چند زبان آن نگاه کرد .

زبان سیاه ودوشقهٔ مار را دید که بچابکی حرکت سوسمار از دهان مار خارج وداخل می‌شد. درهمان حال صدای پایی از بیرون کعبه شنید که نزدیك می‌شد وبه داخل کعبه می‌آمد ، این‌اسیر وهم وخیال ، وحشتش افزون گردید ولرزه‌یی سروسینه او را تکان داد . باشتابزدگی به پشت سکویی که زیر هیکل هبل قرار داشت پناه برد. پیرمردی را دید که بشکل شیوخ نجد وارد کعبه شد وخدادا ناتر است .

این پیرمرد ، به‌هبل وبه تمام بتها نظردقیق وکنجکاو افکند ،گویی می‌خواست همه آن‌ها را بسخن آورد ناگهان چشمهایش را بسقف کعبه و به‌مارسیاه دوخت .

عرب پرواهمه ناگهان خیال کرد که لبهای کوچك ماربحرکت درآمد . درهمان حال صدایی شنید . بدقت گوش فرا داد .

صدا چنین گفت : ای کسی که لباس عوض کرده و بشکل شیخ نجد درآمده‌یی من تورا خوب می‌شناسم ... توشیطانی که باین لباس درآمده‌یی .[1]

شیخ کلام اورا برید وگفت : ساکت شو .

مار دوباره گفت : چه چیز تورا اینجا آورد ؟

شیخ باحرکات سر ودست گفت :

ـ دوستی وحمایتی که از این بتها دارم . هرجا بت‌پرستی هست من آنجا هستم من بتها را درمقابل خداتراشیده‌ام ... خدایی که بمن جفاکرد ودستور داد به آفریده

۱ــ محمد تالیف توفیق‌الحکیم

تازه‌اش ، آدم گلی، سجده کنم !..

صداگفت – پس با این مردیکه می‌خواهد بت‌ها را بشکند چی می کنی ؟

شیخ گفت : – محمد را می‌گویی ؟

صداگفت : – آری . با او چه می‌کنی ؟ می‌خواهی با همین عهد نامه ، او را از پا درآوری ، بکشی و یا نابود سازی .

شیخ گفت : نه – می‌خواهم خودم زنده باشم . هرجا من باشم او نیست .

صداپرسید : محمد با تو چه کرده ؟

شیخ گفت . عرصه را برمن تنگ کرده ، بتهایی را که من آفریدم می‌خواهد درهم شکند. بتها آفریدهٔ منند ومردم آفریدهٔ خدا .

صدا بازگفت – آخر بگو محمد با تو چه کرده .

شیخ گفت :– او حامل نور خداست . این نور که برقلب بشری می‌تابد چشم مرا خیره می‌کند .

صداگفت : نور دل او را خاموش کن تا همهٔ قلب‌ها در تاریکی بیافتد .

شیخ گفت : علقه سیاه را ازدل او کنده‌اند و من برچنین دلها توانایی و نیرویی ندارم .

صداگفت:– همان علقه سیاه که مامور وفرمان بردار تو درهر دلی است. همانطور که من درقلب اولین انسان مامور تو بودم .

شیخ گفت : – حوّا را می‌گویی .

صداگفت : – آری چه روز بد ومنفوری بود آن روز! ... بشر را برای همیشه سیه‌بخت ساخت .

شیخ گفت :– آیا هنوز از ماموریت خود پشیمانی ؟

صداگفت : – آری . اما تو ... تو از اینکار چه بهره بردی ؟

شیخ گفت : – بهرهٔ من؟ حیات وزندگی ابدی خودم بود...

صداگفت :– حیاتی که همیشه لعنت ونفرین شده است.

شیخ آهی کشید و گفت :

ـ امان از نفاق !

صداگفت : ـ نفاق خودت !

شیخ گفت : ـ نفاق آن‌هاکه مرا لعنت می‌کنند ولی دردل لذات و خوشیهایی را که پیش پایشان می‌گذارم می‌پرستند ... آه اگر من در دل محمد راهی پید می‌کردم ...

صداگفت : ـ دل او غیر ازدلهای اینمردم است .

شیخ گفت : ـ آری می‌دانم ! .. حالا که بقلب او راه ندارم بقلب پیروانش رو می‌آورم .

دراین هنگام ناگهان مار ازسقف اطاق مانند فنری بازشد وبزمین افتاد[۱] ... صداهم خاموش شد وشیخ هم ناپدیدگشت .

عرب قرشی که در پشت سکوی اتاق هبل‌خرد وادراك خود را ازدست داده بود نعره‌یی کشید ودر وسط اطاق‌کعبه بیهوش افتاد .

ماموران کعبه‌که به دنبال صدا آمده بودند ماررا در گوشه‌ای دیدند که مانند چمبره حلقه زده وقرشی راهم دروسط اطاق بیهوش یافتند نخست خیال‌کردندکه مار اوراگزیده ومرده است .

وقتی اورا درهوای آزاد بردند کم‌کم بهوش آمد واین گفتگوها را برای آنها بازگوکرد . همه دانستندکه دیوانه شده است . حالتی که در مکه و حرارت سوزان آن دیده می‌شد ! ..

هرکس به دیگری می‌گفت چون پدر و مادر وتمام خویشاوندان اینمرد قرشی به محمد پیوسته‌اند و اورا تنهاگذاشته‌اند حالت جنون بوی دست داده است ! ..

مردم زیر بغل قرشی راگرفتند وباسنگینی و رخوتی راهش بردند . گویی بدن

---

۱ ـ حیات‌محمد تالیف توفیق‌الحکیم .

نحیف او بار سنگینی است که پاهای سیاه و باریکش به دشواری و سختی تحملش می‌کند.

عرب بیمار وناتوان را بیرون آوردند ویکمرتبه دیدندکه باصدای بلند مشغول خواندن آیه‌های قرآنی شد. این آیات را بلند بلند می‌خواند ومردم گوش می‌دادند واز حافظهٔ او اظهار تعجب می‌کردند.

« ماشمارا آفریدیم وبشما شکل وصورت دادیم. سپس بهمهٔ فرشتگان گفتیم به
«آدم سجده کنید. همه سجده‌کردند جزشیطان که او از زمرهٔ سجده کنندگان نبود.

« خداگفت: چه چیز ترا بازداشت که بآدم سجده نکنی؟ بااینکه من بتو
«دستور داده بودم.

« شیطان گفت: من‌از او بهترم. مرا ازآتش آفریدی و وی را از خاك وگل.

«خداگفت: فرو شوازاینجا! تونباید تکبر نشان می‌دادی - بیرون شووبدان که
« تواز خواران خواهی بود.

« شیطان گفت: پس‌تو بمن تاروز قیامت مهلت زندگی بده.

« خداگفت: این مهلت رابتو دادم.

« شیطان گفت: حالاکه تومرا اغواکردی، من‌درراه فرزندان‌آدم می‌نشینم.
« ازمیان دست‌وپای‌آنها واز پشت سرآنها وازچپ وراست آنها بیرون می‌آیم،
« توخواهی دید بیشترآنها دم‌از شکرگزاری تو به‌بندند.

« خدا گفت: از اینجا دورشو. تو برای همیشه مذموم ورانده شده خواهی‌بود
« من دوزخ را ازتو وپیروان تو پرخواهم کرد».[۱]

قریشی مزبور مانند بیخود شدگان این آیات را، که شاید تازه از یکی از پیروان محمد شنیده بود، باندبلند می‌خواندودهانش کف‌کرده بود. مگسها سروصورت اورا می‌مکیدند ومردم مشغول تماشای اوبودند.

۱ـ سوره هفتم ازآیه دهم.

حکایت او سرزبانها افتاد وبازهرکس ازتاثیر روح محمد سخنی گفت .

این افسانه‌ها یا حقیقتها مانند خاکهٔ نرم عجاج از مرتفع‌ترین خیالات عربها پایین می‌آمد . باشاخ وبرگهای بیشتری دهان بدهان میان مردم نقل می‌شد ودوباره مانند دودی درخانه‌ها وخانواده‌ها ونفوس اعراب می‌چرخید. منبسط می‌شد وآسمان را احاطه می‌کرد وتیره وتار می‌نمود .

جمعی گفتند: این مرد قرشی دیوانه بود!..

عده‌یی گفتند: معجزه بود !..

۲۱

در دربار پادشاه حبشه چه گذشت؟

«... گفت: خدایا! استخوانهایم پوك شده و»
«خاکسترهای سپید برسرم شعله می‌زند...»
قرآن

نجاشی، پادشاه حبشه، برتخت خود نشسته بود و درباریان او با آداب معمولی حبشه و لباسهای مخصوص خود رو برویش ایستاده بودند وزیر خاص وی جلو آمد و اظهار داشت:

ـ اعلیحضرتا! چنانکه اراده فرموده بودید، نمایندگان اشراف قریش و نمایندگان فراریهای مکه هردو دسته حاضرند. عمرو بن عاص و عبدالله بن ربیعه که نمایندگان روسای قریش هستند، بهترین و اصیلترین مادیان حجاز را که از نسل اسب معروف کحیلان «داحس»[1] است بضمیمهٔ یك جعبهٔ دیباج متاع مکه[2]، از طرف سران قریش برای اعلیحضرت هدیه آورده‌اند.

پادشاه باهستگی گفت: اول کشیشها بیایند.

---

۱ ـ شجرهٔ این اسب در حجاز ونجد معروف به‌نجابت و تیزدوی و زیبایی سر و دم بود. شجرهٔ اصلی این اسب متعلق به قیس بن زهیرالعبسی بود که در مسابقه معروف اسب ـ دوانی حجاز که در حدود سال ۵۶۸ میلادی تشکیل شد اسب مزبورو اسب‌دیگر بنام الغبراء مسابقه را برد وسبب بروز جنگی میان دو قبیله عبس و بنی خزار و این جنگ پنجاه سال طول کشید که اسباب انقراض هردو قبیله شد. کتاب صناجة الطرب صفحه ۲۷۰.

۲ ـ سیرهٔ ابن هشام جلد اول صفحه ۳۵۸.

سه تن از کشیشان که لباس مخصوصی به تن داشتند ورود نمودند.

شاه خطاب بآنها گفت: آیا شما چنانکه گفتم با هر دو دسته گفتگو کردید؟

کشیش اول تعظیم کرد وگفت: آری اعلیحضرتا! نمایندگان قریش اشخاصی محترم و قابل شرفیابی هستند، ولی فراریان مکه افراد سبک‌وزن و بنظر فتنه‌جو می‌آیند و قابل شرفیابی به‌پیشگاه ملوکانه نیستند.

پادشاه پرسید: اینها چرا فرار کرده‌اند؟

یکی از کشیشها پاسخ داد: چون برخلاف آیین خود قیام کرده بودند مردم برآنها شوریدند وآنها را ناچار بفرار کردند.

شاه گفت: ـ ندانستید چرا برخلاف کیش نیاکان خود برخاستند؟

کشیش گفت: ـ چون شخصی در مکه پیدا شده‌که نامش محمداست ودین‌نوی آورده و مردم را فریب داده است...

پادشاه پرسید: دین او چیست وچه می‌گوید؟

کشیشها همه سکوت کردند و بیکدیگر نگریستند.

پادشاه دوباره ازآنها پرسید: بزرگان قریش‌واهالی مکه چرا به محمدکه نزد آنهاست چیزی نمی‌گویند ولی به پیروان‌وی‌که به‌کشورمن پناهنده شده‌اندمی‌خواهند دست درازی کنند؟

باز کشیشها جوابی ندادند.

شاه تاملی کرد و گفت بگویید نمایندگان قریش بیایند.

آندم عمرو وعبدالله دو نماینده سرشناس قریش را از در سالون داخل کردند.

وزیر مخصوص با صدای بلند ورود آنها را اعلام داشت.

آن دوتن به‌سوی تخت شاه دویدند و در مقابل تخت به زمین افتادند و پایهٔ تخت را بوسیدند[1].

---

۱ ـ اعراب درحضورپادشاهان بزمین‌می‌افتادندوخاک‌را می‌بوسیدند. کتاب صناجة‌الطرب صفحه ۲۰۱

شاه گفت :

ـ فرستادگان قریش، برخیزید. کشیشان ماازشما به‌خوبی سخن گفتند .

عمروبن عاص گفت : برای ما سرافرازی بزرگی است که بتوانیم در این شرفیابی خود خواهشهای روسای قریش را بعرض برسانیم .

پادشاه گفت: بگویید .

عمروبن عاص گفت : چندی است که اختلاف وکشمکش دامنه داری در مکه بظهور رسیده وآرامش را ازاین شهری که پیوسته مهدآسایش ومرکز اجتماع سالیانه هزاران هزار افراد قبایل مختلف بوده ازبین برده است. چندتن تبهکار برضد آیین و عقاید مذهبی نیاکان خود برخاسته‌اند . دین و آیین نوی آورده‌اند که معلوم نیست چیست ؟ نه دین ماست ونه دین شما . مردم خشمناك مکه قیام عمومی برضد آنها کردند. چنانکه ناچار بفرار شدند وبکشور اعلیحضرت پناه آوردند.سران قریش‌مارا بحضور فرستاده‌اند که‌امر بدستگیری آنها صادرفرمایید وآنهارا به‌مکه عودت دهید تا اسباب عبرت سایرفتنه‌جویان شود .

شاه گفت ـ وشما خودتان می‌گویید پناهنده شده‌اند . برمن دشوار است پیش از اطلاع از اظهارات آنها ـ که بازن وبچه بکشورمن پناه آورده‌اند ـ چنین دستوری بدهم؛ مجلسی که امروز از بزرگان وعلمای کشور خود تشکیل داده‌ام برای رسیدگی به‌اختلافات شماست تادستوری که قرین عدالت وحق باشد ازطرف من صادرگردد.

سپس خطاب بوزیر مخصوص خودگفت: ـ به نمایندگان مهاجر مکه‌هم اجازه ورود دهید.

این دستور که برخلاف انتظار نمایندگان قریش صادر شد ، آنها را ناراحت ساخت وبرخلاف قول وقراری بودکه‌آنان بادرباریان وکشیشها قبلا داده بودند. باآنها قرار براین شده بود که بنمایندگان مهاجر اجازه ورود داده نشود وبدین منظور هدایای بسیاری‌هم برای آنها آورده بودند. به‌آنها گفته بودند که پیروان محمدسحر بیان دارند وممکن است ذهن شاه را مشوب کنند .

وقتیکه پیشخدمتهای دربار چهارتن از نمایندگان مهاجرراکه عبارت بودند از جعفربن ابوطالب، عثمان بن عفان، زبیر بن عوام وابوحذیفه‌بن عتبه را بحضور آوردند ناراحتی و اضطراب برقیافه نمایندگان قریش نمایان گشت که شاه پیش ازهمه بدان توجه نمود.

شاه خطاب بمهاجرین گفت :

من از پناهندگی شما بکشورخود آگاه‌گردیدم. شما دراظهارات خود بمامورین من گفته‌ایدکه درمکه نسبت‌بشما ظلم وتعدی بسیاری شده‌است بطوریکه ناچار بکشور من پناه آوردید. ولی اکنون نمایندگان قریش چیزهای دیگری می‌گویند که شما و همدستان شما فتنه وآشوبی درآن شهر برپاکرده‌اید واسباب اختلاف وکشمکش بزرگی شده‌اید. من میل دارم حقیقت امررا ازخودتان بشنوم واز خودتان بپرسم. ـ تاملی‌کرد و دوباره‌گفت :

ـ بپرسم این دین وآیین نوینی‌که پیش گرفته‌اید چیست؟

جعفر گفت: دین راستی ودرستکاری است.

ـ شاه بالحن تعجب آوری گفت: مگر آباء واجدادتان در دین خود راستی و درستکاری نداشتند؟

جعفر جواب داد : خیر : ای شاه دور از لعن![1] اگر اجازه دهی چگونگی آن را شرح می‌دهیم.

شاه گفت: بگویید.

جعفر باکلمات شمرده اظهار داشت :

«ماقومی بودیم‌که باقتضای دورهٔ جاهلیت زیست‌می‌کردیم. بت‌پرستی شعارمان بود. به بتهایی رنگارنگ که سیصد عدد آن هنوز در کعبه آویزان است سجده می‌آوردیم آنها را خدای خود می‌دانستیم. شفای دردهای خود را چون مرکز دیگری نبود، ازآنها می‌خواستیم برایشان نذر می‌کردیم ودر راهشان حتی فرزندان خودرا

۱ـ ابیت‌اللعن (کاری مکن که مستحق لعن شوی) صناجة‌الطرب صفحه ۲۰

هم قربانی می‌دادیم . در خرافات و اوهام غرق بودیم و بهمه چیز و بهمه‌کس سرفرود می‌آوردیم؛ بهمه چیز جز بخدای یگانه !.

این وضع دین وآیین ما بود .

اما وضع دنیای ما بدتر وسیاه‌تر ازآن بود وبیچارگی دریك سو و ثروت و رفاه درطرف دیگر جای‌گرفته بود. بدبختی سایهٔ چرکین وژندهٔ خودرا بربیشتر قیافه‌های مردم مکه‌افکنده وفقط‌درخانهٔ چندتن انگشت‌شمار پارچه‌های راه‌راه شام ومشکهای روغن وشیره دیده می‌شد .»

«از بیشتر خانه‌های مکه، آه حسرت بجای دودمطبخ آنها بلند بود . و فقط در چند دولت‌سرای بطحاءکه ثروتمندان وروسای قریش درآن سکونت داشتند دیگهای پراز غذا روی‌آتش شعله‌ورآنها دیده می‌شد . دراین خانه‌ها بودکه شبانگاه میهمانان خودرا باصدای دف ودنبك و آواز دختران باکره پذیرایی می‌کردند . این وضع را نمایندگان شما می‌توانند بیایند وامروز هم بچشم خود به‌بینند .»

«ای پادشاه ! بدان‌که قوم ماهنوزهم‌مرده را می‌خورند وبکارهای ناپسندآلوده دست می‌زنند . زنا وفحشاء درمیان ماحکومت ورواج دارد ودختران تازه بدنیاآمدهٔ خودرا ازترس فقر وغرور جاهلیت زنده‌بگور می‌کنند .»

«تواناوتوانگر برناتوان ونادار حکومت می‌کند . زن فرمان‌بردارتمام اراده‌ها وهوسرانیهای مرداست . مردهای ما هرچقدر زن دلشان و هوسشان بخواهد می‌گیرند وزن سابق‌خودرا بکارهای زشت وناگفتنی وا می‌دارند تاپول تهیه‌کنند وزن جدیدبرای شوهر خود بگیرند .یك عده آقا و فرمانروا هستند باقـی مردم غلام و زرخریـد ، زرخریدهای سفید وسیاه. نه‌قانون زمینی داشتیم ونه قانون‌آسمانی‌که زنان وناتوانان را ازآن اسارت بدبختی برهاند ونظاماتی هم وجود نداشت‌که از تجاوز اقویا برضعفا جلوگیری‌کند . این بودمختصری ازحال پرملال ما. تاخدای ماپیام‌آوری دانا،پیامبری باارادہ ومهربان برایمان‌فرستادکه حسب ونسب‌اورا می‌شناسیم وبرشرافت وراستگویی اونه تنها مااعتراف داریم‌بلکه دشمنان وی نیزایمان واعتراف دارند . خدا اورابرای

مافرستاد که ازاین گردابهای سیاه وبدبختی نجاتمان دهد . »

جعفر این کلمات راباحرارت وایمان وعقیده‌اداکردکه تمام‌حاضران رابسکوت عمیق وپرتفکر فروبرد .

شاه‌که دیدگان‌تیزخودرا بصورت وبه‌لبهای جعفر دوخته‌بود این‌سکوت پرغلغله را شکست وپرسید :

ـ نام اوچیست ؟

جعفر گفت : ـ محمدبن‌عبدالله .

بیدرنگ جمعیت مهاجرین هم‌آهنگ گفتند : ـ رسول‌الله ...

این صدای دسته جمعی طنینی دردربار انداخت .

شاه باز از جعفر پرسید : شریعت و آیین او چیست ؟ او شما را بـه چه چیز دعوت می‌کند ؟

جعفرگفت : ـ به وحدانیت خدا وپرستش خدای موسی وعیسی، به‌امانت داری ووفای بعهد وشریك ساختن ناداران دردارایی دارایان ...

جعفر مختصر سکوتی‌کرد ودوباره گفت :

ـ اوست‌که زناشویی رامحدود ساخته. لکهٔ ننگ را ازپیشانی زنان ودختران ما زدوده ... دفن دختران زنده رااکیداً قدغن‌کرده ، دروغ‌وتهمت را ازمیان مابرده و بزندگی ماصفا وحقیقتی داده .

بازفکری‌کرد ودوباره گفت :

اوست‌که بماگفته تمام مومنان ازرئیس و مرئوس از بزرگ وکوچك برادران یکدیگرند وهیچ مزیت ورجحانی ازحیث مال وجاه و مقام ورنگ بردیگری وجود ندارد تنها مزیتی که یك مومن بردیگری دارد تقوا و پرهیزکاری بیشتراوست .

اینها چیزهایی است‌که میان قوم مانبود واو بما آموخت . ماهم به پیامبری و براستگویی اوایمان آوردیم .

آنان که این قوانین و نظامات را برخلاف منافع خود دانستند بما فشار آوردند که دست از پیروی دین خدا برداریم . انواع سختیها و آزارها را بما روا داشتند وحتی بکودکان ماهم رحم نکردند خواستیم باآنها نبرد کنیم پیامبر اجازه نداد و بماگفت از مکه خارج شویم . بما دستور داد بکشور شما بیاییم . بماگفت که در این زمین پادشاه خداپرست وعدالت گستری هست که ازشما حمایت می کند . ما نیز آمدیم و راه طولانی وپرمشقتی راطی کردیم . ازدریاهای پرموج وپرتلاطم گذشتیم به کشور شما و بعدالت شما پناهنده شدیم . اکنون درقلمرو حکومت شماهستیم .

جعفر دیگر چیزی نگفت . سکوت پرتفکری بردربار مستولی گشت . شاه باانگشت سبابه چانه پرموی خودرا خارش می‌داد. پس ازچند لحظه‌که خیلی‌طولانی بنظرآمد شاه چنین‌گفت :

ازگفته‌های پیامبرخودتان چیزی بخاطردارید ومیتوانید عین‌آنرا برایم‌بگویید؟

ـ آری .

جعفر این راگفت وسررا باخضوعی‌بطرف سینه خودفروبرد وباصدایی‌که‌کلمات شمردهٔ آن بخوبی شنیده میشد شروع کرد:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .

(عثمان وزبیروابوحذیفه یکمرتبه مثل اینکه‌خدا درمقابلشان ظهورکرده باشد باحال تسلیم وتواضع سرهارا بزیرانداختند .)

«کهیعص . یادآوری رحمت پروردگار تواست ازبنده اوزکریا .

«هنگامیکه باصدای نهانی اورا خواند .

«وی‌گفت: خدایا استخوانهایم پوك شده‌وخاکسترهای سپید برسرم شعله‌ور است

«بااینحال هرگز ازنیایش وتوسل بدرگاه تو غفلت نکرده‌ام .

«من بیم دارم فرزندی پیدانکنم . زیرا همسرم نازاد است. تو ازجانب خودت

«فرزندی بمن عطاکن .

«فرزندی‌که وارث آل یعقوب وپسندیدهٔ توباشد . »

«خداگفت : ای زکریا ماتو را بداشتن فرزندی مژده می‌دهیم که نامش یحیی
«است . ماپیش ازاو کسی را بچنین نامی نخوانده‌ایم .
«زکریاگفت :
« خدایا چگونه برای من فرزندی تواند شد. زن من نازاد است وخودم نیز
«بآخرین پلهٔ پیری وناتوانی رسیده‌ام .
«خداگفت : اگرهم چنین باشد بازبر من سهل وآسان است . چنان‌که تورا از
«پیش آفریدم وتوچیزی نبودی .
«زکریاگفت : خدایا ، پس‌آیتی دراین باره بمن بنما .
« ـ آیت تواینست که سه شبانه روز تمام سخن نگویی و پیوسته در دل یاد
«ازمن کنی .
« زکریا از محراب بسوی قومش آمد وگفت : صبح وشام تسبیح خدای یگانه
«گویید .
«ای یحیی! باتمام نیروی خودکتاب آسمانی را بگیر . ما درایت وحکمت را
«ازکودکی بتوبخشیدیم.
«رحمتی ازخود بتوداده‌ایم که پاکیزه وپرهیزکار باشی .
« نسبت به پدر ومادر خود رفتار نیك داشته باش و در مقابل آنها سرکشی و
«نافرمانی‌مکن .
«سلام برتو، وبرآن روزی که زاییده شدی وبرآن روزی که بمیری و روزی
«که دوباره‌زنده شوی .
«دراین کتاب یادی ازمریم‌کن آندم‌که ازخانواده‌اش دورشد وبیك نقطهٔ شرقی
«پناه برد .
« خودرا ازنظرآنها پنهان‌کرد . درهمان حال ماروح خود رابسویش فرستادیم
«ولی بصورت یك‌انسان‌آراسته .
«مریم‌گفت : من ازتو بخدا پناه میبرم ومی‌خواهم‌که تومرد پرهیزکار باشی .

«روح گفت : من فرستادهٔ خداهستم تا فرزندی پاکیزه بتو ببخشم .»

جعفر در اینجا سکوت کرد و از خواندن باقی آیه‌ها خودداری نمود . حس کنجکاوی واشتیاق حاضران بشنیدن بقیهٔ این داستان در چهره‌ها بوضوح دیده می‌شد که شاه آن را بزبان‌آورد وگفت :

ــ بخوان! بقیه آن راهـم بخوان ! من میل دارم آن را بشنوم . انـدکی جلوتر بیا .

جعفر قدم بقدم‌جلومی‌آمد وچشمش بشاه‌بودکه‌کجا دستورتوقف می‌دهد .

عمروآهسته به‌کشیش گفت : من‌گفته بودم نگذارید اینها حرف بزنند .

کشیش جوابداد : ــ ما اقدام خودرا کردیم ولی شاه اراده‌کرد کـه آنها را ببیند .

عمرو بانگرانی پرسید : خیال می‌کنید این‌کلمات درشاه تاثیرکند ؟

کشیش جواب داد.ــ درهمه تاثیر می‌کند .

جعفرکه خیلی به‌تخت نزدیك شده بودباشاره شاه همانجا ایستاد ودرحافظه‌اش فرورفته بودکه بقیه آیات قرآنی رابیابد .

عثمان احساس کرد رشته آیات از دست جعفر گم شده . آهسته آیه بعدی را چنین خواند :

« ــ گفت چگونه ممکن‌است فرزندی ...»

جعفر که رشته آیات رابدست آورد ، صدای آهنگدار او دوباره بااین‌کلمات بلند شد :

«گفت چگونه ممکن است فرزندی برایم پیدا شود . هیچ مردی بامن تماس «نگرفته ومن زن بدکاره‌یی هم‌نبوده‌ام .

«خداگفت: باهمهٔ اینها برای‌ماسهل است. همان‌راآیتی‌درنظرمردم قرارمی‌دهیم. «تارحمت مارا ببینند وکارانجام شده‌یی بیابند .

«مریم آبستن شد وبنقطه دوری رفت .

«درد زایمان بوی فشارآورد. پناه بهتنهٔ درخت خرمابرد . فریاد زد: ایکاش،

« من پیش ازاین مرده بودم وبرایهمیشه فراموش شده بودم .

«صدایی از زیرپایش اورا خواند وگفت : «اندوهگین مباش» خدا جوی آبی

زیرپای توروان ساخته است .

«تنه درخت رابطرف خود تکان بده . خرمای تازه بسر ورویت خواهدریخت.

«بخور وبیاشام ودیدگانت روشن باد ــ اگرتنی از مردم را دیدی، باو بگو من

«روزه‌یی بدرگاهخدانذرکردم وباهیچکس امروز سخن‌نگویم .

«مریم پسررا برداشت وبسوی قوم خودشتافت .

«باوگفتند : ایمریم چیز ناشایستی آوردی !

«ای خواهر هارون نه پدرتو مردبدی بود ونه مادرت زن‌ناپاك .

«مریم بسوی طفل اشاره‌کرد.

«گفتند : چگونه باکودکی سخن گوییم که درگهواره آرمیده است .

«کودك بزبان‌آمد وگفت : من بندهخدا هستم وکتاب آسمانی برمن نازل گشته

«وخدا مرانبی قرارداده است.

«هرکجاباشم وجودمرامیمون ومبارك‌ساخته‌است. بمن‌دستورداده‌است نمازگذارم

« وزکوة بدهم .

« ونسبت بمادر خودنیکوکار باشم وهیچگاه ستمگر وشقاوت‌پیشه نباشم .

«سلام برمن، بروزیکه تولدیافتم، بروزی‌که بمیرم وروزی‌که دوباره زنده‌شوم.

« اینست عیسی‌بن مریم و گفتار حقی که درباره اوست و مـردم در آن شك

می‌برند .»[۱]

جعفر سکوت‌کرد .

عمروعاص‌وعبدالله که‌حس کردنداین‌جملات درروح درباریان وشاه تاثیر بسزایی

۱ ــ قرآن سورهٔ نوزدهم .

کرده ، تلاشی کردند وخواستند چیزی بگویند . شاه بادست اشاره سکوت بآن‌ها داد وخود چنین گفت :

این کلمات مثل آسمان صاف وبی لك است ومانند نورنافذ وموثراست .

کشیش گفت : این جملات رنگ ابدیت دارد . اعلیحضرت حمایت خودرا از این دسته مهاجران که گناهی جزپیروی ازاین آیین پاك ندارند دریغ نمی‌فرمایند .

شاه درفکرعمیقی فرورفت .

عبدالله آهسته به عمروگفت : ــ تمام کوششهای مابرباد شد . اینها حرف نبود بلکه سحر کلمه بود .

عمروگفت: حرفی که بدل نشیند ازسحر بااثرتر است .

شاه بالاخره از اندیشهٔ ژرف خودبیرون‌آمد وروبه‌سران قریش چنین‌گفت :

ــ این گروه هم میهنان‌شماکه بکشورمن پناهنده شده‌اند کاری جز پرستش خداوند ندارند .

سپس از تخت بزیرآمد و باچوگانی که دردست داشت خطی روی فرش اطاق کشید وگفت :

میان دین‌ماودین محمدفاصله‌یی بباریکی‌همین خط هست!.. بیشترازآن نیست.

سپس خطاب بمهاجرین چنین گفت :

ــ شمابروید وآسوده خاطر در هرنقطهٔ حبشه می‌خواهید زیست کنید . بدانید که در امان ماهستید ..

۲۲

یکمرتبه همه بسجده افتادند ...

«دل هرآنچه دیده است گوید ودروغ نگوید.»
قرآن

فردای روزپذیرایی پادشاه حبشه از نمایندگان قریش ، اخبار آن ، باشاخ و برگهای بسیاری درپایتخت آنکشور پخش شد. نمایندگان قریش باروحیهٔ آمیخته به تزازل وکینه‌توزی بسوی‌مکه بازگشتند. ولی مهاجران درآنجا ماندند. مردم‌پایتخت هردو نفر وسه‌نفر ، راه خانه مهاجرین راپیش گرفته ونزدآنها می‌آمدند . از دین و آیین‌محمد وکلمات او وطرززندگی اوپرسشهایی‌می‌کردند . توجه واقبال مردم اسباب اعتبار مهاجرین‌گردید . این‌ها سه ماه ، رجب ، شعبان ورمضان، سال پنجم بعثت را درحبشه ماندند[1]

هرروز وهر هفته برشماره گروهی‌که برای دیدار جعفرو عثمان می‌آمد افزون می‌گردید . درماه رمضان مسافران تازه واردی ازمکه آمدند و گفتند که تمام اهالی مکه درصحن‌کعبه به‌محمدگرویدند وباوی به‌درگاه خدای‌یگانه بسجده افتادند .

این خبرمانندبرقی درآسمان فکرمهاجرین دوید ودر دلهای‌آنها چراغ‌امیدی روشن‌کرد . زیرا ازغم دوریها خسته شده بودند وتصمیم به‌بازگشت داشتند .

این شایعه ازآنجا سرچشمه گرفته بودکه در آغاز ماه رمضان سال پنجم بعثت

۱ ــ سیرةالحلبیه جلداول صفحه ۳۵۳

یعنی همان سالی که درماه رجب آن نخستین مهاجرت پیروان محمد به‌حبشه رونمود، برخی ازسران قریش درکعبه به‌دیدن محمدآمدند وپیشنهاد صلح وسازش بوی کردند.

گفتگوی آنها به‌درازاکشید. کم‌کم مشاجره وکشمکش میان آنها دست دادکه درپایان آن، حالت‌وحی برمحمدپیداشد، دیدگان را به‌افق‌دوخت‌گویی چیزی‌را دید و این آیات را خواند:

«سوگندبستاره هنگامی که غروب کند[1]

«دوست شما نه‌گمراه شده ونه‌فریب خورده.

«او ازروی هواوهوس سخن نگوید.

«گفتار او جز وحی نیست.

«خدایی که نیروهای سخت دارد،این‌ها راباوآموخت.

«هموکه سرچشمه نیروها وخردهاست.

«ودربالاترین نقاط افق جای دارد.

«او نزدیك شد ونزدیکتر شد.

«آن‌قدرکه ازسردوکمان نزدیکتر شد.

«آنگاه به‌بنده‌اش وحی‌کرد، هرآنچه که وحی‌کرد.

«دل آنچه‌که دیده است می‌گوید ودروغ نمی‌گوید.

«آیا درآنچه‌که اودیده مجادله وانکار می‌کنید؟

«بتحقیق یکبار دیگر «او» رادید.

«نزدیك آخرین درخت سدره «او» رادید.

«آنجاکه بهشت بدان نزدیك‌است.

«از دیدن‌آن درخت‌سدر؛که پوشیده شده بوداز آن‌چه‌که پوشیده بود

«نه دیدهٔ اوخیره گشت ونه دیده ازآن برگرداند.

---

۱ ــ عربهامعتقدبودندکه درفاصلهٔطلوع وغروب ستارهٔ پروین،انواع مصایب وبدبختیها برای خودشان وشترهایشان ومیوه‌های سردرختی‌شان رومی‌نماید. المفردات فی‌غریب القرآن تالیف شیخ ابوالقاسم‌الحسین‌الراغب الاصفهانی (وفات ۵۰۲ هجری).

«زیرا او بزرگترین نشانه وآیت خدای خودرا دید .
« آیا شما دوبت لات وعزّی را دیدید ؟
«وآن بت‌سومی بنام «منات» را؟»
تااین‌جا عربها وقریش گوش می‌دادند . ولی‌پیش ازاین‌که محمد جملهٔ بعد را بگوید صدایی ازمیان‌آن‌چندتن که نزدیك‌او نشسته‌بودند، شبیه‌بصدای محمد، بلند شد واین جمله رابه دنبال جمله پیش محمدگفت :
«آنها پرندگان دریایی هستند وشفاعتشان پذیرفته میشود .»[۱]
مردم‌که این جمله راشنیدند خیال‌کردند گوینده آن‌نیز محمداست.
باشنیدن این جمله صدای غریو عربها بخوشحالی بلند شد و یکنفر از آنها باصدای بلندگفت :
محمد بشفاعت خدایان مااعتراف کرد وایمان آورد .
محمد بادیده خشمناکی باونگریست وبدون اینکه جملهٔ مغلطه‌آمیز راتکرار کند بقیهٔ‌آیات‌قرآنی راچنین‌خواند:
«آیاپسرهامال‌شماهستند ودختران‌مال«او»؟
«این‌تقسیم‌بندی جابرانه است ونه‌عادلانه .
«آن‌ها : فقط نامهایی هستندکه شما و پدرانتان بدانها داده‌اید و خدا نیرویی «بآنهانداده است . پیروان آنهاجزازاندیشه‌ها وخواسته‌های‌نفس خود پیروی‌نمی‌کنند «در صورتی‌که هدایت عالی و راهنمایی خدایی در مقابلشان قرار دارد .
«آیا آنچه‌که انسان آرزوکرده برایش آسان وفراهم است ؟
«انجام وآغاز همه بخداتعلق دارد .
«چه بسا ازفرشتگان درآسمان‌ها هستندکه شفاعتشان پذیرفته نمی‌شود مگردر «حق‌کسانی‌که خدابخواهد ورضایت دهد.
«آنان، که بروزآخرت ایمان ندارند به‌فرشتگان نام‌زن می‌دهند .

۱ـ تشبیه بتها به عرانیق‌که پرندگان دریایی گردن بلند هستند بدان سبب است‌که‌آن پرندگان اوج بسیاربلنددرآسمان می‌گیرند وبتها رابرای بلندی قدر، و مقامشان بدان تشبیه کرده‌اند. سیرةالحلبیه جلد اول صفحه ۳۵۳

«ازحقیقت بی‌خبرند وازگمان وخیال‌خودپیروی‌می‌کنند،گمان وخیال‌هم هرگز
«راهی به حقیقت ندارد .
«تونیز ازآنها، که از ذکر ما رو برگردانده‌اند ، روبگردان، آنهاجز به حیات
«این دنیا بچیزدیگری‌نظر ندارند .
«این‌است هدف آنان ازعلم‌ودانش،ولی‌خدای تودواناتر به حال‌آن‌هایی است‌که
«ازراه راست او دورافتاده‌اند و همچنین داناتر به حال کسانی است که راه راست در
«پیش گرفته‌اند .
«آنچه‌که درآسمانها ودرزمین است بخدا وابسته است و اوست که به بدکاران
«سزا می‌دهد وبه‌نیکوکاران‌پاداش .
«آنهاکه ازگناهان بزرگ و کارهای پلید پرهیزمی‌کنند اگر گناهان کوچکی
«مرتکب شوند، خداآمرزش وسیع خود راشامل حالشان میسازد .
«اوداناتر بکارهای شماست. زیرا اوست‌که شمارا اززمین بوجودآورده وازوقتی
«که درشکم مادر بودید آگاهی به حال‌شما داشته است .
«پس لازم نیست‌که شما خودرا پاکیزه نشان دهیدخداآگاهتر به‌حال‌کسانی‌است
«که‌پرهیزکار حقیقیند .
«آیاتو،آنکسی راکه ازایمان روگرداند ، دیدی ؟
«آنکس‌که به‌مردم‌کم داد ومضایقه‌کرد .
«آیاازآنچه که درصحیفه‌های‌موسی نوشته شده ؟
«یاآنچه درصحیفه‌های‌ابراهیم وفادارنگارش رفته بود، بی‌خبربود ؟
«این راست است‌که گناه دیگری‌را بردوش کس دیگری‌نگذارند .
«وهرکس نتیجه‌کوشش خودرا می‌برد .
«ونتیجه‌کوشش هرکس زود دیده می‌شود .
«وهرکس بجزای عمل خود به‌بهترین صورتی می‌رسد .
«وعاقبت وپایان‌کارهرکس بسوی خداست .

«و این اوست که می‌خنداند و می‌گریاند .

«واوست که مرگ می‌دهد وزنده می‌کند .

«واوست که جفتهای نرو ماده و منشاء حیات را .

«از نطفه‌یی که ریخته می‌شود ، آفرید .

«و بر پایهٔ آن زندگی جهان دیگررا قرار داد .

«واوست که بهمه بی‌نیازی وراحتی می‌بخشد .

«واوست پروردگار خالق «شعرای یمانی»[1]

«واوست که قوم عاد اول‌را نابودکرد.

«وهمچنین قوم‌ثمودراکه ازآنها چیزی باقی نگذاشت .

«وقبل ازآنها قوم‌نوح رانیز ازمیان برد زیرا ستمگر بودند .

«وشهرهای آن‌ها رازیر وزبرکرد وفرو افکند .

«پس ازآن پوشاند آن‌را باآنچه که پوشاند .

«باهمه این‌ها به‌کدام یك ازنعمت‌های پروردگارتان شك می‌برید ؟

«واین‌پیام بیم‌دهنده ازنخستین بیم‌دهندگان است.

«آنکه وآنچه‌باید نزدیك‌شود، نزدیك شد.

«جز خداکسی‌نتواند پرده ازروی‌آن بردارد .

«آیا ازاین گفتاردرشگفتی می‌روید ؟

«می‌خندید ونمی‌گریید؟

«شمایی که‌غافل‌وبهت‌زده‌اید .

«پس سجده‌کنید بخدا واورا بپرستید»[2]

وقتیکه محمد جملهٔ‌آخر را بزبان آورد نخست خودش بسجده افتاد ، پیروان او هم که با وی بودند بسجده افتادند و مشرکان نیز بعضی تحت تاثیر این کلمات و

۲ـ درخشنده‌ترین ستاره آسمان

۲ـ قرآن سوره ۵۳

جمعی بخیال آنکه بخدایان آنها (لات و عزّی) اعتراف کرده و بشفاعت آنان ایمان آورده آنها نیز بسجده افتادند .

همان روز در مکه انتشار یافت که مخالفین محمد هم بوی گرویده‌اند .

مسافرهایی که به‌حبشه‌آمده بودند تحت تاثیر این شایعه به‌مهاجرین گفتندکه مردم مکه دین محمد را پذیرفتند و بهمین جهت آنها بسوی مکه بازگشتند .

وقتی که بنزدیکی شهر مکه رسیدند دانستند که این شایعه دور از حقیقت بوده و مخالفین محمد بیش از پیش با پیروان وی راه و رسم دشمنی را پیش‌گرفته‌اند.

۲۳

صدایی که در کوه منعکس شده بود

«. . . نوری در صورت او و تاثیری»
«در گفتار وی دیدند.»

چندین ماه از تعهد نامهٔ قریش که در کعبه آویزان بود، گذشت. چهارمادهٔ نامبرده در آن به سختی بموقع اجرا در آمد. دادوستد مردم و هر گونه رابطهٔ آنها با محمد و پیروانش بریده شد. حتی دیگر آذوقه هم بآنها نمی‌فروختند. کم کم زندگانی برآنها چنان دشوار آمد که ناچار از مکه بیرون رفتند.

در نزدیکی مکه دره‌ای بود بنام «شعب ابوطالب» که درآنجا بنای کوچکی دیده می‌شد. سران ده‌گانه‌قبیله‌قریش هریك خانه‌یی درنزدیکی مکه درشکافهای‌کوه داشتند که به آن شعب می‌گفتند. ابوطالب هم که رئیس و پیر تیره‌یی از قریش بود خانه‌یی در شکاف‌کوه داشت. در آنجا مانند سایر نقاط مکه و اطراف آن بهیچوجه درخت و گیاهی نبود. فقط سران قریش بناهای حقیر و مختصری در شکافهای کوه برای ساعت استراحت و فراغ خود داشتند. محمد وخدیجه وابوطالب بدانجارفتند[1] پیروان محمد هم قسمتی دوباره راه حبشه را پیش گرفتند و آن عده هم که توانایی رفتن نداشتند چادرهای سیاهی در اطراف خانه محمد در همان دره برپاکردند ودر میان دره با وی ماندند. دوستان ابوطالب وخدیجه خوراك وغذا ازشهر بطورپنهانی

---

۱ ـ سال ۶۱۶ میلادی.

به‌آنها می‌رساندند.

آنچه برای ابوطالب و خدیجه می‌آوردند محمد آنها را باپیروانش تقسیم می‌کرد. هرچه‌غذای آنها کمتر می‌شد عبادت وراز ونیاز آنها باخدا بیشتر می‌شد. صبح و عصر صدای قرآن دره را فرا می‌گرفت ونماز دسته جمعی آنها برقوت معنویشان می‌افزود.

سران مکه مراقبت داشتند که رفت وآمدی باآنها نشود. دیده‌بانانی برآنان گماشته بودند. هرکس را که می‌دیدند بسراغ آنها میرود اگر بار آذوقه داشت از دستش می‌گرفتند واگر خواهان دیدار محمد بود، مشت وخنجر باو نشان می‌دادند. رساندن غذا وخوراك باین گروه باایمان کاردشواری شده بود. دوستان خدیجه و ابوطالب گاه‌بگاه در دل شب و دمدمهٔ صبح، هنگام خواب مستحفظین، مقداری گندم وخرما وروغن بارشترکرده ونزدیك راهی‌که بدره می‌رفت شتررا رهامی‌کردند.

این وضعیت واین سکونت اجباری آنها در دره ابوطالب سه سال کشید تمام آنها از بی‌غذایی بیمار وناتوان شدند وکمبود خورو خواب خود را از پندار وایمان خود می‌گرفتند. نیروی روانی واخلاقی آنان برناتوانی بدن وضعف مزاجشان تامدتی فزونی داشت معذلك این مدت سه سال برای آنها وفرزندانشان بدون تلفات جانی نگذشت، باهمهٔ اینها تمام سختیها وحتی ازدست دادن عزیزان خود را تحمل کردند.

وضع زندگی آنان سرزبانها افتاد. روزی‌نبودکه درخانواده‌های مکه‌گفتگویی از این گروه نشود.

سخنان مردم اینچنین بود:

- «محمد ویارانش مقاومت عجیب می‌کنند».

- «... گویی ماموریت الهی دارند».

- «تحمل اینهمه سختی وفشار کارآسانی نیست».

- «... ولی اینهمه سنگدلی نسبت به چندین خداپرست دور از مردانگی و شجاعت عرب است».

گروهی نیز لحن تندتری نسبت باین رفتار سران قریش گرفته بودند واین عمل سخت وناروای آنان را شبیه بـه ستمگریهای پادشاهان پارس و روم قلمداد می‌کردند.

طول مدت اقامت محمد و پیروانش درآنجا واخبار گوناگونی که از آنها همه روزه، به‌مکه می‌رسید وصدای قرآنی که هرروز صبح وشام درآن دره‌منعکس‌می‌شد، اینها همه، دلهایی را بسویشان برانگیخت، دسته دسته مردم، بعنوان گردش، ولی در واقع وحقیقت برای شنیدن صدای قرآن و دیدن کارهای کسانیکه خود را بالاتر از این اندیشه‌ها و مصلحت های روز و روزگار می‌دانستند، به اطراف درهٔ ابوطالب می‌آمدند. ماموران قریش به‌این عمل آنهاکه عنوان‌گردش بخود گرفته نمی‌توانستند پرخاشی بکنند.

یکی از روزهای جمعه مقارن سحر دومرد مسلح بالای کوه، مشرف به «درهٔ ابوطالب»، دیده شدند کـه شکاف دره را بهم نشان می‌دادند و سخنانی بیکدیگر می‌گفتند.

یکی بدیگری می‌گفت:

ـ زبیر نگاه‌کن!

اینها که می‌بینی ... سیاه چادرهای آنهاست ... روح ساکنان آن مانند ما خسته و تاریك نیست ... احساس واسراری در دل وفکر آنها نهفته است‌که این دنیای بزرگ واینهمه مشکلات وسختیهای زندگانی را پیش چشمشان‌کوچك وناچیزساخته. سه سال متوالی زندگی دراین دره با وضع دشواری که دارند، کارآسانی نیست. اینها پیردارند، بچه‌دارند، غذابقدرکافی ندارند. آب بزحمت بدست می‌آورند با همه اینها باچه‌نیرویی زندگی میکنند؟ براستی‌که نیروی مقاومت‌آنها از این کوهها‌هم سخت‌تر است. من غالباً بفکر آنها هستم مخصوصاً هـروقت بچه‌های من گریه می‌کنند بفکر فرزندان آنها می‌افتم.

آن دیگری‌جواب می‌داد:

هشام! توحق داری تواز مادری مانند عاتکه بەوجود آمده‌یی ... رحم وشفقت نیای تو عبدالمطلب نزد عرب ضرب‌المثل است . اوکه بهمه رحم وعطوفت بی‌مانندی داشت حتی بپرندگان هم شفقت نشان می‌داد، برای آنهاهم روی‌کوه غذا می‌گذاشت؛ او از این رحم وشفقت خود چیزی هم درگوهر وجود ونهاد توگذاشته است .

... ولی با این قرارداد چه توان کرد . با این عهد نامه‌یی که هنوز بردیوار کعبه آویزان است و سران قریش امضاء خودرا پای‌آن گذاشته‌اند !.. باآن‌چه‌کنیم؟ هشام تو خود بگو با وجود این قرارداد چه کاری از دست من و تو ساخته است ؟ .

هشام گفت : چه‌کاری ؟ ... تو هم اینرا می‌گویی ؟ .. توهم بزیر سایهٔ ننگین و غمناکی که بیم و ترس نام دارد پناه می‌بری ؟ بر فرض آنکه تمام قبیلهٔ قریش‌برای دشمنی یك قبیله که فرزندان عبدالمطلب باشند بسخت ترین کارها دست بزنند آیا ما هم باید باین سنگدلی و ستمگری تن در بدهیم ؟ مگر شجاعت و مردانگی فرزندان صحرا مرده و رنگ هوا شده ؟ هرگز وهرگز ! .. این تیره از قبیله‌قریش، برهمه آنها از حیث پاکدامنی و پرهیزکاری برتری دارد .

هشام گفت : و از حیث راستگویی و امانت ، که محمد نمونهٔ کامل‌آن‌است!.

این دوتن بااینگونه گفتگوها بسوی دره‌سرازیر شدند . ناگهان صدای مبهمی از دور بگوش آنها رسید .

هشام گفت : زبیر ! گوش کن . این صدای قرآن است . این لحن و آهنگ تا اعماق دل من اثر می‌کند مثل آبی که روی زمینهای تشنه بریزند . گوش کن .. به‌بین ، کلمات و جملات‌آن چه دلپذیر است ، مسلمانان‌آنرا غالباً دردل‌خودنوشته‌اند وگاهی‌هم روی پوست بره و آهو می‌نویسند و ضبط می‌کنند . من عاشق این صدا و این لحن و این کلمات هستم .

زبیر گفت : من نیز مانند تو آن را دوست دارم ، تأثیر عجیبی درمن دارد . قدری که بیشتر جلو رفتند و صدای قرآن را بخوبی و بوضوح شنیدند هردو

بی اختیار ایستادند و بهمدیگر گفتند : این صدای جذاب ابوبکر است که به این خوبی قرآن محمد را می‌خواند . در مکه هم همیشه پیش از طلوع آفتاب با صدای بلند قرآن می‌خواند،من و مردم راهگذر و همسایگان او پشت خانه‌اش می‌ایستادیم که صدای قرآن او را بشنویم . گاهی ازدحام مردم درپشت خانهٔ او چنان می‌شد که راه عبور و مرور را می بست و قریش براین عمل او اعتراض کردند .

هشام و زبیر بدقت گوش بصدا دادند .

صدا از داخل نزدیکترین چادرها بود و این جمله ها را با لهجهٔ پاکی بلند بلند میخواند :

« کتابی است که بر تو فرود آمده تا مشرکان را بیمناك سازی و بمومنان پند
« دهی ، تو بیم و ترس در سینهٔ خود راه مده .

« شما از آنچه که از جانب خدا برایتان نازل می‌شود پیروی کنید و جز او
«پشتیبانی برای‌خود نگیرید .

« ـ چه بسا شهر هایی که خراب کردیم ، بعضی را شبانگاه و بعضی را خفته
« نیم روز .

« هنگامیکه غضب ما بر آنها فرود آمد چاره‌یی درکارخود ندیدند جزاینکه
«بگویند : خدایا ماگناهکار وظالم بودیم .

« آنوقت است‌که ما، ازآن مردمیکه برایشان پیامبرانی فرستادیم بازخواست
« خواهیم کرد و از خود پیامبران نیز سؤال خواهیم کرد .

« آنوقت است که اعمال و نیاتشان را برایشان بازگو می‌کنیم تا بدانند که
« لحظه‌یی از کار آنها غافل نبوده‌ایم .

« در آنوقت سنجش اعمال بدقت صورت خواهد گرفت . هر کس که ترازوی
« عملش سنگینی کند رستگار خواهد شد .

« و هرکس‌که ترازوی عملش سبك باشد، زیان خواهد دید زیرا برخلاف‌آیات
«ودستورهای ما رفتار کرده است .

« ما شما را روی زمین مستقر ساختیم و رزق و روزی شما را درآنجا برقرار
« نمودیم ولی آنهاکه شکرگزاری کنند کم هستند .
« ما شما را آفریدیم و بشما شکل و صورتی دادیم . سپس بتمام فرشتگان
« گفتیم بآدم سجده کنید . همه سجده کردند جز شیطان که سجده نکرد .
« خدا گفت : چه چیز بازت داشت که سجده نکنی ؟ با اینکه بتو فرمان
« داده بودم .
« شیطان گفت : من از او بهترم ، تو مرا از آتش آفریدی و او را از خاك
« و گل .
« خدا گفت : پس فرو شو از اینجا . تو نبایستی در پیشگاه من تکبر نشان
« می‌دادی . بیرون شو که تو از ذلیلان و خواران خواهی بود .
« شیطان گفت : پس تا روز رستاخیز مهلت زندگیم بده .
« خدا گفت : ما بتو مهلت دادیم .
« دو باره شیطان گفت : حالا که مرا اغواکردی من در راه راست فرزندان
« آدم که بسوی تو است بنشینم .
« از میان دست و پای آنها ، از پشت سر آنها و از چپ و راست آنها در آیم
« و نگذارم که بیشتراز تو شکرگزاری کنند .
« خداگفت : دور شو از اینجا ، تو برای همیشه مذموم و رانده شده خواهی
« بود و دوزخ را از تو و پیروانت پر خواهم‌کرد .
« ای آدم تو با همسرت در بهشت منزل کن و ازهرچه می‌خواهی بخور . فقط
« باین درخت نزدیك مشو تا خرد ستمکاران نشوی .
« ولی شیطان در دل آنها وسوسه کرد تا آنچه از عورت آنها پنهان بود نشان
« دهد و گفت : خدا شما را از نزدیك شدن باین درخت بازداشت تا مباداکه فرشته
« بشوید و یا حیات جاویدان بیابید .

« شیطان برای آنها سوگند یاد کرد و گفت : من پند دهندهٔ شما هستم .

« بدینگونه فریبشان‌داد . آندم‌که ازمیوه درخت خوردند عورتشان ظاهر گشت «که‌مشغول پوشاندن آن با برگ های درخت شدند و این وقت ندا از عالم بالا رسید «که مگرمن شما را منع نکردم که باین درخت نزدیك نشوید و نگفتم که شیطان «دشمن بی‌امان شماست .

« (آدم و حوا) گفتند : خدایا ما بخود ستم کردیم و اگر تو ما را نبخشی «و بما رحم نکنی ما جزو تبهکاران و باختگان خواهیم بود .

« خدا گفت : اینجا را ترك گویید و پایین بروید . شما ، برای همیشه با «یکدیگر دشمن خواهید شد ! روی زمین پناهگاه شما و منزلگه موقتی شما « خواهد شد .

« در آنجا زندگی خواهید کرد و در آنجا خواهید مرد و از آنجا دوباره سر «برون خواهید آورد[1] .»

☆ ☆ ☆

صدای خواننده قرآن قطع شد . انعکاس چند کلمه آخر آن (و از آنجا دوباره سر برون خواهید آورد)که ازکوه برگشته بود، دوباره بگوش این دو نفرخورد و دل و جان آنها را در این دمدمهٔ صبح مجذوب ساخت . آنها بازهم با همان شوق گوش فرا دادند ، ولی دیگر صدایی نشنیدند .

هشام گفت ، بغیر از الهام چگونه کسی تواند چنین سخن گوید . . . این کلمه ها ، مانند نوری تاریکیها را پاره می‌کند ... تاریکی های دل و تاریکی‌های اندیشه .

زبیر گفت : ـ این صدا رنه جذابی در گوش‌ها دارد ... معانی آن در فکر ، مانند ستاره‌ها می‌درخشند ودنیایی در مقابل دیدگانم باز می‌کنندکه اطمینان بخش‌تر و پر آسایش‌تر از دنیای خودمان است .

۱ــ قرآن‌سوره هفتم :

این دو نفر اینها را می‌گفتند و به سرازیری دره می‌رفتند. به نخستین سیاه چادر که رسیدند جوانی از آنجا بیرون آمد و با قوت لهجه و چشمهای پرهوش و با اراده پرسید:

ـ کیستید؟ ازکجا می‌آیید؟

ـ از شهر مکه می‌آییم ... آمده‌ایم محمدرا ببینیم.

جوان اشاره بخانهٔ کوچکی کرد و گفت: ـ رسول خدا در آنجاست و تازه از نماز فراغت حاصل کرده ولی عشره مبشره نزد اوهستند وبچادرهای خودنرفته‌اند.

هشام و زبیر براه افتادند.

زبیر پرسید: هشام! مقصود از عشره مبشره چیست؟

هشام گفت ـ همان ده نفری که قبل از دیگران اسلام آوردند و پیامبر آنها را خیلی دوست می‌دارد. می‌گویند بهشت جاویدان بآنها وعده داده شده است[1].

ـ این ده‌نفر راتو می‌شناسی واسامیشان را می‌دانی؟

ـ آری اگر اشتباه نکرده‌باشم اینهاهستند: علی، ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعدبن ابی‌وقاص، سعید، ابوعبیده وعبدالرحمن بن‌عوف.

زبیرگفت ـ اینهاکه خودشان نصف قبیله قریش هستند.

هشام جوابداد ـ یعنی‌روسای نصف قبیله‌قریش‌هستند ولی‌همهٔ افرادقبیله‌هایشان هنوز ایمان نیاورده‌اند.

وقتی‌که هشام وزبیر بخانهٔ‌کوچك محمد درآنجا ورودکردندنوری درصورت او وتاثیری درگفتار وی دیدندکه بی‌اختیارگفتند:

ـ ای‌رسول خدا. ماآمده‌ایم بتوایمان‌آوریم وبتوکمك‌کنیم.

محمد جوابداد ـ بگویید اشهدان‌لااله‌الاالله.

یکمرتبه صدای هشام وتمام صحابه بآن جمله بلند شد وهشام علاوه‌کرد:

خدایا، توگواه باش که به‌پیامبر تومحمدبن عبدالله ایمان آوردیم.

۱ـ این روایت بنظر بسیاری از علمای متبحر شیعه مردود است.

سپس خطاب به محمد گفت : ما می‌خواهیم بتوکه برحق هستی کمك دهیم . نخستین کار ما این‌خواهد بودکه قرار داد قریش را پاره کنیم وتو و اصحابت را بشهر مکه برگردانیم .

محمد بالهجهٔ مطمئنی گفت : خدا خودش این قرارداد راپاره‌کرده . ولی‌اعلام پارگی آن‌را بدست شما قرار داده‌است .

آن شب راهشام وزبیر درآن دره مهمان محمد بودند و از گفته‌ها و شعله‌های ایمان‌که دل‌یکایك اصحاب را روشن نگاهداشته‌بود برای روشنایی دل‌خود توشه‌هایی گرفتند . آن شب دیدگان آن دونفر تابسحر بخواب نرفت . دمدمهٔ صبح صدای‌اذان بلال راشنیدند . جمله : اللّٰه‌اکبر ـ اللّٰه‌اکبر در دل کوه طنین انداخت .[۱] مومنان به وسیع‌ترین نقطه دره‌که نمازگاه تابستانی محمد بود شتافتند . زبیر و هشام نیز برای نخستین بار نماز جماعت صبح راپشت‌سر پیامبر انجام دادند وسپس راه مکه رادرپیش گرفتند. دربین راه نقشهٔ‌کار خود را ریختند وآندم که به‌مکه ورود کردند بسراغ سه نفر ازدوستان دیگرخود مطعم وابوالبختری وزمعه رفتند .[۲]

جلسهٔ پنجنفری آن‌ها تامدتی ازشب برقرار بود.سران قریش حتی نمی‌توانستند تصور آنرا بکنندکه درمیان این پنج نفر چه نقشه‌ها طرح شد وچه قول و قرارهایی برقرار گردید .

۱ـ سیرهٔ‌ابن هشام‌نوشته است که اذان‌درسال‌دوم‌هجری معمول‌شد.

۲ـ سیرةالحلبیه صفحه ۳۷۵

۲۴

امین باید به مکه برگردد ...

«... بروید بدامنهٔ کوه و ببینید که درمیان این گروه انگشت‌
شمار چه روح ملکوتی وچه ایمان آسمانی برقرار است .»
گفتار پنج نفری

فردای آن روز، آنان‌که برای زیارت بتها و طواف کعبه آمده بودند ناگهان پنج‌مرد مسلح رادیدندکه بدرون مسجدآمدند . مردم‌پیرامون آنهاگرد آمدند وچون عازم طوافشان دیدند باآن‌ها هفت مرتبه دورکعبه‌گردیدند . سپس زبیرکه قوت‌منطق او ازدیگر دوستانش بیش بود روی‌یکی ازایوان‌های حجره‌کعبه ایستاد وچنین‌گفت :

«ای اهل‌مکه ، ای برادران ما !

«ای‌کسانی که هنوز خون حمیت و غیرت عربی در رگهای خود دارید . همه «گوش‌کنید . به‌حرفهای من‌گوش‌کنید واگر کلماتی‌که از دهان من خارج می‌شوددر «شما تاثیرکرد باما هم‌صدا وهم‌آهنگ شوید. واگرتاثیر نکرد، پراکنده شوید ودرپی «کارهای دنیایی خود بروید .

«سه سال است که شریف‌ترین مردم مکه ــ آنها که همیشه این کعبه و خانهٔ «خدایان مارا برایمان حفظ کرده‌اند بازن‌وفرزند، پیروخردسال درکوههای اطراف‌مکه «متواری شده‌اند . مردم مکه هر گونه ارتباط را باآنها بریده‌اند ، آنها را محاصره «نموده‌اند واجازه نمی‌دهند کسی بسراغ آنهابرود ویاکسی برای آنهاآذوقه بفرستد .

«سه سال است که در منتهای رنج وسختی بسر می برند وما درراحت وآسایش خود
«غنوده ایم. از آنها که بزرگان ماوپرهیزکاران ماهستند بی خبریم. مگر تمام این مظاهر
«کعبه نتیجهٔ زحمات آنها نیست؟ این چاه زمزم مگر یادگار عبدالمطلب نیست؟مگر
«مقاومت اورا باقشون ابرهه ممکن است فراموش کنیم؟

«این حجرالاسود را درموقع طغیان سیل وخرابی کعبه چه کسی دراینجادوباره
«نصب کرد. مگرجز محمدبن عبدالله کسی دیگر بود؟ ابوطالب که آنهمه خدمت به
«یکان یکان اهالی مکه نموده وعلی فرزند پرهیزکارش واابابکروجمعی دیگر، اینهاچرا
«باید ازخانه ولانهٔ خود دور بیفتند ودرکوههای اطراف متواری باشند؟ بگوییدانیها
«چه گناهی کرده اند؟

«چرا سران قریش این سختی ها را برآن ها تحمیل کرده اند وچرا مدت سه سال
«است که این وجودهای پرخیر و برکت راازمکه دورساخته اند؟

«این مردانی که ازخدا حرف می زنند، ازنیکوکاری سخن می گویند؛ ازناتوانان
«وستمدیدگان حمایت می کنند؛ به ثروتمندان تکلیف می کنندکه ازمال خودبفقرا بدهند؛
«آنها که هرجابنده ای می یابند آزاد می کنند؛ هر کجا ناتوانی می بینند بکمکش
«می شتابند، آنهاکه می خواهند عرب را، باعدالت آسمانی، به اوج عزت برسانند آیا
«رواست که مورد این رفتار ظالمانه واقع شوند؟ تحمل این وضع برای ما ننگ آور
«است. قبیلهٔ بزرگ قریش که مرکب ازده تیره است، پنج تیرهٔ آن وبهترین آن به محمد
«گرویده اند، بکسی که شما بامانت وراستگویی اوایمان دارید و...»

ابوجهل که دراین وقت وارد مسجد شده ودرمیان مردم ایستاده بود، تاثیر این
سخنان را درهمه مردم احساس کرد ونگذاشت زبیر بقیه سخنان خودرابگوید. فریاد
برآورد: اینطور نیست... این حرفها دروغ است..!

صدای جمعیت برضد ابوجهل بلندشد وهمهمه یی برخاست. همه فریاد زدند:
ابی الحکم! بگذار زبیرحرف بزند. ماسخنان اورا دوست داریم.

زبیر قوتی گرفت ودوباره سخنان خود را دنبال کرد: — مردم!.

من دروغ نمی‌گویم ، روسای پنج تیرهٔ قریش به‌محمدگرویده‌اند اسامی آنهارا برایتان میشمارم :

ابوبکر وطلحه‌روسای تیم - عمررئیس بنوعدی - سعدبن وقاص‌رئیس بنوزهره، عبدالرحمن بن عوف رئیس بنوجمح ، و ابوطالب که رئیس بنی‌هاشم و مهمترین تیره قریش است اینها همه پیرامون محمدگردآمده‌اند . بروید به‌دامنهٔکوه به بینیدکه در میان این‌گروه انگشت شمارچه روح ملکوتی وچه ایمان آسمانی می‌درخشد. بروید ودستورهای آسمانی راکه هر روز برای سعادت مردم بزبان محمد نازل می‌شود گوش کنید وقوت ایمان ونیروی عقیده رادرآنها ببینید .

در این صورت چرا یك ورقهٔ بی‌جان، که بگفتهٔ محمد ازطرف خدا پاره شده و نامش قرارداد ستمگری وتجاوزاست ، درکعبه بماند واین همه‌آزار و اذیت نسبت به روسای محجوب نصف قبیلهٔ قریش ،که بایکایك مادوست هستند ، بعمل‌آید . برویم وآنرا خودمان پاره‌کنیم واین ننگ را ازحیات عرب بشوییم . قبل‌ازاین‌که یك بلای آسمانی برما نازل شود .

هشام و رفقای خودکه شمشیرهای خودراکشیده و بالای سرخودگرفته بودند ، فریاد زدند:- برویم ... برویم ... برویم ...

صدای ابوجهل‌که فریاد می‌زد : «شمانمی‌توانید این‌کار رابکنید؟ حق ندارید ورقهٔ تعهدنامه‌یی‌که به امضای تمام روساست پاره کنید ؟ » این صدا درمقابل همهمهٔ جمعیت وگفته‌های مختلف آن‌ها که بطرفداری ازهشام و زبیر اظهاراتی می‌کردند قطع شد آن‌پنج نفر بجلو و مردم‌که کم‌کم زیاد شده بودند به دنبال‌آنها بداخل کعبه ریختند . ورقه تعهدنامه راکه درنقطهٔ مرتفعی آویزان بود ودست بلندترین افراد هم بآن نمی‌رسید، بیکدیگر نشان دادند درهمان وقت دونفر ازمیان‌عربها پلکان‌مصنوعی بادستهای خود درست‌کردند یکی‌ازآنها پنجهٔ راست خودرا در پنجهٔ چپ فرو برد و کف دودست رابمنزلهٔ پله قرارداد . هشام‌پای خودرا میان‌کف دودست‌آنها گذاشت و بالا رفت ورقه را ازدیوارکند . وقتی‌که پایین آورد مردم از دور ریختند ابوالبختری

باصدای بلند فریاد زد :

ـ مردم نگاه‌کنید محمد راست‌گفته... موریانه تمام خطوط این‌قرارداد منفور راخورده . نگاه‌کنید .. نگاه‌کنید!.

افراد جمعیت فریاد می‌زدند :ـ تمام ورقه سوراخ شده سوراخ سوراخ شده ـ تنهاجمله «باسمك اللهم» باقی مانده .

زبیر فریاد زد : این‌همان بودکه محمدگفت .

هشام‌گفت: ـ خدای محمد ... خدای محمد ...

یکنفر ازمیان جمعیت فریاد برآورد :ـ محمد برحق‌است ورسول خداست

دیگری گفت : چه خوب شد این‌ورقه راکندیم .

سومی‌گفت :ـ وگرنه بلایی بجان ما وخانواده‌های‌ما فرود می‌آمد .

ابوجهل فریاد می‌زد : ـ مردم فریب این‌حرفها رانخورید .

ولی گفته‌های اوکمترین اثر مساعدی در جمعیت نکرد ودر میان سر و صدای آنها محو شد .

عرب‌ها هریك دست دورکمر دیگری برده سلسله زنجیری تشکیل دادند واین کلمات را دسته جمعی می‌گفتند وپای خودرا به زمین می‌کوبیدند :

«محمد امین است .

«باید به مکه برگردد ...

«برگردد ... برگردد ...

۲۵

اگر تو ازمیان ما بروی

«چه بسا اقوامی را، که قرنها پیش، بهلاکت رساندیم درحالیکه عجزولابه‌می‌کردند تاازگزند مجازات برهند ولی دیگر وقت گذشته‌بود.»

قرآن سورهٔ ۳۸

فردای روزی‌که قرارداد قریش باآنهمه احساسات وهیجانها ازدیوارکعبه کنده شد، ابوطالب ومحمد واصحاب وی ازدرهٔ ابوطالب که سه سال تمام سخت‌ترین سالهای عمرخودراگذراندند دوباره به‌مکه بازگشتند. ابوطالب بعلت پیری و ناراحتی وخدیجه براثر سختیها ومحرومیتهای سه‌سال اقامت اجباری در دره بیمارشدند.

بیماری ابوطالب روز بروز سخت‌ترشد. دستورهای دونفرپزشك نامی‌حرث‌بن‌کنده [1] وابن‌ابی رومیة‌التمیمی [2] که برای‌بهبود حال وی‌داده بودند نتوانست اورانجات دهد. همه از زندگانیش ناامید شدند. مخالفان محمد مرگ اورا ازهبل خواستند. یقین داشتنداگرمحمد ازپشتیبانی این‌پیرمرد محروم بگردد زودتر تسلیم‌آنها خواهد شد. برای‌هبل و سایر بتها نذرهایی سنگین کردند. باهمهٔ آنها ابوسفیان به سران قریش گفت: ــ خوب‌است دراین ساعتهای واپسین عمرابوطالب، عیادتی از او بکنیم

---

۱ ــ بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۲۸

۲ ــ صناجة‌الطرب ص ۴۲۷

وضمناً بخواهیم دراین دقایق آخر زندگانی پندی به‌برادر زادهٔ خودش بدهد[۱] شاید این جنجال واین هنگامه وآشوب به‌نرمی برطرف شود.

آنها این پیشنهاد را پذیرفتند.

ابوسفیان بهمراهی چندتن ازبزرگان قریش، عتبه وشیبه وابوجهل وامیه‌بمنزل ابوطالب رفتند. ازبیماری وناخوشی اواظهار تاسف کردند ودرپایان تعارفها[۲] ابوسفیان چنین گفت:

«ای ابوطالب! توپیرماهستی وسیدما. ماآمده‌ایم دراین‌ساعت ازتوعذرخواهی
«کنیم، عذرخواهی ازآنچه‌که در این سالهای اخیر میان ماگذشته است. ولی‌اگر ما
«تقصیری داشته‌ایم برادرزادهٔ تونیز، که عامل همهٔ این‌دوییها و کشمکش هاست، او
«سهم بیشتری در ایجاد این دشمنی‌ها داشته. اکنون اگر توازمیان مابروی بیم‌آن‌رود
«که اختلافات ما واوبخون ریزی کشانده شود؛ کاری‌که ما هرگز خواهانش نیستیم.
«از تو می‌خواهیم یکبار دیگر پیش ازاینکه دنیای مکه را بما بسپاری کوشش در
«برانداختن این رنجیدگیها ودلتنگی‌ها بکنی. مابتوداوری می‌دهیم و هرچه بگویی
«پیروی‌می‌کنیم. هرگونه‌پیمانی بخواهی بتوخواهیم‌داد. بشرطی‌که از«او» نیزپیمان
«بگیری‌که بخدایان ماناسزانگوید وعقاید مارا مسخره نکند ومردم رابمخالفت باما
«ومخالفت باآیین قریش برنیانگیزد. ماازتوخواهانیم هم‌اکنون‌بدنبال اوبفرستی ودر
«همین جااختلاف وکشمکش میان ما را برطرف‌کنی. تو بهتر می‌دانی‌که تادرایت و
«تدبیر هست، مردخردمند دست بشمشیر نبرد.»

ابوطالب ازاظهارات دوستانه وملایم ابوسفیان وسایرسران قریش تاثر پیداکرد بیدرنگ شخصی را بدنبال محمد فرستاد. چیزی نگذشت که محمد بانگرانی و وشتابزدگی آمد. او خیال کرده بودکه حالت عمویش وخیم شده است. پهلوی بستر عمویش یك جای خالی بود ولی‌ابوجهل نخواست‌که محمد بالای دست روسای‌قریش

۱ ــ سیرةالحلبیه ص ۳۷۶
۲ ــ سیرةالحلبیه ص ۳۸۰

بنشیند برفور ازجای خود برخاست ودر آنجا نشست [۱] محمد که جایی برای نشستن نیافت پایین‌اطاق ، پهلوی درورودی جلوس‌کرد .

ابوطالب گفت : برادرزادهٔ عزیز، من درحالتی هستم که دیگر امیدی بزندگی ندارم. دراین ساعات واپسین تنها موضوعی که فکرمرا بخود مشغول داشته، توهستی. تویی که بیش از یك برادرزاده دوستت دارم و به‌سیرت تو وبزرگواری روح تو مجذوب هستم. بیم من، برای تو وبرای زندگی تواست من برای مرگ‌خود هرگز بیمی ندارم. بدین سبب فکرکرده بودم که تو ودگر سران قریش را دریك مجلس گرد آورم وهمهٔ اختلافات میان شما را خودم پیش از مرگم برطرف کنم ؛ مرگی‌که پشت دراطاق من ایستاده است وهرساعت ممکن است بسراغم آید. خوشبختانه خود روسای قریش باستقبال این نیت شتافتند وخواهان صلح وآشتی شدند .

اینها اشراف قوم هستند. بزرگان قبیله هستند. ازگذشته وآنچه که میان ماو آنها روی داده متاسف وپشیمانند. میل دارند دیگرنظایرآن پیش نیاید.آنهاآمده‌اند درحضور من قولی بتو بدهند. منی‌که اکنون بیش‌از یکی دوغروب آفتاب بحیاتم‌باقی نمانده، قولی بتودهند وقولی ازتو بگیرند . قول بدهند که هرچه از مال وریاست و ثروت بخواهی بتو بدهند وبه دین تو وآیین تو وبآن خدایی نیزکه تو برای مردم آورده‌یی‌کاری نداشته باشند بشرطی‌که توهم بدین وآیین‌آنها کارنداشته باشی‌اینچنین تو وآنها که همه از یك قبیله هستید بصلح وصفا وخوشی زیست کنید . زیست کنید و من‌هم ،که این دنیای پرازرنج‌ومحنت را ترك میگویم باروح وفکروقلبی‌آرام بروم . اینجا زیارتگاه همهٔ قبایل عرب بوده وبزرگترین امتیاز را برشهرهای دیگر دارد و همه درحفظ مرکزیت مکه به اتفاق واتحاد باید کوشش کنید .

گفته‌های ابوطالب درهمه حاضران وبیشتر درمحمد تاثیرکرد . حالت گریه باو دست داد. مدتی سکوت کرد وروسای قریش گمان بردندکه محمد می‌خواهد راه‌حلی پیداکند وشرایط خود را بگوید .

۱- سیرة‌الحلبیه ص ۳۸۰

پس‌از چند دقیقه محمد گفت :

ای عموی بزرگوار من! می‌دانم تو همیشه حمایت خود را نسبت به‌من مبذول داشته‌یی. اذیت و آزار بسیاری در راه دین خدا تحمل کرده‌یی . من همهٔ صحنه‌های زندگی خود را باتو بیاد دارم. تو برای من بیش‌از یك کاکای محبوب بودی . اندوه و رنج مرا، ازاین کسالت و بیماری خودت، تو بهتر ازهمه، میدانی. اما آنچه‌که میان من و قریش پدید آمده بازهم توبهتر برعلل واسباب آن آگاهی. من‌از آنها نه مالی می‌خواهم ونه ثروتی فقطازآنها خواهانم‌که یك‌کلمه بگویند وباآن‌یك‌کلمه همهٔ افراد عرب واقوام غیر عرب را برادر خود سازند .

ابوجهل باعجله گفت : ـ بسیار خوب، بجای یك کلمه، کلمه‌ها خواهیم گفت. بگو آن کلمهٔ تو چیست؟

محمد جواب داد : ـ کلمهٔ من: لااله‌الاالله است. این را بگویید وازبت‌پرستی وشرك دست بردارید .

هنوز باقی جملهٔ محمد تمام نشده بودکه ابوجهل ودیگر سران قریش دستهای خود را محکم بهم زدند وفریاد برآوردند :

ـ بازهمان حرفها؟ بازمی‌خواهی همهٔ‌خدایان رابیك خدای خودت عوض‌کنی. این‌کار تو شگفت‌انگیز است مگریك خدا می‌تواند به‌همهٔ آرزوهای یکایك مابرسد؟ تو بغیراز این، کلمه دیگر نداری‌که بگویی وآنرا ازما بخواهی ؟

محمد حالت برافروخته وپرهیجانی‌پیداکرد وشروع بخواندن این آیات نمود:

« بقرآن سوگند که بلند پایه وممتاز است ، آنانکه ایمان نیاورند درتکبر و
« سرکشی خود غوطه ورند .

« چه بسا اقوامی را که قرنها پیش بهلاکت رساندیم در حالیکه عجز و لابه
«می‌کردند تاازگزند مجازات‌برهند ولی دیگر وقت گذشته بود .

« آنها درشگفتی‌بودندکه چگونه یکنفر ازمیان خودشان برخاسته‌وبیمناکشان

«می سازد . گفتند که او جادوگر و دروغگویی پیش نیست .

«جادوگری که خدایان را بصورت یکتا درآورده[۱] »

ناگهان صدایی ازمیان جمعیت بلند شد و نگذاشت بقیهٔ کلمات محمد پایان یابد .

این ابوجهل بود که از جای خود برخاست و به یاوران خود گفت : شما هم برخیزید .

سپس خطاب به ابوسفیان چنین گفت :

ـ تو اشتباه می کنی که فکر سازش را با این دیوانه داری. او هر چه می خواهد بگوید ولی هرگز ما خدایان خودرا ازدست نمی‌دهیم .

این سخنان ابوجهل چشمها را بسوی خود دوخت .

محمد خیره خیره بوی نگریست و رگ آبی پیشانی او بطوری برجسته شد که گویی می‌خواهد بترکد .

ابوجهل دوباره صدای خودرا بلند کرد و به یاوران خود گفت :

ـ بیایید برویم و این شخص را بحال خود بگذاریم .

ابوسفیان برخاست و همراهانش نیز بیدرنگ ازجاهای خود برخاستند و بسوی درخانه ، بدنبال او، روان شدند .

محمد که به برخاستن ورفتن آنها بی‌اعتناشده بود، دیدگان را به سقف (جدوعی) اطاق دوخته بود، گویی بکسی یا بچیزی خیره شده‌است. درآن حال هیجانی برایش دست داد وچنین گفت :

«سران آنان روان شدند و بیکدیگر می گفتند : بروید ودر پرستش خدای خود « وفادار بمانید .

«ماهرگز چنین چیزی درمیان دگر امتهای نشنیده‌ایم و این جز یك آیین ساختگی « چیز دیگر نیست .

---

۱ ــ قرآن سوره ۳۸

«آیا درمیان این‌همه مردم فقط براو وحی فرود می‌آید ؟
«بدینسان آنان دودل شدند تا روزی که عذاب الهی بسراغشان آید .[1]»

☆☆☆

سران قریش ازمنزل ابوطالب بیرون رفتند ومحمد بیتابانه به‌آنها می نگریست. ابوطالب کسالت وبیماری خودرا فراموش کردومتوجه محمد واین‌حال پرهیجان او گردید .

آن روز را محمد نزد عمویش ماند گفتگوهای آن روز وی با ابوطالب که ساعتهای آخرعمرخودرا می گذراند وپیشنهادی‌که برای‌قبول اسلام به وی‌کرد و جواب امتناع آمیزی که ازاو شنید هرکدام بجای خود نشان دهندهٔ دو روحیهٔ قوی واستوار بود وگفتندکه این‌آیهٔ قرآن نتیجهٔ گفتگوی همان روز محمد باعمویش بود .

«تو نمی‌توانی هرکس‌راکه بخواهی راهنمایی‌کنی بلکه خدا هرکس راخواست «راهنمایی خواهدکرد[2]»

آن روز ، آخرین روز پرهیجان زندگی ابوطالب بشمار رفت ودر همان روز روح اواز بالای‌کوه ابوقبیس پروازکرد وجسداو دربرابر محمد باقی ماند .

محمد همان شب تنها دراطاق ، روبروی جسد مردهٔ کاکای خود زاری می‌کرد. گویی باقی سخنان خودرا بوی‌می‌گفت :

درست ۲۸ روز[3] ازبازگشت دسته جمعی آن‌ها ازدره مغروف به درهٔ ابوطالب گذشته بودکه ابوطالت درسن ۸۶سالگی ازدنیای مکه رفت. خوشحالی قریش ازاین واقعه بحدکمال رسید .

محمد خودرا ناگهان درمیان گروه دشمنان ومخالفان ، تك وتنها دید . ولی اوهیچوقت تنها نبودهمیشه باخدای خود و پنداشت خود بود . و اندوه و حزن فوق‌العادهٔ او، مخصوصاً دراین روزها ، یار وهمراز دیگر اوشده بود ..

---

۱ ــ قرآن کریم
۲ ــ طبق‌نظراکثریت علمای شیعه: حضرت ابوطالب مسلمان ازدنیا رفت .
۳ ــ سیرة‌الحلبیه ص ۳۷۶

۲۶

خدیجه قسمتی از پیامبری محمد بود

«... این مرگ نبود که بسوی خدیجه می‌خزید، این زندگی جاودان بود که بسوی او می‌آمد.»

مرگ ابوطالب ضربت سختی بر روح و روان محمد فرود آورد. هنوز رطوبت خاکهای قبر ابوطالب خشك نشده بود که محمد آثار این فقدان را در محیط خود حس کرد.

این جمله را چندین بار بگوش خود از مردم شنید. «محمد بزودی بچنگال قریش خواهد افتاد و آیات قرآنی او نیز بارملهای صحرا پراکنده خواهند شد.»

چند روز از فوت ابوطالب نگذشته بود که خدیجه هم بیمار شد. چندین شب از شدت تب می‌سوخت و روز به روز حرارت بدن او تندتر می‌شد.

محمد هر شب بیش از «دو ثلث شب» بیدار می‌ماند و از کسی مراقبت می‌کرد که نه تنها همسر محبوب او بود بلکه عصای دست او و مشاور صدیق و باوفای او در هر امر و هر پیشامدی هم بود. ولی بیماری خدیجه سخت‌تر شد و تبش بمنتهای شدت رسید و محمد بی‌نهایت نگران گردید.

عشرهٔ مبشره همگی بخانهٔ خدیجه آمدند و به محمد، در پرستاری خدیجه، یاری کردند لیك نیمه‌های شب که حالت خدیجه وخیم شد فکر کردند محمد را در دقایق

آخرعمر خدیجه[1] باوی تنها بگذارند. همه باتاق بزرگ مجاوررفتند. درآنجا این ده نفر سرهای خودرا بزیرانداخته وخاموشی پرغلغله وگویایی برآن‌هاچیره شده بود .

فکر وکلمهٔ بسیار ، درمغز وزبان یکایك آنها رفت وآمد داشت ولی لبهایشان خاموش بود . سرانجام علی که‌بیش ازهمه نگران‌ودلواپس حال خدیجه بود بافصاحت وقوت‌کلمهٔ خود، این‌سکوت را شکست وچنین‌گفت :

«ـ تازه سه‌روز از فاجعهٔ‌اول می‌گذرد[2] هنوز این جراحات دل پیامبر درمرگ پدرم خون‌می‌چکد.. هنوزاین جراحات‌التیام نیافته‌است.اینك خدیجه ام‌المومنین... این‌زن پاکدل وباایمان...که برای پیامبر فرشتهٔ رحمت بود و پیامبر در چشمهای او و روی لبان‌وی معانی ایمان وحمایت راخواند ، اودر اعماق روح وقلب پیامبر جای داشت ودر افکار اوتاثیر فراوان ... نخستین‌کسی بودکه پیش ازآمدن وحی، روشنایی رسالت را درپیشانی فرستادهٔ خدا دید وگویی‌که اولین وحی براوفرود آمده بود. این بانوی بزرگ ، این‌خدیجه پناه دهندهٔ مستمندان، همو که قسمتی از رسالت وبعثت رسول‌الله بود، پیش ازهرکس، اودست یاری بسوی‌پیامبر درازکرد ... درمواقع‌شدت وسختی اونیرو دهندهٔ روان پیامبر بود. اکنون در بستر مرگ افتاده وفقدان اوچه تاثیر عظیمی در روح رسول خدا خواهد کرد . خدایا خودت فرستادهٔ خدا و اسلام وی را یاری کن . »

علی این‌کلمات را باگلوی گرفته گفت وبی اختیار اشك از دیدگانش سرازیر شـد .

ابوبکرگفت:ـ آری‌حق باتواست، مرگ‌ام‌المومنین‌تکان‌سختی به‌روان رسول‌الله می‌دهد . این جراحت دوم قلب اوست. ابوطالب وخدیجه هرکدام برای اسلام ستونی استواربودند . خداخودش خدیجه راشفابدهد .

---

۱ ـ سیرة‌الحلبیه ص ۳۳۷

۲ـ کتاب بحار ج ۳ دراحوال‌خدیجه وشهیرات‌النساء تالیف‌قریه‌حسین وروضة‌الاحباب .

هنوز این جمله را پایان نداده بود که میسره از اتاق خدیجه بیرون دوید ، آب آتش زده از دیده روان داشت .

علی از جای خود پرید و باطاق خدیجه رفت .

همانندم باقی اصحاب ، گرداگرد میسره ایستادند و هرکدام پرسشی می‌کردند .

علی در اتاق خدیجه بسیار نماند . وقتی برگشت باالندوهی که بر همهٔ وجودش سنگینی می‌کرد بحاضران چنین گفت :

« او در آخرین لحظه‌های زندگی است . این بانوی بزرگ قریش مرگش هم بسان زندگیش بزرگوار و ملکوتی است . نور فوق‌العاده‌یی بر سیمای او افتاده . . . لبخند آسمانی بر روی لبهای وی‌نقش بسته ، « نقش مطمئنه » که نخستین شعاراسلام است و هرکس در زندگی نیازمند آن است برسیمای او پرتو افکنده . . . دیدگانش گاهی بصورت پیامبر و گاهی بسقف اطاق دوخته می‌شود . گویی منتظر کسی‌یاچیزی است که از آسمان فرود آید . مرگ که در همه جا و برای هرکس هولناك است ، در این جا . . . دراطاق خدیجه ، چقدرناچیز می‌نمود ! من که چند دقیقه تماشاگر حال اوبودم چیزی که بنظرم نمی‌آمد مرگ بود . این مرگ نبود که بسوی خدیجه می‌خزید ، این زندگی جاویدان بود که بسوی او می‌آمد . . . نگاههایی که میان خدیجه و محمد رد و بدل می‌شد مانند آن بود که روان آنها در آسمان ابدیت پرواز می‌کنند ، گویی در میان روشنایی الهی و فیض خدایی پیش می‌روند . گویی خدیجه جایگاه بلند خویش را در آن دنیا می‌بیند که خشنودی بر لبهای رنگ پریده‌اش بسان تبسم سایه افکنده . . . من مرگ را گوشه اتاق اومانند چیزی پست دیدم . دنیایی که در آنجا پدید آمده بود پر از لمعه و برق بود . . . انسان‌جنبش موجهای روان را در آنجا مشاهده می‌کرد . می‌دید که چگونه روانها ، جنبشی بسوی « ملاء اعلی » و بطرف آسمانها دارند؛ به بالای ستارگان ، آنجا که‌آیین‌پاك محمدی قرار گرفته . احساس می‌کردم که با روح بزرگ پرنور خدیجه و باجاذبیت رسول خدا من نیز بسوی آن آسمان به‌پرواز آمده‌ام .

در این میان ، صدای توانایی ازاطاق خدیجه بلند شدکه این کلمات راگفت:

ـ خدیجه بزرگ اینك فرشتگانندکه بتو درود می‌فرستند .

علی و بقیه « اصحاب » بیکدیگر گفتند : این صدای رسول‌الله است .

طلحه گفت : ـ خوشا به نیکبختی خدیجه ! در دنیا بهترین همسررا داشت و در آخرت بالاترین مقام . . . هرچه داشت از مال و دارایی و از نیروی شکیبایی همه را در راه خدا بکار برد .

ابوبکر به میسره گفت : برو ببین خدیجه درچه حالست .

میسره پاسخ داد : در این دم پراضطراب دل من یارای دیدن ندارد .

تنها علی بودکه باتاق خدیجه بازگشت .

۲۷

در آخرین نگاههای خدیجه چه بود؟

« ما از آن خدا هستیم و بسوی او باز می‌گردیم »
محمد (ص)

دست خدیجه در دو دست محمد و نگاهشان چنان بهم آمیخته بود که‌گفتی یکدنیا کلمه میانشان گفت وشنود می‌شد... زبان‌آن‌ها خاموش بود اما در افکارشان سراسر خاطرات گذشته موج می‌زد. . . این لحظه از همان لحظاتی است که زبان خاموش است ولی این خاموشی از هر کلمه و گفتاری گویاتر و فصیح‌تر است. در این عالم دیگر کلمه نیست و گنجایش معانی را از دست می‌دهد. در این‌هنگام کلمه نمی‌تواند بهمان چابکی اندیشه و خاطره بر زبان بیاید. و همه آن معانی را در برگیرد. در این‌جا است که کلمه مثل جره‌های سوفالی می‌شکنند، خرد می‌شود. کلمه زمان و وقت می‌خواهد و این از همان لحظاتی است که زمان و وقت در آن تحلیل رفته است.

در چند لحظه کوتاه باید یك دنیای جاویدان را جای داد. اکنون دیگر بیش از چند دقیقه به حیات خدیجه‌باقی نمانده است.

اندیشه واحساس‌خدیجه در نگاههای پراطمینان او به محمد، بخوبی‌خوانده می‌شد. شاید بخشهای‌گوناگون زندگی خود رابا او می دید وخوبیهایی که ازمحمد، در دل اندوخته داشت، بانگاههای خود بازش می‌گفت: « حلم او، صبر او،پایداری

و استحکام او در پرستش خدا ، دهش و بخشش او به تهی‌دستان ، ادب او نسبت بزیردستان، سیمای اندیشمند او، غلبهٔ اندوهش برشادیش، نیروی اراده او، حالتهای غیر عادی وحی او وصدای توانا ولهجهٔ پاك او وهنگامی که آیه های قرآنی را برایش می‌خواند اینها همه گویی در خاطرهٔ خدیجه می‌آمد و لبخندی بر لبان او بجا می‌گذاشت .

آیا خدیجه بگذشته‌ها می‌اندیشید ؟ به‌روزهای جوانی خودکه شویش ابوهاله در گذشت و دلش نیازمند حرارت دوگانه بود ، حرارت عشق و حرارت ایمان .

آن‌روز که‌درساختمان‌دواشکوبه‌باشکوه‌خود نشسته‌وجامه‌های‌ابریشمی‌ورنگارنگ خود را به تن داشت وغلامان وخدمتکاران گوناگون پیرامونش کمرخدمت بسته بودند، در آن روزی که برای نخستین بار نام محمدرا شنید ، در آن دوره روزی نبودکه‌از طرف سران قریش و جوانان آن‌ها از او خواستگاری نشود . و همه دستها را پس نزند . او خود را برای چنین وجود ارجمندی نگاه داشته بود .

بخاطرش آمد که در یکی‌از شبهای جوانی خود خواب شگفتی[1] دید وتعبیر آن را از پسر عمویش ورقه که زبان عبری را خوب می‌دانست پرسید .

از آن روز که ورقه خوابش را تعبیر کرد همیشه در انتظار پیشآمدی بود . آن خواب هیچگاه از فکر او جدا نمی‌شد وعمر اومانند پگاهی هرچه پیشترمی‌رفت بسپیده دم نزدیکتر می‌گشت .

آن روزی که با گروهی از دختران قریش ، در یکی از اعیاد ، نشسته بود پیرمردی میان‌بالا با ریشهای سپید و بلند و سیمای اسرار آمیز، بسوی آن ها آمد و گفت :

ـ ای دختران قریش[2] پیدایش آخرین پیامبر نزدیك شده است . بگویید کدامیك از شما دست زناشویی بوی می‌دهید ؟

۱ ـ پیامبر ج ۱ فصل ۲۳ .

۲ ـ پیامبر ج ۱ فصل ۲۴ :

انگار این صدا را دوباره شنید!

این خاطره‌ها بسان منظره‌یی که درآب افتد درحافظهٔ لرزان ومتحرك او جلوه‌گر می‌شد، تاآنجا که نخستین بار ابوطالب ازاو خواست‌که محمد را بکارهای تجارت‌خود بگمارد. سیمای گذشتهٔ محمد[1] باموهای مشکی دوشقه، باسینه وکتفهای نیرومند، بشرهٔ جذاب، چشمهای‌گیرا، پیراهن ساده وبلند، چهرهٔ شکفته وپرحجب وحیا، کلمات آهسته ومتین، نگاههای پرنفوذکه گاه بزمین وگاه بسوی پنجره دوخته می‌شد وآن‌دم که به تصادف برای یکبار نگاه او بچشم خودش افتاد تاژرفای دل وروان او راگرم کرد. سیمای محمد ۲۵ ساله درحافظهٔ خدیجه وچهره فروزان امروز او، اکنون بالای سرش، هردواین چهره‌ها دربرابر دیدگانش قرارگرفته بود، دیدگانی که برای‌همیشه بایستی بسته می‌شد.

او می‌اندیشید که: درنهاد محمد چیزی بالاترازآدمی وپایین از خدایی هست. شخصیت بزرگ او پاره‌کنندهٔ زنجیرهای اسارت و بردگی بود و سالهای عمراو از برجسته ترین فصلهای تاریخ بشریت. بااین اندیشه پرتو خرسندی دل او برسیمایش نقش می‌بست.

سفراو بشام برای‌خودش وبازگشت او باخیرو برکتی که ازآن داد وستد برایش آورده بود، گفته‌های میسره هنگام بازگشت وداستان بحیرای نصرانی که جزییاتش را برای وی گفته بود، همه اینها از حافظه او بسرعت می‌گذشتند. گویی محمد همهٔ خطوط قلب وفکر او را می‌دید ومی‌خواند. سلسله این افکار واین خیالات مانند باران پی‌درپی درمغزش‌فرومی‌ریخت، تاهنگامی‌که درنظرش مجسم گردید که نفیسه را نزد محمد فرستاد واز او پرسید آیا میل ازدواج رابا وی دارد یانه؟ شادمانی آن روز دوباره دراین وقت در روحش زنده شد وآن مجلس ازدواج را که باحضور عمویش عمرابن اسدوباحضورحمزه وابوطالب برگزار شد گویی دوباره دید. درهمان دقیقه

۱ــ پیامبر ج ۱ فصل ۲۷

احساس کرد دست محمد روی آمیزه موهای او به‌نوازش درآمد .

زندگی پس‌از ازدواج ، نیایشهای محمد و رفت و آمدش بغار حرا ، آن شب اول وحی[۱] وآن صبح نزول نخستین‌آیهٔ قرآن وآن‌گفتارهای ورقه وگرویدن تدریجی بزرگان قریش،پشت سرهم به اسلام از اول تاآخر، وخلاصه زندگی بیست وپنج ساله خود را بامحمد[۲] بیاد آورد .

ناگهان دنیایی را درحرکت دید که نام (محمد رسول‌الله) کم‌کم روی آن نقش بست ، روح خود را دید که از قالبش جدا شد وروی دست پرتوان محمد بسوی آسمانها، میان ابرها ، بدرگاه پروردگار پرواز کرد و بی‌اختیار این کلمه‌ها از دهان اوآشکاراوشمرده شنیده شد:

اشهدان‌لااله‌الاالله واشهدان محمداً رسول‌الله[۳]

محمد بی‌اختیار سررا برخسار اونزدیك برد وبوسه مهروشکرگزاری برپیشانی وی نهاد .

آخرین لبخند خدیجه نمایان‌تر شد و روی لب‌هایش ناپدید گشت . پلکهای چشمش بآهستگی روی هم نشست و دیگر باز نشد ... قطرات اشك محمد پی‌درپی از دیدگانش جاری بود .

دراین دم، صدای گره خورده وتوانای محمد بدین کلمات بلند شد:

انالله وانا الیه راجعون .

(ماازآن خدا هستیم وبسوی او باز میگردیم) .

خدیجه ازآن خدا بود ووقتیکه درسن شصت و پنجسالگی از دنیا رفت همه

۱ــ پیامبر ص ۱ فصل ۲۸

۲ــ سیرةالحلبیه ص ۳۷۸

۳ــ « گواهی می‌دهم که خدایی جزالله نیست وگواهی می‌دهم که محمد فرستاده الله است » .

دارایی هنگفت خودرا در راه خدا ودین وخدا به مصرف رسانده بود . نوشتندکه در آن روز دیگردیناری ازمال دنیا نداشت .

فقط روح وقلب چهل وپنجساله محمد را داشت‌که تاآخرعمرهروقت محمدبیاد او می‌افتاد بی‌اختیار اشکش جاری میشد[۱]

این سال را خود محمد وپیروان او «سال اندوه» نامیدند[۲]

۱ــ وفات خدیجه سال ۶۱۹ مسیحی بود .

۲ــ عام الحزن

۲۸

سخت‌ترین روزهای زندگی محمد

«این قوت اراده وایمان رسول‌الله؛ سرانجام، برهمه چیز پیروزمی‌شود اوخدارادرهمه جامی‌بیند: روبروی خود، بالای سرخود ودرراه‌خود .»
ابوبکر

چراغ خانهٔ محمد بامرگ‌خدیجه خاموش شد. او وابوطالب دوپشتیبان نیرومند او بودند . یکی بانفوذ وباسیادت خود ازوی پشتیبانی می‌کرد ودیگری باثروت مادی و اخلاقی خود . پس‌از مرگ آن‌دوتن ، محمد دراندوه ژرف خودغرق شد وبعدها هر وقت ازاین سال یادمی‌کرد آنرا بنام (سال حزن و اندوه) می‌خواند . محمد رغبت و میل‌معاشرت‌بامردم‌را ازدست داد. ازخانه بیرون نمی‌رفت وپیروانش بخانهٔ اومی‌آمدند. اوبیشتر وقت خودرا بخواندن‌قرآن می‌گذراند .

دشمنان محمد، ازهمان‌هفتهٔ اول، که این‌دومرگ بفاصلهٔ سه‌روزروی داد، کنکاش ودسته بندیهای خود رابدشمنی بااوآغازکردند. هرجا اورا می‌دیدند توهین‌می‌کردند وباو ناسزا می‌گفتند. کودکان وزنان را برمی‌انگیختندکه سنگ‌بوی بزنند وخاکروبه برسرش بریزند. ام‌جمیل زن ابولهب‌که سخت‌ترین دشمنی‌ها رابامحمد داشت ازهیچ کار ناپسندی دردشمنی اوفرو گذار نمی‌کرد .

دریکی ازاین روزها که محمد، باخاك وگلی که بسرش ریخته بودند ، به خانه رفت دخترش فاطمه که دلخسته ورنجوری بسیارازمرگ مادرداشت سراسیمه وگریه‌کنان خاك وگل را از سر و روی پدر پاك کرد . در همان حال صدای محمد باین کلمه‌ها بلند شد :

– بیم واندوه نداشته باش خداپدرت رایاری خواهدکرد .

درآن ساعت خوله دختر حکیم که پس‌ازمرگ خدیجه بیشتر باخانوادهٔ محمد آمد وشد می‌کرد وآن روز، حاضر وشاهد این وضعیت بود، داستان این پیش آمد را برای ابوبکر بازگفت . طلحه وزبیر نیز درآنجا بودند .

ابوبکر گفت :

این نیروی اراده وایمان رسول‌الله سرانجام برهمه چیز پیروز خواهد شد . او خدا را درهمه‌جا می‌بیند : روبروی خود ، بالای سرخود ودر راه خود.

زبیر گفت :

آری‌ازراهی که درپیش دارد باز نمی‌گردد.

طلحه‌گفت : پیامبران مانند طلایی هستندکه ارزش‌آنها درآتش‌آشکار می‌شود سختی وآسیب پی‌درپی برای‌آنها بسان‌آتش است‌که محکمترشان می‌کنند .

هنوز مدت زیادی ازمرگ خدیجه وابوطالب نگذشته بودکه گروهی از پیروان، ناگزیر ، دوباره ازمکه بیرون شدند وراه حبشه راپیش گرفتند . این باریك‌کاروان هشتاد نفری از زن وبچه بدان کشور کوچ کردند[1] .محمدکه دیگر هیچ امیدی به همشهریان‌خود نداشت ونمی‌توانست بدون‌کار ثمربخش دراین شهر بماند ، برآن شد که این‌بار قبایل وعشایر را به‌پرستش خدای یگانه بخواند .

روزی برآن شد بیخبر از پیروان خود بطائف در جنوب مکه برود . مسافت بین این دوشهر برای‌کسیکه ازمکه به‌طائف می‌رفت یك روز راه بود وبرای کسیکه

۱ـ حیات محمد تألیف درمنگام ص ۱۴۶.

ازطائف به‌مکه می‌آمد نصف روز[1] این شهردردامنهٔ کوه‌غزوان واقع بود . طائف بهشت مردم مکه بود ودرآنجا آب یخ می‌بست ، همه آرزوی دیدن آنرا داشتند و بدانجا برای استراحت واستفاده ازآب وهوای لطیف آن می‌رفتند . تنها شهر خرم و سرسبز وزیبای حجازکه طایفه ثقیف‌ودیگرخانوادها ومردان دانشمند وبزرگ چون حارث‌بن‌کلده پزشك مشهور واخترشناس نامی، چون عمروبن امیه، درآنجا سکونت‌داشتند؛ ثروتمندان مکه ازخوردن میوه‌های‌آن،شهرازقبیل انگور وموز وکشمش وغیره‌همیشه لذت فراوان می‌بردند . وعلاوه برآن شهر طائف مرکزتلاقی قبایل وعشایر، از قبیل مصر ویمن و قضاعه ودگر قبایل عرب بود و افسانه‌های بسیار اززبان پیرمردان ازاین شهر نقل وحکایت می‌کردند ؛ یکی اینکه ابراهیم خلیل‌الله روزی‌که بسرزمین مکه آمد وزن وفرزند خودرا بفرمان خدا درآنجاگذاشت هنگام حرکت ازدرگاه خداوند درخواست‌کردکه خودش رزق وروزی‌آنهارا ازنعمتهای خودش دراین سرزمین بی‌آب وگیاه برساند. خداوند بقطعه زمینی مشجر درشام فرمان‌دادکه بادرختان‌وآبهای‌گوارا وروان خود حرکت‌کند وباین سرزمین بیاید . آن قطعه‌زمین از جای خودکنده شد و بسوی مکه‌آمد واول‌بدور خانهٔ‌خدا طواف‌کرد وسپس درجایی‌که اکنون طائف نامیده می‌شود وپیش ازآن بنام(وج) نامور بودمستقرگردید وازآن رو طائف نامیده شد که بدور خانه خدا طواف‌کرد .

افسانهٔ دیگر می‌گوید مردی بنام (دمون) پسرعمویش را در حضرموت کشت و ازآن شهرفرارکرد. به‌نقطه‌یی رسیدکه امروز به‌آن طائف میگویند وبه‌دیدار رئیس آن مسعودبن معتب ثقفی رفت وچون تاجر بود وثروت بسیار داشت به‌او پیشنهادکرد که باوی هم‌پیمان شوند ودختری باوبدهندتاوی باما‌ل‌وثروت خود دیوار وسوری‌گردا گرد این شهربالا ببردکه دست هیچ عرب ومتجاوزی باین شهرنرسد . این‌پیشنهادقبول شد واین قرار بسته شد وچنین شدکه دیواری دورشهر بالارفت ولی پاره‌یی از تاریخ

[1] ـ معجم‌البلدان مینویسد مسافت بین این دو شهر۲۵ فرسنگ بود و تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ۱۲ فرسنگ می‌نویسد .

نویسان هم نوشتند که این سور یا دیوار را بعضی ارمهندسین ایرانی ساخته‌اند.

خلاصه این شهری که مرکز ییلاقی مکه بودومیوه‌های فراوان داشت نقطهٔ بلند آن یکهزار وششصد متر [1] ازسطح دریا بالاتر بود.

محمد اندیشید شاید بتواند درمیان مردم آن شهرآیین خودرا پیش بردوقبیلهٔ مشهور بنی‌ثقیف راکه درآنجا می‌زیستند بکیش اسلام‌آورد وبیاری آنان مردم مکه را به‌یکتاپرستی راه نماید. محمد این اندیشهٔ خودرا به‌کار بست و بسوی این شهر رفت. شهری دیدکه در دوطرف دره‌یی قرار دارد وازمیان‌آن آبهای بسیار روان‌است خانه‌هایش‌کوتاه و بزمین چسبیده وتنگ وکوچك و دیوارهایش را شاخه‌های مو فرا گرفته است. انگورهایی بخوبی آن هـرگز ندیده بود فقط شنیده بودکه انگور و کشمش‌آن بیهمتا است. بهشت سبزوخرم حجاز را دید. شهری‌که ازهرجهت بامکه فرق بسیارداشت. آندم‌که باین‌دهکده رسیدسراغ‌خانه‌عبدیالیل راگرفت این مردیکی ازسران بنی‌ثقیف بود. یکسر بمیهمانگاه بزرگ اورفت. گروه بسیاری درآنجادید.

اتفاقاً عبدیالیل نیز درآنجا بود. آمدن محمدباسیمای ویژه‌یی‌که داشت‌دیدگان همه رابسوی خودگرداند.

آندم‌که جمله «سلام‌علیکم» رابزبان‌آورد چشم‌هابیش ازپیش بسوی وی‌دوخته شد، زیرا این‌جمله نزدآنهامرسوم ومتداول نبود. دانستندکه مرد ناآشنایی‌آمده‌است محمد بگوشهٔ اتاق رفت. عبدیالیل باچشم او را دنبال‌کرد. آنگاه‌که نشست پرستشی چنین ازاوکرد:

ــ ازکجا هستی؟

ــ ازمکه.

ــ ازکدام قبیله؟

ــ ازقریش.

۱ــ حیات محمد تألیف درمنگام صفحه ۱۴۶

ــ ازکدام تیره؟

ــ ازفرزندان هاشم .

خاموشی لحظه‌یی برهمه چیره گشت . دوباره عبدیالیل پرسید :

ــ نامت چیست ؟

ــ محمدبن‌عبدالله .

عبدیالیل شتابزده پرسید : این تو هستی که ادعای پیامبری می کنی وآن فتنه وآشوب را در مکه بپاکرده‌یی ؟

ــ محمدگفت : آری‌من هستم . رسول خدا ، من‌هستم. کسی که برای هدایت قوم عرب مبعوث شده است ، و نزد توبدان جهت آمده‌ام‌که تو وقبیله‌ات را براه نیك بختی ونیك‌کرداری دعوت‌کنم .

صدای پیرمردی ازگوشه‌اتاق بلند شد وچنین گفت :

ــ این‌تو هستی‌که درجواب ولیدبن مغیره‌که‌گفته بود آیامی‌شود قرآن‌برمحمد فرودآید وبرمن‌که بزرگ قریش درمکه هستم ، ویابرعروة بن مسعودکه بزرگ قبیله بنی‌ثقیف درطائف است، فرود نیاید وسپس تواین عبارت رادرپاسخ اوگفته بودی :

«وقتیکه حق وحقیقت مقابلشان جلوه‌گر شد ، گفتند این سحر و جادو استو «ما هرگز باور نمی‌کنیم.

« وگفتند چه شدکه این‌قرآن بریك مرد برجسته‌هریك ازدوقریه فرود نیامد.

«آیا آنها تقسیم‌کننده رحمت پروردگارند ؟

«ماتقسیم‌کننده معیشت آنها دراین دنیاهستیم ومامرتبه بعضی را بربعضی‌دیگر « بالاتر نهادیم تاعده‌یی ، عدهٔ دیگر رادر خدمت خود آورند ولی رحمت پروردگار ازتمام چیزهایی‌که مردم دراین دنیاگردآورند بهتر و والاتر است.[۱] »

پیرمرد دراینجا مکثی‌کرد ودوبارهٔ گفت :

ــ ای‌محمد! جواب بده... مگراینها گفته‌های‌تو نیست .

۱ــ قرآن سورهٔ ۴۳ آیه ۲۹

محمد بیدرنگ گفت :ـ آری ، اینها که خواندی آیات آسمانی و ندایی بود که از طرف آفریدگار برزبان من جاری شد . اکنون گوش کن تا بقیهٔ آنرا برایت بخوانم .

محمد چندلحظه‌یی درفکر فرورفت وناگهان باهمان صدای گیرنده ولهجهٔ فصیح خود این‌آیات راخواند :

«واگر بیم‌آن نمی‌بودکه همهٔ مردم درکفر وبی‌ایمانی امت واحد می‌شدند ، ما «به‌کافران وآنها که منکرخداوند می‌شوند سقفهایی از نقره برای خانه‌هایشان،قرار «می‌دادیم باپله‌های سیمین‌که برآن، خودی بنمایند .

«وتختهایی درخانه‌هایشان‌که برآن تکیه زنند .

«وزر وزیورهایی که بدان دلخوش شوند .

«زر وزیورهایی که کالای زندگی‌این دنیا است .

«ولی خدای توحیات‌جاودان‌آن دنیارا برای پرهیزکاران اختصاص داده است .

«کسیکه از ذکر خدا غافل شود شیطان بر او چیره شود و یار و همنشین «اوگردد .

«واین شیطانها گمراهشان کنند وپندارندکه هدایت شده‌اند .

«تاروزی‌که بسوی ماباز آیند وباکمال حسرت گویند ایکاش میان ماو شیطان «فاصله‌یی بدوری مشرق ومغرب می‌بود وما چه همنشین ویاربدی‌برای خود برگزیده «بودیم .

«این پیشمانی وندامت درآن‌روز دیگر برایتان سودی نخواهد بخشید . زیرا «خودتان بخودظلم‌کرده‌اید واکنون درچشیدن شکنجه وعذاب شیطان سهیم‌خواهیدبود.

«آیا تو می‌توانی بیك کر، شنوایی دهی وبیك کور بینایی ویا بگمراه‌لجوجی «راه‌راست بنمایی؟

«آن وقتی‌که ترا بسوی خود فراخوانیم، انتقام ازآنها بکشیم .

«وبتو،آن وعده مجازاتی که بآنها داده بودیم ، نشان خواهیم داد. ما بر این

«کار توانا هستیم.

«تو در آنچه که بتو وحی شده پایدار و ثابت قدم بمان زیرا تو در راه راست و رستگاری گام مینهی. واین وحی برای تو وقوم تو تذکارویادآورنده‌است وبزودی از همه اعمال این دنیاتان باز خواست می‌شود.»

عبدیالیل دیگر نگذاشت محمد بقیهٔ آیات را بخواند احساس کرد کلمات او درحاضران تاثیر بسیار بخشید.

چند نفر عرب، از ردیفی که نشسته بودند جلوتر آمدند وچشم وهوش خود را به محمد دوختند وکلمات او را در دل وزبان تکرار می‌کردند. جمعی هم سر را بزیر انداخته وتنها زمین را باانگشتان خود پس وپیش می‌نمودند.

عبدیالیل شنیده بود محمد سحر بیان دارد وکلماتش میان پدر و فرزندان و برادر وخواهر جدایی می‌افکند. اکنون بچشم خود دیدکه‌گفته‌های او در روح‌افرادی که حاضر بودند چه تاثیر عمیقی کرد. برای جلوگیری از آن بود که باصدای بلندگفت:

ـ بس است!.. بس است!.. نیازی به شنیدن بقیه گفته‌های تو نداریم. فقط من چند پرسش از تو دارم.

محمد از این گستاخی او رنجیده خاطر شد. باصدای‌گره خورده گفت: ـبگو.

عبدیالیل باتمسخر گفت: ـ آیا خدا کسی را جز تو نیافت که از طرف خود پیامبر بفرستد.

بدنبال حرف او برادر دیگر عبدیالیل‌گفت:

توکسی هستی‌که پوشش کعبه را می‌ربایی. چگونه ممکنست خدا ترابرگزیده باشد[1].

برادر سوم عبدیالیل گفت: بخدا هرگز باتو طرف گفتگو نخواهم شد. زیرا اگر چنانچه می‌گویی توفرستادهٔ خدا هستی مقامت خیلی بالاتر ازآنست که من گفته

۱ـ سیرهٔ ابن هشام جلد دوم صفحه ٦١

تورا ردکنم واگر دروغ می‌گویی وتهمت می‌بندی سزاوار نیست که اصلا باتو سخن بگویم.

هرچه محمد کوشش‌کرد باخواندن آیات قرآنی راهی بدل آنها بازکند موفق نگردید گفتندکه باطن‌قبیله بنی‌ثقیف مانند پیشه وکارشان‌سیاه بود. اینها مردمی‌بودند که حرفه‌شان سوزاندن درختان وبدست آوردن ذغال بود. بازگفتند: همین قبیله بود که هنگام هجوم ابرهه ، وقتی به‌طایف رسید، مسعودبن معتب را باجمعی از سران طائف باستقبال او روانه کرد. مسعود زمین را جلو پادشاه بوسید وگفت:

«ـ مابندگان توهستیم‌وگوش بفرمان توداریم و هرچه گویی بجا آوریم ... ما نسبت بتو نافرمانی نکرده‌ایم وخانه ماهم‌آن خانه‌یی نیست‌که تو بدان بدبین باشی. تو قصدمکه را داری‌که آن را برسرمردمش خراب‌کنی. ما حاضریم بتوکمك کنیم و «دلیل» راهی دراختیارت گذاریم تاتورا بدان شهر رهبری‌کند.»

بدینگونه «طائفی‌ها» ابورغال رابا قشون ابرهه فرستادند واورا تادوثلث‌فرسنگ به‌مکه مانده در نقطه‌یی‌که (المغمس) نام داشت‌هدایت‌کردنددرهمان شب‌که لشکر او درآنجا ماند ابورغال مرد وبعدها عربها قبراورا سنگ باران کردند.

همین روحیهٔ ناشایست‌مردم طائف‌بودکه محمد را باتمام‌کوشش اوچنان‌که شرح دادیم ناامیدکرد وناچار ازمیان‌آنها برفت. فقط ازآنها خواست‌که این دیدار ودعوت ویرا پنهان نگاهدارند. آنهاجواب دادند توهرچه زودتر باید از شهر ما بیرون روی وبشهر خود بازگردی.

ولی محمد یك ماه درآن شهرماند[1] وبا هرکس‌که از اسلام سخن گفت جواب ردشنید. سرانجام روسای این‌شهر عده‌یی از مردان خودرا مامور ساختند که محمد را ازشهر بیرون‌کنند.

معلوم نشد مدتی‌که محمد درطائف بودکجا منزل‌کرد و در کدام خانه شبهارا بصبح‌رساند. ولی‌روزی‌که می‌خواستند وی‌راازشهر برانند عده‌یی‌ازاوباش وفرومایگان

۱ـ سیرهٔ ابن‌هشام جلد اول صفحه ۴۸

ذغال فروش‌را دوسوی راه اوگماشتند. اینهاهمه‌گونه‌کلمات زشت و ناروا بدرقهٔ راهش کردند. رفته رفته شمارهٔ آنها زیادشد. درطرفین راه اوازدحام غریبی شد ، این مردم از فحش و ناسزا قدمی فراتر نهادند ودست به سنگ بردند. هرکدام قوزك پای محمد را نشانه‌کردند وسنگها ازهمه طرف بسویش آمد .

سنگ‌اندازی ادامه پیداکرد وهرکس‌کوشا بود سنگ خودرا به نشانه بزند . این کار چنان سخت شدکه خون ازساق وقوزك پای محمد روان گردید . کفشهای او خونین شد وبراثر ضربت سنگها، سپیدی استخوان قوزك پایش در میان خون‌نمایان گردید. محمد دیگر نتوانست ازسختی‌درد،راه‌برود. نتوانست خودراازمیان‌گروهی کودك واوباش بیرون‌بکشد . ناچار بزمین نشست. ولی‌آنها ازپیرامون اونرفتند . بنام‌اینکه کمکش‌کنند ، نزدیك وی‌آمدند وزیر بازوی اورا گرفتند و از زمین بلندش کردند. پس‌ازآنکه چندقدم راه رفت دو باره سنگ پرانی آغاز شد . سنگهای درشت و ریز بپای محمد می‌خورد ودرد دردلش‌می‌پیچید وبچه‌ها بکمك بزرگها ازحرکات ودفاعهای اوخنده وتفریح می‌کردند .

محمد افتان وخیزان وبارنج بسیار راه خودرا پیش گرفت . تاجاییکه بچه‌ها وبزرگها مانند سگهایی‌که دنبال‌راهگذر را بگیرند وهمین‌که خیلی دور شدند بخانه خود برگردند . افرادآنها هم‌رفته رفته‌کم شدند ، درهمان هنگام پیرمردان راهگذر طائف رسیدند ومحمدراازچنگال‌باقی‌ماندهٔ‌آنان‌رهایی دادند .

درچند قدمی آنها باغ بزرگ عتبه و شیبه بود یکمرتبه چشم محمد به عتبه و شیبه افتادکه درباغ خود ایستاده و تماشاگر این‌رویداد هستند . محمد از دیدارآنها بیش ازضربات سنگ‌کودکان ناراحت شد زیرا دشمنیهای این دونفر رادر مکه نسبت بخود دیده بود. خونی‌که ازپای محمد می‌آمد همه دیدند ولی جراحتی که از دیدار این دو تن در قلب او پیدا شد کسی ندید . محمد بی‌اختیار سر را بآسمان بلند کرد و گفت :

«پروردگارا ! من شکایت خودرا پیش تو می‌آورم؛ شکایت ناتوانی وبی‌کمکی «خودرا؛ شکایت ضعف خود وشکایت استهزای مردم و دوری و بیزاری آنان ازمن.

«ای مهربانترین مهربانها! توخدای ناتوانان وخدای فقیران وخدای منی، مرا
«بدست که‌می سپاری؟ بدست بیگانگانی که باترشرویی بامن رفتارکنند یابدست دشمنی
«که‌مالك سرنوشت‌من بشود؟ اگرتوبرمن خشمگین نیستی من به‌تمام این سختی‌ها تن‌در
«می‌دهم ولی خدایا، کمك‌تو برای‌من گوارا تراست.
«پروردگارا! من بنورروی‌تو پناه می‌برم، بنوری‌که تمام تاریکی‌ها رامی‌شکافد
«وروشن‌می‌کند ودنیا وآخرت مارا قرین سعادت می‌سازد.
«من بتوپناه می‌برم تاخشم‌خودرا برمن‌نازل نکنی‌وآن‌را دربارهٔمن روامداری.
«ملامت‌کردن حق تواست تا آن زمان که رضایت حاصل کنی زیرا قدرت و قوت جز
«بوسیلهٔ توبدست نیاید.»[1]

این ناله‌های محمد را بدرگاه خدا جزیکی‌دونفر پیرمردکه زیر بازوی وی را گرفته وبدیوار تکیه‌اش داده بودندکسی دیگر نشنید ولی‌در همان‌حال خدا بدل عتبه وشیبه‌نهادکه هردویکزبان‌نوکرخود عداس رابخوانندوبوی دستور دهندخوشهٔانگوری به‌محمد بدهد.

آندم که عداس خوشهٔ انگور را درطبقی جلومحمد نهاد محمد دست خود را بسوی‌طبق بردوبنا بعادت‌خود جملهٔ (بسم‌الله) را به‌زبان‌آورد.

عداس درچهرهٔ محمد خیره‌شد وباعلاقه مندی گفت: این‌جمله‌که توگفتی نزد مردم این شهرمرسوم نیست.

محمد جواب داد: مگرتوخودت ازکدام شهرستانی ودین‌تو چیست؟

عداس‌گفت: من‌از شهر نینوی‌هستم وعیسوی مذهب می‌باشم.

محمدگفت: ازشهر مردصالح یونس فرزند (متی).

عداس باشگفتی پرسید:ــ توازکجا یونس‌بن‌متی را می‌شناسی؟ من وقتی‌که از نینوی بیرون‌آمدم حتی درآن شهرده نفر راهم ندیده بودم که متی‌را بشناسند. تواز کجا فرزند متی‌را شناختی؟ توکه درمیان قوم نادان وبیسواد زیست می‌کنی وبه یقین

۱ــ پاورقی صفحه ۱۱۰۹ قرآن انگلیسی ترجمه سیدمحمد علی پاکستانی.

مانند همهٔ این‌مردم سواد خواندن ونوشتن نداری .

محمد جواب داد :ـ برادر من یونس پیامبر خدا بودچنان‌که من فرستاده خدا هستم. من نیز مانند همه این‌مردم امی‌هستم‌ولی ماجرای یونس را باقوم‌خودش می‌دانم. آن‌دم‌که دعوت اورا ردکردند بآنها نوید عذاب‌الهی داد وگفت: این‌عذاب پس‌ازچهل روز بسراغشان خواهدآمد. این‌راگفت وازمیان‌آن‌ها بیرون شد. زمان‌بسیاری‌نگذشت که خدا نور توبه و ایمان را بدل قومش پرتو افکن ساخت و خداوند در باره‌شان چنین گفت :

«ویونس یکی ازفرستادگان‌خدا بود .

«آندم‌که پناه بیك‌کشتی‌پرجمعیتی برد .

«درکشتی قرعه‌کشیدند (کشتی بخطر افتاده‌یی‌که اهل‌آن معتقد شدند خطاکاری «درمیان‌آنهاست وقرعه‌کشیدندکه خطاکار رامعین‌کنند) .

«قرعه بنام‌یونس‌افتاد .

«اورا بدریا انداختند. ماهی بزرگی‌اورا بلعید .

«اگراو رازونیازی‌باخدا نمی‌داشت ،

«به یقین درشکم ماهی تاروز رستاخیز می‌ماند.

«پس‌از چندی اورا بصحرای خشکی افکندیم واوبیمارهم‌بود .

«درخت‌کدویی را براو رویاندیم (تاسایه‌بانش شود وازگرماحفظش کند) .

«واورا نزد یکصد هزار نفرمردم ، یابیش ازآن، فرستادیم .

«بدینگونه قومش بوی ایمان آوردند و ما نیز (به نعمت خود) بهره‌مندشان «ساختیم .»

محمد سکوت کرد . گویی در خاطرهٔ خود بدنبال این راستی و درستی می‌گردد که :

«نبوت ورسالت الهی‌بارسنگینی است‌که همه‌کس قادر نیست‌آن‌را بدوش خود

بگیرد. خدا فقط توانایی حمل آن را به پیامبران صاحب عزم مانند نوح وهود و ابراهیم ومحمد عطاکرده است.»

شاید درهمین فکر و اندیشه بودکه دوباره آیه‌های قرآن را برای عداس که بهت‌زده‌شده بودچنین خواند:

«توخبر نوح‌را برایشان بازگو آن‌دم‌که بقوم خود گفت[1]: ای مردم اگر برشما دشوار است‌که مقام مرا درمیان خود به‌پذیرید وآیات الهی راکه برای شما می‌خوانم قبول کنید. پس‌من بخدا تکیه می کنم. شماهم‌فکرانتان راجمع‌کنید تاامر برخودتان پنهان نماند.»

محمد اندکی درنگ‌کرد ودوباره گفت:

«ومانوح رانزد قومش فرستادیم (که بگوید) من بیم‌دهندهٔ آشکار شمایم.

«جز خدای یکتا کسی را نپرستیدکه من ازعذاب روز دردناك (قیامت) برایتان «بیمناکم.»

بزرگان قوم وی‌که انکارش می‌کردندگفتند: ـ ما ترا انسانی مانند خودمی‌دانیم وجز اراذل وفرومایگان کسی دیگررا پیروتو نمی‌بینیم وتراهم برتر ازخود نمی‌یابیم بلکه دروغگویت بیش‌ندانیم.

نوح گفت: «ای قوم اگربه بینید که خدایم در آنچه گویم، دلیل روشنی بمن داده ورحمت مخصوص خودراکه شمابدان نابینا هستید بمن‌عطاکرده آیاباز‌انکار می‌کنید؟ من‌چگونه‌می‌توانم شمارا بچیزی‌که ازآن روگردان هستید وادارکنم.

«ـ ای‌قوم من برای رسالت وپیامبری ازشما مالی نمی‌خواهم. اجرومزدمن جز برخدا برکسی دیگرنیست واین را نیزبدانیدکه من هرگز مردمان باایمان راهرچند فقیر (وبقول شما فرومایه) باشند ازخود نرانم؛ همانهایندکه بدیدارخدا نایل می‌شوند وشما ازآن بیخبرید.

۱ـ قرآن سوره دهم آیه ۷۲

«ـ ای‌قوم ، من‌اگرآن‌ها را برانم کی‌مرا در راه خداوند یاری‌کند ؟

«ـ من نمی‌گویم خزانه‌های خدارا نزد خود دارم و نمی‌گویم برعیب و نهان‌ها آگاهم‌ونمی‌گویم من‌فرشته‌ام ونمی‌گویم‌آن‌ها که درنظرشما خوار می‌آیند، موردعنایت ولطف الهی واقع‌نمی‌شوند . زیراخدا به‌آنچه‌که دردل و روح آن‌ها می‌گذردآگاه‌تر است واگر من‌غیراز این‌گویم ازرمرهٔ ستمگران خواهم بود .

«ـ گفتند: ای‌نوح توباما مجادله‌کردی ودراین راه‌افراط نمودی. راست‌می‌گویی خدایی‌که برما وعده‌کردی بمابنما وبرایمان بفرست .

«ـ نوح‌گفت : فقدخدا اگربخواهد آن‌را بسوی شما می‌فرستد بدانسان که شما نتوانید ازآن فرارکنید .

«اگرخدا بخواهد گمراهتان‌کند پند من هم‌در این باره سودی برایتان نخواهد داشت اوخدای شماست وبازگشت همهٔشما بسوی‌اوست .

«اگربتو بگویند این سخنان را از روی تزویز وافترا می‌گویی جواب بده که اگر چنین باشد گناهش بعهدهٔ من‌است ولی از این گناه که بمن نسبت می‌دهید دور وبر کنارم .

«آن‌وقت بودکه به‌نوح وحی‌شد ازقوم توجز آنان‌که ایمان آورده‌اند دیگری ایمان نخواهدآورد پس‌تو ازاین‌کار ورفتارآنها اندوهگین و غمزده مباش .

«ـ کشتی خودرا زیر دیدگان ما ووحی والهام مابساز، درباره ستمگران دیگر بامن سخن مگو زیراآنها به‌یقین غرق‌خواهند شد .

«ـ (نوح) بکار ساختن کشتی پرداخت و بزرگان قومش براوکه می‌گذشتند او را بباد سخریه می‌گرفتند واو می‌گفت : اگرمارا مسخره می‌کنید ما نیزشمارا مسخره خواهیم‌کرد .

«ـ وبزودی خواهیددانست‌که عذاب الهی به‌که رو می‌کند. عذابی‌که اوراخوار کند وتا به‌ابد بیچاره‌اش بسازد .

«تا آن وقت که فرمان ما رسید و تنور بزرگ به‌فوران آمد (آن وقت بود که به نوح) گفتیم از هر جفتی (از حیوانات و پرندگان) دو تا با خود بکشتی ببر و خانواده‌ات را با آنهاکه ایمان آورده‌اند همراه بردار ـ اما آنهاکه ایمان آورده بودند عددشان بسیار نبود .

« ـ نوح بهمراهانش گفت : بنام خداوند در این کشتی سوار شوید که همو راه برنده و بساحل رساننده وهمو خدای من و آمرزگار و رحیم است .

« ـ کشتی ، آن‌ها را در میان موجی که چون کوه می‌ایستاد همی راه برد و نوح بفرزندش که در کناری ، هنگام حرکت ، ایستاده بود گفت : با ما سوار شو و با کافران انباز مباش .

« ـ پسرش جواب داد : من بکوهی پناه می‌برم که مرا از طوفان آب دریا نگاهبانی و حفظ کند .

« نوح گفت : ـ امروز هیچکس را از فرمان و قهر خدا ایمن نه‌بینم مگر آن‌کس که رحمت و لطف او شامل حالش باشد . (این بگفت) وموج میانشان جدایی افکند (وپسر نوح باکافران) غرق شد .

« ـ در این هنگام صدایی در آسمان و زمین پیچید که چنین می‌گفت : ای زمین آب خود را فرونشان . و ای آسمان بارانت را قطع کن ـ در دم آب دریاها خشك شد و فرمان انجام شد و کشتی نوح برکوه (جودی) [1] بزمین نشست [2] .

1ـ نام یونانی این‌کوه Gordyoei بوده و این یکی ازکوههایی است که ارمنستان را از سوی جنوب ازبین‌النهرین جدا می‌کرده است. Sale می‌گوید ، افسانه وروایات حکایت می‌کندکه کشتی نوح پس‌ازآن رستاخیز طوفان روی این‌کوه نشت وروایات و افسانه‌های کلده‌یی هم‌آن‌را تأییدمی‌کند. وبازمی‌گویندکه بقایای‌کشتی‌نوح‌درزمان Epipifanuis دیده شده‌است وهمچنین باز می‌گویندکه امپراطوری هرادیوس ازشهر Thamanin تا بقله‌کوه‌الجودی‌رفت و جای کشتی نوح را دید. سابقاً هم دراینجا یك‌کلیسای مشهوری بوده بنام صومعه کشتی‌نوح و این کلیسادریکی‌ازآن کوهها بوده. پاورقی‌صفحه۴۴۷ ترجمه‌انگلیسی‌قرآن ـسیدمحمدعلی‌پاکستانی

۲ ـ قرآن سوره ۱۱ آیه ۵۲ .

پس از اندکی سکوت که هیجان محمد را فرو نشاند دو باره گفت :

«و ما هود[1] برادرعاد را بسوی امتش فرستادیم که گفت : ای مردم ، خدای یگانه را پرستش کنید و خدای دیگر جزاو وجود ندارد واگر جز این عقیده داشته باشید مردمان تهمت زن و دروغگو هستید .

«ای مردم ، من در گفتن این حقیقت اجر وپاداشی از شما نمی‌خواهم . اجر و پاداش من از خدایی است که مرا آفریده آیا این حقیقت را نمی‌فهمید ؟

«ای مردم ، استغفار خدا گویید و از درگاه اوآمرزش بخواهید . اوست که از آسمان باران رحمت برشما می‌بارد و نیرویی برنیروی شما می‌افزاید . زمین راترك نکنید در حالی که مجرم و گناهکار باشید .

«گفتند : ای هود، تو دلیلی برای ما بیاور و ما هرگز خدایان خود را بصرف گفتهٔ تو ترك نمی‌گوییم . ما بتو ایمان نداریم .

«ما بتوجوابی نمی‌دهیم وچیزی نمی‌گوییم جزاینکه بعضی از خدایان ما افکار تو را پریشان کرده‌اند. هودگفت: من خداراگواه می‌گیرم‌وشما نیزشاهد باشیدکه‌من‌از هر مشرك بیزارم ودوری می‌جویم .»

محمد سکوت کرد . عداس که شیفتهٔ این گفته‌ها شده بود با هیجانی گفت : ای پیامبرخدا بگو ، بگو که روح و دل من از این گفته‌ها نیرو می‌گیرد . روبروی محمدزانو زد و بنای التماس گذارد . محمد دوباره گفت :

« برای شما بهترین سرمشق ، حکایت ابراهیم و پیروان اوست هنگامی‌که‌بقوم «خودگفتند : ما از شما و از آنچه که پرستش می‌کنید بیزاریم ـ هیچگونه ایمان‌و «عقیده‌یی بشما نداریم . میان ما و شما دشمنی و کینه‌یی ابدی تا روزی برقرار است « که بخدای یگانه ایمان آورید . ما همان را می‌گوییم که ابراهیم بپدرش‌گفت « که : من آمرزش تو را از خدا خواهانم خدایا بتو توکل می‌جوییم و بسوی تو « می‌آییم‌که هربازگشتی بسوی تو است[1] .»

۱ــ قرآن

محمد در اینجا مکث و تاملی کرد و باز چنین گفت :

« و اما خدای من بمن چنین دستور داد . پس شکیبا باش چنان که پیامبران
« اولوالعزم شکیبا شدند . و درباره کافران شتاب مکن آن‌ها روز عذاب خودرا خواهند
« دید و در آن وقت بنظرشان خواهد آمد که در این دنیا بیش از ساعتی زندگی
« نکردند وخدا قوم فاسق را هلاك خواهد کرد »[۱] .

محمد سر را بزیر افکند و سکوت کرد . یکمرتبه عداس با مجذوبیت و شیفتگی بدست و پای او افتاد و بنای بوسیدن را گذارد .

عتبه و شیبه که هردواز داخل باغ تماشاگر این صحنه بودند یکی بدیگری گفت: دیدی که محمد غلام تو را از راه بدر برد ؟

هر دو یکمرتبه عداس را فراخواندند . عداس باقدمهای سنگین و مردد بسوی آنها برگشت . عتبه وشیبه به‌خشونت بوی گفتند :

ما دستور داده بودیم باین‌مرد خوشه انگوری بدهی نه بدست وپای او بیافتی . برای چه اینکاررا کردی ؟

عداس با صدای محکمی گفت :ـ این مردبزرگ بود . چیزهایی بمن گفت که فقط پیامبران برآن آگهند .

عتبه و شیبه هردو بلند بلند خندیدند وگفتند :

مبادا این‌شخص توراهم فریب دهدوازدین مسیح دورت بسازد. این‌مردی است خدعه‌کار ودین تو از دین وی خیلی بهتراست .

☆ ☆ ☆

محمد سخت‌ترین روزها را درطائف ودرمیان قبیلهٔ بنی ثقیف گذراند. قبیله‌یی که حتی قریشیهای مکه معتقد بودند پست‌ترین مردم حجاز هستند ، و بهمین جهت روزی که عبدالله بن یاسر مکه را ترك گفت و تصمیم گرفت در طائف سکونت اختیار کند ، تمام مردم مکه با احن ملامتی بوی گفتند : چگونه شهر آباء و اجداد خودرا

۱ـ قرآن

ترک می‌گویی و می‌خواهی در شهری سرا کنی که جز سگهای بنی ثقیف کسی‌دیگر درآن نماند.

عبدالله تاملی کرد و گفت:

من نمی‌خواهم در مکه ودر شهری بمانم که اگر کسی کار ناروایی در آن جا انجام داد گناهش صد برابر شود واگرعمل نیکی بجا آورد پاداشش صدچندان‌شود.

محمد با تلخترین یادبودها شهر طائف را، که بدان امیدها بسته بود، ترک کرد. خاطرهٔ ناگوار آن برای همیشه در قلب و فکرش برجا ماند. بعدها روزی‌که عایشه از وی پرسید در زندگی تو چه روزی بد تر و سخت تر از روز جنگ (احد) بود.

محمد جواب داد:

سخت ترین روزهای زندگی من. همان روزهایی بود که من از دست قوم تو دیدم. همان روزهایی که ناچار شدم خود را به‌ابن‌عبدیالیل عرضه بدارم.

۲۹

این مرد بر حق بود

«... قرآنی که براه راست هدایت می‌کند: بدان ایمان داریم و هرگز برای خدای خود شریکی نمی‌گیریم . »

کلام خدا آیه ۲ سوره ۷۲

روزی که محمد با آن هیاهوی ذغال فروشان شهر طائف را ترك گفت وبسوی نخله ، که یکی از دو دره‌یی که تا مکه یك شب راه داشت ، روان‌گردید ناچارشب را در نخله بماند . چون جایگاه و منزلی نداشت به نخلستان آن شهر رفت و در همانجا شب را بسر برد .

سکوت اسرار انگیز وتاریکی انبوه در نخلستان ولا برلای‌درخت‌ها افتاده بود. هنوز روشنایی فجر بر افق نتابیده بود که صدای پرتوان محمد این تاریکی سکوت را پاره کرد . کلمات شمردهٔ او باقوت وفصاحت بدینسان اداگردید :

« بگو ، بمن وحی شد که چند نفری از جن [1] قرآن را شنیدند وگفتند : ما « این قرآن شگفت‌آوررا شنیدیم‌که براه راست هدایت می‌کند . مابدان ایمان‌داریم

۱- جن در لغت بمعنی تاریك کردن وپنهان داشتن وبمعنی هرپنهان شده‌یی است و «جنین» هم‌که بمعنی مولود در رحم است بمعنی پنهان شده ازهمه است. وجن‌پیش مردم عوام مخلوقی است بین انسان و ارواح که از نظر پنهان است. المنجد وبرخی نیز جن را از آتش می‌دانند .

« و هرگز برای خدای خود شریکی نگیریم .

« پرودگار ما بالاتر از آنست که همسر وفرزندی داشته باشد .

« سفیهان ما سخنان یاوه دربارهٔ خدا گفته‌اند .

. . . .

« ما بآسمان نزدیك شدیم و یافتیم که آسمان پراز نگهبانان توانا وشعله‌های
«پرتو افکن‌است.

« ما در یك نقطه ازآسمان برای استماع غلغلهٔ آسمانی نشستیم ولی تیرشهابی
« از ستارگان ما را نشانه کردند .

« ما می‌دانیم که هرگز قادر نخواهیم شد خدا را در زمین بعجز آوریم ویااز
« دست او فرار کنیم .»

☆ ☆ ☆

« ما وقتی صدای تو را شنیدیم ایمان آوردیم .

« کسی‌که بخدای خود ایمان آورد نه از تهمت بیم دارد ونه از خواری .

« در میان ما مومنان و منکران هر دو یافت می‌شوند ولی آنان که اسلام
« آوردند راه راست را درپیش گرفتند .

« اما آنها که منکرند وجودشان هیزم جهنم خواهد شد .

« اگر آنها در راه راست استقامت و پایداری کرده باشند بجای آتش ، آب
گوارایی بآنها نوشانده‌می‌شود.»

☆ ☆ ☆

« ما در این باره آنها را بیازماییم اگر از ذکر خدا رو گردانند دچار عذاب
« سختشان کنیم .

« مسجد جایگاه وخانهٔ خدا است . هرگز شریکی درپرستش خداقایل نشوید.

« با این حال وقتی که بنده خدا برای نماز و پرستش خدا برمی‌خیزد برسر

« او میریزند . »

☆☆☆

« بگو : من فقط بذکر خدای خود مشغولم و اورا پرستش می‌کنم ، شریك و
« انبازی برایش قایل نیستم .
« بگو : من برای شما سود و زیانی ندارم .
« وجز خدا یار و هم پیمانی نگرفته‌ام و جز او پناهی برای خود ندارم .
« پیامی از طرف خدابنام پیام‌آور اوآورده‌ام . آنها که از فرمان خداسرپیچی
« کنند آتش جهنم در انتظارشان است و تا به‌ابد آنهارا می‌سوزاند .
« تا روزی که به‌بینند چه بآنها وعده داده شده است .
« بگو : من نمی‌دانم آنچه‌که خدابشما وعده داده نزدیك است یا دور .
« او دانای غیب است و بهیچکس اجازهٔ آگهی برآن نداده است .
« جز رسولی که خودش انتخاب کرده و برای او از جلو و عقب نگاه‌بانی
« گماشته است .
« تا بداند که پیامهای خدای خود را رسانده وابلاغ کرده است یا نه .
« خدا بهمه چیز احاطه دارد و بر آنچه که در اندیشه‌ها و در دل‌هاست آگاه
« می باشد [1] . »

این صدای محمد بود که در دل شب ، شب نخلستان نخله ، بلند شدودرفکر باغبانان و ساکنان خانه‌های اطراف آن‌که‌کلمات او را شنیده بودند یکنوع نگرانی مبهمی بوجود آورد . زیرا از جن صحبت کرده بود و در فکر و دل هر عرب‌نجدی و حجازی جایگاهی برای این مخلوق خیالی وجود داشت .

هنگامی‌که آفتاب آن روز برآمد واهالی نخله این آیه‌ها را ازز بان ساکنان اطراف آن باغ که بخش بخش آن را حفظ کرده بودند برای همدیگر خواندند

۱- قرآن سوره ۷۲

حالت تحیر آمیخته به بیمی در آن‌ها پدید آمد .

آن ها نیز مانند تمام حجاز معتقد به‌جن بودند و صورت جن نزد هر قبیله و طایفه بشکلی جلوه‌گر بود ؛ عده‌یی می‌گفتند جن موجودی است نادیدنی [1] او انسان را می‌بیند و انسان او را نمی‌بیند . گروهی دیگر عقیده داشتند بدن جن از آتش و دیدگان او عمودی بسان گربه و عمر او مانند عمر انسان کوتاه است .

آن شب و آن روز تمام ساکنان نخله از این خبر گفتگو می‌کردند . حتی می‌گفتند هفت نفر از جنهای اهل نصیبین بر اثر شنیدن صدای قرآن ، مجذوب‌شده و شبانه نزد او در نخلستان رفتند و بوی ایمان آوردند . اکنون آنها رفته‌اند که همجنسان خود را ، در سپاه نادیدنی ، همراه بیاورند که به‌محمد کمك کنند و خدا داناتر است ، و نیز می‌گفتند که اگر آنها پیرو محمد بشوند دیگر بشر توانایی پایداری را در مقابل محمد نخواهد داشت .

محمد پس از چند روز ماندن در نخله و برجا گذاشتن این اندیشه‌ها و این خیالها ، در مغز مردم آنجا ، عازم مکه شد .

در این سفر بود که زیدبن حارثه بوی گفت :

ـ چگونه دوباره به‌مکه برمی‌گردی درصورتی که قریش باعث خروج تو ازمکه شدند.

محمد جواب داد :

« ـ خدا خودش راه خروجی ازاین مشکل فراهم می‌کند. همو مددکار دین و پشتیبان پیام‌آور خویش است.»

محمد راه مکه را در پیش گرفت و بجای اینکه بشهر برود به‌آشیانهٔ محبوب خود کوه حرا رفت . از آنجا بدنبال اخنس بن شریق و سهیل بن عمرو فرستاد که با حمایت آن‌ها به‌مکه ورود کند .

اولی جواب داد :

من باقریش هم‌پیمان هستم‌و نمی‌توانم برابر باقاعدهٔ‌عرب کسی را بحمایت خود بگیرم.

---

۱ ـ درمنگام ص ۱۲۸

دومی گفت :

فرزندان عامر نمی‌توانند برضد فرزندان بنی‌کعب پیمانی ببندند .

محمد ازمطعم بن‌عدی‌خواست تابا یاوری اووارد‌مکه شود واواین تقاضای‌محمد را پذیرفت. فردای آن روز محمد وارد مکه شد مطعم وهفت فرزندش اطراف او را باشمشیرهای برهنهٔ خودگرفتند ووی را به‌کعبه بردند ودراطراف وی بهمان حال‌بودند تاطواف ونماز خود را انجام داد. همان روز مطعم درصحن مکه فریاد زد : ای گروه قریش، من پیمان وعهد خویش را به‌محمد دادم وازاو حمایت می کنم هیچکس نباید بوی آزاری برساند .

✿✿✿

درهمان ماه[1] بود که بنا به معمول، بعضی از قبایل عرب به مکه می‌آمدند . محمد باز فارغ ننشست.میان آن‌ها رفت وبدین اسلام دعوتشان کرد . متن دعوت او بدین‌گونه بود:

«ـ من شمارا بخدای یگانه دعوت می کنم. شمارا آگاه می‌سازم‌که پیام‌آور او من هستم . از شما می‌خواهم گفته‌هایم را تصدیق کنید و از من حمایت نمایید . تا خدا خودش برشما معلوم بداردکه مرا نزد شما به چه‌چیز مبعوث ساخته است» سپس خطاب بیکایك قبیله‌ها می‌نمود ومی گفت :

«ـای فرزندان قبیله...

«من پیام‌آورخدا هستم. تنها اورا پرستش کنید. شریکی برایش قایل نشوید. این صورتها ومجسمه‌هایی که پرستش می کنید ، بدوراندازید . بمن ایمان آورید و یاریم‌کنید تاروزی‌که خداخودش برشما روشن بداردکه بچه‌چیز مامورم ساخته است.»

محمد بهر قبیله‌یی‌که می‌رفت این اظهارات را می‌نمود بدنبال او مرد احولی براه می‌افتاد . این مرد صورت پرخونی داشت وموهای بافتهٔ او از طرفین بناگوشش

۱ـ ماه رجب وسال هفتم هجرت .

آویزان بود لباس نو عدنی پوشیده بود. همو بودکه مراقب آمدوشد محمد باقبایل بود وهمه‌جا بدنبال او می‌رفت وفریاد می‌زد:

ای فرزندان قبیله ... این مرد شمارا دعوت می‌کند که صورت لات وعزی را از گردن های خودتان وهم‌پیمانهایتان بردارید وبسوی بدعت وگمراهی کداو برایتان آورده توجه کنید ولی از او هرگزپیروی نکنید وگفته‌اش را نپذیرید.

این مخالف سرسخت وجدی محمد، ابولهب عموی او بود!

بدین سبب قبایل بنی‌کلب وبنی حنیفه وبنی عامر جملگی دعوت محمد را رد کردند. فقط درمیان قبیلهٔ آخری (بیحره)[1] به رفقایش گفت:

ـ بخدا اگر من این جوان را از قریش می‌گرفتم تمام عرب را تحت اراده و فرمان خود می‌آوردم وهمو بودکه سپس به‌محمد گفت:

ـ اگرما بفرمان تو درآمدیم وباتو بیعت کردیم وتو برمخالفان خود پیروز آمدی آیا بعداز خودت امر وفرمان را بدست ماخواهی سپرد یانه؟

محمد بی‌درنگ جواب داد: «امر وفرمان باخداست بهرکس خواست آن‌رامی بخشد.»

بیحره گفت: ـ آیا رواست که ماسینه‌های خود را برای خاطر تو هدف حملهٔ عرب قرار دهیم وروزی‌که تو پیروز شدی امر وفرمان را بدست دیگری بسپاری ... دراین صورت ما نیازی بتووکار تو نخواهیم داشت. وقتیکه قبیله بنی‌عامر بمحل خود بازگشتند وحکایت دعوت محمد را برای شیخ خود، که بواسطهٔ کبرسن قادر نشده‌بود موسم حج به مکه بیاید، بازگوکردند شیخ مزبور سرخود را درمیان دو دست گرفت وفریاد زیاد:

ـ این امتناع شما اشتباه صرف بود. اشتباهی که قابل جبران نیست. این‌مرد برحق بود وشمارا دعوت بحق‌کرد.

عربها قبیله بعضی سرهای خود را بزیر انداختند وچند نفری هم بصورت این پیرمرد نگاه پرتفکری می‌کردند.

۱ـ سیرهٔ ابن هشام جلد اول صفحه ۴۲۴ـسیرة‌الحلبیه جلد دوم صفحه ۲

۳۰

سیر شبانه و معراج

مه بیک شب می‌رود ابراج را
ازچه منکر می‌شوی معراج را
میل چون آمدبدریا بحر گشت
دانه‌چون آمدبمزرع کشت گشت

مولانا جلال‌الدین رومی

بازگشت محمد ازطایف دوباره سروصدا وفعالیتی درمکه براه انداخت . مردم بینوا ازهرطبقه ، غلامها وزنجیرشدگان عادات وتقالیدکهنه از هرقوم وقبیله ؛ آنهاکه دراعماق دل زخمهایی داشتند و زبان گفتن وبیان آن‌را نداشتند ، و آنهاکه سوزش جراحتهای جنگ رابربدن خودبرای همیشه حس می‌کردند همگی ازبازگشت محمد شادمان شدند و آیه‌های اورا در مجالس ومحافل خود بلند بلند می‌خواندند . چون معانی آنرا بخوبی می‌فهمیدند ، دردلهای خودکینه بیشتری نسبت به‌ثروتمندان واغنیا وسران خوشگذران قریش اندوخته می‌کردند .

عصرها، آندم‌که سایه‌کوههای ابوقبیس وقیقعان ، شهرمکه را از آفتاب سوزان حفظ می‌کرد مردم از خانه‌ها ومراکزکار خود بصحن مسجد می‌ریختند . مسجدبرای آنها درآن عصر بمنزلهٔ باشگاه ووعده‌گاه ومانند بورس وبازار بزرگ تجارتی وانجمن بزرگ ادبی بود . همه ازاطراف‌کعبه بطرف صحن مسجد سرازیر می‌شدند . بزرگان وثروتمندان شهر بحجره‌های خود می‌رفتند. وفقرا وافراد پابرهنه (احابیش) درصحن

کعبه دسته دسته مثل ملخ می نشستند وفقط باامیدهای مبهم ومه‌آلود ، خودرا دلخوش می‌ساختند ؛ اغنیا وفقرا درهردوره وعصری متاسفانه دوراه‌جداگانه درپیش دارند.

در مکه نیز اولیها به کنکاش برضد محمد مشغول بودند و دومی‌ها بخواندن آیه‌های آسمانی اووبازگفتن کارهای معجزه‌آسا وافسانه‌هایی ازاو .

«وای بربدگو وطعنه زن !

آنکس‌که جمع آوری مال مشغول شد و بشمردن‌آن دلخوش گردید .

آنکس‌که پنداشت ثروت وداریی بوی عمرجاودانی دهد .

چنین‌کسی درآتش دوزخ افکنده خواهد شد .

آتشی‌که ندانی چیست .

آن‌آتشی‌که خدا برافروخته،

ولهیب آنرا بردلها انداخته .

آتشی‌که آنهارا فراگرفته ،

وبشکل ستونهای ممتدی بسویشان زبانه می‌کشد .[۱]»

صداییکه‌این‌آیه‌هارا می‌خواند ازیکطرف صحن بود .

طرف دیگر جوانی ایستاده و این آیات را باحرارتی هیجان آمیز می‌خواند مردم دور اوجمع شده وبدقت‌گوش فرا می‌دادند :

«هنگامیکه زمین بلرزه درآید ،

هنگامیکه بادوطوفان پراکنده شود ،

آنوقت انسان خواهدگفت : چه برسرزمین‌آمده است؟

درآن روززمین اخبارخود راباز‌گوکند .

می‌گویدکه : خدای بزرگ باو ، وحی‌کرده است .

درآن روزمردم پراکنده‌ازهرسو می‌دوند .

تااعمال خودرا بچشم‌ببینند .

---

۱ قرآن سورهٔ ۱۰۴

آنکس که بقدر ذره‌یی خوبی کرده همان‌را بیند ،

وآنکس که بقدر ذره‌یی بدی کرده بازهمان را بیند[۱] »

هنوز تاریکی شب برصحن مسجد و این کعبهٔ اسرار انگیز نیفتاده بود که‌چند تن از در شرقی کعبه وارد شدند یکی ازآنها باصدای بلند این‌آیات‌را می‌خواند :

«قسم باین شهر ،

که تو درآن جای داری ؛

قسم به‌پدر وفرزندانی که بیاورد ،

ماانسان را بارنج‌اوآفریدیم ؛

اوپنداردکسی را براوقدرتی نیست ؟

گویدکه مال فراوانی تباه‌کرده‌ام .

آیاپندارکسی اورا نمی‌بیند ؟

آیا ماباو دوچشم بینا ندادیم ؟

زبان ولب بوی عطا نکردیم ؟

دوراه خیروشررا بوی ننمودیم ؟

ولی اوراه خیررا پیش نگرفت .

راه خیرکدامست ؟

آزادکردن بندگان وغلامان،

سیرکردن یتیمان درروز قحطی ،

وبینوایانی‌که گرد فقر ومذلت برچهرهٔ آنها نشسته است ؛

چنین کسی جزو مومنان بشمار می‌آید . و مردم را بشکیبایی و رحم هدایت کند .

اینها هستند اصحاب ویاران راستی ودرستی .

۱ــ قرآن سوره ۹۲

اما آنها که آیات ما را انکار می‌کنند اصحاب و یاران راه کج هستند.

بر آنها البته آتش فرو می‌ریزد.[۱]»

صدای این آیات که در فضای مسجدالحرام منعکس شده بود روسای قریش را برانگیخت که خوانندگان آن را، که بقول آنها جوان و بی‌تجربه بودند، از مسجد بیرون رانند واز مطعم بن‌عدی بخواهند که دست از حمایت محمد بردارند.

گفتگوی آنها با مطعم هنوز بنتیجه نرسیده بود که غوغای دیگری در شهر مکه بوجود آمد وخبر شگفت‌انگیزی راجع به محمد درمیان مردم منتشر گردید.

همه از سیر شبانه محمد به مسجد اقصی ومعراج وی به آسمانها گفتگو کردند.

سرچشمهٔ این خبر هند دختر ابوطالب عمهٔ محمد بود. ولی بعدها اخبار سیر و عروج از دهان متجاوز از سی نفر دیگر نقل گردید که گفته‌های هر کدام باشاخ و برگ بسیاری در کتاب‌های اسلامی دیده می‌شود. اصول ومبادی فکری که در این سیر، معراج بکار برده شده بیشتر بمنظور درهم شکستن تجاوز اقویا بر ضعفا وثروتمندان بر فقرا و برانداختن زنا وفحشاء و تصفیه ارواح مومنان از آلودگیهای مادی است. عربی که باهیچ قوه و اصلی اصلاح نمی‌شود بایستی با نیروی مخفی براه راست بیفتد.

داستان چنین بود که ازقول هند دختر ابوطالب چنین نقل کردند:

رسول خدا شب را در منزل من خفته بود. آن‌شب، شب دوشنبه ۲۷ رجب بود. رسول خدا فریضهٔ نمازعشا را ازانجام داد وخوابید، ما هم خوابیدیم. پیش از آنکه فجر طلوع کند او برخاست وما را ازخواب بلندکرد. پس از این که فریضهٔ نمازصبح را باوی انجام دادیم گفت:

« ـ ای مادر هانی. تودیدی که من نمازعشا را باشما در همین دره بجا آوردم ولی شما نمی‌دانید که پس از آن من به بیت‌المقدس رفتم ونمازی هم در آنجا گذاردم. اکنون هم نمازصبح را باشما انجام‌دادم. این را گفت وبرخاست که برود.»

«من دامن قبای او را که ازپارچهٔ کتان مصری بود گرفتم. باو گفتم: ای رسول خدا

---

۱ ـ قرآن سوره ۹۰

آنچه را که بمن گفتی بدیگری مگو زیرا دروغگویت می‌خوانند و آزارت می‌دهند.»

«جواب داد بخدا که برای همه خواهم گفت. این را گفت و از منزل بیرون رفت من برفور بکنیز خودم، نبعه، که دختر حبشی بود گفتم بدنبال رسول خدا برو ببین او بمردم چه خواهد گفت و مردم بوی چه خواهند گفت.»

«محمد همان دم حکایت خود را برای همه گفته بود. مردم در شگفتی فرو-رفته بودند آنها که بیت‌المقدس را دیده بودند از او خواستند آن شهر را برایشان وصف کند. بیدرنگ جبرئیل بر او نازل گردید وروی بال خود صورت بیت‌المقدس را نقش کرد. محمد بدان نگاه کرد و جزییات آن را برایشان گفت» و خدا داناتر است.

ابوبکر و آنها که این شهر را دیده بودند تصدیقش کردند. از او پرسیدند که دلیل تو بر این سیر شبانه چیست؟ ما تاکنون چنین چیزی نشنیده بودیم.

جواب داد دلیل من آنست که بقافله‌یی در دره‌های مکه برخوردم. شتری از آنها رمیده وفرار کرده بود که من آگاهشان کردم و راه خود را پیش‌گرفتم تا بکوه ضجنان رسیدم. درآنجا قافلهٔ دیگری دیدم که آرمیده بود. ظرف آب خود را کنار چادر گذاشته وسرپوشی روی آن نهاده بودند. ظرف آب را برداشتم وآب آشامیدم ودوباره سرپوش را همانطور که بودروی آن نهادم. قافله نامبرده هم‌اکنون از «بیضا» حرکت کرده و دارد بسوی مکه می‌آید شتر خاکستری متمایل بسیاه پیشاپیش قافله آنهاست. روی‌آن دولنگه باراست یکی‌ازآنها سیاه و دیگری آمیزه است.

می‌گویند: مردم مکه‌آن روز بخارج شهررفتند و از قافله‌یی که بدان‌وصف می‌آمد پرسش‌ها کردند وحتی از ظرف آب هم از آنها پرسیدند و آنها جواب دادند که صبح هنگامیکه از خواب برخاستند ظرف آب سرپوشیده بجای خود باقی بودولی آبی درمیان آن نبود.

از آن قافله که شترشان رم کرده بود پرسشهایی کردند آنها نیز جواب‌دادند که در همان دره شتری از ما رم کرد و صدای مردی را شنیدیم که ما را خبر کرد. رفتیم شتر خود را گرفتیم و خدا داناتر است.

باز می‌گویند: محمد با مرکوبیکه جبرئیل برایش آورده بود مسافت مکه و بیت المقدس را یك شبه طی کرد و برگشت، مسافتی که مردم آن عصر در یکماه طی می‌کردند. ولی مرکوب او، براق، چنان سرعتی داشت که مسافت بینایی چشم را با یك لحظه طی می‌کرد.

براق صورتش مانند انسان و بدنش بسان اسب بود، موهایش بسفیدی برف و از شدت سپیدی برنگ گلی می‌نمود. چند رشته موهای سیاه نیز در میان موهای آن دیده می‌شد مثل اسب افسانه‌یی فرعون که (بردون) نام داشت و دست و پاهای آن هنگام صعود و نزول کوتاه و بلند می‌شد. دوبال قوی شبیه ببالهای شاهین در دو طرف ران آن بود که پرهایش سبز و سفید و آبی و قرمز و بتمام رنگها می‌نمود.

هیچکس از انبیاء جز عیسی و محمد برآن سوارنشدند. براق نه نر بود ونه ماده و حقیقت سومی بودمانند فرشتگان وخدا داناتر است.

محمد با این مرکوب خود را به‌بیت‌المقدس رساند. جبرئیل انگشتش را در سنگ مسجد فرو برد و مانند خمیری باز شد. مرکوب را بآنجابست و خودبداخل مسجد رفت. مسلمانان تا به‌امروز جای انگشت جبرئیل را در آن سنگ می‌بینند و زیارت می‌کنند.

محمد از در یمانی مسجد که صورت خورشید و ماه در آنست بداخل مسجد ورود نمود. این همان دری است که افسانه دیگری از قول ابو سفیان راجع بآن گفته و نوشته شده است. هنگامی‌که این شخص، قبل از اسلامش، به نزد پادشاه روم رفت برای اینکه محمد را نزد او بی اعتبار بسازد و وی را بر ضدش برانگیزد گفت:

- ای پادشاه. من خبر دیگری از او بتو می‌دهم تا بدانی این مرد چقدر

دروغگو است .

قیصر گفت ـ بگو آن خبر کدام است ؟

ابوسفیان گفت ـ محمد گفته که یکشبه از مسجدالحرام بکلیسای شما رفته و برگشته‌است .

کشیشی که در دربار حضور داشت بی‌درنگ گفت : من بر آنشب آگاهم زیرا هیچ شبی نبود که من در آخر شب در مسجد را نبندم آنشب نیز تمام درها را بستم جز یك در که زورم نرسید . مستخدمین و سایر خدام مسجد را بکمك خواستم آنها نیز نتوانستند .

بناچار در را باز گذاردیم تا فردا نجاری بیاوریم و آنرا درست کنیم . فردا صبح که آمدم دیدم سنگ زاویه در سوراخ بیشتری پیدا کرده و جای بستن چیزی در آن نمایان است . در را تکان دادم دیدم بسهولت چرخید و بسته شد ناگهان آنچه راکه درعلم قدیم خوانده بودم به‌یادم آمد . پیغمبری ازداخل بیت المقدس به‌آسمان خواهد رفت . آنرا بهمکاران خود گفتم و افزودم که علت بسته نشدن درمسجد همین بوده است .

قیصر نگاه تردید آمیزی بکشیش کرد و سپس به‌ابوسفیان گفت : مرد شما ، مگر درخواب بیندکه قدم به فلسطین گذارد .

در کتابی دیگر می‌نویسند :

« پس از ورود محمد به بیت المقدس خدا تمام پیامبران را در آنجا گرد
« آورد و محمد در داخل مسجد به‌نماز ایستاد وپست‌سر او هفت صف از پیامبران‌از
« آدم گرفته تا عیسی ایستادند .

« سه صف اول از انبیاء مرسلین بودند و چهارصف دیگر ازسایر انبیاء .

« کسی که درست پشت‌سر محمدایستاده بود ابراهیم خلیل‌الله بود . سمت‌راست
« او اسمعیل و سمت چپ وی اسحق ایستاد .

« وقتیکه پیامبران از جبرئیل پرسیدند که این شخص کیست جواب داد :

« محمد فرستادهٔ خدا وخاتم النبیین .

« آنها گفتند : خداوند او را بهترین برادر وبهترین خلیفه قرار داده است .

« پس‌از اتمام نماز دوقدح آشامیدنی برای وی آوردند یکی سفید ودیگری
« قرمز . محمد از قدح سفید نوشید . جبرئیل بوی گفت شیر را نوشیدی و شراب‌را
« ترك کردی . در غریزه و فطرت تو هدایت مردم است . اگر شراب نوشیده بودی
« امت تو درمستی و فسادغرق می‌شد .

« محمد روی سنگ مسجد نشست .

« جبرئیل گفت : آیا از خدا خواستی که حورالعین را بتو نشان دهد ؟
« محمد گفت : آری و بسوی زنانی رفت که در همانجا گرد آمده بودند
« بآنها سلام کرد وپرسید شماکیستید؟ جواب دادند: برگزیدگان زیبا . زنان‌نیکوکار
« که پاك بوده و آلوده نشدند اقامت گزیدند و سیر نکردند ، جاودان ماندند و
« پیر نگشتند .

« سپس محمد از قبه‌یی که بدان (قبه معراج) می‌گویند عروج کرد . این
« قبه طرف راست سنگ بزرگی است که می‌گویند از سنگ‌های بهشتی است و در
« وسط مسجد ایستاده وازهیچ طرف بجایی تکیه ندارد وهمان نیرو وقدرتی‌که‌آسمان
« را نگاهداشته تا بر زمین سقوط نکند آن سنگ را نیز نگاه داشته است .

« در یکطرف این سنگ جای پای پیامبراست هنگامیکه ازآنجا سوار براق
« شد و در طرف دیگر آن ، جای دستها و انگشتان فرشتگان که آن سنگ را
« نگاهداشته بودند ، آن دواثر هنوز روی سنگ بزرگ در مسجد بیت المقدس‌باقی
« و نمایان است که زیارتگاه مسلمانان است . این سنگ بشکل‌غاری است که ازهر
« سو منقطع است بطوریکه میان آسمان و زمین معلق است اگر بداخل غار بروند
« این سنگ بزرگ بالای سرآنها قرار دارد بدون آنکه پایه‌اش‌مستقیم یاغیرمستقیم
« باطراف وجوانب این غارتکیه داشته باشد . تمام آبهای گواراکه روی زمین جاری
« می‌شود از زیرهمین سنگ سرچشمه می‌گیرد .»

ابوسعید خدری باز از قول پیامبر چنین می گوید :

« پس از اینکه وظایف خود را در بیت المقدس انجام دادم از در آسمان که
« بآن (مصعد الملائکه) می‌گویند و روبروی بیت‌المقدس قرار دارد بمعراج رفتم
« و چیزی از آن بهتر ندیده بودم . جبرئیل همراه من بود مرا بالا می‌برد تا بدری
« ازدرهای آسمان رسیدیم . نام آن در (باب‌الحفظه) بود یکی‌از فرشتگان پاسبانی
« آنرابعهده داشت . نام اواسمعیل بود. زیر فرمان وی دوازده هزار فرشته قرارداشت
« وزیر فرمان هریك از آنها باز دوازده هزار فرشته بود . و هیچکس قشون خدارا
« جز خودش نمی‌داند . وقتیکه وارد آنجا شدم فرشتۀ پاسبان از جبرئیل پرسید :

« این شخص کیست ؟

« جبرئیل جواب داد محمد است .

« دوباره پرسید اوست که برگزیده شد، ؟

« جبرئیل جوابداد :

« آری .

« آن فرشته دعای خیر برایم کرد . »

ابوسعید باز ازقول پیامبراینگونه حکایت کرده است :

« وقتیکه به‌آسمان‌رسیدم فرشتگان مرا استقبال‌کردند . همگی با روی‌خندان
« و هرکدام دعایی در حق من نمودند ، فقط در میان آنها یك فرشته بود که روی
« خندان بمن نشان نداد از جبرئیل پرسیدم .

« ـ این کدام فرشته است که هرچه فرشتگان گفتند او هم بزبان آورد ولی
تبسمی روی لبهای او نبود .

« جبرئیل جواب داد :

« اگر او بروی کسی قبل از توخندیده بود یابرای‌کسی بعد ازتو روی خندان
« نشان داده بود بتو نیز روی خوش نشان می‌داد ولی او هرگزنمی‌خندد زیرااین‌فرشته
« (خزانه دار ونگهبان آتش) است .

« به جبرئیل گفتم ممکن است باو فرمان دهی که (آتش) را بمن نشان دهد .

« جبرئیل گفت :

« ای فرشته دوزخ، آتش را به محمد نشان بده .

« فرشتهٔ مزبور سرپوش از جهنم برداشت ناگهان یك دنیا آتش فوران زد و به

« آسمان زبانه کشید و شعله های آن مانند مرتفع ترین کوهها بلند شد و من خیال

« کردم اکنون ما را فرا می گیرد بجبرئیل گفتم : فرمان بده که آنرا بجای خود

« برگرداند . جبرئیل دستورداد ولهیب آتش فرونشست. آتش بجای خود بازگشت. »

باز هم ابوسعید خدری سخنان خود را از قول پیامبر چنین ادامه می‌دهد :

«وقتیکه به‌آسمان این دنیا رسیدم مردی‌را درآنجادیدم‌که ارواح انسانی بدو

« عرضه می‌شد . ببعضی از آنها نیك می‌گفت وچنین علاوه می کرد :

« روح پاکی که از جسد پاك بیرون آمده است .

«در مقابل بعضی ارواح دیگرصورتش عبوس می‌گشت و می گفت :

«روح ناپاك (خبیث) که از جسد ناپاك بیرون آمده است .

« از جبرئیل پرسیدم . این کیست ؟

« جواب داد .

« این پدر تو آدم است که ارواح فرزندان او بوی عرضه می‌شوند . وقتیکه

« روح مومنان را می‌بیند شادمان می‌شود و می گوید : روح پاکی که از جسد پاك

« بیرون آمده و وقتی که بروح کافران بر می‌خورد اندوهگین و بیزار می‌شود و

می‌گوید : روح ناپاك که از جسد ناپاك بیرون آمده است .

« پس از آن افرادی را دیدم که لبهای بلند و کلفتی مثل شترهای بسیار تشنه

« داشتند در دو دستشان قطعه‌هایی‌ازآتش بود به اندازهٔ‌کف دستشان که آنهارا بدهان

«خود می‌انداختند .

« از جبرئیل پرسیدم . اینها کیستند ؟

« جواب داد . اینها کسانی هستند که اموال یتیمان را به ستم می‌گیرند و
« می‌خورند .
« سپس کسانی را دیدم که شکمهای بزرگی داشتند و هرگز مانند آنها
« ندیده بودم .
« پرسیدم اینها کیستند ؟
« جبرئیل جواب داد : رباخوران .
« سپس اشخاصی را دیدم که در مقابلشان در یك ظرف گوشت فربه وچربی
« بود و درظرف دیگر گوشت گندیده و متعفن. ازگوشت گندیده ومتعفن می‌خوردند
« و از گوشت‌های خوب‌رو برمی‌گرداندند .
« پرسیدم : اینها کیستند ؟
« جبرئیل جواب داد : اینها کسانی هستند که زنان حلال خود را رها کرده
« و بزنانی که برآنها حرامند دل بستند .
« سپس زنهایی را دیدم که با پستانهای خود آویزان شده‌اند .
« پرسیدم : اینها کیستند ؟
« جبرئیل جواب داد :
« این ها کسانی هستند که فرزندانی از غیر داشته و بشوهران خود خیانت
« کرده اند .

در این باره جعفربن عمرو هم از قول پیامبر چنین گفت : «غضب خدا برزنی شدت می‌یابد که فرزندی را جزو قومی قرار دهد که از آن‌ها نیست و بدین صورت مال آنها را بخورد و برناموس آنها دست یابد .»

بازهم ابوسعید خدری از قول پیامبر بگفته‌های خود ادامه داده است :

« سپس مرا به‌آسمان دوم بردند . در آنجا عیسی‌بن مریم و یحیی و زکریا
« رادیدم .
« در آسمان سوم مردی را دیدم که صورتش مانند شب چهارده می‌درخشید

« پرسیدم: این کیست ؟

جبرئیل جواب داد :

« برادرت یوسف فرزند یعقوبست .

« به آسمان چهارم رسیدم : ادریس را دیدم . همان پیامبری که رسول خدا

« درباره‌اش گفته است : «اورا بالا بردیم وبمقام رفیعی رساندیم.»

« پرسیدم این کیست ؟

« جبرئیل جواب داد : این محبوب قوم خود هارون فرزند عمرانست .

« در آسمان پنجم مرد سیاه چرده بلند بالایی دیدم که نك دماغش رو به بالا برگشته بود .

« پرسیدم این‌کیست ؟

« جبرئیل جواب داد :

« این برادرت موسی فرزند عمران است .

« در آسمان هفتم پیرمردی دیدم که بدر « خانه‌آباد »[1] خانه خدا ، نشسته

«بود که هرروز هفتاد هزار فرشته داخل آن می‌شد پرسیدم .

« این کیست ؟

« جبرئیل جواب داد : این پدر تو ابراهیم است .

« سپس جبرئیل مرا وارد بهشت‌کرد . درآنجا دختری دیدم که لبهایش برنگ

« قرمز تندی بود که میل بسیاهی می‌کرد .

« من از دیدار او شادمان شدم پرسیدم تو همسر کیستی ؟

« جواب داد : من زن زیدبن حارثه هستم .

« بعدها پیامبر این بشارت را بشوهرش دادکه او چه مقامی در بهشت دارد .»

☆ ☆ ☆

این اخبار و گفتگو ها زبان بزبان نقل می‌شد . و تغییراتی در اطراف آن

۱ــ البیت المعمور .

بوجود می‌آمد. مخالفان محمد سخریه می‌کردند. موافقان او متزلزل شده و درعقیدهٔ خود نسبت باو تردید نشان می‌دادند. ولی در اعماق روح همهٔ آنها، توأم با تعجب و سخریه، باز یك حس مبهم کشش و مجذوبیتی که مخلوق وهم یا چیزی شبیه بعقیده و ایمان باشد، نسبت باین سخنان وجود داشت که خودشان نیز از تفسیر آن عاجز می‌ماندند.

این‌ها سخنان بخشی از مسلمانان وتصورات حقیقی یا مبالغه آمیز آن‌ها نسبت بسیر شبانه و معراج پیامبر بود.

قسمتی از مسلمانان داستان معراج را روحی دانستند وعده‌یی معراج‌راجسمی گفتند ولی به‌بینیم سخنان خود محمد دربارهٔ معراج و سیر شبانه واقعاً چه بوده و خودش در این باره چه گفته است؟

محمد راستگو بیش از دو آیه در قرآن سخن دیگری در این موضوع نگفته است.

آیهٔ اول در سورهٔ بنی اسرائیل است که می‌گوید:

«ستایش خدایی راکه بندهٔ خودرا شبانگاه از مسجدالحرام به‌مسجد اقصی‌سیر «داد تا بعضی ازآیات خویش را باو بنمایاند. به‌مسجدی‌که اطرافش را پر از برکت قرار دادیم و مسلماً خدا شنوا وبیناست [۱]»

و در آیه ۶۲ همان سوره راجع باین غوغای معراج چنین گفت:

«ما بتو گفتیم که خدا بر همه چیز مردم احاطه وآگهی دارد و ما آن خواب و رویایی که بتو نمودیم جز آزمایشی برای مردم چیزی دیگر نبود.

محمد جز این دو آیه چیزی راجع بمعراج خود در قرآن نگفته است.

۱ـ قرآن سوره ۱۷ آیهٔ یکم

۳۱

نفوذ اسلام در اجتماعات مکه

«اگر زنان مومنه آمدند با تو بیعت کنند که شریکی برای خدا نگیرند و دزدی و زنا نکنند و فرزندان خود را نکشند و تهمت و افترایی که بافتهٔ اغراضشان است بکسی نزنند با آنها بیعت کن.»

قرآن سورهٔ ۶۰ آیهٔ ۱۲

عربها درماه رجب همه‌ساله مانند مورو ملخ رو به‌مکه می‌آوردند. کارهای تجارتی خودرا درعکاظ والمجنه انجام می‌دادند. اجناس خودرا می‌فروختند، مال‌التجاره‌هایی می‌خریدند وسودها ومنافع خودرا می‌بردند. سپس برای انجام آداب حج بطرف مکه می‌آمدند. آداب حجی که محمد بعداز اسلام هم باجزیی تغییراتی آن را پذیرفت و جزو آیین حج قرارداد. حج همه ساله شعار عربها وقبایل دور ونزدیك نجد وحجاز بود. امسال هم آمده بودندکه نذرهای خودرا برای هبل وسایر بتهای رنگارنگ تقدیم دارند وخیرو برکتی بوسیله آن‌ها ازعالمی نامریی بگیرند.

درمکه واطراف آن دیگر جای خالی نمانده بود. بهرطرف که چشم می‌انداختی سیاه چادرها برپا وصدای شترها وشیههٔ اسبها فضا راپرکرده بود. هنگام غروب آفتاب همینکه خورشید نورخودرا ازکوه‌های ابوقبیس وقیقعان جمع می‌کرد، دردامنه‌کوه و دره و تمام فضای اطراف مکه از میان چادرها آتش مطبخ هر قبیله و خانواده

روشن می‌شد.

آمدن هریك ازقبایل عرب به‌مکه درموسم حج وزیارت آنها از بتهای خودشان که درکعبه آویزان بودند برای اهالی مکه، خواه توانگر یا نادار، مانند باران رحمت ونعمت آسمانی بود. اینها اندوخته یکسال خود را از همین چند روز زیارت حج کنندگان تامین می‌کردند. سوداگران ودستفروشان مکه صبح وعصر درمیان چادرها می‌رفتند بخرید وفروش می‌پرداختند، افسانه‌ها می‌گفتند ومی‌شنیدند. شعرها می‌خواندند وبشعرهای دیگران گوش فرا می‌دادند وبزرگترین لذات وخوشی‌های مادی ومعنوی را بوسیلهٔ این گروه قبایل، که بگفتهٔ خودشان از ریگهای صحراهم بیشتر بودند، تامین می‌کردند.

درمیان مردم مکه تنها یك مرد بودکه مانند دیگران بهرقبیله سرکشی می‌کرد، میان هرجمعیتی می‌رفت وباروساء وصاحبان نفوذ آنها تماس می‌گرفت ولی نه برای تجارت ونه برای گفتگوهای معمولی وعادی بلکه برای جلب آن‌ها به دین خدا. فقط او بودکه افکار واندیشه‌های خدا پرستی خود را به‌یکایك آنها عرضه می‌داشت‌و به آنان چنین می‌گفت:

« بیایید آنچه راکه خداوند برشما حرام کرده برایتان بگویم. کسی را باخدا شریك نسازید، باپدرومادرتان مهربانی کنید وفرزندان خود را از بیم تنگدستی نکشید ما بشما وآنها رزق و روزی می‌دهیم. به زنا وپلیدی‌ها، خواه آشکارا وخواه نهانی، نزدیك نشوید، نفوسی راکه خدا قتلشان راحرام نکرده نکشید مگردر راه حق، اینها چیزهایی است که خدا بشما توصیه می‌کند تاشاید از آن برخوردار شوید ».

عربهایی که عادت داشتند با مردم مکه و مشتریان این شهر فقط صحبت از تجارت و ربح وجنگ و جدال بکنند از اینکه یکنفری پیدا شده و آن‌ها را بچنین سخنانی‌که نفع وبهره‌یی برایشان ندارد دعوت می‌کند تعجب می‌کردند. یا بهیچوجه پاسخی باو نمی‌دادند ویاگفته ابولهب راکه یادشان‌می‌داد تکرار می‌کردند ومی‌گفتند:

« سررا بسوی او بلند نکنید چه‌از مغز سرش دیوانه است »

دسته دیگر درمیان خود زمزمه می کردند که :

« افراد قبیلهٔ این مرد بحال اوآگاه ترند » .

گروهی نیز بادیدهٔ تحقیر باو نگریسته وزیرلب می گفتند : «آیا اومی‌تواند ما را اصلاح کند درصورتیکه قوم خود را فاسد کرده است» .

ویا اگر می‌خواستند باو مماشات کنند مانند مفروق[1] چنین جوابش می‌دادند : «این آیه‌ها شبیه به سخنان مردم روی زمین نیست اگر چنین می بود ماآن را فوری می‌فهمیدیم» .

چند تنی‌هم به محمد وعده می‌کردند که در مراجعت از مکه با قبایل خود مشورت کنند وباجلب نظرآنها دسته جمعی ازاو پیروی نمایند. آنوقت محمد دوباره بآنها جواب می‌دادکه بعشیرهٔ خود ازطرف‌من بگویید :

« خدا امرمی‌کند که مردم به عدالت واحسان بایکدیگررفتارکنند وبه‌یتیمان کمك نمایند خدا مردم را از هرزه درآیی و بدکرداری و ستمگری نهی می کند و بشما پند می‌دهد» .

درهمین جمله تمام مبادی دین اسلام ومهمترین اصول آن دیده می‌شد .

درابتدا هیچیك ازقبایل این دعوت محمد را نپذیرفت. بنی‌کلب ، بنی حنیفه، بنی‌عامر وتمام قبایلی‌که به مکه‌آمده بودند همگی دعوت محمدرا ردکردند ولی این رد پیاپی آنها اورا خسته ودلسردنکرد. به‌اصحابش گفت:

« من کسی را وادار بکاری نمی‌کنم . شخصی راکه دعوت می‌کنم اگر بخواسته دل به پذیرد چه بهتر ولی اگر بی‌میلی نشان دهد هرگز او را مجبور نخواهم کرد . قصد من جلوگیری از خونریزی است و باید پیامهای خدای خود را بهمه بگویم».

اینهارا می گفت باز بقبیلهٔ دیگر وعشیرهٔ دیگر وبچادرهای یکایکشان وحتی درموقعی‌که مشغول اصلاح موی سرو صورت بودند نزد آنها می‌رفت. گاهی‌هم اصحاب

۱ـ سیرة‌الحلبیه ج ۲ ص ۴

خودش وبیشتر علی و ابابکر را پیش آنها می‌فرستاد که آنها را تبلیغ کنند وسران آنها را نزد او بیاورند. از جواب رد هیچکدام روحیه واستقامت خود را از دست نمی‌داد وحتی وقتی جواب درست ومنطقی از طرف می‌شنید می‌پذیرفت. داستان گفتگوی او بامفروق که از جماعت شیبان بن ثعلبه بود واز حیث زیبایی وقوت منطق برهمهٔ آنها برتری داشت معروف است. پس‌از دعوت او بدین اسلام وجوابهای ملایم مفروق، بالاخره او به‌محمد چنین گفت: بخداکه تومارا به سیرتهای پسندیده وکارهای نیکو می‌خوانی وقوم تو، بتوتهمت می‌زنند وپشت سرت بد می‌گویند وازراستی ودرستی دوری می‌جویند وبامخالفین تویاری می‌کنند. اگر می‌خواهی مابتو یاری کنیم با هانی بن قبیصه‌که شیخ ورئیس وصاحب ماست‌گفتگو بکن، وقتیکه محمد بااو ازاسلام سخن‌گفت هانی چنین جوابش داد:

– ای‌برادر قریشی. برای‌اینکه ماکیش خودرا ترك‌گوییم و پیروی ازدین تو کنیم دریك جلسه‌کوتاه‌ممکن‌نشود، چه بساخطایی دررای خودکنیم. اشتباه وکوته‌بینی همیشه ازشتابزدگی پیدا می‌شود. پشت‌سرماقبیلهٔ بزرگی‌است‌که هرگز تن‌نخواهد داد بعجله آنهارا وادار به‌کاری‌کنیم وقراردادی بنام‌آنها به بندیم. پس مابقبیلهٔ خود می‌رویم وتونیز نزدیاران خودبرو، تودر این‌کار فکرکن ومانیز فکر می‌کنیم. وماندهٔ حرفهای مارا المثنی بن‌حارثه باتو بمیان می‌گذارد.

«مثنّی» هم به‌محمد همان سخنان را تکرارکرد وفقط این چندکلمه را اضافه نمود:

اگر تومی‌خواهی‌مادرآبهای‌مملکت‌عربی‌وررودخانه‌های‌کشورکسری بتویاری‌کنیم حرفی‌نداریم ولی‌باید بدانی‌که ماباکسری پیمانی‌داریم‌وخودسرانه کاری انجام ندهیم. خیال می‌کنم آنچه‌که تو ما را بدان دعوت می‌کنی از چیزهایی است‌که ملوك از آن اکراه دارند.

محمد (ص) بآنها چنین گفت: جواب بدی ندادید زیرا بافصاحت و صداقت

نیت‌خودرا بیان‌کردید . دین‌خدا راکسی یاری می‌کند که ازهمه جهات برآن احاطه داشته باشد .

نعمان شریك‌گفت : آری بخدا همینطور است .

سپس رسول‌خدا این‌آیه رابرایشان خواند :

« ای پیامبر ما تو را برای آن فرستادیم که شاهد و گواه مردم باشی ، بآنها «بشارت بدهی ، آن‌ها را برحذر سازی ، مردم را بسوی خدا دعوت کنی، چراغ «روشن حیات‌آن‌ها باشی ومژده به‌مومنین دهی‌که فضل رحمت بزرگ الهی شامل‌حال «آن‌ها خواهد شد . »[1]

☆☆☆

محمد پس‌از مراجعت ازطائف همیشه درموقع اجتماعات مردم. اسلام رابآنها پیشنهاد می‌کرد . نه‌از مخالفت‌آن‌ها ناامید می‌شد ونه‌ازقوت تبلیغ وارشاد خودچیزی می‌کاست . تااینکه درماه رجب‌که باز هم موسم اجتماع اعراب در مکه بود و محمد مانند معمول به چادرهای آن‌ها سرمی‌زد و باآن‌ها گفتگو می‌کرد موفق گردید که دوازده تن‌از طوایف وقبایل مهم مدینه رابسوی‌خود جلب کند وآن‌ها را بدین اسلام درآورد . از آنان بیعت بگیرد. این‌بیعت درتنگهٔ عقبه واقع شد وبنام‌بیعت‌اول عقبه موسوم گردید .

عقبه طرف دست چپ کسی قرار دارد که از مکه به (منی) می‌رود . بعدها درآنجا مسجدی ساخته شدکه بنام مسجد بیعت معروف گردید این بیعت بنام «بیعت زنان» مشهور شده همان بیعتی که درقرآن کریم بدین‌گونه بیان شده‌است :

«ای رسول‌خدا اگر زنان مومنه آمدند باتوبیعت کنند که شریکی برای خدا «نگیرند ودزدی وزنا نکنندوفرزندان خودرا نکشند، تهمت وبهتانی‌که بافته اغراض «واندیشه‌هایشان است بکسی نزنند ودر امور خیر نافرمانی نکنند، باآنها بیعت‌کن و

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۳۳ آیه ۴۳

«آمرزش گناهان آنهارا ازخداوند بخواه وخدا آمرزندهٔ مهربانست.»[1]

این بیعت اساس بیعت‌های دیگر وشالودهٔ بزرگترین حوادثی شدکه نخست در حجازونجدوسپس درکشورهای همسایه بوجودآمد.

وقتیکه این‌دوازده نفر برجستگان قبایل مدینه بشهر مراجعت‌کردند از پیغمبر خواستندکه شخصی رابرای‌آنها بفرستد تاقرآن رابرایشان بخواند واسلام‌را بآنها یاد دهد و مبادی دین را به آنها بیاموزد، پیغمبر مصعب بن عمیر سالخورده راکه لحنی جذاب در خواندن قرآن داشت برای تفسیر قرآن و دادن تعلیمات مذهبی به مدینه فرستاد.

۱- قرآن سوره ۶۰ آیه ۱۲

۳۲

در دل شب

«اینهاهستند وارثان بهشت فردوس که در آنجا زندگی
جاویدان می کنند.»

قرآن سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۱ــ۱۲

مادرماه ذیحجهٔسال ۶۲۲ مسیحی هستیم. سالی که چندماه بعدازآن محمدمکه را برای‌همیشه ترك گفت وصفحهٔ جدیدی در تاریخ بشریت بنام تاریخ هجری‌گشود.

در این ماه زیارت کنندگان مکـه تمام اعمال و آداب حج خود را بپایان رساندند.

آداب حجی که می‌گویند: قرن‌ها، اززمان ابراهیم، در میان عرب جاهلیت رواج داشت وپس ازظهور اسلام هم‌باآدابی نوین برقرارگردید.

صداهای طبل هر قبیله، افراد خود راپس از انجام آداب حج برای بازگشت آماده‌کرد.

دسته دسته مردم قبایل، بابیرقها و اسبهای اصیل و نجیب خود، که جلوشترها بابی‌تابی درحرکت وجست وخیز بودند، راه های مختلف خروج از مکه را در پیش گرفتند.

هرسه راه خروجی‌مکه، ازمردم پیاده وسواره وشترهای بسیارپرشده بود. صدای

شیههٔ اسبها وصدای‌سواران وپیادگان بهم‌پیچیده ومردم مکه ازرفتن آنهاکه هم‌برایشان وسیله تجارت بودند و هم تفریح مثل همه سال اندوهگین بدید می‌آمدند ، امیدهای خودرا بسال آینده دوختند .

مکه ازآن‌سروصدا وجنجال افتاد. دوباره همان سکوت کوههای خودرا ازسر گرفت . زیارت‌کنندگان آن ازهرقبیله راه‌خانهٔ خودرا در پیش گرفتند ؛ خانه‌یی که در صحرا بود .

فقط‌عدهٔ انگشت‌شمار ، آنهاکه شهرنشین بودند ، بشهرهای خود ازقبیل یثرب وطائف وغیره ، بازگشتند .

در میان این‌گروه بیشمار یکعده هفتاد و سه‌نفری راه «منی» را پیش‌گرفتند . مسافت «منی» تا مکه دوفرسنگ‌است. کسی نمیتوانست خیال‌کند اینها به چه مقصود بدانجا می‌روند و بچه جهت با اینکه آداب حج را طبق معمول انجام داده‌اند دوباره بدین نقطه می‌روند ؟

این‌ها از روساء و برجستگان شهر یثرب و از دو قبیلهٔ معروف اوس و خزرج بودند .

دوقبیله‌ییکه درابتدا ، بوسیلهٔ دوبرادر ، بنام اوس وخزرج بوجود آمد . اسم‌یکی (بادخنك) بود ودیگری (عطیه) ولی فرزندان (باد خنك) با فرزندان (عطیه) ، مانندهمهٔ فرزندان آدم، بزرگترین وشدیدترین خصومت و دشمنی را پیدا کردند ، خصومتی که منتهی بجنگ یکصد ساله گـردید و نسل آنها را بنابودی می‌کشاند .

می‌گفتند این دوقبیله بامسیحی‌های‌شام،که برای‌گرفتن انتقام حضرت مسیح به یثرب آمدند ،کمك‌کرده وبسیاری ازفرزندان بنی‌اسرائیل رادر این شهرکشته ونابود ساخته بودند وحتی قسمتی ازمنابع ثروت آن‌شهر راکه دردست یهود بود بدست خود گرفته بودند.این‌ضربت‌ازهرضربتی برای‌یهود جانگدازتر بود. یهودی‌ها چون بانیرو

و شجاعت خود می‌توانستند با آنها نبرد کنند از راه حیله پیش آمدند و فرزندان آن دو برادر را بصورت فرزندان دو دشمن بی‌امان بجان یکدیگر انداختند تا بدست خودشان آنهارا نابود کنند.

و نیز گفتند که این دو قبیله چون حریف قوی را از جلو خود برداشتند بجان یکدیگر افتادند تا دو غریزهٔ طمع و شجاعت خودرا در خونریزی و چپاول پرورش دهند.

دردل هرخزرجی جراحتی ازاوسی ودردل هراوسی آتش سوزنده‌یی ازخزرجی نهفته بود. این عداوت ودشمنی درمیان آن‌ها نسل به‌نسل منتقل گردیده ودرآخرین باربشکل خونریزی بیرحمانه‌یی بنام جنگ (بعاث) جلوه‌گر شد.[1]

اوسیان درعین مغلوبیت فاتح شدند برای آنکه هنگام شکست وهزیمت، رئیسشان حضیره، نیزهٔ خودرا بران خود فروبرد وبزمین غلطید. فریاد زنان گفت: اگر شمافرار کنید ننگ تسلیم من بدشمن تاابد به‌پیشانیتان می‌ماند.

بااین رفتار بیمانندافرادقبیلهٔ خودراکه مشغول فراربودند برگرداند.

آن‌ها دوباره خودرا درآتش جنگ انداختند. باسرسختی وپایداری بی‌مانند نبردکردند تاخزرجی‌ها راشکست داده وخانه‌های آنها راآتش زدند.

وقتی که جوانهای طرفین کشته شدند و تمام خانواده‌های آنها داغدار گردیدند آن‌وقت فهمیدند ومعتقد شدندکه سخنان امثال ابوقیس[2] که همیشه آنها را ازجنگ وخونریزی بازمی‌داشت صحیح بود ونتایج آن عاید یهودیهای یثرب گردید. یهودیهایی که دوباره مقام واهمیت خودرا بدست آوردند.

این دوقبیله درصدد برآمدند رئیسی برای‌خود انتخاب کنند که‌آن‌ها را اداره کند وهمان صمیمیت دوبرادر اولی رادوباره درمیانشان برقرار بسازد.

---

۱ - بعاث بظم‌باء جنگی بودکه بگفته تاریخ نویسان عرب ۱۵۰ سال‌بین این دوقبیله دوام‌داشت واسلام‌میان آنهاصلح جاودان برقرارکرد.

۲ - ابوقیس صربه بن‌ابی‌انس مردباتقوا وپرحکمتی بودکه مردم رااز بت‌پرستی باز می‌داشت. سیرهٔ‌ابن‌هشام جلددوم صفحه ۱۵۶

این عده ۷۳ نفری که دو نفر آنها زن بودند به مکه آمده و پس از انجام آداب حج کسی نفهمید چرا مجدداً به «منی» رفتند.

سیاه چادرهای خود را در دشت عقبه پای کوه بلند آن برافراشتند، شترهای خود را خوابانده و عقال زدند، اسبهای نجیب خویش را بستند و با عنایت و توجهی خوراک برایشان ریختند. آتش برای پختن نان ساج و غذای خود برافروختند و باشعله‌های آن، تاریکی صحرا را پاره کردند، دسته دسته دور یکدیگر شام خوردند. ماه شب دهم ذی‌حجه از افق طلوع کرد. جوانها و پیرها در این هوای آزاد و این نور ملایم خنک ماه که بدن حرارت زده و سوزانشان را نوازش می‌داد بگردش شبانه پرداختند ولی از مرکز چادرهای خود دور نمی‌شدند.

یك ثلث از شب گذشت. برای فرزندان صحرا بیداری یك ثلث اول شب بی‌سابقه بود، فقط امر مهم و فوق‌العاده‌یی بایستی آنها را تا این ساعت به بیداری بکشاند. این افراد پراکنده که سایه‌های آنها در نور صحرا حرکت داشت، بتدریج بچادر مصعب بن‌عمیر رفتند.

مصعب[1] به آنها دستور داد هر دو نفرشان بفاصله‌یی، که بتوانند همدیگر را ببینند، بدنبال او بیایند.

خودش باکعب بطرف جمرة‌العقبه[2] که کنار دره بود حرکت کرد. سایرین نیز مانند قطار شتر، دو بدو، بدنبال یکدیگر روان شدند. اولین دو نفری که پشت سر مصعب و کعب براه افتادند اسعد و مالك بودند.

اسعد برفیقش می‌گفت:

ـ خاطرت هست؟ نخستین بار که با ۱۲ نفر دیگر، که بیشتر آنها هم‌اکنون حاضر

---

۱ ـ اول قاری و درس دهندهٔ قرآن بود. دربیعت اول (سال پیش) که دوازده تن از دو قبیله اوس و خزرج به مکه آمدند و بیعت کردند از محمد شخصی را خواستند که مبادی اسلام را به آنان و هموطنانشان بیاموزد و محمد مصعب را فرستاد.

۲ ـ یکی از نقاطی بود که حج‌کنندگان خانهٔ خدا باید به اینجا بیایند و ریگ‌پرانی کنند.

هستند، باین نقطهٔ آمدیم و بیعت کردیم، هیچ خیال نمی‌کردیم که این بار باعدهٔ ۷۳ نفری باینجا بیاییم! این ستارگان واین ماه وصحرا چیزها دیده و بازهم می‌بینند وقتی که به یثرب بازگشتیم و باکمك مصعب وقوم او رفقای مادرآنجاز یاد شدند نخستین اجتماع را در (نقیع الخضمات) [1] باحضور چهل نفر تشکیل دادیم که امروز قسمت بیشتر آنها باما آمده‌اند .

کعب گفت :

ـ آری آن بیعت گذشتهٔ ما در بیعت امشب است . کسی چه میداند پشت‌سر امشب چه پیش‌آمدهای دیگر رخ ندهد . اگر بخاطرت باشد یهود همیشه مارا بظهور پیامبری، تهدید می‌کردند ومی‌گفتند: ظهور او نزدیك است وآنها ازوی پیروی خواهند کرد واثری ازوجود ما باقی نخواهند گذاشت... اکنون چه خوب شد ما برآنها سبقت جستیم تا بااو بیعت کنیم وبرآنها بتازیم .

این دونفر گفتگوکنان بطرف دره می‌رفتند .

تقریباً یك‌میدان‌اسب بیشتر نرفته بودند که به (جمرة العقبه) رسیدند. این یکی ازنقاطی بودکه حج‌کنندگان باید باینجا بیایند و(ریگ) پرانی کنند .

جمرةالعقبه‌کنار دره واقع بود. در تاریخی‌که جزییات فوقرا بینندهٔ آن شرح داده چند درخت هم دراطرافش وجود داشت .

همگی بدانجا رسیدند . عده ۷۳ نفر کامل شد . هر چند نفر دورهم مشغول صحبت شدند وچشمها را بیك طرف دوخته بودند گویی چشم براه‌کسی هستند .

مدت زیادی نگذشت‌که ازدور سایهٔ چندنفر پدیدآمدکه بسوی عقبه [2] می‌آیند. بااینکه حالت‌انتظاری داشتند معذالك دست بشمشیرهای خود بردند. چند تن ازآنها به‌اتفاق مصعب بسوی آنها شتافتند .

همین‌که نزدیك شدند صدای مصعب بدین جمله بلند شد :

---

۱ ـ و همچنین بقیع‌الخضمات نوشته‌اند نقطه‌یی‌که اولین اجتماع مرکب از چهل تن ازمسلمانان مدینه درآنجا تشکیل شد. معجم‌البلدان درکلمه نقیع وکلمهٔ هزم .

۲ـ بلندی سخت‌کوه

السلام‌علیك یارسول‌الله .

این محمد بودکه باعلی و ابوبکر و عباس عمویش رسید و باجملهٔ گرم چنین جوابشان داد :

سلام بر برادران مسلمان .

ملاقات این‌عده بامحمد درین ساعت برحسب تصادف نبود .

پارسال‌که یك عده دوازده نفری ازهمین قبیله برای جستجوی هم‌پیمان وآماده کردن یارانی برضدیهود به‌مکه‌آمدند سران خوش‌گذران قریش به‌آنها توجه نکردند ولی‌محمدکه شعار زندگیش این‌بود «هرچه انسان دارد نتیجهٔ سعی و کوشش اوست» پیوسته دراندیشه جمع‌آوری نیرو وتهیه افراد برای قشون خدا بود. او که بسراغ هر تازه واردی می‌رفت بدیدار این‌گروه نیزشتافت . آنهارا باآغوش بازپذیرفت وبدردها ومصائب‌آنها گوش داد. به‌آنها گفت فقط بوسیلهٔ ایمان بخدا می‌توانند خودرا ازاین سختیها ومصائب رهایی دهند .

آنهاگفته‌های اورا باورکردند وامید دادندکه سال‌دیگر باعدهٔ بیشتری بسراغ اوبیایند بااین وعده‌یی که به‌محمد دادند به‌شهرخود یثرب بازگشتند و به تبلیغ دین اسلام پرداختند ، درآنجا همصدا وهم‌کیش بسیار یافتند . از محمد درخواست کردند یکنفررا برای‌آنهابفرستدکه قرآن و مبادی اسلام راباآنان بیاموزد . پیامبر مصعب را فرستاد . او نخستین‌کسی بود که نام«خوانندهٔ قرآن» را پیدا کرد . گفتند که پیغمبر عمروبن ام‌مکتوم پسرخاله خدیجه راهم بآن شهر فرستاد که اولین جلسه مسلمانان‌را را تشکیل داد .

قبیله بنونجارکه پیوندی باعبدالمطلب‌داشتند به‌این جریان‌کمك‌کردند. بهمین جهت بود که این مرتبه هفتاد وسه نفر از قبایل مختلف یثرب برای بیعت باپیامبر به مکه‌آمده ودراین جلسهٔ شبانه حضوریافتند .

محمد میان‌آنها درجای مرتفعی نشست آن عده دوازده نفری‌که سال قبل باوی

بیعت‌کرده بودند گرداگرد او وبقیه دردایرهٔ دوم‌قرار گرفتند. علی‌وابوبکر یکی لب دره ودیگری روی‌سنگی که مشرف براه عقبه بود نشستند تادیده‌بان بینایی برصحرا باشند.

اسعدبن زراره‌گفت: ای‌رسول خدا ماسال گذشته بتوبیعت‌کردیم ودر شهرخود آنچه توانستیم در راه دین خدا کوشش بعمل آوردیم. اینك جمعیتی از دوستان را آوردیم‌که بتو بیعت‌کنند. آنچه دردل وفکرخود داری بآنها بگو.

عباس گفت: پیش‌از آنکه برادر زادهٔ من سخن گوید لازم می‌دانم بتمام گروه خزرج‌این حقیقت‌راگوشزدکنم:شماکه‌دراین دل‌شب برای بیعت بامحمدآمده‌ایدمی‌دانید برای‌چه بااین مرد بیعت می‌کنید؟

افراد جمعیت‌گفتند: آری می‌دانیم.

عباس‌گفت: «وباز من تصریح می‌کنم که این بیعت تعهد نامحدودی برای شما می‌آورد. ممکن‌است اموالتان وجانتان دراین راه‌برود. شما باید خودرا برای همه چیز حاضر کنید حتی‌برای جنگ سرخ‌وسیاه. اگرآماده هستید، بیعت خودرا انجام دهید ودراین صورت محمد بسوی‌شهرشما حرکت خواهدکرد. واگر نمی‌توانید چنین تعهدی بکنید او نزدما می‌ماند وهمانطورکه تاکنون از او دفاع کرده‌ایم بازهم دفاع می‌کنیم. زیرا اگراو براثر بیعت ووعدهٔ شمااز‌پیش مابرود وبشهر شما بیاید وشما در مقابل شداید ومشکلات، وی‌را تسلیم‌دشمن‌کنید ننگ این عمل تا ابد برپیشانی و شرافت شما‌باقی خواهد ماند. اینهارا من‌گفتم‌که ازهم‌اکنون چاره اندیشید وهم‌اکنون تصمیم کنید.»

لحظه‌یی سکوت برهمه مستولی‌گردید. محمدنگاه خودرا بیکایك‌آنان‌انداخت ودرآن تابش رنگ پریدهٔ ماه بادقت بدیدگان هریك نگریست. گویی نور چشم او تااعماق دل وفکرآنها نفوذمی‌کرد.

بالاخره براء بن مغرور سکوت راشکست وگفت :

ـ ای‌عباس ماحرفهای تورا شنیدیم . اگررفقای من کمترین تزلزلی دربیعت و تصمیم خود داشتند هم‌اکنون بشما می‌گفتند . واگر درقلب و فکرما چیزی غیراز این بود ماآن را بزبان می‌آوردیم .

کعب‌بن مالك‌گفت : مابه پیامبر خدا ایمان داریم وتاهمه‌جا، تاپای جان‌خود ومال خود وعشیرهٔ خود وزندگی و مرگ خود ایستاده‌ایم .

یکمرتبه همگی باصدای دسته جمعی‌گفتند : ای‌رسول خدا ماهمه چیز خودرا در راه تومی‌دهیم .

یکی ازعربها فریاد زد ، مامی‌خواهیم رسول‌خدا برایمان حرف بزند . ماميل داریم‌گفته‌های اورا بشنویم .

یکی‌دیگر از عربها گفت: ای رسول خدابرای خودت ویا برای خدای خودت هرچه ازما می‌خواهی بخواه .

محمدگفت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .

یکی ازعربهاگفت : گوش‌کنید . رسول خدا می‌خواهد حرف بزند . دیگری گفت می‌خواهدکلام خدارا برایمان بازگو کند .

محمد باصدای بلندتر دوباره گفت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .

«براستی‌که مومنان رستگار شدند ؛

«آنان‌که‌درنمازشان فروتن و خامشند ؛

«آنان‌که ازکارهای بیهوده‌دوری می‌جویند ؛

«آنان‌که زکوة مال خودرا می‌دهند ؛

«آنان‌که‌جلو شهوترانی خودرا می‌گیرند ؛

«و جز بازنان خود ، یا باکنیزان خودکه خدا بـرآنها حلال‌کرده ؛ نزدیکی
«نمی‌کنند؛
«هرکس جزاین بجوید متجاوزاست .
«آنان‌که پاس امانت وعهدخودرانگاه می‌دارند ؛

. . . .

«آنان‌که درانجام نمازخودمراقبت دارند ؛
«آنهاهستند ارث برندگان.
«ارث برندگان بهشت فردوس‌هستندکه درآن زندگی جاویدان می‌کنند .
«ماانسان را ازمایهٔ خاك آفریدیم.
«سپس آنرا بصورت نطفه‌یی در آورده و در جایگاه امن و استواری قرارش
«دادیـم .
«پس‌ازآن نطفه رابصورت خون‌بسته درآوردیم وخون بسته‌را بشکل گوشت و
«گوشت رابصورت استخوان وسپس‌آن‌استخوان راباگوشت پوشاندیم وسپس اوراخلقت
«دیگردادیم پس درودبرخداکه بهترین آفریدگاراست .
«بعداز این بازشمامی‌میرید .
«ودرروز قیامت دوباره زنده‌خواهید شد .
«ما بالای سرشما هفت شاهراه بوجود آوردیم واز آفریدگارخود غافل نبودیم .
«آبهایی به‌اندازه ازآسمان فرو فرستادیم ودرزمین جای دادیم .
«بوسیله‌آن باغهایی ازنخلها وتاکها برای‌شماآفریدیم‌که درآن میوه‌های فراوان
«بدست‌آید وشما ازآن می‌خورید .
«مادرکوه سینادرختی رویاندیم‌که ازآن روغن‌بدست می‌آید ونشاطی بخورندهٔ
«آن‌می‌دهد .
«ودر چهار پایان برای شماعبرتی قراردادیم‌که چگونه ازآنچه در شکم دارند

«بشمامی‌آشامانند ومنافع بسیاردیگری نیزدارند که ازآن بهره می برید .

. . . .

«مانوح رابسوی قوم‌خود فرستادیم، اوبقومش چنین گفت : پروردگار یگانه‌را
«پرستش کنیدکه خدای‌دیگری جزاووجود ندارد. آیا نمی‌خواهید بسوی پرهیزکاری
« بروید ؟

«آن‌گروه‌ازقوم اوکه‌کفرورزیدندگفتند نوح بشری‌است مانند شماکه می‌خواهد
«برشما برتری نماید . واگرخدا می‌خواست‌فرشتگانی نازل می‌کرد وماچنین چیزی
«از روزگاران‌قدیم نشنیده‌ایم .

«این مرد، جزیکنفردیوانه نیست ودرآنچه می‌گوید صبرو تامل‌کنید .

«نوح‌گفت : خدایادرمقابل تکذیبی‌که ازمن‌کردند مراکمك و یاری‌کن .

«باووحی‌کردیم‌که یك‌کشتی زیر نظرما وبرابر وحی ما بسازد آن دم‌که دستور
«ما برسد وآب‌ها در چشمه‌ها بجوش در آیند از هر موجودی دوعدد با خود بردار
«وخاندان خویش بکشتی بروجزآن‌هاکه باتوستیزگی کردند و دیگر درباره آن‌هاکه
«البته غرق‌خواهند شدچیزی ازمن مخواه .

«آن‌دم‌که توو‌همراهانت‌درکشتی قرارگرفتید بگوسپاس پروردگاری‌که مارا از
«شرقوم ظالم نجات‌داد .

«بگو پروردگارا، ما را بمنزل مبارکی فرود آر و تو بهترین راهنما و دلیل
«راه ما هستی .

«در تمام‌آنها آیاتی است که می‌خواهیم به انسان بنمایانیم و او را آزمایش
«کنیم.

. . . .

«بعدازآن نسل دیگری بوجود آوردیم.

«وپیامبرازخودشان وبرایشان فرستادیم که گفت : خدارا بپرستید وپروردگاری

«جزاو نیست. آیا نمی‌خواهید بسوی پرهیزکاری بروید؟
«باز گروهی ازقوم او رو برگرداندند و دیدار آخرت را انکار کردند و با اینکه
«درزندگی دنیا نعمت بسیارشان داده بودیم گفتند این نیز بشری است مانند شما که هر
«چه می‌خورید او نیز می‌خورد وهرچه می‌آشامید اونیزمی‌آشامد.
«واگر ازیك تن مثل‌خود پیروی‌کنید البته زیانکارخواهید بود.
«روزیکه مردید و استخوان شدید و خاك‌شدید، آیا اومی‌تواند شما را دوباره
«زنده کند.
«هیهات هیهات‌که وعدهٔ اوچقدر ازعمل‌دور است.
«بجززندگانی‌درهمین‌دنیا زندگانی دیگر وجود ندارد. مادر این دنیا زندگی
« می‌کنیم وهمینجا می‌میریم ودوباره زنده نخواهیم شد.
«این مرد برخدا افترا می‌بندد وماهرگز به گفته‌هایش‌ایمان نمی‌آوریم.
« نوح گفت: خدایا مرایاری ده درمقابل آنان‌که تکذیبم می‌کنند.
«ندای حق رسیدکه آنها بزودی پشیمان خواهند شد.
«هماندم صیحه بلندشد وتمام‌آن قوم خاکسترشدند.[۱]»

دراینجا صدای مصعب وچند نفردیگر بگفتن (صدق‌الله‌العلی العظیم) بلندشد.

عربها بطوری دراین دل‌شب به‌آیات قرآن گوش می‌دادند که گویی تمام این هفتاد وسه‌نفر وجود یگانه شده و بمنزلهٔ یك‌تن هستند و آن یك تن هم بطوری نفس می‌کشدکه صدای آنراخودش نیز نمی‌شنود.

محمد لحظه‌ای سکوت‌کرد ودوباره گفت:

«ای‌گروه خزرج، اینهاکلام خدا بودکه برای عبرت و بیداری شما خواندم.
«اماجواب‌آن‌پرسش شماکه‌گفتید برای‌خداازشماچه می‌خواهم‌وبرای‌خودم‌چه خواهانم؟
«می‌گویم آنچه ازشما برای خدای یگانه می‌خواهم پرستش او وپیروی از دستورهای
«اوست.

۱ــ قرآن سوره ۲۳

«اما برای خودم ازشما چیزی خواهان نیستم جز اینکه بامن یاری کنیدکه دین
«اسلام رواج یابد واین بت‌پرستی وشرك وظلم و بی‌عدالتی از میان مردم برود . برای
«این منظورازمن‌مانند خودتان حمایت‌کنید .»

ابن رواحه گفت : اگر این کارها را انجام دهیم چه اجر و پاداشی خواهیم داشت .

محمدگفت :«بهشت نصیب شماخواهد شد .»

عربها متفقاً گفتند : ماحاضریم بتو بیعت کنیم .

محمدگفت : «بیعت شما باید براساس کارهای‌پسندیده و برپایهٔ دوری ازکارهای
«ناشایسته‌باشد. باید براین‌پایه واساس‌آنچه راکه پروردگاریگانه‌گفته است قبول‌کنید
«وازآن‌پیروی نمایید ازحرف‌گیران وملامت‌کنندگان نهراسید وازمن همان حمایت‌و
«دفاع را بنماییدکه ازخودتان وفرزندانتان می‌کنید .»

صدای جملگی‌آنها چنین بلند شد :

ما جان خود وحیات فرزندان خود را فدای توخواهیم‌کرد .

براء بن مغرورجلوآمد وبا دودست خود دست محمد راگرفت وگفت :

ـ بخدایی‌که ترا بحق وراستی مبعوث‌کرده ازتوهمان حمایت را خواهیم کرد که اززنان خود وفرزندان خودمی‌کنیم . بخداکه مااهل جنگ هستیم ولایق‌برداشتن اسلحه . این خو وصفت را هربزرگ خانواده ازپدرش به ارث برده است .

عباس گفت : زنگتان را نازك بزنید و صدایتان راآهسته‌ترکنید زیرا در این تاریکی شب ممکن است دیدگانی بشما دوخته باشد .

ابوالهیثم‌گفت : ای‌رسول خدا توباید بدانی که میان ماویهود رشته‌هایی بسته شده وپیمانهایی منعقد است . ماکه اکنون‌آنرا پاره می‌کنیم مبادا روزی‌که فایق‌آمدی ما را ترك‌گویی ودوباره نزد قوم خود بروی .

محمد تبسمی‌کرد وگفت: «خون شماخون من خواهد بود وخانوادهٔ‌شماخانوادهٔ

«من شما مال من خواهید بود ومن ازآن شما. با هرکس شماجنگ داشته باشید من
«در جنگ خواهم بود و با هرکس صلح و مودت داشته باشید با آنها از در صلح
«در می آیم.»

عباس گفت: کلمات محمد را شنیدید. اکنون ذمه خدا ذمه شماگردید و عهد پروردگار با شما برقرارشد. حالاکه دراین ماه حرام وشهرحرام این تعهد و بیعت را بعمل آوردید بدانیدکه دست خدا فوق هردستی‌است. پس درپیروزی محمدکوشاباشید وازهیچ چیزدرراهش دریغ نکنید.

عربهاگفتند: بروی‌چشم وگوش خود.

عباس سر به‌آسمان‌کرد وگفت: پروردگارا! توگواهی واین سخنان راتوشنیدی برادرزادهٔ من ذمهٔ خود را به‌آنها داد و پیمان آنها را برای خود حفظ کرد. خدایا خودت شاهد برادرزادهٔ من برآنها باش.

محمد گفت: «اصول بیعت را من برای شما بازمی‌گویم که بابینایی و با دقت
«جملات ومعانی‌آنرا نقش‌فکرودل خود بسازید»

همه‌گفتند: بگو ای رسول خدا ... بگو...

محمدگفت: این جملات را بامن تکرارکنید وبگویید.

محمد وعربها باهم‌گفتند:

«بیعت میکنیم‌که شریکی برای «الله» قایل نشویم. دزدی نکنیم. زنا نکنیم فرزندان خودمان را نکشیم بهتانی به زن وخانوادهٔ وبکسان خود یا غیرخودنزنیم و ازاوامرخدا سرپیچی نکنیم».

سپس محمددوباره‌گفت: اگراین‌کارها راکردید بهشت برین جایتان‌خواهد بود واگردرانجام هریك ازآنها حیله وخدعه بکاربردید امر شما با خدای عزوجل خواهد بود، اگراراده‌کرد دچارعذابتان می‌سازد واگرخواست شما را می بخشد.

این‌کلمات را تمام حضاربا شوروشعفی تکرارکردندوهمگی جلوآمدندوگفتند:

ای رسول خدا دستت را درازکن .

یکایك دست محمد را فشرده وبوسیدند .

محمد دوباره گفت :

«ـ دوازده نفر ازمیان خود انتخاب کنید که هریك آنها رئیس و ناظر و ضامن قوم خود نزدمن باشد.»

نه نفر ازخزرج وسه‌نفر ازاوس ازطرف حاضرین معین‌شدند .

پس‌از انتخاب آنها محمدخطاب بآن عدهٔ ۱۲ نفری گفت :

شما هرکدام کفیل وضامن قبیلهٔ خودهستید، هماطورکه دوازده تن ، حواریون عیسی بن‌مریم بودند ومن‌نیز کفیل وضامن آنهایی هستم که بامن‌مهاجرت می‌کنند .

اسعدبن زراره که ازحیث سن کوچکترین آنها بود دست محمد راگرفت وخطاب برفقایش چنین گفت :

ـ ای‌مردم یثرب، مابسوی این شخص می‌رویم برای‌اینکه می‌دانیم . اوفرستادهٔ خداست . پیروی ازاین‌حقیقت دوری جستن ازتمام عرب وازدست دادن بهترین‌افراد شماست . یاشما درمقابل این‌دو امر مقاومت و شکیبایی خواهید کرد وپاداش خودرا ازخدا خواهید یافت ویاشما ازخودتان بیمناك و وحشت‌زده می‌شوید ودر این صورت اورا بحال خود می‌گذارید، اگرچنین باشد ازهم‌اکنون دست ازاو بداریدکه این‌خود درمقابل خدای‌عزوجل عذر وپوزش‌است . این نطق‌کوتاه وموثراسعد تاثیر عجیبی در حضار بخشید وجملگی بیك صداگفتند :

بخداکه‌مادست ازاین بیعت برنمی‌داریم واورا تنها نخواهیم‌گذارد .

نخستین‌کسی که ازمیان آنها بیعت‌کرد ابوالهیثم بن التیهان بود و وقتیکه دست محمد رادر دست داشت‌گفت :

ـ من‌بتو ای رسول‌خدا، بیعت می‌کنم‌هما‌نطورکه دوازده نفرنقبای بنی‌اسرائیل بموسی‌بن عمران بیعت‌کردند .

عبدالله بن رواحه پیش‌آمد ودست پیامبررا فشرده وگفت :

ـ من بتو ای رسول‌خدا، بیعت می‌کنم همانطورکه ۱۲ نفر حواریون عیسی بن مریم بااو بیعت‌کردند .

اسعدبن زراره جلوآمد ودست محمدرا فشرد وگفت :

ـ من ای‌رسول خدا، بخدا وبتو بیعت می‌کنم‌که عهد خودرا باتو وفاکنم وگفتهٔ خودرا درکمك بتوبافعل وعمل‌خود قرین بسازم .

نعمان‌بن حارث دست پیامبررا فشرده‌گفت :

ـ من بخدای عزوجل وبتوبیعت می‌کنم‌که در امرخدا اقدام کنم و در اجرای دستورهای اوفرقی میان خویش وبیگانه نگذارم .

عباده جلوآمد ودست محمدرا فشرد وگفت :

ـ من بتو ، ای رسول خدا بیعت می‌کنم که بگفتهٔ حرفگیران کوچکترین وقعی نگذارم .

سعدبن الربیع‌گفت :

ـ من بخدا وبتو بیعت می‌کنم‌که ازاوامرتو سرپیچی نکنم وهیچگاه تکذیبت نکنم .

سپس بقیه ۷۳ نفرکه دونفرآنها زن بودند بیعت‌کردند .

ناگهان صدای بلندی ازجای نامعلومی‌که دور از این اجتماع بود این کلمات را سر داد :

ای اهل‌منی، آیامی‌دانیدکه‌بدگوی بزرگ واصحاب‌اودراین دل‌شب‌اینجااجتماع کرده‌اند که عهد وقرار باهم‌گذارند تابرضد شمابجنگند ؟

این‌صدا مانند برقی‌تاریکی شب‌را شکافت وتکانی بهمه‌داد صورتها بصورت صدا برگشت‌ودستها بطرف شمشیر برده شد.

لحظه‌یی سکوت برمحمد ودیگران استیلایافت‌که ناگهان صدای پرقوت‌محمد

بدین کلمات بلند شد :

«ازاین صدا بیم نکنید. این صدای ابلیس، دشمن خداست ، وکسی صدای اورا نخواهد شنید .

عباس بن عباده گفت : ای رسول الله بخدایی که تورا بحق فرستاد ما ازاین چیزها نهراسیم واگراجازه دهی اکنون باشمشیرهای خود به(منی) حمله ببریم .

محمد گفت : نه ، هنوز مامور بجنگ نشده‌ایم اکنون آسوده بمنازل خود باز گردید .

۳۳

اکنون هم قلبت می‌لرزد !..

«با آنها که بیدادگری وستم کشیده‌اند اجازه داده شد که به نبرد وجنگ مبادرت کنند و بدانند که خدا آنان را پیروز خواهد کرد.»

قرآن سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۴۰

خبر بیعت نمایندگان اوس وخزرج درمکه بسان رعد وبرقی ترکید. این خبر بطرزهای گوناگون و باشاخ و برگهای بسیار نقل شد . بعضی گفتند چند نفری بیش نبودند و دسته‌یی پنداشتند که بیعت کنندگان خیلی بیشتر از آنچه بودند که بشمار آمدند .

روسای قریش که پیش از دیگران براین واقعه آگاهی یافته بودند باچندتن از خزرجی‌ها دیدن کردند وآنان را از این رفتارشان سرزنش نمودند . آنها منکر این کار شدند وچندتن از بت‌پرستان خودرا نزدشان فرستادند و به‌هبل قسم یادکردند که این خبر راست ودرست نیست .

معذلك قریش قانع نشده و برکنکاشهای خود برضد محمد وپیروان او افزودند. تاکنون محمدرا شکنندهٔ عادات وآداب خود می‌دانستند امروزاورا شکنندهٔ موجودیت خود دانستند .

آنها تاکنون دست محمدرافقط بسوی آسمان وخدای یگانه بازمی‌دیدنداکنون

با این ائتلاف واتحاد، دست اورا بسوی عشایر مسلح یثرب هم‌باز دیدند . علاوه برآن خبری نیزدرشهر انتشار یافت که‌آیه‌یی ازطرف خدابرمحمد نازل‌گردیده واو را مامور جنگ ومبارزه بامخالفین خودساخته است. درصورتیکه تاکنون به‌پیروان خوداجازه جنگ و مبارزه را نمی‌داد . آیات قرآنی را که تازه برمحمد نازل شده بود چنین نقل می‌کردند :

«بآنهاکه بیدادگری وستم‌کشیده‌انداجازه داده شد بجنگ مبادرت‌کنند وبدانند خداآنان راپیروز خواهدکرد .

همان‌هایی که ازشهرخود بدون جهت بیرون رانده شده‌اند تنها بدان سبب که می‌گفتند پروردگار ماخدای یگانه‌است . اگرخدا تجاوزات بعضی از مردم را بدست بعضی ازمردم دیگردفع نمی‌کردبه‌یقین همه‌صومعه‌ها وکلیساها ومسجدهاو نمازخانه‌هایی که نام خدای یگانه درآن برده می‌شد خراب وویران‌گردیده‌بود. خدابکسی‌که اورا یاری‌کندکمك می‌دهد وتنهااو توانای غالب وپیروز است .»[۱]

این‌آیات ، زبان بزبان نقل می‌شد و مردم مکه مشاهده می‌کردند که افراد و خانوادهای مسلمان دسته دسته با اسباب و اثاثیهٔ خود بدستور محمد ، ازمکه خارج می‌شوند وبه‌یثرب هجرت می‌کنند وزندگانی خودرا بکلی بدان‌شهر منتقل می‌نمایند.

این‌مهاجرین ، قبل‌از حرکت خود، به‌کعبه می‌آمدند وطواف می‌کردند وبعضی ازآنهاهم نماز می‌گذاردند وسپس شترها و اسب‌های خودرا سوار شده از مکه خارج می‌شدند . هفته‌ها و ماهها‌گذشت و در هر هفته و ماه‌گروهی از پیروان محمد حرکت کردند .

در شهرمکه‌کسی جزخود محمد، وچندتن ازاصحاب وی باقی نماند .

درافواه انتشار یافت‌که محمد نیزبزودی مکه راترك خواهد گفت .

روسای قریش برآن شدندکه پیش ازآنکه محمد بطرف یثرب فرارکند او را

---

۱ - قرآن سورهٔ ۲۲ ازآیه ۴۰

دستگیر کنند و بقتل برسانند و برای این منظور جلسه‌یی در دارالندوه تشکیل دادند. بازهم ابوسفیان وعتبه و شیبه نطق‌های بسیارهیجان‌آمیز ایراد کردند و گفتندکه اگر این آخرین فرصت راهم ازدست بدهیم و محمد از چنگال ما بیرون رود دیگر هرگز براو دست نخواهیم یافت. این مرتبه او ضربتهای خود را با نیرویی‌که بدست‌آورده برما فرود می‌آورد.

منبه‌بن حجاج گفت: ازآن شبی که من‌درعقبه شاهد اجتماع محمد باخزرجیها بودم، فریاد برآوردم: «ای‌اهل منی آیا می‌دانیدکه بدگویی بزرگ، بااصحابش در این شب دراینجا اجتماع کرده وعهد وقرارمی‌گذارندکه برضد شما بجنگند؟» ازآن وقت تاکنون ماهها می‌گذرد وشماکاری‌نکردید. بااینکه من‌شخصاً آنچه درعقبه دیدم فردای آن‌شب بیعت، شرح‌آنرا بشماگفتم. بازتردید کردید وخواستید از خزرجی‌ها سوال کنید وقتی‌هم که ازآنها پرسیدید آنها شمارا مانند طفلی فریب دادند.

بعدازآن بازتردید کردید که آیا بگذارید یانگذارید اصحاب محمد بروند، بعضی ازآنهارا بعنوان اینکه باافراد قریش هم‌عهد وپیمان هستنداجازه هجرت دادید وعده‌یی را برای اینکه مبارزه باآنها را صلاح نمی‌دانستید گذاشتید بروند امروزهم که جلسه کرده‌اید به‌یقین بازبحرف وگفتگو، خاتمه خواهید داد. شما روسا وبزرگان قریش هزار یك اراده محمدرا ندارید وبیم وهراس ازاو دراعماق روحتان جای‌گرفته است. تادیروز ازخدای او درآسمانها بیم داشتید وامروز از شمشیرهای برندهٔ او، و متحدین او هراسان هستید.

جبیربن مطعم‌که ازاین سخنان برآشفته بودگفت:

ـ اینطور نیست. ماازهیچکس بیم نداریم. نه‌از خدای او درآسمان‌ها ونه ازشمشیرهای شکسته خزرجی‌ها درزمین، ماتاکنون نمی‌خواستیم جنگ قبایل رابرپا کنیم، کوشش داشتیم‌که بادرایت ازاقدامات اوجلوگیری بکنیم و برابر باهمین فکر نیز عمل‌کردیم. اول‌کسی‌که بعداز بیعت‌عقبه خواست به‌یثرب برود عبدالله ابوسلمه و

خانواده‌اش بود . مگرقبیله بنی‌سلمه جلوآنها را نگرفتند بطوری‌که ناچار شد زن وبچهٔ خودرا بگذارد وتنها برود .

حارث‌بن عامرگفت : چه‌فایده داشت . زن و بچه‌اش اگر آنروز باوی نرفتند ، پس‌از چندی رفتند . من‌نمی دانم محمد چه‌سحری درروح افراد می‌دمدکه هیچگونه مانعی نمی‌تواند جلوآنها رابگیرد .این زن‌ماهها درخانه و کعبه ناله و شیون کرد تا بالاخره گذاشتند برود .

ابوسفیان گفت :

ــ درهرحال از گذشته نباید بیش‌از این سخن بگوییم اکنون تصمیم قاطع را بگیرید . بمن‌اطلاع‌رسیده‌که محمد بزودی حرکت‌خواهدکرد. ابوبکر دوشتر تندرو بقیمت هشتصد دینار خریده است ومشغول علف‌دادن آن‌است .[1] ازاصحاب اوکسی‌جز علی وابوبکر وچندتن دیگر درمکه نمانده‌اند . هرکاری‌که می‌خواهید بکنید، باید درظرف همین امروز وفردا باشد .

ابوالبحتری‌بن هشام‌گفت :

ــ من‌می‌گویم همین امروز اورا دستگیر کنیم ودراطاقی زنجیرش کنیم ، آب ونان باوندهیم تاجان دهد وهمان‌عاقبتی راپیدا کندکه شعرای امثال او ، مانند زهیر ونابغه ، پیدا کردند .

اسودبن ربیعه گفت :

ــ من‌عقیده دارم حالاکه اومی‌خواهد برودبگذارید برود وبساط سحر یاکهانت یاخدا پرستی خودرا درشهردیگر بگستراند .

شیخ نجدی[2] که جبهٔ پشمی‌پوشیده بود وبااین‌لباس خودرااوارد جلسه دارالندوه

---

۱ ــ سیرهٔ‌ابن هشام جلددوم صفحه ۱۲۸

۲ ــ طبق تفاسیر معروف از قبیل مجمع البیان و الاسرار و تفسیر عتیق نیشابوری شیخ نجدی همان ابلیس بود .

کرده بود تمام این پیشنهادها را ردکرد وهمهٔ آنها را بی‌نتیجه دانست . افراد بیتاب قریش که می‌خواستند درهمین جلسه نتیجه‌یی بگیرند فریادزدند :

ـ پس تو می‌گویی ماچه کنیم ؟

شیخ نجدی و ابوجهل هردو متفقاً گفتند : او را بکشید تا بالمره ازاین غوغا آسوده شوید .

(پیروان محمد، گفتندکه این شخص، شیطان بودکه بدان لباس درآمده بود و خدا داناتر است .)

جمعیت بااین فکر موافقت‌کرد . تصمیم‌گرفتند همین امشب بخانهٔ محمدهجوم ببرند ومتفقاً وی رابقتل برسانند .

عتبه داوطلب شدکه خودش ضربت اول‌را باچماق قیری بسرمحمد فرودآورد .

زمعه‌گفت : باخنجر خودگلوگاه اورا می‌برم .

الحکم‌بن العاص فریادزد : چشمهای تیز وبانفوذ او را ازکاسه بیرون می‌کشم .

ابوسفیان درپایان هیجانهاگفت :

ـ اگردستتان نلرزد وهیبت اوشما را مرعوب نکند وهمیشه این حقیقت را در نظر داشته باشید که محمد هم مانند شماانسانی است . نه قشونی درآسمان دارد ونه نیرویی در زمین .

شیخ نجدی گفت :

ـ کاری‌کنیدکه محمدآفتاب فردای مکه رانبیند .

ابوجهل‌گفت :

ـ از هر قبیله یك جوان شجاع و قوی وخوشنام انتخاب کنید بهر کدام آنها شمشیر برنده بدهید وبآنها بگویید همگی باهم‌ضربت واحد را به‌محمد بزنند وجابجا اورا بکشند ومارا‌آسوده کنند بدینگونه خون محمد در میان قبایل گم خواهد شد و فرزندان عبدمناف نخواهند توانست که باتمام قبایل بجنگند و ناچار می‌شوند در

آن‌وقت راه درایت وعقل راپیش گیرند. یعنی خونبهای اورا ازما بگیرند .

شیخ نجدی گفت :

ـ همین‌اندیشه درست است .

دیگران نیزاین پیشنهاد را پذیرفتند .

ابوسفیان گفت :

ـ پس‌همین امشب این‌کار را انجام دهید. هرقبیله بهترین جوان خودرا امشب درساعت (الفحمه) بخانه محمد بفرستد. منهم درهمانجا خواهم بود . اطلاع دارم که وی الان درخانهٔ خودش است وهمه روزدوبار صبح وعصر بخانهٔ ابوبکر برای دیدار نامزدش عایشه می‌رود . امروزظهر هم‌بدانجا رفت ولی‌عصر بمنزل برگشت آدمهای ما مراقب حرکات اوهستند .

جلسهٔ دارالندوه بااین اظهارات ابوسفیان خاتمه یافت. سران قریش بخانه‌های خود بازگشتندکه درساعت مقرر بااسلحه‌های خود خانه محمد رامحاصره کنند .

ثلث اول شب‌ساعتی است‌که تمام مردم مکه معمولا در خواب خوش می‌روند و با رویا های خوب و بد خود دست بگریبانند . خوراك برای تعبیر کنندگان خواب تهیه می‌کنند .

درساعت مقرر افرادقریش بتدریج دور وبرخانهٔ محمد گرد آمدند . هر کدام قسمتی ازکوچه وخانهٔ‌محمد راپاسبانی می‌کردند .

ابوجهل وعتبه‌که قبل‌از همه‌آمده بودند، بفاصله چندذراع این‌طرف وآن‌طرف خانهٔ محمد ایستادند . ابوسفیان‌کمی دورتراز آنهاایستاده ومنتظر جوانان قریش بود که بعضی ازآنهاهنوز نیامده بودند .

ابوجهل به‌آهستگی مشغول‌گفتگو باعتبه شد . ابوسفیان قدمی‌چند جلوترآمد که ببیند چه می‌گویند .

ابوجهل باحال سخریه برفیقش می‌گفت :

محمد می‌گوید، « اگر پیروی ازاو وآیین اورا بکنید پادشاهی عرب وعجم‌را صاحب می‌شوید وبعداز مرگ هم‌دوباره زنده خواهید شد وبباغهای عدن‌خواهید رفت ولی‌اگر از او پیروی نکنید نه تنها کشته خواهید شد بلکه پس از کشته شدن وقتیکه دوباره زنده شدید آتشهای افروخته درانتظار شماست »...[1]

هنوز جمله‌راتمام نکرده‌بودکه ناگهان درخانه محمد بازشد وشخصی باقدمهای محکم بیرون‌آمد. تاریکی شب، مخصوصا در این کوچه تنگ، اشخاص را بصورت اشباحی درآورده بود.

این‌شخص تنها بود وآندم که قدمهای خودرا بیرون در نهاد و روبروی ابوجهل رسید باصدای محکم گفت:

«آری من وخدا گوینده آن‌هستیم ...»

این راگفت ومشت خاکی که دردست داشت بصورت ابوجهل پاشید وروان‌شد.

ابوجهل بی‌اختیار فریادکشید و چشم‌های خودرا گرفت شخص مزبور در کوچه تاریك وساکت باقدمهای محکم روان شد واین‌کلمات‌را می‌گفت:

«یاسین. قسم بقرآن حکمت‌آموز.

«که توازپیام آورانی.

« پیرو راه راستی.

«این قرآن ازجانب خدای بزرگ ومهربان است.

«تاقومی راتو بیمناك سازی قومی‌که پدرانشان بیمی‌ازخدا پیدا نکردند و در

«زمرهٔ بیخبران وغفلت‌زدگان باقی ماندند.

«گفتار مادر بارهٔ عذاب آنها بحق بودزیرا ایمان نیاوردند.

«مابگردن آنها زنجیرها نهادیم که تابزنخهای آنها بسته شد.

«واز پیش رویشان وازپشت‌سرشان سدی‌قراردادیم وچشمهایشان راتیره ساختیم

۱ــ سیرة‌الحلبیه جلد دوم صفحه ۲۹

تاچیزی نه‌بینند.»[1]

شخص مزبور این آیات را بلند بلند خواند و از روبروی آنها گذاشت و از دیده‌ها ناپدید گردید.

ابوسفیان وعتبه وچندتن دیگراز رفقایشان که دوروبر ابوجهل ایستاده بودند وبرای بیرون‌آوردن خاکها بچشم‌او فوت می‌کردند، گفتند:

«او» بود ؟..

ابوجهل گفت: نه... اونبود... ولی صدایش شبیه باوبود.

ابوسفیان گفت:

ــ نه... ابی‌الحکم‌آن‌روزدرکعبه دستت‌لرزیدکه سنگ رابسراو فرودنیاوردی امروز هم‌قلبت لرزیدکه گلوی اورا نگرفتی وخفه‌اش‌نکردی وفقط بافریاد خود مارا بخود مشغول داشتی وگذاشتی‌که او برود.

عتبه گفت:

ــ ای‌ابوسفیان، من‌دانستم‌که خودش بود ولی‌دستم دراختیارم نیامد، مثل‌اینکه آنرا برانم بستند.

الحکم‌بن‌العاص گفت:

ــ درآن لحظه‌که درخانه بازشد من‌یقین‌کردم او نبود. خیال کردم اگر حمله به این شخص ناشناس کنم فریاد و هیاهوی او محمد را در منزلش آگاه می‌سازد و فرار می‌کند.

زمعه گفت:

ــ راز شگفت‌آوری است که از فهم آن‌بیم دارم. چگونه این جمعیت بسیار ما،هرکدام درمقابل اوبنوعی خودرا گم‌می‌کنیم‌وسرگیجه می‌گیریم. سحراو یاشجاعت دیوانه‌واراو یاخدای بهشت و دوزخ اومغز ما رافلج‌کرده است.

1- قرآن سورهٔ ۳۶

دراین هنگام جوانها وسایرافراد قریش نیز رسیدند. شمارهٔ آنها بصدنفر رسید.
درهمان دم راهگذری ازکوچه گذشت وهمین که این جمعیت را دید گفت :

ـ ای مردم منتظر کیستید ؟

ابوجهل گفت: محمد .

راهگذر جواب داد . محمد گذشت. بهرکجا باید برسد اکنون رسیده است.

این راگفت ورفت .

توطئه کنندگان قریش گفتند دروغ می گوید . عده یی اصرارکردند وارد خانه شوند وبدین جهت مشغول تماشای خانه ازشکاف درشدند .

سرانجام چندنفر از آنها واردخانهٔ محمد شدند و مستقیماً بخوابگاه او رفتند خوشحال شدند که محمد در جای خود آرمیده و پیراهن سبز خضرمی را بخود پیچیده است .

ابوسفیان گفت : این «جامهٔ خطدار» [1] ازآن خودش است .

الحکم بن العاص گفت :

ـ شیر در غارش است .

شخص خوابیده ناگهان پرید وباصدای بلندگفت : کیستید ؟

همه فریاد زدند: این، علی بن ابوطالب است. پس محمدکجاست ؟

علی گفت : مگرمرا دیدبان رسول‌الله قرار داده بودید .

ابوسفیان گفت :

ـ توچرا درجای او خوابیده یی ؟

علی گفت : برای اینکه بمن دستور داد در منزل او بمانم وصبح امانت‌های مردم راکه نزداوست بصاحبانشان پس بدهم .

روسای قریش باین مطلب سابقه داشتند . می‌دانستند مردم مکه اشیاءگرانبها وقیمتی خودرا نزدمحمد بامانت می گذارند .

۱ـ برد

همینطور هم‌بود. محمد صندوق آهنین وخزانهٔ محکم مردم بود . خزانهٔ‌اموال آنها و خزانهٔ ایمان آنها . امانت و درستی او این مرکزیت مهم و برجسته را برایش بوجود آورده بود .

ابوجهل خطاب به‌علی گفت :

بگو، امانت‌هاکجاست؟

ابوسفیان ازطرف دیگر فریاد زد .

ـ جوانها بروید بسوی منزل ابوبکر محمدقطعاً درآنجاست .

۳۴

نقطه‌یی بین دنیای قدیم و جدید

«اگر کافران نیرنگ زنند که ترا از راه ورفتار خودباز دارند ویا ترا بقتل رسانند یا ازشهر بیرونت کنند، تو کار خودرا بخدا بسپار: آنها حیله ومکر می کنند وخدا با آنها مکر میکند وخدا بهتر از هرکس مکر تواند کرد.»

قرآن آیهٔ ۳۰ سورهٔ هشتم

محمد باهمان قدمهای محکم واطمینان بی‌نظیر ازمیان روسای قریش وجوانان آنهاگذشت وراست بخانهٔ ابوبکررفت.

وقتی‌که وارد خانهٔ ابوبکرشد عایشه و اسماء ازدیدارش در شگفت شدند زیرا اوهیچگاه‌دراین ساعت شب بخانهٔ آنها قدم نمی‌نهاد. فقط صبح و عصر روزی دوبار بدیدار آنها می‌آمد.

ابوبکر دراطاق خودش صدای درراشنید ولی‌هرگزخیالی نکرد رسول‌خداآمده باشد. بدین‌سبب در آمدن باتاقی‌که محمد بدانجا رفت‌کمی تاخیر کرد. وقتی‌که از آمدن اوآگاه شد شتابزده وارد اتاق شدگفت:

ـ ای‌رسول خدا چه‌چیز ترا دراین ساعت شب بدینجا کشاند البته خبر مهمی باید باشد.

محمدگفت: هرکس را درمنزل داری دورکن.

ابوبکر جواب داد: کسی‌را ندارم جزهمین دودخترم .

محمدگفت : امرخداوند است‌که ازمکه بیرون بروم .

ابوبکرگفت : منهم همسفر تو خواهم بود، دوشتری که از چندی پیش خریده بودم حاضر است .

محمدگفت : آری توهمسفرمن خواهی بود .

محمد برخاست. ابوبکرچندکلمه بدختران خودگفت وبدنبال محمد روان‌شد. هردو از در کوچك دیگر که پشت خانهٔ ابوبکر بود خارج شدند و در تاریکی شب ناپدید گشتند .

عایشه واسماء مدتی بایکدیگر گفتگوکردند . همین‌که خواستند بخوابند در بشدت کوبیده شد .

هردوآنها سراسیمه برخاستند وآندم‌که دررا بازکردند عدهٔ بسیاری به داخل خانه ریختند . عایشه واسماء راگرفتند وازهرکدام آنها از جاو مکان محمد وابوبکر پرسشهایی کردند . آنها فقط جواب می‌دادند که در منزل نیستند و نمی‌دانیم بکجا رفته‌اند . تمام‌منزل را زیر وکردند.عده‌یی ازآنها هم در کوچه و اطراف آن بکاوش پرداختند ولی‌اثری ازآنها نیافتند .

ابوجهل ازیافتن محمدناامید شد. بسراغ عایشه واسماء آمدکه مانند دواسیری دردست جوانان قریش گرفتار بودند . اوکتف‌های اسماء راگرفت وبشدت تکان داد و گفت : توباید بگویی پدرت‌کجاست. اسماء پیوسته جواب‌می‌دادکه نمی‌دانم ابوجهل سیلی محکمی بصورتش نواخت‌که بزمین نقش‌بست. اسماءگریه نکرد فقط باترش‌رویی گفت : دستت بریده باد .

سران قریش آن‌شب راتاپاسی ازآن ، بجستجوی محمد پرداختند وچون اورا نیافتند قرارگذاشتندکه فردا درطلیعهٔ صبح آن مردمعروفی راکه درشناختن اثر ونقش پا در زمین‌های خاکی، مهارت وتجربه دارد بهمراه خودببرند وتمام راههای خروجی مکه‌را تحت تفتیش قرار دهند .

فردا صبح مکه دانست که محمد رفته است. چند نفر جارچی از طرف روسای قریش اعلام کردند هرکس محمدرا پیداکند یك‌صد شتر ازطرف بت‌های کعبه باو داده خواهد شد ودعای اورا هم‌هبل درمواقع مختلف اجابت خواهدکرد.

یکصد شتر ثروت بی‌نظیری برای عربهایی بود که مزد یك کارگرشان در سال دو شتر بود.

اسبهای‌عربی وشترهای‌تندروآنها درراه خروجی مکه بجولان درآمدند. پاداش یکصدشتر دهان بدهان نقل می‌شد واشخاصی که هرگزچنین‌ثروتی بخیالشان هم‌خطور نمی‌کرد بجستجوی محمد برخاستند.

عده‌یی هم درکوههای اطراف مکه پیاده بحرکت‌درآمدند. شاید اثری ازمحمد بیابند. هردسته بطرف یکی‌ازکوهها روان شده‌بودند.

امیه باعده‌یی مسلح طرف پایین مکه را تحت تفتیش قرار داد. اینها تاکوه ثور رسیدند.

همان عربی‌که تخصص‌کامل درشناسایی اثرپا داشت وامیه‌او را همراه دستهٔ‌خود برده بود ازروی علایم‌پاکه تازه روی زمین نقش بسته بودگفت‌که همین دیشب از مکه خارج شده‌اند وگفت‌که‌محمدوابوبکرتا همین‌نقطه‌آمده وبالاترنرفته‌اند. بآنها‌اطمینان دادکه محمد بایکنفر دیگر بوده وتاباین‌کوه‌آمده‌اند.

وقتی‌که اطراف‌کوه راهم تفتیش‌کرد گفت‌آنها درغار همین کوه، که بدان غار ثور می‌گفتند، داخل شده‌اند.

امیه گفت:

ـ تویقین داری‌که درهمین غار رفته‌اند.

جوابداد آری، بطور حتم اینجا هستند.

عرب مزبور اشتباه نکرده بود، محمد و ابوبکر هردو درته غار بودند. همان دیشب‌که ازمنزل بیرون‌آمدند باآنکه دلیل راهشان عبدالله شترهارا حاضر کرده بود ولی‌محمد قبول نکرد شبانه راه یثرب راپیش‌گیرد. ترجیح داده بودکه در همین غار

عجالتاً بمانند . و سه شب از حیات پرولولهٔ خودرا در آنجا بگذرانند . شاید محمد پیش بینی آن‌راکرده بودکه اگرحرکت کند سواران قریش بدنبالش خواهندآمد وآنهارا گرفتار خواهند کرد .

آنچه « دلیل راه » وابوبکر اصرار کردند که حرکت کنند محمد نپذیرفت و درهمانجا باابوبکر ماند. ابوبکر فرزندش عبدالله را مأمور ساخته بود که دراین سه روزه در میان قریش باقی بماند و اخبار آنها را جمع آوری کند و آخرشب آنها را باغذا بهمین غار بیاورد وبه‌عامر، چوپان گلهٔ خودش، هم سپرده بودکه صبحها گله را دراطراف این‌کوه بیاورد ودرهمان خطی‌که عبدالله می‌آید حرکت دهد تاأثر پای او و آمد وشد وی را بغار محوکند .

این تهیه را محمد وابوبکر برای سه شبانه روز توقف خود درغار دیده‌بودند ولی امیه پیش دستی کرد وبهدایت (اثرپاشناس) هنگام تابیدن فجر، خود را به این کوه وبه دهانه این غار رسانده بود. اینهاوقتی‌که بدهانه غار رسیدند عرب «اثرشناس» سررا داخل غار کرد وگفت که محمد درهمین غار است وباید اینجارا تفتیش‌کنیم از صدا و دیدار او، ابوبکر بکلی خود را باخت و روحش مانند فندق کوچکی بشدت روی قبلش می‌خورد. حالت لرزه‌یی برایش دست داد .

آندم که چشمهای آنها را از دهانه‌غاردید خیال کرد آنهاهم ته غار را دیدند وحشت زده باکلمات بریده بریده گفت:

ـ ای رسول خدا، آنها مارا دیدند ... همانطورکه من‌آنها را دیدم وشناختم آنها هم به یقین مارا دیدند ... خدایا رحم‌کن ... رحم .

محمد گفت :

ـ ابابکر مطمئن باش ... محزون مباش ... خدا باماست .

ـ ابوبکر بازگفت :

ـ ای رسول خدا آمدند ... هان ...آن عرب «اثرشناس» داخل شد ... توهم که می‌بینی. بگو بکجا پناه بریم. بکجا ؟

محمد گفت :

« اگر کافران نیرنگ زنندکه تورا از راه ورفتار خود بازدارند، ویاتورا بقتل
« رسانند یااز شهر بیرونت کنند ، توکار خود را به‌خدا بسپار،آنها مکر می‌کنند و
«خدا بهتراز هرکس مکر تواندکرد» .

عربی‌که داخل غار شده بود یکمرتبه حرکتی زیرپای خود احساس کرد. مثل اینکه چیزی بساق پای برهنه‌اش پیچید. خیزی بسوی بیرون‌کرد وگفت :

ـ مار .

امیه گفت : مراقب باش . دراین غار ممکنست مار باشد. ممکنست حیوان درنده‌یی هم باشد . محمد قطعاً دراین غار نیست . او اگر می‌خواست پنهان شود در یکی از خانه‌های مکه پنهان می‌شد. هم‌آسانتر بود وهم اطمینان بخش‌تر . او هرگز شبانه باین غار نیامده است که هم طعمه حیوانی درنده بشود وهم نتواند از اینجا بیرون بیاید .

عرب اثر شناس گفت : من به‌هبل قسم می‌خورم که تا اینجا آمده‌اند . اثر پای آنها را بتونشان دادم . ممکن نیست جای دیگری رفته باشند . مگر پردرآورده وبآسمان پرواز کرده باشند .

این راگفت ودوباره داخل غار شد .

ابوبکرگفت :

ـ ای رسول خدا ... گرفتار شدیم. من این عرب را می‌شناسم‌که چه مهارتی درفن خود وچه شجاعتی در دل خویش دارد من برای خود نمی‌ترسم . . . برای تو بیم دارم ...

محمد جوابداد :

«ـ گفتم بیم نداشته باش ... مادونفر هستیم وسوم ما خداست .. برفرض‌که آنها از دهانهٔ غار داخل شوند مااز دهانه دیگر این غار بیرون خواهیم رفت . خداآنجا را بسوی ما باز خواهدکرد .»

ابوبکر باحال اضطراب بآخرغارنگاه‌کرد یکمرتبه گفت :

الله‌اکبر... الله‌اکبر.

بعدها که وی این حکایت را برای دوستانش نقل کرد چنین گفت :

من در آخر غار دریایی دیدم که یك (کرجی) با بادبان کشیده کنار آن ایستاده است .

امیه‌هم که سررا داخل غار کرد و به دقت بآخر آن نگاه می‌کرد بعرب اثرشناس، که کوشا بود در تاریکی غار جلو برود ، گفت :

ـ بیرون بیا. وقت مارا تلف مکن ... بیا بیرون تا چیزی بتو نشان دهم که رفتن بدرون غار بیهوده است و وقت مارا ازدستمان می‌گیرد .

نگاه‌کن این عنکبوتی که بدهانه غار تار بسته ... این درختی که در مدخل آنست ... آن کبوتری که روی سنگ دهانهٔ غار تخم گذاشته ... اینها بهترین دلیل است که کسی داخل غار نشده است ... برویم نقاط اطراف را کاوش کنیم اگر فرصتشان دهیم ممکنست ازهمان جایی‌هم که اکنون هستند فرار کنند .

سپس اشاره بجوانان قریش کرد و باصدای آمرانه گفت :

ـ بکوه حنین واطراف آن برویم .

ابوبکر باخوشحالی گفت :

ـ الحمدلله‌رب‌العالمین که رفتند ... ای‌رسول خدا رفتند .

☆☆☆

محمد سه‌شبانه روز باابوبکر درآن غار ماند . شبها عبدالله بسراغش می‌آمد و روزها عامر باگلهٔ خود، یکی برای آنها خبر می‌آورد و دیگری غذا .

واینها نیازمند همین دوچیز بودند .

۳۵

آغاز یك تاریخ

«آنکس که قرآن‌را برتو فرض کرد تورا بسوی مکه باز می‌گرداند .»

کلام خدا

سه شبانه‌روز محمدوابوبکر درغارپنهان ماندند سران‌قریش جایی‌را نگذاشتند که کاوش نکرده باشند .

سومین روز توقف آنها درغار مصادف باروز دوشنبه‌یی بودکه‌ابوسفیان ورفقایش درصحن‌کعبه اجتماع کردند وازعدم موفقیت خود در پیداکردن محمد اظهار تعجب کردند . چندنفرآنها معتقد بودندکه فرارمحمد اورا در فراموشی غرق خواهدکرد و مردم مکه از این‌کشمکش واین غوغاآسوده خواهند شد وچندتن دیگر برآن بودند که این‌فرار بزیان آن‌ها تمام خواهدشد .

سوارانی هم‌که بدستور سران قریش درجستجوی محمد راه یثرب راپیش گرفته بودند بازگشتند . گفتندکه محمدرا در راه یثرب ندیده‌اند و نتوانسته‌اند اثری از او بیابند . گفتند اوقطعاً بسوی‌یثرب نرفته است .

ابوسفیان معتقد بودکه تابقیه سواران که براههای جده و یمن کشیده شده‌اند باز نگردند اقدام دیگری نمی‌توان کرد .

امامحمد دمدمهٔ صبح روز دوشنبه‌ازغار بیرون‌آمد وآماده بحرکت شد. قشون

وهمراهان او فقط سه نفر بودند.

محمد بسوی شترخود «القصوه» که تیزروتر ازآن شتردیگرنبود، رفت و دست پراز مهر بصورت وپوزوچشمهای سیاه آن کشید! چشمهای درشت این حیوان پرتحمل بوی نگران شد. محمدپیش ازآن که سوارشود نگاه پرعلاقه وممتدی بسوی مکه کرد. گردوغباری بسان بخارروی شهررا فراگرفته بود. مدتی نگران آن شد وسرانجام بالهجه صمیمانهٔ خودش گفت:

«من ازمیان تو می‌روم ومی‌دانم که تو محبوب‌ترین قطعات زمین خدا وعزیزترین آن نزد اوهستی. اگرساکنین تومرا ازمیان تو نرانده بودند هرگز تورا ترك نمی‌گفتم».[1]

محمد سوارشترشد واین آیه را خواند:

«آنکس که قرآن رابرتو فرض کردتورا بسوی مکه بازمی‌گرداند.»

پشت‌سراو، برهمان شتر، ابوبکر نشست.[2] باپنجهزار سکه نقره‌یی که همراه داشت. قبل‌از اینکه شترتیزپا، سواران خودرا ازکوه دورکندمحمد دوباره روبه مکه کرد وچنین گفت: «خدایا مرا ازمکه، که بیش ازهمه شهرها آن‌را دوست داشتم، بیرون بردی. اینك مرا بشهری‌که نزد توازهمهٔ شهرها محبوب‌تر است داخل‌کن.»

ابن‌اریقط دلیل راه‌آنها نیز بمعیت عامربن فهیره نوکرابوبکر سوار شتردیگر گردید. اسماء دختر ابوبکر سفره غذای‌آنها را بابندکمرش که بدونیم‌کرده بود بشتر بست واین‌کاروان کوچك روزاول تیربراه افتادند[3]. وقتیکه برای نخستین بار آفتاب سوزان ماه تیرغروب‌کرد ونیم دایرهٔ ماه‌شب پنجم‌محرم چون خلخال سیمین دخترهای

---

۱ – سیرة‌الحلبیه جلد اول صفحه ۳۱

۲ – حیات محمد تالیف مویر می‌نویسد شتر دیگر را ابوبکر سوار شد وپشت سر او نوکرش ابوفهیره سوارشد. ص ۱۴۱

۳ – ۲۰ ژوئن ۶۲۲ مطابق ۴ محرم (ماه قمری) سال اول هجری و بحساب مورخ مشهور تاریخ عرب‌کوسن دوپرسوال پنجاه و سومین سال زندگی محمد. حیات محمد تالیف مویر؛ ص ۱۴۱

نجدی در افق صحرا نمایان گردید این کاروان چهار نفری به آغوش گشودهٔ صحرا می‌رفتند.

کسی چه می‌دانست پشت سر این کاروان کوچك و این حرکت صبحگاهی چه پیشامدهایی رخ خواهد داد؟ چگونه پیش بینی آن ممکن بود که مردی که در این ساعت باسه‌تن از پیروان صمیمی خودراه بیابان راپیش گرفته مبداچه نهضتها وچه‌قیامها وچه پیروزیهای بزرگی درجهان‌خواهدشد؟چه‌ملل‌واقوامی ازاوپیروی خواهندکرد؟ از همین شخصی که عاری ازهرگونه وسایل مادی است وفقط بایك«دلیل راه» ازشهر خود بیرون آمده وشاهراه خودرا درمیان بشریت وتاریخ باز می‌کند.

درآن لحظه، ملوك و سلاطین مقتدر دنیاکه بگفته خودش می‌خواست «آنها را زیرگامهای خود بمصلحت مردم خرد ونابود کند» هرگز خیال آنرا نمی‌کردندکه پایهٔ عظمت او که، بادوشتر، راه خودرا بمستقبل حیات باز می‌کند تمام شوکت و اقتدار دنیایی آنهارا واقعا درهم شکنند. اینها و حوادث آینده‌یی که عامل وفاعل قضا وقدر بایستی در وجود محمد بوجود آورد در لوح ابدیت نقش خود را داشته‌که همه ازآن غافل بودند.

اینها بایستی بشود وبایستی تاریخ جدیدی در حیات بشرآغاز وگشوده شود و نامش تاریخ هجری گردد.

این قافلهٔ کوچك بهدایت ابن‌اریقط راه غیرمعمولی را درپیش‌گرفت؛ راهی‌که ازطریق جنوب درنزدیکی سواحل بحراحمر بطرف قبیله بنی‌تهامه می‌رفت وازآنجا بسوی یثرب.

این دوشتر لحظه‌یی هم نایستادند. غذای خودرا ازخارهای صحرا پوز زده و راه می‌پیمودند. مسافران آنها هم غذای خودرا روی کوهان شتر می‌خوردند و بسوی افق خالی پیش می‌رفتند؛ این‌افق درظاهر خالی می‌نمود ودرحقیقت میلیونها افراد در طول‌تاریخ روبه‌آن داشتند.

این کاروان کوچك در تمام روز وشب اول ، راه پیمود و نخستین طلوع و غروب خورشید را درصحرا دید .

افرادآن به ندرت باهم گفتگو می‌کردند . فقط شبها . نیمه‌شب و هنگام فجر، موقعی که سکوت صحرا مانند لجهٔ دریای عمیق بنظر می‌آمد محمد باصدای بلند و آن لهجه پاك وآهنگ موثر وطنین‌آور خودآیات‌قرآنی رامی‌خواند ودنیایی ازمسرت واطمینان درمقابل فکر هم سفرهای خودبوجود می‌آورد. اولین‌آیاتی که محمدخواند این بود :

«وچه بسا شهرهاکه از شهر تو ــ که تورا از میان خود خارج ساخت ــ خیلی «قویتر بودند ومآنرا ویران ساختیم وهیچ‌کمك دهنده‌یی برای‌آن باقی نماند .

«آیا آنهاکه‌گواه ودلیلی‌ازجانب خدای‌خود دارند مانندآنها هستندکه کارهای «زشتشان‌آرایش حیاتشان شده وپیوسته ازهوا وهوس خود پیروی کرده‌اند .

« بهشتی که بپرهیزکاران وعده داده شده دارای نهرهای آب غیر متغیر ، و «جوی‌های شیر که طعمش تغییر نکرده ونهرهایی از شراب می‌باشد که آشامیدن آن «لذت فراوان دارد .

«بهشتی‌که ازنهرهایی ازعسل تصفیه شده وهرگونه میوه‌هایی برای‌ساکنان خود « آماده دارد بعلاوه آمرزش که از طرف خدای خود نصیبشان می‌شود . ولی عدهٔ «دیگربرای همیشه درآتش جهنم‌باقی می‌مانند وآب جوشان می‌نوشند وروده‌هایشان «پاره پاره می‌شود .[۱]»

☆☆☆

شب دوم ابن‌اریقط برای شترهایی‌که هنوز خستگی خودرا نشان نداده بودند «حداء» می‌خواند وآهنگ‌آن مانند نسیم ملایم شبانه نوازشی باین دوحیوان می‌داد که بابردباری وسکوت ، بهمان چابکی روزهای اول‌راه خودرا می‌پیمودند . وقتیکه روشنایی صبح روزدوم مانند رشته‌طلایی نیم‌دایره سرازافق صحرا بیرون کرد نخستین

۱ ــ قرآن سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۱۴ .

جمله ابن‌اریقط این بود .

ـ ای‌رسول خدا حرکت پیوسته ودایم دوشبانه روز ما، مارا از منطقه مکه و منطقه خطر دورساخت .

ابوبکر جواب داد : ولی‌من یقین‌دارم که قریش دست ازتعقیب ما برنداشته‌اند

ابن اریقط دوباره گفت : اگرامروز راهم بگذرانیم وکسی دنبال مادیده نشود دیگر بما نمی‌رسند .

ابوبکر هرچنددقیقه‌یکبار به‌پشت سرنگاه می‌کرد وازدیدن افق‌خالی و بی‌غبار خوشحالتر می‌شد. این‌شادمانی وخوشحالی خودرا هربار درعبارتی بیان می‌کرد .

نزدیك ظهرشد وابوبکر باز بعادت خود ، گاه بگاه به پشت سرنگاه می‌کرد. ناگهان خیالی برایش پیداشدکه عدهٔ سوار بدنبال آنها می‌آیند . نگاه آخری اومدتی طول‌کشید ویکمرتبه باوحشتی به اریقط گفت :

ـ من‌پشت سرخودمان غباری می‌بینم . نگاه‌کن‌که آیا توهم می‌بینی ؟

ابن اریقط نگاهی‌کرده‌وگفت: ـ آری

هردو مدتی بعقب سرنگاه کردند .

ابن اریقط گفت : گرد و خاك یك یادو اسب سوار و یا عده بسیاری شتر سوار است .

ابن‌اریقط بکلی بسوی عقب برگشته و نگاه خودرا ازغبار افق برنمی‌داشت . چشمهای اوگویی افق‌را می‌شکافت و نورآن بهرچه دورتر است می‌رسید. پس ازمدتی گفت : اینها دونفراسب سوارندکه بتاخت می‌آیند .

دلیل راه اشتباه نکرده بود. سراقه بهمراهی غلام‌سیاه معروف خود دنبال‌محمد راگرفته بودند ، این‌غلام درشجاعت وتهور چنان سرشناس بودکه می‌گفتند قادر است به‌تنهایی بایکعده صدنفری نبردکند .

قریش آنها را برای همین شجاعتشان انتخاب کرده بود . شب دوم بود که این

دوسوار دربیابان بسر برده وآبی برای خود و اسبهای خود نیافته ولی آخرین کوشش را بعمل می‌آوردندکه خود را به‌محمد برسانند وشکار خود را بدست آورند و مزد یکصد شتراکه قریش بدستگیر کنندهٔ محمد پاداش می‌داد بگیرند.

یکصد شترارزش یك عمررا داشت. عمری‌که بایك نزاع‌جزیی یابخود بالیدگی از بین‌می‌رفت ویکصد شتری‌که باهیچ‌کارومجاهده جز چنین پیش‌آمدی بدست‌نمی‌آید.

این دونفر، و مخصوصاً غلام سیاه او سراقه که تیزبینی را بسان شجاعتش بحد کامل داشت، پیش ازاینکه ابوبکر وابن اریقط آنهارا ببینند آنهاگرد وغبارشترهای فراری را دیده وبخوبی طعمه وشکار خود را درمیان گرد وخاك تشخیص داده بودند. امیدهای آنها ونتیجه دوشبانه روز خستگی خود و اسبهایشان داشت شکفته می‌شد. خوشحال بودند که اگر اسبهای آنهاهم تلف بشوند اجر ومزدی‌که در دستگیر کردن ویاکشتن محمد بدست می‌آورند بیش از ارزش آنها خواهد بود.

بااین امیدهای طلایی بودکه به‌اسبهای خود نهیب می‌زدند وهردقیقه نزدیکتر می‌شدند بطوریکه دیگر بوضوح دوشتر را دیدند که یکی از سواران آن برگشته بآنها می‌نگرد. دیدندکه آنهاهم برسرعت حرکت خویش افزودند.

درهمین حال بودکه اسب سراقه سرسم رفت. گرد وخاکی برخاست ویك لحظه سوار واسبش درمیان آنان ناپدید گشتند.

ابوبکر که چشم ازآنها برنمی‌گرفت گفت:

ـ ای رسول خدا سوار اولی بااسبش بزمین غلطید.

ابن اریقط گفت ـ سوار دوم هم که غلام سیاهی است پیاده شد.

ابوبکرگفت ـ ولی اسب زمین خورده برخاست، تندتر برویم. من برای رسول خدا بیمناکم.

محمد باصدای متین خود گفت: ـ برای من بیمناك مباش خدا خودش حافظ ونگهبان من است.

کاروان کوچك که از یك بلندی بسوی نشیب سرازیر شده بود دیگر سواران

پشت سرخود راندید.

ابن اریقط چشم را بافق دوخته وسرتاسر آن راکاوش می‌کرد که تپه وحایلی پیدا کند تابسوی آن برود. ولی صحرا مانند دریای صاف و مسطحی بود که حتی برآمدگی‌های کوچك‌هم که هم اکنون ازآن گذشتند دیگر بچشم نمی‌آمد.

مدتی رفتند واثری ازسواران پشت سرخود ندیدند، ناگهان بازگرد وغباری از بالای همان تپه‌که گذشته بودند مشاهده کردند.

ابن اریقط گفت: ها! دوباره پیدا شدند، بعجله می‌آیند، ابوبکر جواب داد: من دیگر شکی ندارم که اینها از قریشند، یکربع ساعت دیگر بما می‌رسند.

اریقط گفت ـ بفرض آنکه از قریش باشند آنها دونفرند وما چهار نفر، ولی اسلحه کافی نداریم.

ابوبکر گفت:ـ روح رسول‌الله برهر نیرو وسلاحی برتری دارد.

اریقط گفت:ـ ابوبکر! تو می‌بینی که هردو مسلح هستند، نیزه‌های خود را وارونه گرفته‌اند، من آنها را شناختم، سراقه است که باغلام معروفش بدنبال ما می‌آید این غلام دلی دارد ببزرگی این صحرا.

ابوبکر گفت:ـ ای رسول خدا چه بایدکرد؟

محمد درتمام این اظهارات ونگرانی‌هایی‌که می‌شد سکوت کرده بود.

در همین حال بودکه مشاهده شد اسب سراقه بازبرای بار دوم بزمین غلطید.

ابوبکر (باخوشحالی) گفت: اسب دوباره بزمین خورد، اریقط می‌بینی که غلام دوباره پیاده شد ولی اسب همانطور درجای خود مانده است.

ابن‌اریقط گفت: ـ چیزعجیبی است. درفاصله باین‌کمی این اسب دوبار بزانو غلطید. اکنون هم بلند نمی‌شود، معلوم است‌که خیلی‌خسته‌شده ویا بسیارتشنه است.

ابوبکرگفت: ـ ولی آن سیاه دارد اسب را بلند می‌کند. زانوهای اورا گرفته وتکان می‌دهد، نگاه کن بلند شد این راگفت وشروع بگریستن کرد.

محمد گفت: «ـ برای چه‌گریه می‌کنی؟»

ابوبکر جواب داد:ـ برای خودم نیست، برای تو رسول خدا .

محمد گفت:«ـ بتوگفتم ترس را برخود مستولی مکن . . . ترس سایه شیطان است واطمینان ، نور خداست . من بتو می‌گویم مطمئن باش وسایه شیطان را از خود دورکن .»

ولی سراقه وغلامش بتاخت می‌آمدند . خیلی نزدیك شده بودند . صدای نعل پای اسبهای آنها روی زمین بخوبی شنیده می‌شد. مثل این بودکه به‌نعل‌آنها نمد بسته باشند که صدای خفه‌یی ازآن بگوش می‌رسید .

عامر به‌ابوبکرگفت:ـ اجازه بده‌من پیاده شوم ... بالاخره باید باآنها جنگید.

ابوبکر گفت: ـهرچه پیامبر بگوید اطاعت کنیم. ای رسول‌خدا، اینها رسیدند بیش‌از چهار پنج نیزه فاصله ندارند. چه‌باید کرد؟

این مرتبه فاصله زیادی باقی نمانده بود . سراقه وغلام نیزه‌های خود را بسوی محمد گرفته بودند وبه اسبهای خود نهیب می‌زدند وفریاد حماسه آوری سرمی‌دادند که ناگهان اسب سراقه باز بزمین غلطید وسراقه تاچند متر دورتر به‌کناری پرت شد درهمان حال صدایی این کلمات راگفت :

ـ ای محمد صبرکن، بتو آسیبی نمی‌رسانم . سه مرتبه اسب من بزمین خورد ویقین دارم اثرروح تواست.

محمد جلو شتر خود را نگاه داشت .

ابوبکر واریقط گفتند ای رسول خدا درنگ مکن اینها فریبنده و دروغگو هستند .

محمد اعتنایی نکرد و ایستاد . همانطور که زمام شتر را نگاه داشته بود فریاد برآورد :

ـ ای سوار چه می‌گویی ؟

سراقه گفت:ـای رسول خدا،دعاکن‌اسب من‌بلندشود. بتوقول می‌دهم‌که تاآخر عمر خود را وابسته تو بشمارم .

محمد مهار شتررا رهاکرده ودست بطرف آسمان درازکردوگفت :

«ـخدایا اگراین مرد درآنچه می‌گوید صادق است پای اسبش راروان بساز.»

ابوبکر وابن اریقط وعامر متفقاً گفتند: لااله‌الاالله.

سراقه ـ بسوی شترمحمد پیش‌آمدوگفت :

ـ ای رسول خدا از تو تمنایی دارم .

محمدگفت: چیست؟ بگو .

سراقه ـ من اعتراف می‌کنم بطمع گرفتن صد شتر دوشبانه روز باغلام خود خواب وخوراك را برخود واسبهای خود حرام‌کردیم . تورا دنبال کردیم که یا اسیرت کنیم ویا تو را بقتل برسانیم . پس از دوشبانه روز وقتی که تو را از دور دیدیم تمام خوشیها وسرور جهان در دل ماپیدا شد ولی نخستین بارکه اسب کحیلان من بزمین خورد بفال بدگرفتم .

درهمان حال باتیرهای خود تفال زدم که تورا دنبال کنم یانه ، تفال من بد درآمد ولی طمع گرفتن صد شتربرهمه چیز من چیره شده بود . باین جهت بازتو را دنبال کردیم . دفعه دوم هم که اسبم بزمین خورد باز این دوعامل قوی ، صد شتر و تفال بد ، روح مرا تحت تاثیر متضاد خود گرفتند . تااین بارسوم اسبم چنان بزمین خورد که دیگر برنخاست . اکنون هم که بدعای تو بلند شده از زانوهایش خون می‌چکد یقین دارم که تو از جانب خدا تایید می‌شوی بدین جهت تصمیم دارم از همین‌جا برگردم ولی ازتو خواهشی دارم. جرعه آبی بما بده واز غذای ماهم بخور .

محمدگفت:ـ آب را بتو خواهیم‌داد. ولی از غذای تو نمی‌خوریم.

سراقه‌گفت: ـ پس‌این تیروکمان مرا بگیرواگر دربین راه بقبیله من برخوردی آن‌ها را بآن‌ها ارائه بده وهرچه می‌خواهی ازآنها بگیر .

محمد: ـ این‌را هم نمی‌توانم قبول‌کنم .

سراقه گفت :ـ پس این تمنای‌آخری مراقبول‌کن ، تونوشته‌یی بمن بده‌که اگر روزی ازتوکمك خواستم یاریم‌کنی. من‌معتقد شده‌ام‌که‌تو درراه خویش موفق می‌شوی

وتمام قبایل پیرو وفرمانبردار تو خواهند شد و این نوشته امروز تو روزی بدرد من خواهد خورد .

محمد گفت : بگو فرمانبردار خدا می‌شوند .

وسپس محمد (خطاب به‌ابوبکر) گفت: بنویس وباوبده.

سراقه باهوش صحرایی وطبیعی خودپیش‌بینی‌آن روزی راکرده بودکه احتیاج بوی پیدا می‌کند وهمینطور هم‌شد . سالها بعدازآن ، پس از فراغت محمد از جنگ طائف ، سراقه خواست نزد او برود و تمنایی کند اصحابش وی را ارد کردند ولی او خودرا به پیامبر رسانید وآن‌دم که این تعهد نامه امروز را نشان داد محمد باصدای بلند گفت :

روز وفای بعهد سررسید . بگذارید نزدمن بیاید وتقاضای خودرا بکند .

وقتیکه سراقه نوشته را ازابوبکر گرفت‌گفت :

ای محمد ـ بدان‌که در بازگشت خود ازاینجا هرکس را به بینم‌که ترا دنبال می‌کند اورا برمی‌گردانم .

اوبسوی مکه بازگشت ومحمد راه خودرا در پیش گرفت .

آفتاب‌روزسوم می‌رفت‌که دردریای‌بیکران‌صحرا خاموش‌شودکه سیاه‌چادرهایی از دور بدید آمد .

ابوبکر از اریقط سوال‌کردکه این سیاه چادرهای کدام قبیله است ؟

اریقط جواب داد:ـ ام‌معبد .

ابوبکرگفت: ـ ای‌رسول‌خدا اجازه می‌دهی‌که باین سیاه چادرها برویم .

محمدگفت: ـ برویم .

آن‌دم‌که بسیاه چادرها رسیدند زنی باستقبالشان آمد . پیامبر باوسلام‌کرد .

اریقط گفت : این چادر ازآن کیست ؟

زن جواب داد ـ مال شوهرم ابومعبد .

اریقط گفت : آیاغذایی داری بمابدهی ؟

ام معبد جواب داد: - اگرمی‌داشتم ناگفته مهمانتان می کردم .

محمد گفت: - این گوسفند شما شیر می‌دهد؟

ام‌معبد جواب‌داد: - نه، هنوز بشیر نیامده.

محمد گفت: - اجازه می‌دهی آن را بدوشم .

ام‌معبد با تعجب گفت: - بدوش ولی شیر ندارد .

محمد پستانهای گوسفند را گرفت و گفت : « بسم الله‌الرحمن الرحیم » خدایا برکتی ازجانب خودت با این پستان عطاکن .

این‌را گفت و مشغول دوشیدن شد .

زن همین‌که دیدشیر از پستان‌آن سراز برگردید به‌دنبال ظرفی دوید و زیر پستان گوسفند گرفت و گفت : خدایا ! خدایا ! این چیست‌که می‌بینم - وخدا داناتراست .

محمد مشغول دوشیدن پستان شد و زن پیوسته می‌گفت: - ای مرد ناشناس من متحیرم که چگونه این‌گوسفند بتو شیرداد ولی در هرحال خدا بتو خیر دهدکه دست با برکتی داری .

محمد اولین ظرف شیر را بخود زن وظرف دوم را با بوبکر که بسیار تشنه بود داد سپس خودش نیز مقداری نوشید وبزن چنین‌گفت :

- خدا بتوپاداش نیك بدهد .

ام‌معبد فریادزد: - خداسفر شمارا بخیر کند .

محمد دوباره سوار شترشد وراه صحرا راپیش گرفت .

زن مدتی بی‌اختیار بآنها می نگریست .

سپس مانند هرشخص مردد ومشکوك دوباره بسراغ شیررفت و دیدکه مقداری شیر درته‌آن باقی است.

وقتی‌که شوهرش ازصحرا، با بزهایی‌که برای چرا برده بود، بازگشت ، نخستین کلمه‌اش باو این بود :

ـ قبل‌ازآمدن تومرد عجیبی از اینجا گذشت.

ابومعبدگفت: ـ همانهاکه سوار شتر بودند؟. آنها رامن ازدور دیدم.

زن‌گفت:ـ آری.

ابومعبدگفت: ـ که بودند؟

زن جواب داد:ـ نشناختم.

ابومعبد گفت: ـ چرا عجیب بود؟

زن‌گفت:ـ ازمن‌شیرخواستند.

ابومعبدگفت: ـ توکه شیر نداشتی.

زن‌گفت:ـ من‌هم‌همین‌رابه‌آنها گفتم‌ولی‌اواجازه‌خواست‌که این‌گوسفند رابدوشد.

ابومعبد باتعجب پرسید: وآن وقت؟

زن‌گفت:ـ دوشید وشیر ازپستان آن سرازیر شد!

ابومعبدگفت:ـ وتوخودت دیدی؟

زن جواب داد:ـ اول‌بمن داد نوشیدم. سپس دوشید و برفیقش داد بعد خودش خورد پس‌ازآن بدونفر دیگر همراهانش داد. این‌هم باقیمانده آن‌که در ظرف است وظرف شیررا جلوشوهرش گرفت.

ابومعبد ظرف راگرفت وشیر را مضمضه کرد و گفت: چیز عجیبی است. بگو به‌بینم شکل این مرد چه بود؟

زن‌گفت: ـمردی خوش‌صورت، نورانی، خوش خلق ومودب، اجزای صورتش متناسب نه بلندبالا ونه‌کوتاه، موهایش سیاه، گردنش‌کشیده و واضح، ریشش پرپشت وقتی‌که راه می‌رفت بسهولت قدم برمی‌داشت. انسان سبکی وزن اورا حس می‌کرد. وقتیکه ساکت بود وقاری داشت. هنگام حرف‌زدن آمریت و برتری محبوبی از او مشاهده می‌شدکه شخص میل‌می‌کرد ازوی اطاعت‌کند. دهان گرمی درگفتار، ولحن موثری در آهنگ صدا داشت. کلماتش نه زیادی بود و نه‌کم. از هرسه نفر دیگر

همراهانش خوش قیافه‌تر وازهر سه آنها محترمتر بنظر می‌رسید .[1]

ابومعبد گفت:ـ این مرد باید همان شخصی باشد که درمکه ظهور کرده ومی گویند فرستادهٔ خداست و من نیز بعضی ازگفته‌های اورا در خاطر دارم . افسوس که من نبودم اگر بودم باوی می‌رفتم .

آن قافله کوچك درافق صحرا ناپدیدگشت . ولی آیه‌های قرآنی راکه ابومعبد بیاد داشت می‌خواند. درحقیقت اوتنها نبودکه گفته‌های اورا ازقرآن درحافظه‌داشت بلکه بسیاری ازاهالی مکه وعشایر اطراف آیه‌های قرآن‌را ازحفظ می‌خواندند.

آن روزی‌که محمد مکه راترك گفت نیروی عظیمی ازخود درآنجا باقی گذاشت واین نیروی بزرگ همان نودسورهٔ قرآن اوبودکه درآن سیزده سال براونازل شده و دردلها وجانهای مردم آن سازمان می‌درخشید. این سوره‌ها عبارت بودند از:

سال اول

شماره	سوره	
۱ ــ	سورهٔ الفاتحه	(۱)
۲ ــ	« الناس	(۱۱۴)
۳ ــ	« الفلق	(۱۱۳)
۴ ــ	« الاخلاص	(۱۱۲)
۵ ــ	« التبت	(۱۱۱)
۶ ــ	« النصر	(۱۱۰)
۷ ــ	« الکافرون	(۱۰۹)
۸ ــ	« الکوثر	(۱۰۸)
۹ ــ	« الماعون	(۱۰۷)
۱۰ ــ	« القریش	(۱۰۶)
۱۱ ــ	« الفیل	(۱۰۵)
۱۲ ــ	« الهمزه	(۱۰۴)
۱۳ ــ	« العصر	(۱۰۳)
۱۴ ــ	« التکاثر	(۱۰۲)
۱۵ ــ	« القارعه	(۱۰۱)
۱۶ ــ	« العادیات	(۱۰۰)
۱۷ ــ	« الزلزل	(۹۹)
۱۸ ــ	« العلق	(۹۶)
۱۹ ــ	« التین	(۹۵)
۲۰ ــ	« الانشراح	(۹۴)
۲۱ ــ	« الضحی	(۹۳)
۲۲ ــ	« اللیل	(۹۲)

۱ ـ ازکتاب، آثار ذات‌السوارتالیف محمد علی‌حشیشو- مورخین مینویسند : این‌بهترین وصفی است‌که ازپیامبر شده است .

۲۳ ـ سورهٔ الشمس (۹۱)
۲۴ ـ « البلد (۹۰)
۲۵ ـ « الفجر (۸۹)
۲۶ ـ « الغاشیه (۸۸)

سال دوم

۲۷ ـ سورهٔ الاعلی (۸۷)
۲۸ ـ « الطارق (۸۶)
۲۹ ـ « البروج (۸۵)
۳۰ ـ « الانشقاق (۸۴)
۳۱ ـ « التطفیف (۸۳)
۳۲ ـ « الانفطار (۸۲)
۳۳ ـ « التکویر (۸۱)
۳۴ ـ « العبس (۸۰)
۳۵ ـ « النازعات (۷۹)
۳۶ ـ « النبأ (۷۸)
۳۷ ـ « المرسلات (۷۷)
۳۸ ـ « الدهر (۷۶)
۳۹ ـ « القیامه (۷۵)

سال سوم

۴۰ ـ سورهٔ المدثر (۷۴)
۴۱ ـ « المزمل (۷۳)
۴۲ ـ « الجن (۷۲)
۴۳ ـ « النوح (۷۱)
۴۴ ـ سورهٔ المعارج (۷۰)
۴۵ ـ « الحاقه (۶۹)
۴۶ ـ « القلم (۶۸)
۴۷ ـ « الملك (۶۷)

سال چهارم

۴۸ ـ سورهٔ الواقعه (۵۶)
۴۹ ـ « الرحمن (۵۵)
۵۰ ـ « القمر (۵۴)
۵۱ ـ « النجم (۵۳)
۵۲ ـ « الطور (۵۲)
۵۳ ـ « الذاریات (۵۱)
۵۴ ـ « ق (۵۰)

سال پنجم

۵۵ ـ سورهٔ الاحقاف (۴۶)
۵۶ ـ « الجاثیه (۴۵)
۵۷ ـ « الدخان (۴۴)
۵۸ ـ « الزخرف (۴۳)

سال ششم

۵۹ ـ سورهٔ الشوری (۴۲)
۶۰ ـ « حم (۴۱)
۶۱ ـ « المومن (۴۰)
۶۲ ـ « الزمر (۳۹)

سال هفتم

۶۳ ــ سورهٔ ص (۳۸)
۶۴ ــ « الصافات (۳۷)
۶۵ ــ « یسن (۳۶)
۶۶ ــ « الملائکه (۳۵)
۶۷ ــ « السبا[1] (۳۴)

سال هشتم

۶۸ ــ سورهٔ السجده (۳۲)
۶۹ ــ « لقمان (۳۱)
۷۰ ــ « الروم (۳۰)
۷۱ ــ « العنکبوت (۲۹)

سال نهم

۷۲ ــ سورهٔ القصص (۲۸)
۷۳ ــ « النمل[2] (۲۷)
۷۴ ــ « الشعراء (۲۶)

سال دهم

۷۵ ــ سورهٔ الفرقان (۲۵)
۷۶ ــ « المومنون (۲۳)
۷۷ ــ « الانبیاء (۲۱)

سال یازدهم

۷۸ ــ سورهٔ طه (۲۰)
۷۹ ــ « مریم (۱۹)
۸۰ ــ « الکهف (۱۸)
۸۱ ــ « الاسری (۱۷)

سال دوازدهم

۸۲ ــ سورهٔ النحل (۱۶)
۸۳ ــ « الحجر (۱۵)
۸۴ ــ « ابراهیم (۱۴)
۸۵ ــ « رعد (۱۳)
۸۶ ــ « یوسف (۱۲)

سال سیزدهم

۸۷ ــ سورهٔ هود (۱۱)
۸۸ ــ « یونس (۱۰)
۸۹ ــ « الاعراف (۷)
۹۰ ــ « الانعام (۶)

۱ــ شهری در یمن که در نتیجهٔ طغیان آب از بین رفت.
۲ــ نام قبیله‌یی بوده ودرهٔ نمل که در آیهٔ ۱۸ بدان اشاره شده نقطه ییست میان اصقلان ــ وجبرین ونمل بمعنی خردمند ومرد عاقل
از ترجمهٔ قرآن انگلیسی ــ سید محمد علی پاکستانی ص ۷۳۱

زین العابدین رهنما

جلد سوم

پیامبر

«رحلت»

چاپ بیستم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2174

مقدمهٔ جلد سوم

اکنون بانگارش این سطوریکنوع سرافرازی وشادمانی دراعماق روح و دل خود احسال می‌کنم که جلد سوم پیامبررا نیزتقدیم خوانندگان عزیز می‌کنم. بدینگونه سه جلد تاریخ زندگانی رسول اکرم کامل شده ودردسترس خوانندگان قرار می‌گیرد . این کار بس مشکل و درعین حال بسیارمحبوب و جالب بود . اگردرتمام عمر نویسندگی خود اثری باقی گذاشته باشم همین است که بنور محمدی و نور الهی پرتو افکن بوده و هرگز خاموش نخواهد شد .

جلد سوم را بسرعتی که انتظارنمی‌رفت به پایان رساندم . این موفقیت درکتابخانهٔ ملی ملك که یکی ازجامعترین کتابخانه‌های ایران ازحیث کتب شرقی ونسخ خطی است نصیبم گردید .

بشکرگزاری ازاین کتابخانه وموسس خیرخواه آن که دویادگار برجسته ازدورهٔ حیات خود یکی بنام همین کتابخانه ودیگری بشکل موسسهٔ نیکوکار بهداری چناران باقی گذارده‌اند، این سطوررا برشتهٔ تحریرمی‌آورم .

در مقدمهٔ این جلد ناگفته‌یی ندارم که بگویم ، جزاینکه بخوانندگان پرشوروشعف این کتاب مژده می‌دهم که موسسه کولومب[۱] درپاریس اجازهٔ نشر ترجمهٔ فرانسه آنراکه بقلم دکترمجیدرهنماست ازاین جانب گرفت واقدام بچاپ آن کرد وبزودی یعنی درتیرماه ۱۳۳۶ ازطبع خارج خواهد شد .

مقدمهٔ چاپ فرانسه را استاد محترم آقای پرفسورهانری ماسه[۱] مستشرق نامی ورئیس و استاد مدرسه النسه شرقیه [۲] برشتهٔ تحریر درآوردند و ازاینکه تقدیروتشویق بسیاری ازاین کتاب فرمودند بسیارسپاسگزارم .

ز . رهنما

پاریس - بهمن ۱۳۳۵

---

1 – La Colombe -Edition de Vieux Colombier S.A.

2 – Henri Massé

3 – Ecole des Languages Orientales

۱

قافلهٔ کوچك

«چه بسا شهرهایی قویتر ازشهرخودت — که بیرونت کرد — ماآنهارا نابودساختیم ومددکاری برایشان باقی نماند . آنکس که دلیل وبرهان از خدا در دست دارد آیا مانند کسی است که عمل ناپسندش زینت حیات او شده وپیرو هوای نفسانی خودگشته است .»

قرآن سورهٔ محمد (۴۷) آیه ۱۴— ۱۵

قافلهٔ کوچك چهار نفری که ازوسایل زندگی فقط دوشتر ومقداری نان وخرما وخیکچهٔ آب همراه داشتند از یکساعت بغروب خورشید مانده راه می‌افتادند ، شبها در نورماه رنگ پریدهٔ دهه اول ربیع‌الاول بحرکت شتابان خود ادامه می‌دادند،وقتی که ماه غروب می‌کرد بکمك ستارگان راه خودرا در دل تاریکی می‌یافتند . خنکی نسیم شبانه صحرا نشاطی بآنها می‌داد والتهاب حرارت آتش‌خیز روز رادر این بیابان بی‌آب وعلف وشنزار ازروح وجسم آنها فرو می‌نشاند .

گاه بگاه صدای باریك و جذاب ابن اریقط خاموشی صحرا را پاره می‌کرد ، نغمهٔ «حدی» وآهنگ «ای شب ... ای شب من...» بقوت ونیروی یك دافع نامرئی آنهارا بجلو می‌راند .

درحیات عرب رمزی است که‌آن رمزدردل شب‌نهفته است درموسیقی وشعرعرب که مجموعهٔ هنراین قوم را تشکیل می‌دهد همیشه بشب خطاب شده است . عرب‌ها ،

سخن دل خود ورازونیازهای روح خود، شادی وحزن، عشق وآرزو وامید یانامیدی خود را در شب و با شب در میان می‌گذارند. با شب، مانند یك دوست صمیم خود گفتگو می‌کنند. به رازهاوالهامهای شب گوش فرا می‌دهند، احساسات وروشناییهای اندیشه ودل خود را ازشب می‌گیرند واسراری از آسمان عمیق ولایتناهی شب بیرون می‌کشند، همان را توشهٔ راه زندگی روحی خود قرارمیدهند.

بدینجهت ترجیع بند نغمه وآوازهای آنها همیشه خطاب به شب است: «ای شب من» واینچنین نغمه‌های دل خود را سرمی‌دهند.

تیروامرداد ماه دو ماهی هست که بهشت و دوزخ را درشبهای خنك وروزهای آتشین خود، بچشم عرب‌ها درصحرای لایتناهی کشورشان مجسم می‌سازد.

تنفس آتش‌زای روز، همان بادهای سموم کشنده است که چون هوای جهنم گوشت انسان را درصحراهای نجد وحجازآب می‌کند. مانند شمشیر برنده است و مانندآتش سوزنده، عرب‌ها بدان باد «سام» می‌گویند. یعنی باد «مرگ».

شب که فرا می‌رسد ونسیم خنك صحرا بلند می‌شود وتمام‌آن آتش‌زدگی روزرا در دل زمین‌دفن می‌کند ونشاط حیاط را به‌آفریده‌های جاندارمی‌بخشد، درآن‌ساعات است که جاندارها در صحرا از لانه‌های خود بیرون می‌جهند و دردریای خنك شب شناوری می‌کنند.

این قافلهٔ چهار نفری قسمتی از روز را در کناربتهٔ خاریا پناه تپه ویا پهلوی پالان‌های‌شترخود می‌گذراندند وآندم‌که خورشیدازشدت‌آتش افروزی خودمی‌کاست و دورهٔ نزولی غروب را می‌پیمود محمد وابوبکر بریك شتر وابن اریقط وعامر برشتر دیگرسوارشده راه یثرب‌را پیش‌گرفتند؛ راهی‌که علامتش درآسمان بود، نه‌درزمین، درستاره‌ها بود، نه در روی خاك و راهی‌که فقط «دلیل راه» آنرا تشخیص می‌داد و نه دیگری.

این کاروان چهارنفری، پیش ازظهرروزسوم سفرخود، در افق روبروی خود، این بار، گرد وخاك انبوهی مشاهده کرد مکه از میان آن سایه‌های نامعلوم بدشواری

بدید می‌آمد . این گرد وخاك ازسوی مدینه برخاسته بود. گویی کاروانی هم ازآن سو می‌آمد. این دو کاروان یکدیگر را هرچه واضحتر می‌دیدند .

ناگهان صدای شادمان ابوبکر چنین بلند شد :

ـ ای رسول خدا ، نگاه کن ، آنکسی که پیشاپیش کاروان می‌آید طلحه است.. پسرعموی من است ...

وقتی که این دو کاروان بهم رسیدند شتر طلحه پهلوی شتر پیامبر ایستاد و طلحه گفت :

ـ ای ابابکر ، خوشا بحال توکه دررکاب رسول خدا هستی .

پس ازآن طلحه ، اخبار خوش ، از شوق وذوق مردم مدینه برای ورود پیامبر گفت وگفت روزحرکتش ازمدینه گروه بسیاری را بیرون شهر دیده بودکه برای استقبال رسول خدا آمده بودند ودرهمانحال طلحه دست توی خورجین شتر خودکرد ودو پیراهن سپید بیرون آورد یکی را به ابوبکرودیگری به پیامبر داد . این دو قافلهٔ کوچك و بزرگ بیش ازاین وقت خودرا از دست ندادند و هریك راه خود را درپیش گرفت . کاروان کوچك محمد ازآن نقطهٔ تلاقی که دور شدند دوباره راه معمولی را رها کرده بسوی بدر روان شدند. به همان نقطه‌یی که چند سال بعد باید جنگ خونینی درآن واقع می‌شد وسران قریش درآنجاکشته می‌شدند .

روزهفتم مسافرت این کاروان رسید یکی ازشترهای آنها بواسطهٔ خستگی زیاد وچالاکی حرکت هفت شبانه روزی ازپا درآمد واین قافلهٔ کوچك بناچاری در همان نقطه ماند وارادهٔ ازلی برآن قرارگرفته بودکه محمد بدون برخورد بمانعی به‌مدینه برسد ازاینرو دردل یکی ازسران عشایر نزدیك به‌آن نقطه شوری برانگیخت تا بسوی این دوشترسوار آیدو ازحال آنها آگاه شودویك شتر تازه نفس‌را در اختیارشان بگذارد که هرچه زودتر بسوی مقصد خود روان شوند. روز هشتم سفرآنها که روز دوشنبه‌یی بود فرارسید . این قافلهٔ کوچك هشت بار تماشاگر برآمدن وفرو رفتن خورشید در

افق پهناور صحرا گردید. اینها همه روزه هنگام فجر صادق پس از بجاآوردن نماز حرکت می‌کردند.

روز هشتم[۱] پیش از ظهر به « وادی‌العقیق »[۲] رسیدندکه نقطهٔ سیل‌گیر کوههای اطراف مدینه بود وتا خود مدینه پنج میل مسافت داشت.

« وادی‌العقیق » درجهت شمال غربی است آبهای کوههای اطراف را بسوی قبا می‌ریزد ودر واقع بمنزلهٔ حوضچه‌یی است برای تمام آبهای دشت مدینه.

کوههای این ناحیه تابشهر ادامه دارد وهمه از کوههای سخت و نك تیز و پایه‌هایش از سنگ گرانیت. بخش بالای آن از سنگهای آهکی نسبتاً نرم تشکیل شده ولی اطراف وادی‌العقیق سنگهایی بچشم می‌خورد شبیه مرمرشاه[۳] و همه نقاط سنگی اطراف مدینه باقشری ازسنگهای آتش فشانی آبی رنگ متمایل بسیاه پوشید شده است. که میان آنها پوك ومتخلخل است ومع‌ذلك آن سنگها سخت هستند که غالباً نقطه‌هایی سپید میانشان دیده می‌شود بکوچکی تك سوزن. این سلسله زنجیر کوههای شمالی است و تمام دشت هم رنگ سیاه همین کوهها را دارد. در این مادهٔ مذاب آتش فشانی (لایه) دیده نمی‌شود ولی طبیعت زمین نشان می‌دهد که یك‌آتش فشانی درحوالی آن نقطه بوقوع پیوسته ومواد مذابی از جهش وانفجار آتش فشانی درحدود سال ۶۵۴ مسیحی (... پیش‌از حیات محمد) از نزدیکی مدینه

۱ـ درکتاب محمد که یکی از بهترین کتاب شرح حالی است که غربیان نوشته‌اند در صفحه ۱۶۸ می‌نویسد که مسافت میان مکه ومدینه را درآن عصر بطور عادی در مدت یازده روز طی می‌کردند واین قافلهٔ کوچك درمدت هشت روز طی کرد.

۲ـ عقیق بمعنای سیل‌رو است. در اطراف مدینه دوعقیق یادوسیل‌روبوده است یکی بزرگ که متصل به «حره» می‌شود تا قصر مراجل و تا قبر صحابهٔ پیامبر درمدینه ـ ودیگری عقیق کوچك است که از قصر مراجل آغاز می‌شود وبفضای وسیع مدینه می‌رسد.

معجم‌البلدان

۳ـ شرح فوقرا **Burton** درکتاب خود نوشته و**Muir** تاریخ نویس نامور انگلیسی درکتاب خود (حیات محمد) درصفحه ۱۶۶ عیناً نقل کرده است.

باید گذشته باشد و این مواد آتشفشانی شبیه بهلایه اطراف شهر مدینه و دره عقیق است که شاید مربوط به پیش از آن جهش وانفجار آتش فشانی باشد[1] از این وادی عبوس وسیاه رنگ که گذشتی ناگهان دورنمای سبز وخرم باغهای اطراف مدینه بچشم می‌خورد که ازهر جهت درست نقطه مقابل وادی‌العقیق است.

این باغات سبز وخرم بادرختهای خرمای آن که مظهر صلح وآرامش است. ومزارع صیفی‌کاری پس‌از آن دره‌های سیاه رنگ وراههای سخت وعبوس وادی‌العقیق یکمرتبه وصف بهشتی مکه را بخاطر می‌آورد که درقرآن کریم چندین بار بیان شده است.

ازبالای آن‌کوههای سیاه وبلند، این چشم‌انداز سبز وخرم، امیدها و روشناییها بقلب آدمی پرتوافکن می‌شود. ازآن بالاشما دشت بسیارپهناور و وسیعی رامی‌بینید؛ این‌دشت‌همان‌نجداست‌که ازطرف‌جنوب شرقی تاچشم‌کار می‌کندگستردەوبیکران‌است. درصورتیکه درقسمت شرقی افق‌ردیف تپه‌های سیادمانندخانه‌های شیطان برآمدگیهای ناهنجار خود را بچشم می‌زند.

اما طرف شمال این چشم انداز، بفاصله چند میل سنگ های گرانیت (اُحد) بچشم می‌خورد، جایی‌که پیروان پیامبر لحظه‌یی از دستور او غفلت‌کردند وبفکرمال دنیا واستفاده ازغنایم سپاهیان قریش افتادندکه دچار چنان شکست وپریشانی‌گشتند.

یك آب رو بزرگ یا نهربرجسته‌یی درجنوب شرقی نزدیکترین نقطه مدینه جریان دارد بمیان تپه‌های شمال شرقی فرومی‌رود وناپدید می‌شود؛ این‌تپه‌ها درقسمت شمال تاشهر مدینه ادامه دارد.

جبل عایر یك سلسله کوهای دیگر است که همان ارتفاع کوه احد را دارد و تادشت مدینه پیوسته است ودرجنوب غربی آن را احاطه می‌کند.

اکنون دیگر شهر کوچك مدینه که درآغوش سبزیها وباغهای درخت خرما

۱ــ این نظر را **Burckhoro** درکتاب خود نوشته وموییر عین آنرا درپاورقی صفحه ۱۶۶ کتاب خود (حیات محمد) آورده است.

قرارگرفته بخوبی دیده می‌شود.

این باغها که می‌توان گفت یکپارچه است ومانند حریرسبزی روی زمین گسترش یافته سرسبزترین نقاط این دشت بشمار می‌آید وتا قبا گسترده شده‌است.

قبا بمسافتی بیش ازدومیل درجنوب مدینه قراردارد ومیان آن تامدینه درآن تاریخ باغهای بزرگ بود که گاه‌بگاه وسط آن باغها، خانه‌هایی نسبتاً محکم وقابل دفاع دیده می‌شد. این خانه‌ها یا متعلق به یهود بود یابه افراد عشیره‌اوس وخزرج. وقتی‌که محمد به این نقطه رسیدآیا خاطرات‌کودکی او، هنگاهی‌که بامادر محبوبش این نقاط را دیده بود بیادش نیامد؟

آن‌روز وامروز.

روزهای کودکی که دیگری باید دست او زا می‌گرفت وبراهی می‌برد وامروز که روزهای پرحادثه وبزرگی است‌که او بایستی بنام پیامبر خدا همه را رهبری‌کنند.

آن روزهای پرمهر وساده.

واین روزهای پرپیچ‌وخم‌که درهرپیچ‌وخم آن خطری خفته بود.

آن روز بامهربانی مادر ومحبت به‌او.

امروز بامهربانی خدا وایمان به او.

آن روز هرگز این اندیشه برایش پیش نیامد که آیا مردم قدوم او و مادرش را خوب تلقی می‌کنند یابد.

امروز که لحظه‌یی نبود به نحوهٔ پذیرایی مردم مدینه فکر نکند واز خود نپرسد که بااوچه رفتاری خواهندکرد.

شترالقصوه، آن شتر سپید رنگ، وباوقار واطمینان بخش او قدم بقدم او را بشهر نزدیك می‌ساخت وموج موج این اندیشه‌ها بشکل خاطره وبشکل پیش‌آمدی‌که برایش روکند مغز او را میدان جولانگاه خود قرار داده بود، سرانجام تمام این اندیشه‌ها واحساسات او این شدکه پیش از آنکه خویشتن را در مدینه ودر محیطی نامعلوم بیاندازد، محیطی‌که باید یگانه پناهگاه اطمینان بخش او باشد، چند روزی دریکی ازخانه‌های حومهٔ این شهرسرا کند تاتمرکزی باین همه اندیشه‌ها واحساسات

خود بدهد و نقشه وطرح تماس خود را با مردم این شهر برپایهٔ استواری شالوده-ریزی کند.

همینکه براین تصمیم خود جازم شد به دلیل راه خود گفت:

- بخانه بنی‌عمرو، به‌قبا برو.

ابن‌اریقط بیدرنگ شهر مدینه را طرف دست چپ خود گذارد و بسوی دشت سرازیر شد.

این راه قبا بود.

پیروان وهم پیمانان محمد چندین روز بودکه درانتظار ورود اوبسرمی‌بردند. همه روزه با سپیدهٔ صبح براهی که به مکه می‌رفت می‌آمدند. در نخلستانها و مزارع اطراف گله بگله می‌نشستند باشور و شوقی در سر و حرارتی دردل براه مکه می‌نگریستند. درعرض این چند روز چندین بارشبح وسایه سوارانی از دور دیدند که شادمانی موقت در دل پیدا می‌کردند ولی طولی نمی‌کشید بر اشتباه خود آگاه می‌شدند.

مطابق حسابی‌که از روزحرکت پیامبر داشتند ورود اوبه نظرشان بتأخیرافتاده بود. گفت وشنود وحدس وگمان برای این‌تأخیر بسیارشده بود.

اسعد بن‌زراره، عوف، اسعدبن خضیر، عمربن‌الخطاب، کلثوم‌بن هدم، سعدبن خیثمه وگروه بسیاری ازدگرمهاجران وانصار همانروز ۱۲ ماه قمری بازباستقبال‌آمده بودند ووقتیکه آفتاب سوزان ماه اول‌تابستان زمین وفضارراداغ وگداخته کردآن‌ها به خانه‌های خود بازگشتند ولی‌این بارکلثوم بن‌هدم بسعدبن خیثمه گفت: روانیست‌کار مابکشمکش کشیده شودموافقت‌کن‌که پیامبر درسرای مامنزل‌کند.

سعد جواب داد: مانیز مانند شما تهیه ورود اورا بمنزل‌خود دیده‌ایم ولی‌بهتر است هیچکدام اصرار نکنیم وبنظر خود او واگذارکنیم هرجا مایل باشد بماند.

این‌گروه یاران محمد بااستقبالهای همه روزهٔ خود افکار دیگر ساکنان مدینه

راهم بورود این‌مردی‌که پیام‌آور خداست جلب‌کرده بودند . همه می‌خواستند زودتر قیافه اورا ببینند وکلامهای او را بشنوند . باخود می‌گفتند : آیا راست است‌که خدا کسی را ازنوع مابرای مافرستاده آیااین فرستادهٔ خدا علامتی ونشانی از خدا باخود دارد یاندارد ؟ این فرستادهٔ خداچگونه بایدباشد وچگونه سخن می‌گوید وچگونه زندگی می‌کند ؟

آیاکارهای اومانند همهٔ مردم است یابهیچوجه شباهتی به‌مردم ندارد ؟

این پرسشها واین اندیشه‌ها واین بگومگوها چنان فکرمردم را درحیطهٔخود گرفته بودکه‌آنها نیزهمه روزه طرفین خط سیرپیروان‌محمدکه براه مکه منتهی‌می‌شد می‌آمدند وجزو استقبال‌کنندگان اومحسوب می‌شدند. همه پیش خودحساب‌می‌کردند که اوباید همین روزها به‌مدینه رسیده باشد، چه‌رو نموده‌که هنوز ازاو خبری نیست. آنها هرگز تصور نمی‌کردند کـه محمد سه شبانه روز در غاری بمانـد و از آنجا تکان نخورد .

این دسته مهاجر وانصار و گروه تماشاچیان‌که مانند کبوترانی سبکبار تایکی دومیل مسافت خارج از شهر مدینه را می‌پیمودند . روی سنگها و برآمدگیهای لبهٔ کوههای غربی می‌نشستند ، می‌گفتند و می‌شنیدند و امیدهای خودرا باتنفس خود در صحرای آزاد رها می‌کردند .

امروز هم[1] این‌گروه بیکار زیاد دراندیشهٔ کار، مانند دیگر روزها ، تاآنجاکه برایشان خیلی‌سخت ودشوار نبود بیرون ازشهرمی‌ماندند ولی بازهم مایوس راه‌خانه‌های خودرا درپیش می‌گرفتند .

ظهرروز ۱۲ قمری فرا رسید.

ناگهان یکنفر یهودی ازفراز برج خانهٔ خود این دوشتر و چهارتن سوارگرد آلودرا ازدور دید ودیدکه آن‌ها بسوی شهر نیامدند وراه قبارا درپیش گرفتند .

پی‌درپی فریاد زد :

۱ – بقول بعضی ۱۲ ربیع‌الاول وبقول دیگری ۱۲ محرم .

ـ ای‌فرزندان قبیله !... ای فرزندان قبیله! آگاه شوید که او آمد ..

او آمد ... کسی که روزها در انتظارش بودید و به‌استقبالش می‌آمدید ... آمد.

این صدا بگوش هرکس که رسید ، او بدیگری گفت و مردم را از خانه‌های خود بیرون کشید .

هرکس بدیگری می‌گفت :

این فرستادهٔ خدا رسید برویم به‌بینیم چه شکلی دارد وچگونه سخن‌می‌گوید

مردم بسوی قبا که مقصد این‌مسافران تشخیص داده‌شد براه افتادند[1] .

خیلی طول نکشید که آن چندنفر شتر سوار رسیدند و پای چند درخت خرما پیاده شدند .

این درخت خرما سایهٔ کافی نداشت که محمد را ازحرارت خورشید حفظ کند. ابوبکر ردای خودرا بدرخت بست وسایبانی بسیارکوچك بوجودآورد. محمدپرسید این درختان مال‌کیست؟ ازمیان جمعیتی که کم‌کم درآنجا بدنبال کلمهٔ رسول‌الله گردآمده بودند جوانی بیرون آمد و به‌محمدگفت . این‌دو درخت مال من است ؟

محمد پرسید: آیااجازه می‌دهی که مادراینجا لختی استراحت‌کنیم.

جوان‌گفت : البته ای‌رسول خدا. توهرمدت‌که خواهان باشی می‌توانی درزیر درختان من‌استراحت‌کنی. مردم از فروتنی و حقانیت طلبی پیامبر خوشنود شدند.

بدنبال خبری‌که مانند برق در قریه پیچیده بود که رسول‌الله ورود کرد، افراد جمعیت مهاجر وانصار بعجله ازخانه‌های خود بیرون‌آمده بودند ودسته دسته جلوپیامبر می‌آمدند. بعادت عرب اول دست محمد وسپس دست ابوبکر را می‌بوسیدند ولی‌پیامبر دست خودرااز‌میان‌دست‌آن‌هاکه اصرار بوسیدن‌آن‌را داشتند بیرون می‌کشید. اودوست نمی‌داشت‌کسی دست اورا ببوسد و می‌گفت من حکومت فردی را ازآن سبب از میان مردم برانداختم‌که این‌عادات بردگی وچاکری ازمیان برود .

پس از این که تمام افراد مستقبلان بزیارت رسول خدا نایل آمدند همهٔ آنها باپیامبر وارد قریه شدند افرادقریه بنی‌عمروبن عوف که تیرهٔ مهمی ازقبیله اوس‌بودند

---

۱ ـ پیش گفتیم قباقریه‌یی نزدیك بشهربود دست چپ‌کسی که ازمدینه به‌مکه می‌رود .

درجزو مستقبلان دیده می‌شدند .

گاه بگاه ازمیان عدهٔ تقریباً صدنفری این جمله باصدای بلندگفته می‌شد .

رسول خداآمد ... پیامبر آمد .[۱]

پیامبر درمیان شادمانیهای پیروانش وارد قباشد . خانه کلثوم را برای سکونت خود اختیارکرد[۲] وخانهٔ سعدرا برای پذیرایی مهمانان برگزید . بدینگونه توانست این دونفر از داوطلبان پرایمان و پرحرارت راکه اصرار داشتند رسول خدا نزد آنها منزل کند راضی نگاهدارد .

۱ ــ کوسن دوپرسوال Caussin de Perceval در تاریخ العرب خود درصفحه ۱۵ جلد سوم ورود پیامبر را با ۲۸ ژون سال ۶۲۲ مسیحی مطابق می‌داند .

۱ ــ طبری جلد دوم صفحه ۱۲۴۳ و سیرهٔ ابن‌هشام جلد اول و سیرة الحلبیه جلد دوم صفحه ۵۶

۲

مظهر دوشجاعت

«خدا اطمینان قلب وشجاعت بیمانندی بمن‌داد که نظیر آن را درعمر ۲۴ سالهٔ خود هرگز ندیده بودم.»

علی (ع)

مسلمانان شهر یثرب که شاید شمارهٔ آنها به پانصدتن می‌رسید[۱] برای زیارت رسول خدا به قبا آمدند وروز سه‌شنبه ۱۳ ربیع‌الاول درمنزل سعد حضور یافتند.

همگی تحت تأثیر قیافهٔ نورانی، کلمات اطمینان بخش ونگاههای پر نفوذمحمد واقع شدند وازمجموع آنها توشه‌های بسیارگرفتندکه برای خویشان ودوستداران نزدیک و دور خود ببرند.

همان روز بودکه پیامبربا این جمعیت بطرف وادی رانونا[۲] حرکت کرد. و درهمانجا باکمك مسلمانان بساختن اولین مسجد «خانه خدا» مبادرت‌کرد. خودش کارکرد و نمونه عمل را به‌پیروان خویش آموخت. سنگ اول را با دست خود در محراب قبله‌نهاد وموقعی‌که می‌خواست‌سنگ را درمحل قبله بگذارد اصحابش‌مشاهده کردند پیغمبر بزحمت سنگ را حمل می‌کند. بسوی وی شتافتند تا سنگ را از او بگیرند.

۱ـ سیرة الحلبیه جلد دوم صفحه ۵۶.

۲ـ سیرهٔ ابن هشام جزو سوم صفحه ۱۳۹.

پیامبر گفت :

«بجای کمك بمن . خودتان نیز بروید وسنگ بیاورید[۱] .»

عمر وابوبکر ودیگر اصحاب پیامبر که شاید عمله‌گی وخاك برداری‌را متناسب با عادات قوم خود نمی‌دانستند به‌احترام ایمان وعقیدهٔ خود بخاکبرداری مشغول شدند واین گفتهٔ پیامبر همیشه بیادشان بود :

«ـ شما خانهٔ خدا را می‌سازید. همین خانهٔ خدا خانهٔ خلق ومرکز آسایش و خوشبختی مردم است .»

این مسجد اولین مسجدی بود که محمد وپیروانش بدست خود ساختندو نخستین نماز جماعت را در آنجا بجاآوردند . این همان مسجدی بود که از روز نخست براساس تقوی وپرهیزگاری ساخته شد[۲] .

قبل از حرکت پیامبر از قبا ، علی بن ابیطالب از مکه رسید . وقتی که بمنزل سعد ورود کرد خانه واطاق وایوان مشرف برحیاط بزرگ این خانه ازجمعیت پرشده بود . علی وارد شد . جمعیت را شکافت . بسوی پیامبر ، به زاویهٔ شرقی اطاق رفت . پیامبر باآهنگ پرشادمانی گفت : « درود خدا برپسرعموی جوان خودم » وبا مهربانی فوق‌العاده علی را درآغوش گرفت . نخستین پرسش اواین بود .

«ـ آیا امانتهای مردم‌را بصاحبانشان دادی ؟ »

ـ آری ای رسول خدا تمام آنها را خودم شخصاً بصاحبانشان تسلیم‌کردم .

علی ازمکه تا به‌قبا پیاده‌آمده بود . شب وروز ، شبها بیشتر و روزها کمتر ، راه‌پیمایی‌کرده بود . کف پاهایش ، ازاین سفردراز، بریده بریده شده بود . محمد در اثنای پرسشهایی‌که ازاو می‌کرد متوجه جراحت پای اوشد. اینهمه صداقت وایمانی‌که ازقیافه ورفتار علی نمایان بود تأثری درو جود محمد بوجود آورد که نتوانست خودداری کند . بی‌اختیار اشك از دیدگانش جاری شد . با دستش به ورم وجراحت پای علی

۱ـ سیرة‌الحلبیه جلد دوم صفحه ۵۷

۲ـ هوالمسجدالذی اسس علی‌التقوی فی‌اول یوم. معجم‌البلدان

مالید و با انگشت خودآب دهان خویش را مانند ضمادی روی آن بریدگیها کشید . علی با شوقی که بشکل اشك ازدیدگانش فرو می‌ریخت بوسه بدستهای پیامبرمی‌زد. و پیامبر ازچگونگی اوضاع مکه واز اعمال قریش وازطرز مسافرت علی پرسشهایی می‌کرد. علی با آن فصاحت وصداقت گفتاری که داشت پاسخ می‌داد . پیروان محمد با دقت بسیار باین سوال وجواب گوش می‌دادند. چشمها را گاهی به‌علی وگاهی به پیامبرمی‌دوختند جوابهای علی متضمن حتی جزیی‌ترین نکاتی بود که محمد میل داشت بر آن آگاهی پیدا کند .

علی می‌گفت :

ـ ای رسول‌خدا ، آن ساعتی که خانه را ترك گفتی ومن به امر تو در بسترت آرمیدم بجای بیم‌وترس ازقریش‌وافراد مسلح آنهاکه خانه را چون نگینی احاطه‌کرده بودند خدا اطمینان قلب وشجاعت بی‌همتایی بمن دادکه مانندآنرا هرگز در عمر ۲۴ سالهٔ خود ندیده بودم . افراد مسلح آنها بالای سرمن ریختند وبالاپوش را ازروی من برداشتند وباور نمی‌کردندکه مرا درآنجا بیابند . وقتی‌که آنها بالحن تند و زننده از جاومکان شما پرسشهایی کردند ، من باشجاعت بیشتری که از ایمان بخدا و برسولش برایم پیدا شده بود بآنها جواب دادم. در آن حال این دستهٔ مسلح و خونخوارکه در راسشان ابوسفیان مکار قرارگرفته بودآنقدر درنظرم حقیر وکوچك جلوه‌گر شدندکه خودرا قادر می‌دیدم باضربه‌های شمشیر تمامی‌آنهارا ازپای درآورم . خدا خودش‌آن قدرت را در روح من‌وحقارت‌آنها را درنظرمن بوجود آورده بود. بعدازجواب‌سخت من بودکه ابوسفیان گفت :

«جوانان بخانه ابوبکر هجوم آوریدکه محمد قطعاً درآنجاست » .

و صدای جمعیت که بدقت بگفته‌های علی‌گوش می‌داد بفاصله هرچند کلمه به این‌جمله بلند شد .

سبحان‌الله القادرالقاهر ... لااله‌الاالله ... محمداًرسول‌الله.

بازهم علی‌می‌گفت : جارچی درشهرمکه بمردم اطلاع دادکه هرکس محمدرا

زنده ویاکشته بیاورد یکصد شترپاداش خواهد گرفت .

وبازهم گفت : درمجلسی که روسای قریش در«دارالندوه» تشکیل دادند وگفتگو دردستگیری رسول خدا نمودندسراقه برخاست وداوطلب تعقیب توشد وهمه گفتندکه این مردباغلام سیاه خودش تنهاکسی است که قادر بدستگیری محمد خواهد بود. همهٔ سران قریش برق خوشحالی درديدگانشان و نورامید در دلشان روشن شد ولی این نور مانند «صبح کاذب» بود. بیش از چند روز نپایید . وقتیکه سراقه پس از چندین شبانه روز صحرانوردی بازگشت وباآن لحنی که پیدا بود طرفداررسول خدا شد. یاس خودرا بیان نمود، لطمه‌وزیان بزرگی درافکار مردم نسبت به‌روسای قریش وارد شد. مردم بیشتر درآیین بت‌پرستی خودمتزلزل شدند واشتیاق وتمایل وحس کاوش برای قبول دین‌اسلام نوری دردلشان پرتوافکن ساخت . وقتیکه علی تمام این رویدادها را با جزئیاتش به رسول‌خدا گفت تاثیر شگرفی درحاضران بخشید . این تاثیر در وجود پیامبر بحالت هیجان دیده شد . حالت هیجانی که علی آشنایی کامل بدان داشت ومی‌دانست که لرزه وهیجان مقدمهٔ حالت غیرعادی اوست ، حالت وحی اوست ، حالتی‌که ازفیضان و از لبریزی وتراکم احساسات دل وجرقه‌های فکر برای محمد دست می‌داد .

چشمهای سیاه و پرنفوذ محمد بطرف بالا گردش پیدا کرد و به حالت تشنج و لرزه گفت :

«بنام خداوندبخشندهٔ مهربان .

«آنچه درآسمانها وآنچه‌درزمین‌است‌تسبیح خداگویند .

«دستور وپادشاهی ازآن اوست ، حمد و ستایش خاص اوست واوست‌که بر هر «چیزی‌تواناست .

«اوست‌که شما راآفرید؛ قسمتی ازشماکافردرآمدید وقسمتی‌مومن وخدابرآنچه «می‌کنید بیناست .

«او آسمانها وزمین رابراستی بحق‌آفرید واوبشما شکل وصورت دادکه‌بهترین «شکلها صورت‌هابود. سرانجام بازگشت شمابسوی اوست .

«او، بر آنچه در آسمانها وزمین وجود دارد آگاه است وهر آنچه در باطن وظاهر
«ودلهای شما می‌گذرد براو آشکار است.
«آیا خبر آنان که در پیش کافر شده بودند بشما نرسید که چگونه تلخی عمل و
«وخامت عاقبت کارخود را چشیدند وعذابی دردناك دیدند.
«بدان سبب بود که پیامبرانشان بادلایل وشواهد بسویشان می‌رفتند ولی آنها جواب
«می‌دادند که بشری مانند ما نمی‌تواند مارا هدایت کند آنها کافر شدند وروی گرداندند
«وخدا نیازی بآنها ندارد. خدا بی‌نیاز وستوده است.
«آنانکه کافرند گمان برند که بعداز مردن هیچوقت زنده نخواهند شد بگوسوگند
«بخداکه دوباره زنده می‌شوید وبه کارهای خود آگاه خواهیدشد این تجدید حیات شما
«برای خدا بسیار آسان است.
«پس بخداو برسول اوو به نوری که بااوفرستادیم ایمان آورید. خدا بر آنچه می‌کنید
«آگاه است.
«روزی که خداشما رادرپیشگاه عظمت خود فراخواند، آن روز، روزرستاخیزاست،
«روزحسرت خوردن است و روزی است که بهشت را بجهنمیان نشان دهند تاببینندچه
«نعمت سرمدی از دستشان رفته است. آنهاکه بخدا ایمان آورند وکارنیکو کنندخدا
«بدیها را از آنها پاك کند وآنها را به بهشتی برد که در آن جوهای آب روان باشد و
«برای همیشه در آنجا سکونت گزینند این است رستگاری بزرگ.
«آنان که کافرشدند وآیات خدا را تکذیب کردند یاران آتشند وبرای همیشه
«در آن بمانند. چه عاقبت ناهنجاری درانتظارشان باشد.
«هیچ مصیبتی به کس نرسد مگر به اذن خدا وکسیکه بخدا ایمان آورد خدا قلب
«او را هدایت کند واو بهر چیزی آگاه است.
«از خدا و از فرستاده اواطاعت کنید واگر روبرگردانید برفرستادهٔ ماست که
«پیام روشن مارا بشما برساند.

«خدایی جز الله نیست ومومنان باید بدو تکیه و توکل کنند[۱]»

کلمه‌ها و آیه‌های قرآنی که با آن فصاحت و صراحت از دهان پیامبر خارج می‌شد در اعماق روح آن عده‌ییکه برای نخستین بار حالت وحی او را دیده و کلمات او را می‌شنیدند تاثیر عمیق نمود. از قیافهٔ یکایکشان پیدا بود که آماده‌اند خون خود را در راه کسی که اینهمه مورد حب و ایمان و علاقه آنهاست بریزند.

وقتی که پیامبر از پذیرایی مسلمانان و پیروان خود فراغت یافت وخواست بمنزلگاه خود برود علی را با خود برد باو گفت:

«تو باید در همانجا که من منزل کرده‌ام منزل اختیار کنی ومثل همیشه پیش من باشی.»

۱ - سورهٔ ۶۴

۳

اولین تصفیه‌یی که بوسیلهٔ یك خطبه و نماز بوجود آمد

«بشما می‌گویم پرهیزگار باشید. این بهترین خواسته‌یی است که یکنفر مسلمان باید از مسلمان دیگر داشته باشد.»

محمد

چند روز براقامت محمد درقباگذشت.

حتی یکنفر ازمسلمانان هم درمدینه ودر اطراف آن باقی نماندکه باین قریه نیامده وبدیدار محمد نایل نشده باشد.

ورود پیامبر واین‌آمدوشد مومنان بزرگترین حادثه رادرحیات این‌قریهٔ‌کوچك تشکیل داد. آیات سورهٔ(التغابن) دهان‌بدهان نقل‌شد وکمابیش‌همه‌آن راحفظ کردند. لنگر کلام مومنان این‌جمله قرارگرفت:

«آنچه درآسمانها وآنچه در زمین است ستایش خداگوید، اوسزاوار حمد و ثناست واو برهمه چیز تواناست.»

قسمت بیشتروقت مهاجرین وانصارویاران آنها دراین‌مدت بساختن مسجد قبا می‌گذشت و شبها جملگی آنها نزد رسول خدا می‌آمدند و پیوسته از او پرسشهایی می‌کردند.

مردم ازامور دنیا وامورآخرت ازهردو سوال‌می‌کردند. علمای یهود هم افرادی

را برانگیخته وسوالاتی بدستشان‌داده بودندکه به پیامبر عرضه بدارند . اوقات‌رسول خدا بامسلمین می‌گذشت وبجواب سوالاتی‌که می‌شد پاسخ می‌داد .

پنجمین روز اقامت پیامبر درقباکه مصادف باروز جمعه‌یی بود. اصحاب‌پیامبر آگاه شدندکه رسول خدا نماز جمعه را درمحل قبیله بنی‌سالم در مسجد جدیدکه در فضای وسیع وادی «رانونا» ساخته شده بجا می‌آورد .

آن روز، جمعیت زیادی بدانجا حرکت‌کرد . زن و مرد ، بزرگ و کوچك ، مسلمان وغیر مسلمان درآن وادی ودراطراف مسجد ازدحام‌کردند، همه می‌خواستند به‌بینند رسول خدا چگونه نماز جمعهٔ خودرا انجام می‌دهند .

پیامبر با اصحاب خود مقارن ظهر بآن وادی آمدند منبری برای او در داخل مسجد نهاده بودند .

درنماز جمعه‌که همه نماز گزاران به امام اقتداء می‌کنند ، بجای نماز ظهر ، دو رکعت نماز جمعه انجام می‌دهند و برای دورکعت دیگر نماز دو خطبه از طرف امام جماعت ایراد می‌شود .

پیامبرنماز جمعه را انجام‌داد وازپله‌های منبر بالارفت ، وقتیکه شروع بخطبه کرد سکوتی ازدل وجان برهمه چیره‌گردید .

پیامبر خطبهٔ خودرا چنین آغازکرد :

«بنام خدای‌بخشندهٔ مهربان

«ستایش سزاوارپروردگار است وبس . اورا نیایش میکنم و از اویاری می‌طلبم «وازاو طلب آمرزش می‌کنم . ازاو هدایت می‌جویم و باوایمان می‌آورم و از او رو «برنمی‌گردانم وباکسی‌که ازاو روی برگردانده مبارزه می‌کنم.

«گواهی‌می‌دهم‌که جزاوخدایی نیست «او» تنهاست وشریکی ندارد ومحمدبندهٔ «فرستادهٔ اوست. اورا برای هدایت وروشن‌کردن باطن‌خلق ودادن پند واندرزفرستاده «در دوره‌یی‌که فترتی‌ازپیامبران بوجودآمده، در دوره‌یی‌که دانش‌کمیاب ومردم‌گمراه «شده‌اند، دردوره‌یی‌که زمان سپری شد وساعت نزدیك‌گردید واجل فرا رسید .

«کسی که از خدا ورسول او پیروی کند به یقین رستگار خواهد شد وکسی که
«نافرمانی کند گمراه می گردد . دراین گمراهی سرگشته وحیران خواهد ماند .

«بشما می گویم که پرهیزگار باشید. این بهترین خواسته یی است که یکنفرمسلمان
«ازمسلمان دیگر بخواهد واورا تشویق کندکه پیوسته آخرت رادر نظرداشته باشد واو
«را به پرهیزگاری وادارد . ازچیزی که خداپرهیز ازآن را بشما امرکرده دوری کنید
«هیچ پند و نصیحتی را برابر این اندرز برتری نمی‌دهم وهیچ یادآوری راازآن بهتر نمی دانم.
«پرهیزگاری ، برای کسی که باترس از خدا زندگی کند ، بهترین یار و مددکار است.
«پرهیز گاری برای هـر آنچه که شخص در امر آخـرت خود آرزومند بوده کمک
«خواهد بود .

«کسی که هرچه دارد، درنهان وآشکار، باخدای خود درمیان گذارد ودرکارخود
«جزازخدا ، ازدیگری استعانت نجوید مسلماً درکارهای دنیویش سربلندی پیدامی کند
«ودرآخرت هم درآن هنگامیکه انسان نیازمند چیزهایی است که ازپیش برای خود
«فرستاده ذخیرهٔ خوبی خواهد بود .

«ازخدای خودبیم داشته باشید. بدانید که او با بندگان خود مهربان است وگفتارش
«حقیقت است . وعده هایش را بآخر می رساند ودرآن تخلفی راه ندارد ، این؛ گفتهٔ همان
«خداوند بزرگ است که در پیش او هیچ سخنی زیر ورو نگردد وهیچگاه به بندگان،
«ستمکاری روا ندارد .

«ای مردم، درکارامروز وفردایتان ، درنهان وآشکار؛ پرهیزگار باشید. کسیکه
«پرهیزگار باشد خداوند گناه اورا بیامرزد و اجرومزد اورا چند برابر کند، کسیکه در
«مقابل خدای خود پرهیزگار باشد بکامیابی بزرگی نایل می گردد، پرهیزگاری شمارا از
«خشم وغضب و نارضایتی خداوند درامان نگاه می دارد. پرهیزگاری، خدارا راضی وموجب
«برتری مقام ومنزلت انسان می گردد .

«بهره و نصیب خود را دریابید واز افراط کاری دوری بجویید . خداوند کتاب
«خودرا بشماآموخته وراه شمارا بسوی خود بازگذاشته تاآنهاکه باوایمان آوردند آگاه

«گردند و آنهاکه دروغگو هستند متنبه شوند.

«نیکویی کنید، چنانکه خداوند بشما نیکویی می کند. با دشمنان او دشمنی کنید «ودر راه او «ازخود گذشتگی» نشان دهید. اوشمارا برگزیده وشمارا مسلمان خوانده «تا آنهاکه شایستگی هلاکت دارند هلاك شوند وآنهاکه استحقاق زنده ماندن رادارند «بزندگی ادامه دهند. توانایی پیوسته ازجانب خداست پس خدا راهمیشه به‌یاد داشته «باشید وبرای فردای خودکارکنید. اگرهرکس هرآنچه دارد باخدای خوددرمیان گذارد «خداهم اورا میان مردم در پناه خودنگاه دارد. چه خداوند برکارهای مردم قضاوت «کند ونه مردم برکارهای او. مردم در اختیار اوهستند واودراختیار مردم نیست

«بزرگواری خدا را می‌سزد وتوانایی جز بوسیلهٔ خدای متعال امکان پذیر نگردد.»

این خطبه در میان سکوت بیمانندی که هرگز عرب‌ها بخود ندیده بودند ایراد گردید.

• همان شب وروز مومنان، نزدخانواده‌ها ودوستان خود، حکایت آن روزرا بسیار باآب وتاب بازگوکردند واین جمله را اضافه نمودندکه:

رسول خدا باخطبه و نمازجمعه مارا ازاعمال گذشته و ناشایسته‌مان پاك کرد و مانند ابربهاری شستشویمان داد.

۴

منزل من ، پرستشگاه من و آرامگاه ابدی من

«خدایا! تومرا ازشهری که نزد من محبوبترین شهرها بود بیرون‌آوردی اکنون از تو میخواهم در شهری‌که محبوبترین شهرها نزدتو است منزلم دهی»

محمد

پس‌از اینکه پیامبر اولین نماز جمعه‌را درمسجد قبا بجاآورد و خطابهٔ خودرا اداکرد به‌اصحاب خبردادکه برای عصرآماده حرکت باشند.[۱]

سه‌ساعت بغروب روز ۱۶ ربیع الاول پیامبر سوار شتر خود (القصوه) گردید. پیروان اوهم ، اززن ومرد ، که شمارشان به‌چندین صد تن بالغ می‌شد پیاده وسواره براسب وشتر براه افتادند.

افراد قبیلهٔ عمروبن عوف‌که همیشه اصرار بماندن پیامبر نزد خود داشتند با اجتماع جلوشتر اوراگرفتند وگفتند:

ای رسول خدا آیا از ماندن پیش ماملول شدی یا منزلی بهتر از منزل ما در نظرگرفته‌یی ؟

پیامبر جواب‌داد بمن‌امر شده‌است بشهری بروم‌که برتمام شهرها غلبه می‌کند

---

۱ - روز دوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه وپنجشنبه تا ظهر جمعه پیامبر در قبا بسربرد و بعد از ظهرجمعه که نماز جماعت را بجا آورد بسوی مدینه حرکت‌کرد . معجم‌البلدان .

وآنهارا فرمانبردار خود می‌سازد .

پیامبر این‌را گفت وباشاخهٔ درخت انارکه در دست داشت آهسته بگردن شتر مالید ومهار شتر راحرکت داد .

رئیس قبیله عمروکه جلوشتر پیامبر راگرفته بود. بیش ازآن پافشاری نکرد . شترکه راه‌خودرا بازیافت بحرکت درآمد. جمعیت هم‌پشت سراوآهسته حرکت‌کرد . اسبهاکه بادیدن‌مردم وسواران‌بشوق‌وهیجان‌آمده‌بودند شیهه می‌کشیدند ومی‌خواستند دهان خودرا ازآبخوری‌که بسختی ازطرف سواران کشیده می‌شدآزاد کنند . عربها کمتر دهانه آهنین، که‌آهن برجسته‌یی میان‌آن‌دارد وسق‌اسب‌را درفشار قرار می‌دهد، بدهان اسبهای اصیل ونجیب خود می‌گذارند .

این جمعیت‌که بدنبال پیامبر سواره و پیاده حرکت می‌کردند خودرا سپاهیان خدا ورسول خدا می‌پنداشتند .

یکایك‌آنها، ازکوچك وبزرگ، عقیده‌داشتندکه پیشوای‌آنها یك وجودآسمانی است‌وجودی‌است‌که‌باعالم‌بالاوخدای نادیده‌بستگی‌دارد، بااوسخن‌می‌گویدوسخنان اورا می‌شنود وبرایشان نقل می‌کند . وجودی است‌که ازجانب خدای توانا مامور هدایت آنان شده‌است وآنان نیز سرنوشت دنیا و آخرت خودرا بدست او سپرده‌اند و معتقد بودندکه آیین محمدی موجب سعادت ورستگاری ابدی‌آنها خواهد شد .

مطمئن بودندکه فرمانبرداری ازپیشوای خودشان‌که پیام آور خداست بهترین زندگی جاویدان را بهرهٔ آنها می‌سازد بنابراین فداکردن مال و جان را ، در این جهان‌گذران برای زندگی ابدی ، در آن دنیای جاویدان ، معاملهٔ عاقلانه و پرسود می‌دانستند .

مسافت قبا تایثرب سه‌ربع ساعت است .

قبادر جنوب یثرب واقع‌است ووادی رانونا میان قباویثرب می‌باشد. درطرفین راهی‌که ازقبا ویثرب می‌رود باغها ونخلستان بسیار وجود داردکه درمیان غالب‌آنها چاههای بزرگ احداث شده است . فلاحها آب را بوسیله ناعور بیرون می‌کشند و

باغها را آبیاری می‌کنند . اراضی آن نقاط شوره‌زار و می‌گویند درخت خرما در چنین اراضی بهتر رشدونمو می‌کند وخرمایش لذیزتر می‌شود .

چند نفر فلاح بالای درخت خرما رفته وکمربند چرمی پهنی، نیمی بکمرخود داشته وبقیه آنرا به دور درخت خرما برگردانده بودند خرما می‌چیدند و در زنبیل حصیری جلو خودکه ریسمانی بدان بسته وسر ریسمان ازبالای درخت تازمین کشیده شده بود می‌ریختند ضمناً بتماشای این مردمی‌که بدنبال پیامبر بنام سپاه خدا حرکت می‌کردند مشغول بودند .

فلاحهایی‌که‌بالای درخت بودندگاهی‌خرما بسوی پیروان محمدپرتاب می‌کردند وگاهی خرمارا خود خورده وهسته آنرا بسویشان می‌انداختند.

فقط یکی از فلاحها باشتابزدگی از درخت پایین آمد و دوان دوان بسوی کوچه رفت. این شخص چهره سپیدی داشت ومانند دگر فلاحها سبزه وسوخته نبود . بهیچوجه شباهتی به‌عربها نداشت.این مردآ ندم‌که خواست از درباغ خارج شودصدای مرد نیرومندی ازگوشهٔ باغ بلند شد که فریاد برآورد :

ـ سلمان کجا می‌روی؟

وی جواب داد :

ـ بزیارت مردی که می‌گویند رسول خداست .

ـ بازصداگفت: سلمان بیاجلو.

سلمان برگشت وبسوی خانه محکمی‌که وسط باغ بود وپیرمردی جلوآن‌ایستاده بود روان گردید . تابه نزدیك او رسید پیرمرد سیلی سختی به گوش سلمان نواخت وگفت :

ـ‌این‌حرفها بتونیامده برو سرکارت.

سلمان نخواست مقاومتی‌کند. نتوانست جواب این رفتارناشایسته را بدهدزیرا درآن عصر غلامها و زرخریدها باآقایان و اربابان خود نمی‌توانستند ستیزه‌کنند، وی

سکوت کرد ودر نور دل خود غرق شد .

« حتماً موقع مناسبی خواهم یافت که این مرد بزرگ را زیارت کنم ، مردی که آنهمه امید وروشنایی در دل من افروخته است » .

این اندیشه وتفکر ، بردباری اورا درمقابل تجاوز اربابش افزون کرد ودوباره بکار خود مشغول شد .

زمزمهٔ آمدن رسول‌خدا ازمکه مدتها بود ذهن مردم این شهروساکنان وباغات اطراف یثرب را بخود مشغول داشته بود. همه انتظار ورود اورا داشتند. وقتیکه این قافله مومنان از قبا بسوی مکه حرکت کرد دهان بدهان وصدا بصدا هرکس بهمسایهٔ خود خبر دادکه بیایند ورسول خدارا زیارت کنند. صدها مرد وزن شتر پیامبرراکه درپیشاپیش قافله حرکت می‌کرد احاطه کرده وهرکس سعی می‌کرد زام « القصوه » را بدست گیرد تمام فلاحها از زن ومرد به درباغ خود آمده و بچه‌های خود را مانند بچه حیوانات روی دیوار گلی باغ بزحمتی نگاهداشته بودند . همه می‌خواستند رسول خدا را به‌بینند ونوری را تماشاکنندکه پیروانش می‌گفتند ازصورت وگونه‌های او همیشه پرتوافکن است .

مردم این نقطه ، کمابیش بطور مبهم حکایت‌هایی از محمد و دین او شنیده بودند . این مردم نیمه وحشی چون در زندگی ورویه‌یی‌که درپیش داشتند نه‌کامکاری در زندگی می‌دیدند ونه روشنایی در دلهای خود بدین جهت چشم امید را بهرچیز تازه‌یی دوخته بودند واسلام نوترین وتازه‌ترین خبرهارا برایشان آورده بود. بآن‌ها وعده می‌کرد که سیاهان وبندگان را آزاد می‌کند وفقیران را از چنگال بدبختی و فقر می‌رهاند، ازمال اغنیاء می‌گیرد وبفقرا می‌دهد وبه همه می‌گفت که عالم دیگری هم هست که درآنجا بهشتی است واین بهشت جایگاه خدا پرستان است و جهنم منزلگاه ستمگران و بدکاران . در این بهشت هوای خنك و میوه های شاداب و رودخانه هایی از آب زلال وگوارا وپراز شیروعسل وجود دارد ودر آن جهنم آتش سوزان ورنج وعذاب همیشگی .

درکنار راه قبا، وبردر باغهای آن، روسای قبایل وپیرمردان باعده‌یی ازجوانان مسلح خود ایستاده واز میان آنها گاه بگاه چند تن پیش می‌آمدند زمام شتر محمد را می‌گرفتند وباصدای پرعزم ومشتاق خود می‌گفتند :

ای رسول خدا. نزد ما بمان مابتوهمه چیز می‌دهیم؛ مردان جنگجو می‌دهیم، مال می‌دهیم وازتو حمایت هم می‌کنیم.

پیامبر جواب می‌داد :

«جلو شتر را رهاکنید. این شترماموراست.»

پنج مرتبه از طرف پنج قبیله. بنی‌سالم، بنی بیاضه، بنی ساعده، بنی‌حارث، بنی عدی که خانه‌هایشان سرراه پیامبر بود پیشنهاد شدکه محمد نزد آنها فرودآید وهرپنج مرتبه همان جواب را شنیدند.

«القصوه» سرخود را بالا گرفته وباچشمهای درشت و سیاه خود بمردمی که طرفین جاده ایستاده بودند نگاه می‌کرد. پیامبر تبسمی برلب داشت وبسلام وبخوش آمد گویی مردم با مهربانی جواب می‌گفت وپیوسته این جمله را تکرار می‌کرد:

«بارك‌الله علیکم»

قافله بشهر نزدیك شد. شهری‌که بگفته رسول خدا باید برهمهٔ شهرها غلبه کند وشهری‌که هفتاد نوع خرما دارد.

این شهر تاآنوقت بنام یثرب معروف بود وپس از هجرت وآمدن پیامبر بنام مدینةالرسول (شهرپیامبر) نامیده شد.

شهریثرب درجلگه‌یی واقع است و بدو قسمت اساسی تقسیم شده است قسمت جنوبی آن مرتفع وبنام عالیه خوانده می‌شد وقسمت شمالی آن منخفظ وآن راسافله می‌نامیدند قسمت جنوبی آن تاقبا می‌کشد و قسمت شمالی آن بکوههای (احد) می‌رسد. این کوهها تابشهر دوفرسنگ فاصله دارد. درمغرب و مشرق شهر سرزمین حره واقع است که زمینش پوشیده از قلوه سنگهای سیاه است. اما حره که درمشرق واقع شده تاشهر فاصله بسیار دارد ودر میان آن وشهر، زمینهای حاصلخیزی دیده

می‌شد چنانکه حد شرقی شهر نخست یك سلسله تپه‌های سیاه‌رنگ بود درجنوب‌شهر تاچشم کار می‌کرد بیابان بود. امتیازی که این ناحیه داشت اینکه آب درآن فراوان بود. همه آبها از جنوب واز حره می‌آمد ودرشمال در « زرغابه » بهم پیوسته می‌شد. آب آنها درفصل باران بالا می‌رفت ودرآن فصل درمحل « مناحه » مردابهای بزرگ تشکیل می‌شد. یثرب چشمه‌های آب فراوانی داشت که خیلی کمك بمزارع وباغات آن می‌کرد .

یك حصار قدیمی دور شهررا گرفته بود که درآن روز بصورت خرابه‌یی افتاده بود. این خرابه محله مهم «العنبریه» راکه درشهر واقع شده احاطه می‌کرد . محلهٔ «العنبریه» اختصاص بجایگاه شترها داشت و بنام برالمناخه (بیابان خواباندن شترها) معروف گردیده بود این همان نقطه‌یی است که طبق سنت ، موسوم به مصلی شده است .

افسانه های دیگر مانند هفتاد نوع خرمای آن بعدها برای این شهر بوجود آمد. این شهر پس‌از هجرت بیست‌ونه نام پرمعنی وپراشاره پیدا کرد. ازآن جمله : (اکالةالبلدان: خورنده شهرها) الفاضحه (یعنی اگر کسی دراین شهر نیت بدکرددرسوا می‌شود) واینکه‌این‌شهر بدی‌وپلیدی اشخاص را می‌زداید هماطورکه دمهٔ آهنگر آهن را از جرم وکثافات پاك می‌کند. این شهر بگفته پیامبر «طایه» و «طیبه» است برای اینکه‌هرکه‌درآن بماند بوی خوش بخود می‌گیرد ودراین شهرهمیشه بوی خوش بلند است نه طاعون باین شهر ورود می‌کند ونه دجال وهرگز بیمار جذامی درآن یافت نشود زیرا خاك یثرب جذامی‌را شفا می‌دهد. اگرازین افسانه‌های رنگارنگ‌که در عرض صدها سال بزبان میلیونها مسلمان جاری شده است بگذریم باین جملهٔ پیامبر برمی‌خوریم که روز خروجش از مکه بزبان آورد. آن دقیقه‌یی که می‌خواست مکه را پشت سرخود بگذارد وبطرف یثرب روان شود روی خود را بطرف مکه کرد و چنین گفت:

« خدایا تو مرا از شهری که پیش من محبوبترین شهرها بود بیرون آوردی

اکنون از تو می‌خواهم درشهری که محبوبترین شهرها در نزد تو است منزلم دهی».
وخدا شهر یثرب را برای او برگزید.

شهری که تاده کیلومتری آن به باغچه‌های سبز و پردرخت احاطه شده است. در عین حال بواسطه آبها و مستنقعات و مردابهای آن، تب مالاریا در آنجا شیوع داشت.

مردم این شهر درآن تاریخ ازسه‌طایفه تشکیل شده بودند دوطایفه آن عبارت ازدوقبیله معروف اوس وخزرج بودندکه پدران آن‌ها ازیمن‌آمده وطایفه سومی یهود بودکه ازقدیم درآنجا سکونت داشتند.

یهودهم بقبایل گوناگون تقسیم شده ودرمقابل دوطایفه اوس و خزرج از حیث عدد دراقلیت بودند. ولی ازحیث مال وثروت وتجارتی‌که دردست داشتند واز جهت فعالیت‌های اقتصادی برآنها برتری وتفوق داشتند.

این دوطایفه برغم ائتلاف و اتحاد ظاهری‌که باقبایل یهود داشتند معذلك پس از جنگ خونینی‌که بتحریك آنها بایکدیگرکردند دایم از نیرنگهای آنان برحذر بودند وبیعت وپیمانی‌که آنان درمکه بامحمدکردند ودعوتی‌که از او به‌یثرب نمودند بدان سبب بودکه‌قوای خودرا برضدیهود نیرومند بسازند. یهودیان ازعهدنامهٔ آن‌ها بامحمد آگاه نبودند وافراد آن‌ها، مانند دیگران بتماشا آمده بودند وبااحتیاط باین حادثهٔ مهم نگاه می‌کردند.

هنگام ورود محمد و همراهانش به کوچه‌های یثرب، رئیس یکی از قبایل «برید» چون نخواست رسول‌خدا بدون بیرق واردشود عمامهٔ خودرا سرنیزه‌کرد وجلو شترپیامبر براه افتاد. بدینگونه ورود رسول‌خدا رابمردم اعلام‌کرد. انصارومهاجران؛ سواره وپیاده شمشیرهای خودرا از نیام کشیده وفریاد می‌زدند که: ما از رسول خدا دفاع می‌کنیم.

بالای سرمحمد یکنوع چتری از«سعف» برگ خرما نگاهداشته بودند.

مقارن غروب کاروان محمدکه هر چه بشهر نزدیك می‌شد دنباله‌اش کشیده تر

می‌گشت وارد کوچه‌های تنگ و غیرمستقیم یثرب گردید.

تمام مردم از زن و مرد بالای پشت بامهای خانه‌ها و نزدیك پنجره‌های اتاق‌ها ایستاده و تماشا می‌کردند.

یکنوع خوشحالی و شادمانی بی‌نامی برای مردمان فقیر حتی آنان که مسلمان نبودند دست داده بود و در این پیش‌آمد خوشبختی مبهم و مه‌آلودی برای خود می‌دیدند.

می‌گویند همان روز که پیامبر وارد یثرب شد نوری در شهر پرتوافکن گردید که همه چیز را روشن کرد. دخترهای سبزه و چشم سرمه‌یی بالای پشت بام‌ها می‌رقصیدند و این اشعار را می‌خواندند:

«ماه بر ما طلوع کرد.

«از نقطه‌یی که مسافران باهم وداع می‌کنند.

«تا نیازمندی مردم بدرگاه خدا باقی است.

«ما باید سپاسگزار او باشیم.

«توای مبعوث بر ما،

«دستوری آوردی که ما از آن پیروی می‌کنیم.»

این اشعار و این آهنگ از میان جمعیت بالای پشت بام‌ها بمردم توی کوچه سرایت کرد و یکمرتبه همه همان شعر و نغمه را سرودند.

«القصوه» جلو می‌آمد، باگامهای آرام و متین خود با تکبر و نخوت سرخود را بالا گرفته و باطراف خود و بمردم توی کوچه و به در خانه‌ها نگاه می‌کرد. مرد سوار بر آن بادست و سر بمردم اظهار مهربانی و محبت می‌نمود.

گفتیم که روسای پنج قبیله مهم یثرب چه در خارج از شهر و چه در داخل پیش آمدند و جلو شتر پیامبر را گرفتند و گفتند:

نزد ما فرود آی، ما از حیث عدد و از حیث مال و از حیث افراد جنگجو پشت و پناه تو خواهیم بود ولی هر پنج بار پیامبر این جواب را داد:

ـ جلو شتر را رها کنید. این شتر ماموریت دارد و آن جا که باید می‌ایستد.

حتی درجلومنزل بنی‌عدی هم‌که داییهای پیامبر بودند ورئیس این‌قبیله هم‌جلو شتر پیامبر راگرفت وماننددیگران‌همان تقاضارا تکرار کرد بازمثل دیگران‌همان‌جواب را شنید .

شترجلوآمد ، تابمنزل بنی‌مالك‌بن نجار رسید . «القصوه» دراینجا مکثی‌کرد. سپس زانوهای خودرا تانمود وازسر فرودآمد . هنوز ننشسته بودکه دوباره برخاست. مقداری راه رفت وبعقب برگشت . بهمان‌جا که اول فرود آمده بود زانو بزمین زد . نشست وتمام‌گردن تا زیرگلوی‌خودرا روی زمین فرش نمود. وخدا داناتراست .

محمد ازشتر پیاده‌شد . چهارمرتبه این‌جمله راگفت :

ـ خدایا مرا بمنزل مبارکی سرا ده وتوبهترین منزل‌دهندگان هستی .

وبطرف خانهٔ ابوایوب‌که همانجا بود رفت .

ابوایوب رحل شترپیامبر را روی دوش خود نهاد وبداخل‌خانهٔ خودبرد .

محمد پرسیدکه این قطعه زمین مال‌کیست ؟

معاذجوابداد :اینجاانبارخرما بوده ومتعلق‌بدوجوان یتیمی‌است بنام‌سهل‌وسهیل که تحت قیمومیت من هستند .

محمد گفت :

«اینجا باید منزل‌من، پرستشگاه من وآرامگه ابدی من باشد .»

همینطور هم شد . در اینجا مسجد مشهور مدینه بدست پیامبر ساخته شد که آرامگاه ابدی محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم وزیارتگاه میلیونها مسلمان درطول قرون واقع‌گردید .

۵

بگو ای سلمان!..

«ای پیامبر! من از کشور خود تا بدین شهر بدنبال نور حقیقت آمدم آن را در تو و گفته‌های تو یافتم. اجازه بده سرگذشت خودرا برایت بگویم.

سلمان پارسی

خانهٔ ابوایوب بنایی دواشکوبه بود و پیامبر طبقه تحتانی را انتخاب کرد. ابوایوب وزنش اصرار کردند که پیامبر درطبقه فوقانی منزل کند. گفتند: برای ما بسیار ناگوار است که تو درطبقه زیر بمانی وما در طبقهٔ بالا.

پیامبر جواب داد: گواراتر برای ما و برای آن‌کس که بما منزل داده همین‌است که درطبقهٔ پایین باشیم.

محمد درهمان طبقه ماند.

رفت و آمد جمعیت وازدحام مردم بمنزل ابوایوب تاقسمت زیادی ازشب ادامه داشت. پیامبر دستور داد که قطعه زمین (انبار خرما) راخریداری کنند ودر همان‌جا خانهٔ خدا رابنا نمایند.

محمد نخواست آن را بعنوان هدیه قبول کند. وبقیمت پنج دینار خریداری نمود.

فردای آن روز هنگام فجر محمد وپیروانش درآن قطعه زمین حاضرشده وشروع

بساختن دیوار مسجد کردند . خودمحمد دیوارقبله را بدست گرفت وبقیه اصحاب هر یك بساختن دیوارهای دیگر مبادرت نمود. پیامبر خشت وسنگ در رداء و بالاپوش خود می‌گذاشت وبپای دیوار می‌آورد .

این عدهٔ پانصد نفری مهاجر وانصار با زنان و اطفال و یاران و دوستان خودکه رفته رفته بآن‌ها ملحق شده بودند بالغ بریکهزار نفر شدند ، باآهنگ شوق و شعف یکی خشت می‌ساخت ، یکی سنگ می‌آورد یکی گل می‌داد وعده‌یی چینه‌های گلی‌را بالا می‌بردند. همگی باخواندن اشعار حماسی، وباذکر خدا مشغول کارشدند ، مردمی که برای تماشاآمده بودندگاه بگاه بکمك این عده می‌شتافتند. هردسته ازاین جمعیت باشعری مترنم بودند :

«اگر مابنشینیم وپیامبر تنهاکار کند .
«رویه ناشایسته وناروایی پیش‌گرفته‌ایم .
«کسانی‌که به ساختن مسجد ، باکوشش وجدیت ؛ اقدام می‌کنند .
«باآن‌هاکه ازغبار وخاك بیم دارند البته یکسان نیستند .
«عیش وشادکامی وجود ندارد مگردرآخرت .
«خدا مهاجران وانصار را مورد عظوفت خود قرار می‌دهد .»

اشعار فوق نمونه‌یی ازنغمه‌های این جمعیت انبوه بودکه در آن فضای بزرگ بگوش می‌رسید .

روزهاگذشت واین عده ازپیش ازآفتاب تاپس‌از فروشدن‌خورشیدکار می‌کردند. همه باعشق وشوق‌کار می‌کردند . عماربن یاسریکی ازافرادی بودکه خشت‌ها رابپای کار می‌آورد . یك روز آن‌قدر بارش کردند که بیچاره شد وشب به پیامبر گفت: ای رسول خدا ، این‌هاازبس‌که برمن بارمی‌نهند مرارنج‌می‌دهند ومی‌کشندخودشان هرگز یارای برداشتن‌آن راندارند .

پیامبر همان‌طورکه مشغول‌کاربود بادست موهای‌آویخته‌یی‌راکه بطرفین بناگوش او افتاده بود پس‌زد ودرهمان حال‌گفت :

ـ ای‌عمار، رحمت خدا بر تو باد ، اینهاتورا نمی‌کشند. این گروه گمراه وطاغی است که توراخواهدکشت وهمینطورهم شد .

کارپرحرارت وپراز شوق این مومنان همه روزه ادامه داشت. محمد صبحهاقبل ازهمه برسرکار حاضر می‌شد وعصرهاآخرین شخصی بودکه دست ازکار میکشید وپس ازپذیرایی مختصرکه درمحوطهٔ همان‌مسجد ازمردم بعمل می‌آوردکوفته وخسته بخانهٔ ابوایوب برمی‌گشت .

ابوایوب گاه بگاه ازجزییات زندگی پیامبربرای دیگران می‌گفت:

«ـ یکشب جرهٔ بزرگ‌آب‌که درگوشهٔ اطاقمان بود برگشت وشکست. آب‌تمام کف اطاق را فراگرفت من وام ایوب باناراحتی فوق‌العاده وباچابکی بی‌مانند قطیفه بزرگ خودرا درآوردیم وآب را ازکف اطاق جمع‌کردیم تابطبقهٔ پایین نریزد و بسر رسول خدا چکه نکند . »

غذای پیامبر را ام‌ایوب تهیه می‌کرد وبطبقهٔ تحتانی می‌برد. غذای اوساده‌ترین غذاها بود. گوشت پخته ، شیربرنج، عسل، کره وماست، هرشب یکی ازاینها رابرای محمد می‌آوردند. هرچه ازسفره اوزیاد می‌آمدابوایوب وزنش می‌خوردند ومخصوصاً ازجای دست خورده غذای اوبعنوان تبرك برمی‌داشتند. یکشب ام‌ایوب برای خوشمزه ساختن گوشت مقداری سیربخوراك زد . آن شب تمام شام پیامبر برگشت . دست بآن‌ها نزده بود . ابوایواب خیلی‌ناراحت شد به زنش تندی کرد ، هردو بطبقه پایین آمدند وبه پیامبر گفتند :

ـ یارسول الله آیا چه رونمودکه به غذایت دست نزدی وآن راپس فرستادی، محمد جوابداد:

من در غذای دیشب بوی این گیاه را استشمام کردم ونخوردم چون مردم بمن نزدیك می‌شوند ودردها وشکوه‌های خودراآهسته بگوش من‌می‌گویند طبعاً ازاین بو متاذی وناراحت خواهند شد بدین جهت نخوردم ولی برای شما مانعی نمی‌بینم‌که از این‌گیاه بخورید .

دیوارهای مسجد بسرعت بالارفت.

پیامبر عصرها پذیرایی خودرا درهمان قطعه‌زمین (مسجد) قرارداده بودکه دور تادور آن چینه کشیده بودند.

آفتاب هنوز یك نیزه بغروب خودداشت که مسلمانان دست از کارمی کشیدند. سر و روی خودرا باآب چاهی که دروسط مسجد کنده بودند شسته واطراف نقطه‌یی که برای پیامبر درضلع غربی مسجد آماده کرده بودند می نشستند.

همه‌شب جمعیت زیاددرآنجادیده می‌شدند. مردم می‌آمدند و بسخنان محمد گوش می‌دادند ورازو نیازها واحساسات وحوایج خود را برای اومی گفتند. مدتی هم بقرآن اوکه با صدای بلند، هرروز از طرف یکی از پیروان، خوانده می‌شد گوش می‌دادند وسپس پیامبر بخانه ابوایوب برای استراحت می‌رفت ودیگران هم متفرق می‌شدند.

دریکی ازاین عصرهاکه مسلمانان دست ازکارکشیده ودر همانجانزد رسول‌خدا گردآمده بودند، مردسفید پوست ونسبتاً مسنی که چشمهای بانفوذ در یك صورت لاغر وسفیدو لهجهٔ شکسته عربی داشت که معلوم بود باین زبان وباین قوم بیگانه است، وارد شد. این‌مرد از فردای ورود محمد بمدینه بارها بمجلس محمد آمده و با او سوال وجوابهایی کرده بود.

این‌مرد بنابعادت خوددست بسینه وارد شد. در نزدیکی پیامبر نشست بحرکات ورفتار وگفتار پیامبر وآن‌هاکه باوی سوال وجواب می کردند بدقت گوش فرادادقاری قرآن بطور معمول شروع بقراءت قرآن کرد. وقتی‌که صدای زنگدار و فصیح قاری بلند شد پیامبر سر بزیر انداخت ودر تفکر وسکوت خود غرق شد دیگران هم همان سکوت وهمان حالت‌روحانی راپیداکرده بودند.

قاری‌چنین می‌خواند:

«بنام خداوند بخشندهٔ مهربان.

«وای برمفتری وطعنه زن.

«آنکس که مال‌جمع کرد وبشماره آن دلخوش شد.

«گمان برد که داراییش باو زندگی جاویدان دهد .

«چنین نیست، او در آتش افکنده‌می‌شود وقطعه قطعه خواهد شد .

«تو ندانی که آن آتش چه‌آتش سوزانی است ؛

«آتشی است که بفرمان خدا روشن شده ؛

«آتشی که برقلبها زبانه می‌کشد ،

«آن‌ها را احاطه می‌کند ،

«وبشکل سوزن‌های بلند وممتد دورتادورآنهارا فراخواهدگرفت .»

آن‌دم‌که‌جمله‌آخری سورهٔقرآن تمام‌شدپیش ازاینکه دیگران سخنی بگویند، آن مرد بیگانه برخاست وباقدمهای محکم بسوی پیامبرآمد، باادب بی‌نظیری‌که نزد عربها هیچگاه سابقه نداشت دوزانو بزمین‌نشست . بزانوی پیامبر بوسه پرخضوعی زد پیامبر بامهربانی دست بسراو کشید .

مرد بیگانه گفت : ای‌رسول‌خدا عرضی دارم . اول بزبان خودت «دو شهادت» را بزبان من جاری‌کن .

پیامبر واو «شهادتین» را باهم‌گفتند .

سپس مرد بیگانه گفت :

ای رسول‌خدا نام‌من سلمان پارسی است . من ازکشورخود تا باین شهر بدنبال نورحقیقت آمدم. آن رادر تو وگفته‌های تو یافتم اجازه بده سرگذشت خودرا برایت نقل کنم .

محمد بامهربانی گفت :

– بگو، ای سلمان ، خدا تورا پاداش دهد، بگو ..

٦

سلمان می گوید ...

« ازمرد فارسی چه‌خبر ؟
با قرارداد آزادی‌خود ازدست یهود چه‌کرد؟ »
محمد

سلمان مدتی فکرکرد .

گویی بدنبال کلمهٔ اول یاآغاز سخن خود می‌گشت . مانند کسیکه‌آنقدرمواد وآنقدر اندیشه وخاطره بذهنش هجوم‌آورده باشد که نداند ازکجا شروع کند .

سالیان درازبودکه وی باین شهرآمده وبزبان عربی آشنا شده بود . این زبان رامانند عربها حرف می‌زد ولی بالهجهٔ بیگانه .

محمد بامهربانی به‌قیافه اونگاه‌کرد ودر انتظار گفته‌های اوماند سرانجام مثل اینکه اوسخن‌را ازدل وفکر سلمان بیرون‌کشید .

سلمان دهان بسخن بازکرد وچنین گفت :

ـ ای رسول خدا . جان من بفدای تو . حالا که اجازه دادی جزییات زندگی خودرا برایت می‌گویم . من‌آرزوی چنین روزی راداشتم ، روزی‌که درحضور رسول خدا تشرف حاصل کنم و سرگذشت سالیان دراز عمر خودرا ، که باتشنگی فراوان بدنبال حقیقت عالی می‌گشتم حکایت‌کنم .

«من ازاهل اصفهان‌هستم[1] ازقریه‌یی نزدیك به‌آن‌که نامش (جی) است. پدرم دهبان بود، مرا خیلی دوست می‌داشت و من محبوبترین خلق خدا نزد او بودم. این حب وعلاقه او نسبت بمن بدان پایه رسیدکه مرا مانند دختری در خانه نگاهداشت و به تربیتم همت گماشت. در میان درسهایم در آیین و کیش زرتشت بسیار تتبع کردم تا بدرجه اجتهاد رسیدم. پیوسته باتش خدمت کردم و نگذاشتم لحظه‌یی خاموش شود.

اندکی مکث کرد ودوباره گفت:

«پدرم یك آبادی بزرگ داشت. روزی مشغول ساختمان جدیدی درآنجاشد، مراخواست وگفت این ساختمان بدرجه‌یی مشغولم داشته‌که دیگر به‌امور آن دیه و آبادی نمی‌رسم. توبرو بسرپرستی قطعه زمین من درخارج وکاری بکن‌که فکرمن بتو مشغول نشود.

«من بطرف آن آبادی حرکت کردم. از نزدیك کلیسایی که متعلق به نصاری بود گذشتم. صدای دسته جمعی مردمی را ازداخل آن شنیدم‌که مشغول دعا ونمازبودند. پرسیدم: این‌آهنگ دسته جمعی چیست؟ جوابم دادند: ترسایانندکه نماز می‌گذارند.

«من تاآنوقت چیزی ازدنیا نفهمیده بودم زیرا همیشه درخانه حبس بودم. دلم بسوی آنهاکشانده شد، برآنها ورودکردم، ازدعا ونمازشان خوشم‌آمد، بدانهامتمایل گشتم باخود گفتم بخداکه این‌کیش وآیین ازدین مابهتراست. تاهنگام غروب‌آفتاب درآنجا ماندم وبزمین پدرم نرفتم. ازآنها پرسیدم اصل این دین‌کجاست؟

«جوابم دادند در«شام»است.

«هنگام‌شب‌که بمنزل بازگشتم. پدرم‌رادیدم‌که ازنیامدن‌من‌پریشان‌شده‌بود وچند تنی رابدنبالم فرستاده بود. اوبکلی ازکارهای‌خودش بازمانده بود. تامرا دید، پرسید کجابودی؟ مگرمن باتو شرط نکردم که جای دیگر نروی؟

«جواب دادم: وقتی‌که به‌آبادی می‌رفتم از پیش کلیسایی‌گذر کردم‌که مردمی

---

1 - اسدالغابه فی‌معرفة‌الصحابه · طبقات‌ابن اسعد. ونامه دانشوران ناصری صفحه ۸

درآنجا مشغول دعا و نماز بودند من از آنچه که نزد آنها دیدم خوشم آمد. تاهنگام غروب پیش آنها ماندم.

« پدرم گفت: سلمان عزیز من، در دین آنها خیرو برکتی نیست. دین تو و پدران تو خیلی بهتر از دین آنهاست.

« جواب دادم، هرگز، دین آنها بهتر از دین ماست. آنان خدا را می‌پرستند واز برای او نماز می‌گذارند وتوآتش را می‌پرستی که بدست خود افروخته‌یی واگر دست ازآن برداری می‌میرد وخاموش می‌شود[1].

« پدرم از تزلزل عقیده‌ام بیمناك شد. قید وبندی به پایم بست مرا در خانه زندانی کرد، مدتی درحبس باقی ماندم. برای نصرانیها پیغام فرستادم که دین شما را قبول کردم واگر مسافرانی از شام آمدند بمن اطلاع دهید.

« روزی بمن خبر دادند که عده‌یی از شام آمده‌اند وتجار نصرانی هستند. جواب دادم وقتیکه کارهایشان تمام شد وخواستند مراجعت کنند مراآگاه بدارند.

« روز مراجعت آنها را بمن خبر دادند. هرطور بود قید وبند از پای خود گشودم بآنها ملحق شدم وبا آنها بشام رفتم. وقیتکه وارد شام شدم در مقام جستجو برآمدم. پرسیدم داناترین شخص این دین کیست؟ گفتند کشیش بزرگ کلیسا.

پیش او رفتم بوی گفتم من بدین توکششی پیداکردم؛ میل دارم نزد تو بمانم ودرکلیسا خدمت کنم. ازتو نیکیها بیاموزم وباتو نماز گذارم ودر جوار معرفت تو زیست کنم. او درخواست مرا پذیرفت و نزد او ماندم. درنتیجه معاشرت ومرورزمان فهمیدم که این کشیش مرد بسیار بدوریاکاری است. مردم را تشویق وترغیب می‌کند که صدقه بدهند، وقتیکه مالهای جمع آوری شده را نزد او می‌آورند همه را برای خود برمی‌دارد وپنهان می‌کند وبفقرا دیناری نمی‌دهد. دارایی وثروت اوبهفت خم‌زر رسید. وقتی این کارها را از او دیدم بوی بدبین شدم. چیزی نگذشت که این مرد، مرد ولی این بغض و دشمنی من‌از بین نرفت. نصرانیها جمع شدند تااورا تشییع و

1ـ نامهٔ دانشوران جلد ۷ صفحه ۹

دفن کنند. او کشیش بزرگ آنها ومحبوبشان بود. من نتوانستم نهفتهٔ دل خود رانگویم بآنها گفتم این مرد بشما امر می‌کرد صدقه بدهید وشمارا ترغیب بدان می‌نمود ولی وقتی‌که پول و مال و صدقه را پیش او می‌آوردید آنها را پنهان می‌کرد و دیناری از آن به بینوایان وستمدیدگان نمی‌داد.

« دوستان ومعتقدان او درحیرت وتعجب فرو رفتند. بمن گفتند دلیلی برای گفته‌های خود داری؟

« جواب دادم آری، حاضرم شمارا بخزانهٔ مخفی او هدایت کنم. آنها را بسر خزانه وی بردم، آندم که ورقهای زر را از خمهای طلا بیرون کشیدند، باتعجب بهم نگریستند و گفتند ماهرگز او را دفن نمی‌کنیم. جسد مردهٔ او را برداری کشیدند و سنگسارش کردند.

« مرد روحانی دیگری را بجای او در کلیسا گذاردند. او مرد پرهیزکار و زاهدی بود. من از او پرهیزکارتر وبه‌آخرت نزدیکتر کسی نیافتم. شب و روزش به نماز وعبادت خدا می‌گذشت، او را بدرجه‌یی دوست داشتم که قبل از او هیچکس را باین درجه دوست نداشته بودم مدت زمانی بااو بسر بردم تااینکه دقایق آخر عمر این مرد هم فرا رسید به‌او گفتم: مرا به‌که وا می‌گذاری‌که درخدمت او باشم؟ جواب داد من‌کسی را نمی‌شناسم بگویم درخدمت او باشی. مردم غوض شده‌اندآن معنویت وراستی‌راکه درگذشته داشتند ازدست داده‌اند. فقط مردی را درموصل سراغ دارم که خداپرست وراستگوست. نام ونشان او را بمن داد.

«پس ازمرگ این مرد زاهد ونیکوکار، من بسوی موصل رفتم. نزدآن‌پیرمرد رسیدم نخستین کلمه‌ام بااواین بود:

« کشیش شام هنگام مرگش تو را بمن معرفی کرد وگفت درخدمت توباشم.

«مدتی هم نزد این مرد ماندم. اونیز مرا بشخصی از اهل نصیبین معرفی کرد. پیش او رفتم. این مرد مرا بیکنفرکه در(عموریه) بود معرفی نمود. درنزد این‌شخص هم مدتی ماندم ودر نتیجه زحمت وکار خود گاو وگوسفندی پیدا کردم تااینکه این

پیرمرد هم به‌لحظهٔ آخر زندگی خود نزدیك شد. باو شرح حال خود را از ایران تا به آنجا گفتم. گفتم من بدنبال نور حقیقت هستم. بعدازمرگ تو من چکنم ودست ارادت به‌که درازکنم.

«جواب داد: تورا به کی توصیه کنم که فریب نخوری ؟ هیچکس دیگر باقی نمانده. تقوی وزهدازاجتماع مارخت بربسته. ولی همینقدر بتومیگویم ظهورپیامبری که مبعوث بدین ابراهیم است نزدیك شده. این مرداز میان عرب ظهور می‌کند به نقطه‌یی مهاجرت می‌نمایدکه میان اراضی پرازسنگ سیاه می‌باشد. درآنجا درختهای خرما بسیار است. این پیامبر دارای علایم وآثار گوناگون است یکی آنکه هدیه را می‌گیرد ولی صدقه را نمی‌پذیرد. بین دو کتفش مهر نبوت است. اگر توانستی بآن کشور بروی زود برو.

«این مرد بزرگ فوت‌کرد. من در عموریه تنها ماندم. رنج تنهایی جانم را ناتوان وروحم را ناامید ساخت. دراین ناامیدی به‌دسته‌یی ازتجار قبیله‌کلب برخوردم بآنها گفتم مرابکشور عربی ببرید. بآنها گفتم من‌این گاو وگوسفندهای خودرا بشماخواهم داد. قبول‌کردند ومراباخود بردند. تابوادی‌القری رسیدیم. درآنجا بمن‌ظلم‌کردند. مرابعنوان یك برده بیك‌نفر یهودی فروختند. نزداو ماندم دراین خیال‌که چون این شهر نخلستان دارد شاید همان‌شهری‌که پیرمرد داناخبر مهاجرت پیامبر رابدان داد. درآنجا ماندم تااینکه پسرعموی اربابم‌که از قبیلهٔ بنی‌قریضه بود بدانجاآمد، مرا از اوخرید وباینجا آورد آندم‌که این شهر را دیدم‌یقین کردم این همان شهرمعهوداست

«دراینجا ماندم ومشغول باغبانی درنخلستان اربابم شدم‌ودردل انتظارمی‌کشیدم این‌مردیهودی هرکاری رابدانگونه‌که به یکنفر زرخرید تحمیل می‌کنند بمن‌تحمیل می‌کرد. من سخت‌ترین‌کارها، خطرناکترین شغل‌ها و طویل‌ترین ساعات‌کار راداشتم؛ در مقابل‌آن، اجرتی‌هم نمی‌گرفتم زیرا غلام اوبودم ویکنفر غلام‌آلت بدون فکر و بدون ارادهٔ اربابش می‌باشد.

«تااینکه شنیدم پیامبری‌ازمکه به‌یثرب می‌آید وبه قبا ورودکرده‌است. درهمان

روز بالای درخت خرما مشغول چیدن خرما بودم اربابم پای درخت نشسته بود. ناگهان دیدم پسرعموی اربابم بعجله آمد تارو بروی اربابم رسید فریاد برآورد:

«خدا بنی‌قیله را نابودکند. اینها درقبا دور مردی راگرفته‌اندکه تازه از مکه آمده ومی‌گویند این‌مرد رسول خداست.

«تااین جمله راباآن سابقهٔ ذهنی شنیدم لرزه وارتعاش بی‌مانندی سرا پایم را فراگرفت، بطوری‌که توانایی ازپاهایم رفت. نزدیك بود ازبالای درخت بزمین بیفتم بزحمت پایین آمدم، ازآن شخص تفصیل را پرسیدم وخواستم من نیز بزیارت توآیم ناگهان ارباب‌من سیلی سختی بگوشم نواخت وفریادبرآورد: تورا باین‌کارهاچه؟ برگرد وبکارت مشغول‌شو. جسمم برگشت ولی روحم درنور دلم غرق شد، بخودگفتم:

«حتما موقع مناسبی‌خواهدرسیدکه این‌مرد بزرگ راکه باورسول‌الله می‌گویند زیارت‌کنم. «مردی‌که اینهمه امید وروشنایی دردل من افروخته است.» این‌اندیشه مانند چراغی درجانم روشن شد. بردباری مرا درمقابل تجاوز اربابم افزون‌کرد.شب آن هنگام‌که‌کارهایم تمام‌شد ومطامع بی‌انتهای‌ارباب یهودیم باخودش بخواب‌رفتند، بطرف قبا حرکت‌کردم. صبح زود نزد تو آمدم. پیروانت را پیرامونت یافتم. باخود مقداری آذوقه وخوراکی آورده بودم. بتوگفتم شنیده‌ام تازه وارد این شهرشده وغریب هستی وهمراهانی داری‌که جملگی غریب ونیازمندکمك و همراهی هستند. پولی‌که برای صدقه اختصاص داده بودم، غذا و آذوقه خریده برایتان آوردم. این راگفتم و سفره را جلو تو ویارانت بازکردم. تو به‌آنان‌گفتی ازاین غذابخورید وخودت دست‌بآن نزدی. این راکه‌دیدم لرزه‌دوم برتمام وجودم چیره‌گشت. باخودگفت این دومین گفته آن پیرمرد بودکه درست درآمد.

«وقتی‌که به یثرب آمدی همه روزه بسراغت آمدم باز در یکی از این روزها گفتم هدیه‌یی دارم می‌خواهم تقدیمت کنم. این هدیه‌است و نه صدقه. خوراکی را جلوتان گذاشتم. خود میل کردی و باصحابت هم دادی. دراینکار هم بازاثر گفته‌آن مرد دانشمند را دیدم.

«روز دیگر در (بقیع الغرقد) هنگامیکه تشییع جنازه می کردی واصحابت در اطرافت بودند بدنبالت روان شدم ، دوبالاپوش داشتی یکی را بکمر بسته ودیگری را بخود پیچیده بودی. بتوسلام کردم وبه‌پشت سرتو پیچیدم. گمان‌کردم حس‌کردی چه قصدی دارم بالاپوشت راعقب‌زدی چشمم بمهر نبوت افتاد بهمان شرحی که‌آن مرد دانشمند برایم گفته‌بود.»

دراینجا سلمان سکوت‌کرد.

پس ازچند لحظه دوباره گفت:

«اکنون هم بتو پیوستم. بازبان توشهادت گفتم. خوشحالم که بآن نور وبآن حقیقت بزرگ که سالها بدنبالش بودم رسیدم ولی‌هنوز غلام وزرخریدآن مرد یهودی هستم ونزداوکار می کنم، کارسخت وپرمشقت.»

این‌راگفت ودرسکوت عمیقی فرو رفت.

در روشنایی پیه‌سوزی‌که جلو محمد بود سلمان برق اشك را باگردش مردمك دیدگان محمد دید. شنیده بودکه قلب رسول‌خدا از یك‌طفل‌دوساله رقیق‌تر ومهربان‌تر است. این را ازمهاجران ونزدیکان محمد شنیده بود.

محمدآهی‌کشید وسر بزیر انداخت. سپس باصدای گره‌خورده به‌علی وابوبکر وسایر اصحابش که برای شنیدن گفته‌های سلمان اندکی جلوتر آمده بودند چنین گفت:

«هرکس بنده‌یی‌را آزادکند خداوند عزیز جبار بهرعضواز‌اعضاءآن‌بنده عضوی ازاعضاء آزادکننده اورا ازآتش جهنم برهاند.»

مدتی سکوت برهمه مستولی شد. دوباره رسول خدا دهان بسخن باز کرد و بالحنی پرقوتی‌گفت:

«سلمان برو پیش‌آن یهودی وبرای‌آزادی‌خودقراری‌باوبگذار.»

فردای آنروز سلمان نزد ارباب یهودی خودرفت و با اصرار و ابرام قراردادی برای نجات وآزادی خودبست. شرایط سنگین آن‌چنین بود:

اول ـ سیصد درخت خریداری کند و برای اربابش در زمینی که خودش معین می‌کند بخرج خود بکارد .

دوم ـ چهل وقیه[1] (پول نقره) بوی بدهد .

وقتیکه مفاد این قرارداد را برای پیامبر نقل کردند رسول خدا خطاب باصحابش چنین گفت :

«به برادر دینی خود کمك کنید .»

اصحاب پیامبر مانند حلقه‌ای دور سلمان گرد آمدند . یکی به‌او سی نخل جوان داد. دیگری بیست نخل‌داد سومی پانزده نخل وچهارمی ده نخل. خلاصه تمام اصحاب پیامبر شرکت کردند وسیصد نخل رادادند .

آنوقت پیامبر گفت :

«ـ ای سلمان برو وخودت گود درخت ها را بکن . برادران دینی تو دراینکار یاریت می‌کنند وقتی که گود درخت‌ها حاضر شد بمن خبرده تا درخت‌ها را من برای تو بکارم .»

سلمان بکمك اصحاب پیامبر جای سیصد درخت را در زمینی که آن یهودی معین کرده بود در آورد. وقتی که گودها حاضر شد، سلمان بسراغ رسول‌خدا رفت واورا باخود بآن قطعه زمین برد. سلمان درخت‌هارا به‌نزدیك گود می‌برد ومحمد بدست‌خویش درزمین می‌نشاند وزمزمه دعایی بدرگاه‌خدا می‌کرد، تادانه آخرراهم خود پیامبر کاشت.

بعدها وقتی که سلمان حکایت اسلام خود را برای دوستش عبدالله بن عباس نقل کرد چنین گفت :

قسم بکسی که جان سلمان دردست اوست حتی یکی از آن نخل‌ها که پیامبر کاشته بود خشك نشد .

در صورتیکه معمولا نهال خرما پس از جابجا شدن کمتر می‌گیرد و غالبا خشك می‌شود .

---

۱ ـ کیلو

یهودی درخت‌های کاشته شده را تحویل گرفت ولی‌پولی که سلمان بایستی بوی بپردازد باقی ماند.

فردای آن‌روز به‌سلمان خبردادند که رسول خدا باصحابش چنین گفته است.

«ـ ازمرد پارسی چه خبر؟ با قرارداد خود چه‌کرد؟»

سلمان بعجله نزد رسول خدا رفت. محمد تا او را دید قطعه طلایی که بحجم یك تخم مرغ بود بوی داد و چنین گفت:

«این رابگیروبقیه تعهد خودرا درمقابل یهودی انجام بده»

سلمان جواب داد:

این قطعه طلا با وامی‌که به‌یهودی دارم چگونه برابری‌کند؟

رسول‌خدا جواب‌داد: «بگیرخداآنرا برابروام‌توقرارخواهدداد.»

سلمان طلارا گرفت: وقتی‌که آنرا وزن‌کرد. چنین‌گفت:

قسم بکسی‌که جان سلمان دردست اوست ارزش آن قطعه طلا معادل تمام چهل «وقیه» سکه نقره بود.

سلمان برفور بسراغ یهودی رفت پول را داد و برات آزادی خودرا گرفت، واو بدینسان از بردگی وغلامی آزاد شد.

آزاد شدکه بعدها محمد دربارهٔ وی بگوید: «سلمان ازما وازخانواده ماست.»

وآزاد شدکه مقام اوچنان دراسلام بالا رود که محمد سال پیش از وفاتش دربارهٔ او نامه‌یی چنان به‌برادرش مهادبن فرح‌بن‌مهیار بنویسد واین نامه بخط علی‌بن‌ابیطالب باشدکه‌آنهمه اورا دوست می‌داشت.

متن نامه این بود:

«این نامه‌ییست ازمحمدبن‌عبدالله رسول‌الله هنگامی که‌سلمان ازاودرخواست‌کرد «سفارشی بنویسد خطاب به برادرش مهادبن‌فرح واهل بیتش وفرزندانش بعد ازاوهر «چند نسل‌آورد وهرکه از ایشان مسلمان گردد وبردین خودباقی بماند:

«سلام برشمامی‌فرستم وستایش خدایی می‌کنم‌که بمن فرمان داده است بگویم

«خدایی جزاو نیست و شریك ندارد . این را می‌گویم و مردم را بسوی این حقیقت
«می‌خوانم، مردم آفریده خدا هستند وتنها ازاو باید فرمان ببرند .
«این اوست که آنان‌را آفریده وهموست که به‌زندگی آنان‌پایان می‌دهد. بازهم
«اوست که دوباره آنها را زنده می‌کند . بازگشت همه بسوی اوست ، هر چیزی از
«بین می‌رود وهر هستی به نیستی می‌گراید وهر جانداری‌شربت مرگ وفنا می‌نوشد؛
«تنها آنان‌که به خدا وپیامبرش ایمان آورده‌اند در آن دنیا نجات می‌یابند . باهمهٔ
«اینها هرکس بخواهد برکیش و آیین خودباقی بماند او را بحال خود گذارید زیرا
«دردین وآیین، اجباری‌نیست .
« این نامه برای خاندان سلمان است‌که در امان و پیمان خدا وامان وپیمان
«من هستند. جان‌آنها ومال‌آنها درهر جاکه سکونت دارند دردشتستان ودرکوهستان
«وچراگاهها و چشمه‌سارها درهمهٔ آن‌نقاط درامان خدا وامان من هستند نه به آنان
«ظلمی شود ونه‌بر آنها فشار وسختی واردآید .
«هرکس که این نامهٔ مرا می‌خواند خواه مرد باشد یا زن ، باید به‌سلمان و
«خاندان او احترام گذارد و جانب آنها را بگیرد و هیچگونه گزند و آسیبی به
«آنان نرساند .
«من‌آنهارا ازهرگونه باج وخراج وساو وجزیه وخمس وعشرودیگر تکلیف‌ها
«آزاد کردم.اگرآنها ازشما درخواستی‌کردند بپذیرید؛اگر یاری طلبیدند به‌کمکشان
«بروید؛اگر نسبت بشما ناروایی کردند، آنها را ببخشید و عذرشان را بپذیرید واگر
«خواستند نسبت به‌آنها ناروایی بکنند ، ازآنها حمایت بکنید ، آنها حق دارندکه
«ازخزانهٔ بیت‌المال درهر سال صد دست لباس درماه رجب و صد دست درعید قربان
«بگیرند . زیرا سلمان استحقاق آنرا ازما دارد وفضل و برتری سلمان بیش از اکثر
«مومنان می‌باشد وهنگام وحی این‌حقیقت برمن نازل شد که بهشت به سلمان بیشتر
«اشتیاق دارد تاسلمان به‌بهشت.اومرد طرف اطمینان من، امیرمن،پاك وپاکیزهٔ‌منست.
«اوپنددهندهٔ رسول‌الله است وپند دهندهٔ مومنان . او جزو خانوادهٔ منست . هیچکس

«نباید بااینوصیتنامه مخالفت کند ونباید باآنچه درحق آنها دستور داده‌ام فروگذاری
«نماید وهرکس بااین‌وصیتنامهٔ خداورسولش مخالفت کند لعنت‌خدا تاروزگار رستاخیز
«براو باد وهرکس به‌آنها اکرام واحسانی بکند اکرام واحسان در حق من‌کرده است
«ونزد خدا اجر وپاداش بسیار دارد وهرکس به‌آنها زیانی برساند بمن زیان رسانده
«است ودشمن‌او تاروز قیامت خواهم بودودرآنوقت آتش جهنم نصیبش می‌شود . سلام
«برهمهٔ مسلمانان .»

این نامه‌را علی بن‌ابیطالب به‌دستوروفرمان رسول‌الله‌درماه رجب سال نهم‌هجری نوشت و برآن نامه سلمان و ابوذر و عمار و بلال و مقداد و جمعی دیگر از مومنان شهادت دادند[1]

اسم زردشتی سلمان: مابه‌بن بودخشان بود ودر زمان پیامبر ازطرف رسول‌خدا «سلمان الخیر» نامیده شد . بعدها پیامبر در بارهٔ او وحضرت علی علیه‌السلام امیرمومنان وعمار یاسر گفت : بهشت در انتظار این‌سه نفر است . سلمان در همهٔ غزوات پیامبر حضور یافت‌وجنگ خندق را تدبیر ورای‌او به پیروزی رسانیدکه‌آن‌اندازه موردتوجه رسول خدا واقع‌گشت . در خلافت عمر بسمت ولایت مداین تعیین شد . اداره کنندهٔ واقعی جنگهای ایران برضد یزدگرد اوبود .

ازکار خودش نان می‌خورد ومازادآنرا بفقرا می‌داد .

درآخر خلافت عثمان سال۳۵هجری در مداین‌فوت‌کرد وگفتند حضرت‌علی علیه‌السلام امیرمومنان برای دفن اوبه‌مداین آمد . سه دختر باقی‌گذاشت یکی در اصفهان و دو دیگر درمصر فوت کردند .

۱ــ این‌نامه درتاریخ‌گزیدهٔ حمدالله مستوفی قزوینی نوشته شده است ونامه دانشوران درجلد هفتم در صفحه ۱۵ عیناً آنرا نقل‌کرده نیمی ازآن راهم ترجمه‌کرده است .

۷

عایشه

«اینها خانواده‌تو هستند خدا بشما برکت دهد درمیان آن‌ها و آنهارا برکت دهد باوجود شما.»

ابوبکر

در شش‌ماه اول اقامت محمد درمدینه تمام توجه او و پیروانش متوجه ساختن مسجد وخانه‌های جنب آن شد. دراین مدت مسلمانان بتدریج ازمکه به‌مدینه‌آمدند دیگر کسی درمکه باقی نماند، اگرچند تنی ازآنان در آنجا ماندند یا مفتون بودند و یا محبوس. مهاجران نتوانستند همهٔ افراد خانواده وتمام دارایی خودرا از مکه بیرون آورند فقط چند نفر ازآن‌ها که هم‌پیمان بنی‌امیه بودند بدین امر موفق‌شدند ودرخانه‌های خود را قفل کردند. معذلك خانه یکی‌ازآن‌ها ازطرف ابوسفیان بن‌حرب‌ضبط شد. و وقتی‌که صاحب‌آن عبدالله بن‌جحش تفصیل را به‌رسول خداگفت پیامبر این جواب را بوی داد:

«ای عبدالله، آیا راضی نیستی‌که خدا خانهٔ بهترازآن دربهشت بتوعطاکند.»

عبدالله جواب داد: راضی‌هستم.

چند هفته نگذشت که پیامبر دستور داد زید، ناپسری وی، به‌مکه برود و خانواده اورا بیاورد. درآن تاریخ فاطمه دخترش و سودا همسرش درخانه او بودند بااینکه سودا وعایشه دریك تاریخ بعقد رسول خدا درآمده بودند، ولی عایشه‌هنوز

عروس نشده ودرخانه پدرش ابوبکر درمکه زندگی می‌کرد .

ابوبکر هم پسرخود عبدالله را به‌مکه فرستاد تا خانوادهٔ او را بیاورد . فرزند دیگرش عبدالرحمن به بت پرستی خود باقی ماند و مکه را ترك نگفت ولی چندی نگذشت که ام‌رومان زن ابوبکر بادو دخترش عایشه و اسماء باتفاق طلحة بن عبدالله پسر عموی ابوبکر که قیافهٔ او را کراراً درحیات عایشه می‌بینیم دسته جمعی وارد یثرب شدند .

محمد پس‌از فوت خدیجه درمکه همسری انتخاب نکرد چندین ماه گذشت و درتنهایی منزل او فقط فاطمه، یادگار خدیجه، درمقابل دیدگان وی قرارداشت. در صورت فاطمه‌خطوط زیادی ازسیمای ملکوتی مادرش‌دیده می‌شد ومحمد علاقهٔ خاصی بآنها نشان می‌داد . تنها زنی‌که به‌فاطمه وبزندگی داخلی محمد درمکه پس از فوت خدیجه رسیدگی می‌کرد خوله دخترحکیم، خالهٔ مادری‌محمدبود .

درهمان ایام محمد وابوبکر بنابمقتضیات زندگی خود می‌خواستند اتصال‌سببی بایکدیگر پیدا کنند ولی هریك منتظر بودند که دیگری این پیشنهاد را بکند . بالاخره خوله این سکوت پرکلمه را در همان روزهای تنهایی محمد درمکه شکست وبه او گفت : چرا ازدواج نمی‌کنی و این خاموشی پراز حزن را از خانه‌ات برنمی‌اندازی ؟

محمد جواب داد:

«باکی ازدواج کنم؟ شما زنان، بهتراز مردان‌دراین زمینه آگاهید.»

خوله گفت : اگر برای همسری خودت خواهان دختر باکره هستی ، عایشه فتانه دختر ابوبکر درمقابل تواست . اگر زن پخته و زندگی کرده می‌خواهی سودای زیبا دختر زمعه که اسلام هم آورده وازتو پیروی دارد درانتظار تواست .

محمد پیشنهاد اورا پذیرفت .

خوله اول بمنزل ابوبکر رفت با مادر عایشه مطلب را بمیان گذاشت . او

موکول باجازه شوهرش کرد وقتی‌که مطلب را به ابوبکر گفتند خیلی خوشحال شد ولی چند دشواری بنظرش رسید . اول اینکه خودش برادر خوانده رسول خدا شده چگونه ممکن است شخص دختر برادرش را بگیرد . وقتیکه این اشکال را به محمد گفتند جواب داد : ابوبکر برادر مذهبی من است نه برادر حقیقی من ، بنابراین مانعی ندارد،ولی اشکالی دیگری هم در کار بود . عایشه نامزدی داشت بنام جبیر فرزند معطم بن‌عدی که از اقوام ابوبکر و جوانی خوش قیافه بود مدتها این نامزدی درمیان‌آن‌دونفر برقرار بود وبرای اینکه این نامزدی را بشکنند به منطق ملایم و درایت عالی نیازمند بودند . ابوبکر هردو را داشت بسراغ خانواده مطعم رفت . فکر می‌کرد چگونه مطلب را باآنها درمیان گذارد ولی خوشبختانه مادر جبیر در صحبت را باز کرد و اعتراض بقرار نامزدی نمود بدان سبب که مبادا پسرش وارد دین اسلام شود. شوهرش مطعم نیز اعتراض را تایید کرد .

ابوبکر جوابداد : ما از دین خدا برای کار دنیا نمی‌گذریم بدینگونه خدا ابوبکر را از قید تعهدش آزاد ساخت .

وقتیکه تمام مشکلها برطرف شد ابوبکر و محمد روز عقد را معین کردند محمد وچند نفر دیگر دراطاق بزرگ خانه ابوبکر حاضر شدند . ام‌رومان ناراحت شده بود که چرا قبلا به وی خبر ندادند . بدنبال عایشه دوید . او در کنار حیاط باهمسالانش تاب بازی می‌کرد وصدای‌قهقههٔ وی بلند بود. صدای خندهٔ او جان ونشاط بهمه می‌داد،چشمان سیاه پرنفوذ دربشرهٔ جذاب او باابروهای کشیده که بوسیله چند نرمك موی بسیار خفیف بهم پیوسته بود وصورت سرخ وسفید او هر بیننده‌یی راچنان جذب می‌کرد که میل می‌کرد دوباره وسه باره بصورتش نظر افکند . قامتی باریك و بلند داشت وخیلی زبده وچالاك بود یك نوع تفوق وبرتری برهمبازیهایش دروی دیده می‌شد. آنها وی را دوست می‌داشتند واطاعتش می‌کردند وقتی‌که مادرش بعجله‌بسوی او آمد. عایشه از تاب خوردن ایستاد وهمانطور که نشسته بود پاهایش را بزمین‌تکیه داده بود گفت: مادر ...

مادرش هیچ نگفت فقط دست او را گرفت وگفت برویم . هردوباهم دویدند در درگاه اتاق مادرش اورا نگاه داشت تاازنفس‌نفس زدن‌آرام شود. عرق های پیشانیش را پاك کرد. چند مشت آب بسرو صورتش زد سپس اورا وارد اتاق کرد زنانی‌که در آنجا بودند به‌عایشه سلام دادند .

همه این جمله راگفتند :

«سعادت ومبارکی وبهترین خوشبختی نصیب توباد . »

زن آرایش‌گر شروع ببزك‌کردن اونمود ، سپس مادرش اورا باتاق بزرگ برد ودر نزد محمد نشاند واین جمله متداول راکه بمنزلهٔ عقدبود بزبان آورد :

«اینها خانواده تو هستند خدا بشما برکت دهد درمیان آنها و آنها را برکت دهد باوجود شما»

محمد دست اوراگرفت صورت عایشه پرازخون شده بود .

عایشه خیلی باهوش، بالطف، دارای رفتاروحرکاتی‌زنده وجذاب، بود . اگرچه آنروز همین‌که مراسم عقد انجام گرفت دوباره بسوی حیاط دوید و ببازی‌های خود بادختران وپسران دیگرمشغول گردید ولی ازهمانروز اهمیت موضوع را ادراك‌کرد دانسته بودکه عقد اورا بارسول‌الله بسته‌اند ویك‌نوع برتری وتفوق برای خود می‌دید که این غرور وبرتری بشکل نفوذی درآمدکه درمظاهر مختلف و اشکال گوناگون در نیمهٔ قرن اول هجری بروز وظهورکرد .

در همان تاریخ بود که خوله قدم دوم را برداشت و سودا را بازدواج رسول خدا درآورد .

☆ ☆ ☆

وقتی‌که عایشه ومادرش به‌یثرب ورود کردند محمد اظهاری‌نکردکه عایشه نزد اوبماند. ناچار بامادرش بمنزل ابوبکر‌که دربیرون شهربود رفت،فقط فاطمه دخترش و سوداهمسرش رابمنزل خودبخانه ابی‌ایوب برد. ابوبکر ازاین جهت کمی ناراحت شد . چندی‌آنرا در دل نگاهداشت ولی بالاخره بزبان‌آورد وعلت تعویق عروسی را

پرسش کرد ، محمددراین تأخیر عروسی اجبار داشت زیرانمی‌توانست مخارج عروسی وجهیز رافراهم نماید ونمی‌خواست ازکسی‌پولی بگیرد ولی ازهمانروزکوشش بیشتری کردکه این مخارج راخودش شخصاً تهیه‌کند .

کارها واشتغالات محمد دریثرب بقدری زیاد شده‌بودوبقدری در تنظیم این‌همه پراکندگی‌ها وایجاد هماهنگی بین‌پیروان خود وتشکیل یك امت واحد ودنیای تازهٔ اسلام مستغرق گردیده بودکه مجالی برای امورشخصی اوباقی نگذاشته بود. معذلك خانواده ابوبکر ومخصوصاً عایشه ده‌ساله راازنظر دور نمی‌داشت. هروقت فرصتی پیدا می‌کرد بسراغ آنها می‌رفت وازعایشه نوازش می‌نمود .

عایشه‌گرچه در آن تاریخ زن بالغه‌یی شده بود ولی بطور مسلم دل وفکر یك بچه راداشت . دلش نمی‌خواست بادنیای بچگی خود وداع گوید و آن ساعت خوش وبی‌خیالی را دور اندازد .

غالباً وقتی‌که محمد براو ورودمی‌کرد وی‌را مشغول عروسك بازی باهمبازیهای دیگرش می‌دید . یك‌روز درمقابل اوعروسکهای زیاد دید ، پرسید :

ـ اینها چیست ؟

عایشه جواب داد :

ـ اسبهای سلیمان است . یادخترکهای عروسك من .

محمد لبخندی پرازمهر زد وگذاشت ببازیش مشغول باشد .

پس ازچند روز بازفرصت‌کرد وبسراغ عایشه رفت .

وقتی که وارد شد دور وبراورا پرازبچه دید . اومیان آنها نشسته بود ومعرکه بچگانه‌یی برایشان گرفته بود . بچه‌ها تاپیغمبر را دیدند پابفرار گذاشتند وهرکدام درنقطه‌یی پنهان شدند .

رسول خدا بامهربانی وعطوفتی که نسبت به بچه‌ها داشت آنها را صدا کرد و نوازش نمود وگفت :

ـ بیایید بازی‌کنید. منهم باشما بازی می‌کنم .

۸

پیمان برادری

«اینهم برادر من است»
محمد

یثرب نام خودرا عوض کرد وبه «شهر پیامبر» نامیده شد . فعالیت و مرکزیت مهم ونوینی دراین شهر پدیدآمد. ساکنان این شهر تاکنون ازطبقه مهم صاحب نفوذ تشکیل یافته بودند ولی‌اکنون دیگر یك امت واحد بنام « امت اسلام» بوجود آمده بودکه درآن اوس بود، خزرج بود، قبایل وطوایف گوناگون دیگر هم بودند،قبایل و اقوامی که عقاید و عادات و رسوم خودرا کنار گذارده و عضو مطیع جامعهٔ اسلامی شده بودند .

اسلام درنظر آنهاچه بود ؟

تسلیم به‌اراده‌خداوند واقرار بوحدانیت‌او واعتراف باین‌که محمد رسول‌اوست رسولی‌که دستورهاواحکام وقوانین‌را ازجانب خدامی‌آورد. پس درواقع مقنن حقیقی خداست ومحمدگوینده‌وبیان‌کنندهٔ دستورهای‌او. امت‌اسلام هم‌اجراکنندهٔ‌آن دستورها وقوانین، حالا این‌امت‌ازهر قوم وقبیله‌یی تشکیل‌شده باشد فرقی‌نداشت. دراین جامعه دیگر نه تعصبات قومی بود ونه حدود جغرافیایی. نه شاه بود و نه وزیر . جماعت و امت بود وراس این‌جماعت هم«الله» قرار داشت .

بعبارت دیگرآیین محمدی نه تنهاوحدت خالق را درمیان مشرك و بت پرست

ایجاد نمود بلکه وحدت امت و وحدت مخلوق را نیز بوجود آورد ، همه یکی شدند وشکل ساختمان واحد بخود گرفتند .

این نظام جدید رامحمد، سیزده سال باسخت ترین مقاومتها ودشمنیهای قریش، درمکه پی ریزی کرد .

این نود سورهٔ قرآن که در آنجا برمحمد نازل شد شعله و نور آن در عشایر اطراف پخش گردید .

محمد دریثرب هم همان ساختمان وهمان نظم اجتماعی را پی ریزی کرد . او بصورت یکمرد فراری وارد این شهر نشد بلکه بصورت یك قاطع الهی که بنا بتقاضا و بیعت قبلی عدهٔ بسیاری ازمتنفذین این شهر بدانجا آمد و مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت .

این نظم جدید تمام‌مومنان را جامعه واحد ساخت ولواینکه از قبایل مختلف تشکیل‌شده ودرمحلهای بسیار دور ومجزی ازیکدیگرزیست می کردند .

مذهب اسلام در واقع نیروی صحیح وسالم والتصاق دهنده‌یی شدکه ابتدا قبایل وعشایر وسپس اقوام وملل خارجی راطوری بهم نزدیك کرد وجوش دادکه نیروی واحد وجامعهٔ یگانه‌یی پیداکرد [1] جامعه‌یی‌که علیه دنیای تشریفاتی و رژیم آقایی وغلامی ساخته شده بود وفرق میان سفید وسیاه وثروتمند وفقیررا ازمیان برده بود هیچ قوه‌یی نمی‌توانست آنهارا از یکدیگر جدا کند . درمیان آنها دولت و ملت و فرماندار و فرمانبردار دیگر وجود نداشت زیرا دولت‌هم‌مانند مردم‌مطیع قرآن بود. شاه‌ووزیر، رئیس وفرمانروا درمیان‌آنها نبودزیرا این گفتهٔ خدا وصدای رسول اوهمیشه درگوش آنها رنه خودرا داشت :

«شریف ترین شما پرهیزگارترین شماست . » [2]

این حقیقت ، فرمانروای جان‌آنها وفکرآن‌ها وعقیدهٔ آن‌ها شد .

1 -Low in the Middle Easb . By : Khadduri

۲ ـ ان اکرمکم عندالله اتقیکم .

و آنها را بصورت امت واحدی تبدیل کردکه هرگونه دوییها و اختلافات را از میان آنها برد . این امت یگانه وبرادر، دیگر رئیس ومرئوس نداشت. رئیس آنها فقط خدا بود. اسلام محمد، یك‌فرد انسانی رابامعایت و شهوتها وخود پرستیهایی که ممکن بود داشته باشد برای ریاست‌امت وجامعه مسلمانان، مردود و منفور می‌دانست ومی گفت امت‌اسلام باید فقط ریاست وفرمانروایی خدا را بپذیرد وتنهاحکم وفرمان را ازاو قبول‌کند. این‌انقلاب راست ودرستی بودکه محمد ابتدا درعربستان پرازرئیس ومرئوس وپراز بت‌وبت‌پرستی بوجودآورد وپس‌ازآن درتمام‌دنیا. همین انقلاب صحیح بودکه مساوات وبرابری حقیقی را درجامعه بشری پایه‌گذاری‌کرد وهرگونه مزیتهای طبقاتی وخانوادگی وشاه ورعیتی ومالك ومملوکی را از میان برد وبرای همین بودکه ایران خسته و فرسوده از این بازیها و تشریفات خانمان برانداز ، اسلام اورا باجان ودل پذیرفت .

آن روزکه محمد وارد یثرب شد پیروان‌او ازپانصد نفر تجاوز نمی‌کردنداولین دستور اواین بودکه ترتیبی‌برای زندگی خودبدهید وبکاری مشغول شوید. زیراغالب آن‌ها بادست تهی وبطور فراری ازمکه‌آمده وثروت خودرا درآنجاباقی‌گذاشته بودند زیرا سران قریش اجازه‌به‌آمدن آنها نمی‌دادند واموالشان را مصادره می‌کردند.چنین بودکار صهیب‌که ازاموال خود درمکه‌گذشت ولی‌ازایمان خود نگذشت . تنها عثمان که از ثروتمندترین افرد امیه و داماد پیامبر بود ، توانسته بود ثروت خودرا از مکه بیرون آورد و بمجرد ورود به یثرب چاههای «راونه» را بمبلغ چهار هزار دینار از یکنفر یهودی خریداری‌کند وآنرا بحکم رسول‌خدا در اختیار مهاجرین قرار دهد و پس ازچندی‌همین‌عثمان درنتیجهٔ کارخود وسعی مهاجرین‌آنقدر ثروتمند شدکه توانست تمام مخارج غزوهٔ تبوك راشخصاً بپردازد .

پیامبر پیوسته بانصار یعنی‌آنهاکه درعقبه بامحمد بیعت‌کردند وشماره‌شان بالغ بر۷۵ تن‌شد دستورمی‌دادکه ببرادران مهاجرخودکه همه‌چیزخودرا درمکه‌گذارده‌اند کمك‌کنید . ومقصودش‌آن‌گروه مسلمانان مکه بودکه پیش ازمحمد وبعد از اوازمکه

به‌مدینه هجرت کردند .

عبدالرحمن بن‌عوف بدون دیناری به‌یثرب رسیده بود . انصاری سعیدکه درعقد «پیمان برادری» برادر خوانده اوشد تمام‌دارایی‌خود رادراختیاروی گذاشت حتی‌زنان خودش را. ولی عبدالرحمن باوچنین جواب داد :

«توفقط راه بازار را بمن نشان بده، من می‌توانم از زیر هرسنگی یك خزانه بیرون‌کشم» او بقدری بکاروعمل خود اطمینان‌داشت که خودرا ازهرگونه‌کمکی بی‌نیاز می‌دید ، همینطور هم‌شد . ابتدابه کارهای‌کوچك ازقبیل خرید وفروش روغن وپنیر دست زدوبتدریج کارش بجایی‌رسیدکه دارای یك‌کاروان‌تجارتی وهفتصد شترمال‌التجاره شدکه بین مدینه وشام کار می‌کردند .

رفته رفته مهاجرین درمرکز شهر و در مقابل یهود بازاری بوجود آوردند که خودرا ازتحت تأثیر نفوذتجارتی واقتصادی آنها نجات دادند .

قسمتی از مهاجرین بامر زراعت پرداختند یثربیها اراضی زراعتی خودرا در اختیارشان می‌گذاشتند وفقط قسمتی ازمحصول آزرا بخود اختصاص می‌دادند .

علی‌بن ابیطالب ، سعدبن مالك ، عبدالله مسعود ، ابوبکر و خانوده‌اش، عمر، ابن سیرین وغیره هرکدام قراردادهای زراعتی بااهالی بسته ومشغول کارشدند .

محترم‌ترین واعیان‌ترین مسلمانها ، بساده‌ترین و کوچکترین زندگانی قناعت ورزیدند . اسماء دختر ابوبکر و شوهرش (زبیر) که جزیك شتر و یك اسب سرمایهٔ دیگری نداشتند مشغول زراعت قطعه زمینی شدندکه بآنها واگذار شده بود . اسماء خودش باسب علوفه می‌داد . آب می‌کشید، پارگیهای مشك‌شیروماست را می‌دوخت، سبزیجات زمین خودشان راروی سرش می‌گذاشت و ببازار می‌آورد . آرد خودش را خمیرمی‌کرد ولی‌چون نمی‌دانست نان‌بپزدکمك دیگری رامی‌طلبید . یك‌روزکه بابار زیاد روی سرش بمنزل می‌رفت محمدرا دربین راه بایکدسته ازاصحابش دید. محمد شترخودرا نگاهداشت که اورا پشت سرخود سوارکند . اسماء قبول نکرد برای‌اینکه

می‌دانست شوهرش بسیار حسود است وقتیکه بمنزل آمد و بشوهرش تفصیل را گفت این جواب راشنید :

«بهتر بودکه بارسول خدا سوار می‌شدی تا اینهمه بار را روی سر خود حمل نکنی . »

ابوبکر وعمر خودرا خیلی به‌محمد نزدیك می‌گرفتند وپیامبر نیزخیلی باآنها خودمانی رفتار می‌نمود وهمیشه سیاست موازنه را بین آنان رعایت می‌کرد . این دو نفر صفات متضاد داشتند . عمرخیلی خشن بود وابوبکر خیلی نرم و باتدبیر . عمرمرد باانرژی ودارای اراده شدید وسخت بود . قدش بلند ورنگ صورتش زیتونی که این تیرگی رنگ را ازمادر سیاه خودبارث برده بود. یك شلاق ازره گاو همیشه در دست داشت. بازنها بخشونت وسختی رفتار می‌کرد. حتی یکروزعده‌یی ازآنها بدنبال‌محمد آمدند واز اوتقاضایی‌کردند عمرآنها راباشلاق خودراند وپراکنده‌کرد. پیامبر ازاین رفتار او ناراضی شد وچنین‌گفت‌که : «زن راباشاخه ریحان هم نباید زد . »

خشونت عمر آنقدر شهرت گرفته بود که حتی وقتی بمقام خلافت رسید دونفر زن از ازدواج با او خود داری کردند ، گفتندکه وی همیشه «اخمو» وعبوس است و زنان خودرا درخانه محبوس‌نگاه می‌دارد وبآن‌ها غذایی جزنان جو وکمی‌گوشت شتر نمك زده‌که آب پزکرده باشند چیز دیگر نمی‌دهد. عمر دردستوراتش هم‌خیلی خشن وقسی بود، درمقابل رفتار ناروای هرکس غالباً این دستور رامی‌داد :

«سرش را ازبدن جداکنید» .

درصورتیکه ابوبکر می‌گفت :

«برای تنبیه وتنبه افراد خطاکار بکاربردن وسایل ملایم همیشه بهتراست.»

☆ ☆ ☆

تمام‌پیروان‌پیامبر بطورجدی بکارمشغول‌شدند. کاربرای‌تحصیل نان‌وکاربرای‌ایمان وعقیده ازقبیل‌ساختن مسجد واطاعت از اوامر رسول خدا. شبهاهم درآن فضای‌مسجد دورمحمد جمع می‌شدند بقرآن و بگفته‌ها ودستورهای وی‌گوش فرا می‌دادند .

محمد درهفته‌های اول ورود خود به یثرب تمام سعی وتوجه خود را بدان معطوف داشت که نه تنها زمزمهٔ رقابت و اختلافی که میان مهاجرین و انصار بوجود آمده بود برطرف سازد بلکه آنها را بیش ازپیش بیکدیگر نزدیك کند واساس این بنیان ونظم جدید رامحکم نماید. اومی‌دانست که نیروی بزرگ ازپیوستگی واتصال نیروهای کوچك بدست می‌آید .

روزی که از طرف پیامبر بتمام مسلمانان و مومنان اطلاع داده شد که همگی برای نماز مغرب درصحن مسجد حضور یابند، تازه یکسال بودکه نماز مغرب درضمن نماز پنجگانه واجب شده بود. پیش‌ازآن ، فقط دونماز دورکعتی یکی قبل ازغروب آفتاب دیگری پیش‌از طلوع آفتاب انجام میشد مسلمانان همیشه شوق دیدار رسول‌خدا را داشتند وهمه شب برای دیدار وی وبجاآوردن نماز درمسجد حاضر می‌شدند ولی این خبرکه بآنها رسید براشتیاقشان افزود . همگی به‌مسجدآمدند وپشت سر پیامبر نمازگذاردند . محمد بعد ازنماز برای آنها صحبت‌کرد . از خدای یگانه گفت . از ماموریت رسولش گفت . ازاعمال نیك ونیت پاك گفت . و از برادری و مساوات که اساس وحدت معنوی مسلمانان است‌گفتگوکرد و از پاداشی که مهاجرین و انصار در مقابـل خدمات خود باسلام ، خواهند گرفت شرح مبسوطی بیان کـرد و سپس اظهار داشت :

«ای مسلمانان وای مومنان :

«قسمتی ازشما به‌مکه آمدید ودرعقبه در دل شب بامن بیعت‌کردید ومرا بشهر خود خواندید . قسمت دیگرشما ازآغاز پیدایش اسلام بدین خدا درآمدید ودراین راه هرگونه ناملایمی راتحمل‌کردید وخلوص نیت وپاکی‌ایمان خودرا نشان دادید . من‌اکنون بشما اعلام می‌دارم که شما افراد مهاجر وانصار برادران یکدیگرید. این برادری شما درآسمان منعقد شده واکنون من‌آن عهد وپیمان قضاوقدر راکه برلوحهٔ ابدیت مانند علم‌الهی نقش بسته است بشما اعلام می‌دارم هر یك از شما برخیزید و برادر خودرا درمیان این‌جمع انتخاب‌کنید .»

این بیانات تاثر بسیار عمیقی درحاضران کرد. غلغله درمیان آنان بوجود آورد. آقا ونوکر ، بزرگ وکوچك ، ثروتمند وفقیر جملگی برادر یکدیگر شدند .

حمزه عموی رسول‌الله بازیدبن حارثه غلام آزادشدهٔ خودش برادر شد. سلمان فارسی که تازه ازقید رقیت یکنفر یهودی نجات یافته بود برادر ابودرداء شد وبلال غلام ابوبکر ، برادر ابی‌رویحه شدکه سال فتح مکه بیرق اسلام رادر دست داشت وپیغمبر درباره‌اش گفت : هرکه تحت بیرق ابی‌رویحه درآید امان خواهد یافت .

دیگران هم‌هرکدام برادران خودرا درهمان جلسه انتخاب کردند و در میان پانصد تن نیروی بزرگ همکاری وصداقت بوجود آمدکه همه خودرا حتی دردارایی واموال برادر مومن خود شریك دانستند .

آن وقت محمد برخاست وازمیان جمعیت علی را برگزید . دست اورا گرفت وازمیان مسلمانان بیرون‌کشید وباصدای محکم وپرارادهٔ خودگفت :

«اینهم برادرمن است .»

۹

مهر انگشتر ومهر شخصیت او

«این‌دختران و دوشیزگان هستند که پدران و مادران
خودرا ازآتش جهنم‌نجات میدهند .»

محمد

هرچه براقامت پیامبر درمدینه بیشتر می‌گذشت فکر ودل‌مردم بیشتر بسوی او متوجه می‌شد . روزی نبودکه درمیان خانواده‌ها یکبار ودوبار از رسول خدا صحبت بمیان نیاید . ازرفتار واخلاق اوگفتگو نشود، ازپیروان او واز زن ومرد و مسلمانانی که دوروبراین‌کانون‌جمع شده‌اندگفتگو بعمل‌نیاید. مردم یثرب سه‌قسمت شده بودند. مومنان‌که درحدود پانصد نفربودند وباتمام ایمان وعقیده وعشق و علاقه ازرسول خدا حمایت می‌کردند، درمقابل‌آنها عده‌یی ازطوایف‌یهود واوس وخزرج بودندکه برضد محمد واسلام اوتبلیغات می‌کردند ؛ قسمت سوم اکثریت مردم بودند که باحال تردید بگفته‌های مخالف وموافق‌گوش می‌دادند .

آیه‌های قرآنی‌علاوه براینکه بالحن‌وآهنگ خاصی درمجالس‌مومنان خوانده می‌شد در روی پوست‌آهو وپارچه‌های مخصوص نیزنوشته شده ودست بدست می‌گردید این‌آیه‌ها تاثیر عجیبی در میان مردم می‌کرد وحتی مخالفین هم‌میل می‌کردند که آنها رابخوانند. این‌گروه مهاجر وانصارکه قسمتی ازآنها براستی و درستی وباشعلهٔ ایمان بی‌نظیر، برسول‌خداایمان داشتند درهرمجلس ومحفلی ازپیامبرصحبت می‌کردند .

انس بن مالك در میان گروهی که از اخلاق ملایم پیام‌آور خدا سخن می‌گفتند چنین گفت :

من ده‌سال نزد او بودم و خدمت خانهٔ او را انجام می‌دادم، یکبار هم نشد که پیامبر بمن تندی کند و بمن بگوید «اف بر تو» یا بطور اعتراض بگوید «چرا اینکار را کردی وآن کار را نکردی !»

یکی از صحابه در روزی که در خانهٔ یکنفر از انصار مجلسی برپا بود واز اخلاق محمد گفتگو می‌کردند چنین گفت :

– پیامبر از تعارف و مجامله که میوه مغز تلخ و شیرین پوست ریاست طلبی و خود-نمایی است، نفرت زیاد دارد و من از خودش شنیدم که گفت :

مرا مدح و ثنا نکنید چنانکه نصاری مدح و ثنای عیسی بن مریم کنند. من بندهٔ خدا هستم و بمن بگویید بندهٔ خدا ورسول او .

روزی بر گروهی از یاران خود گذر کرد که جملگی آنها درمقابل او برخاستند پیامبر دست بشانه یك یك آنها گذارد و گفت :

جلو من برنخیزید و مانند دیگران نباشید که درمقابل ملوك برمی‌خیزند ودر برابر آنها بخاك می‌افتند و یا دست آنها را می‌بوسند .

محمد وقتی که بخانه یاران خود و بمجالس آنها ورود می‌کرد در آخر مجلس پهلوی کوچکترین افراد آنها می‌نشست و با آنها گفتگو و آمیزش و احیاناً شوخی می‌کرد واگر اطفالشان درمنزل بودند با آنها مانوس می‌شد و آنها را درکنار خود و یا روی زانوی خود می‌نشاند. به نوه‌های خود اجازه می‌داد که موقع نماز جماعت و هنگام سجود روی شانه‌های او بنشینند. وقتی که سر از سجود برمی‌داشت با احتیاط اینکار را می‌کرد که مبادا آنها بزمین بیافتند . درموقع خطبه نوه‌های او اگر روی پلکان منبر مشغول بازی می‌شدند او چیزی نمی‌گفت .

روزی یك دختر بچه که پیراهن زردی پوشیده و پیامبر از آن تعریف می‌کرد

شروع کرد باآن قسمت ازکتف پرموی پیامبرکه معروف به(مهر نبوت) بود بازی‌کند مادرش نهیب باوزد. پیامبر گفت کارش نداشته باش سپس بدختربچه گفت : «دست بمال وسوراخش‌کن، سوراخش‌کن، سوراخش‌کن .»

روزی دیگر بدو طفل یتیم گردن‌بند و دستبند داد وخودش بادست خودآنها را بگردن وبدست آنها آویخت .

روزی هم به پسر زیدچنین گفت :«افسوس‌که تو دختر نیستی تا از سراپای تو گوهر بریزم.»

انس‌بن‌مالك، خدمتگزار پیامبر راجع بمحبت وعلاقهٔ رسول‌خدا نسبت باطفال این‌جمله راکه ازخود پیامبر شنیده بودگفت :

«من نماز بسته بودم وقصد داشتم‌طول بدهم ناگهان صدای‌گریه طفلی بگوشم خورد ازحالت نماز خارج شدم وفکرم متوجه شوق و نگرانی مادری شدکه بگریهٔ طفلش معطوف است .»

پیامبر همیشه‌ازعمل عرب‌های بیابانی اظهار تعجب می‌کردکه هیچگاه دختران را درآغوش خود نمی‌گیرندونمی‌بوسند، می‌گفت :

«همین دختران ونوباوگان هستند که پدران و مادران خود را ازآتش جهنم نجات می‌دهند .»

ومی‌گفت .«زنان امانت خدا دردست مردان می‌باشند و ازمیان شماکسی خوب است‌که بزن خود نیکی‌کند .»

محمدکوشابودکه عرب‌های بیابانی را شهرنشین کند وآنها را تابع این نظم و بنیان جدید بسازد، نظمی‌که باروح وفکر عرب مغایرت داشت .

مشهوراست یکنفر عرب بیابانی برای‌اینکه گفته بودند باید در یثرب بمانی خودراکشت ویك‌عرب دیگردرفضای مسجد پیمبرشروع بشاشیدن‌کرد اصحاب‌خواستند اورا تنبیه ومجازات کنند پیامبر گفت :

«بگذارید تمام‌کند وسپس یك سطل‌آب بروی‌آن بپاشید .» وباو بفهمانید که

این عمل اوزشت بود .

روز دیگر هنگامیکه پیامبر بطرف مسجد می‌رفت عربی از پشت سر پیراهن او را چنان سخت کشید که پوست بدن پیامبر مجروح شد . همینکه محمد متوجه پشت سرخود شد عرب مزبور باصدای بلند خود چنین گفت :

ای محمد . دستور بده از مال خداکه نزد تو است چیزی بمن بدهند . پیامبر لبخندی زد ودستور داد بوی بدهند .

پیامبر همیشه این کبر و باد واین ناپایداری درعقاید وعجب ونخوتی که درخون عرب‌های بیابانی بود ملامت می‌کرد ومی‌گفت: « اعراب درنفاق و درکفر شدیدترین مردم هستند.»

این عرب‌های بیابانی درقضاوت مذهبی ودرجهت اخلاقی آنقدر جاهل وآنقدر بی‌فکر وسطحی بودندکه اگر زنشان پسرمی‌زایید واسبشان کرّه می‌داد، نسبت به‌محمد ودین اسلام خوشبین می‌شدند ومی‌گفتند «اسلام مذهب خوبی است» و اگر زنشان و مادیانشان پسر وکرّه‌ای برایشان نمی‌آورد فریاد می‌زدند :

«اسلام مذهب بدی است .»

درمقابل نادانیها واین اخلاق اعراب بودکه محمد باید بعثت عالی و پرتمدن خودرا انجام دهد .

یکروز ازعایشه پرسیدند : وقتی‌که رسول خدا بخانه می‌آید چه می‌کند ؟

عایشه جواب داد : مانند دیگران کارمی‌کند وکارهای خانه‌را انجام‌می‌دهد .

محمد خود اطاقش را مرتب می‌نمود ، آنرا جاروب می‌کرد، پارگیهای لباس وکفشهای خودرا می‌دوخت،گوسفند وبز خودرا می‌دوشید ، دراطاق رابرای یك گربه باز می‌کرد، یك خروس‌که درخانه‌اش مریض می‌شد خودش ازآن پرستاری ومواظبت می‌کرد، باآستین دست خود عرق اسبش را پاك می‌کرد . یکروزعایشه برشتری سوار شد وآنرا بسختی‌راند، محمدبوی‌گفت : «باملایمت باحیوانات رفتارکن .»

بهترین شرح روحیات محمدکه بالهجه معرفت وصداقت و شناسایی نوشته شده همان است که علی‌بن ابیطالب ازخود اونقل می‌کند :

«معرفت سرمایه من‌است؛ عقل‌اساس دین من، محبت اساس‌کار من، شوق‌مرکب من ، یاد خدا انیس‌من ، اعتماد گنجینهٔ من ، غم رفیق‌من ، علم حربهٔ من، صبرردای من، رضایت غنیمت‌من، ناداری‌افتخارمن ،زهدحرفه‌من، یقین قدرت من، راستی شفیع من، عبادت مایهٔ‌کفایت من . کوشش فطرت من، مسرت وخوشنودی باطن من در نماز من است »

پیامبر ازیك چیزاجتناب بسیارداشت ازاینکه اورا سلطان‌بدانند ویافرمانروای مطلق پندارند و پیروان خود را همیشه منع می‌کرد که اینگونه القاب وعناوین را در باره‌اش استعمال کنند .

اونه درباری داشت ونه وزیری فقط چندنفر مشاور ومنشی داشت ویك مهرکه درآن کنده شده بود : محمد رسول‌الله .

مهرانگشتر دست اواین بود . ومهر شخصیت او همین عقاید و اخلاق عظیم او و همین گفتگوهای مردم در بارهٔ اوکه در یثرب و مکه در دل‌ها و بزبان همه جاری و ساری بود .

۱۰

تشکیل امت واحد

«عهد و پیمان خدا یکی است. کوچکترین فرد مسلمان میتواند چیزی‌را ازجانب همه تعهد کند. این عهدنامه ازستمگر و بزهکار پشتیبانی نمی‌کند.»

از عهدنامهٔ پیامبر و یهود

وقتی‌که محمد بوسیله پیمان برادری روابط مومنان را به‌عالی‌ترین درجه‌رساند ونقشه منافقان راکه می‌خواستند روابط مسلمانان اوس و خزرج و مهاجر و انصار را تیره‌کنند باطل ساخت واز این مرحله اطمینان کامل حاصل‌کرد، تمام توجه و کوشش خودرا به‌بقیه قبایل اوس وخزرج که هنوز اسلام نیاورده بودند و بطوایف یهودکه در زیر پرده، تحریکاتی می نمودندمعطوف ساخت. دراین‌مرحله محمدمانند یك‌سیاستمدار باتدبیر ویك متفکر اجتماعی نقشهٔ خودرا تعقیب نمود. باروسای یهود برای سلامت شهر ورونق تجارت واقتصادآن وارد مذاکره شد واز آن جهت‌که یهود هم اهل کتاب وخداپرست می‌باشند باآنهادوستی ومداراکرد بحدی که عبدالله بن سلام و چند نفر از خاخامهای یهود را بدین اسلام درآورد. در زمانی‌که یهود روزه می‌گرفتند، او نیز روزه گرفت وقبلهٔ مسلمانان راهم بطرف بیت‌المقدس قرارداد. این عمل دریهودحسن تاثیر بخشید وروابط دوستی آنان رابامحمد بهتر ساخت. واین فکررا درآنهاتقویت کردکه اسلام محمد شعبه‌یی از دین یهود خواهد بود. چون مشاهده کردند که نفوذ

کلمه ومحبت محمد دراعماق روح ودل‌مردم روز افزون است. پیشنهاد وی رادا یر بعقد قرار دادی که اساسش بردوستی واحترام وآزادی عقاید طرفین باشد پذیرفتند.

می‌توان گفت، محکمترین پایه پیشرفت آیین محمدی در آن دوره، همین سند تاریخی بود که خود محمد آنرا تنظیم کرد و بایهود و سایر قبایل یثرب مبادله نمود.

متن قرارداد

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

این نامه‌یی است ازمحمد رسول خدا میان مومنان ومسلمانان قریش ویثرب و کسانی که ازآنان پیروی کردند وبه‌آنها پیوستند وبا آنان بجهاد برخاستند. آنهاکه امت واحد را تشکیل می‌دهند، ازسایر مردم جدا هستند. مهاجرین قریش بررسوم خویش پایدار خواهند ماند وخونبهایی‌که بیکی ازآنها تعلق بگیرد باهم اداامی‌کنند برای فدیه دادن اسیران خویش بعدالت و برابری میان مومنان سرشکن می‌کنند. بنی‌عوف نیز رسم خویش را باید حفظ کنند وخونبهای همدیگر را بعهده‌گیرند وهر طایفه‌یی فدیه خودرا برای اسیران خویش بدهند وبین‌مومنین به‌نیکی‌و برابری تقسیم کنند. (دراینجا طوایف وخانواده‌هارا یکایك نام می برد ازقبیل، بنوساعده، بنوالحارث بنوجشم، بنوالنجار، بنوعمروبن عوف، بنوالنبیت وبنوالاوس) ومومنان دیگر، نباید هیچ شخص عیال وار وقرض داری را میان خود بحال خویش وابگذارند باید فدایا وخونبهای اورا بنیکی دهند.

« هیچ مومنی که بردهٔ مومن دیگر است بامومن دیگر بدون اطلاع او پیمان نبندد ».

« مومنان پرهیزکار،علیه آنکس که طغیان‌کند یادرصدد ظلم برآید یامرتکب جرم بشود یا بتجاوزی دست بیالاید، یا فتنه وفساد بین مومنان کند اگرچه فرزند

یکی از آنها باشد قوای خود را بطور دسته جمعی برضد او بکار برند».

«هیچ مومنی مومن دیگر را بجای کافری نکشد و کافری را برضد مومنی یاری نکند».

عهد و پیمان خدا یکی است کوچکترین فرد مسلمان میتواند (درحدود همین عهدو پیمان خدا) چیزی را از جانب همه تعهد کند. مومنان همه باهم دوستند و با دیگران کاری ندارند و از یهودان هرکس پیروما باشد از یاری و یاوری و برابری برخوردار می‌شود. کسی باو ظلم نکند و کسی را برضد او یاری نکنیم و صلح مومنان یکی است و تجزیه بردار نیست. هیچ مومنی بدون موافقت مومن دیگر وارد صلح نشود زیرا هردو درراه خدا وارد جنگ بوده‌اند و این صلح را هم باید بامساوات وعدالت انجام دهند.»

«هرطایفه‌ای که بهمراهی ماوارد جنگ شود تمام افرادآن باید شرکت کنند و مومنان درخونبهای خونی که ازآنها در راه خدا می‌ریزد ذمه‌دار یکدیگرند. مومنان پرهیزکارپیروهدایت وراه راستند هیچیك ازمشرکان حق نداردمال قریش یاشخصی از آنها را درپناه وحمایت خود بگیرد و مومنی را از تسلط برآن منع کند. واگر کسی مومنی را بکشد وجنایت او به ثبوت برسد باید کشته شود مگراینکه کسان مقتول راضی شوند وگرنه تمام مومنان باید برضد او قیام کنند وجز قیام برضداو کاردیگر از آنها روانیست و هیچ مومنی که بمندرجات این نامه اعتراف دارد و به خدا و به روز آخر (روز محشر) ایمان آورده حق ندارد باشخاصی که بدعت در دین بیاورند یاری کند ویا پناه دهد وهرکس که بچنین شخصی یاری کند ویاپناه دهد در روز قیامت مورد غضب خدا واقع خواهد شد و در آنروز توبه وفدیه قبول نخواهد شد. اگر شما درامری اختلاف پیداکردید بدانید که مرجع آن خدای عزوجل ومحمد رسول او خواهد بود. یهود وقتیکه بهمراهی مومنین داخل درجنگ شدند مخارج آنرا بسهم خود عهده‌دار خواهند شد و یهود بنی عوف بامومنان درحکم یك امتند ولی یهود پیرو دین خود هستند و مسلمانان هم پیرو دین خویشند. بندگانشان و نفوسشان نیز درحکم همانها هستند مگرآنکس که ستم کند ویامرتکب جرم وگناهی

بشود. دراین صورت خودش وخانواده‌اش را به‌هلاکت انداخته است.»

«یهودیان بنی‌نجار مانند یهودیان بنی‌عوف و یهودیان بنی‌جشم مانند یهودیان بنی‌عوف ویهودیان اوس مانند یهودیان بنی‌عوف ویهودیان بنی ثعلبه مانند یهودیان بنی‌عوف باموسنان درحکم یك امتند مگر آنکس که ستم‌کند یامرتکب جرم‌وگناهی بشود و دراین صورت خود وخانواده‌اش را بهلاکت انداخته است».

« طایفه جفنه تیره‌یی از ثعلبه بشمار می‌آید ومانند همانها خواهند بود وبنی شطیبه هم مانند بنی‌عوف باموسنان در حکم یك امتند و غلامان بنی‌ثعلبه حکم خود آنهارا دارند وبستگان واهل بیت یهود حکم خودشان را دارند وهیچکس جز باذن و اجازه محمد ﷺ از ردیف آنها خارج نشود و نمی‌توان خون یکی را از میانه برد و هرکس خون کسی‌را بریزد خونش دامنگیراو وخانواده‌اش می‌شود مگرآنکه ظلم دیده باشد که دراین صورت خدا بدان رضایت میدهد».

« یهودیان درجنگ عهده‌دار مخارج خود و مسلمانان نیز عهده‌دار مخارج خویشند واگر قبیله‌یی بانامبردگان و اشخاصی که در این صحیفه اسمشان ذکر شده بجنگ ونبرد برخیزد جملگی باویاری کنند وبهمدیگر کمك دهند وفیمابین آنها نصیحت ونیکی برقرار است واز بدی برکنار، هیچکس درحق هم پیمان خود بدی نکند وهمه باید آنکس راکه‌ظلم وستم دیده یاری‌کنند ویهودان تاوقتیکه درجنگ اندر هستند باموسنان خرج کنند. برای پیروان این قرار داد شهر یثرب منطقه‌یی امن حرام محسوب می‌شود دراینجا کسی جنگ نکند همسایه هرکس مانند خود اوست وزیان وبدی نسبت باو جایز وروا نیست. هیچکس را جز بااجازه کسانش پناه نتوان داد وحوادث واختلافاتی که بین پیروان این نامه رخ دهد مرجع آن به‌خدا و به محمد رسول اوست وخدا باآنچه‌که دراین نامه نوشته شده موافقت دارد».

« نباید بقریش ویاران آنان پناه وکمك‌داده شود. پیروان این نامه برضدکسی که به‌یثرب هجوم آورد اقدام نموده وکمك در دفع آن می‌کنند. اگرآنها را بصلح دعوت‌کنند بپذیرند واگر آنها بصلح دعوت نمایند باید موسنان بپذیرند مگرآنکس

که درباره دین جنگ کند .»

«... یهودان اوس وغلامان و خودشان ازهمان حقوق و مزایاکه امضاکنندگان این قرارداد دارند برخوردار می‌شوند وبا آنها به‌ایکی رفتار می‌شود . هرکس کاری کند نتیجه‌اش عایدخودش می‌شود وخدا با درست ترین وبهترین رویه‌که در این‌نامه است موافقت دارد. این نامه ازظالم ومجرم حمایت نمی‌کند هرکس از مدینه‌خارج شود وهرکس‌که در آنجا بماند در امان است مگر ظالم و مجرم محسوب شود و خدا ومحمد رسول او پناه دهنده نیکوکاران وپرهیزکاران می‌باشند .»

روزی که این قرار داد بامضای شیوخ وروسای طوایف و قبایل مختلف رسید مومنین به یکدیگر تبریك می‌گفتند. علاوه براینکه متن این قرداد ازطرف بزرگان هرقبیله حفظ شده بودچندین نسخه از آن نیزمیان قبایل یثرب تقسیم‌گردید و مانند گرانبهاترین چیزها ازآن نگاهداری می‌شد .درمجالس مومنان وغیر مومنان بادیدهٔ پراز امید از آن‌گفتگو می‌شد .

برای اولین باربودکه قسمتی از قبایل عرب بنام « امت واحده» نامیده شدندو بارشته‌های محکم برادری بهم متصل‌گردیدند وبرای نخستین باربود که عربها بوسیله چنین قراردادی این قدرت وقوت در همکاری را بدست آوردند .

این پیمان برادری واین پیمان‌تدافعی‌که در فاصله‌کمی از زمان منعقدگردید، مومنان را نه تنها از هجوم قریش سرمایه‌دار آسوده خاطر داشت بلکه مجال‌دادکه بتشکیلات داخلی واجرای قوانین الهی‌که به توسط پیامبر نازل می‌گردیدمشغول‌شوند. غالب احکام و قوانین بعداز این پیمان نازل‌گردید . زکوة وروزه واجب شد . قانون مجازات به تفصیل وضع‌گردید. احکام حلال وحرام از جانب خدا فرودآمد .

در هنگام نماز ، درمکه ویثرب، چه درآن سالهایی‌که هر روز دوبار نمازدو رکعتی انجام می‌شد وچه بعداز آن‌که سه‌بار نمازچهاررکعتی ویکبار سه‌رکعتی‌ویکبار دو رکعتی مقرر شد ، همیشه در مواقع نماز مومنان درسر وقت بمسجد می‌آمدند و با پیامبر به نماز جماعت می‌ایستادند . پس‌از ورود به‌یثرب چون عدد مسلمانان زیاد

شده بود محمد نخواست مانند یهود بوسیله بوق مردم را بنماز دعوت کند ، نخواست مثل نصاری زنگ کلیسا را بحرکت در آورد ، بهتر آن دید که این اطلاع و آگهی را بوسیله کلمه باطلاع مومنین برساند ، کلماتی جاندار وخیال انگیز ، که هنگام هر نماز بوسیله اذان گو تکرار شود بدین جهت (اذان) بشکلی که اکنون هم معمول است مقرر گردید و بلال که صدایی بلند داشت بدین شغل مامور شد، وقتیکه برای نخستین بار مقارن غروب آفتاب صدای بلال از پشت بام خانه یکی از مومنین (خانه ابی ایوب) با این کلمات بلند شد ، جملات آن دهان بدهان ودل بدل گردش کرد وازفردای آنروز عده یی زن ومرد دراطراف آن خانه در اوقات نماز اجتماع می کردند تا به اذان گوش دهند .

« خدا بزرگترین است . خدا بزرگترین است ، وخدا بزرگترین است شهادت می دهم که محمد رسول اوست . بشتابید ورو آورید به نماز بشتابید ورو آورید به نماز بشتابید وروآورید به رستگاری . بشتابید و روآورید به رستگاری ، خدا بزرگترین است . خدا بزرگترین است. شهادت می دهم که خدا یگانه است . »

☆☆☆

پس از آن روز ، بهر هنگام که صدای اذان بلند می شد خون نوی از ایمان و عقیده در شرایین این امت واحده باقوتی بیشتر وچابکی افزونتر از پیش جریان می یافت .

۱۱

در اجتماع یهود

«این مرد بزرگ است. وجود او در پیشانی دهر یک نقطهٔ درخشان و نورانی و در کنار زمانه کوهی از مجد و افتخار خواهد شد. او برای سیر تاریخ مجرای جدید و صفحات نو باز می کند چه با وی همراهی بکنید و چه نکنید.»

یهودیان یثرب که مؤثرترین عوامل شهر بودند از نزدیک و با کمال دقت بکارهای محمد می نگریستند، بخوبی می دیدند و حس می کردند که این نهضت و قیامی که بدست او آغاز گردیده بسیار ریشه دار و بسیار هم دامنه دار است. نه می خواستند بوی بگروند و نه مایل بودند باوی ستیزه کنند. آن مجلس عالی روحانی خودشان که در کارها و مصالح قوم بنی اسرائیل و ساکنین یثرب و کشور های عربی مشورت می کرد و تصمیم می گرفت، از ابتدای ورود محمد به یثرب چندین بار تشکیل جلسه داد و چندین بار با اراده و یا بدون اراده راه صلح و صفا و مدارا در پیش گرفت. همان روزهم که محمد پیمان برادری را میان پیروان خود بست جلسه یهود تشکیل شد و درباره آن گفتگوهای بسیار کردند.

سلام بن مشکم گفت: عربها عجالةً دور محمد را با تمام نیروی خود گرفته اند برای اینکه از ما شنیده اند که پیامبری بزودی ظهور می کند. آن ها پیش افتاده اند که از وجود او سودی ببرند. ولی محمد از آنها استفاده بردو پیمان برادری را میان یکایک

آن ها بست . او میخواهد ازوجود آن‌ها وقوت‌اجتماعی آنها برای‌کیش وآیین خود استفاده‌کند .

عازرکه یکی از باغداران وزمین داران بزرگ یثرب بودگفت آری محمد ، غلام من ، سلمان فارسی را هم ربود . من برای آزادی او سنگین ترین شرایط را پیشنهادکردم‌وسلمان بحمایت‌وکمك‌محمد آن شرایط را قبول‌کرد . محمد به‌پیروانش دستورداد سیصد نخله را بدهند وچهل‌وقیه سکه‌را هم خودش بایك‌قطعه طلاپرداخت. اکنون هم برادری بنام «ابوالدردا» برایش تعیین‌کرده‌که از تمام دارایی او مثل یك برادر ارث می برد .

کنانة بن‌الربیع گفت: او نیزمانندامیة بن‌ابی‌الصلت‌ازابراهیم‌واسماعیل‌سخن‌میگوید بتها را بدمی‌داند وهمان طورکه او درنبوت‌الهی طمع پیداکرد محمد نیز همین‌طمع را پیداکرده است ومن تصور می‌کنم به همان عاقبتی هم‌که او دچار شد این هم دچار می‌شود .

عبدالله بن‌صوریاکه بزرگترین‌شخصیت یهود در فهم تورات بود وهمه باین‌مقام او احترام می‌گذاردند درصدر مجلس نشسته بود با اینکه درته دل،یکی از مخالفین جدی محمد بود ولی‌گویی از این مقایسه ناراحت شد وآهسته‌گفت :

نه، این غیراز اوست. اوجامه تقوای پیامبر را در برنداشت جرأت وفداکاری را هم نداشت ...

الحجاج بن عمروگفت : بیشتر سخنان او با تعلیمات مذهبی ما برابر است او از عظمت خدا و جبروت اووازآفرینش دنیا و بهشت و جهنم و روز قیامت و بعث و حساب ومیزان حرف می‌زند بت‌پرستی را رد میکند واصنام‌را می‌شکند. اینها همان است‌که ما می‌خواهیم .

عزیز بن عزیز او را تاییدکرد وگفت : تاوقتی‌که درمکه بود صحبت از روزه نکرد و دریثرب‌وقتی‌که مشاهده‌کردمادر دههٔ‌عاشورا روزه می گیریم از چند نفریهودی

پرسید این چه‌کاری است می کنید ؟

جوابش دادند کاری است که موسی کرد ودرچنین روزهایی روزه گرفت. روزهایی که خدا بنی‌اسرائیل را از شردشمنانش نجات داد و آل فرعون را غرق کرد . آنوقت محمد بآنها گفت :

« من ازشما به موسی نزدیکترم » فردای آنروز خودش روزه گرفت و بپیروانش هم دستور دادکه آن ده روز عاشورا را روزه بگیرند .

عزیز در اینجا تاملی کرد و دوباره گفت :

اخیراً هم شنیده‌ام آیه‌یی نازل کرده وطعام‌ما را برای مسلمین حلال ساخت و ازدواج با دختران ما را هم روا دانسته است وعین آیه را چنین خواند :

« غذای آنانکه کتاب آسمانی دارندوهمچنین دختران آنها برشما حلال گردید »

الحصین بن‌سلام گفت : بعقیده من اصول دین او با دین ما بسیار نزدیك است. چه فرق میکند ومقصود از مذهب عمل بدستورهای آسمانی با نیت تقرب بخدا است خواه این دستورها از زبان موسی باشد یا محمد فرق نمی‌کند . محمد برای اعراب همان محبوبیت وجاذبیت‌را داردکه‌موسی برای ما. موقعیکه اودرمکه بود، ما از دور حرفهای را شنیدیم . وقتی هم‌که مصعب بن‌عمیر با خزرجیها آمد وآیات قرآنی اورا برایمان خواند تشخیص دادیم که حرکت فکری او برپایه محکم و متینی استوار است ومی‌خواهد با بت پرستی عربها مبارزه‌کند ومردم را بخدای یگانه دعوت نماید وافکار را بطرف موسی هدایت کند . اکنون هم‌که خود او را دیدیم همین درستیها را در اومشاهده می‌کنیم او بماو بفکر مذهبی‌ما نزدیکتر است تا این عربهای‌خونخوار که مانند ملخ در بیابانها جست وخیز وجفت‌گیری می کنند، بگذارید خود او قوم خودش را تنبیه‌کند وبجادهٔ راست بیاندازد و آنان را بشهر نشینی و بمبادی واصولی ثابت وپابرجا عادت دهد .

عبدالله بن‌صیف نگذاشت جملهٔ او تمام شودوگفت : شاید خود محمد سرانجام بدین ما درآید .

در اینجا دیگر عبدالله صوریا سکوت راشکست وبالبخند تلخی گفت :

محمد بدین مادرآید ؟ ... هرگز ! این قیافه‌یی که من دیدم و آن درایت و رفتاری که او دراین‌مدت دریثرب نشان داد نه‌تنها به دین شما نمی‌گرود بلکه‌جملکی شما را ازپا در می‌آورد ویاپیرو وتابع خود می‌سازد .

همه حاضران بدین گفتگو بدقت گوش می‌دادند .

صوریا لحظه‌یی با حال تفکر مکث کردو دوباره گفت : محمد یا بمصلحت ویا بطور طبیعی از موسی و آیین او خیلی الهام گرفته است . سوره کهف که او درسالهای اول ادعای پیامبری نازل کرد چقدر بقصه اهل کهف که در تلمودذکر شده شباهت دارد در قسمت دیگر قرآن دقت کنید آنجاکه می‌گوید :

« اگر شمابه این‌قرآن که ازجانب خداست اعتراف نکنید ـ با اینکه‌شاهدی هم از بنی اسرائیل بدان‌گواهی داده ـ و باکبرو نخوت خود از آن سرپیچی کنید بطور حتم جزو ستمکارانی بشمار می‌آیید که خداوند آنانرا هدایت نکند . »

جای دیگر می‌گوید :

« آنهاکه‌کافرند درباره کسانی که ایمان آوردند چنین‌گفتند : اگر دین آنها خوب می‌بودآنها برما درقبول‌وپیروی‌آن سبقت‌نمی‌جستند وچون هدایت نشدندگفتند که این یك بدعت ودروغ قدیمی است . قبل ازقرآن تورات موسی است که رحمتی‌از جانب خداوند بود . اکنون این‌کتاب هم تصدیق‌کنندهٔ تورات موسی است منتها بزبان عربی تا ستمکاران را بیمناك سازد وبه نیکوکاران مژده و امید بدهد . »

باز پیرمرد یهودی در اندیشه فرورفت وباریشهای بلند وسفید وتنك خودبازی می‌کرد . یهودیان چشمها را بدهان وی دوخته بودند . دوباره دهان بسخن بازکرد و چنین‌گفت :

در این سیزده سال ظهور محمددر مکه با اینکه افراد مسیحی‌های مکه بیش از یهودیان بودند معذلك او در قرآن‌کمتر از مسیح و تعلیمات وی نام برد . فقط در

سال نهم یادهم ادعای پیغمبریش ، از عیسی بن مریم به تفصیل یادکرد . من در این باره خیلی فکر کردم وجهت آنرا نفهمیدم . مگر اینکه بگویم تعلیمات یهود به نفوس عرب نزدیکتر از تعلیمات مسیح است . عربها بیشتر بدین ما سابقه دارند تا دین مسیح و روحاً هم بآیین ما نزدیکترند تا آیین مسیح. زیرا آنقدر از مبادی دین خود برای آنان گفته‌ایم که تقریباً بدان خوگرفته‌اند . اخیراً بازهم آیه‌یی از او شنیدم که عربها را تهدید می کند ومی گوید : « اگر بآنچه که از جانب خدا آورده ایمان نیاورند بهمان بلایی گرفتار می‌شوند که قوم فرعون بدان مبتلا شدند. »

پس از لحظه‌یی تفکر عین آن آیه را چنین خواند :

« ما پیامبری بسوی شما فرستادیم که گواه باشد چنانکه پیغمبری بسوی فرعون فرستادیم و فرعون ازاوسر پیچید وما اورا بسختی وشدت گرفتیم . »

چندی پیش که قریش قطر بن حارث و عقبة بن ابی معیط را از مکه نزد من فرستادند که پرسشهایی برایشان ترتیب دهم تا از محمد سوال کنند ، من بآنها گفتم اول یك نسخه از تمام آیه‌های قرآن او را برایم بفرستید تا برروال فکر او سابقه پیدا کنم. وقتی که آنهارا برایم آوردند وباکمال دقت یکایك آن آیات را خواندم حکایت موسی وعصایش ، حکایت فرعون وزنش ، حکایت نه معجزه که خدا بدست موسی برای عبرت فرعونیان قرارداد حتی در احکام روزه ونماز وعقود و اجارات نیز شباهتی بسیار میان قرآن و تورات یافتم . دستورات محمد نه تنها شبیه تورات است بلکه سایه‌یی از آن محسوب می‌شود وبرای همین است که مشاهده می‌شود نام موسی در بیش از چندصد آیه ذکر شده در صورتی که نام عیسی پنج یك آن ذکر نشده است باین ملاحظات است که عقیده دارم ، باآنهمه بیمی که من شخصاً از آینده این نهضت محمدی دارم ، باز برآن عقیده‌ام که از راه دوستی باوی پیش برویم نه دشمنی .

درآن جلسه گفتگو بنفع محمد ﷺ جریان پیداکرد ولی چندروز بعد وقتی که رسول خدامتن نامه خود را باقرارداد متین ومحکمی که خود تنظیم کرده بود به

یهود عرضه داشت کشمکش شدیدی در رد وقبول آن درجلسه عالی آنها رونمود .

عزال بن شموئیل بنای مخالفت راگذارد . عقیده‌اش این بودکه محمد با این عهدنامه ، امت واحدی تشکیل می‌دهد ودین خود را برهمه کس تحمیل می‌کند در صورتی که تلمود ما می‌گوید : « نباید دین خود را بزور بردیگری تحمیل کنیم . » چندنفر دیگر هم علیه این قرارداد بیاناتی کردند وگفتند اگر ما هم او را تقویت کنیم روزی می‌رسدکه خود او برضد ما قیام کند .

الحصین بن سلام جواب عزال‌را بدینگونه داد :

در این ورقه یاعهدنامه صحبتی از دین وتحمیل دین نیست. در همین ورقه تصریح شده است که هرکس نگاهدار کیش خود وبآیین دیگری کار ندارد . از اینها گذشته این عهدنامه مارا از تعرض عربها واز هجوم آنها بزندگی ما واز پرخاشهایی که سبب کشمکشهاست محفوظ نگاه می‌دارد . هرقوه‌یی که در این شهرآسایش وامنیت وحقوق عمومی را حفظ کند باید موردتایید وپشتیبانی ما قرارگیرد . ثروت این شهر ،صنعت این شهر ، تجارت‌وزراعت این‌شهر همه بدست‌ماست . ما ، زراعت این شهر راترقی دادیم ، درخت‌های حاصلخیز را ماکاشتیم ، زراعت نوین را ما دایرکردیم . آلات وادوات را برای شخم وکندن‌چاهها در اراضی مرتفع ، همه اینها را ما بکار بردیم مردهای ما زراعت وصنعت این شهر را در دست دارند وزنان ما بافت بهترین قماش را انجام می‌دهند .

محله قینقاع یثرب تمام طلا و نقره ممالك عربی را در صندوقها و مخزنهای خود حفظ کرده است . تجارت خرماوجووگندم در شمال حجاز بکلی در دست‌ماست. ما فقط آسایش وامنیت می‌خواهیم تا بتوانیم مکه وتجارت آنرا تابع خود سازیم . این اتحادی که محمد پیشنهادکرده می‌تواندیثرب‌را بمقامی برساندکه عظمت وتاثیرش در دنیا از هرشهری حتی از فلسطین‌قبل‌از هجوم دولت روم دریك قرن قبل ازمسیح بیشتر شود . آن وقتی که‌آن شهر مقدس‌ما بهترین‌مدنیت وبیشترین نفوس را درحدود چهارهزار نفر دارا بود .

اما اینکه می‌گویید اگر ماهم در اتحادیه محمد ورود کنیم قوای او چنان بزرگ می‌شود که خودمان هم در آینده نمی‌توانیم با آن نبرد کنیم این ادعا صحیح نیست، زیرا قوه دردست ماست یعنی سازنده اسلحه ما هستیم، قوم یهود در این شهر شمشیر وزره وسایر ادوات جنگی را می‌سازد بنابراین بیمی نباید داشته باشیم هروقت او بخواهد علیه ما اقدامی کند چاره‌اش را می‌کنیم از حالا دلیل ندارد بمخالفت با او برخیزیم.

عبدالله بن صوریا گفت ولی قوه بشمشیر نیست قوه بدل است ودل به ایمان وهردو را محمد دارد.

الحصین گفت: من گفته صوریا را تصدیق می‌کنم. چندروز قبل پیش آن کاهن بزرگ یهود بودیم دانشمند بزرگ خودمان صوریا هم که الان صحبت می‌کند درآنجا حضور داشت وقتی که راجع به محمد و نهضت او پرسشهایی از وی کردیم جوابهای تنبه آوری داد. بما توصیه کرد که برویم با او سازش کنیم و درپایان بیانات بسیار موثر خود که تمام آن از روی ستاره شناسی وزیجی بود که از تاریخ تولد محمد کشیده بود، چنین گفت:

این مرد، بزرگ است. بعقیده من وجود او در پیشانی دهر یك نقطهٔ نورانی ودر کنار زمانه کوهی از مجد وافتخار خواهد شد او برای سیر تاریخ مجرای جدید وصفحات نوینی باز می‌کند چه باوی همراهی بکنید وچه نکنید او نور خود را در دایرهٔ دهر وزمانه پرتوافکن می‌سازد. متأسفانه... وبازهم متأسفانه اینطور خواهد شد.

الحصین سکوتی کرد و دوباره گفت:

آن پیرمرد کاهن بطوری با قوت حرف زد که لحظه‌یی در آن تردید نکردم.

حالا شما خود دانید می‌خواهید با قرار داد محمد موافقت کنید یا نکنید.

سکوت عمیقی بر تمام روسای یهود که در آن جلسه حاضر بودند مستولی گردید.

دیگر صدایی از مخالفان بلند نشد.

وقتی که مقارن غروب جلسه آنها بهم خورد افرادی که از خانه بیرون میرفتند

این کلمات را بریده بریده می‌گفتند :

« این مرد بزرگ است . وجود او درپیشانی دهر یك نقطهٔ سپید نورانی ودر کنارزمانه کوهی ازمجدوافتخار خواهد شد ... چه‌ما با او همراهی بکنیم وچه‌نکنیم. او نور خودرا دردایرهٔ دهر وزمانه پرتو افکن می‌سازد . متأسفانه ... بازهم‌متأسفانه اینطور خواهد شد .. »

فردای این جلسه بودکه روسای طوایف یهود امضای خود را پای عهدنامهٔ‌محمد که روی پوست آهو نوشته شده بود خواه ناخواه‌گذاردند .

۱۲

بخدا که بهتر از او نیافتم

«ـ عایشه! بخدا که بهتر از او نیافتیم. خدا برای خدیجه خانه‌ای از مروارید در بهشت ساخته است. که دعوا و صدای بلند در آن یافت نشود.»

محمد (ص)

ساختمان مسجد وحجره‌های منزلگاه رسول خدا پس از دوازده ماه بپایان رسید. سقف مسجد وحجره‌ها از جدوع (تنه درخت خرما) بود. قبلهٔ آنرا سوی بیت‌المقدس نهادند. بعدها وقتیکه قبله مسلمین بطرف کعبه قرارداده شد این مسجد دارای دوقبله گردید بدینجهت مسجد دوقبله‌یی نامیده شد.

گوشهٔ فضای سرپوشیدهٔ مسجد چند اطاق برای سکونت پیامبر ساخته شد. در اولین اطاق آن سودا (نخستین عیال پیامبر پس از خدیجه) سکونت اختیارکرد. (وقتی عایشه باخانوادهٔ ابوبکر بقول خودش درتخت روان «محفه» به‌مدینه ورودکرد پیامبر او را بمنزل خود درمسجد هدایت نکرد وچندین ماه بعداز آن زفاف واقع شد).

همهٔ اطاقهای رسول خدا که بتدریج درآنجا ساخته شد، ۹ اطاق بود. اغلب آنها ازگل وسقفش از چوب درخت خرما وبعضی ازآنها هم دیوارش از سنگ وسقف کوتاه آن از درخت خرما بود بطوریکه دست بدان می‌رسید.

بدرحجره‌ها حلقه‌یی نبود وبا ناخن در را می‌کوبیدند.

دراطاق پیامبر سریری از چوب درخت خرما بود که چوبهای خرمارا بافاصله‌های کم پهلوی هم نهاده وبالیف خرما بهم بسته بودند. پس از فوت پیامبر و ضمیمه شدن حجره‌های مسکونی پیغمبر به‌مسجد، درزمان حکومت بنی‌امیه، این سریررا یکی از مسلمانان بمبلغ چهارهزار درهم خریداری کرد.

پیامبر، هفت ماه پس‌از حجرت، باعایشه درمنزل ابوبکر، که در (سنح)[1] واقع بود زفاف کرد. عایشه دومین زنی بودکه پس‌از سودا دریکی از اطاقهای نزدیك‌مسجد سکونت اختیار نمود. او درآنوقت نه سال داشت واز طفولیت باهوش وکنجکاو بنظر می‌رسید. هنگام سخن دهان گرم ولهجهٔ گیرایی داشت. درمدینه باغالب زنان مهاجر وانصار آمد وشد می‌کرد وجلساتی باآنها تشکیل می‌داد. بحکایت وبه افسانه واشعار شوق فراوان نشان می‌داد. درمیان زنان مسلمین دوستان فراوان بدست آورده بودکه یکی از آنها امذره بود. این زن برای عایشه بمنزله یك ندیم ومحرم اسرار بود و غالباً باوی همنشینی داشت. گیسوان عایشه را او مشکبوی می‌نمود ودرآرایش وی، او دقت می‌کرد. عایشه درابراز شخصیت خیلی متظاهر بود. روزی یکی از زنان مسلمان بوی خطاب کرد:

ای مادر ...

عایشه برفور جوابش داد: من مادر تو نیستم. مادر رجالتان هستم.

نه سال باپیامبر زیست کرد وبیش‌از هیجده سال نداشت که رسول خدا از دنیا رفت. پس‌از فوت پیامبر، هزاران حدیث، از قول پیامبر نقل کرد که یکی ازآنها این بود.

«من به ده سبب برسایر زنان رسول خدا برتری ورجحان دارم.

«اول اینکه پیامبر هیچ زن باکره‌یی جزمن نگرفت.

«دوم هیچ یك اززنان او پدر ومادرشان باوی هجرت نکردند.

۱ــ یکهزاروپانصد گز تاشهر مدینه فاصله داشت.

«سوم خداوند خودش برائت مرا در تهمتی‌که بمن زدند از آسمان نازل‌کرد.

«چهارم جبرئیل صورت مرا درحریری سپید، ازآسمان برای رسول خدا آورد

«وبدوگفت با من ازدواج کند.

«پنجم من واو از یك ظرف شستشو می‌کردیم وبا هچیك از زنان دیگرخود این

«کار را نمی‌کرد.

«ششم وقتی‌که او نماز میگذارد من بکارو امور زندگی خود مشغول می‌شدم

«وهرگز این اجازه‌را بزنان دیگرخود نمی‌داد.

«هفتم وقتی‌که او با من و درخانهٔ من بود وحی بروی‌نازل می‌شد ولی در خانهٔ

«زنان دیگرش وحی براونازل نمی‌گشت.

«هشتم وقتی‌که خدا روح او را بآسمان برد او دردامان من بود وسر اوبسینه

«وبه‌کبد من تکیه داده بود.

«نهم درآن شبی‌که نوبت من بود او پیش من و درخانه من فوت‌کرد.

«دهم اودرخانه من دفن‌شد.»

اینگونه‌حدیث‌هامخصوصاًپس ازفوت رسول خدا بسیار از عایشه نقل‌وحکایت شد. ولی روایتی هم نزد شیعیان هست‌که می‌گویند: او وقتی، در رسالت پیامبرهم تردیدکرد.

یکی از روزهایی‌که زنان مسلمانان در منزل وی جمع آمده بودند،ام ذره‌که میل داشت غالباً عایشه را بسخن درآوردگفت:

تو خوشبخت ترین زنان نجد وحجاز هستی. همه چیز خوب را تو داری...

یکی از زنان نگذاشت سخنش تمام شود وبقیه آنرا چنین‌گفت:

جوانی... زیبایی... وبهترین‌شوهرها را توداری. خوشبختی حقیقی‌همینها است.

عایشه با لبخند قهر آمیز گفت: جوانی؟

ام ذره متوجه نکته اوشد وگفت: از جوانی کمی پایین تر . یکی از زنان انصار گفت : مگر دوازده سال داشته باشد .

زن دیگرگفت : ده سال .

عایشه باکلمات شمرده گفت : نه‌سال .

ام ذره گفت عایشه آیا می‌شود جزییات تفصیل عروسی خودرا برای ما بگویی که زنان مهاجر وانصار چقدر میل شنیدن آن دارند .

عایشه دستی توی زلفان مشکی خود برد وچنین گفت: خیلی میل دارید ؟ پس گوش کنید ...

دوسال پیش ، آنوقتیکه مادرم آمدم ومرا از میان دوستانی که با من مشغول بازی بودند بیرون کشید و به اطاقی برد بمن چنین گفت :

تو بایدزن رسول خداشوی واین همسری برای تو وبرای ما بزرگترین سرافرازی است . آنروز یکی از روزهای ماه شوال بود .

همانروز مرا بعقد رسول خدا در آوردند .

می‌شنیدم که می گفتند سال دهم نبوت اوست . آن شبی که محمد برای آخرین بار در مکه بمنزل ما آمد وبا پدرم مذاکرهٔ محرمانه در اطاق دیگرکرد من چیزی نمی‌فهمیدم . همین قدر دیدم محمد وپدرم از خانه خارج شدندوچند روز بعدگفتند با پدرم به‌مدینه سفرکرده‌اند . من خیلی ناراحت شدم . میل داشتم زودتر با مادرم به‌مدینه بروم . مدتی گذشت تا اینکه پدرم طلحه را مامور آوردن ما کرد . برای من تخت روانی «محفه» آماده کردند . من ازدیدن صحرا وآسمان و تلألوستارگان در سقف آسمان آزادکه هیچ‌کرانه و مانعی نداشت خوشحال شدم . این اولین سفر من بود .

چندین شب در بیابان و در زیر نور ستارگان وتلألوآنها خوابیدم تا اینکه درختهای خرمای یثرب ما را بدیداررسول خدا نوید داد . چند ماه گذشت . درهمان

ماههای نخستین یکروز دیدم که پدر و مادرم راجع بعروسی من گفتگو می کنند. پدرم می‌گفت من از رسول خدا پرسیدم چه چیز تورا از عروسی بازنت بازداشته ؟

محمد جواب داده بود . مهریه او را ندارم . آنوقت پدرم دوازده وقیه و نیم نقره بعنوان صداق برای اوفرستاد که عین آنرا رسول خدا برای من فرستاد ودرهمین خانه‌یی که ما فعلا در آن هستیم عروسی کردیم . درست هشت‌ماه از هجرت رسول‌خدا بشهر شما گذشته بود .

عایشه اندکی فکرکرد و دوباره گفت :

من سابقاً نامزدجبیرفرزند مطعم بودم ولی خدا مرا برای فرستاده خودش‌ذخیره کرده بود . صورت مرا در پارچه‌یی از حریر بوی نشان داده بود . دومرتبه مرا در خواب‌خوددیده بودکه بوی‌گفته‌بودنداین‌زن‌تواست.خواب‌پیامبران‌همیشه‌راست ودرست است .

عایشه بازکمی فکرکرد وگفت :

آن روزهم با بچه‌ها مشغول بازی بودم . روزی‌که مادرم آمد ودستم راگرفت و از حیاط خانه باطاقم برد ، سرو صورتم را شستشو داد ، حجابی از حریر بصورتم نهاد ، مرا باطاقی بردکه رسول خدا در آنجا بود ، موهای مشکیم تا پشت‌کمرم مثل سایهٔ‌کوه افتاده بود . آن‌روزی هم‌که در شهر شما مرا خواستند پیش رسول خدا ببرند و عروسیم کنند باز با بچه‌ها مشغول بازی بودم . تاب می‌خوردم . . . چقدر آنرا دوست دارم .

یکی از زنان انصار باخنده‌گفت : کدام را ؟ تاب را یا پیامبر را ؟ ...

عایشه لبخندی زد وگفت :

هردو را ...

ام ذره‌گفت : پیامبر را همه‌کس دوست دارد ... نور خدا در سیمای اوست و درلبخند اوست ...

عایشه‌گفت : آری ... چه خوب است که شوهر زن ، بزرگترین و محبوب ترین مرد دنیا باشد .

ام ذره‌گفت : وپیش خدا هم عزیز باشد .

یکی از زنان انصار گفت : راستی عایشه بگو بدانم چگونه وحی برپیامبر نازل می‌شود ؟

عایشه جواب داد : شدیدترین وسخت‌ترین حالات پیامبر در آن وقت است . میلرزد وعرق میریزد ...

زن انصار دوباره پرسید: درآنوقت چه میکنی ؟

عایشه‌جوابداد: بیمناك می‌شوم. حالت پیامبر در آنوقت بکلی دگرگون است.

یك زن دیگر پرسید : عایشه توهم جبرئیل را می بینی ؟

عایشه جواب داد : آری قسم بخدای محمد یکمرتبه دیدم . (هروقت عایشه خوشحال بود بخدای محمد سوگندمی‌خورد وهروقت غضبناك بود بخدای ابراهیم قسم یاد می‌کرد) .

زنها پرسیدند : چه شکل بود .

عایشه جواب‌داد : شکل«دحیة الکلبی» وعمامه‌یی بسر داشت . رسول خداگفت این جبرئیل است .

ام‌ذره خطاب بزنان مجلس گفت: پیامبرعایشه‌را خیلی دوست دارد، محبوبترین زنان اوست .

عایشه لبخندی زد وگفت : خودش گفت صورت ترا در یك پارچه حریر بمن ارائه دادند .

عایشه صحبتش تمام نشده بودکه رسول خدا وارد شد وباملاطفت که یکی از صفات او بود اظهار داشت:

«عایشه حالا دیگر بابزرگان آمیزش می کنی .»

عایشه سرخ شد و باخنده اظهار داشت: ولی هنوز دلم می‌خواهد با بچه‌ها بازی کنم. تاب بازی کنم.

زنان اصحاب خارج شدند وعایشه باغنج ودلالی جلو پیامبر رفت وگفت:

ای رسول خدا! آیا من محبوبترین زنان تو نیستم؟ می‌دانم هستم ولی میل‌دارم از زبان خودت بشنوم.

پیامبر جواب داد: «محبوبترین‌زنان فعلی من.»

عایشه فوری بخاطرش آمدکه‌محمد همیشه بیاد خدیجه است و روزی نمی‌گذرد که هنگام خروج از منزل یادی از او نکند وثنایی از وی نگوید، معذلك برای آنکه ببیند باز درفکر اوست‌یا نه گفت:

محبوبترین زنان گذشته ومحبوبترین زنان فعلی تو مگر من نیستم؟

رسول خدا جواب داد:«محبوبترین زنان گذشته؟..نه.»

خشم وغضب از چشمهای سیاه عایشه بصورتش فرو ریخت وگفت:

قسم بخدای ابراهیم هنوز تو آن زن سالخورده که خدا از افق زندگیت محو کرد دوست می‌داری!...

آیا خدا بهتر از او بتو نداد؟ مگر من بهتراز خدیجه نیستم؟

رسول خدا بارنجش خاطر گفت: «نه. من بهتر از او نیافتم...

«او بمن ایمان‌آورد وقتی‌که همه مرا رد وطرد می‌کردند.

«او مرا راستگودانست وقتی‌که همه مرا دروغگو می‌خواندند.

«او دارایی خودش را دراختیار من نهاد وقتی‌که مردم مرا از همه چیزمحروم «می‌ساختند.

«خدا فرزندان خدیجه‌را برای من‌باقی‌گذاردوازفرزندان غیراومحرومم‌ساخت.

«نه، عایشه، بخداکه بهترازاو نیافتم... خدا برای خدیجه خانه‌یی ازمروارید «در بهشت ساخته است.»

پیامبر این کلمات را با لحن پراراده‌یی گفت واز اطاق خارج گردید .

عایشه تامدتی پشت سر محمد نگاه می‌کرد وقتیکه صدای قدمهای او را از خارج شنید یکمرتبه بروی تختخواب خرمایی رنگ خود افتاد وبلند بلند شروع بگریستن کرد :

« بخدا که بهتر از او نیافتم » .

عایشه هرچه بیشتر باین جمله فکر می‌کرد گریه‌اش شدیدتر می‌شد وجریان اشکش تندتر .

۱۳

طومار هستی او را درهم پیچیم !

« آنان که تورات را بدوش می‌کشند و بدان عمل
نمی‌کنند مانند خرانی هستند که باری ازکتاب برپشت
نهاده‌ونمی‌دانند چیست ؟»

قرآن سورهٔ الجمعه

دیانت اسلام درمدینه بمنزله روشنایی وامید تازه‌یی جلوه‌گر شده بود که‌ازدل بدل می‌رفت واز خانه بخانه. پیش‌آهنگان این آیین‌جدید، جوانان وزنان پرحرارت وافراد معروف بدانش ومعرفت شده بودند. عده ۷۵ نفری که درعقبه بیعت کردند هر کدام آنها نمایندگی خانواده وعشیره‌یی را داشتند که در ترویج دین اسلام کوشش می‌کردند . درمیان آنها اگر منافق بود عناصر صدیق وصمیمی نیز بودند. نمی‌توان بتحقیق گفت درسال اول هجرت عدد مسلمانان مدینه بچند نفر رسید ولی بطورتحقیق برچند صد نفر بالغ گردید . چند صد نفری که باحرارت بی‌نظیر کار می‌کردند ، سخن می‌گفتند وتبلیغ می‌نمودند. تلاوت کنندگان‌قرآن باصدای آهنگدار وموثری آیات قرآنی را درجلسات مسلمانان تلاوت می‌کردند. آیاتی‌که آنهمه پرمعنی وساده وآنقدر فصیح بود که میل شنیدن آنرا داشتند .

باین عده روزافزون چندتن از بزرگان ومتنفذان وثرتمندان یهود هم علاوه گردیدند. هرکدام از آنها بنوعی ازدین خود دست برداشته وبه‌اسلام محمد پیوستند.

عبدالله بن سلام از علما ودانشمندان بزرگ یهود طرز اسلام آوردن خویش را چنین حکایت کرد:

«روزی که خبرهای متعدد از ظهور رسول خدا شنیدم واز نام وصفات وزمانی راکه باید درانتظارش باشیم آگاه شدم تمام آنهارا نزد خود پنهان نگاهداشتم چیزی ازآنهارا بزبان نیاوردم. تااینکه اووارد مدینه شد. روزی که بهقبا بنزد بنی عمروبن عوف ورودکرد مردی به باغ آمد وخبر ورود اورا داد درآن ساعت من بالای درخت خرما بودم وعمهام خالده پای درخت نشسته بود. همینکه این خبررا شنیدم بی‌اختیار تکبیر گفتم. خالده، این تکبیر را شنیدوگفت: ذلیل شوی، اگرخبر ورود موسی بن عمران را شنیده بودی بیش از این اظهار خوشحالی نمی‌کردی. جوابش دادم که او برادر موسی بن عمران است و برهمان دین و آیین است. بآنچه‌که موسی مبعوث گردیده او نیز مبعوث شده است.

«عمه‌ام دوباره گفت: ای برادر زاده من این همان پیامبری است‌که‌می‌گویند با «نفس ساعت» مبعوث می‌شود. گفتم آری خودش است.

«من به اقامتگاه رسول خدا رفتم بدست وی اسلام آوردم. از پیش او بخانه خودم وپیش خانواده‌ام آمدم آنها راهم بدین اسلام درآوردم. ولی اسلام خود را از یهودپنهان نگاهداشتم برسول‌خداگفتم یهود قوم باطل و بدزبانی هستند. میل دارم‌که مرا دریکی از خانه‌هایت پنهان کنی وآنهارا احضار نمایی و عقیده‌شان را دربارهٔ‌من پرسش‌کنی قبل از اینکه‌آنها از اسلام من باخبر شوند واز آنها بخواهی که‌عقیده‌شان را دربارهٔ من بگویند. زیرا همینکه بدانند من اسلام آورده‌ام صدعیب بمن ببندند. رسول خدا مرا بمنزل خود برد ونمایندگان یهود را هم درآنجا احضار کرد وصحبت مرا بمیان کشید از آنها پرسید که عبدالله بن سلام درمیان شما چگونه مردی است. جواب دادند: سید ما وفرزند سید ماست. همین‌که گفته‌های خود را راجع بمن تمام کردند من وارد اتاق شدم وگفتم ای‌گروه یهود ازخدا بترسید وآنچه‌که برایتان‌مقرر داشته‌بپذیرید. بخدا شما می‌دانید که این مرد رسول خداست. این حقیقت درکتاب

آسمانی شما تورات بنام ونشان نوشته شده است، بنا براین من شهادت می‌دهم که وی رسول خداست. باو ایمان‌آوردم گفته های اورا تصدیق کردم ودرحق او معرفت لازم پیداکردم. یکمرتبه تمامی آنها بصدا درآمدند بالاتفاق گفتند تو دروغ می‌گویی و بنای عیبجویی و بدگویی نسبت بمن گذاشتند. درآن حال من رو به پیغمبر کرده و گفتم: من بتو نگفته بودم که اینها قوم باطل وبد زبانی هستند. اهل غدر و دروغ وفجورهستند. بدینگونه اسلام خود وخانواده خود وعمه خودم خالده‌را فاش‌ساختم».

چندی ازاسلام این مرد نگذشته بودکه حدیث مخیریق در مدینه ورد زبانها گردید. او نیزیکی از علماء بزرگ یهود ومرد بسیار ثروتمندی بود، درختان‌خرمای بسیار واموال بیشماری داشت وقتی که او هم اسلام آورد ولولهٔ عجیبی درمیان یهود افتاد واین گفتهٔ مشهور پیغمبر دربارهٔ او زبان بزبان نقل می‌گردید:

«مخیریق بهترین یهود است».

بزرگترین مظهر ایمان وفداکاری اورا بعدها یهودیان در جنگ احد تماشا کردند. جنگ احد روز شنبه‌یی وقوع یافت مخیریق درمقابل یهود ایستاد وگفت: شما می‌دانید که پیروزی محمد برشما حق است. آنها گفتند که امروز شنبه است جواب داد برای چنین خدمتی شنبه باسایرروزها فرقی ندارد دردم‌سلاحش را برداشت وبسوی رسول خدا بمیدان جنگ رفت واظهار کرد اگر من کشته شوم تمام دارایی من مال محمد باشد هرطور بخواهد درآن تصرف کند این‌راگفت و وارد جنگ شد وکشته شد.

گرویدن این قبیل افراد برجسته یهود به محمد از یك طرف وتوسعه سریع اسلام درمیان سایر قبایل وساکنین مدینه از طرف دیگر متنفذین یهود را بیمناك ساخت. که جلسه عمومی خودرا هرچه‌زودتر تشکیل دهند.

روزی‌که جلسه آنان‌تشکیل یافت‌کعب بن‌الاشراف (ازیهود بنی‌قریضه)موضوع را چنین مطرح ساخت:

«آنروزی‌که محمد عهدنامه خودرا باقبایل‌عرب برای تشکیل‌امت واحده‌منعقد ساخت و پیروان وی خواستند یهود را هم وارد این قرارداد بکنند من و چند نفر دیگرگفتیم‌این پیشنهادهای محمد برای تحکیم افکارخودش‌است ومی‌خواهدریشه‌های خودرا محکم سازد و گفتیم‌که این عمل اوبزیان قوم بنی‌اسرائیل است، چند نفری ازمیان خودمان و درجلسه خودمان بطرفداری ازاتحاد ما با وی سخن‌گفتند کاری‌که نباید بشود شد یعنی باآن قرارداد موافقت‌شد. اکنون خیال می‌کنم دیگران هم‌زیان پیوستگی ما را تشخیص داده و خطرمحمد و اسلام او را بخوبی احساس کرده‌اند. همه می‌بینندکه وی ازیکطرف نیروی خودرا تجهیزمی‌کند واز طرف دیگرافرادمارا بکیش خود می‌کشانند.»

الحجاج بن‌عمرو(ازقبیله‌بنی‌النظیر) اظهارکرد: «او سعی‌دارد افراد بنی‌اسرائیل را بدین خود واردکند واین‌گفته خودش است: «اگرده نفراز یهود ایمان‌آورند تمام یهود ایمان میاورند.»

ربیع بن‌الربیع (ازقبیلهٔ بنی‌النظیر) با حالت اندوهناك‌گفت: «بیچاره یهودکه خیال‌کردند دین محمد موجب ترویج دین‌آنهاست چون براساس همان مبادی دین موسی و ابراهیم پی‌ریزی شده است ولی اکنون‌کم‌کم احساس میکنندکه محمد دارد دین پیشینیان را ریشه‌کن می‌سازد واحکام جدید خودرا پی‌درپی نازل می‌کند برای نماز خود اذان‌آورده، روزهٔ ده روزهٔما را ترك‌گفته ویکماه رمضان را برای مسلمانان روزه مقررداشته،زکوة‌آورده، حلال‌وحرام‌آورده، قوانین جزایی وضع‌کرده‌ودرآینده هم اقدامات شدیدتری بعمل خواهدآورد.»

این مذاکرات احساسات یکایك افراد را بجوش‌آورد و جمعیت تصمیمات زیر را اتخاذکردند:

۱ـ چند نفرازیهود بروند وصورةً به‌محمدایمان‌آورند ودرباطن برای‌قوم خود کارکنند. سعدبن‌حنیف وزیدبن اللطیف عهده‌دار این‌کارشدند.

۲ـ میان اوس وخزرج که محمدآنها را مانند سایر پیروان خود در جزوامت

واحد درآورده دشمنی دیرین را زنده‌کنند وزد و خوردی ایجاد نمایند بدینسان این قوه واحد را متلاشی سازند. کعب عهده‌دار این امر گردید.

۳ـ از میان پیروان محمد ومسلمانان عده‌یی را بوسیله پول بفریبند وبخرند.

دراطراف این سه موضوع مذاکره کردند وعلاوه بر آن تصمیم کردند که درجلب انصار که با یکایك آنها سوابقی داشتند نهایت کوشش را بعمل آورند. «رفاعه» در این موضوع اطلاعات زیادی در دسترس سایران گذاشت وگفته‌های خودرا باین جمله پایان داد:

«انصار به‌محمد صمیمانه ایمان نیاوردند، بخیال سود ومنفعت دور اوراگرفتند اگر این سود و منفعت را ما تامین کنیم آنها عمال ما خواهند شد، چنانکه عبدالله بن‌ابی دردست ماست. او درباطن بیش از ما با محمد مخالف است زیرا او معتقد است اگر بیعت عقبه واقع نشده ومحمد باین شهر نیامده بود اوس‌وخزرجیها اورا بسمت پادشاهی وفرمانروایی انتخاب کرده بودند. همیشه ازعمل دشمنان‌داخلی بیش‌ازدشمنان خارجی میتوان نتیجه‌گرفت. البته باقریشهای مکه هم‌که دشمنان درجه اول وسرسخت محمد هستند باید تماس بگیریم وضربت‌های‌خودرا ازداخل‌وخارج بروی‌فرودآوریم. قبل ازاینکه او ما را ازپادرآورد ما باید طومارهستی اورا مانند هستی صدهادشمنان بنی‌اسرائیل درهم بپیچیم ودرچاههای عمیق صحرا دفن‌کنیم.»

۱۴

استخوان گلوی او را ...

«بعضی از آن‌ها که قصد آزار پیامبر دارند می‌گویند که او گوش خوش باور همه است. بگو آری گوش خیر است برای شما .»

قرآن سورهٔ ۹ آیهٔ ۶۲

با آنکه مدت زیادی از امضای عهدنامه تشکیل امت واحده نگذشته بود، یهود نشان دادند که نمی‌توانند ناظر پیشرفت و موفقیت آیین محمدی بشوند . آیین محمد آیین مثبتی بود. روز بروز ثابت‌تر وقطعی‌تر جلوه می‌نمود. دینی نبود که فقط جنبهٔ منفی داشته باشد وفقط به اعتراض برضد اشتباهات و اوهام اکتفا کند ، محمد رسالت خود را حتی بکتب یهود و پیش‌بینی که راجع بظهور خودش در آن شده بود متکی می‌ساخت. ولی هیچگاه نمی‌گفت وادعا نمی‌کرد که خودش مسیح یهود است. مسیحی که درشخص عیسی ظهور کرده بود ازطرف یهود رد شده بود ولی محمد پیغمبر بزرگتری بود که یهود هم درکتب خود ازظهورش سخن گفته بودند. یهود این حقیقت رامی‌دانستند معذلك با محمد بنای مخالفت راگذاشتند وبدین‌گونه مذهب اسلام و یهود دو دشمن یکدیگرشدند ویهودیانی که بنا بمقتضیات ویا ضرورت برای مدت کمی به‌محمد پیوسته بودند ، بدشمنی وانهدام کار وی ومذهب وی پرداختند .

پول وفکر یهود بکارافتاد .

سحروجادوی آنها نیز بکارافتاد .

گفتندکه مسلمانان را سحر کردند تا ازآنها پسری بدنیا نیاید . مدتها گذشت تا این سحرها باطل شد وپسری برای یکی از مهاجران (الزبیر) بدنیاآمدکه مسلمانان روز تولد اویکمرتبه با صدای بلند تکبیر گفتند و بدینگونه شادمانی خود را اظهار داشتند. ونیزگفتندکه لبید بن اعصم ، خود پیامبررا سحرکرد وحس جنسیت راتامدت یکسال در او نابود ساخت ولی بعداً شفا یافت که موضوع زبانزدتمام مردم گردیدوحدیث وروایتی هم دراین موضوع نقل شد .

یهود افرادی چند بهمکه فرستادند وقریش را تشویق کردندکه بهمدینه هجوم کنند وبآنها وعده دادندکه قشون آنها همین‌که به حوالی مدینه برسدآنها هم ازداخل بقوای محمد هجوم‌آورند .

افرادی هم درمیان منافقین انصارگماشتند تا بآنها بفهمانندکه محمد بدان‌گونه که با مهاجرین رایگان است باآنها صفا وصمیمیتی ندارد .

عمل تدریجی یهود درافراد ضعیف وشکاف انصار، که درمیان خانواده‌ها وقبایل گوناگون مدینه وجود داشتند، کمابیش موثرافتاد. ایمان نیم بندآنها را درهم شکست تاآنجاکه بعمل سخریه واستهزاء علیه محمد ودین اسلام دست زدند، در ظاهرخودرا مسلمان قلمداد می‌کردند ودرباطن برضد پیغمبرسخنها می‌گفتند .

زیدبن لصیت در یکی از روزهایی که شترپیغمبرگم شد و همه در جستجوی‌آن برآمدند اظهارکرد :

«محمدگمان داردکه ازآسمان خبربرایش می‌رسد در صورتی که ازشترزیرپای خودش بی‌خبراست ونمی‌داندکجاست .»

این خبررا برسول خدا دادندجوابداد قسم به‌الله که من‌چیزی نمی‌دانم‌جزآنچه که بمن وحی شود والان‌آگاه شدم که شتر من در همین دره (شعب) است و افسارش بدرختی بند شده است .

وقتی که مسلمانان بدان‌جا رفتند شتر را بهمان وضعیت یافتند .

کارهای منافقین وحرکات ورفتار آنها وزخم زبان آن‌ها چه درسال اول هجرت وچه در سالهای بعداز آن بیش از عمل هر دشمن سرسختی ، روح پیامبر را آزرده و ناراحت ساخت . اینها بظاهر مسلمان بودند ، در مسجد جمع می‌شدند ودرمذاکرات مسلمین شرکت می‌کردند وآن وقت همه آنها راموردسخریه واستهزاء قرارمی‌دادند. یکروزکه جمعیت بسیاری در مسجد جمع بود چند نفری از آن‌ها پهلوی هم نشسته و آهسته کنکاش می‌کردند پیغمبر دستور داد آن‌ها را از مسجد بیرون انداختند .

یك سورهٔ تمام از قرآن (سورهٔ منافقین) وقسمتی هم از اوائل سورهٔ بقره تا آیه صدم که راجع بهمین افراد دو رو نازل گردیده تشنج وتأثر روح محمد را ازگفتار و نیات آن‌ها نشان می‌دهد روحیه این طبقه ازمردم از خلال این آیات بوضوح دیده می‌شود ، دروغگویی ها ، بی‌عقیدگیها ، برگشت بکفرشان بعداز ایمانشان و بهانه جوییشان هنگام جهاد وسایراعمالشان موضوع آیات متعدد قرآن قرارگرفته وپیغمبر افراد این‌طبقه را بجملهٔ «آنهاکه درقلوبشان بیماری و ناخوشی است » خطاب کرده‌است.

عبدالله بن ابی که رئیس و علمدار تمام منافقین بود و می‌گویند قسمت اعظم سورهٔ (منافقین) دربارهٔ او نازل گردید، دریکی از مجالس محرمانه منافقین بدستور یهود داد سخن داد . آنها را تحریك کرد و گفت محمد بشما اطمینان ندارد . چشمش و امیدش و اعتمادش برفقای مهاجر خود می‌باشد . آن‌ها را پیروان اصلی خود می‌داند نه شما را . وهمین که موفقیت کامل یافت شما را از خود خواهد راند .

«روی بن الحارث» هم گفتهٔ اورا تأییدکرد ودلیل آوردکه درتمام این دسته‌هایی که براه شام وباطراف مکه برضد قریش گسیل داشته همه را از مهاجران انتصاب کرده ویکنفر از انصار را باآنها نفرستاده است، گفت :

«شما ملاحظه کنیدبرای نجات دونفر از پیروان خودش که در مکه بدست قریش زندانی شدند چه کوششهاکرد تا نجاتشان داد .»

من مطلعم که دریك جلسه خصوصی که فقط مهاجرین در آن بودند حرارتی

بی‌نظیر بخرج داد وفریاد می‌زد :

کیست که بامن «برای نجات آن‌ها همراهی کند؟» ولیدبن مغیره داوطلب شد وخود به‌مکه رفت وبوسیله زنی آن‌ها را پیداکرد وشبانه از آن‌جا فرارشان داد.

اینهایی که من بشما می‌گویم بدل سپارید وبیش‌از این تیشه‌به ریشهٔ خود نزنید تا زود است جلو این بلایی راکه برشما نازل‌گشته بگیرید.

نبتل بن‌الحارث‌هم‌گفته‌های آن‌هارا تصدیق وتاییدکرد وگفت: من مطلعم که ازشما چیزهای بسیار بدی شنیده‌وذهن او نسبت بتمامی شما مشوب شده است اینمردگوشش بدهان مردم‌است وهرچه بگویند تصدیق می‌کند.

عمیدبن سعدگفت : شنیده‌ام محمد راجع بتو چنین‌گفته : «هرکس بخواهد شیطان‌را ببیند به نبتل‌نگاه‌کند.» علاوه برآن آیه‌یی هم‌درباره این‌گفته توکه «محمد گوشش بزبان مردم» است نازل‌کرده، چنین‌گفته است :

«بعضی از آن‌هاکه قصد آزار پیغمبر را دارند می‌گویند اوگوش خوش‌باور همه است. بگو آری‌گوش خیری است برای شما. بخدا ایمان دارد وبمومنین نیز مومن استو وجودش برای آن‌هاکه از میان‌شما ایمان‌آورده‌اند رحمتی می‌باشدکسانی که برسول خدا آزار می‌رسانند دچار عذاب سختی خواهندشد».

حارث بن‌سویدگفت : من نیزشنیدم‌که محمدگفته است : «جبرئیل برمن‌نازل گردید وگفت شخصی‌باتو نشست وبرخاست می‌کندکه بلند قد وسیاه چهره است‌موهای سرش وج‌کرده گونه‌های متمایل بسرخی دارد، چشمهایش قرمز مثل دیگ مسی و کبدش غلیظ‌تر ازکبد حمار است. حرفهای تو را برای منافقین نقل می‌کند از وی پرهیزکن.» واین را پیروانش برتو تطبیق داده‌اند.

اکنون‌ازاین نیز بگذریم. من می‌خواستم‌در تأیید گفته‌های عبدالله‌بن‌ابی یادآوریهایی بکنم. رفتارششماههٔ‌اول ورود محمد را بخاطر بیاورند درآغازامر چه مهربانیهاکرد، چه اتحادها وبرادریها بمیان‌کشید. عهدنامه بین قبایل عرب ویهودرا بامضاء رساند. ولی رفته رفته رویه‌اش تغییرکرد درماه هفتم ورودش‌که بحبوحهٔ زمستان بود سی‌نفراز

مهاجرین را بریاست حمزه که بیرق سفیدی بدستش داده بود براه دمشق فرستاد تا بکاروان قریش که ازسوریا برمی‌گشت وتحت ریاست ابوجهل بود حمله بردند وغنایم بدست آوردند. چون عده قریش سیصد نفر بودند و برتری بسیار برقوای مسلمانان داشتندو یکنفر واسطه‌هم پیداشد ومیانجیگری کردمیانشان زدوخوردی واقع نشد. درمیان این عده سی نفری مسلمانان ، محمد یکنفر از انصار را همراه نیاورده بود .

باردوم‌هم که محمد عده‌یی‌دوبرابر، بریاست عبیدبن‌الحارث ، یکماه بعداز آن فرستاد باز یکنفر از انصار درمیان آنها نبود . اینها باعدهٔ دویست نفری قریش که بریاست ابوسفیان حرکت‌می‌کردند روبروشدند. زدوخورد مختصری بین آن‌ها واقع‌شد ولی غنایمی بدست مسلمانان نیافتاد ودست خالی برگشتند .

دسته‌چهارم‌نیزکه بریاست‌سعدبن وقاص‌جوان ، باعده ۲۰ نفری رفتندبازیکنفر از انصار میان‌آن‌ها نبود. پس برای‌چه‌بااین مردی‌که بشما اعتماد ندارد‌کمك‌می کنید.

این حرفها رفته رفته تأثیرخود را بخشید . سکوتی برعده منافقین‌که عددشان به پنجاه‌نفرمی‌رسید‌مستولی‌گردید. بالاخره‌حذان بن‌خالداین‌سکوت‌را شکست‌وگفت:

لحظه‌یی تردید نکنیم با برادران یهود خود همفکر شویم ونقشهٔ واحدی را پیروی نماییم‌پیش ازاینکه فرصت ازدست برود ... تمام آن‌هاکه حاضر بودندموافقت کردند ونمایندگان خودُرا برای تماس دایم تعیین نمودند . متفقاً تصمیم‌گرفتند که درمیان‌دوقبیلهٔ اوس و خزرج‌که اکنون قشون صمیمی محمد شده‌اند ایجاد نفاق‌کنند. شائس بن‌قیس داوطلب این‌کار شد .

پیرمردان یهودگفتندکه اگراین مرحله تأمین شود آنوقت حمله قریش به‌مدینه از خارج وقیام قوای ما از داخل‌کار محمد را یکسره خواهد ساخت واین استخوان را ازگلوی ما بیرون خواهد انداخت .

۱۵

برق اشکها به‌جای برق شمشیرها

«کیست که بخدا وام بدهد ، وامی نیکو. خدا این وام نیکو را چندین وچندین برابر می کند . خدا می گیرد ومی‌بخشد وهمه بسوی او برمی گردید .»

قرآن سورهٔ بقره آیه ۲۴۵

جراحات افراد این دوقبیله تازه التیام یافته بود .اسلام در میان آنها سایه‌یی از عقیده وایمان گسترده ورشته‌یی از اتصال باطنی بوجودآورده بود. اینها نور واحد ، بهشت واحد ، خدای واحد وزندگی واحدی در مقابل چشم ظاهر وچشم باطن خود می‌دیدند که آغاز وانجام آن یکنوع ویکرنگ شده بود علاوه براینها تشکیل امت واحد و «عهد برادری» تأثیر جداگانه‌یی در فرد فرد آنان کرده بود .

با تمام اینها شائس بن قیس هیچگونه یأس ونا امیدی برای انجام مأموریتی که پیداکرده بود بخود راه نداد در وظیفه‌یی که بعهده گرفته بودکوچکترین غفلت و کوتاهی نکرد . با همدستان خود درمیان افراد ضعیف این دوقبیله کارکرد . بهرجلسه و اجتماعی که‌از جوانان آنها تشکیل می‌شد می‌رفت وبانواع واقسام تحریکات مبادرت می نمود. چند روز بعدازآن جلسهٔ یهود ، به‌یکدسته ازخزرجی‌هاکه دورهم گردآمده بودند رفت او همیشه شکار خود وهدف تفتین آمیز خویش را درمیان این اجتماعات جستجو می کرد . آن‌ها که دورهم بودند از نور اسلام ونور خداگفتگو می کردند .در

همان اثنا یکنفر پیرمرد از قبیله اوس رسید وچنین گفت :

ای برادران خزرجی بکمك شما نیازمندم . کدام‌یك ازشما حاضرید چندنفراز مردان‌کاری‌ویاجوانان وظیفه‌شناس خود را بمن بدهیدکه سرپرستی اززراعت من‌کنند. من یگانه فرزند خود را در وبای‌گذشته از دست دادم . شتر وگاو خود را هم به‌گرو یکنفر یهودی‌گذاشته‌ام‌که اگر پول آنرا ندهم دارایی من از دستم می‌رود .

حضار با علاقه ودلسوزی‌گفته‌های وی راگوش کردند بتقاضای او جواب مثبت دادند . جوانان و مردان‌کاری خود را در اختیار وی‌گذاردندکه هرکدام را بخواهد انتخاب‌کند ، پول هم باو دادندکه شتر وگاو خود را ازگرو یهودی در آورد وقتی‌که دونفر از آنها سکه‌های‌ساسانی‌و رومی را ازکیسهٔ سفید خود درآوردند وجلو پیرمرد ریختند یکی از خزرجی‌ها این آیه قرآنی را باصدای بلند آهنگ‌دار خود قرائت کردکه همگی باحالت خضوع سربزیر انداختند .

«کیست‌که بخدا وام بدهد ، وام نیکویی . خدا وام نیکو را چندین وچندین برابر می‌کند ، خدا می‌گیرد ومی‌بخشد وهمه بسوی او برمی‌گردید . »

شائس با حیرت زدگی برفیق یهودی خود چنین‌گفت :

بزرگان‌قبیله‌یی‌که اینگونه باهم متحد ورایگان‌شده‌اند بخداکه‌آسایشی برای ماباقی نخواهندگذارد .

شائس ، یهودی مزبور را مأمورکرد با این عده آن قدر نشست وبرخاست کند وازروزبعاث «جنگ مشهور آنها »آنقدر یادآوری‌نماید واز حماسه‌ها واشعار طرفین آنقدر بگوید تا دوباره آتش بغض وکینه آنها را روشن‌کند .

همینطور هم شد یهودی مزبور بدستیاری چند نفر دیگر در میان آنها رخنه پیداکرد و دریکی از اجتماعات‌جوانان آنان ، سخن از جنگهای‌گذشته این دوقبیله و شجاعت های آنها بمیان آورد از یکی از اوسی‌ها خواست‌که تاریخچه اختلافات این دوقبیله‌را از ابتدا برایش‌حکایت‌کند. مردمزبور داستان را ازآغاز آن‌گفت .این حکایت رفته رفته احساسات طرفین را تحریك نمود . اشعاری که شعرای طرفین در

افتخارات خود سروده بودند با آب وتابی نقل کرد.

چند نفر از پیرمردان گفتند که آنقدر از گذشته حرف نزنید واختلاف پیشینیان را یادآوری نکنید. امروز هردوقبیله، یك ملت و یك امت، مانند تمام مسلمانان دیگر، شده‌اند. یهودی جواب داد:

اینطور نیست. هرقبیله با مجد و افتخارات گذشتهٔ خودش زیست می‌کند. سلسله انسابی که درعرب هست برای حفظ همین سرافرازیها وافتخارات می‌باشد. سپس بیك جوان خزرجی گفت:

ما میل داریم ازجنگ «بعاث» برایمان حرف بزنی مگرنه اینست که بزرگترین جنگی بودکه شما وقبیله اوس چهل روز برای آن تهیه دیدید.

خزرجی جوابداد:

در ابتدای این جنگ غلبه قطعی با ما بود، همینکه برق شمشیرها در آفتاب بتلألو درآمد، همینکه قیافهٔ خشمگین قبیلهٔ ما جلو اوسیها ظهور کرد، همینکه شجاعت بی‌نظیر مردان ما را درمیدان جنگ وکشته‌های خود را مانند ریگهای‌روی زمین‌دیدندپا بفرار گذاردند. راه «العریص» راکه بطرف نجد می‌رفت پیش گرفتندولی..

یکنفر اوسی نگذاشت که سخنش تمام شود وگفت:

ولی درهمان هنگامهٔ پیروزی شکست خوردند.

خزرجی‌جوابداد: اگرحضیر نمی‌بود وآن تدبیر را نکرده بود همهٔ شمانابود شده بودید...

یهودی گفت: چه تدبیری؟

خزرجی جواب داد: وقتیکه اوسی ها پا بفرارگذاردند و فریاد از شجاعان قبیله‌ها برخاست که «بکجا فرار می‌کنید. تنها نجد پناهگاه شماست» حضیر رئیس پردل وبا حمیت آنها، که از این ملامت متأثر گشته بود، بانیزه ران خود را سوراخ کردوخویشتن را از اسب بزمین انداخت. فریاد برآورد: من درهمین‌جا باید جان بدهم. شما اوسی‌ها اگر حاضریدکه مرا بدست دشمن بیاندازید بفرار خودادامه‌دهید.

اوسی‌ها برگشتند و دوباره با دشمن نبردکردند . با این نبرد مرگبار بود که برآنها فائق آمدند . آنها درقلب خود شجاع نبودند . حوادث و مناظری لازم بود تا آنها را بشجاعت تحریك کند .

یکنفر اوسی فریاد زد : تو اشتباه می‌کنی ما حاضریم دوباره جنگ بعاث را تجدیدکنیم وبشما نشان دهیم‌که شجاعت ما طبیعی است نه تحریکی .

جوانان خزرجی متفقاًگفتند ماهم حاضریم .

یکنفر اوسی‌گفت : فردا در میدان‌جنگ بشما نشان خواهیم داد .

خزرجی جوابداد : بما وقبیله ما توهین شد .

اوسی : ما عارننگ‌را با خون خود می‌شوییم .

اوس‌بن فیظی از میان اوسی‌ها وجبار‌بن صخر از خزرجی ها هردو با تعرض برخاستند وبطرف اسبهای خود رفتند وهردو باصدای بلندگفتند :

وعده‌گاه ملاقات‌ما در ظاهره .

افراد جمیعت فریاد زدند : سلاحهای خود را همراه بیاورید .

اوسیها هم‌گفتند: با سلاح ... باسلاح ...

صدای « هوسه » از طرفین بلند شد و این عده جوانان بطرف خانه‌های خود سرازیر شدند .

آن شب تمام جوانان قبیله اسلحه‌های خود را تیز می‌کردند . مدتها بودکه از زندگی صلح جویانه بستوه آمده بودند سخنان پیرمردان ومومنان قبیله برای آرامش صلح وبرادری موثر واقع نگردید فرداکه بوعده‌گاه خود رسیدند جملگی آنها غرق در اسلحهٔ‌خودبودند . هماندم‌صف‌آرایی طرفین شروع شد افراد هرقبیله طرف‌مخاصم خود را در نظرگرفت جنگ درشرف وقوع بودکه ناگهان محمد با عده‌یی ازاصحاب بدانجا آمدند . همه دور وبراو راگرفتند . بقیه افراد این قبیله همینطور می‌آمدند محمد (ص) روی سنگ مرتفعی بالارفت .

صدای او با این کلمات بلند شد .

« ای گروه مسلمانان ، الله ، الله آیا دوباره بدورهٔ جاهلیت برگشتید ، و من میان شما هستم .

« آیا بدورهٔ جاهلیت برگشتید بعد از آنکه خدا شما را باسلام هدایت و رهبری کرد؟

« آیین اسلام را بشما عطا نمود ؟

« عادتها و کارهای جاهلیت را از شما برید .

« شما را از کفر نجات داد .

« در دل شما الفت ومحبت برقرار کرد . »

هریك از این جملات بنظر آنها مانند نور خورشید بود که ابر کینه و غبار برادرکشی را از آسمان روح ودل آنها پراکنده ساخت .

شمشیرها بغلافهای خود بازگشتند . یکمرتبه بدل آنها نورالهی آمد که این تفتین و دوبهمزنی از ناحیهٔ شیطان است واین دام از جانب دشمنان .

ناگهان اوسی‌ها وخزرجی‌ها یکدیگررا در آغوش گرفتند وبلند بلندگریستند.

رسول خدا آنها را نوازش وتحسین نمود وبسوی شهرحرکت کرد . این گروه دوقبیله‌هم بااطاعت‌وانقیادی‌که از دل وجان‌آنها برمی‌خاست بدنبال وی روان‌گشتند.

برق شمشیرها جای خودرا به برق اشکهای شادمانی سپرد و بدینگونه آتش مکر وتفتین « شائس بن‌قیس» خاموش‌گردید .

۱٦

درشهر پیامبرچه گذشت ؟

« دین اجباری نیست .»

قرآن سورهٔ دوم آیه ۱۷۷

ما درسال دوم هجرت هستیم . درشش‌ماه اول آرامش وسکوتی‌در حیات‌محمد، پس‌از آن دقایق اضطراب وخطر ، بوجود آمد . در واقع عمر استراحت او در تمام مدت ۲۳ سال دوره رسالتش فقط همین شش‌ماه بود . دوباره کشمکش ومجاهده در راه حقیقت و خداپرستی شروع شد . دشمنان محمد ومخالفین اسلام بسیار بودند . یهود از یك‌طرف، منافقین از یك‌طرف ، قریشی‌های‌مکه با تمام قوه وثروت خود از طرف دیگردست بدست یکدیگردادندکه‌محمدوآیین‌اورا ازمیان بردارند،ولی‌محمدبرسالت ومأموریت‌خود مطمئن بود.این ایمان او را هیچ چیزو هیچ قوه‌یی درهم نمی‌شکست. اوبایستی مرگ را هم‌که آخرین دشمن است مغلوب بسازد . دنیای اسلام بایستی‌یك بنای ابدی وهمیشگی بوجود آورد . همینطور هم شد . محمد نمرد ونخواهد مرد. اگر درحیات‌خودش‌عدد پیروانش بچهل هزار تن بالغ‌نشدند امروز بچهار صدمیلیون رسیده وشاید در یکهزارسال دیگر بهزاران میلیون برسند . سازمان او ممکن‌است با عمر بشریت باقی بماند .

این اثر راستی و درستی برهرنیرویی حتی زمان‌که درهم شکنندهٔ هرچیزاست،

فایق می‌آید وهرمانع ومخالف را درهم می‌شکند . اسلام محمد دارای این قوه واین نیروی عظیم واین خاصیت بود . در چهارده قرن ازحیات بشر تأثیر خود را داشت و بازهم خواهد داشت .

برای‌خوانندگان این کتاب خالی از فایده نیست که بدانند در دوسال اول هجرت چه کارهایی در «شهر پیامبر» انجام گرفت وچگونه ازیك طرف اصول وعقاید اسلامی و از طرف دیگر نیروی مادی ودنیایی برای مومنین تأمین شد .

اول بقرآن محمد نگاه کنیم و به‌بینیم چه تعلیمات وچه دستورهایی در دوسال اول ، باین عدهٔ قلیل که بنام مومنین دور وبر او جمع شده بودند ، داد .

درسال اول هجرت که بدان « سنهٔ هجریه »گفتند چهار سوره نازل گردید :

« القدر، الجمعه، المنافقون ، التغابن.

«سوره « القدر » از اول تا بآخرش ستایش « شب قدر » بود . شبی که قرآن « در آن نازل گردید .

« در آن شب نوری ساطع شد و تمام دنیا را روشن کرد .

« شبی که ملایکه وروح ربانی (یافیض الهی) در آن شب باذن خدا برای «هرگونه امری نازل گردید .»

سوره « الجمعه» دارای سه‌قسمت بود :

قسمت اول بیان این حقیقت که‌خدا رسولی برای مردم از میان خودشان‌فرستاد که هم پیروان اولیه خود را پاك وتصفیه‌کند و«کتاب حکمت» را بآنها بیاموزد و هم آنهایی که بعد باین‌عده ملحق می‌شوند از چنین تصفیه‌وحکمتی بهره‌مندگردند .

درقسمت‌دوم مسلمانان‌را ازخطر زوال‌وانقراض یهودبا خبر می‌سازدومی‌گوید :

« داستان آنهایی که تورات را بدوش می‌کشند وبدان عمل نمی‌کنند داستان خرانی است‌که باری ازکتاب بر پشت خود نهاده ونمی‌دانند چیست .»

قسمت سوم از این سوره راجع به نماز جماعت‌است‌که می‌گوید : «وقتی‌صدای مؤذن برای نماز بلند می شود باید مسلمانان خرید وفروش وکارهای خود را کنار گذارند وبسوی خدا بشتابند » .

در سوره « المنافقون ». :

ازدسته‌یی که بزرگترین جراحت را برروح محمد گذاشته بودند بحث شده است. قسمت اول آن راجع به ایمان دروغی آنها بود که برسول خدا اظهار می‌داشتند و « خدا بردروغ آنهاواقف بود آنها ایمان را برای حفظ منافع خود مانند سپری قرار دادند . بظاهر ایمان آوردند وسپس کفر ورزیدند برای اینکه مهر کفر و نفاق بر دلهایشان زده شده بود .»

در سوره « التغابن» پس‌از اینکه میگوید: « خدا شما را ، ازکافر ومومن ، خودش آفرید» کافران رااز نتایج اعمال بدشان آگاه می‌سازد ومومنین را ترغیب می نماید که راه خود را بطرف پیشرفتهای روحانی ومعنوی ادامه دهند ونگذارند که امور دنیوی برتکامل روحیشان نفوذ وتأثیر ناروا کنند .

درقسمت دوم بمومنین پند و اندرز می‌دهد که برسول خدا اطاعت کنند بواسطه فریبهای دنیایی براه کج وغلط نیافتند .

« وظیفه خودرا نسبت بخدا ، تاآنجاکه می توانید انجام دهید ، بشنوید واطاعت کنید وانفاق کنید که برای روح شما بهتر است . هرکس که خویشتن را از بخل وآزنفس حفظ کند رستگار می‌شود . اگر درراه خدا وام دهید ، وام نیکی، خدا آنرا برای شما دو برابر می کند وشما را می‌آمرزد ، خدا جزا دهندهٔ بردباری است . »

«دانای پیداونهان اوست ، قادر وحکیم هم همو است . »

در سال دوم که بنام « سنهٔ بدریه مشهور شد » سه سوره نازل گردید :

الصف ـ البینه ـ الحدید .

درسوره « الصف » بیشتر راجع بدفاع ازایمان ودفاع ازعقیده ومبارزه در این راه که حیات جامعهٔ مسلمین راحفظ می کند . بحث شده‌است :

« خدا آنهایی را دوست داردکه در راه او صف واحد تشکیل می‌دهند و نبرد می کنند ومثل دیواری از آهن سخت و استوار هستند . »

قسمت اول این سوره راجع به نبوت موسی وعیسی است که هردو با قوم خـود

حرف زدند و عیسی بشارت دادکه رسولی بعداز وی می‌آیدکه نامش احمد است .

قسمت دوم توجه بمومنین است که در راه حقیقت و در راه خدا نبردکنند .

« ای گروه مومنان میل داریدکه بتجاربی راهنماییتان کنم تا شما را ازعذاب دردناك برهاند ؟ باید بخدا و برسول او ایمان آورید . در راه خداجهاد کنید، با اموالتان جهادکنید و با نفوستان جهادکنید واین برای شما بهتر است اگراهل دانش هستید ».

درسوره (الحدید) ابتدا ازعظمت وجلال خدا حرف می‌زند :

« آنچه درزمین وآسمان است تسبیح وی‌گویند،آسمان و زمین ازآن اوست ، اوزندگی می‌دهد واومرگ می‌دهد. او اول است واوآخر، اوظاهراست و اوباطن ، او برهمه چیزدانا وعالم است . »

پس ازآن درقسمت اول سوره مزبور فتح‌وپیروزی مسلمانان را پیش بینی می‌کند وبعضی ازپیروان خودرا بانزاکت مورد یکنوع عتابی قرارمی‌دهد :

« چه چیزشما را ازانفاق‌درراه خدا بازداشت، آنهایی‌که قبل‌ازفتح، مال‌خودرا خرج‌کردند ونبرد نمودند درجه ومقامشان بالاترازآنهایی‌که بعدازفتح ازدارایی‌خود انفاق‌کرده وحاضر بجنگ شدند .»

درقسمت دوم سورهٔ مزبور ازمنافقین ومنافقات بحث می‌کند :

«آنروزی‌که منافقین‌ومنافقات بکسانیکه ایمان‌آورده‌اند بگویند بگذاریدکه ازنورشما روشنایی بگیریم بآنهاگفته می‌شود بعقب سرخویش (بدنیا) برگردید و در آنجا نور را بجویید .»

« در همانحال دیـواری بین‌آنها (مومنین ومنافقین) بالا می‌آیدکه دری دارد داخل‌آن رحمت‌است وظاهرش عذاب. درآن حال‌فریاد می‌زنند مگرما باشمانبودیم؟ جواب می‌شنوند :

« بلی،ولی‌شماخودراگمراه‌کردیدودرانتظار باقی‌ماندید وشك‌کردیدوآرزوهایتان شما را فریب داد تاروزی‌که حکم خدا فرا رسید »

ودرقسمت سوم ازطبیعت موقت خوشحالی‌ها و شادمانیهای انسان در دنیا بحث می‌کندکه چگونه ازجادهٔ حقیقت ودرستی منحرف می‌شوند :

« بدانیدکه حیات دنیا بازیچه وغفلت است ، خودنمایی میان همدیگراست ، فکر و تلاش برای فزونی اموال و اولاد است . داستان آن داستان باران است که سبزی اولی آن کفار را بتحسین و اعجات برمی‌انگیرد در صورتیکه آن سبزی‌ها زرد می‌شوند ، سپس هیزم می‌گردند و در آخر بصورت عذاب شدیدی جلوه می‌کنند .»

در سوره هفتم (البینه) اشاره به تعلیمات انبیاء سلف و صاحبان کتاب آسمانی می‌کند :

«آنهاماموریت داشتندکه با اخلاص ستایش کنند. نمازگذارند و زکوة دهند و همین دین راست ورستگاری‌است .»

✡ ✡ ✡

اگر دراین هفت سوره‌که دردوسال‌اول هجرت نازل شد. دقت‌کنیم دوفکراساسی واصلی درتمام‌آنها می‌یابیم ، یکی برقرار ساختن اصول مثبت ومقررات اساسی برای پیروان اسلام ودیگری تقویت روح دفاع وآماده‌کردن‌آنها برای جنگ. پس‌ازسیزده سال بردباری وسکوت .

اما اصول ومقرراتی‌که دراین دوسال در عبادات پیدا شد قسمت برجستهٔ آنرا ذکرمی‌کنیم :

۱ ــ پنج نوبت نماز از چهار رکعتی و سه رکعتی و دورکعتی (بعد از آنکه دو نوبت نماز دو رکعتی بود) . و هنگام سفر بجای نمازهـای چهار رکعتی همان دورکعتی .

۲ــ وجوب تطهیر قبل ازنماز (وضو یا غسل و یا تیمم)

۳ــ نماز جماعت در روز جمعه .

۴ــ نمازگزاری بطرف بیست‌القدس‌درسال اول وتغییرقبله درسال دوم .

۵ــ روزهٔ ده روز درسال اول وروزه یکماه تمام رمضان درسال دوم.

۶ ــ اولین عیدفطرکه باید هرمسلمانی فطریه خودراصبح عیدبرای‌فقرا بیاورد.

۷ـ استقرار اذان برای دعوت مردم بنماز.

۸ـ استقرارعید اضحی برای قربانی درمراسم حج .

۹ـ زکوة که هرکس باید ازاموال خود ازجنس وپول بفقرا بدهد .

از یك طرف این قبیل اصول ومبانی مقررگردید وازطرف دیگرآیات قرآنی وگفته‌های پیغمبر، مسلمانان را دعوت بمبارزه ونبرد با دشمنان اسلام‌کرد .

محمد سیزده سال درمقابل هرگونه تجاوز وتعدی قریش در مکه بردباری‌کرد وقرآن پیوسته به پیروان وی دستور می‌دادکه درمقابل هرگونه تجاوزی تحمل‌راپیشهٔ خودکنندآنها هرچه می‌خواستند دست بسلاح برند، محمدمانع می‌شد . ولی ممکن نبود برای همیشه در مقابل بدی دست بسته بمانند وبکمك اطفال وزنان ویا مردانی که بگناه خداپرستی مورد قتل وغارت وتبعید ازشهرخود واقع می‌شدند نشتابند .

محمد می‌گفت : « درخداپرستی وانتخاب دین اجباروالزامی نیست » وهرکس میتواند مطابق فکر وعقیده خود مذهبی اختیارکند وبدان عمل نماید ولی قریش‌این آزادی مذهب را نمی‌توانستند قبول کنند و می‌گفتند : باید هبل و بتهای دیگرکعبه همیشه درمقام خود باقی بمانند وباید هرکس به پرستش‌آنها ادامه بدهد .

همین‌که رسول خداهجرت خودرا بمدینه انجام داد جنگ میان «شهرپیغمبر» و «شهربت‌ها» عملا آغاز گردید ، قریش خودرا برای حمله بمدینه باثروت ونفرات بی‌شمار جنگجوی خودآماده می‌ساخت. مسلمانان هم با ایمان وعقیده خودخویشتن را برای مبارزه وجنگ در راه خداپرستی حاضرمی‌کردند .

از یك طرف روزبروز درد وتألم پیروان محمد از مظالم و تجاوز قریش شدت می‌یافت ، از طرف دیگرآیات پرتأثیرقرآن وکلمات نافذ محمد روح آنها را تقویت می‌کرد .

« خدا ازمومنین نفوسشان واموالشان را خرید تادرعوض بهشت را بآنهابدهد. گمان مبرآنان‌که در راه خداکشته شوند خواهند مرد. آنها نزد خدای خود زنده‌اند

ورزق خودرا می‌یابند .»

☆ ☆ ☆

«اگر در راه خدا کشته شدید آمرزش خدا ورحمت او از تمام آنچه جمع آوری کنید بهتراست .»

☆ ☆ ☆

« بهشت زیرسایه شمشیرها قرارگرفته است . »

☆ ☆ ☆

« یك شب گذراندن درزیر سلاح بهتر ازدوماه روزه ونماز است »

☆ ☆ ☆

این گفته‌هاواین آیه‌ها که ازآسمان فرود می‌آمد دردلها و اندیشه‌های مسلمانان اثرخودرا می‌نهاد. زد و خورد دسته‌های کوچك مسلمانان باکاروانهای بزرگ قریش آغازگردید .

یکطرف ، قوه وثروت بود وطرف دیگرایمان وعقیده ونفوذ معنوی محمد .

۱۷

پیغمبر نوری است که از او کسب روشنایی می‌شود ...

«چه بسا شهرها که خراب کردیم وشهرهای ظلم بودند.
بناهای آن تا سقفشان فروریخت. وچه بسا شهرهایی که با آنها
مهلت دادیم وظالم بودند سپس آنها را گرفتیم .»

قرآن

یك کشتی کوچك، درظلمت شب ، بدهانهٔ امواج خروشان یك دریای پهناور افتاده بود .

ظلمت شب، جهل ونادانی مردم عربستان بود وامواج خروشان هوی وهوس های لگام گسسته سران آنها.

دریای پهناور، اعراب وحشی بودند وکشتی کوچك عبارت از یك مشت مردمی که بدور محور لااله الاالله ومحمداً رسول‌الله گرد آمده بودند. افراد این عده ازپانصد نفر تجاوز می‌کردند در دل حب به اسلام ودر فکر نوری ازآسمان واز «الله» داشتند. این گروه مومنان درمیان این دریای تاریك مردم، مدینهٔ فاضله‌یی تشکیل داده بودند که باانوار مخصوص خود روشن بود، روز بروز زیباتر وانوارش رنگارنگتر می‌شد. همه شاهد این تکامل و این نور افشانی تدریجی بودند ولی دشمنان آن از یهودی و منافق وقریش برای خاموش کردن این نور بهر وسیله متشبث می‌شدند. مومنین حقیقی که بهشت را درمیان دو انگشت رسول خدا می‌دیدند در

مقابل تمام این دشمنان مقاومت می‌کردند و با شتابزدگی و حرارت بی‌نظیر این نهضت و این آیین خدایی را توسعه می‌دادند.

نوبت آن رسیده بود که این نور و این نهضت بخارج از شهر و بمیان قبایل و عشایر نفوذ کند. دسته دسته از نمایندگان عشایر چه هنگام سفرهای معمولی خود و چه بقصد دیدار رسول خدا به‌مدینه می‌آمدند، بامحمد ملاقات می‌کردند و از پیش او باامیدهای فراوان وعقیدهٔ محکم بازمی‌گشتند هم بدنیا و هم بآخرت خود ایمان داشتند. این «نفس مطمئنه»یی که محمد بطور معجزه‌آسا درقالب بیشتر پیروان خود بوجود آورد سرچشمهٔ همه این پیروزیهای آنان شد و آیات قرآنی اثر سحرآسایی درقبایل وعشایر وشهرنشینان کرد.

با آنکه درآن عصرشعر عرب بعالی‌ترین درجهٔ خود رسیده وتنها هنری بشمار می‌رفت که ارواح بزرگ وحساس وبطورکلی ارواح عربهای بادیه‌نشین را بخود متوجه می‌کرد وقسمتی ازکتاب افتخارات آنها راتشکیل می‌داد معذلك وقتی که آیات قرآنی نزول کرد تمام مردم از شعر بقرآن واز تشبیهات شعری بحقایق آسمانی متوجه شدند و قرآن بنظر آنها یك امر عظیم ویك حادثه بزرگ جلوه‌کرد، آنها، قرآن را، با آنهمه فصاحت وحکمتش، در یکدست محمد می‌دیدند و دردست دیگر اوشمشیری که بنام شمشیرحق و شمشیرخدا نامبرده می‌شد. در اسلوب قرآن وفهم معانی آن دقت می‌کردند و از مجازات در این دنیا ودنیای دیگر بیمناك می‌شدند. از عالم شعر و شاعری به معانی قرآنی بسته می‌شدند و این آیه را برای یکدیگر نقل می‌کردند:

«گمراه شدگان، از شعرا پیروی می‌کنند، آیا آنها را ندیدی که درهروادی روانند وبهر گفته دهان باز می‌کنند بدون آنکه بدان عمل نمایند.»

این فصاحت قرآن تأثیر عمیقی در نفوس آنها می‌کرد بدرجه‌یی که بزرگترین شعرای عصررا هم‌مجذوب می‌ساخت.

ما دوشاعر بزرگ آن عصر را در اینجا نام می‌بریم که یکی پس‌از مقاومت و سرسختی ودیگری با خضوع ورضا بآیین محمدگروید.

خنساء دختر عمرو یکی از زیباترین زنان عصر خود بود . در حجاز و نجد زنان ودختران با رنگهای گداخته ومسی‌خود مانند عکسهای چاپی یکنواخت هستند که تشخیص‌سن در میان آنان‌کار بس دشواری است ولی درمیان این عکسهای‌چاپی گاه‌بگاه زیبایی‌هایی طلوع می‌کندکه چشمهای جذاب سیاه‌آنها ورنگ پختهٔ «برشته» آنان دلفریبی بی‌نظیری دارد . خنساء از آن دختران بود . براین زیبایی صورت و اندام ، زیبایی هنروشعر هم افزوده شده بود . می‌گفتند او برجسته ترین شعرای‌عرب است . وحساسیت او بدرجه‌یی است‌که اشعارحزن انگیزش ضرب‌المثل وسرمشق‌شده است وقتیکه دو برادرش‌معاویه‌وصخر کشته شدندگریه وناله‌یی‌که او سرداد تمام‌قبایل نجد وحجاز را متأثر ساخت.مخصوصاً برای صخرکه او وزنش دارایی خود را با وی بکرات تقسیم‌کرده بودند .

این دختر زیبا برای برادرانش آنقدرگریست‌که چشمهای آهووش خودیعنی یگانه دارایی عزیز دنیایی خود را از دست داد .کور شد و این قصیده معروف خود را موقعی سرودکه دیدگان خود را از دست داده بود :

« ای دیدگان من سخاوت بخرج دهید خشك نشوید .

و برمرگ صخرمانند شبنم سحرگاهی اشك بریزید . »

این دختر در جوانی صدها عاشق دلباخته داشت ولی « درید » در میان آنهفته عشاق وی توانست قلب مهربان و پرموسیقی خنساء را بسوی خود ، بطور موقت ، جلب‌کند . زیرا خنساء بزودی فهمیدکه این مرد لایق عشق او نیست واز او بریدو بیکی از اقوام خود پیوست .

خنساء درسرودن «قطعه» ضرب‌المثل بود . این دختر وقتیکه با نمایندگان قبیله‌اش برای دیدار محمد به‌مدینه آمد ، در همان جلسه اول تحت تأثیر فکر و چشمهای پرنفوذ محمد وفصاحت بی‌نظیر قرآن قرارگرفت و اسلام آورد . پیمغبرشعر او را بسیار دوست می‌داشت و همیشه از او می‌خواست‌که برایش شعربخواند .

شعر اوکمتر نظیر داشت. می‌گویند هیچ زنی مانند او از حیث قدرت شعری ،

نه قبل از اسلام پیدا شد و نه بعد از آن . بشار ، شاعر معروف عقیده داشت که هیچ زنی شعری نسروده که در آن ضعفی نباشد . از او پرسیدند، حتی در شعر خنساء ؟ جواب داد او تنها زنی است که بر مردها هم برتری یافته است وقدر ومنزلت شعری او نه تنها در میان شعرای اسلام بلکه در میان شعرای جاهلیت نیز محرز ومسلم شده است .

نابغه ذبیانی ، آن شاعر محبوب زنها ، وقتی که در بازار عکاظ اولین قصیدهٔ او را شنید :

« در چشمت بیماری دیده می‌شود.

آیا نابینا هستی یا از دوری آنهایی که خانهٔ ترا ترک گفته‌اند ،

آنقدر گریسته‌یی که بدین حال درآمده‌یی .»

نابغه چنین گفت : اگر قبل از تو ابو بصیر شعرش را برایم نخوانده بود می گفتم : تو شاعرترین شعرای عکاظ هستی .

از جرید شاعر نامی پرسیدند که بعقیدهٔ تو شاعرترین شعرا کیست ؟

جواب داد: اگر خنساء نبود می گفتم من هستم . باو گفتند بچه چیز او را برخود ترجیح دادی ؟ جواب داد باین قصیده‌اش :

« زمانه ، و آنچه که در آن از بین می‌رود ، گفتنی‌های بسیار دارد .»

❊❊❊

این زن شاعره آنقدر در ایمانش قوی و در عقیده‌اش به اسلام پایدار ماند که در جنگ « قادسیه» با چهار فرزندش شرکت کرد و آن وصیت مشهور را نمود و آنها را بصبر ومقاومت در مقابل دشمن تحریص و تشویق کرد تا هرچهار نفر آنها کشته شدند. پس از آن سر بآسمان کرد و گفت :

« شکر خدای را که بمن آن شرافت و افتخار را داد تا چهار فرزندم در راه او کشته شدند . »

می گویند آنقدر که از مرگ برادرهایش محزون گردید از مرگ فرزندانش ،

برای اینکه در راه اسلام کشته شدند. اندوهگین نشد.

☆☆☆

شاعر دیگر، که به اسلام گروید کعب بن زهیر بود. زهیر شاعر بزرگ دورهٔ جاهلیت بشمار می‌آید[1]. این خانواده از زن و مرد شاعر بودند. معروف است که زهیر چهار ماه یك قصیده می‌گفت وچهار ماه وقت خود را صرف تهذیب واصلاح آن می‌کرد وچهار ماه هم آنرا می‌خواند. بهمین جهت است که قصاید او را «حولیات» (سالنامه) گفته‌اند[2] پسرش کعب هم در رعایت عفاف در اشعار، وایجاز در الفاظ. وحکمت وعمق در معنی و در فلسفه کمتر از پدرش نبود.

ابتدای ظهور اسلام کعب نخواست باین آیین جدید بگرود ولی برادرش نزد رسول خدا رفت و خود را در حمایت وی قرار داد. کعب از این حرکت او برآشفت هم او وهم رسول خدا را هجو کرد. برادرش او را از این رفتار برحذر ساخت وگفت تمام مومنان و مسلمانان از این حرکت تو بسختی رنجیده‌اند خون تو برآنها حلال گشته و تو چاره‌یی نداری جزاینکه توبه‌کنان نزد رسول خدا بیایی. اسلام بیاوری و درحمایت جامعه مسلمین در آیی. کعب این نصیحت برادر را نپذیرفت وسر به بیابان گذاشت. نزد عشایر رفت و حمایت آنها را خواست ولی هیچکس جواب مساعد بوی نداد. مدتها از یك نقطه به نقطه دیگر وازمیان یك قبیله نزد قبیله دیگر آواره شد. سرانجام از این زندگی اضطراب آور بستوه آمد. دنیا درنظرش تنگ شد ودیگر جایی نیافت که بدانجا پناه برد جز نزد خود مسلمانان ودرپناه وحمایت پیشوای آنها. یك شب تا صبح در این باره فکر کرد. صبح زود با تصمیم قاطع بیدار شد، سوار شتر خود گردید وبسوی مدینه آمد. در این شهر بریکی از دوستانش ورود کرد. فردای آنروز بامیزبان خود بمسجد رفت. مسلمانان درصحن مسجد جرگه جرگه نشسته

۱ـ اول امرءالقیس دوم عمروبن کلثوم وسوم زهیر بود.

۲ـ حول یعنی سال وحولیات یعنی یکساله‌ها وآن یکی ازمشهورترین معلقات بوده‌است.

بودند. رفیقش، پیغمبر را باو نشانداد که برای یکایک آنها سخن می‌گفت، از یك حلقه برمی‌ساخت و بحلقهٔ دیگر می‌نشست و مشغول صحبت می‌شد. اتفاقاً در همین روز بودکه یهودیان هیئتی از علمای خود را در مسجد نزد رسول خدا فرستاده بودند تا از وی سوالاتی بکنند وعجز او را بر همه معلوم بدارند.

کعب درهمان ساعت رسید ودر میان جمعیت عربهاکه بدور پیغمبر حلقه زده بودند خزید. باآن روح بلند وژنی ادبی، با دقت پر سکوتی، ناظر اوضاع گردید. فکرکرد بهترین فرصتی است که روح محمد وروح پیروان ومعاندین او را تماشا کند.

علمای یهودوکسانیکه بنمایندگی از طرف آنها آمده بودند وقبلا سوالات خود را حاضرکرده بودند در ردیف اول قرار داشتند و اصحاب پیغمبر دور تا دور آنها حلقه‌وار نشسته بودند.

رفاعه گفت: ای محمد من و چندنفر دیگر از یهود بنمایندگی از طرف بنی‌النظیر وقریضه و بنی قینقاع آمده‌ایم که راجع برویه تو و مذهبی که آورده‌یی بحث کنیم ضمناً سوالاتی هم ازتو داریم. اگرجواب صحیح دادی بتو ایمان می‌آوریم.

اول می‌خواهیم بدانیم این نامه راتو به یهود خیبر نوشته‌ای؟

محمد جوابداد: بخوان ببینم.

رفاعه نامه راکه روی چلواری نوشته شده بود بدینگونه قراءت کرد:

«این نامه از طرف محمدرسول خداست، دوست موسی و برادر او واز طرف کسی است که به بعثت موسی تصدیق دارد.»

«ای گروه اهل تورات، خدا بشماگفت واین گفته را درکتاب آسمانی خودتان می‌یابیدکه «محمد رسول‌خداست» وآنهاکه با وی هستند نسبت بکفار شدید هستند و نسبت بخود رئوف ومهربان. آنها بدرگاه خدا درحال رکوع وسجود هستند و لطف ورضایش را خواهانند و نشانه وعلامتهای سجود، بدرگاه خدا، درپیشانیشان نقش بسته است. جملگی آنهاراشما می‌بینید. وصفشان در تورات وانجیل چنین آمده است

مانند زراعت و نباتی هستند که شاخه‌های نورسته آن هردم افزون شود پس از آن تنومند وغلیظ گردد و بر ساق خود راست ایستد و در آن حال کفار از آن خشمگین شوند. خدا بآنها که ایمان آورده و عمل نیك انجام داده‌اند آمرزش واجر عظیم عطا کند.»[1]

«من شما را بخدا و بآنچه که برشما نازل شده و بآنکس که قبایل پیشین شما را با گز و عسل رزق وروزی داده و بآنکس که برای پدران شما دریا را خشك کرده تا آنها را از دست فرعون وعمال وی نجات دهد بتمامی اینها شما را قسم می‌دهم که بمن بگویید و خبر دهید آیا در آنچه خدا برشما نازل کرده، دستور نداده است که به‌محمد ایمان آورید. اگر چنین چیزی در کتاب آسمانی شما نیست پس ایرادی برشما وارد نیست و بزودی راه راست از راه کج معلوم خواهد شد. من شما را بخدا و به فرستادهٔ او دعوت می‌کنم.»[2]

وقتیکه نامه باتمام رسید همگی متوجه محمد شدند.

رسول خدا با صدای پرقوتی جواب داد:

«آری این نامه از طرف من است.»

رفاعه گفت: اول از تو می‌پرسم چه باعث شد از قبله خودت که تا کنون بسوی بیت‌المقدس بود منحرف شدی و بقبلهٔ جدید رو آوردی؟

محمد آیه قرآن راکه هنگام تغییر قبله نازل گشته بود چنین خواند:

«بعضی از ابلهان می‌پرسند چه‌چیز مسلمانان را واداشت که ازقبلهٔ خود عدول کنند؟ بگو از مشرق تا بمغرب قبلهٔ خداست. هرکه را خواست براه راست هدایت می‌کند. ماشما را امت خوب و با انصافی‌قرار دادیم تاناظر اعمال مردم باشید و پیغمبر هم براعمال شما ناظر باشد. ما قبله‌یی که قبلا قرار دادیم برای آن بودکه معلوم‌شود چه اشخاصی از پیغمبر پیروی‌می‌کنند وچه افرادی بردوپاشنهٔ پای خود می‌چرخند.

۱ــ سورهٔ (۴۸) آیهٔ (۲۹)

۲ــ سیرهٔ ابن‌هشام جلد دوم صفحه ۱۹۳

اینکار برای کسانیکه خدا هدایتشان کرده بود دشوار نبود و خدا ایمان شما را ضایع نمی‌کند زیرا نسبت بمردم رئوف ورحیم است . ما تو را دیدیم که صورتت را بسوی آسمان می‌گرداندی و تو را بسوی قبله برگرداندیم که خوشنود شوی . پس رویت را بطرف مسجدالحرام برگردان وهرجا باشید بدان سوتوجه کنید . »[۱]

محمد لحظه‌یی تأمل کرد و دو باره گفت :

« آنان که دارای کتاب آسمانی هستند می‌دانند که آن امرالهی است وخدا از آنچه می‌کنید غافل نمی‌باشد . »

قردم بن عمرو گفت: معلوم می‌شود تو دیگر بقبلهٔ ما برنمی‌گردی پس معجزه‌یی نازل کن تا ما بتو ایمان آوریم .

محمد جواب داد :

« اهل کتاب از تو می‌خواهند کتابی از آسمان برایشان نازل کنی از این خواسته‌ها و از این پرسشها بزرگتر ، از موسی نیز کردند وگفتند که خدا را آشکار را بما بنما. بسزای ستمکاریشان صاعقه‌یی ، از آسمان ، فرود آمد وبا این که دلیل وبرهان هایی برایشان نازل کرد باز بپرستش گوساله ادامه دادند . »[۲]

سکین گفت . ای محمد ما می‌دانیم که خدا بعدازموسی وحی برکسی نازل نکرد.

محمد جواب داد :

« ما بتو وحی کردیم چنان که بنوح وسایر انبیای بعداز او وحی کردیم وچنان که به ابراهیم و اسمعیل و اسحق ویعقوب و فرزندان او عیسی وایوب ویونس و هارون و سلیمان وحی کردیم ، به داود کتاب زبور را هم عطا کردیم ونیز پیغمبرانیکه حکایت آنانرا برایت آوردیم وپیغمبرانی که حکایت آنها را برایت ذکر نکردیم وحی کردیم

۱ـ سورهٔ (۲) آیهٔ ۱۴۲ ـ درماه رجب ماه پنجم ازسال دوم هجرت این آیه نازل شد وقبله از بیت‌المقدس بسوی مکه عوض شد . سیرهٔ ابن هشام جلد ۲ صفحه ۱۹۸ و تاریخ‌العرب پرسوال صفحه ۱۹۲

۲ـ سورهٔ ٤ آیهٔ ۱۵۳

ولی خداخودش باموسی سخن گفت . اینها فرستادگان خدایی بودند که هم بمردم بشارت می‌دادندوهم آنها را بیمناك می‌ساختند تا دیگر بهانه وعذری برایشان باقی نمانند، خدا خودش وفرشتگانش بر آنچه که بر تو نازل گردیده شهادت می‌دهند وشهادت خدا کافی است »[1]

کعب گفت: ما چهار سوال دیگر از تو داریم[2] اگر جواب صحیح دادی از تو پیروی خواهیم کرد و بتو ایمان خواهیم آورد .

اول اینکه بگویی خواب تو چگونه است.

دوم برای ما بگو اسرائیل چه چیز را برخود حرام کرد؟

سوم اینکه از روح بما خبر بدهی؟

محمد جواب داد : اگر جواب مرا صحیح یافتید با خدای خود عهد می‌کنید که اسلام آورید؟

گفتند: آری .

محمد گفت: اینك جواب پرسشهای شما .

سوال اول ، خواب من هرگز بدانگونه نیست که شما می‌اندیشید . چشمهایم بخواب می‌روند ولی قلبم همیشه بیدار است .

دوم، بهترین غذاومشروب نزد اسرائیل شیرشتر وگوشت آن بود. اودرخواستی بدرگاه خدا برد و خدا خواستهٔ او را اجابت کرد بدین جهت وبشکرانه لطف الهی بهترین غذا راکه همان شیر شتر وگوشت آن می‌دانست برخود حرام ساخت .

سوم، شما می‌دانید که روح[3] همان وحی جبرئیل است که برمن نازل می‌شود. « وروح بامر خداست وشما از دانش وعلم بهرهٔ کمی نصیبتان شده است».[4]

۱ــ ازآیه ۱۶۳ سورهٔ نساء

۲ــ سیرهٔ ابن‌هشام ج ۲ ص ۱۹۲

۳ ــ روح‌را وحی تعبیر کرده‌اند. پاورقی ترجمه قرآن سید محمد علی شماره پاورقی ۶۵۳ و ۱۴۶۴

۴ــ سورهٔ ۲ آیهٔ ۸۷

جواب دادند که این فرشته (جبرئیل) شدت و خونریزی را می‌آورد[۱] محمد پاسخ داد:

«بگو هرکس میخواهد، دشمن جبرئیل باشد ولی اوست که وحی قرآن را باذن خدا برقلب تو نازل می‌کند.»[۲]

مسلمانان بتمام این سوال وجوابها بدقت گوش می‌دادند وآن جرگه‌های کوچك تبدیل بیك اجتماع واحد شد وافراد آن سعی میکردند کلمات محمد را روی لبهایش به بینند وارتباط او را با عالم نامرئی بسنجند.

کعب بیش ازهمه بسخنان محمد وایمان شعله‌ور او توجه پیدا کرده بود وهرچند دقیقه خود را جلوتر می‌کشید و به‌محمد نزدیکتر می‌شد. وقتیکه این جلسه پرشور سوال و جواب تمام شد کعب متوجه گردید که زانو بزانوی محمد نشسته است. یکمرتبه دست او را در دست گرفت وگفت:

ای رسول خدا کعب بن زهیر آمده طلب عفو وبخشایش از تو کند آیا ازسر تقصیر او می‌گذری؟

محمد جواب داد: اگر اسلام بیاورد ازسر تقصیرش می‌گذرم.

کعب گفت: من کعب هستم وشهادت می‌دهم که خدایی جزالله وجود ندارد ومحمد رسول اوست. یکمرتبه تمام حضار متوجه این شاعر نامی و محبوب شدند ولی کعب نگذاشت که آنها حرفی بزنند وبا صدای بلند این قصیده را خواند.

«سعاد» دورشد ودل من ازعشق وی، بیمار شده است.

وقتیکه کعب قصیدهٔ خودرا تمام کرد اصحاب پیغمبر وافراد حاضر درمسجد برخاستند و او را بوسیدند و تحسین کردند.

پیغمبرهم او را بسیار نوازش کرد ودرهمانجا جامهٔ راه‌راه خود را باوعطا نمود. این پیراهن در خانوادهٔ او مانند مقدسترین و متبرك ترین اشیاء باقی ماند که بعدها

۱ــ سیرهٔ ابن‌هشام ج ۲ ص ۱۹۲

۲ــ قرآن سورهٔ دوم آیهٔ ۹۱

خانواده‌اش آن را بده هزار درهم بمعاویه‌فروخت‌وبعداز آن منصور عباسی او رابچهل هزار درهم خرید .

☆☆☆

هنوز پاسی از شب نگذشته بودکه اصحاب پیغمبر بنا بمعمول خود از مسجد بسوی خانه‌های خود روان شدند وغالباً این دوفرد شعرکعب را تکرار می‌کردند :

« پیغمبر نوری است‌که از اوکسب روشنایی می‌شود .

و شمشیری است از شمشیرهای خداکه بیرون‌کشید شده است »[۱]

۱ــ جواهرالادب تالیف احمد هاشمی . جلد ۲ صفحه ۱۵۲

ان‌الرسول‌لنور یستضاء به مهندمن سیوف‌الله مسلول

۱۸

بهشت درزیر سایهٔ شمشیرها قراردارد

«دربارهٔ جنگ وخونریزی درماه حرام از تو پرسش می‌کنند . بگو راست است که خونریزی در آن ماه کار بسیار ناروا وزشتی‌است ولی‌بازداشتن مردم‌ازراه‌راست وانکارخدا ومسجدالحرام‌وبیرون کردن‌مردم، ازآنشهر، کاربسیار نارواتر وزشت‌تری است .»

قرآن سورهٔ دوم آیهٔ ۲۱۷

سالها رنج وعذاب‌مسلمانان‌اولیه‌درمکه، وماهها ناراحتی ومشقت‌آنان درمدینه که در این‌شهر بنام‌مهاجرین نامیده می‌شدند‌بطول‌انجامید . اینهاکه خانه ودارایی‌شان در مکه ، برای اینکه اسلام را قبول‌کرده بودند، بدست قریشیها افتاده بود رفته زمزمه عدم رضایت را بلندکردند.عدم رضایت آنها از آن جهت بودکه پیامبر اجازه نمی‌داد دست بسلاح برند وانتقام خودرا بگیرند.

دستهٔ دوم مسلمانان اهل مدینه‌که انصار نامیده می‌شدند با امیدهای بسیار ، برای این‌دنیاودنیای دیگر،که درمغزخودیافته بودند وبرای انجام همین‌آرزوها، در عقبه ، با محمدبیعت نمودندواو را بشهرخود خواندند ، اینها نیز ناراضی شده بودند زیراسهم‌بیشتر از اموال‌و دارایی این دنیا را ــ در صورت پیروزی بردشمن ــ وبهشت آن دنیا را با هوای خنك وعسل وشیر وحوروغلمان‌آن‌ــ درصورت‌کشته شدن مطالبه

وآرزو می کردند. بااین طرز فکرو بااین محاسبهٔدقیق پیوسته برپیامبرفشارمی آوردند که بآنها اجازهٔ جنگ دهد یا لااقل بگذاردآنها دارایی خودرا ازکاروانهای قریش که زمستان وتابستان درصحرای خدا عبور ومرور می کردند باز ستانند.

محمدکه درمکه سیزده سال ازطریق مسالمت و مدارا و تبلیغ و ارشاد، عمر خودراگذراند وشدیدترین وسخت ترین رفتاررا درمقابل خودوپیروان خوددید دیگر نمی توانست بیش ازاین مسلمانان را بصلح وصفادعوت کند. خداوند نیز جانب مسلمانان وپیران دردمند محمد را گرفت و کلمات آسمانی بشکل آیه‌های قرآن و بشکل حدیث براو چنین نازل گردید:

«بهشت در زیرسایهٔ شمشیرها قرار دارد.»

☆☆☆

«خداوند آنهایی راکه در راه او جنگ کنند ومانند سدآهنین درمقابل دشمن بایستند بسیار دوست دارد.»

☆☆☆

«گمان مبر آنان که در راه خداکشته شدند می‌میرند، نه، آن‌ها همیشه زنده هستند ودرنزد خداوند رزق وروزی خودرا خواهند داشت.»

این آیه‌ها و این گفتارها جنب وجوش مردم‌را زیادکرد. همه فکرمی کردند: «خداوند باآن‌هاست وبآنهاکمك می‌دهد» وازآنها می‌خواهدکه «درمقابل دشمن سد آهنین شوند» مردم این طورفکرمی کردند وبیکدیگر تبریك می گفتند. بالاخره‌روزی یکدسته ازآنها راه بیابان را پیش‌گرفتند.

حمزه عموی محمد باسی تن از مهاجرین براه ساحل دریا شتافت و عبیده بن حارث عموی محمد راه صحرا را درپیش‌گرفت.

حمزه در راه خود با یکی از کاروان‌های قریش مصادف گردید که تحت ریاست ابوجهل بود، سوارانی که از آن‌ها محافظت می‌کردند خیلی بیشتر از عدهٔ حمزه بودند. رئیس قبیله بنی‌جهینه مانع زد وخورد آنان شد وحمزه هم خیلی درایت به خرج داد که با آنها حمله نکرد.

عبیده هم درصحرا باکاروان بزرگی روبروشد که تحت ریاست ابوسفیان بود و دویست سوار از آن محافظت می‌کردند. بسوی آن‌ها تیراندازی کرد. سواران قریش که عددشان بمراتب بیش ازمسلمانان بود ازاین حمله ناگهانی مسلمانان بیمناك شده و پنداشتند که پشت سرآن‌ها هزاران سوار مسلح قرار دارد. با این خیال و با غلبهٔ ترس برقلوب آنها، مقاومتی نشان ندادند وراه خود را درصحرا پیش‌گرفتند، دونفر از قوای آنان که مسلمان شده واسلام‌خودرا پنهان داشته بودند بقوای عبیده پیوستند ودست برادری بمسلمانان دادند. یك‌ماه ازاین واقعه گذشت که نوبت بسعدبن‌ابی‌وقاص که فرمانده جوانی بود رسید. با بیست‌تن ازسواران‌زبده ازمدینه خارج شدند وباآن که شبانه راه می‌پیمودند معذلك وقتیکه به نقطهٔ توقفگاه کاروان رسیدند دانستند که یکروزقبل ازآن، قافلهٔ قریش ازآن نقطه حرکت کرده است.

درفاصلهٔ این «ساریه»ها سه بار هم پیامبر باقوای مسلمین برای مقابله با دشمن از مدینه خارج شد. یکی بطرف «ابواء» (نقطه‌یی که مادرش درآن جا دفن شده بود) در اینجا مصادف باکاروان قریش نشد فقط با روسای محلی آن قرارداد مودت و دوستانه‌یی منعقد ساخت. این اولین قرارداد محمد باخارج‌ازمدینه بود و پس‌ازغیبت ۱۵ روزه دوباره به‌مدینه بازگشت.

یکماه بعد از آن بازمحمد با قوه‌یی مرکب از دویست نفربسوی بوات حرکت کرد.

بارسوم با عده‌یی باندازهٔ پیش بسوی‌العشیره که نقطه عبور از یك‌کاروان بسیار مهم قریش بود رفتند. این‌کاروان دارای یکهزار شتر مال‌التجاره بود، یکدسته از

بهترین و جنگجوترین سواران شجاع از آن محافظت می‌کردند. گفتند سرمایه‌یی که در این کاروان بکار رفته بپول آن روز بالغ برپنجاه هزار دینار طلا است. تمام‌شهر مکه از صرافها و سوداگران بزرگ تا دستفروشهای کوچك در آن ذی نفع وسهیم بودند تنها خانوادهٔ بنی امیه چهل هزار دینار مال‌التجاره در آن داشت که سی‌هزار دینار آن از آن ابواحیحه بود. این مردم تمام اعتبارات خود را بکار انداخته بودند و بسفارش دهندگان خود یك‌منفعت پنجاه درصد قول‌داده بودند. ریاست و فرمان‌روایی این کاروان بعهدهٔ ابوسفیان واگذارشده بودکه بزرگترین شخصیت خانواده امیه بود. او در این کاروان مافوق همه بود وعلاوه‌برفرماندهی، فرمانروایی ادارهٔ امور اقتصادی کاروان را نیز در دست داشت. مسئولیت دلیل راه نیزکه بزرگترین مقام در هر کاروانی است‌وهمیشه اوست‌که خط‌سیرکاروان ومنازل بین راه ونقاطی‌راکه درصحرا بواسطه بودن چاه‌آب، مناسب‌تشخیص می‌دهدکه درآن جابمانند، همهٔ اینها نیز در این کاروان بعهدهٔ او قرارگرفته بود.

محمد و پیروانش برای هجوم بچنین‌کاروانی از مدینه خارج‌شدند ولی وقتی‌که به نقطه العشیره‌رسیدندکاروان مزبوریك روز بودکه از آن نقطه‌گذشته بود این‌همان کاروانی است‌که در مراجعت از سوریه موضوع جنگ بدر را تشکیل داد.

محمد با پیروان خود به‌مدینه برگشتند و درانتظار بازگشت همین کاروان، از سوریه، بودند. ولی در فاصلهٔ چندماه‌که قافله ازسوریه بایستی مراجعت می‌کردحادثهٔ بزرگی رخ‌دادکه درسرتاسرعربستان صدای آن پیچید. این حادثه بنام حادثه «نخله» مشهور شد. قهرمان این حادثه عبدالله بن جحش بود.

او از طرف‌پیامبر ماموریت یافت‌که‌بطرف مکه‌برود و خود را تا نزدیکی‌طائف برساند. از وضعیت قریش وحرکات ومقاصد آنها اطلاعاتی دقیق بدست آورد. این ماموریت بسیار دشوار بود ولی‌محمد تعلیمات خود را درپاکتی سربمهر به‌عبدالله‌سپرده بود وبوی‌دستور داده‌بودکه این پاکت را فقط در اثنای راه بازکند وبدان عمل نماید

عبدالله با هفت نفر دیگر بسوی طائف حرکت کرد. مطابق دستور پیامبر نامه را وسط راه گشود و هشت تن از مهاجرین همراه خود را بمطالب آن آگاه ساخت و بآنان گفت که مختارند باوی تا به نزدیکی مکه بیایند و یا از همینجا مراجعت کنند همه گفتند ما باتو خواهیم آمد و تنهایت نخواهیم گذاشت. مرگ در میدان نبرد برای ما زندگی حقیقی و جاودان است ما مرگ را در بستر، ننگ می‌دانیم.

با این حرارت و با این ایمان همگی بسوی طائف حرکت کردند. وقتی که به باغات اطراف شهر رسیدند فلاحها مشغول چیدن میوهٔ درختان و خشک کردن انگور باغات خود بودند. درهمان روز کاروان کوچك قریش را دیدند که بریاست ابن الحضرمی کشمش وانگورهای خشك شده را از طائف به مکه می برد. اینها شکار خوبی برای این شکارچیان گرسنه بودند. عبدالله وهمراهانش برانگیخته شدند که به آنان حمله ور شوند و طعمه‌های خود را بگیرند. این نوع هجومها جزو طبیعت وعزیزهٔ آنها بود بخصوص که کینهٔ قریشیها را هم در دل داشتند. حس انتقامی که از اعمال آنان، بعلت طرد و تبعیدشان از خانه و زندگانیشان در مکه، در دل و روح خود پرورانده بودند آنان را تشویق و تحریص می‌کرد که براین کاروان حمله برند و اقلا قسمتی از خسارات خود را جبران نمایند ولی از طرف دیگر فکر می‌کردند ماه رجب است و در این ماه مانند «ماههای دیگر حرام» جنگ وخون ریزی دراطراف مکه مجاز نیست وتمام اعراب این رسم و آیین را ازقدیم محترم شمرده‌اند، چند ساعتی در این تردید باقی ماندند. سرانجام کینه وحس انتقام و فکر تاخت و تاز در وجود آنان غلبه کرد وباین کاروان کوچك حمله کردند. یکی از آنان را کشتند و دونفر را اسیر گرفتند. عبدالله آنچه از غنایم ودارایی بود میان همراهان تقسیم کرد وخمس آنرا هم برای پیغمبر برداشت وبعجله بسوی مدینه بازگشت.

این حرکت جنجال بزرگی برپا ساخت. همه میگفتند: پیروان محمد حرمت شهر حرام را شکسته بودند. بتمام تهامه از این خونریزی توهین وارد آمده بود.

هنگامیکه عبدالله واردمدینه شد وخمس غنایم را برای پیامبر آورد پیامبر از

قبول آن امتناع کرد . او وهمراهانش را مورد ملامت و اعتراض قرار داد . این تنبیه محمدسخت بودو آنهارا شدیداً متاثر ساخت ولی چیزی نگذشت که کلام خدا بدینسان برپیامبر نازل گردید :

«دربارهٔ جنگ وخونریزی درماه حرام از تو پرسش می کنند. بگو: راست است که جنگ وخونریزی درآن ماه کار بسیار ناروا وزشتی است . ولی باز داشتن مردم ازراه راست وانکار خدا و مسجدالحرام و بیرون کردن مردم از آن شهر، کار بسیار نارواتر و زشت تری است . »

۱۹

مکه قطعه‌های کبد خود را بسوی شما فرستاده...

«شهید آنکسی است که حیاتش را برای
چیزدیگری غیرازمال دنیا فداکند.»
گفتار محمد (ص)

چند ماهی ازمراجعت رسول‌خدا به‌مدینه‌گذشت. کاروانی که بدمشق رفته بود مال التجاره‌های‌خود را خرید وبطرف‌مکه حرکت‌کرد. کاروان بسیار سنگین وبسیار گرانبها بود. محمددونفر از اصحاب خود را براه‌مکه فرستاده بودکه ازکاروان‌خبر بگیرند. خبری از آنها نرسید ولی تاریخ مراجعت‌کاروان در دست مسلمین‌بود لهذا پیامبرتمام مسلمانان را طلبید، بآنهاگفت: کاروان قریش‌که چندی پیش از مکه‌بشام رفت اکنون با مال‌التجاره بسیار سنگین در حال مراجعت است، این کاروان تحت ریاست ابوسفیان می‌باشد. دارای هزار شتر مال‌التجاره است. سواران بسیار از آن محافظت می‌کنند. برای مسلمانان این بزرگترین موقعیتی است‌که حق خود واموال تاراج رفتهٔ خود را از آنها بازستانند. غلبه برآنها غلبهٔ‌قطعی اسلام برکفراست. این جنگی است‌که بعداز آن نور اسلام بردنیا پرتوافکن خواهد شد و مقدمهٔ فتوحات بزرگ دیگری می‌شود. ما فردا که هشتم رمضان است باید حرکت‌کنیم تا بموقع بآنها برسیم.

مهاجرین وانصار بادقت و شوق بسیار بگفته‌های پیامبرگوش دادند و با اشتیاق

پیشنهاد اورا پذیرفتند .

صبح روز هشتم رمضان پس از اینکه پیغمبر عمروبن ام‌کلثوم را به پیشوایی نماز جماعت وابالبابه را برای امورشهر معین‌کرد باقوه‌یی‌که فراهم آورده بود ازشهر مدینه خارج گردید. مردم برای تماشا بخارج شهر آمده بودند .

اردوی محمد عبارت بود از ۸۰ نفر مهاجر و ۲۳۱ نفر انصار، ۷۰ شتر و فقط دو اسب. مومنین بنوبت سوارشترمی‌شدند زیرا هرچند نفرآنها یك شتر برای‌سواری داشتنند . حتی پیغمبرهم باعلی بن‌ابیطالب ونفرسوم یك شتر داشتندکه بنوبت سوار می‌شدند وهمیشه دونفر آنها پیاده باشتر راه می‌آمدند . این تساوی حقوق ویکسان بودن افراد درمقابل قوانین ومقررات ، رمز دیگر محبوبیت و موفقیت محمد بود . فرستادهٔ خدا باسایرمردم یکسان‌بود. نکته‌یی‌که درعالیترین دموکراسی‌های‌جمهوری که برجسته‌ترین وبهترین طرزحکومتها است کمتردیده می‌شود تاچه‌رسدبه‌حکومتهای فردی .

درپیشاپیش پیامبر دوبیرق دراهتزار بود. یکی بیرق عقاب‌که بیرق مهاجرین وسیاه رنگ بود ودر دست علی ودیگری بیرق لواء، سفید رنگ ودر دست مصعب. این قوه که از مدینه خارج شد نزدیکترین راهی‌که باکاروان تقاطع می‌کرد درپیش گرفت. خط‌سیرآنها عبارت بود از :

نقب المدینه ـ العقیق ـ ذی الحلیفه ـ اولات الجیش ـ تربان ـ حلل ـ غمیس‌الحمام ـ. صخیرت‌الیمام ـ هرق‌الظبیه .

دراینجا با یك عرب بیابانی که از سوی مکه می‌آمد برخورد کردند . از او درخصوص قوای قریش پرسشهایی نمودند. او نتوانست جواب کافی بدهد وگفت :

کسی را در راه خود ندیده است نه ازکاروان خبری دارد ونه از قوای قریش.

یکی از صحابه بوی گفت : به رسول‌الله سلام کن .

جواب داد :

ـ عجب! مگر رسول‌الله درمیان شما است ؟

همه گفتند : ماممفتخریم که در رکاب او هستیم ، مااطمینان داریم که در سایهٔ حمایت «خدا» قرارداديم .

عرب مزبورگفت :

ـ پس این رسول‌الله شما بمن بگوید که درشکم شتر من چیست؟

محمد ﷺ درمقابل او ایستاده بود. جوابی نداد. فقط سلمی بن ملعمه‌شوخی زننده‌یی بزبان آورد وگفت :

ـ تو این سوال را از پیغمبرمکن، من بتو جواب می‌دهم. تو روی شترماده‌ات پریدی واو بچه‌یی از تو درشکمش پیداکرد .

محمد از این اظهار ناراحت شد وگفت: کلمات خشن ونامطلوب برزبان میار.

سپیده دم فردا، این قوه کوچك، بااطمینان واعتمادی‌که بقدر دنیای خودشان بزرگ‌بود بطرف سحج حرکت کردند، درآنجاچاهی بودکه به «بئرالروحاء» مشهور بود. از آنجا به «المتصرف» روان گردیدند وراه مکه را بطرف دست چپ‌گذارده، و راه دست راستی را که بطرف « النازیه » می‌رفت درپیش‌گرفتند. ازیك وادی‌که بنام «رحقان» مشهور بود وبین «نازیه» و«مضیق‌الصفراء» واقع بود گذشتند . درتمام این خط سیر روساء وشیوخ قبایل که جزء قشون مومنین بودند پیوسته از نقاط اطراف راه واز کاروان ابوسفیان کسب خبر می‌کردند تااین قوای آنها به «الصفراء» رسید، این قریه میان دوکوه واقع بود. پیامبر پرسید که نام این دوکوه چیست ؟

جوابدادند :

نام یکی «مسلح» است وآن دیگری «مخری» باز پیامبر پرسید دراینجا چه قبایلی سکونت دارند ؟

جوابدادند: در دامنهٔ یك‌کوه بنوالنار (فرزندان آتش) و در دامنهٔ کوه دیگر بنوحراق چادر زده‌اند .

پیامبر از این اسامی خوشش نیامد و دستور دادکه مومنین « الصفرا » را در دست چپ گذارند وراه دست راست‌که بسوی « ذفران» می‌رود درپیش گیرند . شب را درآنجا ماندند همان‌جا خبررسیدکه قوای بزرگ قریش برای حمایت‌کاروان خوداز مکه بیرون آمده‌است‌پیغمبر بعادت خودبااصحاب مشورت‌کرد.ازآنها رای ونظرخواست ابوبکر ، عمر،مقداد وبقیهٔ اصحاب هرکدام بلند شده وگفتند : ای رسول خدا ما با تو هستیم . هر راهی‌که خدا پیش پای تو بگذارد برو و ما بدنبال تو خواهیم آمد . مقداد این جمله را هم علاوه‌کرد : بخدا هرگز جمله‌یی راکه بنی اسرائیل به‌موسی گفتند ما بتو نخواهیم‌گفت‌که‌تو تنها برو نبردکن . ما میگوییم : « قسم بخدایی‌که‌تو را بحق فرستاده اگرتوما را تا « برك الغماد » ببری با تو خواهیم آمد . جنگ‌کنان و نبردکنان باتو خواهیم آمد وبدینسان صدای دل وصدای ایمان خود را بگوش او رساندند . پیغمبرگفت : بخیر باشید و خدا از شما راضی باد .

سپس‌محمد اشاره به انصارکرد . از آنها خواست‌که آنان نیزنظر وفکرصریح خود را بگویند . در خاطرش بود در « شب بیعت عقبه » بوی‌گفته بودندکه ما ، در شهر خودمان از تو دفاع خواهیم‌کرد . اکنون‌که از شهر خود خارج شده‌اند ممکن است بگویند ذمه‌ماازمدافعه تو بری است . ولی سعد بن معاذ بالحن پرمحبتی چنین جواب داد :

ای رسول خدا . ما بتوایمان آوردیم وتصدیقت‌کردیم ، معتقد شدیم و شهادت دادیم‌که رسالت تو برحق بوده‌وبرهمین اساس عهد وپیمان خود را بتو دادیم .اکنون هم اطاعت امر تو را داریم وبدنبال تو خواهیم‌آمد . بهرسوکه می‌خواهی برو ماباتو هستیم .سوگند به آنکسی‌که تورا بحق فرستاده ، اگر تو دریایی در مقابل مابیاوری و خودت‌درآن‌غوطه‌ورشوی ماهم غوطه‌ور خواهیم شد وهیچ فردی ازما تخلف‌نخواهد کرد . ما هیچگونه بیم و ناراحتی نداریم‌که فردا با دشمن روبرو شویم .ما در نبرد بردبار هستیم و در دیدارصدیق وراستگو . شاید خدا رفتاری از ما بتو نشان دهدکه

اسباب شادمانی تو را فراهم‌سازد . پس‌ما را بهرکجاکه تو دلت می‌خواهد ببر ، برکت و توفیق خدا یارما خواهد بود .

این اظهارات و این لهجهٔ صدق ، در پیامبر شادمانی و سروری بوجود آورد و گفت :

بروید و بیکدیگر مژده دهید . زیرا خداوند قادر متعال یکی از دوطایفه را بمن وعده‌کرد . ومن از حالاکشتگان آنها را در مقابل خود می‌بینم .

این گفتگوها در روشنایی‌سحر بعمل آمد . وهنوز خورشید ازگوشهٔ صحراسر بیرون نکرده بودکه پیامبر با اصحابش از ذفران حرکت‌کردند . (اصافر) و (الدبه) را پیش‌گرفتند . « حنان » راکه یك تپهٔ بزرگ مانندکوه عظیمی بود در دست راست خود قرار دادند و در نزدیکی بدر فرود آمدند ، در این روز نوبت سواری پیغمبر بود که یک از اصحابش را پشت سرخود سوار کند . در اینجا با شیخ عربی روبروگشتند پیامبراز او پرسید: از قریش و از محمد واز اصحاب او چه خبردارید، چه شنیده‌ای ؟

شیخ جواب داد : من بشما خبری نمی‌توانم بدهم مگر بگویید شما از کجا هستید ؟

پیامبرگفت : وقتیکه بما خبر دادی ، ما هم بتو خواهیم‌گفت ازکجا هستیم .

شیخ‌گفت : آیا این شرط ، شرط آن دیگر است ؟

پیامبرگفت : آری .

شیخ‌گفت : من شنیدم‌که‌محمد واصحابش‌در فلان ساعت از مدینه خارج شدند اگرگوینده‌راستگو بوده ، آنها حالا در فلان نقطه و فلان قسمت هستند (همین‌جایی که پیامبر در آنجا بود) وباز شنیدم‌که قریش فلان روز و فلان ساعت از مکه خارج شدند ، اگرگوینده راستگو بوده پس قریش اکنون در فلان نقطه وفلان جا هستند (همان جاییکه واقعاً قریش بودند) وقتیکه حرفهایش تمام شدگفت : پس حالا شما

بگویید ازکجا و ازکدام طایفه هستید ؟

پیامبر جواب داد : ما از آب هستیم . این راگفت واز پیش اوگذشت .

همینکه شب فرا رسید پیامبر،علی وزبیر وسعد وچند نفردیگررا مأمورساخت که بآنطرف تپه بکنار چشمه« بدر» بروند وکسب اطلاعی ازقوای قریش بکنند . بدر با مدینه۲۸فرسنگ فاصله داشت آب چشمهٔآن بقدری صاف بودکه می گفتند قرص‌ماه در آن به پاکی خودش دیده‌می‌شود. بدین جهت بآن نقطه نام بدر داده بودند ، ونیز می گفتند نخستین کسی که این چشمه را احداث‌کرد نامش بدر بوده است .

بدر در دره‌یی واقع بودکه سابقاً راه مدینه را بخط کاروان رو سوریه و مکه متصل می‌ساخت . درآنجا چاههای‌آب فراوان داشت‌وشمال شرق جلگهٔ آن باکوههای سخت احاطه شده بود . در جنوب‌آن تپه‌های سنگی و درغربش تلهای متحرك ازشن و رمل‌بود . چشمه‌یی دروسط آن جاری بود که زراعتهای اطراف را آبیاری‌می‌کرد. همه ساله بازاری‌دربدر تشکیل می‌شد وعشایرحجاز مبادلات تجارتی خود را درآنجا انجام می‌دادند .

پاس‌بسیاری ازشب‌گذشته بودکه علی‌وهمراهانش‌از شب گردی و بررسی‌اطراف تپه‌ها وکوهها بازگشتند دومرد ویك شتر سوار همراه خود آوردند . با روشنایی صبح بنا بعادت و معمول خود نزد پیامبر رفتند پیامبر مشغول نماز بود . اصحاب شروع ببازجویی از این دو نفرکردند . آنها جواب دادندکه آب یاب سپاه قریش هستند و برای‌بردن آب بآن نقطه آمده‌اند. بازپرسها از این جواب خوششان نیامد بیشترمایل بودندکه اینها فرستندگان‌کاروان‌باشند تا بتوانند از کالاهای بسیارگرانبهایی که‌همراه آنهاست خبر بگیرند . خطاب بآن دونفرگفتند شما دروغ می‌گویید وبنای کتك زدن آنها راگذاردند.آنقدر آنها را زدند تاگفتندکه ما از طرف‌کاروان هستیم . همینکه این اقرار را از آنهاگرفتند آسوده‌شان‌گذاشتند .

پیامبر رکوع‌کرد و دو سجده خود را انجام داد ونماز را بپایان رساند وگفت :

وقتی که این دو نفر بشما راست می گفتند کتکشان می‌زدید حالا که بنای دروغ گفتن راگذارده‌اند رهایشان می کنید ، بخدا آنها وقتی که گفتند از طرف سواران قریش هستیم فقط آندم حقیقت مطلب راگفتند .

سپس پیامبر خطاب بآن دو نفر چنین گفت :

ـ از قریش واردوی آنها هرخبری دارید بمن بگویید .

یکی از آنها جواب داد :

ـ آنها پشت‌سر این تپه‌یی هستندکه در منتهی الیه افق دیده می‌شود .

پیامبر بازپرسید :

عدهٔ آنها چقدر است .

آن دیگری جواب داد :

ـ بسیارند .

پیامبر گفت :

ـ ساز و برگ آنها چقدر است ؟

هردو گفتند :

ـ نمیدانیم .

پیامبر باز گفت:

ـهرروز چند شترمیکشتند ؟

یکی از آنها جوابداد :

ـ یك روز نه‌شتر و یکروز ده شتر .

پیامبر تأملی کردوگفت: اینها باید بین نهصد نفرو یکهزار نفر باشند دوباره خطاب بآنهاگفت :

ـ از اشراف قریش میان آنهاکیست ؟

جواب دادند :

عتبه، شیبه، فرزندان ربیعه، ابوالبحتری فرزند هشام ، حکیم بن حزام ، یزید بن خویلد، حارث بن عامر ، نضر ، زمعه، ابوجهل، امیه، نبیه ، منبه ، سهیل، عمر و بن عبدود وغیره .

پیامبر صورتش را بطرف اصحاب برگرداند و گفت :

ـ مکه قطعه‌های کبد خودرا بسوی شما فرستاده است.[۱]

۱ـ سیرهٔ ابن‌هشام جلد ۲ صفحهٔ ۲۶۹

۲۰

در اینجا شرك و نفاق برای همیشه دفن خواهد شد

« خدایا تو وعده کرده‌یی و باید بوعدهٔ خود وفا کنی . »

از دعای محمد (ص)

روزی که قوهٔ‌عظیم قریش ازمکه‌خارج گردید برق‌شمشیرهای آخته وسر نیزه‌های براق جوانان هبل که بر بهترین اسبهای چابك و پرنشاط خود سوار بودند چشم همه ساکنین مکه‌را خیره‌کرد ، درهمه افرادکما بیش این فکر بوجود آمدکه این‌قوه فاتح‌میشود ومحمد و یارانش را از صفحهٔ نجد وحجاز برمی‌اندازد .

درهمان روز حرکت این اردو ،که جمعیت بیرون شهر ریخته بود ، در میان دست فروشانی که بساط خود راگله بگله گسترده‌وپیرامون هریك آنها عده‌یی گردآمده بودند زن‌ساحره‌یی باموهای‌ژولیده ، بساط فالگیری خود راگسترده بود . برای‌بعضی فال می‌گرفت باکجی وخرمهره وهسته خرما بختشان را باز و بسته می‌کرد . مردم به دور اوگرد آمده بودندوهرکدام‌سوالی از وی می‌کردند ؛ از امور خود وخانوادهٔ‌خود وازعاقبت این‌قوهٔ‌عظیمی که‌برای‌حمایت‌کاروان های قریش ومحو محمد تجهیز گردیده پرسشهایی می‌نمودند . پیرزن فالگیر به‌یکایك این پرسشها جواب می‌داد . جزسوال آخری‌که‌آن رابسکوت برگذارکرد.این خودداری‌ازجواب، بیشترمردم راتحریص‌کرد که اصرار نمایند وجوابی برای سوال خود بگیرند ولی او خاموشی اسرار انگیزی بخودگرفته ولبهای خود را مهر کرده بود . پایداری و اصرار آنان از حدگذشت .

بالاخره پیرزن ، لبهای چروك خورده‌ونیم‌سوختهٔ خود راگشود و باکلمات شمرده‌وصدای تیز خود چنین گفت :

ـ چرا اصرار می‌کنید . چه چیز را می‌خواهید بدانید ؟ ... من‌که همه را نمی‌توانم بگویم: فقط‌این‌رامی‌گویم‌که بروید بجوانانتان بگویید دررفتن بدهان مرگ اینهمه شتاب نکنند .

این‌گفته ، دل‌جمعی را فروریخت ولی عدهٔ بسیاری راکه مخالف روسای‌قریش و ثروتمندان آنها بودند شادمان ساخت اینها همیشه از خدای محمد می‌خواستندکه این متمولین و پولداران قریش را ،که بکسی رحم نمی‌کنند ، هلاك بسازد .

این سخن فالگیر همان روز میان مردم زبان بزبان نقل شد .

علاوه بر روسای قریش و شخصیت های برجسته‌یی که در این سپاه بودند عدد جنگجویان آنان همانطورکه پیامبر پیش‌بینی‌کرده بود بالغ بریکهزار نفرمی‌شدند. این نیروی بزرگ ازحیث‌تجهیزات‌دیگرهم‌کامل بود. هفتصد شتر داشتندکه‌هم‌آذوقه شان بود وهم وسیلهٔ حمل ونقلشان.دویست اسب سواری داشتندکه وسائل سریع السیر آنها را تشکیل می‌داد وازبهترین اسبهای نجد وحجاز بشمار می‌رفت . سواران آنها همگی دو اسلحه داشتند شمشیر و نیزه. این قوهٔ عظیم در تحت تأثیر خوانندهٔ خوش صدای رزمی،مکه را ترك‌گفت و در راه خود بسوی یثرب هردم با صدای شیپور ودف و دنبك روح سلحشوری وجنگجویی را در افراد پیر و جوان آن تقویت می‌کرد . یکدسته آوازه‌خوان ورقاصه هم‌همراه آنها بود صبحها با طلیعهٔ فجرحرکت‌می‌کردند. عصرها میخ چادرهای خود را در نقطه‌یی‌که چاه آب بود بزمین می‌کوبیدند .

قوای قریش روزها ، با شادمانی و نشاط و اطمینان بفتح و غلبهٔ خود ، راه را می‌پیمود وشبها در آغوش لذات شراب وگوشت شتر و رقص وآواز خوانها تا پاسی از شب‌می‌گذراندوسپس‌در بستر استراحت می‌رفت . ولی بچشمهٔ آب « الجحفه» که‌رسیدند تصمیم‌گرفتند یکی دوروز در آنجا بمانند وکسب اطلاع ازکاروان بکنند . در اینجا بنو زهره، هم پیمانان قریش ، سکونت‌داشتند . الجحفه نقطه‌یی بودکه از تمام‌نقاط

راه، برای آنها اطمینان بخشترومسرت آورتر بود ولی درهمین‌جا پیش‌آمدی برایشان رخ دادکه بیشتر جنبه خیال ووهم را داشت تا جنبه مادی زندگی روزانه، ولی در روح آنها بسیار تاثیرکرد، شب‌راکه روسا وبزرگان قریش باشیوخ ودلاوران بنوزهره بشادمانی گذراندند، صبح خیلی زودپیش‌از اینکه حرکت‌کنند بنا بمعمول هرچندنفر آنهابچادر یکی ازروسا رفتند. جهیم بن‌الصلت باچند نفر از دوستانش بچادر سهیل آمدند. سهیل‌با آنها بسیار محبت‌کرد وصباح‌الخیر گفت. احساس‌کردکه جهیم یکنوع ناراحتی‌دارد. سبب پرسید جهیم اول نخواست چیزی بگوید ولی براثر اصرارسهیل و دیگران‌گفت دیشب خواب پریشانی‌دیدم‌که بسیار من‌را ناراحت‌کرده است. سهیل گفت: خیر است. چه بوده؟

جهیم‌جوابداد: نمیدانم‌خیر است‌یاشر درهر صورت خوابی است‌که مراناراحت کرده است. همه اصرارکردندکه بگوید.

وی چنین‌گفت:

«دیشب، همین دیشب، دراواخر شب درحالتی‌که بین بیداری و خواب بودم مردی را دیدم براسبی سوار و شتری هم‌با وی می‌آمد. این سوار آمد وآمد تا جلوما ایستاد ناگهان سوار فریاد زد:

عتبة بن‌ربیعه‌کشته‌شد. شیبه‌کشته‌شد... ابوالحکم وامیة بن‌خلف‌کشته‌شدند...

بدینسان یکایك روسای قریش را نام برد وگفت‌کشته شدند، سپس دیدم که با نیزه خود ضربتی بگلوگاه شتر زد واو را بطرف سپاه ما روانه ساخت. شتر دیوانه‌وار بسوی ما آمد و هیچ چادری از چادر های ما باقی نماند که لکه‌یی از خون برآن نیفتاده باشد.»

جهیم این سخنان را گفت وبصورت همه‌نگاه محزونی‌کرد و ساکت ماند. این خواب اثرعمیقی درحاضران‌کرد. همه سکوت‌کردند. پس‌ازچندلحظه یکایك‌آنها از چادر بیرون‌آمدندو این خواب رابرای همه‌گفتند ابوجهل درعین خوشحالی وموفقیت

خیالی، ازشنیدن آن ناراحت شد ، ولی برای اینکه اثرآن را در روح سایران خنثی کند گفت :

اینهم یك پیغمبر دیگری است از طایفه بنی‌المطلب ، ولی فردا هنگام روبرو شدن باقوای محمد همه بچشم خود خواهند دید که کشته شدگان کیانند .

عصرهمان روز قاصدی از ابوسفیان رسید وبه آنها خبرداد که خط سیر کاروان را تغییر داده وراه شرقی را که بدریا نزدیك است درپیش گرفته است وبدینگونه کاروان را از خطر حمله و هجوم محمد نجات داده است . بروسای قریش هم توصیه کرده بودکه باقوای خود به مکه برگردند ودیگرضرورتی نداردکه خود را بمخاطره جنگ بامحمد که عاقبتش نامعلوم است دچار بسازند .

وقتیکه قاصد این پیام‌راآورد ودر چادر عتبه وشیبه باطلاع عموم‌روسای قریش رسانیدهمه سر بز برافکندند. شاید بیادخواب جهیم افتادند این بارهم‌بازابوجهل این سکوت واین سایهٔ ترس را بظاهر شکست و چنین گفت :

ما بیهوده اینهمه راه را طی نکرده‌ایم. هرروز نمی‌توانیم مردم را آماده‌کنیم. امروزکه این قوهٔ عظیم دراختیار ماست باید فتح وغلبه قطعی خود را برمحمد بدست آوریم وبرای همیشه راحت شویم. درهمین درهٔ بدرکه یکی از نقاط دیدار وتجارت قبایل عرب است وبزودی بدانجا می‌رسیم سه روز وسه شب جشن فتح وغلبه خود را باید بگیریم، شراب بنوشیم واز رقص وآواز رامشگران خود سرخوش بشویم تاتمام قبایل عرب بفهمند وآگاه شوند که محمد ویارانش از صفحهٔ حیات عرب محو و نابود شده‌اند .

اینهارا ابوجهل، آن مرد کوتاه قد و قرمز مو ، با حالت مستی سرشارگفت . سپس شمشیر خود را از نیام کشید ودور سرخود می‌چرخاند واشعار رزمی برزبان می‌راند، درپایان چنین‌گفت :

ـ باهفتاد سال عمری که دارم هرگز از جنگ روبرنمی‌تابم زیرا مادرم مرا فقط برای جنگ ونبرد بدنیا آورده .

این تشجیع‌ها وحماسه سرایی‌ها نتوانست قلوب رمیده افراد راکه از این نبرد بیمناك بودند آرام ومطمئن بسازد وبجای خود برگرداند.

روزی‌که قوای آنها از الجحفه بسوی بدر حرکت کرد بنوزهرحاضر نشدند که باآنها بجنگ بروند. اردوی قریش راه بدر را پیش گرفت.

درصحرا فعالیت بی‌نظیری بوجود آمده بود. یکطرف صحرا کاروان قریش بود، طرف دیگر اردوی قریش که بحمایت آن‌ها آمده بود. در مقابل این دوقوهٔ عظیم قوای کوچك مومنین محمد قرار داشت. دونیروی اول پول داشتند ودنیا داشتند ومال دنیا داشتند واز زر وزیور خود دفاع می‌کردند.

نیروی سومی ایمان داشت وآخرت داشت وخود را قشون خدا می‌دانست واز ایمان وعقیدهٔ خود دفاع می‌کرد. وآنرا بیش ازجان‌خود ودنیای خود دوست‌می‌داشت.
جاسوسان این سه قوه در صحرا پراکنده شده بودند وکسب اطلاع می‌کردند.

«خبرآوران» ابوسفیان از هسته های خرما کـه در مدفوع شترها در بیابان یافتند تشخیص دادندکه از خرمای مدینه است وازآن رو، خط سیرمحمد را باطلاع ابوسفیان رساندند. اوکه روباه صحرا بود خط سیر خود را بیدرنگ تغییر داد وراه شرقی را که بدریانزدیك است پیش‌گرفت.

اردوی محمد از دبه و اردوی قریش از الجحفه حرکت کردند. هردو قشون بسوی بدر می‌آمدند. شب حرکت آنها، رعد وبرقی درآسمان حجاز برخاست وسیل شدیدی جاری‌گردید. درقسمت راهی که اردوی محمد باید طی می‌کرد، این باران کمك بسیاری نمود، زیرا زمین های این طرف همه «رمل» شن نرم بود وحرکت در میان آنها بسیار دشوار می‌شد؛ پای مرکوب آنها وپیاده روهای آن‌ها در میان آن فرو می‌رفت. این باران زمین را برایشان سفت ومحکم ساخت «خدا ازآسمان آبی برشما نازل می‌کند که شما را پاك وپاکیزه می‌دارد» سوار وپیاده برغبت وبانشاط روی این رملهای سفت ومحکم راه می‌رفتند. ولی همین سیل وهمین باران درقسمت راهی که سپاه قریش باید طی می‌کرد اسباب زحمت شد. حرکت آنها را بکندی وبزحمت انداخت. بدین سبب قوای محمد زودتر ازقوای قریش باولین چاه بدر رسید پیغمبر

دستور داد که اردو برسر همین چاه چادر بزنند . ولی خباب بسوی پیامبر شتافت با حرارت ایمان وشوق سرشار گفت :

ای‌رسول‌خدا، آیا بتو الهام‌گردیده است‌که در اینجا فرود آیی؟اگرچنین‌است نه بالاتر می‌رویم و نه پایین‌تر از‌آن . ولی اگر مصلحت جنگی ایجاب‌کرده است که در اینجا فرود آییم پس دستور بده‌که در اینجا نمانیم وبه نزدیکترین آب برویم و در آنجا بمانیم . در آنجا حوض بسازیم که‌آن را پر از‌آب‌کنیم و با این وضع وارد پیکار با دشمن بشویم. بدینگونه ما همیشه آب خواهیم داشت ودشمن از آن محروم.

محمدگفت رای تو صحیح است وهمینطور باید بشود .

قوای محمد بجلو رفت و در جوار‌آخرین چاهها فرود آمد . چادرهای اردوی محمد در آنجا برافراشته شد . صدای شتر واسب سکوت دره را برهم‌زد .

گله بگله آتشهایی برپاشد . بته‌های خار بدهانه آتش در زیر ساج هاییکه برای پختن نان گذارده بودند شعله‌های بزرگی بوجود آورد . رنگهای‌گوناگون که‌گاهی با دود وگاهی برنگ‌زرد وقرمز با زبانه‌های باریك آبی‌که از‌آن خارج می‌شدسیاهی یك رنگ صحرا را پاره‌کرد . مانند پارچه سیاهی شدکه راه راه زرد وقرمز ودودی در آن بافته باشند . بوی نان ساج فضا را فراگرفت . یك‌شتر برای غذای اردوکشته شد . اصحاب پیغمبر دسته دسته دور هم مشغول خوردن غذا شدند .

سعد بن معاذ که‌در جرگه پیغمبر غذا می‌خورد گفت : اجازه بده ای رسول‌خدا برایت یك(عریش) پناهگاهی‌ازچوب خرما بسازیم‌که بمنزلهٔ چادرواتاق باشدچنداسب تیزپا نیز برایت نگاه می‌داریم وآنوقت ما بجنگ قریش من رویم . اگر خدا ما را برآنها پیروزکرد چه بهترواگر مغلوب شدیم تو وچندین تن‌دیگراز نزدیکانت سوار اسب بشوید وبسوی‌مدینه‌فرارکنید ،درآنجاکسانیکه از تو حمایت‌کنند دوستی‌وعلاقه آنها بتو ازعلاقه ماکمتر نیست واطاعت ورغبتشان بجهاد از اطاعت ورغبت‌ماکمتر نی.

پیغمبر درمقابل این اظهارات وی را دعا نمود و نصرت و پیروزی آنها را از خداوند خواستار شد .

این عریش در نقطه مرتفعی ساخته شد و وظیفهٔ محافظت آن بعهده ابوبکر و علی و سعدبن معاذ واگذار گردید.

آن شب را پیروان محمد با ایمان بخدا وحب به پیشوای خود گذراندند. خوشحال بودند که فردا با دشمن رو برو خواهند شد و با این اطمینان و ایمان، بخواب خوش فرورفتند.

فردای آن روز پس از اینکه پیامبر با اصحابش نماز صبح خود را انجام داد رسول خدا هنوز محل نمازرا ترك نگفته بود که از دور گرد وغبار دیده شد. این سپاه قریش بودکه کم کم نمایان گردید و بسوی بدر می‌آمد. سواران آنها پیشاپیش اردو درحرکت بودند. بیرقهای مختلف بالای سر هرقسمت از سواران در اهتزاز بود. همه مسلح به بهترین سلاحها. شترهای آنها مانند رشته زنجیر هرهشت شتر در عرض یکدیگر می‌آمدند و همه اینها با شکوه و جلال و نخوت و غرور دنیایی و مادی درحرکت بودند.

اگردردل پیروان محمد ایمان قوی ومحکم‌تراز فولاد وجود نمی‌داشت ازمشاهدهٔ این قوهٔ عظیم که بیابان را سیاه کرده بود برخود می‌لرزیدند وشاید قبل از شروع جنگ راه فراررادرپیش می‌گرفتند ولی محمد آنجا بود وایمان آنجا بود و یگانگی آنجا بود. پیغمبر وقتیکه آنها را دید سر بآسمان کرد وچنین گفت:

« بارالها اینك بزرگان قریش با تمام سواران خود و باتمام عجب و جبروت و نخوت خودمی‌آیند. می‌آیندکه باتو مخالفت کنند واز اوامر وفرمان توسرپیچی نمایند و رسول تورا تکذیب کنند. من انتظار نصر وپیروزی را ازتو دارم، نصر وپیروزی که تو بمن وعده داده بودی. »

« خداوندا، این تو بودی که کتاب برمن نازل کردی‌وبمن دستور دادی که‌پایدار وثابت قدم بمانم‌وبمن وعده‌کردی که یاکاروان یااردوی قریش را نصیب مسلمانان بسازی کاروان که از دست آنها رفت یقین دارم وبتو توکل دارم‌که اردوی قریش را که اردوی مشرك است مغلوب ما می‌سازی و این وعدهٔ تو است و هرگزخلف وعده نخواهی کرد.»

«خدایاابوجهل‌راکه فرعون این‌امت شده، ازدست‌مارهایی‌مده زمعه واسحاق و

ابی‌زمعه‌وسهیل را ازدست مارهایی مده ، خدایا وعده‌کرده‌یی و باید بعهدخودوفاکنی»

تمام اصحاب باین دعای پیغمبرکه با کلمات شمرده‌و فصاحت بی‌نظیر و تاثیر فوق‌العاده ادا می‌شدگوش کردند.

یك مرتبه مشاهده‌کردندکه پیغمبر باچوب شاخه خرماکه در دست داشت نقاطی را در میدان نشان داد وچنین‌گفت :

«آنجا قتلگاه ابوجهل است ... اینجا قتلگاه شیبه است...! در این نقطه جسد خون آلود زمعه قرار می‌گیرد ، در آنجا عتبه در خاك وخون می‌غلتد و در این نقاط است‌که شرك ونفاق ، ظلم وعدوان برای همشه دفن خواهد شد . »

۲۱

برویم به آنها نشان دهیم

« اینهایی که من در اردوی محمد دیدم افرادی هستند که نشان مرگ را روی دوش خوددارند.»
عمیر

وقتی که قوای قریش در نقطه مقابل اردوی محمد نزدیك آخرین چاه بدر قرار گرفت ، یکنفر سوارکه اسب سیاه پیشانی سفید و بسیار حساس و تیزرو زیرپای خود داشت بطرف اردوی محمد بتاخت آمد و اطراف اردو با سرعت ،کمانی چرخ زد، تمام چشمها بدو دوخته شد .

یکی از اسب او تعریف می کرد که چگونه دم خودرا بالاگرفته ، دیگری از خود سوار صحبت می کرد و می گفت : این ، عمیر بن وهب است . سومی از قصد او در این کار گفتگو می نمود . سوار چرخی زد و باردوی قریش بازگشت .

وقتی که سران قریش از او پرسیدند :

سیاه محمد چند نفرند و قوای آنها چیست ؟

عمیر جواب داد . سیصد نفرند . یا چیزی کمتر و یا چیزی بیشتر ولی مهلت بدهید که باردیگردور قشون محمد چرخ بزنم و ببینم امداد و کمکی درعقب خوددارند یا نه .

عمیر دوباره سوار اسب تیزپای خود شد و این مرتبه در دایرهٔ وسیعتری بتاخت حرکت کرد و بطرف پشت سر اردوی محمد رفت .

وقتی که برگشت چنین گفت : هیچ کمك وامدادی ندارند عده آن‌ها همان است است که گفتم .

ابوجهل گفت : پس همین امروز کار آنها را خواهیم ساخت ومحمد را دستگیر خواهیم کرد .

عمیر گفت :ولی باید این حقیقت‌را هم بشما بگویم . اینهایی که من دراردوی محمد دیدم بلایایی [1] هستندکه‌مرگ‌را روی دوش خود دارند. شترها واسبهای یثرب حامل مرگهای سیاه هستند . شجاعان بزرگ همیشه ساکتند ونگاه می‌کنند ولی از زبانشان‌مانند افعی‌شررمی بارد . فکر بازگشت بخانواده‌شان را ندارند .کسانی‌هستند که درپشت‌سینه‌شان ایمان و انتقام توأماً و بحداعلی قرارگرفته است . قومی هستندکه ملجأ وپناهی جز شمشیر ندارند.اگرهرفردی از آنها چندتن از شما را نکشد لااقل هریك نفر اینها یکنفر از شما را خواهندکشت و اگر بعدهٔ خودشان از شما بکشند دیگر زندگی برای‌شما چه ارزشی خواهد داشت . حالا خود دانید این میدان واین شما ولی من آنچه حس‌کردم بشماگفتم .

این اظهارات عمیر بقایای روح مقاومت و نبردی که پس‌از آنهمه خوابها و خیالها در وجود افراد قریش باقی ماند ، ضعیف و ضعیفتر ساخت . حکیم بن حزام بطرف عتبة بن ربیعه که بمنزلهٔ شیخ قوم بود رفت وگفت :

ای پدر ولید ، توبزرگ قریش هستی وسید آنها وهمه ازتواطاعت می‌کنند آیا می‌خواهی کارنیکی انجام‌دهی که تاابدهمه ازتویادخیرکنندنام تورا بخوبی بزبان‌آرند.

عتبه گفت : چکنم .

حکیم گفت:مردم رابخانه‌هایشان برگردان وازاین‌جنگ‌خونین جلوگیری‌کن.

عتبه‌دیگرسوال وجوابی نکردبطرف‌سنگ‌بلندی رفت. وبالای‌آن ایستاد . با صدای رسای‌خودگفت : ای‌گروه قریش . اینك قوای محمد در مقابل شما قرار دارد

1 ــ بلایاشترهایی هستندکه برسرقبر صاحبانشان می‌مانند نه‌علفی بآنها می‌دهند ونه‌آب تا بمیرند . ــ سیرة‌الحلبیه جلد دوم صفحه ۱۶۸

چه‌می‌کنید؟! در نبرد با آنها چیزی عایدتان نمی‌شود. اگر بر آنها فائق آمدید پسرعموها وپسر خاله‌ها و افراد عشیرهٔ خود را کشته‌اید بطوریکه هروقت بصورت هم نگاه‌کنید نفرت پیدا خواهیدکرد . پس برگردید و کار محمد را بسایر قبایل‌عرب و اگذارکنید اگر آنها بروی غالب آمدند مقصود شما حاصل شده است واگر او غالب آمد ازشما تلفاتی داده نشده است این کاررا بکنید و ننگ وعاری‌راکه مردم درچنین پیش‌آمدها بشما نسبت خواهند داد بگردن من بگذارید و بگوئید ما بواسطهٔ مخالفت عتبه از میدان جنگ‌ونبرد برگشتیم‌ولی‌درعین حال خودتان می‌دانیدکه‌من از هیچکدام‌شماها ترسوتر نیستم .

این نطق تأثیر عمیقی‌درمردم‌کرد ، همه می‌گفتند عتبه رئیس ماست ، اوحقیقت بی‌غرض‌را بما می‌گوید . یکی از افرادجمعیت‌گفت: ابوالحکم نمی‌گذارد، اومعتقد است‌که جنگ باید بشود ومحمد و اردویش باید محوو نابود بشوند .

دیگری‌فریادبرآورد، برویم بچادرا بوالحکم‌واز او بخواهیم که‌رای موافق‌بدهد.

حکیم و عتبه و جمعیت بطرف چادر ابوالحکم (ابوجهل) رفتند . وقتی که وارد شدند او مشغول پوشیدن زره خود بود . از دیدار. عتبه‌وحکیم گروهی‌که با آنها آمده‌بودند اظهار شادمانی‌کرد ولی‌همین‌که نیت‌خود را بوی‌گفتند مانندکورهٔ آهنگری آتش‌گرفت ، باصدای بلند فریاد برآورد :

عتبه ترسو است .همینکه اردوی‌محمد را باآنکه حقیر وناچیز است ،مشاهده کردخون بریه‌هایش برگشت.او ترس‌پسر خود ـ ابوحذیفه را داردکه در اردوی‌محمد است ، خیر ، اینهانمی‌شود . مابنقطه‌ومرحله‌یی رسیده‌ایم‌که باید یا ما از بین‌برویم ویا محمد ویارانش . اگر عتبه فکرپسر خودرا درسردارد شما هم بروید عامر فرزند الحضرمی را بیاوریدکه جواب خونبهای او را بدهد .

حکیم‌گفت : من خونبهای او را می‌دهم .

ابوجهل‌گفت : قیمت اموالشان را چطور ؟

حکیم‌گفت : یا اباالحکم ، اینقدر اشکال‌متراش ، من حاضرم قیمت‌اموالشان

را هم بدهم . بگذار این صفحهٔ خونین باز نشود .

عربها بدنبال عامر دویدند . گفت وشنود و تردید وهنگامهٔ موافقت و مخالفت درهم آمیخته شد ، تشنجی درمردم بوجود آمد که ابوجهل هردم از آن بیمناك تر می‌شد ونمی‌دانست چگونه این تفرقه را جمع آوری کند . در اعماق روحش احساس کردمثل اینکه بی‌میل نیست آتش جنگ روشن نشود .

چیزی نگذشت که عامر را آوردند . عامر از این‌گونه‌های برافروخته و این تشنجی که آثارش درقیافه‌ها نمایان بود ناراحت شد . ابوجهل تمام قصه را باوگفت . گفت: که عتبه و حکیم ودارودسته آنها آمده‌اندکه در این آخرین لحظه ما را بسوی مکه برگردانندو این طعمه‌یی که‌بدست ما افتاده واین عدهٔ‌کوچك راکه هبل به‌چنگال ما انداخته‌نجات دهند ، تو نگاه‌کن بقاتلین برادرت (اشاره باردوی محمدکرد)آنجا جلو تو قرارگرفته‌اند ، اگر برادرت را دوست داری واگر حس انتقام عربی تو هنوز نمرده است ، برخیز جلو برو ، جنگ را روشن وگرم‌کن‌ما باتو هستیم وهمه بدنبال تو می‌آییم .

عامر که از این‌منظره واین‌بیانات بهیجان‌آمده‌بودچفیه عقال را از سر برداشت وبزمین زد ، در میان‌جمعیت دوید وفریاد برآورد :

ای جوانان و پیران قریش ، برای‌گرفتن انتقام خودتان وانتقام عمرو برویم .

برویم وباین اردوی‌کوچك محمد نشان‌دهیم‌که نمی‌توانند افراد مارا بکشند و مالشان را ببرند .

برویم ! وبرویم ... هبل‌ما را یاری خواهدکرد .

۲۲

مقابلهٔ اطمینان وشك

« این «او» است که آرامش واطمینان را دردلهای مومنان بوجود می‌آورد تا ایمانشان بیشتر و محکمترشود و بدانندکه (سپاه) آسمانها وزمین از آن خداست و خدا دانای همه‌چیزاست .»

قرآن سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۴

شب جمعه ۱۷ رمضان سال دوم هجرت ۶۲۴ مسیحی (ایندو اردوی بزرگ و کوچك ، خود را برای جنگ‌فردا حاضر می‌کردند . اردوی قریش عدهٔ زیاد .وسایل کافی . اسلحهٔ خوب وظاهری آراسته داشت ولی درباطن ، یکنوع بیم وترس ، تزلزل وشك برآنها حکمفرما بود .

سپاه محمد عده واسلحه وقوه بقدر نیمی از قوای قریش نداشتند ولی در دل ایمانی قوی و اطمینانی بی‌نظیر داشتند وبگفتهٔ حکیم : حامل مرگ سپاه بودند .

درطلایه پگاه ، محمد بنابعادت خودبیدار شد ونماز جماعت خودرا با بعضی‌از اصحاب بجاآورد ، سپس افراد را در ردیف هم قرار دادکه مجموعاً دارای سه بیرق بودند . بیرق مهاجرین‌مهمتر ازهمه ودردست مصعب بود بیرق خزرج در دست‌خباب وبیرق اوس در دست سعاد بود . برای اینکه در جنگ مغلوبه وتن بتن همدیگر را بشناسند سه شعار انتخاب کردند : شعار مهاجرین : بنی عبدالرحمن و شعار خزرج بنی‌عبدالله وشعار جملگی : یا منصور بود .

☆☆☆

وقتیکه صفوف جنگ آراسته شد پیغمبر جلو افراد سرکردگان سپاه خود آمدو این آیه‌را با صدای بلند برایشان قرائت کرد :

« ای رسول خدامومنین را بجنگ ومبارزه ترغیب وتشویق کن . اگر از شما بیست تن صبور و بردبار باشند بردویست تن غالب می‌آیند واگر از میان شما صدتن صبور باشند بر یکهزار تن از کفار غالب میشوند .»

قریش هم صفوف خود را آراستند . اسلحه وزره و نیزه و شمشیرهای آنها گرانبهاتر وکاری‌تر بود . اسودبن عبدالله مخزومی که مرد تندخو و جسوری بود از صفوف اردوی قریش بمیدان آمد و باصدای بلندگفت : باخدای خود عهد می‌کنم‌که تنها بروم از حوض دشمن آب بنوشم و آنرا خراب‌کنم ویا درهمانجا بمیرم . این را گفت وبطرف اردوی محمد حرکت کرد . حمزه از اردوی محمد جدا شد و بطرفش رفت ، جنگ تن بتن شروع شد واسود جنگ کنان بطرف حوض می‌رفت . حمزه پاهای‌او را هدف قرار داد وباشمشیرضربت سختی بدان واردکرد بطوری‌که‌استخوان پای او از میان‌گوشت وخون نمایان‌گردیدولی اسود دست از هدف خود برنداشت . همانطور بجلو می‌رفت تاخود را به حوض رسانید همینکه موفق شد قسمتی از آنرا خراب‌کند ضربت دوم حمزه براو وارد آمد ودرهمانجا او را ازپای درآورد .

عتبة بن ربیعه باپسرش ولیدو برادرش شیبهٔ غرق در اسلحهٔ نو وگرانبها ازاردوی قریش بیرون آمدند ودرمقابل اردوی محمد جنگجویانی بمبارزه طلبیدند . سه‌نفرجوان بجلو آنها شتافتند. همینکه‌عتبه‌ازنام‌آنهاپرسید ودانست‌که اهل مدینه وازانصارهستند بآنها جواب داد که شما شایسته جنگ با ما نیستید ، سپس رو به سپاه اسلام کرد و چنین‌گفت :

ای محمد ! از قوم وقبیله خودمان بجنگ ما بفرست تا شایستگی مارا داشته باشند . تمام مهاجرین داوطلب شدند ولی رسول خدا باصدای بلندگفت :

ـ عبیده ، حمزه وعلی باید بمیدان بروند .

وقتی که این سه نفر درمقابل دشمن قرارگرفتند ونام ونشان خود راگفتند حمزه باشیبه ، علی باولید وعبیده باعتبه به‌پیکار دست زدند . جنگ بشدت میان این شش نفر درگرفت . افراد این دو اردوبدقت ناظر این‌مبارزه بودند بالاخره حمزه برشیبه وعلی برولید فایق آمد . جراحات آنها بقدری زیاد وسنگین شدکه بزمین غلطیدند وآخرین نفس خود را تسلیم‌هوای دره بدر نمودند هنوز این دوسپاه باور نمی‌کردند که بزرگترین قریش بافرزندش باین سهولت کشته شوند . ولی مبارزه عبیده و عتبه همانطور ادامه‌یافت. هردوجراحتهای سنگین برداشتندوهردو بزمین غلطیدند معذلك دست از یکدیگر برنمی‌داشتندبالاخره‌عتبه باشمشیر طوری بپای مجروح عبیده‌ضربت وارد کردکه پایش قطع شد و برزمین غلتید . دراین موقع حمزه و علی وارد میدان شدند حمزه با عتبه در افتاد و علی عبیده را بدوش خود گرفت و از میدان خارج ساخت ، ضربتهای کشندهٔ حمزه و عتبه با شدید ترین صورتی رد و بدل می‌شد . بالاخره عتبه در چنگال حمزه ازپا درآمد و خنجری که حمزه به پهلوی او فرو برد کارش را ساخت وسومین مرد بزرگ قریش نیزکشته شد . با مشاهدهٔ این وضع‌فرمان حملهٔ دسته جمعی از طرف قریش صادر گردید و تمام نیروی آنها از سواره وپیاده باردوی محمدحمله‌کردند .

محمد در مقابل‌عریش (خانهٔ چوبی) خود ایستاده و ابوبکر و سعدبن معان با شمشیرهای برهنه در اطرافش بودند، آندم‌که محمد حملهٔ دسته جمعی آنها را دید بسان یك فرمانده جنگی ، فرمان داد :

ـ ازجای‌خودحرکت‌نکنید ، عقب نشنیی‌نکنید،تیرهای خود را بکاراندازید.

سپس دستهای خود را بطرف آسمان بلندکرد وچنین‌گفت :

ـ خدایا ، اگر این‌گروه انگشت‌شمارپرستندگان‌تو ، از بین‌بروند دیگرکسی نخواهد ماندکه تو را پرستش‌کند .

رسول خدا این جمله راکه اداکرد بزمین نشست و حالتی مانند خواب او را

فراگرفت . این حالت خواب یا اغماء که حالت وحی باشد بیش از چند دقیقه بطول نیانجامید که دوباره پیامبر چشمها را بازکرد وچنین گفت :

«ای ابوبکر بتو بشارت میدهیم که پیروزی خدا رسید . این جبرئیل است که عنان اسب خود را در دست دارد .»

« اگر بخدا استغاثه کنید او دعای شما را اجابت می کند و هزار فرشته بکمك شما می فرستد. این بشارتی است از طرف خدای متعال تادلهای شما مطمئن شود وبدانید نصر وپیروزی همیشه از جانب خدا می آید . »[۱]

« ای رسول خدا مومنان را بجنگ ومبارزه تشویق کن اگر ده نفر شما درمبارزه صبور وبردبار باشند بردویست نفر غلبه می کنند اگر صدنفرشما صبور وبردبار باشند بریکهزار نفر ازکفار غلبه خواهندکرد . »[۲]

سپس محمد بمیدان جنگ بصفوف مومنین نزدیك شد وباصدای بلندگفت :

« قسم بآنکس که روح محمددر دست اوست امروز هرکس که درجنگ جسور وروآور باشد وزخمی از جلو بردارد ، نه از پشت سر ، وبدینسان کشته شود جای او حتماً دربهشت خواهد بود .»

عمیر بن حمام که در آغازصف ایستاده ومشغول خوردن خرما بود همینکه آنرا شنیدگفت:

عجب! عجب! برای ورود ببهشت فقط کافی است که انسان بدست اینها کشته شود . این راگفت وخرماهایی که دردست داشت دور انداخت. شمشیر خود را برداشت ومانند یك موجود فنا ناپذیر بصفوف قریش حمله کرد . عده یی ازآنها را زخمی و مجروح ساخت وعده یی را بقتل رسانید تااوراکشتند وقتیکه درخاك وخون می غلطید ومطمئن شده بودکه حتماً خواهدمرد بالبخند و خوشحالی چنین گفت : «حالا من ببهشت می روم . این وعدهٔ رسول خداست . »[۳]

۱ــ آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۰
۲ــ خلاصه آیهٔ ۶۶ سورهٔ ۸
۳ــ سیره ابن هشام جلد دوم صفحه ۲۷۹

عوف بن‌حارث جلو محمد دوید و گفت :

ای رسول‌الله ! بگوچه عملی خدا را آنقدر شادمان می‌سازدکه بخندد ؟

پیامبر جواب داد : عمل کسی‌که با ایمان وبدون زره وجوشن ، خود را وارد صفوف دشمن بکند وباآنها با شجاعت وایمان نبردکند .

عوف بیدرنگ زره‌خود را درآورد وبطرفی افکند وبا شمشیر خود مانندآتشی میان صفوف دشمن دوید . همه بی‌اختیار از مقابل حملهٔ دیوانه‌وار او خود را کنار کشیدند ولی عوف‌چندین‌نفر از قشون دشمن راکشت تا خودش‌کشته شد .

سپس‌محمدمشتی‌خاك از زمین برداشت وبسوی سپاه قریش پاشید وچنین‌گفت:

صورتهایتان چرکین وسیاه باد .

و خطاب بمومنین باصدای بلندگفت : حملات خود را سخت‌ترکنید که پیروزی با شماست .

جنگ وحملات عمومی طرفین شدید وشدیدترگردید. افراد سپاه محمد چون شنیده بودندکه هزار ملائکه بکمك آن‌ها از آسمان سرازیر شده است حد اعلای شجاعت وپایداری را ازخودبروز دادندوهمگی مجذوب این‌فکر شده بودندکه دراین دنیا ملائکه‌های آسمانی را باخوددارند و درآن دنیا بهشت باتمام مزایایی‌که پیامبر برایشان شرح داده بود .

در میان افراد این سپاه ، دریك‌جا ایمان وعقیده بود ودر جای دیگر منفعت وحساب این دنیا . حساب ومنفعت هم برای زندگی است و تاآن‌جا مورد توجه است که زندگی را از بین نبرد . ولی افراد اردوی محمد ایمان داشتندکه اگر غالب‌شوند زندگی این‌دنیارادارند واگرمغلوب‌وکشته شوندزندگانی جاویدان آن دنیا رادارند.

طرفین پافشاری کردند و جنگهای عنیف میانشان در گرفت . معاذبن عمرو ، ابوجهل را درمقابل خود یافت وبا شمشیرچنان بشدت بساق پای او نواخت‌که برفور قطع شد وبرزمین افتاد ، عکرمه پسرش بکمك او رسید وضربت سختی بدست چپ

معاذ وارد ساخت که آن را قطع نمود و بازوی او فقط بپوست وقطعهٔ گوشتی آویزان گردید. معاذ همانطور جنگ می کردو دست بریده‌اش تکان میخورد. بالاخره بستوه آمد دستش‌را جداکرد وزیرپای خود انداخت وجنگ را ادامه داد. می گویندهمین شخص تازمان خلافت عثمان زندگی کرد.

در مقابل قرشیهایی که نمی‌دانستند برای چه وبرای که‌می جنگند این پافشاری و این ایمان و از خود گذشتگی افراد اردوی محمد که هرکدام بطرز غیر عادی از خودنشان می‌دادند تأثیر عمیقی بخشیده بود وقریشی‌ها را چنان مرعوب ساخت که از مقاومت وپایداری دست‌کشیدند باجنگ وگریز شروع بعقب‌نشینی کردند. مسلمانان احساس کردندکه دشمن پا بفرار گذارده. صدای الله اکبر! الله اکبر ! آنها انعکاس عجیبی در دره انداخت ورعب بیشتری در دلهای دشمن بوجود آورد. بالاخره اردوی قریش پا بفرار گذارد.

در این هنگام صدای محمدکه هرچند وقت باآیه و باکلمات زنده و باتشجیع بگوش مسلمانان میرسید دوباره بلندشد واین جمله را اداکرد:

ـ ای مسلمانان: ابوالبختری را اگر یافتید نکشید، هرگز نکشید.

سعد بن معاذ برفیقش گفت: وفای پیغمبر را تماشاکن. بپاداش کمکی که این شخص در بر انداختن عهدنامهٔ قریش کرده بود اکنون پیغمبر جان اورا حفظ میکند.

رفیقش جواب داد:

ـ همین اخلاق بزرگ اوست که همه را مجذوب ساخته است.

مومنین اردوی قریش‌را دنبال کردند. مجذرکه سوار اسب بود وسپاه شکست خوردهٔ قریش‌را تعقیب می کرد ناگهان چشمش به ابوالبختری افتادکه برشترش سوار بود وعربی را پشت‌سرخود نشانده بود. مجذر جلوی آن‌ها را گرفت. به البختری گفت: بیم مکن تورا نمی‌کشم. پیامبر دستود داده است که تورا نکشیم.[1]

۱ـ سیرهٔ ابن‌هشام جلد اول صفحه ۲۹۵ و ۳۶۴ (عاص بن الهشام ابوالبختری همانکس که بنا برسیرة الحلبیه درفصل ۲۳ جلد دوم این کتاب، اشاره به اسلام آوردن اوشده بود.)

ابوالبختری گفت : رفیقم را چطور؟

مجذر گفت: نه. او را نبخشیده‌اند .

ابوالبختری گفت : پس مرا هم نبخشید . من میل ندارم که زن‌های مکه بگویند فلانی برای نجات خودش رفیقش را از دست داد . این را گفت و با خواندن این اشعار به مجذر حمله برد :

ـ مرد صاحبدل رفیقش را تسلیم نمی کند. یا با او می‌میرد و یا او را هم نجات می دهد[1] .

زدوخورد میان آنها شدید شد. ابوالبختری ضربت مهلکی برداشت . بزمین افتاد و کشته شد .

مبارزه دوسپاه تا پایان روز ادامه پیدا کرد . قسمتی از قریش تسلیم شدند و قسمتی فرار کردند . ابوجهل و بیشتر روسای قریش کشته شدند .

وقتی که صحرا از مبارزه خالی ماند وطرفین، میدان جنگ را ترك گفتند یکنفر عرب بت‌پرست ازقبیلهٔ غفار که برفراز کوه بدر نشسته و ناظر این معرکه بود وشاید در انتظار ربودن اشیاء مردگان طرفین نشسته بود همینکه شکست قطعی قریش را که همگی اطمینان بفتح آنها داشتند ، مشاهده کرد برفیقش چنین گفت :

ـ تو دیدی ؟

ـ چه چیز را؟

ـ ابرهایی که برآسمان میدان جنگ بلند شد واز میان آنها صدای شیهه اسبی شنیده می‌شد وصدای شخصی هم که می گفت: پیش بروید.

✡ ✡ ✡

شب که فرارسید، مسلمانان، غنایم راپیش پیامبر آوردند. ۱۱۵ شتر، ۱۴ اسب ولوازم بسیاری از چادر وفرش وپوست واسلحه . پیغمبر دستور داد آن‌ها را میان مسلمانان تقسیم کنند .

۲ـ تاریخ العرب تألیف کوسن دوپرسوال جلد ۳ صفحه ۶۲

شب، وقتیکه مهاجرین وانصار ، بچادرهای خود بازگشتند وبجراحات خود ضماد می‌گذاشتند هریك آن‌ها، از خاطرات آن روز ومعجزاتی که دیده بود سخنی می‌گفت. همه معتقد بودند که خدا آن‌ها را باقوه‌یی که ازآسمان پایین‌آمد بردشمن پیروز کرد .

حمزه اسیران را درپایان روز،پیش رسول خداآورد. عدهٔ آنها هفتاد نفربودند. محمد خطاب به‌حمزه چنین‌گفت: این عده را درمیان اصحاب وچادرهای آن‌ها جای دهید وبدانید که باید همیشه به اسیران خود احترام گذارید وازآن‌ها پذیرایی انسانی بکنید .

۲۳

نخست نجات اسرا وسپس انتقام

«ماقومی‌درمقابل خود یافتیم که شانه‌های‌خود رابناچاری
دراختیارشان گذاشتیم تاما را بدانسان که می‌خواهند
بکشند وبدانگونه که خواهانندداسیر کنند.»

مغیره

مردم همه روز درصحن کعبه جمع می‌شدند واز اخبار جنگ قریش و محمد پرسش می‌نمودند . بیشتر ساکنین مکه یقین داشتند که بزودی قشون فاتح مکه با شادمانی بسوی مکه بازمی‌گرددودنیای عرب‌را ازوجود محمد وپیروانش پاك می‌کند. هرروز عصر مقداری اخبار گوناگون از وضعیت اردوی قریش وطرز حرکتشان ووضع منازلشان، نقل زبانهای می‌شد وبرهیجان مردم می‌افزود .

یکبار شایعهٔ قوی درمکه انتشاریافت‌که محمد راکشته‌اند واصحابش به‌مدینه بازگشته‌اند . مردمان رنجدیده وضعفا ومستمندان وغلامان وبندگان که‌از حرفهای محمد ، امیدی بحیات نوین یافته بودند، از این خبر اندوهگین شدند ولی بزودی معلوم شدکه این شایعه دروغ از دستگاه ابولهب خارج شده است .

یکهفته‌ازشکست‌قریش‌گذشت. روزشنبه یعنی‌روزنهم واقعهٔ‌بدر، هنگام عصرکه مردم بتدریج بسوی صحن کعبه می‌آمدند ناگهان غلغله‌یی درکوچه وبازار پیچید .

حیسمان وارد شهرمکه شد خاك وگل برسر برهنهٔ خود وشتر خود ریخته

بود. بالحن غم‌انگیزی درکوچه‌های مکه پی درپی این جملات را تکرار می‌کرد :

شیبه‌کشته شد !.. عتبه‌کشته شد!.. ابوالحکم‌کشته شد!.. وامیه هم‌کشته‌شد!..

مردم مانند موروملخ از خانه‌ها ودکاکین خود بیرون جسته وبدنبال او به‌صحن کعبه آمدند .

باز همو می‌گفت : امیة‌بن خلف کشته شد ... سعدبن‌الاسود کشته شد ... نبیه ومنبه کشته شدند ... ابوالبختری کشته شد ...

ضجه وناله مردم‌که بدنبال او می‌آمدند مانند امواج کف‌آلودپشت‌کشتی روبهم می‌ریخت .

درمدت خیلی‌کمی تمام صحن کعبه از جمعیت سیاه شد. خانواده‌های این عدهٔ یکهزار نفری، از بزرگ وکوچك ، درآنجا اجتماع کرده وصدای قیه وگریهٔ آنها، باگریهٔ تمام‌جمعیت، یکسان بگوش می‌رسید وزلزله‌یی درشهر برپاکرده بود .

تمام افراد این جمعیت ساعی بودند وقایع را از دهان خود حیسمان بشوند. حیسمان را بدارالندوه بردندوابولهب جزییات‌وقایع‌راازاوپرسش می‌کرد. جواب‌های او بیشتر خارق‌العاده بنظر می‌رسید و مردم را بیش از پیش بخدای محمد متوجه می‌ساخت .

آن شب طولانی‌ترین شبی بود که صحن کعبه جمعیت را درخود باقی دید .

فردا وپس‌فردا بازهم افرادی ازبدرآمدند وجزییات وقایع را بطوراعجاز برای مردم نقل کردند .

کاملترین خبری که نقل شد همان بود که مغیره برای ابولهب نقل کرد که خصوصیات برجسته‌اش این بود :

« ماقومی درمقابل خود دیدیم که شانه‌های خود را بناچاری دراختیارشان گذاشتیم تامارا بدانسان که می‌خواستند بکشند وبدانگونه‌که خواهانند اسیرکنند.

افراد سفیدی میان زمین وآسمان دیدیم که سوار اسبهای دورنگ بودند و بقوای محمد کمك می‌دادند وازما بزمین می‌ریختند » .

خانواده‌های قریش ، پس از آن ضجه وندبهٔ روز اول ، تصمیم گرفتند که برکشتگان خود دیگر گریه وزاری نکنند تامبادا بگوش محمد واصحابش برسد و وآنهارا سرزنش وملامت کنند . اسودبن مطلب که سه فرزندش را ازدست داده بود و همینطور که راه می‌رفت اشك دردیدگانش پروخالی می‌شد ، برای احترام تصمیم قریش، بصدای‌بلند گریه وندبه نمی‌کرد، یکمرتبه صدای‌گریه وناله‌یی شنید وچون دیدگانش نابینا شده بود بغلامش چنین گفت : نگاه‌کن وببین آیا گریه وندبه مجاز شده است؟ اگراینطوراست من نیز باصدای بلند نالهٔ روح خود راسردهم زیرااحساس می‌کنم که دردرون من آتشی شعله‌وراست ودارد مرا می‌سوزاند .

مدت زیادی از این واقعه نگذشت که کاروان مکه بامال‌التجاره های سنگین خود تحت فرماندهی ابوسفیان‌بن حرب به‌مکه بازگشت . مردم درسوگواری وعزای خود غرق بودند .

بعضی می‌گفتند، تمام تقصیرها، وخونبهای‌اینهمه‌کشتگان قریش‌بعهدهٔ ابوسفیان است که قریش را بدین عاقبت مبتلا ساخت .

عده‌ای می‌گفتند، تقصیر متوجه او نیست زیرای بقوای قریش، خبردادبسوی مکه بازگردند وخود را بخطر جنگی که عاقبتش معلوم نیست مبتلا نسازند .

درجلسه‌یی که باحضور ابوسفیان تشکیل گردید تصمیم گرفته شدند که عجالتاً برای نجات اسیران خود فدیه بدهند و آن‌ها را از دست مسلمانان بیرون آورند وسپس برای انتقام خود فکرکنند .

۲۴

خدا چه چیزرا دوست دارد؟

« هیچگاه درختان میوه راازجا نکنید وتا آنجا که‌ممکن است به نفوس احترام گذارید. زنده ماندن جان یکنفر انسان عزیزتر و بهتر ازهرپیروزی است.»

محمد (ص)

ساعتی که سروصداهای جنگ خاموش شد پیامبر دستور دادکه با اسیران قریش بدرفتاری نکنند و مومنین برای انتقام از افراد قریش ، باسیران آزاری نرسانند. وقتی که عمر با حرارت وشدتی گفت : یا رسول‌الله ! اجازه بده من دندان های جلو سهل بن‌عمر را بکشم وزبانش را از بیخ آن بیرون آورم تا دیگر درهیچ جا قادر نباشد علیه‌توخطبه ایرادکند ، پیغمبر جوابداد :

«ـ من کسی را مثله نمی‌کنم واعضای بدنش را جدا نمی‌سازم زیرا آنوقت خدا همین کار بامن خواهدکرد اگرچه پیغمبر باشم.»[1]

رسول خدا قبل ازهر جنگ همیشه این دستور را میداد : « باطفال وزنها و ضعفا وپیرمردان رحم‌کنید.» وتأکید می‌کردکه، « هیچوقت درختهای میوه‌دار راازجا نکنید ، به نفوس مردم بی‌احترامی نکنید ، جان یکنفر انسان عزیزتر و بهتر از هرپیروزی است.» در تقسیم اسرا دستور می‌داد که: « فرزندان را از مادرانشان جدا نکنید.»

۱ــ سیره ابن‌هشام جلد ۲ صفحه ۳۰۴

باتمام این دستورها وتاکیدات معذالك تجاوزاتی نسبت به اسرا شد وبرسرغنایم هم اختلاف ونزاع شدیدی میان اصحاب رونمود که نتوانستند از آن نتیجه بگیرند وموکول بآینده کردند . این تقسیم در (الصفراء) صورت عمل گرفت وغنایم به بخشهای متساوی بین افراد قسمت شد وپنج یك آنرا به پیغمبر اختصاص دادند تامیان فقرا و مستمدان تقسیم کند . قسمت اعظم سوره انفال درهمین زمینه نازل گردید وبدینوسیله توانست اختلافی که دراین باره میان پیروان ومومنین بوجودآمده بود برطرف نماید .

پیغمبر سه شبانه روز در (بدر) ماند[1] . در این سه روز بدفن کشته ها پرداختند. چهارده نفرکشته از مسلمانان و۷۰ نفر از قریشی ها روی خاك افتاده بودند . پیغمبر روزحرکتش از بدر بسر قبر جملگی کشته شدگان رفت وبا حال تأثر چنین گفت :

«ـ شما ای کسانی که در زیراین خاك دفن شده اید اکنون می فهمید آنچه رامن می گفتم صحیح است . اماکفار آنچه راکه بت هایشان وعده داده بودند نیافتند . ولی مسلمانان بدان بهشتی که خدایشان وعده کرده بود ورودکردند.[2] »

پیغمبر با اردوی فاتح خود راه مدینه را پیش گرفت وقبلا عبدالله بن رواحه شاعر ممتاز انصار وزیدبن حارثه را به مدینه فرستادکه بشارت فتح را به آنها بدهند .

روزیکه محمدوسپاه او به مدینه ورود کردند رعب و ترسی ، بیش از ترس مسلمانان از جهنم ، بریهود ومنافقین چیره شد . همان روز قسمت زیادی به دین اسلام گرویدند وجمعیت مدینه بطور غیر عادی هجوم به مسجد آورد .

در همان روز های اول ، نمایندگان قریش از مکه به مدینه آمدند و پیشنهاد برای اسرا خود همراه داشتند . فدیهٔ اشخاص ثروتمند چهارهزار درهم بود .افرادی هم میان اسرار بودندکه توانایی تادیه این فدیه را نداشتند . وقتیکه وضعیت آنها را به پیغمبرگفتند چنین جواب شنیدند :

«باآنها شرط کنیدکه دیگر با دشمنان اسلام سازش نکنند واگر در میان آنها

۱ـ حیات محمد تألیف درمنگام صفحهٔ ۲۱۳
۲ـ حیات محمد تألیف درمنگام

افراد باسوادی هست وادارشان کنید که هریك آنها ده نفر از جوانان مدینه را باسواد سازد و آنگاه آزادشان سازید.[۱] »

پیامبر به زیدبن ثابت دستور داد که خط عبری را یاد بگیرد تا مکاتبات او را با یهود تأمین کند.

در یکی از همان روزهای اول فتح، معاذ باشخص عربی به مجلس پیغمبر در مسجد ورود کرد و اظهار داشت: این عرب از مکه آمده است. آنوقت رو بعرب مزبور نمود و گفت مطلبت را بگو.

عرب مزبور نگاهی به جمعیت کرد و پرسید کدام یك از شما محمد رسول‌الله هستید؟ همگی پیغمبر را نشان دادند.

عرب مزبور گفت: ای رسول خدا، دخترت زینب به من ماموریت داده که فدیهٔ شوهرش ابی‌العاص را برای تو بیاورم تا امر به نجاتش بدهی. این فدیهٔ اوست ولی یك چیز دیگر هم بمن داده است که تسلیمت کنم.

عرب مزبور گردن بندی از جیب بیرون آورد و به محمد داد پیغمبر همین که گردن‌بند را دید نتوانست از گریه خودداری کند. بلند بلند گریست درحالی که گردن بند در دست محکم او می لرزید.

همگی اصحاب متوجه این منظره شدند وحالت تأثری پیدا کردند. علی آهسته به مصعب گفت:

این گردن بند یادگار خدیجه بود که به دخترش زینب داده بود.[۲]

محمد باصدای گره‌خورده، خطاب به‌خراش (که ابوالعاص را اسیر کرده بود) گفت:
«تو قبول داری که این مال را بگیری و ابی‌العاص را رها کنی که پیش زنش برود؟»
وی موافقت کرد.

با موافقت خراش پیامبر دستور خلاصی ابی‌العاص را داد.

۱ــ تاریخ‌العرب تألیف پرسوال جلد ۳ صفحهٔ ۷۴
۲ــ سیره ابن هشام جلد ۲

صبح فردای آنروز عمر بن الخطاب با یك عربی که بند شمشیر او را گرفته بود نزد محمد آمدند. جمعیتی هم بدنبال آنها بود. عمر گفت: یا رسول‌الله، این شخص خطرناك راکه تازه وارد مدینه شده پیش تو آوردم که بگویی باوی چه کنم. نام این شخص عمیر بن وهب است. محمد دستور داد که جلو بیاید. نزدیك که شد عرب نامبرده به پیغمبر چنین گفت: صبح شما بخیر.

پیغمبر گفت: «خدا تعارفی بهتر از آنچه در دورهٔ جاهلیت مرسوم بوده بما آموخت: سلام علیکم» سپس بدقت بچشم‌های عمیر نگاه کرد. مثل اینکه عمیر حس کرد که نگاه و نور چشم محمد تا اعماق وجودش نفوذ کرد و باطن او را خواند سپس گفت: «برای چه به مدینه آمدی؟»

– عرب مزبور گفت برای نجات پسر وهب آمدم.

پیامبر گفت: «این بهانه است. حقیقت را اگر تو نگویی من برای تو می‌گویم»

رنگ صورت عمیر تغییر کرد وسکوتی بر او حکمفرما گردید. تمام اصحاب با دقت متوجه این گفتگو شدند.

سپس پیامبر گفت حالا که تو نمی‌گویی من می‌گویم: «تو و صفوان در صحن کعبه راجع بکشتگان قریش صحبت کردید. تأسف خوردید. گفتید زندگی از این ببعد برای ما ارزشی ندارد. بقیهٔ آنرا خودت بگو.»

عمیر گفت: من چه بگویم. تو که همه چیز را میدانی خودت بگو.

محمد گفت تو گفتی: «پسر مرا اسیر کرده و برده‌اند. اگر قرض دور تا دور مرا نگرفته بود و بیم آنرا نمی‌داشتم که بعد از مرگم عایله‌ام از گرسنگی بمیرند همین امروز بسوی مدینه می‌رفتم و انتقام خودم و همه شما را می‌گرفتم! بحیات محمد خاتمه می‌دادم. با خنجر زهرآلود خودم پهلویش را می‌شکافتم. و این جمله از جواب صفوان هم همانطور که خاطر تو باقیمانده در خاطر منهم هست او گفت: «قروضت را من می‌دهم و عایله‌ات را مثل عایله خودم اداره میکنم» تو از آن روز خود را حاضر بحرکت کردی: تیغهٔ

خنجرت‌را تیزوزهرآلودی‌نمودی تا اینجا برای‌کشتن من آمدی. دیگر نمی‌دانستی که خدا بین من وتوحایلی قرار می‌دهد[1]»

عمیرکه در مقابل هریك از این‌کلمات محکم و صریح ولحن آمرانه و مقتدر محمدحرکات غیر اختیاری نشان می‌داد بسوی محمد دوید وروی پای محمد افتاد وبا صدای لرزان‌گفت :

ـ دیگر بس است ... تو همه چیز را می‌دانی ... تو رسول خدا هستی ... الهام الهی است که راز مرا درقیافه‌ام و در دلم نشان تو داد وتو آنرا خواندی ... هیچکس برآن آگاه‌نبود ... تو فقط آنرا خواندی ودانستی ... اکنون من بتووخدای تو ایمان می‌آورم ... قرآن را بمن یادبده ...

با صدای بلند وگریه‌یی‌که براو مستولی شده بود دوباره گفت : قرآن را بمن یاد بده چفیه وعقالش‌را ازسر برداشت وسرش را بپای محمد می‌مالید وکلمات دیگری می‌گفت‌که مفهوم نمی‌شد. و خدا داناتر است.

محمد باهمان مهربانی ورافت مخصوص خودش سرش را بسوی اوخم کرد. با دست خود بنای نوازش موهای او را ، که در چند رشته باریك بطرفین بناگوش او افتاده بود ، گذاشت. اصحاب جلو آمده بودندکه عمیر را بلندکنند.

محمد خطاب به آنهاگفت :

«ـ قرآن رابرای این برادر دینی‌خودتان بخوانید. فرزندش راهم‌آزادکنید.[2]»

☆☆☆

این ماه. ماه رمضان‌که ماه پرخیرو برکتی برای مسلمانان است‌به پایان رسید. به مسلمانان خبر دادندکه پیامبر نمازعید فطر را در مصلی انجام می‌دهد. صبح روز عید، پیامبر با تمام اصحاب‌خود ازصحن‌کعبه حرکت‌کرد. یکی از آنها نیزهٔ‌کوتاهی در دست داشت وپیشاپیش رسول‌الله حرکت می‌کرد. این نیزه را نجاشی پادشاه‌حبشه

۱ـ تاریخ العرب تألیف پرسوال جلد ۲ صفحهٔ ۷۵ ـ وسیرهٔ‌ابن هشام جلد ۲.

۲ـ تاریخ‌الخمیس جلد ۱ صفحه ۴۵۸ و تاریخ‌العرب تألیف پرسوال جلد ۳ صفحه ۷۸

به زبیر بن‌عوام که از مهاجرین حبشه بود ، بهدیه داده و در تمام اعیاد جلو پیامبر می‌بردند . آن نیزهٔ کوتاه‌را در مصلی جلو محمد بزمین زدند و پیغمبر بنماز جماعت ایستاد . پس از ادای نماز فطر، که برای اولین بار آن را بجا آورد ، روی منبررفت وچنین گفت :

بهمان درجه‌که روزه درنظرخدا اهمیت دارد زکوة فطر هم اهمیت دارد. زکوة فطر برهرکس واجب است . پدر خانواده مکلف است از طرف خودش و از طرف افراد خانواده‌اش، خواه بزرگ باشندیاکوچك ، غلام باشند یا آزاد ، از طرف‌هریك آنها یك من‌جو یاکشمش‌بفقرا بدهد . بدین ترتیب هرکس دارد از دارایی خود بهره می‌بردوآن‌کس‌که ندارد از دارایی ثروتمندان دیگری متمتع می‌گردد . خداکمك ومساعدت‌را دوست دارد. دوست دارد که ببیند توانا به ناتوان ، دارا به نادار ومرد به زن وبزرگ به‌کوچك‌کمك ومساعدت‌کند. بدین‌ترتیب بغض وکینه وحسد درمیان اجتماع شماباقی‌نخواهدماند وبدین‌گونه قادرخواهید شد امت واحدرا تشکیل‌دهید.

۲۵

از فتح و از شکست ، از هردو نتیجه می گرفتند

«مرواریدها در گردنمان عطر ومشك در زلفهایمان وعشق‌وشادی دردلمان‌است .»
هند ابوسفیان

پیروزی بدر غلغله‌یی در شهرهای مکه ومدینه برپاکرد . خبر آن بدورترین نقاط وقبایل نجد وحجاز رسید وتکان سختی بعقول ومدارك ساده وبیابانی‌عربها داد .

خانواده‌های مکه عزادار شدند. فریاد «انتقام انتقام» در دلها طنین انداخت. این یك ضربت قاطع وموثری بودکه بنفع اسلام برپیکربت‌پرستی وآن دنیای تاریك کهنه عرب فرودآمد . یهود مدینه‌هم مانند قریش مکه بیش ازپیش نگران‌ومتزلزل شدند . نقشه‌یی‌طرح کردندکه باردیگرقریش‌مکه‌را برضدمحمد برانگیزانند ولی‌محمد بادیدهٔ تیزبین وهشیار خود مراقب تمام جریانهای دور ونزدیك بود وازهرپیش‌آمدی حد اعلای نتیجه را بنفع اسلام می‌گرفت . از یك حادثه‌کوچك‌که برای زن‌مسلمانی در محلهٔ یهود رخ داد ویکنفر یهودی‌گوشهٔ‌جامهٔ زن مسلمانی را از پشت‌سر باخاری بکمر او بست وهمینکه برخاست همهٔ بدنش نمایان‌گردید از این‌کار یهودی ،محمد پانزده روز محاصرهٔ بنی قینقاع را نتیجه‌گرفت ونتیجه محاصره کردن آنها هم ، این شدکه‌همهٔ یهود را از مدینه‌خارج‌کردند وتمام اسلحه و طلاآلات آنها را ازدستشان گرفتند و از قضیه بزرگ قشون‌کشی قریش درجنگ « احد » و شکست قطعی قوای

مسلمانان یکسال بعد از این تاریخ ،محمد ایمان وتوجه مسلمانان را بمبادی اسلام محکمتر ساخت .هیچکس بقدر محمد در حساب این دنیا ودنیای دیگر دقیق نبود .

یك سال از فتح بدر گذشت . در این یکسال مسلمانان آنی ازکار وهدف خود غافل نماندند . پیش آمد «کرکرات الکرد» وحملهٔ مسلمانان بقبایل بنی سلیم وغطفان که معاهدین قریش بودند وقتل کعب بن الاشراف ودیگر حوادث جزیی ، قریش مکه را برآن داشت که انتقام خود را بگیرند . تا اینکه شوال سال سوم هجرت یعنی ماه اول زمستان سال ۶۲۵ مسیحی فرارسید . بار دیگر توفانی شهر یثرب وجامعهٔ مسلمانان را فراگرفت . دریکی از روزهای همین ماه هنگامیکه محمد در قباء بود وازصحن مسجد آنجا میخواست خارج شود عربی بسویش آمد ونامه‌یی بدستش داد . این عرب پیك عباس عموی پیامبر بودکه ازمکه به مدینه برای آوردن همین نامه مامور شده بود.

عباس با آنکه هنوز اسلام نیاورده ودر میان قریش بکیش وآیین آنان باقی مانده بود . معذلك ببرادر زادهٔ خود علاقهٔ بسیار داشت وچون دیدکه قشون نیرومند قریش از مکه بیرون آمد وقصد جان محمدومحو مسلمانان را دارد بیدرنگ چاپاری گرفت وبه مدینه فرستاد .

گزارش عباس راست بود . سه‌هزار مرد جنگی که دویست نفرآنها سواراسب واز سواران زبده بودند وهفتصد نفر آنها زره و مهمات کافی داشتند ، با سه هزارشتر که هم مرکوب وهم غذای جنگجویان آنها بود ازمکه حرکت کرده بودند . پانزده نفر از زنان پردل قریش با دوزن ابوسفیان که یکی ازآنها هند بود درمیان این قوه بودند ویکی از بت‌های عزیز ومجرب را در قبه‌یی روی شتر نهاده بودند . هرکدام ازاین زنان دایره زنگهایی در دست داشتند که موزیك تشجیع آمیز وحماسه‌سرا را برای جنگجویان قریش می نواختند.

هندزن نامی ابوسفیان، دختر عتبه که پدروبرادر وعمویش در جنگ بدر بدست حمزه وعلی وعبیده کشته‌شده بودند ، جراحت فراموش نشدنی در دل پیداکرده بودکه

درلهیب شعله‌های انتقام درونی خود می‌سوخت . او بیشتر از هر کس قریش را سرزنش می‌کرد که چرا نمی‌روند کار محمد را یکسره کنند .

او آمده بود که بگفتهٔ خودش با دست و چنگال و دندانهای تیز خود حمزه را پاره پاره کند . غلام حبشی معروف را که نامش « وحشی » بود و در تیراندازی مهارت کامل داشت اجیر کرده بود که با اردوی قریش بیاید و در میدان جنگ فقط مراقب حمزه باشد و مانند سایه‌یی با وی حرکت کند تا در موقع فرصت با خنجر زهرآگین خود پهلوی او را بدرد و جگر او را تسلیم هند کند .

قشون قریش با چنین تجهیزاتی از مکه خارج شدند و راه معمولی را از کنار دریا پیش گرفتند از راه ذوالجحفه و وادی العقیق بسوی مدینه آمدند .

آندم که این اخبار به محمد رسید با چند تن از اصحاب خود مشورت کرد و همان روز دریافت نامهٔ عباس ، چند نفر زبده سوار را گماشت که براه مدینه و مکه بروند و از وضعیت قشون قریش اطلاعات دقیقی بدست آورند .

این خبر بیش از چندروز پنهان نماند . مردم مدینه کم کم از آن باخبر شدند . نیروی بزرگ قریش ، افسانه‌وار ، برسر زبانها افتاد . انس و مونس ، دو بازرس محمد که برای کسب اطلاع رفته بودند . وقتی که بازگشتند چیزها از قوای قریش گفتند . گفتند که این قوهٔ نیرومند تحت فرماندهی خود ابوسفیان است . سوار نظام آن تحت فرماندهی خالدبن ولید است ، همان فرمانده توانا است که بعدها فتوحات درخشانی به نفع اسلام کرد .

محمد این بار تمام اصحاب خود را دعوت کرد و موضوع دفاع را آشکارا با آنان بمیان گذاشت . عبدالله بن امی گفت :

ـ باید در مدینه ماند و پشت سنگر های شهر دفاع کرد . زنان را بربامها و برجها و باروها گماشت که با سنگ برافراد قریش حمله کنند ولی جوانان و جنگجویان را برسر هر کوچه‌یی که بشهر ورود می کند گماشت تا در آنجا قراول بدهند و در آنجا با دشمن نبرد کنند .

و باز همو گفت :

ـ ما در این کار و این طرز دفاع تجربه‌ها داریم و بدین‌سان تاکنون اجازه نداده‌ایم دشمن ، هراندازه نیرومند و توانا باشد ، قدم بداخل شهر ما بگذارد . در مقابل این عقیده . عقیده و فکر دیگری بود ، عقیدهٔ جوانان و جنگجویانی که جنگ بدر را بطور معجزه‌آسا دیده و بقوای نامریی معتقد شده بودند . آنها گفتند :

ـ نباید از دشمن هرچقدر هم زیاد باشند بیمی بخود راه دهیم . باید باستقبال آنان بصحرا بشتابیم . خدا ما را پیروز می‌کند . اگر در این دنیا پیروز نشویم نعمت جاودان آن دنیا را خواهیم داشت . ما می‌خواهیم در بیابان با دشمن روبرو شویم .

یکی از مسلمانانی که هنگام بسیج جنگ بدر برای رفتن بمیدان جنگ با پسر جوانش کشمکش پیدا کرد و هریك از آنها می‌خواست که خود بمیدان جنگ رود و دیگری سرپرستی خانواده را عهده‌دار شود و سرانجام اختیار بقرعه افتاد و در قرعه‌کشی نام جوان بیرون آمد و او بمیدان جنگ رفت و کشته شد پدر او چنین گفت :

ـ ای محمد ، من پسرم را همین دیشب بخواب دیدم . در خواب چنین بمن گفت . « پدر ، تو پیش من بیا و در بهشت با من باش ـ من همه آنچه را که خدا وعده کرده بود در بهشت یافتم اکنون تنها آرزویم این است که توهم بیایی و با من در این بهشت بمانی . »

ای محمد ، من اکنون پیر شده‌ام و استخوانهایم نرم شده و میل دارم در جوار رحمت حق زندگی کنم و جوانی از سر گیرم. اجازه بده ما به‌استقبال دشمن برویم و با آنها در صحرا بجنگیم .

دیگری گفت. ما نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم با ماندن در شهر و در خانه‌های خود اسباب خندهٔ تمام عربستان شویم و در توی اطاقهای خود بسر افکندگی و خفت بمیریم. ما باید در بیابان و در جایی که جولانگاه مردان جنگجو است با دشمن نبرد کنیم تا همه‌کس شجاعت و ایمان ما را ببیند و آسمان و خورشید و ستارگان ، جان سپردن دلاوران ما را تماشا کنند.

اینگونه سخنان وچنین حماسه سراییها . طرفداران خروج از مدینه و مقابله با دشمن را بیشترکرد . بطوریکه فکر عبدالله بن ابی در اقلیت افتاد ، خود محمدنیز با اینکه عقیده بخروج از مدینه نداشت مرد مشورتی بود واکثریت را در مقابل خود دید تسلیم فکر جوانان شد .

آن روز ، روز جمعه‌یی بودکه محمد این مشورت را بعمل آورد . پس‌از آن برای ادای خطبه نماز جمعه بمنبررفت .درود فراوان بخدای یگانه فرستاد .مومنان را از آمدن ونزدیك شدن قشون قریش آگاه ساخت وچنین گفت :

اگر شما ، باجان ودل ، برای جنگ آماده باشید وباچنین روحی با دشمنان بجنگید خدا بطور حتم پیروزی را نصیبتان می کند .

پس از ایرادخطبه وادای نماز ، مومنان بخانه‌های خود رفتند وغرق درسلاح به‌مسجد برگشتند. محمد هم‌وقتیکه از خانه خود بازگشت او نیز غرق در سلاح‌شده بود . شمشیری بکمر بند چرمی خود آویزان داشت و سپری بردوش وزره خود را هم پوشیده بود .

بعضی از اصحاب آندم‌که اوراچنین‌آمادهٔ کارزار دیدند پشیمان شدندکه چرا جنگ در بیابان را اینهمه تاییدکردند . یکی ازآنان چنین‌گفت :

ای رسول خدا . تو برای خاطر ما وفکرما چنین آمادهٔ جنگ در بیابان ، شدی . مااکنون می‌خواهیم از نظریهٔ توکه جنگ در شهر باشد پیروی‌کنیم .

محمد جواب‌داد :

اکنون که شمشیر بکمر بسته وآمادهٔ جنگ شده‌ام دیگر اسلحهٔ خود را زمین نمی‌گذارم تا وقتی‌که خدا بین رسول خودش ودشمنانش حکم کند . شما بخدا اتکاء داشته باشید وثابت قدم باشید،او فتح وفیروزی را برایتان می‌فرستد .

پس‌از آن ، دستور داد سه نیزه آوردند وبرسر هریك بیرقی نصب‌کرد . یکی را اختصاص بمهاجرین‌دادکه آن را تسلیم مصعب نمود ، دوتای دیگر را سهم انصار

قرار دادکه یکی‌را بشیخ اوس ودیگری را بشیخ خزرج سپرد. عبدالله بن مکتوم راکه مرد نابینایی بود در غیاب خود جانشین کرد تا بحوایج مردم برسد و پیش نمازی مسلمانان را بعهده گیرد سپس اسب خود را سوار شد ودر حالی‌که مسلمانان حلقه وار دورش بودند از شهر بیرون آمد.

در شیخان‌قوای خود را بازدیدکرد. گروهی را در میان اردوی خود دیدکه هرگز آنها را ندیده بود و نمی‌شناخت زیرا محمد همیشه تمام افراد جنگجو راکه بمیدان جنگ می‌آمدند خود شخصاً می‌شناخت.

محمد پرسید اینهاکیستند؟

جواب دادند از یهودهستند وهم پیمان‌با ابن ابی وبدین جهت بیاری مسلمانان آمده‌اند. محمد تأملی‌کرد وگفت: برای جنگ با مشرکین ازمشرکین نتوان یاری گرفت مگر آنکه مسلمان شوند. آنها این‌پیشنهاد را قبول نکردند وهمگی به‌مدینه بازگشتند. یکمرتبه از قوای یکهزار نفری محمد سیصد تن‌کم شد.

محمد پس‌از این تصفیه باقوای باقیماندهٔ خودکه هفتصدنفر بودند در دل شب، بسوی اُحُدحرکت‌کرد. احد نام کوهی بود دریك فرسنگی مدینه.این رشته کوهها برنگ حنایی بود و قله‌هایی نداشت بیشتر شبیه به تپهٔ بزرگی بود که در دامنهٔ آن جلگه سبز وخرم‌وزراعتی‌دیده می‌شد. چندین مرز ازکوه وتپه، احد را ازشهرمدینه جداکرده بود. اردوی قریش میل داشت‌که در بیابان با مسلمانان روبرو شود. سران آن معتقدبودند اگربخواهند بشهر ورودکنند ودر شهر باقوای محمد بجنگندکارشان بدشواری‌وتلفات بسیار می‌کشد. محمد، باقوای خود، در اذان صبح وفجر صادق‌به پای‌کوه احد رسید. همینکه قوای ابوسفیان را، که تمام جلگه را سیاه‌کرده بودند درمقابل خود دیدباصدای‌بلندگفت: احدکوهی است‌که ما را دوست دارد وماهم‌آنرا دوست‌داریم زیرابریکی از درهای بهشت قرارگرفته است. احد بهترین‌کوههاست.

محمد دستور دادکه‌بلال اذان صبح را بگوید. صدای تیز بلال بکلمات‌اذان

در دره وجلگه پیچید. مسلمانان همگی پشت سرمحمد به نماز ایستادند. این منظره تکانی بافراد تماشاچی قریش داد. پس از نماز، محمد صفوف مسلمانان را آراست. یکصدوپنجاه نفر از تیر اندازان بسیار ماهر را بسرکردگی جبیر مامور ساخت که در دهانهٔ شکاف کوه قرار گیرند و بآنها دستور داد که بهیچوجه و بهیچ عذر و بهیچ بهانه‌یی از جای خود تکان نخورند وپشت سرسپاه را حفظ کنند ومرتب به دشمن وسواره نظام آن تیراندازی نمایند ونگذارند آنها جلو بیایند.

بآنها گفت: «اگر فاتح شدیم از جای خود تکان نخورید و اگر هم شکست خوردیم باز ازسرجای خود تکان نخورید.»

کم‌کم آفتاب درآمدونور خورشید برجلگه حاصلخیز احد افتاد. قوای قریش تازه از خواب برخاسته وابوسفیان دستور داده بودکه صفوف خود را بیارایند. ابتدا زنها با دفهایی که در دست داشتند بمیدان آمدند. دف می‌زدند، می‌رقصیدند و این اشعار را می‌خواندند:

ما دختران ستارهٔ صبح،
ما فرزندان داهیه‌های بزرگ،
ما در آغوش آنها می‌رویم که بادلاوری روبدشمن آرند.
ما روگردان ازآنها هستیم اگر از جلو دشمن فرارکنند.
ما فقط بامردان شجاع بروی فرشهای مخملی می‌آرامیم.

این دوسپاه برای جنگ آماده شدند. هریك به‌نوعی مردان خود را بجنگ تحریص می‌کرد.

محمد بنام‌الله وبهشت او.
ابوسفیان بنام بت‌های کعبه و پاداشهای زنان زیبا.

از یکطرف صدای دختران بودکه جنگجویان رابسرذوق وشوق می‌آورد واز طرف دیگر صدای الله‌اکبر الله‌اکبرمحمد بودکه مسلمانان را بفداکاری می‌کشاند. این‌دونیرو، همیشه‌دردنیاوجود داشته وهمیشه روبروی یکدیگر قرارگرفته‌اند

قوهٔ فتانهٔ زن‌وقوهٔ ایمان بخدا همیشه بوده وهمیشه روبروی‌هم قرارگرفته است . این سرنوشت جدا نشدنی بشریت است ، محمد درهمین هنگام شمشیر خود را ازغلاف کشید وگفت چه‌کسی این شمشیررا می‌گیرد وحق‌آن را ادا می‌کند. توگویی‌روی‌این شمشیر این عبارت حك شده بود:

« ترس وفرومایگی سرنوشت را عوض می‌کند» .

چند نفر بقصد گرفتن شمشیر برخاستند ولی پیامبر شمشیر را بآنها نداد . ابودجانه جلو آمد و گفت ای رسول خدا حق این شمشیر چیست ؟ و چگونه حق آنرا می‌توان اداکرد ؟

محمد جواب داد: «بایدآنقدر آن رابه بدن دشمن بزنی تاخم شود .»

ابودجانه مرد شجاعی بود. سربندی برنگ سرخ داشت‌که آن را سربندمرگ می‌نامیدند. وهروقت آن را بسر می‌بست تادم مرگ می‌جنگید .

او شمشیر را از پیامبر گرفت وسربند خود را بست ودر مقابل صفوف دشمن متکبرانه بنای راه رفتن راگذارد پیامبر گفت : این طرز راه رفتن را خدا، جز در چنین موقعی، دوست ندارد .

اولین جنگجو از صف قریش ابوعامر بودکه بخیال جلب اوسی‌ها درمیدان جنگ فریاد زد: ای اوسیها من ابوعامرم. مسلمانان به وی جواب دادند: که ای‌مرد بدکار، خدا ازتو بیزار است .

طلحه‌بیرقدارسپاه قریش‌بمیدان‌آمد وهماورد طلبید. علی بطرف اورفت وپس‌از زدوخوردی که این دوتن باهم‌کردند علی بایك ضربت سراو را بشکافت که صدای الله‌اکبر الله‌اکبر محمد بلند شد . مسلمانان بهیجان آمدند وبافریاد الله‌اکبر الله‌اکبر به‌دشمن حمله بردند .

ابودجانه جلوآنها بود، وبا شمشیرپیامبرغوغایی براه‌انداخته بود. پیش می‌رفت و راه خود را باشمشیر بازمی‌کرد ناگهان درمقابل خود زنی را دیدکه مردم رابجنگ

و مقاومت تشویق می‌کرد همینکه خواست شمشیر را برفرق اوفرود آورد مشاهده‌کرد این هند زن ابوسفیان است. فوری شمشیر را از بالای سراو برگرداند وگفت:

این شمشیر گرامی‌تر ازآن است که چنین زنی را بکشد.

جنگ مغلوبه درگرفت. یك دسته برای انتقام وبرای این دنیا می‌جنگیدند و دستهٔ دیگر برای الله وبرای آخرت. پیشوای یکطرف مرد سازشکار لـذت پرستی بود بنام ابوسفیان وپیشوای دسته دیگر فرستادهٔ خدا بود بنام محمد.

آن عده که برای الله می‌جنگیدند مرگ درنظرشان هولناك نبود. پندارشان این بود که آنطرف مرز مرگ، زندگی حقیقی وسعادت جاودان است ولی‌آن گروهی که برای این دنیا می‌جنگیدند و مرگ را آخرین سرحد حیات می‌پنداشتند بیم و وحشت بسیار از مرگ داشتند.

بیرقهای قشون اسلام‌درقلب‌قشون‌مکه پیش‌می‌رفت. نعرهٔ مسلمانان‌فضارا پرکرده بود. تیراندازان اسلام در کار خود موفقیت درخشانی یافتند. چندین بار بیرق‌های قشون قریش بزمین افتاد وصدای «الفتح، الفتح» مسلمانان فضاراگرفت. حمزه وعلی و سعدبن وقاص و ابودجانه مانند چهار شعلهٔ آتش بمیان قشون قریش افتاده بودند در این حال بود که قشون قریش بنای عقب نشینی راگذاشت.

این عقب نشینی واقعی بود یا یك تعبیه جنگی درهرحال باعث شد که تیراندازن قوای اسلام گمان کنند دشمن شکست خورده است و برای ربودن غنایم، یکمرتبه پستهای خود را از بالای کوه ترك گفتند وبه میدان جنگ ریختند خالدبن ولید که فرماندهی سواران جنگجوی قریش را داشت واین حیلهٔ جنگی را خود او فراهم‌کرده بود باسواران جسور وچابك خود از پشت سربقوای محمد حمله آورد. ناگهان مسلمانان خود را از هرطرف زیر شمشیر دشمن دیدند شمشیرها و خنجرها ونیزه‌ها ازهرسو بسوی آنان‌فرود می‌آمد. نظم وهم‌آهنگی ازمیانشان رفت، نمی‌دانستند ازکه و از کجا ضربت می‌خورند وبکه ضربت می‌زنند. قریشیها کوشش

داشتند که محمد را در میدان جنگ بیابند وکار او را تمام کنند . فشار سواران و پیاده‌های آنها برمسلمانان که برابر با یك سوم قوای قویش نمی‌شدند چنان سخت و شدیدشدکه عده‌یی از قشون محمد ، من جمله عثمان پشت بمیدان جنگ کرده وتا مدینه فرار کردند .

محمد دروسط‌میدان‌جنگ واقع شد وفقط۱۲ تن‌ازاصحابش باوی باقی‌ماندند .

یکی از زنان مسلمان بنام نسیبه دختر کعب‌که مشك آب خود را انداخته و پهلوی پیامبر با شوهر و فرزندش با مشرکین می‌جنگید سپریکی از فراریان راگرفت وقدم بقدم با قوای مهاجم جنگید. سیزده جراحت برداشت وباز مقاومت‌کرد پسرش هم‌جراحت سنگین پیداکرد.آن زن بیدرنگ جراحتش را بست‌ودوباره اورا به‌جنگ تشویق‌کرد .

ناگهان صدایی بلند شدکه‌گفت :

محمدکشته شد ... محمدکشته شد ...

این درست هماندم بودکه مصعب بن عمیرکه بیرق پیامبررا دردست داشت با چند ضربه شمشیر بزمین غلطید وفوری جان سپرد . چون مصعب خیلی شبیه به‌پیامبر بود قریشیها خیال‌کردندکه محمد در خاك و خون غلطید و خبر آن را با صدای بلند بهمه دادند. این خبرتزلزل بیشتری درباقیماندهٔقوای محمد بوجودآورد . مالك بن‌ـ الاصوان‌که مشغول فرار بود ازجلو فرجاکه ده جراحت برداشته و درحال احتضار بود گذشت فرجا فریاد زد :

ـ کجافرار میکنی؟ اگرمحمدکشته شده خدای محمدزنده است برگرد بمیدان جنگ و درراه خدا بجنگ .

دراین موقع بودکه عتبة بن وقاص شمشیرخودرا بسرمحمد فرود آورد چنانکه گوشه‌های‌کلاه خود پیامبر درصورتش فرورفت وتیری هم درآن میانه بصورتش نشست یکعده ازقریشی‌ها نیزکه با سنگ می‌جنگیدند سنگهایی بسروصورت محمد زدند .

دندان جلو محمد نیز شکست ولب پایین او پاره شد ومحمد بزمین درمیان گودالی افتاد دوباره صدای قریشی‌ها باین جمله بلند شد :

محمد کشته شد ... محمد کشته شد ...

طلحه بوسط گودال رفت که محمد را بیرون آورد، درهمان وقت که علی باافرادی که به محمد هجوم آورده بودند می‌جنگید ، بازوی او را گرفت و بطرف بلندی برد ابودجانه خودش‌را سپرمحمد قرارداد تاضربتهای قریشیها که محمد را احاطه کرده بودند بخودش بخورد، نه به‌محمد. بدینگونه محمدرا بالای کوه‌احد بردند. حمزه که شجاعت وقدرتش درجنگ زبانزد همه بود بقلب لشکرابوسفیان مانند شیری نفوذکرده بود و بهرطرف که رو می‌کرد عده‌یی را مجروح یا مقتول می‌ساخت غافل از آن بودکه کینه هند دروجود غلامی بنام « وحشی » مانند سایه‌اش از پشت سردرکمین اوست تا زوبین زهرآلود خود را به پهلوی او فرو برد و باز نمی‌دانست که جبیر بن مطعم مالك وحشی که عمویش درجنگ بدربدست خودش‌کشته شده بود بوحشی گفته است اگر در ماموریت‌کشتن حمزه پیروزشدی از بند عبودیت آزاد خواهی شد .

وحشی بااینهمه امید واینهمه پاداش ازآغاز جنگ بدنبال حمزه ودرپی فرصت بود تا او را طوری بیابد که از عقب بتواند کار اورا بسازد . و مزده‌ای گرانبهای خود را بگیرد .

این موقع و این فرصت فرارسید . وحشی حمزه را سرگرم جنگ با چند نفر قریشی دیدکه درمقابلش قرارگرفته بودند. او پشت سر حمزه پیچید و زوبین خود را از پشت سر بسوی تهیگاه حمزه انداخت. نیزه کوتاه اوزهرآلود بود. این زوبین بطوری سخت به نشانه خوردکه ازمیان دوپایش بیرون آمد .

حمزه درخاك وخون غلطید .

غلام ضربتهای دیگر خود را برپهلو و سینهٔ حمزه فرودآورد . یکمرتبه همه فریاد زدندکه :

حمزه ، دلیرترین افراد قشون اسلام هم کشته شد .

این جمله دهان بدهان چرخید وروحیه قریش را دم‌بدم تقویت نمود .
فریادمردان، قیه زنان، صدای چکاچك شمشیرها ونیزه‌ها، شیههٔ اسبها، میدان جنگ را مانند کورهٔ آهنگران ، آتش‌خیز وآتشزا، کرده بود. زنان قریش غلغله و ولوله‌یی برپا کرده بودند. یکدسته‌ازآنها بطوردسته‌جمعی این‌اشعار رامی‌خواندند :

ـ فرزندان عبدالله بجلو بروید .

ـ با شمشیرهای تیزوبرندهٔ خود .

ـ دشمنان را مانند گوسفند قطعه قطعه کنید .

دریکطرف دیگر میدان، هند ، درحالیکه گیسوان سیاه خود را بدوبناگوش وبه پشت سرخود ریخته بود وبرروی اسب دورنگ خودکه مانند آهو جست وخیز می‌نمود شمشیرش را حرکت می‌داد و همان ترجیع‌بند اشعاری که درآغاز جنگ ، زنان قریش بادف ودنبك می‌خواندند، اونیزبلند بلند می‌خواند :

مادختران ستارهٔ صبح .

مافرزندان داهیه‌های بزرگ .

مادرآغوش افرادی می‌رویم .

که باشجاعت روبدشمن آورند ...

افراد قریش برای جبران شکست (بدر) دیوانه وار می‌جنگیدند . بویژه که احساس فتح کرده بودند. جنگ تاعصرکشید وقوای مسلمانان بکلی درهم شکست .
افراد قشون قریش بتاراج و غارت اموال کشتگان پرداختند . هفتاد تن از مسلمانان درمیدان جنگ کشته شدند وعده بسیاری مجروح افتادند. زنان قریش با درندگی روی جسد مسلمانان خم شده وبه بریدن دماغ ودست آنان می‌پرداختند .
هند زن ابوسفیان‌که درمیان اجسادمسلمین درحرکت بود، بدنبال جسد حمزه می گشت. می‌گویند گوش ودماغ چند نفر مسلمان را به نخی بسته وبگردن خود آویخته بود. ناگهان « وحشی » رادید که برسر جنازه‌یی ایستاده است . مقتول را شناخت وفریاد برآورد :

ـ این جسد حمزه است !..

هند این جمله را باتمام خوشحالی دل گفت واز اسب دورنگ خود فروجست وبطرف جسد حمزه دوید. اول گردن بند وخلخالهای خود را درآورد وبه « وحشی » داد وگفت :

بعلاوه آزادی ، اینهاهم پاداش تو...

سپس روی جسد حمزه خم شد . بادست وپا تکانش داد . باصدای بلند گفت : حمزه ! . حمزه ! می‌شنوی ؟ وجود مرا حس می‌کنی ؟ .. وجود دختری که پدرش و برادرش بدست توکشته شدند واکنون الهه‌محبوب‌ما «اللات» آرزوی دل اورا برآورد که خود را بالای جسد مردهٔ تو ببیند .

هند صورت خود را روبه آسمان کرد ودوباره گفت :

ای هبل ولات وعزی چگونه شکر شمارا گویم؟

اندکی سکوت کرد وبازهم گفت :

ای پدر من ... پدر محبوب من .. ای برادران عزیز من .. اکنون خوشحالم که انتقام شمارا گرفتم ... اینك قاتل شماست که زیرپای من افتاده ... باپایش جسد حمزه را تکان داد ودوباره گفت :

ـ تو دیگر نمی‌شنوی . ولی دلم می‌خواست می‌شنیدی ... می‌دیدی و حس می‌کردی که چگونه زیر پای من افتاده‌یی . . ولی نه . . . با این هم دل من آرام نمی‌شود ... باز سوزش آنرا تااعماق روحم‌حس می‌کنم ... ازاین‌بیشتر می‌خواهم... می‌خواهم جسد تورا قطعه قطعه کنم وآتش بزنم، می‌خواهم همان داغی که‌تو درقلب ودرکبد من گذاشتی ازآن شدیدتر در دل وکبد تو باقی‌گذارم .

هند باخنجر «صدف نشان» خود سراسرپهلوی حمزه را درید که خونش دست و پایش را رنگین کرد . با تلاش و کوششی کبد حمزه را بیرون کشید . جلو چشم خود گرفت. نگاهش کرد وناسزا گفت . دهان اوکف کرده بود . سپس آنرا نزدیك دهان خود برد وبادندان بنای پاره کردن آنرا گذاشت . قطعات آنرا پاره می‌کرد و

آنهاراروی جسد حمزه بادهان پرتاب می‌نمود .

درهمان حال درندگی بودکه شوهرش ابوسفیان رسید وبا نیزهٔ خود به‌گونه‌های حمزه زد وگفت : بسزای خود رسیدی ؟

هند باهمان حال دیوانه‌وار بالای بلندیی‌که مشرف به کشتگان مسلمانان بود رفت واین اشعار را سرود :

ما تلافی بدر را از شما گرفتیم .

جنگ بعداز جنگ خود جنونی است .

در مقابل مرگ جانسوز عتبه وبرادرانم.

دل من باعمل « وحشی « تسلی جست .

برای‌همیشه از اوسپاگزارم .

وحتی استخوانهای من در قبر ازاو شکرگزاری می‌کنند .

محمد در دامنه کوه احد با علی و چندتن ازاصحابش نشسته بودآنها مشغول سوزاندن برگ‌وشاخه‌هایی بودندکه خاکسترآنرا روی‌جراحات‌صورت پیامبر بگذارند. آنها از بالا باین‌قشون انتقامجو نگاه‌می‌کردند وابوسفیان وخالد ودیگر سران قریش از پایین محمد را بیکدیگر نشان می‌دادند .

معلوم‌نشد چرا این قشون‌فاتح وسران آنهاکه شدیدترین‌کینه ودشمنی رانسبت به محمد داشتند و بدین قصد هم آمده بودند که اینمرتبه از خود او انتقام گیرند و پایانی بزندگی او دهند چرا ببالای تپه نیامدند ؟

چرا محمدرا دستگیر نکردند ! وچرا او را درهمانجانکشتندوچرا یکمرتبه ابوسفیان فریاد زد :

یکروز بیك روز .

روز بدر بروز احد .

بازهم سال دیگر بسراغ‌شما خواهیم آمد .

این جملات بریده بریده‌را گفت وفرمان داد که همانروز قشون فاتح او بطرف مکه بازگردد .

سواره وپیاده آنها بالحن مخصوص آوازهای فتح‌وظفر که از طرف خوانندگان آنها خوانده می‌شد وزنان دف می‌زدند راه مکه را پیش‌گرفتند ورفتند .

این پیش‌آمد درتاریخ شبیه به معمایی بود . یك معمای تاریخ که چرا قشون فاتح ابوسفیان کار محمد را تمام نکرد! آیااین معجزه بود، یا ملاحظه بود ؟ یا تأثیر روح محمدوشجاعت‌چندنفر اصحاب او بودکه دور او راگرفته بودند، درهر حال‌کسی باین پرسشها وحل این مغما جوابی نه‌آن روز داد ونه امروز داده است .

این نیروی سه‌هزار نفری حتی یکشب هم نخواست پس‌از پیروزی در میدان جنگ بصبح برساند . راه مکه را درپیش گرفت . آندم که آفتاب غروب می‌کرد و ستارگان باچشمکهای خود کشتگان دو سپاه را بهم نشان می‌دادند پیامبر با چند نفر اصحاب خود در همان ارتفاع‌کوه مشغول نماز شدند . پس‌از انجام آن ، ابوبکر جلو آمد وگفت :

ـ ای رسول خدا ، درحین پیروزی شکست خوردیم .

پیامبرجواب‌داد: برای اینکه‌یك لحظه عقیده وایمان خود را فراموش‌کردید. در اندیشهٔ‌گرد آوردن مال وربودن غنیمت غرق شدید و خدا را از یادبردید . برای همین ، شکست خوردید .

یکی‌دیگر از اصحاب‌گفت :

با اینکه عدهٔ ماکم بود قشون قریش را بکلی پریشان‌کرده بودیم .

باز پیامبر جواب داد :

آنوقت قوهٔ شما بسیار بودکه باقوهٔ ایمان و عقیده مجهزبودید . آن لحظه که این قوه را با اندیشه مال و خیال دلفریب دنیا عوض کردید شمشیرهای قریش شما را مانند برگ های خزان فرو ریخت ...

همان شب پیامبر بازنان اصحاب بمیان‌کشتگان رفت . برسر جنازهٔ یکایك

مسلمانان نشست . با آنها گفتگو کرد. برای یکایك آنها گریه کرد . مخصوصاً برسر جنازهٔ عمویش حمزه تاب‌وتوان مردانهٔ خودرا ازدست‌داد وبلند بلند گریست ودرمیان صدای بلند گریهٔ او این کلمات شنیده میشد :

«هیچگاه چنین ضربت دردناکی به‌قلب من وارد نشده بود .»

سپس بریکایك جسد مسلمانان نماز گذاشت . بدین ترتیب‌که هریك از آنها را پهلوی جسد حمزه می‌گذاشت‌ونماز را انجام می‌داد . بدینسان هشتاد نماز برجسد حمزه بجا آورد .

بعداز آن‌راه‌کوه احد را درپیش‌گرفت و دوباره به‌آنجا رفت. گفتند شب را در آنجا ماند وتا به صبح درگوشه‌یی تك وتنها مشغول نماز شد در حالی که قریش در آنشب با شوق ومسرتی راه خود را بسوی مکه پیش‌گرفته بودند . فقط در یکجا شوق وشادمانی آنها درهم شکست،وقتیکه یکی از سران قریش‌که باسایر روسای قریش، سوار اسبهای عربی خودمی‌رفتند به‌ابوسفیان گفت: راستی چرا ماکار محمد را یکسره نکردیم و درهمان‌کوه احد او واسلام او را برای همیشه دفن نکردیم .

ابوسفیان وخالد ودیگر سران قریش باتعجب بهم‌نگاه کردند وچیزی نگفتند .

۲۶

وفای محمد

«من بهترین افرادخانوادهٔ خودرا همسرتو قراردادم . تو را بکسی سپردم که ایمانش ازهمه‌کس قویتروعملش ازهرکس بیشتراست.اوداناترین فرد قریش است‌بکتاب خدا ، و برجسته‌ترین مسلمانان است از حیث اخلاق و تقوی .»

محمد

فاطمه هیجده ساله سمت چپ پیامبر نشسته بود و پیراهن بلندی برنگ آبی آسمانی بتن داشت .

علی بیست ودوساله. بافروتنی وحجب وحیا طرف دست راست پیامبرقرارگرفته ولباس ساده ومعمولی پوشیده بود .

علی قامتی‌متوسط متمایل بکوتاه داشت. صورتی سبز وگندم‌گون،چشمانی‌مشکی وتا اندازه‌یی درشت ، خوش صورت و خوشروکه غالباً تبسمی روی لبان او بود.گردن بلند او مانند نقرهٔ سپید بود. چهارشانه بود.کتفهای او باساعدش ، مانندکتف و دست شیر، تکپارچه بنظر می‌آمد. عضلاتی درآن دیده نمی‌شد. نیروی جسمانی اوبقدری زیاد بودکه می‌گفتند یك مرد سواررا بسان یك طفل‌کوچك با یکدست خود از روی اسب بلند می‌کند ، شجاعت وقوت وایمان او زبانزد خاص وعام بود .

پیامبر خطاب به‌ام ایمن چنین گفت : یك ظرف آب بیاور .

وقتی کاسهٔ سفالی پراز آب را جلو پیامبر گذاشتند دست را در میان آن بردو مقداری با انگشتان خود بسینهٔ فاطمه وبسینهٔ علی پاشید . وچنین گفت :

«ـ خدایا این ازدواجی که به‌امرتو انجام می‌شود برآنها مبارك ساز وفرزندان پاك ومبارك بآنها عطاکن. «سپس خطاب به‌فاطمه چنین گفت :

« من بهترین افراد خانواده خود را همسر تو قرار دام ، ترا بکسی سپردم که ایمانش از همه‌کس قویتر و عملش از هرکس بیشتر است . او داناترین فرد قریش است بکتاب خدا ، وبرجسته‌ترین مسلمانان است ازحیث اخلاق وتقوی .»

سرخی حجب وحیا برگونه‌های فاطمه‌بالا رفت وتبسم نازکی روی لبانش‌نمایان گردید ، دیدگان را چنان که بزمین دوخته بود برنداشت . فقط لنگهٔ در را تکان‌داد واین علامتی بود که در آن تاریخ دختران از همسری با مردی بدانسان اظهار رضایت می‌کردند وپیامبر عادت داشت‌که در ازدواج خود همیشه نظر وتمایل‌دختران را پرسش نماید .

پیامبر این بارعلی را مخاطب ساخته وگفت :

«ـ من بامرخدا فاطمه‌را بتو دادم ، اویادگار خدیجه وعزیزترین موجودی‌است نزد من .»

سپس خطبهٔ نکاح‌را خود پیامبر خواند ومهر فاطمه را بهای زره‌علی قرارداد. این زره را علی از جنگ بدر بدست آورده بودکه به‌بهای چهارصد و هشتاد درم در شب عروسی فروخت وپولش را در گوشهٔ عبایش برای پیامبر آورد .

جشن زفاف فاطمه و علی درسال دوم هجرت یعنی چندی پس از جنگ بدر گرفته شد . برجستگان مسلمانان در آن حضور یافته بودند ، پیامبر بهترین جشنها را برای ایندو نفرکه بقول عایشه (از آن دو عزیزترکسی نزد پیغمبر نبود) برپاکرد. عایشه راست‌گفته بود زیرا این جملهٔ پیغمبر دربارهٔ فاطمه بخاطرش‌بود :

« فاطمه جگرگوشهٔ من وپارهٔ تن‌من است . هرکس او را آزار دهد مرا آزار داده است » .

آیا عایشه بدین گفتهٔ پیامبر عمل کرد ؟

جمله دیگر پیامبر راجع به‌علی نزد تمام اصحاب معروف بود :

«هیچ منافقی علی را دوست نمی‌دارد وهیچ مومنی نیست که‌عاشق علی نباشد »

باوجود این گفتهٔ پیامبر مناظر جنگ جمل بخاطر می‌آید !

در شب‌جشن‌زفاف‌فاطمه ، پیامبر خیلی‌شادمان‌بنظر می‌آمد . در میان‌مسلمانان این نکته خیلی مورد گفتگو بود که ابوبکر و عمر(دوپدر زن رسول‌الله) هردو از فاطمه‌خواستگاری‌کردندوهردو این جواب از پیامبر شنیدند . « من دربارهٔسرنوشت او منتظرهستم .»

پیغمبر با این‌جواب‌لطیف‌وپرنزاکت، تقاضای آندونفررا ردکردولی‌روزیکه به‌علی گفتند از فاطمه خواستگاری کند او پس از تامل زیاد به منزل پیامبر رفت ، خیلی کوشش‌کردکه مطلب را بوی اظهار بدارد . ولی خجالت وحیا مانع آن شد سرانجام خود پیامبر مطلب را احساس‌کرد وگفت :

« ـ ای فرزندابوطالب چه مطلبی داری؟ بگو .»

باز علی خجالت کشید چیزی بگوید . این بار خود پیامبر پیشقدم گردید وگفت :

«شایدبرای‌خواستگار فاطمه‌آمده‌ای؟ »

علی گفت : آری.

پیامبر دیگرآن جوابی‌راکه به ابوبکر وعمر داد به‌علی نداد بلکه بیدرنگ رضایت خود را اعلام داشت . برای اینکه هم او را دوست می‌داشت وهم بصفات و مکارم اخلاقی او عقیده‌مند بود . علاوه‌بر اینها قلب پیغمبر درجای دیگر هم گروبود، گرو محبت‌ها وعنایت‌هاوحمایتها وطرفداریهای ابوطالب پدر علی بودکه‌آنهمه بوی،

بزندگی وی وحیات وی ودورهٔ یتیمی وی کمک کرده بود. شاید باحترام همین یاد بودهای شیرین و عزیز و روز های گذشته عمر خویش نسبت بمهربانی های ابوطالب بود که هنگام خواستگاری علی ازدخترش ، علی را بنام پدرش خطاب کرد وچنین گفت :«ای فرزند ابوطالب چه می خواهی؟ بگو .»

وفای محمد بقدری درحیات او برجسته بود که آن را درموارد گوناگون به بهترین صورتی می بینیم. وفای محمد یکی از مظاهر تماشایی حیات برجستهٔ او بود .

محمد در تمام گفته هایش راستی و درستی را رعایت می کرد که گفت علی: «با تقواترین فردعرب وشجاعترین فردقریش است.«حس حمایت او از بینوایان ومستمندان، فکر عدالت او نسبت بهرکس ، قلب مهربان ورؤف او نسبت بهرآفریده، اینها ومکارم اخلاقی دیگر او ازکردار واز گفتارش پیدا بود . علی حتی درنظر رقبای خودش هم ستایش کردنی وبی نظیر بود .

عمرمی گفت: « ما در زمان پیغمبر به علی چنان می نگریستیم که بستاره نگاه می کردیم .»

وباز همو می گفت :

« مشکلی که ابوالحسن آن را حل وتصفیه نکند خداوندآن را مبارك نسازد» کارهای علی چه در زمان خلافتش وچه پیش از آن طوری برجستگی داشت که در پیشانی عدالت و وجدان بشریت برای همیشه درخشنده باقی می ماند .

می گویندشخصی شکایتی ازعلی پیش عمر بن الخطاب برد. عمر در آن تاریخ امیرالمومنین بود، وی هردورااحضارکرد وبه علی گفت: یااباالحسن درکنار خصم خودت بایست .

درقیافهٔ علی حالت تأثری پدیدآمد. عمر بدان توجه کرد وگفت :

یاعلی! آیا بدت آمدکه درکنار خصم خودت بایستی.

علی جوابداد: نه ای امیرمومنان، من دیدم تومیان من واو یکسانی قائل نشدی مرا باذکر کنیه ام بزرگ جلوه دادی واو را بکنیه اش نخواندی واین خود ازعدالت دور بود .

واقعهٔ دیگری که هنگام خلافت خود علی رخ داد بسیار جالب است :
روزی علی زره خود را نزد یکنفر عرب مسیحی یافت. بسوی او رفت و او را نزد قاضی شریح برای احقاق حق خود برد . علی روبه شریح کرد وچنین گفت :
ـ این زره مال من است. نه آنرا فروخته‌ام ونه آنرا بکسی بخشیده‌ام !
شریح ازآن مرد مسیحی پرسید: درمقابل گفتار امیرالمومنین توچه می گویی؟ مسیحی جوابداد این زره مال من است وامیرالمومنین هم نزد من دروغگو نیست .
شریح به‌علی گفت: آیا شاهد ودلیلی داری که‌این‌زره مال تواست ؟
علی خندید وگفت: نه،من دلیلی ندارم که بتوانم ارائه دهم .
شریح حکم کرد که زره مال شخص مسیحی باشد. مرد مسیحی زره را گرفت وبراه افتاد وامیرالمومنین باو نگاه می‌کرد. چند قدمی‌که رفت برگشت وگفت : اما من شهادت می‌دهم که این رویهٔ انبیاء است . امیرالمومنین نسبت به من ادعایی می‌کند وقاضی علیه او حکم می‌دهد . سپس گفت : خدا می‌داند که این زره مال تو است. یاامیرالمومنین، من درآنچه که گفتم راستگو نبودم .
بعدها مردم دیدندکه این‌مرد ازراستگوترین سربازان وقویترین‌مردان دلاوری شد که درقشون علی باخوارج جنگید .
یك واقعه دیگر هم ازحس امانت علی بگوییم.
علی‌بن رافع می گوید : من درزمان خلافت علی‌بن ابیطالب خزانه‌دار ومنشی او دربیت‌المال بودم . درخزانه یك گردن‌بند مروارید بود که درجنگ بصره بدست آمده بود روزی دختر علی بمن گفت‌که شنیدم در بیت‌المال یك گردن‌بند مروارید یافت می‌شود،من می‌خواهم توآنرا بعاریت بمن دهی تادر روز عید اضحی زینت خود سازم ، رافع می گوید من‌گردن‌بند را برایش فرستادم باین شرط که آنرا پس‌از سه روز برگرداند واوهم قبول کرد وگردن بند را برد .
روزی‌که دختر از دیدارعروسی و عید بمنزل بازگشت امیرالمومنین‌گردن‌بند

را درگردن دختر خود دید . از او پرسید ازکجا آوردی ؟ جوابداد : از ابی رافع خزانه‌دار بعاریت‌گرفتم‌که روز عروسی آنرا زینب خود ساخته وسپس باوپس بدهم .

امیرالمومنین بدنبال من فرستاد وقتیکه خدمتش رسیدم .گفت :

ای‌ابن‌ابی رافع تو به مسلمانان خیانت‌می‌کنی ؟

گفتم : خدا نکند ، من هیچوقت به مسلمانان خیانت نکرده‌ام .

امیرالمومنین‌گفت: چطور بدختر امیرالمومنین این‌گردن‌بند راکه در بیت‌المال مسلمین بود بدون اجازهٔ من ورضایت مسلمانان بعاریت دادی ؟

گفتم : یا امیرالمومنین این دختر تواست ، از من خواست‌که آنرا بعاریت‌بوی بدهم . منهم آنرا باین شرط دادم‌که صحیح وسالم بجای خود برگرداند .

امیرالمومنین‌گفت : بیدرنگ آنرا بجان خود برگردان . ودیگر نبایدکاری نظیر این مرتکب شوی‌که مورد عقوبت من واقع خواهی شد .

این خبر بدخترش رسید . او نزد پدر رفت وگفت : یا امیرالمومنین من‌دختر تو ومظهری از وجود توهستم آیاکسی بیش‌از من شایستگی استعمال آنرادارد ؟

امیرالمومنین جوابداد : ای دختر فرزند ابی‌طالب ، از راه حق جدا مشو .آیا تمام زنان مهاجر و انصار می‌توانند در روز عید و عروسی بدینگونه خود را زینت بدهند ؟

علی بن رافع می‌گوید: گردن‌بند را پس‌گرفتم وبجای خود برگرداندم .

چون این ملکات ونمونه‌های اخلاقی است که شخص را در درخشنده‌ترین و عالیترین مقام انسانی قرار می‌دهد شاید خوانندگان خواهان باشندکه موردی هم از عدالت خواهی وحس رأفت او ذکرکنیم .

روزی علی با غلام خود پیش ابی‌نوار رفت‌که پیراهن بخرد . دو پیراهن از او خرید . سپس رو بغلام خودکرد وگفت هرکدام را تو می‌پسندی اول توبرادر . غلام یکی را برداشت وسپس علی آن دیگری را برای خودگرفت .

در پایان چند لمعه‌یی از نورگفتار او برابر چشم شما می‌گذاریم و این بخش را پایان می‌دهیم.

«بندهٔ غیر از خود مباش، زیرا خداوندترا آزاد خلق کرده است.»

«آنچه‌راکه برای خود نمی‌پسندی برای دیگری نپسند.»

«ذلیل نزد من عزیز است تا حق او را بستانم و عزیز در نزد من ذلیل است تا زمانیکه حق را از او بستانم»

۲۷

آیا او به بدی نزدیك شده بود؟

« آنان‌که با تهمت ودروغ بزرگ، آمدند چندتنی‌بیش ازمیان شما نبودند . مپندارید‌که‌آن تهمت برای شما شری‌خواهدشد. بلکه خیری برای شماست . هرفرد از تهمت‌زنندگان بسزای عمل خود می‌رسد وآنکس هم‌که بهتان بزرگ را بوجود آورده دچار عذاب شدیدی خواهد شد . »

قرآن

سالها بسرعت نمی‌گذشت ، سالهاپر وسنگین بود . پر ، از حوادث وسنگین‌از افکار وعقاید . مومنان‌که خود را لشکر « خدا » می‌دانستند با حرارت بیمانندی‌در راه اسلام ، چه درمیدان‌جنگ‌وچه در مقابل‌خانواده‌های غافل ویا نیم بیدارمشرکین چه در حال نبرد وچه در حال صلح ، باتمام نیروی خود مجاهدت می‌کردند .

داستان‌عضل وقاره‌که‌به‌حیله ، ده نفر راهنماویاددهنده احکام اسلام را ازپیامبر خواستند وآنها را باخود بردند وسپس بعضی از آنها راکشتند وبعضی را اسیر کردندو اینان در چنگال‌دشمن بزرگترین مظاهرقوت ایمانرا از خود بروز دادند وماننذگوهر شبچراغ در تاریخ صدر اسلام می‌درخشد .

وقتیکه‌نسطاس ،مامورکشتن آنها ، زیدرا بجلوکشیدکه‌بکشد ابوسفیان خطاب به زید چنین گفت :

راست بگو ، آیا میل داشتی که اکنون محمد جای تو در چنگال ما می بود و او را بجای تو می کشتیم و تو در خانه و پیش خانواده‌ات خوش و خرم می بودی ؟

زید باقوت لهجه و اراده‌ٔ بی‌نظیر بی‌درنگ گفت : بخدا که میل ندارم خاری بپای محمد برود و من در خانواده‌ام خوش و خرم باشم .

ابوسفیان گفت : زید ، گوش کن اگر تو و رفیقت خبیب ، که الان محکوم به مرگ هستید ، دست از دین محمد بردارید در دم آزادتان می‌کنم تا زندگی شیرین خود را ادامه دهید .

زید جواب داد :

اشتباه می کنی ، مرگ برای ما وجود ندارد . زندگی بی‌ایمان زندگی نیست و مرگ با ایمان مرگ نخواهد بود . تو چه می گویی و چه دانی که حیات جاودانی چیست؟ ما آن را داریم . دین ما برای خودمان و جان موقت این دنیای پست و سفله پرور برای تو - فهمیدی ابوسفیان ؟

این حرفها در دل مشرکین اثر نکرد ، برفور او را کشتند و بقیهٔ سخنان او را در حلقومش فرو بردند.

نوبت که به خبیب رسید یکی از اطفال تماشاچیان بطرف او وسط میدان دوید ، و روی زانویش نشست . تماشاچیان نگران شدند که مبادا خبیب طفل را به انتقام اولیای او بکشد . خبیب با صدای بلند گفت :

- « مترسید خیانت در دین اسلام حرام است. ما دستور داریم نسبت باطفال مهربان و روف باشیم .»

وقتی خواستند او را بکشند تقاضا کرد که اجازه دهند دو رکعت نماز خود را بخواند . روسای قریش موافقت کردند . او در مقابل هزاران تماشاچی رو بخدا ایستاد و نماز خود را انجام داد سپس رو به جلاد و جمعیت کرد و چنین گفت :

« اگر بیم آنرا نمی‌داشتم که شما خیال کنید من با نمازگزاری پی‌درپی می‌خواهم

چند دقیقه بیشتر در این دینا بمانم به یقین چندرکعت دیگر نیز نماز می‌گزاردم . ولی اکنون بیایید ، جسد من در اختیار شما خواهد بود وروح من به پیشگاه خدا پرواز خواهدکرد . »

این جانبازیهای مومنان در مقابل یهود و در مقابل تحریکات آن‌ها در قریش، حملات آن‌ها در میدان‌های جنگ ونبرد از قبیل محاصرهٔ بنی‌النضیر در سال چهارم هجرت وغزوهٔ بنی‌المصطلق‌که در سال ششم وقوع یافت نشان می‌دادکه چگونه این مردم برای پیشرفت اسلام‌کوشش‌می کردند .

در غزوهٔ بنی‌المصطلق پیش‌آمدی رخ دادکه سبب صدهاگفتگو در زمان خود پیغمبر وموضوع نگارش صدهاکتاب بعداز رحلت پیغمبر گردید .

این پیش‌آمد داستان عایشه‌بود. عایشه با جوانی‌بنام صفوان ، هنگام مراجعت سپاه پیامبر به مدینه ، از قافله عقب ماند وفردا صبح درحالی‌که پشت سرصفوان‌سوار شتر بود بشهر رسید ودر انظار همه متهم‌گردید .

گفتند عایشه هنگام حرکت ناگهانی همراهان پیغمبر در شب، همینکه وارد (هودج) خود شد توجه پیداکردکه‌گردن بند خود را جا گذاشته‌است . هنوز شتر از جای خود بر نخاسته بودکه عایشه بیرون جهیدوبدنبال‌گردن بند خودرفت ، شتربلند شد،هودج ومحافظان‌آن براه افتادند. عایشه وقتی رسیدکه هودج باقافله حرکت‌کرده بود وعایشه باطمینان اینکه ماموران هودج بدنبال‌او خواهندآمد در بالای تپه‌بانتظار نشست. ولی مأموران هودج مطمئن بودندکه عایشه در هودج است و خبری هم به پیامبردراین باره ندادند .

عایشه تامدتی ازشب در بیابان ماند. یکمرتبه سیاهی از دور دید. این‌شخص صفوان بودکه اونیزازکاروان بازمانده بود .

وقتی‌که صفوان جوان‌وخوشرو نزدیك شد وعایشه را دید، وی را شناخت زیرا

او را ازپیش دیده بود ، باوگفت :

ـ ای عایشه ، اینجا چه‌می‌کنی ؟ آیا از قافله عقب ماندی ؟

عایشه جوابی نداد . صفوان شتر خود را خواباند ، عایشه را سوار شترکرد ، عده‌یی گفتند خودش مهار شتر راگرفته وپیاده باشتر راه می‌رفت بعضی گفتندکه عایشه‌را پشت سرخود سوار کرد و بدین صورت فردای آن روز هردو باهم به شهر مدینه وارد شدند .

این پیش‌آمد همه را در شگفتی نهاد . هرکس چیزی گفت ، حرفها و تهمت‌ها متوجه عایشه وصفوان شد . در مدینه در تمام خانه‌ها در این باره گفتگو کردند ، پیغمبرفوق‌العاده ناراحت‌گردید . عایشه به منزل مادرش رفت و بیمار شد ، پیامبرحال او رانپرسید . عایشه شب و روز ، نزد پدرو مادرش و دوستانش و در مقابل‌خویشانش گریه می‌کرد وبهمه می‌گفت : که‌دل پیامبر از من رنجیده واز پاکی وعفاف من بشك افتاده .

شایعه‌ها وبگومگوها آنچنان در اطراف این موضوع توسعه یافت‌که بالاخره پیغمبر با علی در این باره مشورت‌کرد .

علی این جواب را داد : یا رسول‌الله ، خدا حدودی در ازدواج برای تو قرار نداده است ، زنانی بمانند عایشه فراوانند . در هرحال تو چگونگی پیش‌آمد را از کنیزش (بریره) پرسش‌کن .

این جواب علی کینه‌یی در دل عایشه کاشت که در مراحل بعدی زندگی او بشدیدترین صورتی برضد علی جلوه‌گرگردید .

روزها وشبها سپری شد ، عایشه آرام نداشت ، به پیامبر خبر دادندکه « حال عایشه خوب‌نیست» ، « چشمهای اشك آلود اوبدرب‌خانه دوخته شده وتو را می‌جوید وترا می‌خواهد » دوستان ابوبکر و عایشه اینگونه خبرها را برای پیامبرمی‌آوردند یك روز عصر پیامبر به منزل ابوبکر رفت و بریره بشارت ورود محمد را باهل خانه

داد ، همگی باستقبال رسول‌الله شتافتند . عایشه در اتاق خود ماند ، گفتند قیافهٔ درهم شکسته ومتأثرودیدگان پراشك داشت . پیامبر مستقیماً به اتاق او رفت . عایشه بپای محمد افتاد . دستهای او را می‌بوسید و بدیدگان پراشك خود می‌مالید ، و قطرات اشك او ، روی انگشتان ولابلای دست پیامبر پخش می‌شد ، کم کم صدای گریه‌اش بلند می‌شد. عایشه چیزی نمی‌گفت فقط گریه می‌کرد واشکهایش مانند قطرات باران روی‌گونه‌هایش سرازیر می‌گردید .

سرانجام محمد دست نوازش بصورت وگیسوان عایشه‌کشید وگفت :

«اینقدرگریه مکن اگربطوری که مردم می‌گویند بکار بدی نزدیك شده‌یی توبه‌کن ، خدا توبهٔ بندگانش‌را می‌پذیرد .»

عایشه بابغضی که‌گلویش را فشار سخت می‌داد واشکهایی‌که بصورتش سرازیر می‌شدگفت : قسم به« الله»که چنین چیزی نیست . سپس رو بمادرش کرد وگفت : تو چیزی نمی‌گویی ؟ تو نمی‌خواهی از من دفاع‌کنی ؟

مادرش‌سکوت‌کرد وفقط با اشکهایی‌که بگونه‌هایش سرازیر بود حرفهای دل خود را بقلب پیامبر می‌رسانید .

عایشه مجدداً بطرف محمد توجه پیداکرد وسرش را بزانوی محمد رسانید و باگریه‌یی‌که دیگر طاقتش را ربوده بودگفت :

«ـ ای‌رسول‌خدا، من نمی‌خواهم درقلب تو رنجش وآزردگی ازمن باقی‌باشد، ولی قدرت آن را هم ندارم‌که این ابر تاریك‌گفتگوهای مردم را از فکر تو برطرف کنم . مگر تورسول‌الله نیستی ؟ پس باید به‌راستیها بهترآگاه باشی .»

«ای رسول خدا ، من خود را کوچکتر ازآن می‌دانم‌که آیهٔ بیگناهی من از جانب « الله » نازل شود یانام من در قرآن کریم بمیان آید ، من از آن حقیرترم. کوچکترم ... نا توان ترم . ولی از خدای اسلام می‌خواهم که حقیقت امر را برتو مکشوف بدارد... برتو روشن شودکه آیا من به بدی نزدیك شده‌ام یانه ؟ »

آن وقت سر به آسمان کرد و دستهای خود را بسقف جدوعی خانه بلند نمود وچنین گفت :

«ـ خدایا، تو برراز ونهان . برظاهر و باطن وبرهر چیز و هرکسی آگاهی . خدایا تو خودت از راه‌خواب ویا از راه وحی راستی را بررسول خودت آشکارکن ، بیگناهی یاگناه مرا هرآن چه بوده براو ظاهر بساز ، من‌تاب وتحمل وقهر رسول‌ترا ندارم » .

این منظره تاثیر عمیقی در دل پیامبرکرد . حالت انقلاب و هیجانی‌که همیشه توام با عرق زیاد بود ومقدمهٔ نزول وحی شمرده می‌شد برپیامبر چیره شد ، ردایش‌را بسرکشید وحالت اغمایی به او دست داد .

عایشه آهسته‌وخوشحال ، در حالی‌که‌هنوز قطرات اشک درگوشه چشم وروی صورت وکنار دماغش مانند ذرات درشت الماس می‌درخشید بمادرش گفت :

حالت وحی پیامبر است . درآن حال دست به آسمان برداشت وگفت: خدایا حقیقت امررا بدانسان‌که بود بررسول خودت واضح وهویدا ساز .

عایشه بلندبلند ومادرش آهسته آهسته می‌گریستند . ابوبکر با قیافهٔ محزون گاهی بخانواده‌اش و گاهی به محمدکه در زیر رداء به حالت نزول وحی بود نگاه می‌کرد .

یک مرتبه محمد تکانی‌خورد و بالاپوش را از سرخود دورکرد ، غرق عرق‌شده بود . قطرات آن از پیشانی و صورتش سرازیر بود وچندین مرتبه باکف دست خود آن را پاک‌کردوسپس باهمان لهجهٔ نیرومند وکلمات شمرده وزنگدار خود چنین‌گفت:

« آنان‌که با دروغ بزرگ آمدند چندتنی بیش‌از میان شما نبودند .مپندارید که آن تهمت برای شماشرّی‌خواهد شد، بلکه خیری برای شماست،هرفرد ازتهمت‌ـ زنندگان بسزای عمل‌وگناه‌خود می‌رسند وآنکس‌هم‌که بهتان بزرگ را بوجود آورده دچار عذاب شدیدی خواهد شد .»

« ـ آیا بهتر نبودکه شما مردان وزنان مومن موقعیکه چنین بهتانی شنیدید با

حسن ظن نسبت به افراد قوم خود فکر می‌کردید می‌گفتید که این مطلب یك دروغ آشکار است ؟ چرا آن‌ها چهار نفر شاهد نیاوردند وچون شهودی نیاوردند ، در نزد خدا دروغگو هستند . »

برق خوشحالی در چشمهای عایشه و مادرش جهید .

عایشه زانوی محمد را می‌بوسید وچشمهای خودرا بدان می‌مالید .

محمد خطاب به‌ابوبکر گفت: سه‌نفر تهمت زنندگان بزرگ را (حد) بزنید. این مجازات کسانی است که بزنان پرهیزگار تهمت می‌بندند . مومنان را بمسجدخبر کن تا از جانب‌خدا بگویم که‌چگونه باید با زنان رفتار کنید وحقوق آنانرا محترم شمارید .

۲۸

محمد در برقی که جهید چه دید؟

« ای محمد ! ... بشارت بده... ای محمد ! ...

آواز دسته جمعی عربها

ابوسفیان هنگام حرکت از میدان جنگ احد با تکبر و نخوت خطاب به مسلمانان گفت : وعدهٔ ملاقات ما بسال آینده که باز در میدان جنگ بسراغ شما بیاییم. سال دیگر که فرارسید محمد با ۱۳۰۰ تن به وعده‌گاه آمد واثری از قشون قریش ندید. گفتند که چون قحطی در میان بت‌پرستان افتاد نتوانستند خود را برای جنگ آماده کنند.

محمد به مدینه برگشت . در آن‌جا باز دچار دسیسه‌های یهود گردید . حتی برای کشتن او توطئه کردند . او همیشه یا با دشمن مسلح خارجی که قریشیها ومتحدین آن‌ها ، باشند در نبرد و درجنگ بود یا با تحریکات داخلی یهود .

یهودیان بنی‌النضیر نقشهٔ قتل محمد را بدینگونه طرح کرده بودند که از بالای یکی از پشت بامهای کوچه‌یی که غالباً محمد از آن کوچه عبور می‌کرد سنگ آسیای بزرگی روی سر او رها کنند و جابجا مغز او را متلاشی سازند . معلوم نشد محمد چگونه برنقشه آن‌ها ، به الهام غیبی و یا بقول یهود بواسطه خیانت یکی از شرکای توطئه ، آگهی پیدا کرد واز پای دیوارمنزل سلام بن‌الحقیق ، از آن‌جا که می‌خواستند سنگ را بسر او رها کنند ، نگذشت و به پیروان خود گفت این توطئه آنها را خدا کشف کرد وخودش مسببین را بمجازات می‌رساند .

مدتی نگذشت که محمد افراد بنی النضیر را در خانه‌ها وقلاع خود محاصره کرد. آنها کمکی برای نجات خود از محاصره خواستند محاصرهٔ آنها شش روز بطول انجامید ولی قوای امدادی برای آنها نرسید.

بالاخره راه صلح را در پیش گرفتند ووارد مذاکره با پیامبر شدند. پیغمبر برای صلح با آنها تنها شرطی که بمیان آورد این بود: مدینه را ترك گویند وبشهر دیگر بروند. قبول این شرط برای آنها سخت وناگوار بود ولی ناچار آنرا پذیرفتند.

مهلتی که پیامبر اسلام برای رفتن آنها داده بود سر رسید و جمعیت انبوه، از مسلمان وغیر مسلمان به محله بنی‌النضیر آمدند که طرز مهاجرت آنها را به بینند.

یهودیان خانه‌های خود را تهی کردند حتی در وپنجره‌های ساختمانهای خودرا کندند وروی شترهای خویش بارکردند. دیوارهای خانه‌ها را سوراخ کردند وسقف اطاقها را خراب نمودند تا مورد استفادهٔ مسلمانان واقع نشود. حتی میخ‌ها را هم از دیوار بیرون کشیدند. پیامبر بجان آنها و بمال آنها امان داده بود ومی‌توانستند هرچه می‌خواهند همراه ببرند، باین جهت آنچه توانستند اثاثیه بار شترهای خود کردند فقط اجازه نداشتند که اسلحه خود را ببرند پنجاه زره وسیصد وچهل شمشیر جاگذاشتند. همینکه قافلهٔ آنها حرکت کرد، زنهایشان جلو افتاده دف می‌زدند ومی‌خواندند تاخود را توسری خورده وخوار نشان ندهند.

در مقابل این جوش وخروش خانه تهی کردن آنها، ناگهان صدای خواننده قرآن از طرف پیروان محمد که آنها را محاصره کرده بود بلند شد وطنین در اطراف انداخت، دف زنندگان وآوازخوانان یهود ساکت شدند که ببینند این صدا چه می‌گوید. این کلمات را شنیدند:

«آنچه در آسمان‌ها ودرزمین است تسبیح خداگویند و او عزیز وحکیم است. اوست که برای نخستین بارکافران اهل کتاب را از دیارشان بیرون کرد و شمامسلمانان هرگز باور نمی‌کردید که آنها ازدیارخودشان بیرون روند. آنها می‌پنداشتند که برج وبارویشان آنها در مقابل خدا حفظ خواهدکرد. ولی عذاب خدا از آنجا که گمان

نمی‌بردند بر آنها فرود آمد. خدا ترس را برقلوب آنها چیره ساخت تا بدست خودشان خانه‌های خود را ویران کنند. ای صاحبان بصیرت از این پیش‌آمد، پند فراوان بگیرید.»

پس از شنیدن این آیه که باصدای بلند خوانده می‌شد دیگر نه صدایی از آوازه‌خوانها ونه از دف‌زنندگان شنیده شد. قافلهٔ یهود حرکت کرد. وقتی که خانه‌ها بکلی خالی ماند پیامبر خطاب به مهاجرین چنین گفت:

اراضی یهود را بگیرید و آباد کنید از عواید آن قسمتی بفقرا و بیچارگان بدهید.

☆☆☆

یهود بنی‌النضیر که‌مدینه را با بزرگترین حس کینه وفکر انتقام ترک گفتند ساکت ننشستند. روسای آنها بطرف مکه رفتند. با ابوسفیان وسایر روسای قریش ملاقاتها کردند. بآنها گفتند که خطر بزرگی از جانب محمد درکمین آنهاست اگر بیدرنگ شروع به تشکیل قوه‌یی شکننده نکنند محمد برهمه‌جا وبرهمه‌کس مستولی خواهد شد ابوسفیان وسران قریش که در تکاپوی تهیهٔ نیروی بزرگی بودند از وجود یهود و ثروت آنها استفاده کردند.

یکروز مکه شاهد بزرگترین ونیرومندترین قوای مجهز عرب گردید. از تمام قبایل ده هزار نفر افراد جنگجو غرق در اسلحه آماده حرکت شدند. چادرهای آنها بیرون شهر مکه را سیاه کرد واین خود یك شهر عظیمی شده بود. مردم می‌گفتند: ابوسفیان که بوعده‌گاه خود، برای جنگ با مسلمانان نرفت نه برای پیشآمد قحطی بود ونه بعلت دیگر. بلکه برای تهیه وتدارك همین نیروی بزرگ بودکه بگفتهٔ خودش باید آخرین جنگ را برای محو محمد به پایان رساند. او به تشکیل اتحادیهٔ جنگی مرکب از یهود و از قبایل مختلف عرب، موفق آمد. از یکطرف پیمانی با یهود منعقد کرد که هزینه های جنگی و اسلحه لازم را بدهند واز طرف دیگر با قبایل و عشایر (بدر) قرار دادی بسته بود که افراد جنگی بمیدان جنگ گسیل دارند. اشجع

ومره ۴۰۰ جوان جنگجو آماده‌کردند ؛ بنی فرازه نیرویی با ۱۰۰۰ شتر فرستاد . سلیم ۷۰۰مرد جنگی حاضرکردوبنی‌سعد و اسد هم حداکثر قوای خود را آوردند. قریش ۴۰۰۰ مرد جنگی و ۳۰۰ سوار و ۱۵۰۰ شتر سوار تجهیزکرده که مجموع نیروی قریش ومتحدین آنها بالغ بر ۱۰۰۰۰ نفر شد. می‌توان‌گفت ، این نیرو ، در آن عصر ، از بزرگترین ومجهزترین نیرویی بودکه هرگز حجاز نظیر آن را ندیده بود .

ابوسفیان این قوهٔ بزرگ را تحت فرماندهی خود و در سه ستون مجزا در ماه شوال پنجم هجری بسوی یثرب حرکت داد و برای اینکه اختلافی میان عشایر واقع نشود،قرار بر آن گذاشت که در میدان‌جنگ هرروز فرماندهی قشون را بیکی ازسران قبایل بدهد .

این اخبار بوسیلهٔخزاعه به‌محمدرسیدوبیدرنگ‌اصحاب خاص خود راخواست ومطلب را با آنها در میان‌گذاشت .

تجربهٔ شکست احد همه را متوجه این حقیقت ساخته بودکه نباید با نیرویی که چند برابر خودشان است در صحرا روبرو شوند . بدین جهت تصمیم‌گرفتندکه در شهر بمانند ودر آنجا در پناه خانه‌ها بمدافعه پردازند . نیروی مسلمانان به سه‌هزار نفر نمی‌رسید .

پس‌از مشورت محمد با اصحاب خاص خود ، رای وپیشنهاد سلمان پارسی ، دوست وفادار محمد پذیرفته شد . او پیشنهادکردکه خندقی دور تا دور شهرکنده شود بگودی پنج ذراع وبعرض بیش‌ازده ذراع ودر فاصله‌های نزدیك بهم قراول وپاسبانی بگذارندکه اگر دشمن از یك نقطهٔ آن خواست حمله‌کند جلوگیری شود .

از فردای آن روز مطابق دستور ونقشه سلمان ، این سه‌هزار نفر مسلمان در کندن خندق دورتادور شهرشرکت‌کردند. وضیعت شهردرآن تاریخ بدینقرار بود :

سه طرف شهر از درختان خرما پوشیده شده ویکطرف آن باز بود .

مسلمانان ، دورتادور شهر را بقطعاتی تقسیم‌کردند وهرده نفر بکندن یك‌قطعه

چهل‌گزی مشغول شدند .

خندق از بالای قسمت غربی سیل‌گیر بطحاء شروع شد تا قسمت شرقی «مصلی العید» واز آنجا بمسجد فتح وسپس تا دوکوه‌کوچکی که در غربی سیل‌گیر بود ، منتهی می‌گردید . هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و سرمای زمستان دست‌ها و سرانگشتان عربها را بسختی میجویدکه این سه هزار نفر مسلمان با آهنگ پرشورکه روی لب داشتند و ایمان‌گرم وپرحرارت‌که در دل داشتند شروع بکارکردند .

هردسته‌یی بکار معین‌مشغول شدند . جوانها باکلنگ زمین را می‌کندند .عده‌یی با بیل خاکها را توی زنبیل‌می‌ریختندوجمعی هم مشغول بردن خاکها بودند . محمد با یك پیراهنی‌که از چاك آن سینه‌سفید وپرموی او نمایان بود با یکعده مشغول‌خاك در آوردن از خندق‌گردید . خاك را در زنبیل روی دوش خود می‌گذاشت و بیرون می‌آورد .

تمام این عده لاینقطع روزها قبل از برآمدن آفتاب و شبها تا غروب آفتاب کار می‌کردند .

عمق خندق بچهار ذراع رسید. ولی‌سلمان فارسی دستور داده بودکه بایدعمق آن پنج ذراع باشد . سلمان نزدیك پیامبر مشغول کلنگ زدن بود . زیرا هریك از مهاجرین وانصار خواسته بودندکه سلمان در صف آنها مشغول‌کار باشد ولی پیامبر او را بنزدیك خود مشغول کار کرد و این جملهٔ معروف را در باره‌اش‌گفت : « سلمان از آن‌ماواز اهل‌بیت خودمان است »یکی از عربهاکه مشغول‌کندن خاك بودکلنگش بسنگ سپیدی خوردکه‌هرچه ضربات خود را برآن تکرار می‌کرد آن‌سنگ‌اندکی شکسته می‌شد ولی ازجا در نمی‌آمد .

عرب مزبورجلو پیامبرآمدوگفت: ای‌رسول‌خدا ما به‌سنگ سپیدی برخورده‌ایم که هرچه بدان ضربت می‌زنیم ازجاکنده نمی‌شود. پیامبروسلمان فارسی بسراغ‌سنگ آمدند کلنگ را پیامبر از سلمان می‌گرفت باصدای بلند تکبیری‌گفت‌واولین ضربت را بسختی برسنگ نواخت . صدای آهن وسنگ بلند شد وبرقی از اصطکاك آنها

جهید که بچشم همه خورد. ضربت دوم وسوم را بهمان شدت نواخت که سنگ شکسته شد. صدای «الله‌اکبر» عربها بانعره خوشحالیشان فضارا پرکرد. درهمان حال سلمان چیزی به پیغمبر گفت که پیامبر را بسیار شادمان ساخت وخطاب باطرافیان خود چنین گفت:

آیا شماهم آنچه راکه سلمان می‌گفت دیدید؟

دوباره گفت: ضربت اول را که زدم وبرقی از آن جهید من در روشنایی آن قصور حیره و مداین را دیدم که برکنگره دهان‌بازشده‌اش دندانهای برجسته سنگ نمایان بود جبرئیل بمن بشارت داد که امت من برآنها غلبه می‌کنند.

ضربت دوم راکه زدم برقی ازآن جهید قصور قرمز ارض‌الروم را دیدم.

ودر روشنایی ضربت سوم صنعا را دیدم.

جبرئیل پی‌درپی این مژده را داد که امت‌من برآنها غلبه می‌کنند.

عربها پس از شنیدن این سخن محمد، دسته جمعی باکلنگهای خود دوباره مشغول کندن خندق شدند وهم آواز این ترجیع بند را تکرار می‌کردند:

ای محمد! بشارت بده ... ای محمد!...

۲۹

میزبان آن دنیا

«هنگامیکه سپاه بت‌پرستان برضد شما برانگیخته شدند تندباد نیرومندی برضد آنها فرستادیم که دیده نمی‌شدند وخدا برآنچه می‌کردید بینا بود.»

قرآن آیهٔ ۹ سورهٔ ۳۳

اردوی ده‌هزارنفری قریش وقبایل هم‌پیمان آنها بیك فرسنگی مدینه رسیدند خندق عظیم وگود سرتاسری را درمقابل خود دیدند. ناگزیر چادرهای خود را روبروی خندق برپاکردند. بیابان از چادرها سیاه شد. پیروان محمد در دامنه کوه پشت به «سلع» چادر زده بودند درمقابل آن سپاه عظیم عدهٔ‌کوچکی بنظر می‌آمدند ولی خندق مانند یکدنیا قوت ونیرو میان آنها قرارگرفته بود. عربها برای نخستین بار بودکه چنین چیزی می‌دیدند. عمق خندق پنج ذراع، دیوارهٔ آن بکلی عمودی ودرفاصله های هرچندصد ذراع چندنفر تیرانداز لایق از طرف اردوی محمد کشیك می‌دادند تاکسی نتواند ازآن عبور کند.

سپاه قریش پشت این خندق ماند و روزها گذشت نه پیادگان‌آنها توانست از آن عبورکند ونه سواران آنها، بالاخره عمربن عبدود قهرمان این میدان شد. قرار گذاشت که بااسب جوان خود که برنگ سیاه واز سبك ترین وتیز روترین اسبهای نجدوحجاز بشمار می‌رفت این طلسم رابشکند واز خندق بجهد. صبح آن شبی که‌با

حضور ابوسفیان این قرار راگذاردند عمرو سوار اسب خود بجلوآمد وهمهٔ سپاهیان تماشاگرآن شدند. اسب وی آرام نداشت وبازی می‌کرد. ناگهان عمرو بمسافت‌چندین نیزه از وسط اردو بتاخت بسوی خندق آمد، اسب مانند مرغ پرید وعمرو بکلی روی اسب تاشده وسرش را پهلوی گردن آن نهاده بود.

همینکه اسب بخندق رسید عمرو نهیبی بوی داد فریاد بلندی‌کشید. اسب خیز گرفت ومانند گنجشگی بآنطرف خندق پرید. بزمین نخورد وبا سوارش درآنطرف خندق قرارگرفت. اسب مشغول جست وخیز شد. صدای هلهله وشادی از تمام قشون ابوسفیان بلند شد. عمرو به نزدیك اردوی محمد آمد ومردم گفتند: این عمرو است، شجاعترین افراد عرب است.

عمرو باصدای بلند خطاب به اردوی محمد گفت: کدام یك از شما حاضرید بامن جنگ تن بتن کنید؟

سکوتی برمجاهدان محمد افتاد، طولی نکشید که علی ؑ جلو پیامبرآمد وگفت: ای رسول خدا من حاضرم باوی بجنگم. پیامبر جواب داد صبر کن، این عمروبن عبدود است.

ولی عمرو بااسب خود جولان می‌داد ومبارز می‌طلبید ودرهردفعه علی آمادگی خود را به پیامبر اظهار می‌نمود. سرانجام علی موافقت محمد را جلب کرد. پیامبر زره خود را بتن اوکرد. شمشیر ذوالفقارش را باو داد وگفت باتوکل بخدابرو.

آندم که علی بسوی میدان شتافت پیامبر دست بآسمان بلندکرد وگفت:

ـ خدایا عبیده را روز بدر و حمزه را روز (احد) از من گرفتی. اکنون برادر وعمو زادهٔ من برای برقراری وبلندی دین تو بمیدان جنگ می‌رود. تو دیگر اورا از من مگیر وتنهایم مگذار.

ـ خدا دعای رسول خودش را مستجاب کرد. علی بااین دشمن دلیر جنگید وفایق آمد.

این قشون عظیم بناچاری درمقابل این خندق ماند وبعلل گوناگونی که یکی

ازآنها، اقدام نعیم وایجاد اختلاف میان غطفان وقریش وخستگی ویاس قشون ابوسفیان وبرخاستن طوفان وعجاج وخاك قرمزی که دنیارا فراگرفت وبادهای تندی که چادرها را از جای کند واز همه مهمتر ترس ورعب وسوء ظن وشکی که در دل بیشتر سران قریش ومتحدان آنها بوجود آمد، اینها همه سبب شدند که افراد برجستهٔ این قشون زمزمه مراجعت به‌مکه را بکنند. سرانجام یکروز، صبح ابوسفیان روسای قسمت‌های مختلف این اردوی بزرگ را درچادر خود احضارکرد وچنین گفت:

ــ مانمی‌توانیم بیش‌از این پایداری کنیم. نمی‌توانیم بیش‌از این دراین نقطه بمانیم. مرکبهای ما واسبهای ما وافراد ما مریض وناتوان شده‌اند. یهود بما خیانت کرده وبا محمد سازش نموده‌اند. طوفانهای شدید بلند شده است. بارانهای متوالی، سیل آسا، آتشهای مارا خاموش می‌کند وباد چادرهای مارا پاره می‌کند واز جای می‌کند. بیم آن می‌رود که جنگ وکشمکش در داخل سپاه درگیرد. بنا براین باید بارهای خود را ببندیم وبسوی مکه برگردیم. اگر این کار را دسته جمعی نکنیم افراد قبایل خود این کار را خواهند کرد.

فردای آنروز درسپیدهٔ صبح اردوی ابوسفیان بطرف مکه حرکت کرد. علت ظاهری برگشت این قشون عظیم به‌مکه همین دستورابوسفیان بود. ولی عوامل روحی وباطنی‌هم درمیان این دوسپاه ودر روحیات افراد آنها تأثیر داشت. آن عوامل عبارت بود از طرز فکر وطرز امید وطرز روشنایی وتاریکی که در دل وروح ومغز افراد این دوسپاه فعالیت خود را شب و روز از دست نمی‌داد. شمه‌یی از خیالات وافکار و عقاید وامیدها یاناامیدی‌های این دوگروه بدینگونه بود:

درافراد محمد نیروی‌ایمان وعقیده، اطمینان واعتمادغیرقابل تزلزل برستاخیز وبعث وجود داشت که باآن زنده بودند. راه می‌رفتند. جنگ می‌کردند. روز را به شب می‌آوردند واگر شب‌هم خوابی می‌دیدند قیامت وبهشت وراه‌آن ومراحل مختلف آن را درخواب خود می‌دیدند. بدین حقیقت پندار ناشکستی داشتند که اگر ازاین دنیا بروند، خدا در دنیای دیگر ازآنها پذیرایی می‌کند. میزبان دینای دیگر آنها

خدا خواهد بود ومنزلگه آنهاهم کاخهای زیبای بهشت . چنان که محمد چه در قرآن وچه درحدیثها وصفش راکرده بود وچنان بهشتی که اصحاب نزدیك پیامبرهم دامنهٔ تصورات خود را دربارهٔ آن توسعه داده بودند.

بعقیده فرد فرد آنها چنین بهشت وچنین میزبانی درانتظار آنها بود .

ولی درمیان جنگجویان ابوسفیان ونیروی متحد قبایل نجد وحجاز حسابشان وسود وزیانشان دراین دنیا وبرای این دنیابود وهریك آنهاهم برای سود وزیان خود اندیشه‌یی داشتند . وقتی‌که احساس کردند که نه تنها قوای مریی محمد بلکه نیروی نامریی وباد وطوفان هم برله محمد ودین اوکار می‌کند،امیدهای خود را برباد رفته دیدند. معتقد شدندکه هردم زودتر، سرمای بیابان وطوفان وبادآنرا ترك‌کنند. حالت روحی قشون ابوسفیان باین درجه از تزلزل رسید وابوسفیان که بارمز قلوب قریش و اعراب متحد خود بسیار آشنا بود زودتر ازهرکس آنرا احساس‌کرد وزودتر ازهرکس نیت دل فرد فرد آنهارا بعنوان عقیدهٔ خودش بزبان آورد وسپاه را باخود بسوی مکه حرکت داد .

۳۰

از محمد رسول خدا به کسری بزرگ ایران!

«سلام بر آنکس که پیرو راستی وهدایت است.»
محمد

بازگشت قشون ابوسفیان از جنگ خندق با آن نیروی عظیمی که تجهیز کرده بود و تفرقه‌یی که میان قبایل متحد آنها بوجود آمد اثر عجیبی درمدینه ومکه بوجود آورد. یکبار دیگر ساکنین مدینه را بآینده اسلام وموفقیت محمد امیدوار ومطمئن ساخت ویکبار دیگر مردم مکه را به ضعف فکری وعملی زمامداران خود معتقد نمود. همه می‌گفتند که دیگر قریش هرگز موفق به تشکیل چنین قوه‌یی برای مبارزه با محمد نخواهد شد.

مسلمانان هنگام مراجعت به‌مدینه با نقشه‌های ثابت تر واساسی‌تری شروع بکار کردند، زیرا جنگ خندق به نفع آنها تمام شده بود و یهود بنی قریضه که منشأ هرگونه فساد بودند از مدینه رانده شده بودند. رسول خدا پس‌ازجنگ خندق مجال پیدا کرد نظم کاملتری در جامعه اعراب بوجود آورد و شالودهٔ اجتماع را براساس تشکیل خانواده وشرایط ازدواج وطلاق و روابط زن وشوهر وپدر وفرزند پی‌ریزی کند.

درموارد فوق‌الذکر عادات ورسومی سابقاً میان عربها وجود داشت ولی محمد کوشش کرد آنهارا روی مبادی معین‌ومتین مذهبی، ثابت وپابرجا، بسازد، واز افراط

وتفریط آنها بکاهد .

در دوره جاهلیت روابط زن ومرد در وضعیت ناشایسته‌یی بود . ارتباط زن و مرد بیشتر براساس جنسیت قرار داشت وجنبه های معنوی ولطیف‌وروحانی‌را ازدست داده بود. بدین جهت هند زن ابوسفیان در روز جنگ باگستاخی زیاد « مردانی را که بدشمن روکنند بآغوش زنان عرب نوید وپاداش می‌داد » .

زنا در دورهٔ جاهلیت بنظر بعضی از قبایل جرم قابل ملاحظه بشمار نمی‌آمد وقتی زنی فرزند می‌آورد وپدر طفل خود را نمی‌شناخت بدون پروا نام‌مردانی راکه باو نزدیك شده بودند می‌شمرد وهریك از آنها را که به طفلش بیشتر شباهت داشت پدر او می‌خواند برای‌یك‌مرد عدد زنان وکنیزانی که می‌توانست در خانه خودداشته باشد نامحدود بود وزنان وکنیزان نیزدر روابط خود آزاد بودند . هند زن‌ابوسفیان را از زنانی می‌شمردندکه بامردان دیگر هم روابط ناگفتنی داشت .

پیامبر سعی کرد نخست از فحشاء جلوگیری‌کند وسپس زناشویی را میان مردم محدود بسازد و به چهار زن منحصر کند ودردست آخرشرط عدالت را اساس و مجوز تعدد زوجات قرار دهد بدانسان که این شرط هم هرگز ممکن نشودکه صورت عمل بخودگیرد .

« اگر بیم داریدکه نتوانید عدالت را میان‌زنان متعدد خود برقرارسازید حتماً بیك زن اکتفاکنید . »

بدینسان محمدکوشش‌کرد شخصیت زن را بالا ببرد وحقوق‌مستقل واساسی برای او قایل شود .

شش‌سال از هجرت‌گذشت . موقع حج فرا رسید. پیامبراحساس‌کردکه مومنان اشتیاق رفتن به‌مکه وانجام فرایض حج را دارند. باستقبال اشتیاق و آرزوی دل‌آنها شتافت . در یکی از اجتماعات‌مسلمانان در مسجد، رویای خودرا بآنها اعلام‌داشت: « بزودی مسلمانان با امن وامان وارد مسجد الحرام خواهند شد . » چند روز بعداز آن جارچی در شهر مدینه از طرف پیامبر ندا برآوردکه چون ماه ذی‌القعده نزدیك

است مسلمانان آماده حرکت به‌مکه، برای انجام وظایف حج بشوند و خود پیامبرهم با آنها خواهد رفت. از سایر قبایل هم دعوت نمودکه باوی به‌مکه بیابد. همراهان وی ۱۴۰۰ نفرشدند ۷۰ شتر هم برای قربانی همراه خود بردند وجملگی آنها احرام عمره بستندکه قریش مطمئن شوندمسلمانان قصد حج دارند نه اندیشهٔ جنگ وستیز. وقتیکه کاروان محمد با آنهمه شکوه وجلال از مدینه خارج شد و در (ذوالحلیفه) مسلمانان بانجام مقدمات وظایف حج پرداختند قریش از عزیمت محمد وزیارت دسته جمعی مسلمانان آگاه‌شدند. با خودگفتندکه محمد با مکر وحیله می‌خواهد واردمکه بشود . این خیال نزد آنها قوت گرفت . دویست نفر سوار مسلح تحت فرماندهی خالدبن‌ولید جلو محمدفرستادند. این سپاه در « ذی‌طوی » موضع گرفت . ولی‌محمد با همراهانش از راه سختی که از میان دره های صعب‌العبور می گذشت وارد حدیبیه گردید . در آنجا بین رسول خدا و قریش مذاکرات پی‌درپی شروع شد . گاهی به بن بست می‌رسید و گاهی موجب امیدواری می‌شد . سرانجام منجر بقرارداد معروف « حدیبیه » گردیدکه برطبق‌آن محمد وهمراهانش امسال به‌مکه ورود نکنند و سال دیگر موقع‌حج بیایند وسه روز بمانند ولی سلاحی جز شمشیر همراه نداشته باشند. این‌قراردادکه صلح دوساله یاده ساله را تامین‌می‌کرد یکنوع مظفریتی برای مسلمانان محسوب گردید .

رسول خداوهمراهانش به مدینه بازگشتند پس‌از ورودبه‌مدینه‌فعالیت بی‌نظیری برای نشر وتوسعه اسلام بعمل آمد . نه تنها مبلغینی در میان عشایر عرب فرستادند بلکه نمایندگانی هم بدربار هرقل و کسری ومقوقس و نجاشی وحارث غنانی و فرمانروایان یمن اعزام‌داشتندکه هرکدام از آنها حامل نامه‌یی از طرف پیامبر بودند. نامه‌یی‌که برای شاه ایران فرستاده شده بود بدینگونه بود :

« بنام خداوند بخشندهٔ مهربان .

از محمد رسول خدا به‌کسری بزرگ ایران .

سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است . بر آنکس که بخدا و رسولش ایمان آورده وشهادت دهد که پروردگاری جز او نیست وشریکی ندارد و محمد بندهٔ او و فرستادهٔ اوست . من تورا بدعوت الهی می‌خوانم . برای آنکه فرستادهٔ خدا در مقابل خلق هستم تا بزندگان بیم و امید بدهم ، اسلام بیاور تا سلامت بمانی . واگر سرپیچی وامتناع کنی گناه پیروانت بعهدهٔ خودت خواهد بود .

(مهر)

محمد رسول‌الله

وقتیکه آن نامه آماده شد یکی از اصحاب عرض کرد :

ـ ای رسول خدا ! ایرانیان نامهٔ بی‌مهر قبول نمی‌کنند.

پیامبر دستور داد مهری برایش بسازند . بیدرنگ حلقهٔ مهری از آهن برایش آوردند . در انگشت کرد وبلافاصله آنرا بیرون آورد ودستور مهر دیگر داد . اینبار حلقه مهری از مس آوردند آنرا در انگشت کرد وباز در آورد .

این مرتبه‌خودش دستور دادکه مهری از چرم برایش بیاورند و روی آن این جمله را نقش کنند :

محمد رسول‌الله

با این انگشتر چرمی پای نامهٔ کسری وهمهٔ نامه‌های دیگر را مهر کرد .

این انگشتر پس‌از فوت پیامبر در انگشت ابوبکر وپس‌از آن عمر بودکه‌همه نامه‌هارا‌مهرمی‌کردندوتامدت شش‌سال‌اول‌خلاقت‌عثمان هم‌دردست او بود ودرسال‌ششم که دستورکندن چاهی را در مدینه داده بود وخودش روزها بسر آن می نشست ، دریکی از آن روزهاکه درآنجانشسته بود وانگشتر را در انگشتش می‌چرخاند انگشتر بچاه افتادو دیگر پیدا نشد وعثمان آنرا بفال بدگرفت .[1]

این نامه را عبدالله بن حذافه بدربار ایران برد . اجازهٔ بار طلبید . نامه را بشاه داد . آندم‌که مترجمان ترجمهٔ اول آن را برای شاه خواندند وی برآشفت‌که نام

۱ـ طبری جلد سوم سال ۳۰ صفحه ۳۳۴

محمد پیش از نام اوآورده شده است . فریادکشید ونامه را پاره‌کرد واجازه نداد بقیه آنرا برایش بخوانند . حامل نامه را هم بیرون کرد. گفتند وقتی‌که عبدالله به‌مدینه برگشت و شرح حال را به پیامبر گفت پیامبر دست بآسمان بلندکرد وچنین گفت :

« خدایا ، این شخص نامه مرا پاره‌کرد تو خودکشورش‌را پاره‌کن .»

و بازگفتند که‌پیامبر اظهارداشت: « خدا او را بدست فرزندش بقتل‌می‌رساند.»

این فعالیتهایی که شب و روز در دعوت مردم به اسلام از طرف پیامبر وپیروان او بعمل می‌آمد ، منتهی بجنگ خیبر وشجاعت بی‌نظیر علی وفتح آن شد .یهودیان فدك از در صلح و آشتی با رسول خدا در آمدند و نیمی از اموال خود را بدون جنگ تسلیم محمدکردند .

یکسال سنگین وپرحادثه از قرارداد حدیبیه‌گذشت . طبق این قرارداد محمد می‌توانست به‌مکه ورود کندومراسم حج‌را بجاآورد. مسلمانان‌ومخصوصاً مهاجرین که هفت سال پیش از مکه‌بیرون آمده‌بودند ، اشتیاق بسیاری برای زیارت مکه داشتند .محمد این مرتبه با دوهزار نفر بطرف مکه حرکت‌کرد . روز ورود او به‌مکه روسای‌قریش وبرجستگان آنها طبق قرارداد، برتپه‌های مجاور شهر بالا رفتند واز آنجا ناظرورود محمد وهمراهانش شدند . مهار شتر پیغمبر را عبدالله‌بن رواحه بدست گرفته بود و اطرافش ، بزرگان اصحاب قرار داشتند . اینها همه ،« لبیك»گویان وارد کعبه‌شدند وطواف دسته جمعی‌کردند .

پیغمبر سه‌روز در مکه ماند ونمازجماعت‌خود را با حضور دو هزار نفرمسلمان که بزرگترین‌منظرهٔ ستایش وپرستش الهی‌را تشکیل داده‌بودند، انجام داد. مهاجران و آنهاییکه خانه‌های خود را ترك‌گفته‌بودندخوشحال بخانه‌های خود سرکشی کرده و دوستان انصار را باخود می‌بردند ونقاطی را که مورد علاقه‌شان بود نشان می‌دادند . روسا وبرگزیدگان قریش‌که در این سه‌شبانه روز مکلف بودند خارج از مکه و روی تپه‌ها باقی بمانند ، ناظرتمام این‌کارها شدند و هیچکدام شاید پیش بینی نمی‌کردند که دوسال بعد درهمین شهر چه وقایعی رخ خواهد داد .

این اقامت سه روزهٔ محمد در مکه نتایج بزرگی داد. یکی از آنها مسلمان شدن خالد بن ولید سرکردهٔ معروف بود. این مرد در روز ورود محمد و یارانش به مکه، ناظر کنجکاو جزییات رفتار و حرکات آنها بود که بر ارتفاعات کوههای مکه نشسته بود ودر آن سه روزه چندین بار بمیان سپاه مجاهدان رفت.

وقتیکه مسلمانان بکلی از شهر خارج شدند وقریش بمنازل خود در مکه بازگشتند وهر کدام از این پیش آمد و طرز کار وافکار وعقاید ونماز و اذان و سایر مبادی اسلام صحبت می کردند، خالد بگروهی از کسان خود چنین گفت: «هر شخص خردمند و زیرکی متوجه شده است که محمد نه ساحر است ونه شاعر، گفتار او گفتار خدایی است وهر شخص عاقلی باید از او پیروی کند» این را گفت و اسلام خود را برهمه کس اعلام داشت.

این پیش آمدهای بزرگ وکوچك که بدست قضا وقدر ویا بتدبیر خود محمد و یا بمشیت الهی وقوع می یافت، سبب شد که دوسال بعد از این واقعه، کلید پیروزی قطعی عربستان بدست محمد سپرده شود وفتح مکه بایك نیروی ده هزار نفری بدست مسلمانان انجام گیرد.

۳۱

کی باید بر شما حکومت کند؟

«آنکس برشما، باید ریاست کند که بهترین وشریفترین شمادر نزد پروردگار باشد، آنکس که تقوی‌وپرهیزگاریش بیش‌ازدیگران باشد.»

محمد

بالاخره قضا وقدرمی بایستی ضربهٔ قاطع خود را برانواع بت‌پرستی که درمظاهر قدرت حکومت قریش جلوه‌گر بود وارد سازد. یك قشون ده هزار نفری از مومنین در لوای‌محمد بسوی‌مکه حرکت‌کرد. این قشون عظیم اسلام بودکه برتمام مشکلات فایق می‌آمدو می‌رفت «شهرخدا» و«خانه خدا» را ازدست مشرکین بدرآورد.

در ظرف این‌دوسال‌که از قراردادحدیبیه‌گذشته بود حوادثی رخ دادکه‌برقوت اسلام افزود. اتحاد عشایر با محمد، اسلام آوردن افراد برجسته از قبیل خالدبن‌ـ ولید، همان سرداری‌که بعدها قشون بزرگترین امپراطوریهای ایران و روم را درهم شکست، انتشار اسلام در عربستان ونقض قرارداد حدیبیه و استمداد مردم خزاعه از بیغمبر ونظایر این پیش‌آمدها برناتوانی مشرکین وقوت اسلام پی‌درپی افزود.

سران قریش از این پیش‌آمدها ناراحت وبیمناك شدند. ابوسفیان رابه‌مدینه فرستادندکه از نیت وفکر محمد نسبت به‌مکه با خبر شود.

ابوسفیان به‌مدینه آمد، مستقیماً بخانه دختر خود ام حبیبه، که همسر پیامبر

شده بود ، رفت.ام حبیبه از پدرش پذیرایی کرد . او را باطاق خود برد . ابوسفیان در صدر اطاق بستری آماده دید . خواست برآن بنشیند دخترش جلو او راگرفت . ابوسفیان با تعجب چنین گفت :

ـ ای دختر من ،آیا بستر رابهتروشایسته‌تر از من دیدی یا مرا بهتر وشایسته تراز آن ،که نگذاشتی برآن بنشینم .

ام حبیبه جوابداد :

ـ این بستر رسول خداست و تو مرد مشرکی هستی بدین جهت میل ندارم بر بستر پیامبر بنشینی .

فردای آنروز ابوسفیان نزد محمد رفت . هرچه با او سخن گفت وکوشش نمود که نیت او را بفهمد واز قصد او نسبت به مکه آگاه شود موفق نگردید . پیامبر به پرسشهای او جوابی نداد . بدین‌سبب مایوس از نزد محمد بازگشت . ولی اوکسی نبود که در مقابل موانع ومشکلات از فکر و مقصود خود بازماند .

بدین جهت نزد ابوبکر رفت واز او خواست‌که با رسول خدا گفتگو کند . وی جوابدادکه‌چنین‌کاری از او ساخته نیست . نزدعمر رفت،او نیز امتناع کرد وگفت تو می‌خواهی من شفاعت تورا نزد رسول خدا بکنم در صورتی‌که اگر من وسیله‌یی می‌داشتم با تو نبردمی‌کردم،ابوسفیان ازاین جواب برآشفت وراه خانه علی را درپیش گرفت. وقتی‌که براوورودکرد فاطمه‌دختر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم حاضر بود وحسن دروسط اطاق با دست وپا راه میرفت .

ابوسفیان گفت : ای‌علی ، تو بیش از قوم من بمن رحم و شفقت نشان دادی اکنون بحاجتی نزد تو آمده‌ام،می‌خواهم مایوس برنگردم . تو شفاعت مرا نزد رسول خدا بکن .

علی جواب داد: وقتی که‌رسول‌خدا تصمیم در امری می‌گیرد ما نمی‌توانیم‌خلاف آن کنیم .

ابوسفیان خطاب به‌فاطمه چنین‌گفت : ای دخترمحمد ، تو می‌توانی باین‌پسرت

(اشاره به حسن) دستور دهی بمن پناه دهد وبا این کار تا پایان دهر بزرگ عرب بشود .

فاطمه جواب داد : پسر من هنوز بسنی نرسیده که به‌کسی پناه دهد . از آن گذشته در مقابل رسول‌الله کسی پناه بکسی ندهد .

ابوسفیان از هر طرف خود را بیچاره دید سر بزیر افکند پس از تفکر عمیق سر برآورد و به‌علی بن‌ابی‌طالب چنین گفت:

یا اباالحسن، می‌بینم که‌روزگار برمن چیره وکارها برمن سخت ودشوار گردیده از تو می‌خواهم پند ونصیحتی بمن دهی .

علی جواب داد : بخداکه چاره‌یی برایت نمی‌بینم . تو بزرگ کنانه هستی ، برو بمیان مردم وبه آنها پناه‌ببر واز آنجا بسوی شهر خود بازگرد .

ابوسفیان این فکر را پسندید . به مسجد رفت ودر آنجا خطاب بمردم چنین گفت : ای مردم من بشما پناه آوردم .

بعداز این التجای به مردم بود که ابوسفیان شترش را سوار شد وبسوی مکه بازگشت .

از بازگشت ابوسفیان‌مدتی نگذشت که‌پیغمبر دستور داد مسلمانان حاضر وآمادهٔ حرکت شوند .

روزیکه این امر پیامبر به موقع اجرا درآمد وسپاه بزرگ اسلام بهدایت‌رسول خدا مدینه را بقصد مکه ترک گفت ، پیغمبر سر به آسمان‌کرد وچنین‌گفت:

« خدایا ، چشم و گوش را از قریش بگیر تا وقتیکه مابطور ناگهانی به مکه ورودکنیم » .

پیامبر با قوهٔ عظیمی که از ساعت خروج از مدینه دایم‌بر آن افزوده می‌شد بطرف مکه حرکت‌کرد .

روزیکه این قوه به‌مرالظهران رسید عدد آنها به ده‌هزار نفر بالغ شده‌بود.

آن روزوآن شب این اردوی عظیم درهمانجا باقی ماند. آرامش صحرا از این همهمه وسروصدای عرب‌ها ونعرهٔ شترها وشیههٔ اسبها و این ازدحام عظیم عشایر برهم خورده و متجاوز از صدها آتش تنور واجاقهای نان ساج که جلو چادرها برافروخته شده بود این غروب نیمه تاریك صحرا را نقطه به نقطه شکافته بود.

ابوسفیان و چند تن دیگر از قریش مجدداً از مکه بسوی مدینه آمده بودند تا برحرکت قوای اسلام اطلاع پیداکنند. به مشاهدهٔ این قوهٔ بزرگ که هربیننده را مرعوب ومجذوب می‌کرد ابوسفیان برفیقش (بدیل‌بن ورقا) چنین گفت: «من هرگز چنین آتش فروزانی مانند امشب وچنین قوه نیرومندی مانند قوهٔ اسلام ندیده بودم».

نمایندگان قریش بکلی خود را باخته وسعی کردند که از محمد امان بدست آورند. ابوسفیان، ابوالفضل‌را نزدمحمدشفیع قرارداد تااورا نزد رسول‌خدا برد. وقتی که بدیدار پیامبر نایل آمد نخستین جملهٔ پیامبر باو چنین بود: «وای برتو ابوسفیان آیا هنوز موقع آن نرسیده که ایمان آوری وبدانی جزالله خدایی وجود ندارد».

ابوسفیان مقتدر که از آغاز بعثت محمد تاآنوقت هرچه از دست و قوه‌اش برآمده بود برضد محمداقدام‌کرده بود مانند تمام مردم‌زمانه‌که درمقابل قدرت ونیرو خاضع وخاشع می‌شوند چنین جواب داد:

پدر ومادرم فدای توباد، توچقدر صبوروکریم ونسبت به خویشاوندان مهربانی بخدا اگر خدای دیگری جزالله می‌بود او مرا بی‌نیاز می‌ساخت.

دوباره رسول خدا گفت:

«ای‌ابوسفیان، آیا موقع‌آن نرسیده‌که بدانی من رسول خدا هستم؟»

ابوسفیان جواب داد:

پدر ومادرم فدای توباد، تو چقدر صبور وکریم وبا خویشاوندان مهربانی. اما راجع باین مطلب «قسم بخدا که هنوز درقلب من یك چیزی هست».

بعداز این گفتگوی‌مختصر، ابوسفیان اسلام‌آورد. دراین موقع عباس به پیغمبر چنین گفت: ای رسول خدا؟ ابوسفیان مردی است که سرافرازی را دوست دارد در

این باره امتیازی برای او قایل شو .

پیامبر جواب داد: «بسیارخوب هرکس درمکه بمنزل ابوسفیان پناه ببرد در امان است وهرکس درخانهٔ خود را ببندد درامان است وهرکس وارد مسجد شود در امان است .»

معذلك پیامبر دستور داد که ابوسفیان را در دماغهٔ کوه نگاهدارند تا هنگام عبور قشون خدا آنهارا ببیند .

دسته دسته از قبایل که می‌گذشتند ابوسفیان از هویت آنها سوال می‌کرد ؟ تا دسته‌یی سبزپوش رسیدندکه از سرتاکمر غرق اسلحه وآهن بودند اینها اصحاب خاص پیامبر یعنی مهاجرین وانصار بودند .

همینکه این قوه به (ذی‌طوی) رسید ومحمد از دورمکه را دید سپاه خود را نگهداشت وروی مرکوب خود ایستاد درحالیکه «بردیمانی» قرمز رنگ دربرداشت، همانجا بسجده درآمد بطوریکه چانه وریش او بدسته (رحل) پالان شتر خورد. و خدا داناتراست .

محمد هنگام ورود بشهر مکه دستور دادکه سپاه او بچهار ستون تقسیم شوند واز چهار دروازه به مکه ورودکنند . بهمهٔ آنها فرمان داد که جز بهنگام اضطرار بکسی تعرض نکنند. خون کسی را نریزند وتجاوز به احدی نکنند. قشون ازچهار دروازه مکه بامسالمت وارد شهرشد وفقط ستونی که فرمانده‌اش خالدبن ولید بود با دسته‌یی از مخالفین که‌به تیراندازی پرداخته بودند روبرو گردید وآنها را سرکوبی کرد. پیغمبر بالای مکه روبروی کوه هندی فرودآمد .

قبه‌یی را در آنجا برای پیامبر برافراشتند که به قبرابوطالب وخدیجه‌نزدیك بود. اینها دویادگار محبوب ابدی عمر او ودو عامل وفاعل قضا وقدر بودند . قضا و قدری‌که امروز بصورت قشون خدا جلوه‌گر شده وبشهر وخانه خدا ورود می‌کردند . درآنجا پیامبر استراحت کرد . شب‌که برای وضو ونماز بیرون آمد شهر مکه را که آنهمه خاطره درآن داشت بدقت نگریست ، تمام حوادث عمر خود را از ابتدا تاآن

روز از مقابل دیدگان گذراند و یکبار دیگر خدا را شکر کرد که اورا موفق داشت وبدست او بیرق حق وحقیقت وخدا پرستی را باهتزاز درآورد.

فردای آن روزکه روسای قریش وبزرگان مکه بحضورپیامبر آمدند اول سوال او ازآنها این بود:

«ای گروه قریش شما عقیده‌دارید که چه رفتاری باشما خواهم کرد؟»

جواب دادند: ای رسول خدا تو جز نیکی وخوش رفتاری کاری نمی‌کنی. تو برادری کریم وبرادر زاده‌یی کریم هستی.

پیامبر باخوشرویی گفت: «بروید. شما آزاد هستید وکسی مزاحم شما نخواهد شد. این راگفت وعفو عمومی را درباره قریش ومردم مکه که آنهمه سوابق دشمنی ومخالفت باوی داشتند صادر کرد». سپس بااصحاب خود و بهمراهی هزاران افراد مسلمان بسوی کعبه روان شد.

وقتی که وارد صحن کعبه گردید دراین فضای وسیع جایی خالی دیده نمی‌شد. محمد به‌کعبه رفت. بدیوارهای کعبه که صورت فرشتگان وپیغمبران برآنها نقش شده بود بدقت نگریست. صورت ابراهیم نیز درآنجا بودکه چند تیر بدست داشت وباآن فال می‌گرفت. صورت‌کبوتری هم بودکه باچوب ساخته بودند. فرشتگان بصورت‌زنان نقش شده بودند. هبل آن خدای عقیقی هم با بت‌های دیگر درگوشه وکنار کعبه‌دیده می‌شدند. محمدنگاه دقیقی بهمهٔآنها کردو باچوب دست‌خودکبوتررا بزمین انداخت و شکست سپس‌گفت: «حق‌آمد وباطل را از میان برد زیرا باطل همیشه از میان رفتنی است». سپس دستور داد که تمام بتهارا فرو ریختند ونقشها وتصویرها را خراب‌کردند بدینگونه محمد کاری را که درمدت بیست سال می‌خواست بادعوت انجام دهد در ظرف یك روز پایان داد وریشهٔ بت‌پرستی را ازخانهٔ خدا باحضور تمام روسای‌قریش برانداخت. افراد متعصب مکه، که اگردر وقت دیگر بودکسی جرات نداشت درحضور آنها دست بیکی از این بتها بزند، امروز می‌دیدند که تمام بتهایشان سرنگون شده

وزیرپا خرد می‌شود وچیزی نمی‌گفتند . قیام محمد بضد بتها و بت‌پرستها فقط به بت‌های کعبه محدود نگردید بلکه بت و بت پرستی را دراجتماع و درافکار ودرمیان طبقات جامعه‌که افراد حیله‌گر خود را بزور ویاپول به‌مقامات‌پرستش واحترام‌بیکران رسانده بودند ریشه‌کن ساخت. مزیتی برای هیچکس بهیچ عنوان نه حاکم و نه آمرو، نه پیشوا قایل نشد واین اصل را جانشین تمام اصول ومبادی اجتماعی وسیاسی و بهترین پایهٔ تشکیلات حکومتی قرارداد : « آنکس برشما ریاست کند که بهترین و شریف ترین شما نزد پروردگار باشد، آنکس که تقوا وپرهیزگاریش بیش ازدیگران باشد» .

سپس محمد بطرف صفا روان شد ودرآنجا ایستاده ودعا نمود. فرمان‌داد تابلال از بالای کعبه اذان گوید وهزاران مرد مسلمان پشت سرمحمد به نماز جماعت ایستادند . پس از انجام نماز ، پیامبر به منبر رفت و برای مردم خطبه خواند و اشاره بقتلی کردکه روز قبل ازآن یاصبح همان روز از طرف مردم خزاعه نسبت بیکی از افراد بنی هذیل که مشرك بود بعمل آمده بود.

« روزیکه خداوند، آسمان و زمین را بیافرید مکه را منطقه حرام قرارداد . آنکس که بخدا و روز قیامت ایمان دارد نباید در این شهر خون کسی را بریزد و یا درختی راقطع کند ویا موجودی رابیجان سازد . اینکار برای هیچکس پیش از من روا نبوده ونخواهد بود. فقط دراین موقع، بواسطهٔ غضب خدا بر مکیان ، حلال شد وسپس بحرمت خویش دوباره بازگشت. آنانکه حاضرند به آنها که غایبند خبر کنندکه از خونریزی دست بدارند اکنون یك نفر را کشته‌اند که من خونبهای او را می‌پردازم. هرکس پس از این کسی را بکشدکسان مقتول حق دارند ـ اگربخواهند ـ قاتلش را بکشند ویا خونبهایش را بگیرند» .

سپس دستور داد دیهٔ آنکس راکه افراد خزاعه کشته بودند بپردازند .

این عمل تاثیر عمیقی در اهالی مکه کرد و مردم را بیش از پیش بسوی وی جلب نمود .

پیامبر پس‌از پانزده روز اقامت در مکه بسوی مدینه بازگشت وتمام انصار که نگران بودند مبادا پیغمبر مجدداً در شهر خود بماند از خبر بازگشت او خوشحال شدند . محمد بعهد خود با انصار، که در شب بیعت منعقد ساخته بود وفاکرد، و مادر شهرها (ام‌القری) را در تلالو نور توحیدی باقی‌گذاردکه از آنجا جهانی با آن نور روشن شد .

۳۲

سال وداع

«ای مردم بدانید که ربودن دارایی وریختن خون مردم برای هیچکس جایز نیست.»
محمد

در فاصلهٔ فتح مکه وسال دهم هجری که سال وفود و سال وداع نامیده می‌شود، پیروزی اسلام بنظر قبایل وعشایر شبه جزیرهٔ عربستان قطعی جلوه‌گر شد. این عقیدهٔ درونی مردم، آنها را وادار ساخت که در پذیرفتن اسلام برهمدیگر سبقت جویند. سورهٔ (الفتح) در همین سال و در همین زمینه نازل گردید. خدا به پیامبر خود چنین گفت:

«وقتی که نصر و پیروزی الله فرا رسد و ببینی که مردم فوج، فوج وارد دین خدا می‌شوند، زبان بحمد وستایش او بازکن وآمرزش بخواه که او قبول کنندهٔ توبه‌هاست.»

در این دوسال، جنگ طائف و جنگ حنین وجنگ تبوک رخ داد. در تمام آن‌ها موفقیت نصیب اسلام شد. غنایم بسیاری به سپاهیان اسلام رسید که تقسیم آن‌ها میان افراد بطور عادلانه از طرف پیامبر صورت گرفت واسباب رضایت همگی شد. در مواردی هم که درموضوع کم وزیادی غنایم بین افراد اختلافی پدید می‌آمد، پیامبر از سهم خود چشم می‌پوشید وآن را وزنهٔ تعادل آرزوها و یا طمعها و خواهشهای افراد می‌ساخت.

جنگ تبوک آخرین سفرهای جنگی پیامبر بود. وبعداز این جنگ نفوذ اسلام

در سراسرعربستان استقرار یافت .فرستادگان قبایل از هرنقطه وجانبی بسوی پیامبر آمدند واسلام خود را عرضه داشتند ولی در شرایط آن چانه می‌زدند . یکی دلش می‌خواست نماز نخواند ، یکی تقاضا می‌کرد خمس وزکوة ندهد یا روزه نگیرد . نمایندگان ثقیف در خواست می‌کردندکه محمدوادارشان نسازدبتهای قشنگ ومحبوب خودشان را بدست خود بشکنند.پیامبر با این یکی از تقاضای آن‌ها موافقت نکرد. ابوسفیان ومغیره را مامور ساخت که بت بزرگ آنها (لات) را در میان بنی ثقیف بشکنند . مغیره آن‌هارا در حضور جمعیت بسیاری شکست ، مردم ثقیف ازمشاهدهٔ آن شروع بگریستن کردند . مغیره اموال و زینت های بتها را فروخت و طبق دستور پیامبر قروض عروه واسود را پرداخت .

پس از اینکه پیغمبر موفق گردید تمام بتها را ازکعبه و شهرهای دیگر و از میان بعضی قبایل براندازد سوره (براءة من‌الله) بروی نازل گردید .

مطابق آن نبایدبمشرکین اجازهٔ شرکت در مراسم حج داده شود ، قبل ازنزول این‌سوره‌پیغمبر ابوبکر را امیرالحاج کرده بودکه باسیصدتن از مسلمانان به‌مکه بروند.

پیامبر تصمیم‌کرده بود که مفاد سورهٔ براءة را در مکه بمشرکان ابلاغ و از شرکت آن‌هادر مراسم حج جلوگیری بعمل آورد . بعضی از اصحاب گفتند آن راتوسط ابوبکر ابلاغ کند این‌پیشنهاد رارسول‌خدا نپذیرفت . فرمود امرالهی را کسی‌می‌تواند از طرف من بمشرکین ابلاغ کندکه از اهل بیت‌خود من باشد ؛ پیامبر علی را طلبیده ومامور ابلاغ آن‌کرد ، بوی چنین‌گفت :

– تو بسوی مکه برو و درآنجا روز عید قربان ، وقتیکه زیارت کنندگان ، در « منی » اجتماع می‌کنندبه آن‌ها اعلام بدارکه‌کافر ببهشت ورود نمی‌کند و مشرک مراسم حج را نباند انجام بدهد ، و شخص عریان هم طواف‌کعبه نکند و اگر کسی با رسول خدا عهد وپیمانی دارد تا پایان عمر آن عهد و پیمان محترم خواهد بود .

علی سوار شتر پیامبر شد و راه مکه را پیش گرفت ، در میان راه وقتی‌که بکاروان ابوبکر رسید ابوبکر به وی‌گفت : تو امیری یا مامور ؟

علی جواب داد : مامورم .

وقتی که به مکه رسیدند ابوبکر باعده‌یی که همراه داشت مراسم حج را انجام داد .

در روز قربانی علی دستور خدا و رسولش را به تمام مردم ابلاغ کرد و اعلام داشت که قراردادهای میان مومنان و کافران نقض شده است مگر آن قراردادهایی که مدت در آن تعیین شده باشد فقط آنها بقوت خود باقی خواهند ماند .

سپس علی در (منی) به نقطهٔ مرتفعی بالا رفت وسورهٔ (براءة) را با صدای بلند برآن جمعیت عظیم خوانده در این سوره تشریح شده بود که چون مشرکین برخلاف عهدو پیمانهای خودرفتار کرده‌اند مسلمانان هم از هرگونه تعهد نسبت‌بآن‌ها آزاد می‌باشند.

☆☆☆

وقتیکه علی به مدینه بازگشت پیامبر اعلام داشت که سال دیگر خودش به‌مکه خواهد رفت .

این خبر در میان‌مسلمانان انتشاریافت ودسته‌دسته مردم از صحراها وآبادی‌ها وشهرهای‌عربستان‌بسوی مدینه رو آوردند تادر رکاب پیامبر بزیارت خانهٔ‌خدابروند.

روز ۲۵ ذی‌القعده سال دهم هجرت فرارسید و پیغمبر مطابق وعدهٔ خود بطرف مکه حرکت کرد .

مسلمانان ساکن مدینه و مسلمانان عشایر و قبایل اطراف که به مدینه آمده بودند در رکاب رسول خدا حرکت کردند . گفتند عدهٔ همراهان پیامبر از زن و مرد و بچه بهفتاد هزار نفر رسید ونیز گفتندکه عدد آنها به یکصدوچهارده هزار تن رسید. این کاروان عظیم به راه افتاد وشبها وقتی‌که در نقطه‌یی منزل می‌کردند تمام بیابان‌از آتشهای‌پاره پاره‌اجاقها روشن‌می‌شد.صدای شترواسب باصدای افرادی که‌مشغول چادر زدن ومیخ‌کوبیدن‌می‌شدندوصدای کسانی که دوستان‌خود را فرا می‌خواندند همهمه‌یی دراین دشت‌ساکت بوجود می‌آورد .

صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب ، وشبها هنگام نماز مغرب وعشا تمام این جمعیت پشت‌سر پیامبر به نماز می‌ایستادو بعداز آن صدای قرآن بلند می‌شد . همه خوشحال وشادمان بودندکه با رسول خدا به زیارت خانهٔ خدا می‌روند . وقتی‌که این کاروان به «ذوالحلیفه» رسید شب‌رادر آنجا اقامت‌گزید . صبح خیلی زود ، پیامبر احرام‌بست و تمام مسلمانان نیز با احرام‌های‌خود بیرون آمدند واین هزاران فرد مسلمان مانند فرشتگان پاکسانیکه از قبر با جامهٔ‌کفن بیرون آمده باشند پشت‌سر پیامبر به نماز ایستادند . تمام صحرا سفید شد و ناگهان صدای محمد بلند شد :

« لبيك، اللهم لبيك، لبيك‌لاشريك‌لك، لبيك‌الحمد والنعمة والشكرلك ،لبيك لبيك‌لاشريك لك‌لبيك » .

وقتی‌که پیامبر شروع به ادای این‌کلمات‌کردتمام این جمعیت هفتادهزارنفری هم‌با اوبتکرار این‌کلمات مبادرت نمودند ، وِلولهٔ عجیبی در این صحرا بوجودآمد . روز رستاخیز وروز قیامت بنظر آنها مجسم شد . حالت جذبه برای یکایك مومنان بطوری دست دادکه هنگام نقل وحکایت این مسافرت برای دوستانشان‌گفتند که‌خود را در پیشگاه خدا می‌دیدند وباخضوع وخشوعی‌کلمات «لبیك‌لبیك» را بزبان جاری می‌ساختند .

کاروان حج به سرف رسید پیغمبر بهمراهان‌گفت :

هرکس قربانی همراه ندارد زیارت خود را عمره قرار دهد و هرکس داردحج کامل انجام دهد .

قافله روز چهارم ذی‌الحجه‌به مکه رسید . پیامبر با همراهان مستقیماً به‌کعبه رفت رسول‌خدادر مقابل حجرالاسود ایستاد ، آنرا لمس‌کرد وبوسید ، سپس هفت‌بار با تمام این جمعیت بدور کعبه طواف‌برد ودرسه‌طواف ازرکن یمانی تا مقابل‌حجر ـ الاسود دوید ، سپس نزدیك مقام ابراهیم نمازگزارد و دوباره حجرالاسود را بوسیدو بطرف صفا حرکت‌کرد . این جمعیت بسیارمنظرهٔ عجیبی بشهر داده بود . پیامبرآیین «سعی میان صفا و مروه » را بجای آورد و دستور دادکه هرکس قربانی همراه ندارد

براحرام خود باقی بماند .

هنگامیکه مراسم حج در شرف پایان یافتن بود علی رسید . او از یمن آمده وهمینکه آگاه شده بودکه پیغمبر بحج رفته است او نیز بقصد حج به مکه آمد . با احترام بررسول خدا ورودنمود . پیغمبر باو نیز تکلیف کردکه اگر قربانی نکرده‌است احرام خود را بگشاید . علی جواب دادکه هنگام حرکت به‌مکه و بستن احرام نیت خود را طبق نیت رسول خدا قرارداده است . پیغمبر همینکه دانست علی قربانی‌همراه ندارد او را در قربانی خود شریك‌ساخت واو نیز مانند پیغمبر براحرام خود باقی‌ماند ومراسم حج اکبر را بجای آورد .

روز هشتم ذی‌الحجه (روز ترویه) محمدبسوی (منی) رفت . شب را درآنجا در چادر مخصوص خود بصبح رسانید .پس‌از نماز برشتر سوار شد وبجانب‌کوه‌عرفات بالا رفت . این جمعیت انبوه وبیشمار بدنبال او بودند . بعضی لبیك و جمعی تکبیر می‌گفتند . پیغمبر دستور داده بودکه برای وی چادری در (عرفه) ـ شرقی عرفات برپا بدارند .نزدیك ظهر با شتر به (عرفه) رفت . در آنجا همانطور که سوار شتر بود در میان هزارها افرادی‌که در آنجا حضور داشتند خطبهٔ خود را ایراد کرد .در این خطبهٔ مرگ خود را پیش‌بینی‌کرد . هرجمله‌یی راکه ادا می‌کرد . مکثی‌می‌نمود وربیعة بن‌امیه سخن او را با صدای بلند و رسای خود تکرار می‌کرد . آخرین‌خطبهٔ پیامبر در مکه ، اولش حمد وستایش خدا بود وسپس بدینگونه بامردم‌سخن‌گفت :

« ای مردم ، بدانیدکه ربودن‌دارایی‌کسی وریختن‌خون فردی برای هیچکس روا نیست، شما بزودی خدا را می‌بینید واو از اعمالتان پرسش خواهدکرد . هرکس که اماتنی نزد خود دارد بصاحبش‌مستردکند . من بشما ابلاغ‌کردم که هرگونه‌ربایی باید از میان برود . »

« ای مردم .از این پس، دیگرشیطان از اینکه او وساخته‌های او در سرزمین شما مورد پرستش واقع شود بکلی نا امید است .»

«شما برای دین خود ، ازاوبرحذر باشید .»

« زمین بهمان شکل وهیئتی که در روز خلق آسمانها وزمین بخود گرفته دور زده است وشمارهٔ ماهها در پیش خدا دوازده است که چهار ماه آن حرام است» (یعنی جنگ در آن حرام است .

« ای مردم ، شما بر زنانتان حقی دارید وآنها نیز برشما حقی دارند . حق شما برزنهایتان اینست که کسی را که از او نفرت دارید بر بسترهای شما ننشانند و بر آنها است که مرتکب عمل زشت نشوند . اگرمرتکب شدند خدا بشما اجازه داده‌است که از بستر آنها دوری جویید ، با زنان به نیکی رفتار کنید ، زیرا آنها در دست شما اسیرند و اختیاری از خود ندارند شما آنها را بعنوان امانت خدا گرفته‌اید و بوسیلهٔ کلمات خدایی حلالشان ساخته‌اید . پس ای مردم، در فهم حرفهای من خرد و عقل را بکار برید من بشما ابلاغ کردم . من چیزی در میان شما گذاشتم که اگر بدان متمسك شدید هرگز گمراه نخواهید شد وآن کتاب خدا وسنت رسول اوست .»

« ای مردم ، بگفتهٔ من گوش فرا دهیدو در آن بیاندیشید . بدانید که هرمسلمانی برادر مسلمان دیگر است وتمام مسلمانان برادران یکدیگرند ، هیچ چیزکسی برای برادرش حلال نیست مگر با رضای خاطر باوداده باشد .»

« پس برخودتان ستم مکنید .»

« خدایا آیا این امر تورا بخوبی ابلاغ کردم ؟ »

جمعیت صدا برآورد :

« آری . ای رسول خدا ، تو امر خدا را بما ابلاغ کردی .»

پیامبر سر بآسمان کرد وچنین گفت :

« خدایا خودت شاهد امروزما باش .»

☆☆☆

پیامبر بعداز انجام تشریفات حج و برقراری نظم نوین در مکه و تصفیه امور مسلمانان بطرف مدینه مراجعت کرد .

هنگام مراجعت پیامبر ، باز جمع کثیری براین جمعیت هفتاد هزار نفری که

باوی آمده بودند علاوه شد واین اردوی بزرگ مسلمانان که بیابان را سیاه کرده بود روز هجدهم ذی‌الحجه مقارن ظهر به اراضی غدیر جحفه که مشهور بغدیر خم است رسید .

از اینجا دیگر رشته سخن را فقط بکتاب‌ها و مراجع شیعه می‌دهیم که چنین می نویسند:

هوا بمنتهای گرمی و حدت حرارت بود . غدیر خم جای فرود شدن نبود . ولی همینکه پیامبر از شتر خود پیاده شد دستور داد تا هرکس که از پیش تاخته مراجعت کند و هرکس‌که در دنبال است خود را بشتاب برساند ولوله در همراهان پیچید که چه‌رخ داده و چرا پیامبر بطور ناگهانی این نقطه را برای پیاده شدن در این حرارت هوا انتخاب کرده است . هرکس چیزی می گفت واحتمالی می‌داد . کسانی که باخانواده پیامبر نزدیك بودند ودوستان علی بشمار می‌آمدند چنین‌گفتند:

همینکه پیامبر آهنگ مدینه کرد جبرئیل بروی نازل گردید و فرمان آورد که ای محمد تبلیغ رسالت رابروجه‌کمال بپای بردی اکنون که وقت سفر آن جهان است می باید اسرار ربوبیت و ودایع الوهیت را به علی تسلیم داری . پیغمبر علی‌را حاضر ساخت و او را از خزاین اسرار و فرمان الهی آگهی داد . اما در کشف این معنی کار بتاخیرمی‌کرد ، چه دانسته بود این‌کار برمنافقین دشوار آید . عایشه‌استشمام رایحهٔ این راز بکرد وبر وی ناگوار افتاد . نزد حضرت رسول آمده و درکشف این معنی الحاح فراوان نمود . پیغمبر فرمود :

«ای عایشه اگر از این قصه‌که من با علی خلوتی کرده‌ام کسی را آگهی دهی از جملهٔ‌کافران خواهی‌بود». سینهٔ عایشه از حمل این راز تنگی‌گرفت وحفصه دختر عمر را آگهی داد . حفصه هم عمر و ابوبکر رابیاگاهانید و اندك اندك جماعت‌دیگر هم آگاه شدند و میگویند ۱۴ نفر توطئه‌کردند که پیامبر را از بین ببرند .

کتابهای شیعه وچندتن ازعلمای جماعت بدنبال غدیر خم باز چنین‌نوشته‌اند:

« پیغمبر محلی را در همانجا اختیار کرد که جهاز شتر بر زبرهم نهادند و

«بدینسان منبر بکردند. رسول خدا برآن منبرصعودکرد و خطبه‌یی ایرادنمود.»

«آغاز آن حمد خدا و بیان صفات کمال و قدرت آفرینش واحاطهٔ او بررموز «واسرار جهان وسایر ضمایر مردم بود و سپس چنین‌گفته بود: خدای متعال مراآگاه «ساخت‌که اگر آنچه راکه بشکل وحی برمن نازل گردیده ابلاغ نکنم رسالت الهی «را انجام نداده‌ام.»

«ای مردم اکنون من سبب نزول این آیه را بشما می‌گویم‌که جبرئیل سه‌مرتبه «برمن نازل شدکه دراین نقطه برخیزم وهمه را آگاه سازم‌که علی بن‌ابیطالب برادر «من، وصی‌من وخلیفهٔ من وامام است بعداز من»[۱].

باز شیعیان آل‌علی می‌نویسند که وقتی آن خطبهٔ عظیم تاریخی پایان یافت غلغله‌یی در جمعیت وهمراهان‌ومسلمانان بوجودآمد، عمر بیش‌از همه از این‌پیش‌آمد ناراحت‌گردید وعلی را در میان جمعیت پیداکرد وبوی چنین‌گفت:

حالا تومولای من ومولای هرزن وهرمرد مسلمان شدی!

ولی در سراسر نهج البلاغة و خطبه‌های علی که پس از قرآن کریم شاهکار نثر عربی است. تصریحی درباره غدیرخم دیده نشده است.

۱ــ ناسخ‌التواریخ وتمام‌کتابهای تاریخی شیعه.

۳۳

این نور خاموش ناشدنی نیست

« قلم ودوات برایم بیاورید تا وصیت کنم و
شرحی بنویسم تا هیچوقت گمراه نشوید . »
محمد

بیست وسه سال دورهٔ بعثت محمد که ده سال آن در مهاجرت گذشت و سیزده سال آن در مکه سپری گردید . بنای با عظمتی بوجود آورد بنام آیین محمدی که ما امروز شاهد آن هستیم . شاهد این دستگاه باشکوه و این ساختمان محکم اسلامی و اینهمه قوانین ومقررات می باشیم .

نور تعلیمات ۲۳ سالهٔ محمد پرتو افکن عقول ومدارك میلیونها ومیلیونها افراد بشر درهردوره گردید . این نور هنوز باقی است و هنوز بردلها وخردها می تابد .

این شعله خاموش ناشدنی است زیرا در پرتو آن ، آزادی و پرهیزگاری و عدالت با تمام حقیقت خود می‌درخشد و نوع بشر اینگونه درخشندگیها را همیشه دوست دارد .

قرآن کریم با یکصد و چهارده سورهٔ آن نتیجه و محصول همین عمر ۲۳ ساله پیامبری محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بود. نود سورهٔ آن درسیزده سال اول بعثت در مکه نازل گردید . بیست وچهار سورهٔ آن پس‌از هجرت در مدینه نازل شد .

در دوسال اول هجرت هفت سوره نازل شد و در هشت سال دیگر هفده سوره بدین ترتیب :

سال سوم هجرت(سنهٔ احدیه) دو سوره : سورهٔ محمد[۱] و سورهٔ المجادلات[۲]

سال چهارم هجرت (سنهٔ نظریه) دو سوره : الحشر[۳] و الممتحنات[۴] .

سال پنجم هجرت (سنهٔ خندقیه) دو سوره : الحجرات[۵] و الحج[۶] .

سال ششم هجرت (سنهٔ حدیبیه) دوسوره : النساء[۷] و النور[۸] .

سال هفتم هجرت (سنهٔ خیبریه)سه سوره ، الطلاق[۹] و التحریم[۱۰] والاحزاب[۱۱] .

سال هشتم هجرت (سنهٔ فتحیه) دو سوره : الفتح[۱۲] و الانفال[۱۳] .

سال نهم هجرت (سنه وداعیه) دو سوره : التوبه[۱۴] و البقره[۱۵] .

این سوره‌ها از یکطرف افراد محکمی بوجود می‌آورد واز طرف دیگرقوانین ونظاماتی برای ادارهٔ امور اجتماع مردم بدست می‌داد .

بعداز حج اکبرپیامبر بیش‌از چند ماهی زنده نماند . در این چندماه‌مهمترین وبرجسته‌ترین کار او این بودکه‌دستور داد سپاه بزرگی برای حمله بقوای روم بطرف شام‌حرکت‌کند . افراد برجسته مهاجررا از قبیل ابوبکروعمربن الخطاب برای‌شرکت در این نبرد مامور ساخت ولی چیزی‌که اسباب تعجب همه‌گردید این بود که اسامه

۱ـ سوره ۴۷

۲ـ «زنان شکایت‌کننده» ؛ درعرب مرسوم بود اگر مردی بزنش میگفت «مادر» آن زن وضع خاصی پیدا می‌کردکه نه زن‌آن مرد ونه زن طلاق داده‌اش . این زنان از وضع خود نزد پیامبرشکایت‌کردند واین سوره نازل شد واین عمل را تقبیح کرد. سوره (۵۸)

۳ ـ خروج سوره (۵۹)

۴ـ آزمایش شده سوره (۶۰)

۵ـ حجره‌ها سوره (۴۹)

۶ـ سوره (۲۲)

۷ـ زنان ـ سوره (۴)

۸ـ سوره (۲۴)

۹ـ سوره (۶۵)

۱۰ـ سوره (۶۶)

۱۱ـ سورهٔ (۴۸)

۱۲ـ پیروزی سوره ۴۸

۱۳ـ غنایم سوره (۸)

۱۴ـ توبه‌سورهٔ(۹)

۱۵ـ گاوسوره (۲)

جوان بیست‌ساله را بفرماندهی این سپاه بزرگ معین نمود. گفتند برای آن بود که پدرش در جنگ (موته) کشته شده بود و به پاداش خدمات او وی را بدین سمت بزرگ معین کرد. وگفتند: برای آن بود که جوانان را بکار و عمل تشویق کند و نهضت جوانی را بدنبال آیین محمدی قرار دهد. در همان حالی که این قوای بزرگ مشغول تکمیل کارهای خود و تهیه وسایل مسافرت طولانی بودند و در (جرف) چادر زده بودند پیامبر دچار کسالت گردید.

رسول خدا مزاج سالمی داشت و می‌گویند او ناخوشی را فقط دو مرتبه درعمر خود دید. یکی در سال ششم هجرت که دچار بی‌اشتهایی شد و شهرت یافت که یهودیان او را جادو کردند.

بار دوم در سال هفتم هجرت که زن یهودی گوشت زهرآلود به پیامبر داد، اورا مریض ساخت که ناچار به حجامت گردید. بغیر از این دو مورد پیامبر هیچگاه مریض نشد.

پیامبر در ماه ربیع‌الاول چهار ماه پس‌از حج اکبر دچار کسالت شد. شبهای اول بیماریش، که دچار بیخوابی شده بود، یکشب ناگهان از منزل خارج شد و با غلام خودش بسوی قبرستان مسلمانان رفت.

نیمه شب گذشته بود و سکوت عجیب و رعب آوری برقبرستان و این دنیای مردگان مستولی بود. سکوتی که دراعماقش حرف بود. غلغله بود. همهمهٔ درهم آمیخته وهزاران صدا وضجه واشك وخوشحالی بود. پیامبر درمیان قبرستان آهسته قدم زد وغلام او بدنبالش مانند سایهٔ او راه می‌رفت. شاید پیامبر زمزمه وحرفهای آهستهٔ آن نقطهٔ اسرارانگیز را می‌شنید وباصدای دل باآنها گفتگو می‌کرد.

ناگهان میان قبرها ایستاد. صدای او باین کلمات بلند شد:

« سلام برشما ای اهل قبور، باید بشما تهنیت گفت وباین وضعی که شما پیدا « کرده‌اید درمقابل وضعی که مردم دارند درود فرستاد. می‌دانید که خداوند شما را

«از آن نجات داده است.»

«فتنه‌ها مانند تکهٔ پاره‌های ابر شبهای تاریك روی بهم آورده یکی بدنبال دیگری روان، وشر آخری بیش‌از اولی است».

از فردای آن شب تب او شدت یافت و روزها که تب سبك می‌شد به مسجد می‌رفت ونماز می‌گزارد ولی توانایی صحبت وخطابه را نداشت. یکروز که تبش شدید شد ومی‌خواست هرطور شده به مسجد برود وبا مومنان گفتگو کند دستور داد هفت ظرف آب از چند چاه مختلف آوردند وبراو ریختند وسپس لباس پوشید وسرخود را بست وبه مسجد رفت وبر منبر نشست وبر یاران جنگ (احد) درود فرستاد وبرای ایشان آمرزش خواست وسپس گفت:

«ای‌مردم دراعزام‌سپاه اسامه به میدان جنگ‌کمك‌کنید، شما دربارهٔ‌فرماندهی او همان سخنانی را گفتید که دربارهٔ پدرش گفتید او لایق فرماندهی است چنانکه پدرش لایق این کار بود.»

پیغمبر، باالتهاب وحرارت تب این‌کمات را اداکرد. مدتی مکث کرد ودوباره چنین گفت:

«خدا یکی از بندگانش را میان دنیا وآخرت مخیر ساخت و او چیزی راکه درپیشگاه خدا بود برگزید».

دوبارهٔ ساکت شد. مردم صحن مسجد را سیاه کرده و دورترها از نزدیکترها کلماتی را که نشنیده بودند، سوال می‌کردند. همه خاموش وبیحرکت بودند وباتوجه عمیق گوش می‌دادند تاکلمات پیامبر را بشنوند.

پیامبر بیش‌از این نتوانست بالای منبر حرف بزند. پایین آمد وراه منزل را درپیش گرفت. مردم به اطراف او ریختند. پیامبر بآنها توجه کرد وچنین گفت:

«ای گروه مهاجران باانصار نیکی کنید. مسلمانان زیاد می‌شوند ولی آن عده انصار بحال خود باقی‌می‌مانند. انصارخاصان وراز داران من بودندکه بدانها‌پناه بردم

بانیکوکارانشان نیکی کنید وازبدکارانشان بگذرید» .

پیامبر بمنزل عایشه رفت و حالتش بدتر شد . این آبهای سردی که براو ریخته بودند ، این حالت فعالیت وخطابه ، این توجه خاطر و اشتغال فکری که به آیندهٔ سپاه اسامه وسرنوشت آیندهٔ مسلمانان داشت حالت او را وخیم ساخت. فردای آنروز نتوانست بهمسجد برود. می گویندآن روز را ابوبکر به مسجدرفت وبامردم نماز گزارد و روز دوم عمر جای او راگرفت .

ولی همینکه صدای درشت عمر به نماز بلند شد و پیامبر آن را شنید چنین گفت :

« پس ابوبکر کجاست ؟.. خدا ومسلمانان این کار را قبول ندارند » .

روز بروز حالت پیغمبر سخت‌تر شد. دخترش فاطمه هرروز بعیادت اومی‌آمد محمد او را خیلی دوست می‌داشت، هروقت نزد پدرش می آمد برمی‌خاست و روی او را می بوسید پهلوی خود وگاهی بجای خود می نشاند ومی گفت :

فاطمه برای من حرف بزن .

دریکی از این روزها که بیماری پیامبر سخت شده بود، فاطمه بعجله نزد پدر آمد ودست خود را درظرف آبی که پهلوی او بود برد وبه پیشانی پدرگذاشت احساس کرد که از شدت تب می‌سوزد پیامبر بااو سخن گفت . فاطمه بی‌اختیار گریست . سپس سخنی دیگر باوگفت فاطمه خندید .

عایشه که از این مهربانی فوق‌العادهٔ پیامبر نسبت بفاطمه در رنج بود از فاطمه پرسید : سبب این‌گریه وخندهٔ زیاد تو چه بود ؟ مگررسول خدا بتو چه‌گفت :

فاطمه جوابداد : من راز پیامبر را فاش نمی‌کنم .

بعدها وقتی‌که از فاطمه پرسیدندکه آن روز پیامبر بتو چه گفت که گریه و خنده پشت‌سرهم نمودی ؟

جواب داد : ابتدا پدرم‌گفت‌که از این مرض وفات خواهد یافت . بی‌اختیار

گریستم . سپس گفت : از میان خانوادهٔ او پیش از دیگران من باو ملحق می‌شوم بدینجهت خندیدم .

در روزهای آخر بیماری که چند نفر از اصحاب هم اطراف او بودند ؛ پیامبر گفت : « قلم و دوات برای من بیاورید تا وصیت کنم و شرحی بنویسم که هیچوقت گمراه نشوید » .

اصحاب بیکدیگر نگاه‌کردند و یکی از آنها خواست این امر پیامبر را اجرا کند که صدای عمر باین کلمات بلند شد :

مرض بر او چیره شده قلم و دوات لازم نیست . قرآن پیش شماست و کتاب خدا برای ما کافی است .

در میان اصحاب نزاع درگرفت. بعضی می‌خواستند قلم و دوات بیاورند وعمر ودسته اومخالفت‌می‌کردند . پیامبرهمینکه این نزاع و کشمکش را دید چنین گفت:

« برخیزید ، سزاوار نیست که درحضور من با هم‌نزاع‌کنید .»

بعدها بسیاری از مسلمانان گفتند که بواسطه همین تخلف از امر پیغمبر و نیاوردن قلم و دوات چیز مهمی را از میان بردند باز در همین روزهای آخر بود که فرمانده جوان قشون اسلام (اسامه) از مرکز خود به‌مدینه آمد وقتیکه بحضور پیغمبررسید مورد محبت و ملاطفت بسیار او واقع گردید. محمد نمی‌توانست حرف بزند تمام مهربانی‌های خویش را نسبت باو در این حرکت و رفتار خلاصه‌کرد : دست خود را بطرف آسمان بلندکرد و سپس بر سر اسامهٔ جوان‌کشید و او را دعاکرد .

شب‌که فرا رسید حال پیامبر بدتر شد . دستور داد کلیه دارایی و موجودی او راکه هفت دینار بود بفقرا بدهند . فردای آن روز پرسید که آیا دینارها را به مستمندان دادند . عایشه جواب داد : هنوز نزد اوست و نداده است . پیامبر دستور داد پول را بیاورند . آن را در دست خودگرفت و گفت: «هنگامیکه محمد خدای خود را ببیند باو چه بگوید در حالیکه این پول هنوز نزدش باقی باشد » فوری آنها

را بعنوان صدقه بفقرا داد .

روز یکشنبه حالت پیامبر بهترشد . سرخود را بست و بطرف مسجد حرکت کرد . به علی بن ابیطالب و فضل بن عباس تکیه داده و راه می‌رفت . در این موقع مسلمانان با ابوبکر مشغول نماز بودند . همینکه او را دیدند مسرت و خوشحالی بی‌نظیری از خود نشان دادند از شادمانی آنها خیلی خوشحال شد و دایم با دست دستور می‌دادکه نماز خود را نشکنند . ابوبکر خواست جای خود را به پیامبر دهد که با مسلمانان نمازگزارد . پیغمبر پهلوی او نشست و همانطور نشسته نماز گزارد . پس از فراغت با صدای بلند چنین با مردم سخن‌گفت :

« ای مردم ، آتش فروزان شد و فتنه‌ها مانند تکه‌پاره‌های شب تاریك روی آورد . آنچه راکه قرآن حلال‌کرد من حلال‌کردم و هرچه را که قرآن حرام کرده منهم حرام‌کردم » .

روز یکشنبه ، یك روز قبل از رحلت ، انتشار یافت که حال پیامبر بهبودی یافته‌است .

اسامهٔ جوان پیش او آمد و اجازه‌گرفت‌که قشون را حرکت دهد ولی این آخرین نشاط و حرکت پیامبر بودکه به مسجد رفت و نشسته با مردم نماز گذاشت . وقتی‌که بخانه برگشت حالتش‌سنگین شد . احساس‌کردکه بیش از چند ساعت بحیاتش باقی نمانده است .

عایشه می‌گوید همینکه حالت پیامبر را وخیم دیدم سر او را در سینهٔ خود نگاه داشتم و دستش را دردست خودگرفتم احساس می‌کردم‌که بدنش سنگین می‌شود چشم بصورتش دوخته بودم‌که ناگهان دیدم آخرین حرکت هم درگردش چشمهای او پدید آمد و باکمال‌آرامی پلکهای چشم را روی هم‌گذاشت . فوت پیامبر در شامگاه روزی از روزهای آخر بهار بود : ۱۸ خرداد سال ۱۱ هجری[۱] آخرین کلمه‌یی که

۱ــ مطابق ۸ ژون ۶۳۲ میلادی تاریخ خلفا تالیف مویر ــ مطابق با ۱۸ خرداد سال ۱۱ هجری .

پیامبر در جهان ما بزبان آورد این بود که :

«خدایا مرا در سکرات مرگ یاری کن .»

☆☆☆

آیا محمد واقعاً وفات یافت ؟

وآیا این نوریکه در دنیا روشن کرده بود خاموش گردید ؟

۳۴

رستاخیز و روز قیامت چگونه است ؟

«ناگهان صدایی بلند می‌شود که این کلمات را می‌گوید :
ــ این است روزی که وعدهٔ آن بشما داده شده بود .
این است آن روز بزرگ .
روز مجازات ستمکاران .»

قرآن

این نور خاموش نشد .

و این حقیقت جاودان ماند .

فتنه‌هایی که پس از پیامبر خواست ظهور کند یکی بعد از دیگری خاموش گردید.

روح محمد آنجا بود و در این دستگاه با عظمت که بنام تمدن اسلامی برپا شده بود می‌درخشید .

این نور بهمه جا تابید ، اسلام از نجد و حجاز بسایر نقاط رفت . بسوریه رفت. به استانبول و مرکز بیزانس رفت . به ایران و اسپانی تا به فرانسه و جبرالطارق رفت و از این طرف تا هند رفت .

مسلمانان و مومنان با جنگ و با زندگی بازی می‌کردند . چیزی جز مبادی اسلامی در مقابل خود نمی‌دیدند .

شکست و مغلوبیت برای آنها و در دل و فکر آنها وجود نداشت ، برای اینکه مرگ برای آنها معنی و مفهوم معمولی خود را ازدست داده بود . مرگ این دنیارا

در راه اسلام ، ودر جهاد باکفار ، زندگی جاویدان وحقیقی می‌دانستند .

آنها واقعاً بگفته‌های محمد معتقد بودند . بوعده‌های او ، بآخرتی که او برایشان شرح داده بود . ببهشت وجهنمی که اوو جانشینان او وپیروان دانشمند او وصف‌کرده بودند ، بحساب و کتاب و بقیامت و روز رستاخیز او مومن و معتقد بودند . وقتی که بجنگ می‌رفتند قیافهٔ مکروه ترس‌آور مرگ در مقابل آنها نبود، چشم اندازهای زیبای حیات ابدی در مقابل چشمشان می‌درخشید ومجذوب آن بودند . شاهکار پیامبر در این بود که یك مشت مردم بی‌عقیده و یکدنیای بی‌ایمان را به اقوامی با عقیده و وبدنیایی با ایمان تبدیل‌کرد . « روح مطمئنه » را در فرد فرد آن‌ها بوجودآورد .

« این « او » است‌که آرامش واستقرار را در دلهای مومنان بوجود آورد تا ایمان وعقیده شان افزون‌گردد وسپاه آسمان و زمین از آن خداست و اوست‌که دانا وحکیم است . »[۱]

پیروان اسلام را برستاخیز وبروز قیامت وروزحشر ونشر و روز حساب وکتاب و روز ابدی و روزی‌که بدیدار خداوند نایل می‌شوند از صمیم قلب مومن و معتقد ساخت . عقیده و ایمانی که او در پیروان خود بوجود آورد رمز موفقیت آنها در مبارزاتشان شد .

آنها مرگ را استقبال می‌کردندکه زندگانی جاویدان و ابدی را صاحب بشوند عقیده‌مند شده بودندکه‌در زندگانی خدارا داشته وخدا را میزبان زندگانی آن‌دنیای خود می‌پنداشتند .

آنها باگفته‌های محمد معتقدشده بودندکه زندگی این دنیا فانی می‌شود .ذرات وجود ازهم متلاشی می‌گردد ودنیای مادی از بین می‌رود و بجای آن زندگی تازه‌یی برای نوع بشر آغاز می‌گردد .

آنها قرآن راکلام خدا می‌دانستند ووقتی‌که آیات آن را می‌خواندند اثرآن

---

۱ – هوالذی انزل‌السکینه فی‌قلوب‌المومنین لیزداد و ایماناًمع‌ایمانهم‌ولله جنودالسموات والارض وکان‌الله علیماً حکیما . قرآن شریف

را تا اعماق روح و دل خود احساس می‌کردند.

حالا ببینیم این گروه‌مومنان چه تصویری از دنیای دیگر یعنی دنیای جاودان داشتند دنیایی که وعده‌گاه آنها باهم بود. خروج از این دنیا و ورود بدنیای آخرت‌را پیش خود چگونه حل‌کرده بودند؟ و بالاخره آن دنیایی که دنیای پاداش و دنیای مجازات بود چگونه بنظر آنها جلوه‌گرشده بود و بنظر اسلام چه گناه یا جرمی عظیم‌تر بود که مجازاتش بیشتر وسنگین‌تر می‌شد.

اکنون‌که ما بدین وادی ورود کردیم بهتر می‌دانیم رشتهٔ سخن را ببزرگترین شخصیت علمی اسلامی بدهیم تا او برای‌شما سخن‌گوید [1] ـ او بگوید‌که چگونه‌این دنیای مادی ما فرومی‌ریزد. او بگوید‌که رستاخیز و قیامت چیست وحساب و کتاب کدام است؟ بهشت وجهنم چگونه است و خدا در آخرت چگونه به اعمال بندگان خود رسیدگی می‌کند و روز رستاخیز وقیامت چه روزی است؟

«روزی‌که زمین‌کشیده شود وآسمان جمع شود وبرزمین سقوط‌کند» [2] درآن روز زمین تغییر شکل می‌دهد و در حال ذوب است. جسری عظیم روی زمین زده‌اند که خلایق روی آن آمده‌وشکل‌زمین بواسطهٔ‌کشیده‌شدن وامتدادش ازمیان رفته‌است. دیگر پست وبلندی در آن دیده نمی‌شود. مردم روی همان زمین‌گسترده وپهن شده منتظرند که ببینند دستور خدا چه خواهد بود. در آن حال افواج ملایکه ازآسمان سرازیر می‌شود، مردم و این خلق عظیم هبوط‌کنان بسوی زمین می‌آیند یك مرتبه بطرف فرشتگان متوجه می‌شوند ودسته جمعی می‌پرسند:

ـ آیا خدای ما میان شماست؟

۱ـ محی‌الدین ابوعبدالله‌العربی که وصف رستاخیزوروز قیامت وطرز فروریختن کرهٔ ما و سایرکرات و پایان زندگانی این دنیاوآغاز حیات‌آن دنیا وحضوربنی نوع انسانی درمقابل خدا ومحاکمه‌آنها درپیشگاه عدل الهی همه اینها را درکتاب مشهور خود الفتوحات‌المکیه به تفصیل شرح داده است.

۲ـ قرآن‌کریم.

جواب می‌شنوند :

ـ او در میان ما نیست و بزودی می‌آید .

فرشتگان دور تا دور زمین صف می‌بندند و این دسته از ملایکه ساکنین آسمان اول هستند .

سپس آسمان دوم فرو می‌ریزد . خورشید آسمان دوم که عطارد باشد در آتش سقوط می‌کند ، ساکنین آسمان اول بیشترند بزمین فرود می‌آیند . مردم بسوی آنها دویده و فریاد می‌زنند :

ـ آیا خدای ما میان شماست ؟

ـ او در میان ما نیست و بزودی می‌آید .

ایندسته از فرشتگان پشت‌سر صف فرشتگان آسمان اول می‌ایستند . سپس آسمان سوم سقوط می‌کند و خورشید آن‌که زهره باشد در آتش می‌افتد و ملایکه آن صف سوم را تشکیل می‌دهند . همینطور هر آسمان تا آسمان هفتم سقوط می‌کنند . فرشتگان آن ، صف بصف پشت سریکدیگر می‌ایستند .

مردم بسوی فرشتگان آسمان هفتم می‌روند و همان پرسش را می‌کنند و این جواب را می‌شنوند :

ـ اینك خدای‌شما است‌که می‌آید . . .

ناگهان خدا در سایه‌یی از ابرهامیان نوری برآسمان دیده میشود[1] . در طرف راست او جهنم‌است ، شعله‌های کوه‌پیکر آتش از میان آن بلند است و بطرف ستمکاران و متکبران حمله می‌کند . مردم از مقابل لهیب آن فرار می‌کنند ، ناگهان صدایی بلند می‌شود و این کلمات‌را می‌گوید: این است روزی‌که وعدهٔ آن بشما داده شده‌بود. این است آن روز بزرگ .

دوباره صدایی بگوش همه می‌رسد ومی‌گوید : «ای انسان چه چیز تو راغره کردکه از خدای‌کریم خود روبگردانی ؟ » .

۱ ـ الفتوحات المکیه ، اثر مشهور محی‌الدین ابن عربی جلد اول صفحهٔ ۴۰۲ .

در آنحال منبرهایی از نور نصب می‌شود. کسانیکه بخدا ایمان آورده و به دستور اورفتار کرده‌اند، برحسب مقام ورتبهٔ خود روی پله‌های آن منبر می‌نشینند ولی طبقهٔ ستمکاران و تبه‌کاران مشغول فرار می‌شوندکه این صدا را نشنوند و پیوسته با خود می‌گویند چه خوب بودکه دوباره ما را بدنیا می‌آوردند تا دیگر بکسی ظلم و تجاوز نکنیم وکارهای نیك انجام دهیم و با سرمایه‌کافی از ایمان و عقیده بدین‌دنیای ابدی بازگردیم.

باز صدایی بلند می‌شودکه لرزه براندام همه می‌اندازد:

ـ کجا هستندکسانیکه تجارت و خرید و فروش و امور دنیایی آنها را ازذکر خدا و بجا آوردن نماز و دادن زکوة وخمس وکمك بفقرا باز نداشت، آنها بیایند و پاداش اعمال نیك خود را بگیرند.

باز صدای دیگر بلند می‌شود: کجا هستندکسانیکه درپیمان و عهد خود باخدا صدیق و راستگو بودند.

این طبقه از مردم را نیز خارج کرده و بطرف بهشت می‌برند.

سپس گردن بلندی ازآتش درآسمان روی سرخلایق نمایان می‌گردد. دوچشم بزرگ آهنین آتش آن سوزان وشعله‌ور است.

صدایی از حلقوم‌آن بیرون می‌آید و این‌کلمات را پخش می‌کند:

ـ ستمکاران و ظالمان‌کجایندکه پاداش پلید اعمال آنها را من ماموررم بدهم.

آن‌گردن آتشین روی خلایق خم می‌شود و ستمکاران را با نفس آتشین خود از میان جمعیت بالامی‌کشددرست مانندکبوتری‌که‌گندم و ارزن را از زمین برچیند.

مردم‌را ترس و وحشت بی‌نظیری فرا می‌گیرد، همگی عرق می‌ریزند وهرکس بفکرخود و به یاد اعمال خویشتن است. هول و هراس بیکران بر همه مستولی شده‌است.

گردن آتشین دوباره بالای سر مردم نمایان می‌شود. این بار چنین می‌گوید: کجایند آزارکنندگان خدا ورسولش، من ماموررم پاداش آنها را بدهم. گردن

مزبور خم شده و این طبقه از مردم را نیز می‌رباید.

حرارت فوق‌العاده از این‌گردن آتشین بلند است و همه‌جا را سوزان کرده است و مردم از جلو لهیب و حرارت آن فرار می‌کنند. فقط یك‌سایه وجود دارد و آن سایهٔ عرش الهی است. اشخاصی‌که براستی خدا را پرستش‌کرده و به پیامبر او ایمان‌آورده، بدستور اوعمل‌کرده، ازشرك و سحر وریختن خون مسلمانان خودداری کرده‌اند اینها در سایه عرش الهی قرار می‌گیرند، در همان حال تاریکی محض و ظلمت فوق العاده بردنیا استیلا پیدا می‌کندکه در منتهاالیه آن یك دنیای نورانی دیده می‌شود. مردم از ترس و وحشت بسوی آن نور و روشنایی رو می‌آورند. کسانی که تردید در پرستش خدا و اطاعت اوامر او پیدا نکرده‌اند، کسانیکه حقوق مردم را داده و غصب نکرده‌اند، و با انصاف و مروت با بندگان خدا رفتار نموده‌اند اینها به آسانی ازآن ظلمت و تاریکی عبور می‌کنند وبدان نقطهٔ نورانی می‌رسند ولی‌آنها که نسبت بمردم ستمگری وظلم‌کرده‌اند باید یکهزار سال در آنجا باقی بمانند وپس از آن با روی سیاه ازآنجا خارج‌گردند.

سپس مردم را بچادرهای حساب دعوت می‌کنند. ده چادر از آتش ردیف یکدیگر قرار داردکه مردم باید یکی‌یکی در مقابل آنها آمده و حساب اعمال و رفتار خود را پس بدهند.

در چادر اول سوال از افعال حرام او می‌کنند. اگر جوابش صحیح بود بیدرنگ می‌گذرد وگرنه هزارسال در مقابل آن باید بماند.

بچادر دوم می‌رسند. درآنجا از هوی و هوس مردم سوال می‌کنند. در چادر سوم از حقوق والدین پرسش می‌کنند. در چادر چهارم ازکسانی سوال می‌کنند که برمردم حکومت داشته‌اند و از طرز رفتار آنها با مردم پرسش می‌کنند.

در چادر پنجم از مالکیت عینیه، ششم از حقوق قرابت، هفتم از صله‌رحم، هشتم ازخدماتی‌که نسبت بدیگران انجام داده‌اند، نهم ازحیله‌ومکرهایی‌که‌نموده‌اند، دهم از نیرنگ و خدعه پرسش می‌کنند اگر در مقابل هریك از این پرسشها عمل بد

داشته‌اند هزار سال در آنجا باقی می‌مانند وگرنه بآسانی می‌گذرند و در سایهٔ عرش الهی خندان و خوشحال قرار می‌گیرند.

بعد از آن کتاب اعمال خود را بدست گرفته به ایستگاهها ییکه بکتاب اعمال رسیدگی می‌کنند روانه می‌شوند.

در ایستگاه اول از صدقات و فرایضی که خدا در اموال ثروتمندان برای فقرا و مستمندان مقرر داشته است سوال می‌شود.

در ایستگاه دوم از گفتار راست و از بخشش و عفوی که نسبت به‌مردم داشته‌اند.

در ایستگاه سوم از امر بمعروف.

در ایستگاه چهارم از نهی از منکر.

در ایستگاه پنجم از حسن خلق و رفتار خوب.

در ایستگاه ششم از حب و بغض بخدا.

در ایستگاه هفتم از مال حرام که آیا در داراییشان آمده است یا نه؟

در ایستگاه هشتم از شرابخوارگی.

در ایستگاه نهم از نزدیکی به‌کارهای حرام.

در ایستگاه دهم از گفتار دروغ و زور.

در ایستگاه یازدهم از ایمان دروغین.

در ایستگاه دوازدهم از رباخوارگی.

در ایستگاه سیزدهم از زنای محصنه یا تهمت و افترای باینعمل.

در ایستگاه چهاردهم از شهادت دروغین.

در ایستگاه پانزدهم از بهتان.

اگر جواب این اعمال در نامهٔ عمل شما که دو فرشتهٔ مأمور شما در طول زندگانیتان نوشته‌اند صحیح باشد از آنجا عبور کرده و در تحت لواء حمد قرار می‌گیرید وکتاب اعمالتان در دست راستتان باقی‌خواهد ماند وگرنه در هریك از آن ایستگاهها یکهزار سال با غم و اندوه و تشنگی و هول و ترس باقی می‌مانید.

بعد از این مرحله ، مردم برای خواندن کتاب خود جلو می آیند ، ثروتمندانی که بفقرا و تیره بختان کمک کرده اند بسهولت کتاب اعمال خود را می‌خوانند ولباس بهشتی بآنها می‌پوشانند و تاج بهشتی برسر آنها می گذارند ووارد بهشت شده در سایهٔ عرش الهی مطمئن وآسوده حال قرار می گیرند ولی اشخاصی که دل سخت بوده و از بدبختی بینوایان متاثر نشده و بحمایت آنان قیام نکرده اند پیراهن کوتاهی که از آتش برایشان بافته‌اند بآنها می‌پوشانند و در مقابل چشم همه ، سالهای دراز در آن جامه باقی می‌مانند تا خدا سرنوشت بعدی آنها را معین کند . بعد از آن در مقابل میزان اعمال می‌رسند افرادی که کار نیکشان برکارهای ناپسندیده‌شان برتری و سنگینی و رجحان دارد بسرعت میگذرند وگرنه در مقابل ترازوی سنجش اعمال یکهزار سال باقی می‌مانند .

سپس به پیشگاه الوهیت روانه می‌شوند . در این راه ده نقطه توقف و پرسش هست .

در نقطهٔ اول از او می‌پرسند که آیا بنده وغلامی آزادکرده است یانه ؟

در نقطهٔ دوم از قرآن واحکام آن پرسش می‌شود .

در نقطهٔ سوم از جهاد در راه خدا .

در نقطهٔ چهارم سوال می کنند آیا غیبتی ازکسی کرده‌یی یانه ؟

در نقطهٔ پنجم از دو بهم زنی ونمامی .

در نقطهٔ ششم از دروغ .

در نقطهٔ هفتم ازکوشش وطلب علم افراد .

در نقطهٔ هشتم از عجب بخود .

در نقطهٔ نهم از تکبر .

در نقطهٔ دهم از اینکه آیا هیچوقت از الطاف الهی نا امید شده‌یی یانه ؟

اگر جوابها صحیح باشد که بحضور الهی با دلی شادمان وصورتی خندان پذیرفته می‌شوند ولی اگر پاسخ درستی باین پرسشها نداشته و قبل از مرگ هم از اعمال بد

خویش توبه نکرده‌اند در هر مرحله‌یی یکهزار سال با انـواع بدبختـی باقـی می‌مانند.

بعداز آن از طرف خدا امر می‌رسدکه مردم از پل (صراط) بگذرند. هفت پل روی آتش زبانه‌کش نصب گردیده‌که عبور از آن سه هزار سال طول دارد. هزار سال بالا رفتن هزار سال بسطح پل رفتن و هزار سال فرود آمدن. برکنار هریك از آنها فرشتگان مراقب مردم هستند ودر هریك ازاین پلها از یکی از پایه‌های هفتگانهٔ مذهب اسلام پرسش می‌کنند.

اگر جوابها صحیح بودکه از آن پلها به بهشت برین و آن نقطهٔ آسایشگاه ابدی ورود می‌کنند و گرنه از پل سقوط کرده و شعله آتشهای سوزان آنها را می‌بلعد.

اما بهشت چگونه است؟

دنیایی از سبزی‌و خرمی‌وطراوت‌که پریان بهشتی قلب‌شما را همیشه باحرارت وبا عشق نگاه می‌دارند. درختهای تنومند با شاخ وبرگهای لطیف خود قدکشیده، گلهایی دارد مانند چراغی‌که شیشه‌های‌آن رنگارنگ باشد و در مقابل قدم اشخاصی که از مقابل آنها می‌گذرند خم شده و خود را در آغوش آنها می‌اندازند. مرغان قشنگ روی شاخسارها وکنار جویبارها بهترین نغمه‌ها و طاووسها بهترین منظره‌ها را بوجود آورده‌اند، جویهای آب‌که با یاقوت و مروارید و زمرد و فیروزه و سایر احجارکریمه فرش شده و آبی از اشك چشم صافتر در آن جاری است و رنگ و شکل‌همان جواهرات‌را درخودمنعکس‌می‌کند. زندگی ابدی وجاودانی‌درآنجاست. زندگی‌که مرگ بدنبالش نیست، زندگی‌که رنج و الم درآن راه ندارد. زندگی‌که با فیض الهی احاطه شده و با انعکاس شعاع ازلیت پاینده می‌ماند. کشته شدگان در دنیای فانی ماکه جان خود را در راه خدا و رسولش داده‌اند بآن بهشت ورود می‌کنند و در آنجا از تمام نعمت‌های الهی بهره‌مند می‌شوند.

فرح الهی و ابتهاج خداوندی‌که از صفات‌کمال اوست در هوا منتشر و درهر

نفسی که بهشتیان می‌کشند تا اعماق روحشان را پر از مسرت و ابتهاج می‌کند در بهشت صفات خوب عطرهایی هستند که از عطر نبات بهتر و یکنوع لذت معنوی و روحی بوجود می‌آورد.

بوی تقوی، بوی نیکوکاری، بوی لطف و محبت، بوی عشق و علاقه که گاهی هم بشکل گلهایی در مقابل بهشتیان جلوه می‌کند عطرهای خود را درفضاپخش می‌نماید.

بالاترین ومرتفع‌ترین بهشتها، بهشت‌عدن است که جایگاه محمد صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشد. در زیرآن بهشت فردوس قرار دارد. بعد از آن بهشت نعیم و سپس بهشت (ماوی) و بعد از آن (دارالسلام) و پائین‌تر از آن (دارالمقامه) است.

وقتیکه‌گروه مردم به بهشت ورود می‌کنند صدایی بلند می‌شودکه برای دیدار خدای‌خودتان به‌بهشت عدن بیایید.

مردم به‌بهشت عدن ورود می‌کنند وهرکس برحسب مقام و اعمال خود درجای خویش می‌نشینند. در آن‌وقت نوری یک‌رنگ‌که هرچه به بهشتیان نزدیک می‌شود اشعهٔ آن رنگارنگ می‌گردد در مقابلشان ظهور می‌کند این نور بچشم‌هایشان ورود نموده داخل معرفت و بصیرتشان می‌شود. به‌تمام ذرات‌بدن آنها ورود می‌کند و در روح لطیف آنها جایگزین می‌گردد. آن‌وقت احساس می‌کنندکه حجاب و مانع برای دیدن و شنیدن اشیاء برایشان از میان رفته وهرگفته را ازهمه‌جا و هرمنظره را از هرکجاکه باشد می‌بینند و می‌شنوند. وقتیکه به این عالم بلند می‌رسند به سجده افتاده و خدای خود را ستایش می‌کنند. در همان حال صدایی از آن مرکز عالی‌نور شنیده می‌شود و این مرتبه خداست‌که به‌خلق خود بدین‌گونه سلام ودرود می‌فرستد:

- سلام برشما ای پرستش‌کنندگان من، بهشت برشما و با شما مبارك است. شما از نعمت‌های آن لذت ببرید. از این زندگی پایدار و ابدی برخوردارگردید. شما میهمانان من و اختصاص یافتگان بخود من هستید، مورد مهر و محبت من و در خانه ابدی من هستید.

سلام برشما ای گروه ایمان آورندگان ، شما همانگونه که صدای مرا می‌شنوید بزودی مرا خواهیددید . شما بودیدکه مرا ، بدون این که ببینید پرستش کردید ، از تخلف دستورهای من بیم داشتید و مرا هم دوست داشتید . بعزت و جلال خودم که شما را دوست دارم و از شما راضیم . آن‌چه شما بخواهید من هم همان را خواهانم هرچه بخواهید بشما عطا می‌کنم . شما همیشه در این بوستان من خواهید بود . ضعف و پیری و پایان برشما مستولی نخواهد شد . درظل انوار من زندگی ابدی خواهید داشت . برخیزید و یاران خود وکسانی راکه دوست داشتید و فرزندان خودتان را که عزیز می‌شمردید در آغوش خود بگیرید . با آنها زندگی پر از سعادت بکنید ملال و خستگی دیگر بر وجود شما مستولی نخواهد شد . و برای همیشه این عشق و شور و شوق و اشتیاقتان تر و تازه و با طراوت باقی خواهد ماند . بروید و بایاران و دوستان و فرزندان خودتان از نعمت‌های بهشت متمتع شوید . سپس حجاب ازمیانه برمی‌خیزد و بهشتیان خدای خود را دیده و به سجود می‌افتند .

صدای حق‌تعالی به این کلمات بلند می‌شود :

اکنون موقع سجود و پرستش من نیست . شما را برای این به پیشگاه خود خواسته‌ام که پاداش نیکوکاری شما را بدهم . آیا چیزی از من می‌خواهید که بشما عطاکنم .

بهشتیان جواب می‌دهند : خدایا ، رؤفا ، مهربانا ، چیزی باقی نمانده که از تو بخواهیم ؛ سپس صدای الهی بلند می‌شودکه : رضای همیشگی من مال شماست .

وقتی‌که بهشتیان از حضور الهی می‌روند . از تمام وجودشان انواری ساطع‌است و با آنهاکه دوست دارند زندگی ابدی خود را آغاز می‌کنند .[1]

☆ ☆ ☆

این بود طرز ایمان و عقیده‌یی که در فکر پیروان محمد از دنیای دیگر و از دنیای جاودان رسوخ یافته بود .

۱ ــ الفتوحات المکیه اثر نامی محی الدین ابن عربی جلد اول صفحه ۴۱۹ .

برای امتی‌که بدینسان فکر کند البته شکست و مرگ وجود ندارد ، همین عقاید محکم وآهنین آنها بخلود و حیات ابدیت ، باعث فتوحات آنها در زمان پیامبر و در زمان خلفای پیامبر گردید وبا این عقاید و افکار محکم و متین بود که‌بر نیمی از دنیا سلطه و نفوذ پیداکردند .

این نور از فکر و قلب محمد بود و این نور هرگز خاموش نمی‌شود .

پایان

K UNIVERSITY LIB-
Acc No 97899
Date 27.12.72

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2174

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

~~11479~~
113583

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

انتشارات زوار - تهران - شاه آباد

۲۵۰ ریال